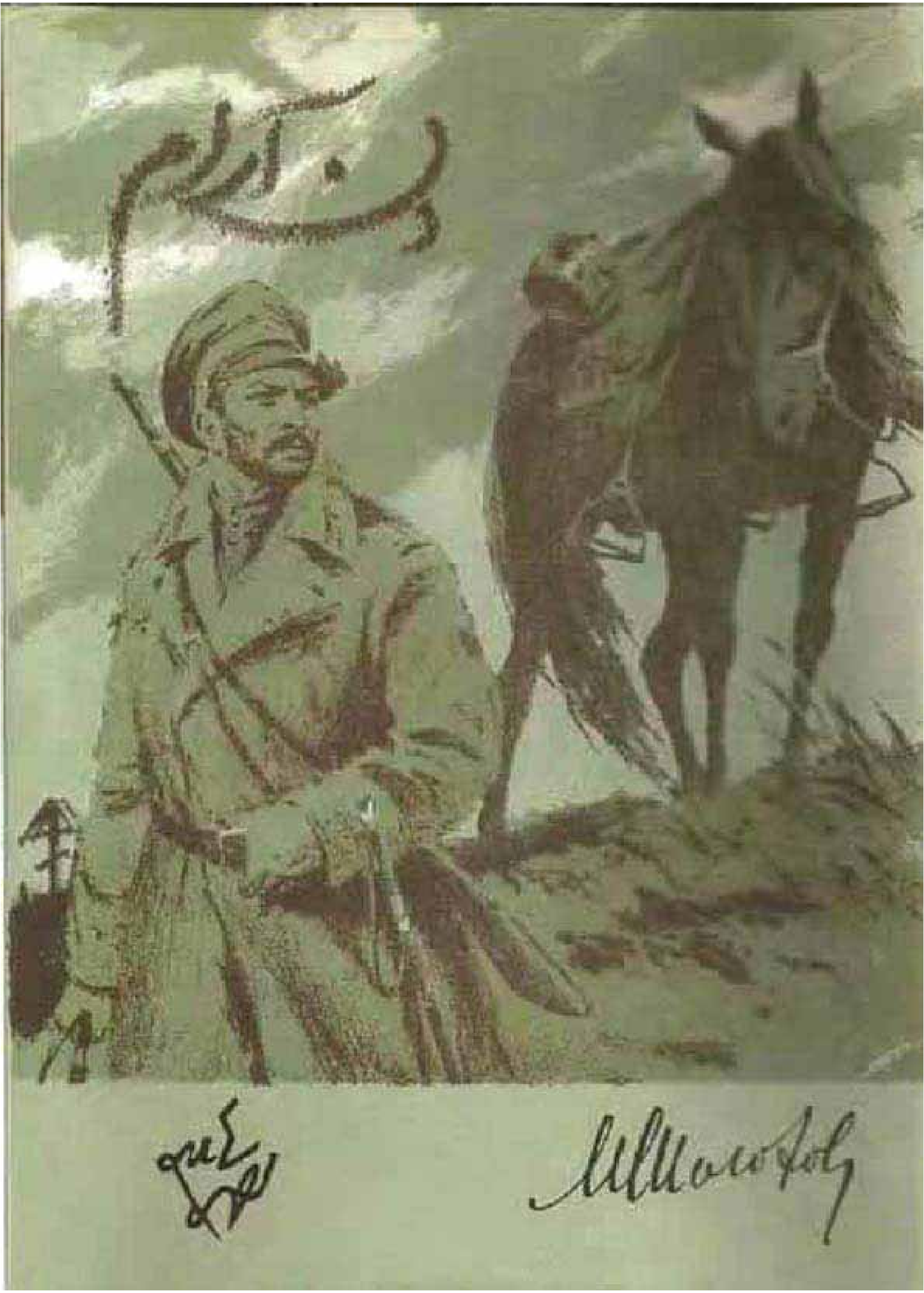
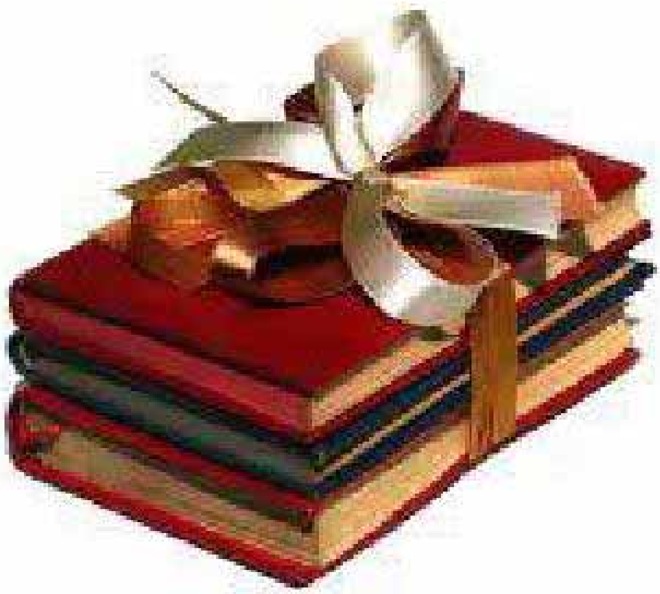

دن آرام



تقدیم به باشگاه

ادبیات و همه

هم میهنان

شهریور ماه

۱۳۹۱

خورشیدی

مهرداد -------

لرستان







میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر دوّم

جلد سوم و چهارم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵_۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام / میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران / مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
۹د/PG۳۴۶۵ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲_۲۵۷۵م.

انتشارات مازیار

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

دن آرام (دفتر دوم: جلد سوم و چهارم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت

* کلیه چاپ‌های این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است و شامل ۸ کتاب است که ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم.

فهرست

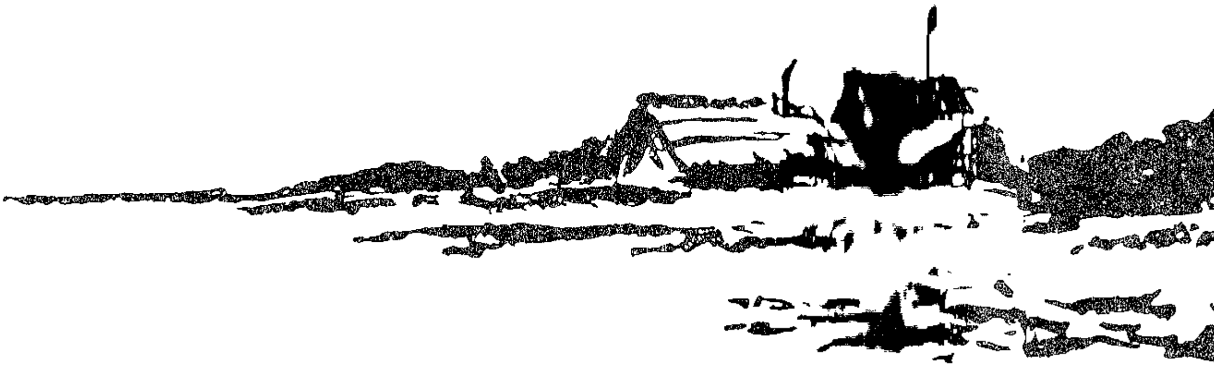
«دن سرشارازفخر
دن ایوانوویچ، پدر روزی‌بخش!
دن پرآوازه، دن خوش‌نام،
پدر محبوب، ای دن، دُن آرام!
تیزتک بودی در رفتار
و چنان پاک و زلال.
اینک اما این‌سان
آب‌ات آشفته‌ست
و به‌لای و به گل آغشته است»

و چنین گوید پاسخ، دن خوش‌نام
دن پرآوازه، دن آرام:

«گر پرآشوب‌ام و آشفته و ناآسوده
یا به‌لای وگل ولوش آلوده
سبب، آشفته‌گیِ جان من است
کز سرم رفته عقابان‌ام، شهبازان‌ام
تیز چنگالان، تیز پروازان‌ام.
کز بَرَم رفته به‌غم در شده فرزندان‌ام
آن فرو مانده به کار خود قزاقان‌ام
که نباشند اگر بر سَرِ من
چشمه‌هایم در قعر
دیگر آن‌گونه نمی‌جوشد،
که نباشند اگر در برِ من
ساحل‌ام را یک‌سر
ماسه‌ی تیره فرو می‌پوشد.»

سرود قدیمی قزاقان





جلد چهارم

کتاب هفتم



۱

شورش دن علیا که بخش مهمی از واحدهای ارتش سرخ را از جبهه‌ی جنوب دور کرده بود به‌فرماندهیِ قشون دن امکان داده بود نه فقط آن بخش از قوایش را در جبهه‌یی که نوواچرکاسک را پوشش می‌داد به‌دل‌خواه خودش آرایش بدهد بل‌که در بخش استانیتساهای کامنس‌کایا و اوست ـ بلاکا لیت‌ونس‌کایا U.-Belâkâlitvenskâyâ از نیرومندترین و جنگ‌آزموده‌ترین هنگ‌هایش (بخصوص هنگ‌های دن سفلا و هنگ‌های کالموک‌ها) گروه ضربتیِ جانانه‌یی فراهم کند که قرار بود در لحظه‌ی مقرر، با هم‌کاریِ واحدهای ژنرال فیتس‌خلااوروف، سپاه ۱۲ ارتش هشتم سرخ را در یک اقدام مشترک تارومار کند و طی عملیاتی در جناح و در پشت لشکر ۱۳ و سپاه اورال، با شکافتن جبهه به‌شورشیان دن علیا ملحق شود.

تمرکز گروه حمله ـ که نقشه‌اش را ژنرال دنیسوف در دوره‌ی فرماندهیِ کل

ارتش دن‌اش با دست‌یاریِ رییس ارکان حرب خود ژنرال پولیاکوف طراحی کرده بود - آخرهای ماه مه تقریباً تمام و کمال آماده شده بود. کم وبیش شانزده هزار سوار و پیاده با سی‌وشش عراده توپ و صدوچهل قبضه مسلسل به‌کامنس‌کایا انتقال داده بودند و آخرین واحدهای سوار و هنگ‌های زبده‌یی که طی تابستان ۱۹۱۸ از قزاق‌های تازه به‌سن خدمت رسیده تشکیل شده بود و اسم‌اش را «ارتش‌جوان» گذاشته بودند از راه می رسید.

در خلال این اوضاع و احوال شورشیان که تو محاصره افتاده بودند همچنان به‌دفع حملاتِ واحدهای سرخ مأمور سرکوب ادامه می‌دادند. در جنوب رو ساحل چپ دن دو لشکر از نیروهای شورشیان با سرسختیِ تمام تو سنگرها مقاومت می‌کردند و با وجود آتش شدید تقریباً بی‌امان آتشبارهای متعدد سرخ‌ها که تو سراسر جبهه درکار بود نمی‌گذاشتند دشمن از رودخانه بگذرد. سه لشکر دیگر هم قلمرو شورشیان را از جنوب و شمال و شرق محافظت می‌کردند. این‌ها، بخصوص تو بخش شمال شرقی، متحمل تلفات بسیار سنگینی می‌شدند اما همان‌جور تو مرز ناحیه‌ی خوتور پا سفت کرده بودند و حتا خیال عقب‌نشینی را هم به‌سرشان راه نمی‌دادند.

یک روز اسواران تاتارسکی که روبه‌روی خوتور مستقر بود از بی‌کاریِ اجباری به‌امان آمد تصمیم گرفت ضرب‌شستی نشان سرخ‌ها بدهد: چندتا از قزاق‌ها داوطلب شدند با استفاده از تاریکیِ شب خودشان را با کرجی به‌ساحل راست رساندند و دسته‌ی نگهبان‌های سرخ را غافل‌گیر کردند چهارتاشان را کشتند یک مسلسل‌هم به‌غنیمت بردند. روز بعدش سرخ‌ها از ویوشنس‌کایا یک آتشبار آوردند سنگرهای قزاق‌ها را چنان که باید و شاید گلوله‌باران کردند. اسواران به‌مجرد انفجار اولین قپس‌های شراپنل دُم‌اش را گذاشت رو کول‌اش سنگرها را خالی کرد چپید به ته‌وتوهای جنگل. اما بیست و چهار ساعت بعد آتشبار عقب کشیده بود و تاتارسکی‌چی‌ها هم برگشته بودند به‌سنگرهاشان. توپ مختصر تلفاتی به‌بار آورده بود: تکه پاره‌های خمپاره‌یی دو قزاق جوان قوای امدادی را که همان تازه‌گی‌ها فرستاده شده بودند قیمه‌قورمه کرد و گماشته‌ی نوخط فرمانده اسواران را که تازه از ویوشنس‌کایا آمده بود زخمی کرد. بعد دوباره آرامش نسبی برقرار شد و زنده‌گی تو سنگرها همان صورتی را پیدا کرد که داشت. زن‌ها اغلب شبانه می‌آمدند و نان و ودکا را می‌رساندند. روهم‌رفته قزاق‌ها از بابت شکم کم‌وکسری نداشتند: دوتا گوساله‌ی گم شده را حلال کرده بودند و روزها هم از دریاچه‌ها ماهی می‌گرفتند. خریستونیا مقام

رهبریِ ماهی‌گیرها را به‌عهده گرفته بود. یک تورصیادیِ ده‌سازنی را که ماهی‌گیرها رو ساحل جاگذاشته بودند و نصیب اسواران شده بود گذاشتند به‌اختیارش. خریستونیا که همیشه تو گودترین جاها صید می‌کرد و مدام با لاف‌وگزاف در می‌آمد که آن دور و بر حتا یک دریاچه هم نیست که نتواند از گدارش بگذرد سر یک هفته که شب و روزش به‌ماهی‌گیری گذشت رخت و پخت‌اش چنان بوگند ماهی گرفت که دست آخر آنی‌کوشکا که با او تو یک پناهگاه می‌خوابید به‌کلی برید و گفت: ـ بوگندی می‌دهی که صد رحمت به‌اسبله‌ماهیِ گندیده! اگر یک شبانه‌روز دیگر با تو سرکنم، دیگر امکان ندارد تا زنده‌ام رغبت کنم به‌ماهی لب بزنم.

و از آن به‌بعد باوجود آن همه پشه گرفت بیرون پناهگاه خوابید. پیش از پهن کردن رخت‌خواب با اخم و روی هم کشیده پولک‌ها و دل و روده‌ی گندیده‌ی ماهی‌ها را که رو ماسه‌ها ریخته بود و دل آدم را آشوب می‌کرد جارو می‌زد اما فرداش که باز خریستونیا از صید برمی‌گشت دوباره آرام و بی‌خیال می‌گرفت تو مدخل پناهگاه می‌نشست مشغول پاک کردن فلس‌ها و دل‌و روده‌ی ماهی‌ها می‌شد. مگس‌های سبز دوروبرش هو می‌زدند و مورچه‌های زرد درنده به‌طرف‌اش هجوم می‌آوردند و آنی‌کوشکا نفس‌زنان می‌دوید و از همان دور بنا می‌کرد داد و فریاد کردن که: ـ آخر مگر دیگر جا قحط است فلان‌فلان شده‌ی کثافت آشغال که الاهی استخوان ماهی بیخ گلوت بچسبد خفه‌ات کند؟ یاالله بلندشو گورت را گم کن، محض رضای مسیح، تو را به‌پیروپیغمبر، به‌همه‌ی کائنات قسمات می‌دهم از این‌جا بزنی به‌چاک بروی جهنم بشوی!... آخر من مادرمرده این جا کپه‌ی مرگ‌ام را می‌گذارم و تو بی‌همه چیز می‌آیی آشغال و روده‌ی ماهی‌هات را می‌ریزی و مورچه‌های همه‌ی ولایت را ردیف می‌کنی می‌آری سرمن! آخر، ناکس، بوگندشان از یک منطقه‌ی هشترخان هم بیشتر است، چرا حالی‌ات نیست دبوری؟

خریستونیا چاقوی دهاتی‌اش را با شلوارش پاک می‌کرد مدت درازی می‌رفت توکوک قیافه‌ی بی‌موی آنی‌کوشکا که از خشم تو هم چلیده بود و باخیال راحت می‌گفت: ـ آنیکه‌ی! این‌که دل‌ات از بوی ماهی آشوب می‌شود گمان‌ام علت‌اش داشتن جانور باشد. کرم معده داری. صبح ناشتا سیر خام می‌خوری یا نه؟ تو بمیری علاج‌اش همین است فقط: صبح ناشتا سیر خام!

وآنی‌کوشکا تف می‌کرد و فحش می‌داد و می‌رفت پی بدبختی‌اش.

بین آن دوتا هر روز خدا همین بساط برقرار بود اما روی‌هم‌رفته اسواران تو امن

و آسایش می‌گذراند و از استپان آستاخوف که بگذریم همه‌ی افراد بغدادشان آباد بود و کسی کمبودی حس نمی‌کرد. ـ آیا به‌گوش استپان رسیده بود که آکسینیا و گریگوری تو ویوشنس‌کایا هم‌دیگر را می‌بینند، یا فقط به‌دل‌اش برات شده بود؟ هرچه بود استپان ناگهان رفت تو خودش، ترش کرد و اخم و رو را هم‌کشید و بی‌هیچ علت و سببی با فرمانده جوخه بنای کج‌تابی را گذاشت و جداً از قبول نگهبانی تن زد. بی‌مقدمه ساعت‌های متمادی گرفت رو پتوی سیاه سربازی‌اش به‌حال درازکش باقی ماند. آه کشید و آتش به‌آتش سیگار دود کرد و، فقط وقتی خبر شد فرمانده اسواران به‌آنی‌کوشکا مأموریت داده واسه آوردن فشنگ به‌ویوشنس‌کایا برود بعد از دو روز که تو پناهگاه‌اش بست نشسته بود آمد بیرون چشم‌های خیس‌اش را که از بی‌خوابی پف کرده بود تنگ کرد برگ‌های خیره‌کننده و درهم درخت‌های مواج و گله‌های سفیدیال ابرها را که باد رَم می‌داد برانداز کرد به‌زمزمه‌ی جنگل گوش داد و دمبال آنی‌کوشکا بنا کرد یکی‌یکی پناهگاه‌ها را گشتن، و پیداش که کرد، چون نمی‌خواست پیش دیگران باش صحبت کند کشیدش کنار و گفت: ـ اگر آکسینیا را تو ویوشنس‌کایا دیدی از قول من به‌اش بگو بیاید مرا ببیند. به‌اش بگو شپش سرتاپای مرا برداشته پیرهن‌ها و زیرشلواری‌هام مدت‌هاست شسته نشده... بعد هم به‌اش بگو... (حرف‌اش را برید لب‌خند شرمنده‌اش را زیر سبیل‌اش قایم‌کرد و دست آخر گفت:) از قول من به‌اش بگو دل‌ام براش یک‌ذره شده هرچه زودتر خودش را برساند.

آنی‌کوشکا شب به‌ویوشنس‌کایا رسید و آکسینیا را پیدا کرد. از وقتی با گریگوری به‌هم‌زده بود دوباره رفته بود پیش خاله‌اش. آنی‌کوشکا پیغام استپان را موبه‌مو به‌اش رساند و واسه محکم‌کاری این را هم از خودش اضافه کرد که: ـ گفت اگر نیایی خودم می‌آیم پی‌ات.

آکسینیا پیغام را شنید و دست‌وبال‌اش را جمع کرد. خاله‌اش به‌عجله خمیر گرفت کلوچه‌ها را گذاشت تو تنور و دو ساعت بعد، آکسینیا مثل یک‌زن سر به‌راه با آنی‌کوشکا روانه‌ی اردوگاه اسواران تاتارسکی شد.

استپان با هیجان فروخورده‌یی از زن‌اش استقبال کرد. با دقت رفت تو بحر صورت‌اش که آشکارا آب شده بود، با احتیاط ازش زیرپاکشی کرد اما بابت این که گریگوری را دیده یا نه چیزی ازش نپرسید فقط به‌همین اکتفا کرد که سرش را بیندازد پایین کمی رویش را برگرداند و ضمن صحبت ازش بپرسد: ـ پس واسه‌چی از ساحل

آن‌ور به‌ویوشنس‌کایا رفتی؟ چرا همین‌جا جلو خوتور از رودخانه نگذشتی؟
آکسینیا خیلی خشک به‌اش جواب داد با غریبه‌ها که نـمی‌توانست بگـذرد از مه‌له‌خوف‌ها هم نخواست همچین خواهشی بکند. اما خودش فوری متوجه شد معنیِ رک و پوست‌کنده‌ی حرف‌اش این است کـه مـه‌له‌خوف‌ها بـرایش بـیگانه نـیستند. و یک‌خرده دست‌پاچه شد، چون لابد استپان هم می‌توانست از حرف او یک هـمچین برداشتی بکند. و بعید نبود که راستی‌راستی هم همچین برداشتی کرده باشد چون زیر ابروهاش چیزی لرزید و از رو صورت‌اش سایه‌یی گذشت. چشم‌های پـرسان‌اش را به‌صورت آکسینیا دوخت و آکسینیا که به‌این پرسش خاموش پی برده بود از خجالت او و عصبانیت از خودش تا بناگوش قرمز شد.
دل استپان به‌حال‌اش سوخت وانمود که متوجه چیزی نشده. صحبت را به‌خانه کشید که پیش از آمدن وقت کرده چیزی جایی قایم بکند یا نه و اگر کرده جوری قایم کرده که به‌زحمت‌اش بیرزد یا خیر. آکسینیا ته دل‌اش به‌بزرگواریِ استپان اعتراف کرد و با ناراحتیِ عمیقی که از این احساس به‌اش دست داده بود پیاپی به‌سوآل‌هایی کـه می‌کرد جواب داد. هم برای متقاعد شدن استپان به‌ایـن‌که واسـه آن‌چـه مـمکن است بین‌شان اتفاق افتاده باشد دو پول سیاه ارزش قایل نیست و هم واسه این که آشوب درونیِ خودش را پنهان کند، با لحن خشک و آرام و خوددار، درست جوری حـرف می‌زد که پنداری دارد راجع به‌معامله‌یی صحبت می‌کند.
نشسته بودند تو پناهگاه و دم به‌ساعت قزاق‌ها مو دماغ‌شان مـی‌شدند. یکـی می‌رفت یکی‌دیگر می‌آمد. خریستونیا هم‌آمد دراز شـد بـخوابـد و اسـتپان کـه دیـد نمی‌شود بی‌سرخر صحبت کرد خواه ناخواه ساکت شد. آکسینیا پاشد بقچه‌اش را آورد باز کرد کلوچه‌هایی را که از ویوشنس‌کایا سوغاتی آورده بود گذاشت جـلو اسـتپان زیرجامه‌های چرک‌اش را تو خرجین‌اش تپاند رفت بیرون که آن‌ها را همان پشت تو دریاچه بشورد.
خاموشیِ پیش از سفیده با مه آبی‌رنگی جـنگل را پـوشانده بـود. عـلف‌ها از سنگینیِ بار شبنم به‌طرف زمین خم شـده بـود. قـورباغه‌ها تـو آب‌گـیرها قـاروقور ناموزونی راه انداخته بودند و جایی نزدیک‌های پناهگاه از پشت افرای پرشاخ و برگی آبچلیکی صدای زق‌زقوش را انداخته بود به‌سرش.
آکسینیا از جلو افرا که از نوک بلندش تا ریشه سراپا تو علف‌های پـرپشت و تارهای عنکبوت لفاف شده بود گذشت. قطره‌های ریز شبنم مثل رشته‌ی مرواری رو

تارها برق‌برق می‌زد. آبچلیک لحظه‌یی خاموش شد اما پیش از آن که علف لگد شده از زیر پای لخت آکسینیا قد بلند کند دوباره بنا کرد خواندن و خروس قرقری که از آب‌گیر به‌پرواز درآمده بود بالحن اندوه‌باری جواب‌اش داد.

آکسینیا بلوز و پستان‌بندش را که نمی‌گذاشت راحت کار کند درآورد تا زانو تو آب نیم‌گرم برکه رفت و مشغول بشوروبمال شد. پشه خاکی‌ها دور سرش هو می‌زدند و پشه‌های درشت وزوز می‌کردند و برای راندن‌شان بازوی گوشتالوی گندم‌گون‌اش را خم می‌کرد می‌کشید رو صورت‌اش و از فکر گریگوری و آخرین بگومگوشان پیش از رفتن او به‌سرکشیِ اسواران‌اش بیرون نمی‌رفت. با خودش گفت: «شاید همین الان هم پی من می‌گردد.» ـ عزم‌اش را جزم کرد و گفت: «همین امشب برمی‌گردم به‌استانیتسا!» ـ و از تصور دوباره به‌هم رسیدن و مثل برق آشتی کردن‌شان خنده‌اش گرفت.

عجیب این بود که از مدتی پیش بدون این که علت‌اش را بداند نمی‌توانست ریخت و قیافه‌ی گریگوری را آن جور که بود جلو چشم مجسم کند. چیزی که جلو چشم‌اش مجسم می‌شد قیافه‌ی حالای گریگوری نبود: قیافه‌ی مردانه‌ی آن قزاق بالابلندی نبود که زنده‌گی را می‌شناسد و تجربه‌های جوراجور دارد و زیر چشم‌هایش از خسته‌گی چروک برداشته و دو سر سبیل سیاه‌اش قرمز می‌زند و خیلی پیش از وقت، موی سفید به‌شقیقه‌هایش نشسته و آن چین‌های عمیق پیشانی‌اش نشانه‌های نازدودنیِ محرومیت‌هایی‌ست که تو سال‌های جنگ متحمل شده: چیزی که جلو چشم‌اش نقش می‌بست گریشکا مه‌له‌خوف سابق بود با همان زمختی‌ها و همان ناشی‌گری‌های دوره‌ی تازه‌بالغی‌اش موقع ناز و نوازش‌های عاشقانه‌اش و همان گردن گرد نازک دوره‌ی نوجوانی‌اش و همان حالت بی‌قید لب‌های همیشه خندان‌اش: چیزی که باعث می‌شد خودش هم تو قلب خودش نسبت به‌او عشق عمیق‌تری، عشق کم و بیش مادرانه‌یی حس کند.

این‌بار هم وقتی خطوط قیافه‌ی گریگوری را که آن‌قدر پیش‌اش عزیز است با آن همه دقت تو حافظه‌اش بازسازی کرد نفس‌اش پس زد. خندید، راست شد، پیرهن شوهرش را که هنوز شست‌وشویش تمام نبود انداخت زیر پا، و بغض سوزان نامنتظری تو گلوش احساس کرد که برایش لذت‌بخش بود. زمزمه‌کنان گفت: ـ واسه همه‌ی عمرم تو وجودم جا کرده‌ای، لعنتی!

اشکی که ریخت دل‌اش را آرام کرد اما آن دنیایِ لاجوردیِ صبحگاهیِ دوروبرش دیگر انگار رنگ‌اش را از دست داده بود. گونه‌هاش را با پشت دست پاک

کرد موهاش را از پیشانیِ مرطوب‌اش پس‌زد و بی‌این که به‌چیزی فکر کند غازکلنگ خاکستریِ کوچکی را که روی آب می‌سرید و تو تور سرخابیِ مهی که باد به‌هم می‌پیچید از نظر محو می‌شد مدت درازی با نگاه تار دمبال کرد.

رخت‌ها را که شست رو بته‌ها پهن کرد و به‌پناهگاه برگشت.

خریستونیا که بیدار شده بود دم مدخل پناهگاه نشسته بود انگشت‌های کج‌وکوله و پرگره پاها را تکان می‌داد و سخت درصدد بود با استپان که رو پتو دراز کشیده در سکوت سیگار می‌کشید و در برابر سوآل‌های او لجوجانه ساکت مانده بود سر صحبت را باز کند.

ـ به‌نظر تو... سرخ‌ها خیال ندارند از آب بیایند این‌ور؟ حرف نمی‌زنی؟ خیلی‌خب بابا حرف نزن! به‌عقیده‌ی من آن‌ها جز گذشتن از گدارها کار دیگری نمی‌توانند بکنند... فقط هم از گدارها و بس. از جاهای دیگر غیرممکن است. نکند تو فکر می‌کنی با شنا می‌توانند سوارنظام‌شان را از آب بگذرانند؟... حالا چی شده تو این‌جوری واسه من حب ترب خورده‌ای، استپان؟ کلاغه هم به‌خانه‌اش رسیده و تو همین جور گرفته‌ای مثل بتِ گلی یک‌بر این‌جا افتاده‌ای که چی مثلاً؟

استپان از جا جست با توپ و تشر درآمد که: ـ آخر چه‌مرگ‌ات است همه‌اش بند کرده‌ای به‌من؟ آدم حیرت می‌کند از دست‌شان!... زن من پا شده بکوب بکوب آمده دیدن‌ام، هرکار می‌کنم یک لحظه نمی‌توانم از شرشان خلاصی داشته باشم!... با خریت‌شان جان آدم را به‌خرخره می‌رسانند... آدم دوتا کلمه نمی‌تواند با زن‌اش اختلاط کند!

خریستونیا با خلق‌تنگ پا شد پاهای لخت‌اش را چپاند تو کفش‌های لخه‌اش غرغرکنان راه افتاد طرف بیرون: «ما را باش که، خیر سرمان، هم‌صحبت گیر آورده‌ایم!» ـ و سرش با شدت به‌تیر بالای مدخل خورد.

استپان به‌آکسینیا گفت: ـ این‌جا که نمی‌گذارند دو کلمه اختلاط کنیم. پاشو برویم تو بیشه...

و بی‌این که منتظر موافقت آکسینیا بماند رفت بیرون و آکسینیا هم با فرمان‌برداری دمبال‌اش راه افتاد.

بر که گشتند ظهر شده بود. بچه‌های جوخه‌ی دوم که تو سایه‌ی توسه‌یی پهن شده بودند به‌دیدن آن‌ها ورق‌ها را گذاشتند کنار از سرو صدا افتادند بنا کردند باهم چشمک و خنده ردوبدل کردن و آه و اوه قلابی کشیدن.

آکسینیا اخم‌اش را به‌تحقیر تو هم کشید و همان‌جور که می‌گذشت روسری‌اش را که حاشیه‌ی تور سفید داشت و مچاله شده بود صاف و صوف کرد. افراد تا وقتی او می‌گذشت ساکت ماندند اما وقتی استپان که از دمبال می‌آمد نزدیک‌شان رسید آنی‌کوشکا پاشد از جمع که دراز کشیده بودند فاصله گرفت با حرمتی از روی پدرسوخته‌گی تعظیم دولا پهنایی تحویل استپان داد و با مَدو تشدید تمام گفت:

ـ بعد از چله‌ی روزه عیدتان قبول قربان!

استپان با رضایت خاطر لب‌خند زد. از این که قزاق‌ها دیده بودند با زن‌اش از پشت و پناه جنگل برمی‌گردد کبک‌اش خروس می‌خواند، چون این موضوع ممکن بود شایعه‌ی ناسازگارِ آکسینیا با او را رفع‌ورجوع کند. حتا خودش هم شانه‌یی بالا انداخت و واسه این که همه ببینند، پشت‌اش را که خیس عرق بود به‌طرف آن‌ها برگرداند.

قزاق‌ها که بله را گرفته بودند زدند به‌سیم آخر، چاک دهن‌ها را وا کردند و با غش‌غش خنده افتادند به‌مزه پراندن:

ـ به‌این می‌گویند زن!... پیرهن آقا استپانی را می‌بینید؟ باید درش آورد چلاندش!

ـ خانم جلو همه‌ی اهل ولایت چنان تازانده‌تش که خیس آب و عرق شده!

جوانکی که با نگاه پر از ستایش تا پناهگاه دمبال آکسینیا رفته بود دنده به‌قضا داد و درآمد که: ـ اوف! کف‌پای مادرم را ماه نبیند اگر ذره‌یی خلاف به‌عرض سروران خودم رسانده باشم: همه کائنات را اگر بگردی محال است زن از این سالارتر به‌چنگ آری!

که آنی‌کوشکا جواب دندان‌شکنی به‌اش داد: ـ مگر به‌هم کشیده‌ای که پی‌اش بگردی؟

آکسینیا که به‌شنیدن این حرف‌های وقیحانه کمی رنگ به‌رنگ شده بود با اخمی از نفرت چپید تو پناهگاه، خواه به‌خاطر نزدیکیِ نادلخواه با شوهرش خواه به‌خاطر انعکاس رکیک‌اش تو ذهن خلایق. استپان که به‌یک نظر تا ته فکر آکسینیا رفته بود با لحن آشتی‌جویانه‌یی گفت: ـ از این نره‌خرها چیزی به‌دل نگیر کسیوشا، بدبخت‌ها واقعاً تو فشاراند.

آکسینیا که دست‌اش را فرو کرده بود تو کیسه متقالی و داشت چیزهایی را که واسه شوهره آورده بود می‌کشید بیرون با صدای گرفته جواب داد: ـ دلیلی ندارد از

کسی چیزی به‌دل بگیرم. (و خیلی آهسته‌تر گفت:) باید خودم را ملامت کنم، که آن‌هم جرأت لازم دارد.

گفت‌وگوشان گل نمی‌انداخت. ده دقیقه‌یی که گذشت آکسینیا پا شد. فکر کرد بهتر است همین حالا به‌اش بگوید که برمی‌گردد به‌ویوشنس‌کایا. اما یادش آمد که رخت‌های‌شسته هنوز زیر آفتاب پهن است. دم در پناهگاه نشست زمان درازی صرف وصله‌پینه‌ی پیرهن‌ها و زیرشلواری‌های استپان کرد که از عرق پوسیده بود، و دم به‌دم چشم به‌آفتاب انداخت که کلی از ظهر گذشته بود.

آن روز برنگشت. دل‌اش نیامد. اما روز بعد به‌محض درآمدن آفتاب دست و بال‌اش را جمع کرد. استپان سعی کرد نگه‌اش دارد. خواهش کرد دست‌کم یک‌روز دیگر بماند. اما آکسینیا چنان دو پا را تو یک کفش کرده بود که دید اصرار نکند سنگین‌تر است. همین‌قدر پیش از حرکت ازش پرسید:

ـ خیال داری همان تو ویوشنس‌کایا بمانی؟

ـ آره عجالتاً.

ـ شاید پیش من می‌ماندی بهتر بود.

ـ برایم مناسب نیست... با این قزاق‌ها!

استپان به‌اش حق داد: «خب، این که درست است.» ـ اما خیلی سرد باش خداحافظی کرد.

باد شدیدی از جنوب شرقی می‌وزید خسته از دوردست‌های دور و از دل شب در می‌رسید. اما سحرگاه، همچنان که تفته از آتش دشت‌های ماورای خزر بر چمن‌زارهای کرانه‌ی چپ دن از پا درمی‌آمد، شبنم را پرانده مه را پراکنده جرزهای گچین تپه‌های ساحلی‌اش را به‌دمه‌ی گل‌بهی‌رنگ نفس‌گیری فرو پوشانده بود.

آکسینیا کفش‌هاش را کند و چون علف‌های جنگل از شبنم خیس بود گوشه‌ی دامن‌اش را با دست چپ بالا نگه داشت. با قدم‌های سبک از کوره‌راه جنگلیِ متروکی می‌گذشت. زمین خیس کف پایش را به‌نحو لذت‌بخشی خنک می‌کرد و باد خشک با لب‌های سوزان و مشتاق به‌گردن و ساق‌های زیادی عریان‌اش بوسه می‌زد.

تو محوطه‌ی بی‌درختی کنار نسترن غرق گلی نشست که نفسی تازه کند. اردک‌های وحشی جایی آن دوروبر تو نیزارهای آب‌گیر کوچکی که هنوز نخشکیده بود بازی می‌کردند. نرغازی با صدای گرفته جفت‌اش را می‌خواند. تو ساحل آن‌دست

دن مسلسل‌ها به‌آهنگی نسبتاً کند اما تقریباً بی‌وقفه تق‌تق می‌کردند و طنین انفجار خمپاره‌ها رو ساحل این دست می‌غلتید.

آکسینیا که نشست تیراندازی‌ها هم ناگهان برید، و جهان با همه‌ی نواهای پنهان‌اش جلو او نقاب از چهره برداشت: برگ‌های سبز حاشیه سفید زبان‌گنجشک و برگ‌های خوش‌ریخت دندانه‌دار بلوط همهمه‌کنان از باد می‌لرزید. قلمستان‌های سپیدار زمزمه‌ی همسازی سرمی‌داد. از جایی بس دور فاخته‌یی با صدایی اندوه‌بار و نامشخص، سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر شنونده‌یی ناشناس را بر او شماره می‌کرد. خروس کولیِ کاکل به‌سری که از روی دریاچه‌ی کوچکی می‌پرید یک‌بند سوآل واحدی را تکرار می‌کرد: «که‌ای تو؟... که‌ای تو؟». پرنده‌ی کوچولوی خاکی‌رنگی تو دو قدمیِ آکسینیا از آبی که رو جاده تو رد رانه‌یی جمع شده بود می‌نوشید، چشم‌ها را با لذت می‌بست و سر ملوس‌اش را عقب می‌انداخت. کافر زمبورهای مخملیِ غبارآلوده‌تن فرفر می‌کردند. زمبورهای وحشیِ سیاه رو گل‌های صحرایی تاب می‌خوردند و بعد با غنیمت معطر تو حفره‌های خنک سایه‌دار غیب‌شان می‌زد. عصاره‌ی گیاهیِ سپیدارها قطره‌قطره از نوک شاخه‌هاشان می‌چکید و از زیر بته‌های خفچه عطر گس و دوارآور برگ‌های پوسیده‌ی پارساله بیرون می‌زد.

آکسینیا بی‌حرکت نشسته بود و بوهای گوناگون جنگل را به‌سینه فرو می‌برد. خندان خندان به‌هزار احتیاط از گل ساده‌ی بی‌نامی چند ساقه‌یی چید و بالاتنه‌اش را که بفهمی‌نفهمی رو به‌فربهی می‌رفت به‌جلو خم کرد تا آن‌ها را ببوید، که ناگهان عطرلطیف شکرآور گل‌برفک[1] به‌دماغ‌اش خورد. گشت و گشت و گشت تا پیدایش کرد. تو سایه‌ی نفوذ ناپذیر درختچه‌یی بته‌ی گل برفکی درآمده بود. برگ‌های پهن پیش از آن سبزش ساقه‌ی کوچک خمیده را که پیاله‌های آونگانی به‌سفیدیِ برف رو سرش داشت با کله‌شقیِ تمام از گزند آفتاب حفظ کرده بود. اما برگ‌های پوشیده از شبنم و زنگار زرد حالا دیگر پژمرده بود و پژمرده‌گی‌اش حالا دیگر به‌خود گل‌ها هم پنجه انداخته بود. دوتا جام اول ردیف، چروک برداشته سیاه شده بود و فقط جام‌های

---

۱. موگه Muguet. گلی‌ست در ایران نایاب. فرهنگ نفیسیِ فارسی آن را گل‌برفک و گل برف و سوسن‌بری و گل مروارید آورده. به‌دلایلی متن را درست دانستیم و انتخاب کردیم. معادل سوم را نچسب و چهارمین را نادرست شمردیم. موگه به‌مروارید کم‌ترین شباهتی ندارد و گذشته از این گمان می‌رود این نام گل دیگری باشد. گل‌برفک هم قارچ‌های سفیدی است که براثر ابتلای کودک به‌دیفتری، جدار داخلی دهان‌اش را می‌پوشاند. خود دیفتری را برفک می‌خوانند.

بعدیش که از اشک درخشان شبنم پوشیده بود ناگهان با سفیدیِ خیره‌کننده‌یی آشکار شد.

آکسینیا بی‌این‌که بداند چرا، در این یک لحظه‌ی ناچیز که از پشت پرده‌ی اشک به‌گل نگاه کرد زنده‌گی و جوانیِ بی‌نصیب از شادیِ خودش از پیش چشم‌اش گذشت. بی‌گمان آکسینیا احساس پیری کرده بود وگرنه کدام زن جوان به‌خاطر آن چه لحظه‌یی دل‌اش را فشرده باشد مژه تر می‌کند؟

رو سینه دراز شد صورت اشک‌آلودش را کف دست‌اش گذاشت و خـواب‌اش برد.

باد که شدیدتر شده بود نوک سپیدارها و بیدها را به‌سمت جنوب خم می‌کرد. تنه‌ی بی‌رنگ زبان‌گنجشکی که تو گردباد چرخان لای برگ‌های رقصان خودش فرو رفته بود گهواره‌وار می‌جمبید. باد به‌سطح زمین نزدیک‌تر می‌شد، به‌نسترنی که آکسینیا زیرش خوابیده بود حمله می‌برد و گل‌برگ‌هایش مثل گله‌یی پـرنده‌ی صـورتی‌رنگ افسانه‌یی با همهمه‌ی اضطراب به‌پرواز درمی‌آمد تا همچون مشتی پرفرو ریزد. آکسینیا که زیر این گل‌باران به‌خواب رفته بود نه همهمه‌ی اندوه‌ناک جنگل را می‌شنید نه‌غرش توپ‌ها را که دوباره در ساحل آن‌سمت رود دست به‌شلیک گذاشته بود، و نه سوزش آفتاب را که به‌اوج آسمان رسیده بود رو سر برهنه‌اش احساس می‌کرد. آن‌چه ناگهان از خواب بیدارش کرد صدای مردانه‌یی بود و خرناسه‌ی اسبی.

قزاق جوانی با سبیل بور و دندان‌های سفید جلو روش ایستاده بـود و افسـار اسب زین‌کرده‌یی را که پره‌های دماغ‌اش سفید بود به‌دست داشت. لب‌خند گل‌وگشادی می‌زد شانه‌ها را می‌جمباند قدمی به‌رقص برمی‌داشت و با صدای مـردانـه‌ی کَـمَکی گرفته اما دل‌نشین تصنیفی شادمانه می‌خواند:

من زنی افتاده برخاک‌ام.
می‌کنم هرسو نگاهی: گه نظر می‌افکنم این‌سوی
گه نظر می‌افکنم آن‌سوی.
هیچ‌کس نه تا برآرد دست و خوش برگیردم از راه.
بر قفای خود نگاهی چون کنم نومید
ایستاده بینم آن‌جا مرد قزاقی به‌قد چون ترکه‌یی از بید...

آکسینیا به‌خنده گفت: ـ نه داداش، مـن نـمی‌خواهـم بـرآری دست و خـوش

برگیری‌ام از راه. ما خودمان بلند می‌شویم!

به‌یک‌جست پا شد و دامن‌اش را صاف و صوف کرد.

قزاق گفت: ـ سلام نازنین! پاهای کوچولوت زه‌زده بود یا تنبلی خرت را چسبیده بود؟

ـ یک خرده نشستم، خواب‌ام برد.

ـ راهیِ ویوشنس‌کایایی؟

ـ همچین.

ـ می‌خواهی ببرم‌ات؟

ـ منظور؟

ـ تو سوار و من پیاده: جو بده آلو زرد ببر!

و واسه شیرفهم شدن او چشمکی پراند.

ـ زحمت نکش: برو پی کارت، من خودم راه‌ام را بلدم.

اما قزاق نشان داد که با زن‌ها شوخی سرش نمی‌شود: فرصتی را که آکسینیا روسری مرتب می‌کرد غنیمت شمرد بازوهای کلفت پرزورش را دور او حلقه کرد و به‌یک حرکت کشیدش جلو که بوسه را کارسازی کند اما آکسینیا با فریاد «خر نشو!» کونه‌آرنج جانانه‌یی بالای دماغ وسط جفت ابروهاش کوبید که از چشم‌های حالی‌به‌حالیِ قزاق بی‌نوا ماه وستاره جست، گیرم باز از رو نرفت و زیرلبی گفت: ـ جان شیرین‌ام، نازت واسه چیست؟ نگاه کن ببین این دوروبر چه بهشتی‌ست! همه‌ی مخلوقات خدای مهربان باهم جفت‌اند، نمی‌خواهی ما هم این میان باهم یک گناهی چاق کنیم؟

این را گفت و دوباره خواست دست به‌کار بشود که، آکسینیا، بی‌این‌که خشمی نشان بدهد با همه‌ی زورش کف هر دو دست‌اش را به‌صورت بادسوز و عرقوی قزاق تکیه داد و کوشید از خودش دورش کند، اما قزاق چارچنگولی چسبیده بودش.

آکسینیا نفس‌زنان گفت: «احمق بی‌شعور، من ناخوشی بد دارم، ول‌ام کن!» ـ به‌این خیال که شر طرف را با این حیله‌ی بچه‌گانه از سر خودش کم می‌کند اما قزاق از لای دندان‌هاش درآمد که: «پس ببینیم... مال کدام یکی‌مان... مزمن‌تر است...» ـ و آکسینیا را به‌یک تکان مثل پر بلند کرد سردست.

آکسینیا که دید کار از شوخی گذشته است و دیگر این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست مشت‌اش را به‌ضرب رو دماغ سیاه مردک کوبید خودش را از چنگ او

بیرون کشید و با خشم گفت: ـ مرتکه! من زن گریگوری مه‌له‌خوف‌ام... اگـر جـرأت داری و تخم‌حلال پدرتی یک‌بار دیگر پا بگذار پیش، ننه‌سگ!... اگر به‌گوش‌اش برسد، عوض شوشکه با سنده‌قاچ‌کن تکه‌پاره‌ات می‌کند!

و چون به‌تأثیر حرف‌اش اطمینانی نداشت چوب کلفتی از زمین برداشت. امـا قزاق انگار ناگهان یک سطل آب‌یخ ریختند روش. خونی را که از جفت سوراخ‌های دماغ‌اش رو سبیل‌اش شره می‌کرد با سرآستین بلوز نظامی‌اش پاک کرد و با یک دنیا غیظ داد زد: ـ آی ماچه‌خر لعنتی! آی ماچه‌خر بی‌همه چیز! مرده بودی این را زودتر بگویی؟... پنداری خونی که جلو دشمن ازمان به‌زمین می‌ریزد بس نیست که حالا باید زن‌های خودهامان هم واسه ریختن خون‌مان پا به‌میدان بگذارند!...

قیافه‌اش ناگهان یک‌پارچه غم و فلاکت شد.

وقتی نشست لب چاله مشغول شستن دماغ‌اش شد آکسینیا خودش را به‌تاخت از محوطه‌ی بی‌درخت انداخت بیرون و زد به‌کوره‌راه.

پنج‌دقیقه بعد قزاق از او گذشت. از پهلوش که رد می‌شد نگاهی کجکی به‌اش انداخت، تو سکوت لب‌خندی تحویل‌اش داد، تسمه‌ی تفنگ‌اش را خـیلی جـدی رو سینه‌اش مرتب کرد و به‌تاخت دور شد.

۲

آن شب نزدیک خوتور مالی گرام‌چانوک Mâly Grâmcânok یک هنگ سرخ با کَلَک‌هایی که از تخته و الوار ساخته شده بود از دن گذشت. اسواران گراموک غافل‌گیر شد، چون بیشتر قزاق‌ها سرگرم عیش‌ونوش بودند. زن‌ها که غروب به‌دیدن شوهرشان آمده بودند کلی غذا و مزه و شب‌چره و سطل‌ها و کوزه‌های ودکا با خودشان آورده بودند. حدود نصف شب، دیگر هیچ‌کی عقل‌اش سر جـاش نـبود. زن‌هـای مست بـا تصنیف خواندن‌ها و زوزه‌ها و مردها با عربده و غش‌غش خنده و فیشتک و سـوت پناهگاه‌ها را به‌سرشان برداشته بودند. بیست‌تا قزاق‌های نگهبان هم بعد از آن کـه دو مسلسل‌چی را با چند سـطل ودکـا کـنار مسـلسل‌ها کـاشتند رفـتند کـه از قـافله‌ی خوش‌گذران‌ها عقب نمانند.

کَلَک‌های حامل سربازهای سرخ تو سکوت محض از ساحل راست دن جدا

شد. سرخ‌ها با گذشتن از آب به‌خط حمله گسترش داده شدند و در سکوت کامل به‌سمت پناهگاه‌ها که با ساحل صدوپنجاه ساژن بیشتر فاصله نداشت پیش رفتند و رسته‌ی مهندسی که کلک‌ها را ساخته بود آن‌ها را به‌سرعت برگرداند تا گروه‌های بعدی را وارد میدان کند.تا پنج دقیقه بعد از آن هم رو ساحل چپ جز تصنیف و هیاهو و عربده‌ی مستانه چیزی شنیده نمی‌شد تا این‌که ناگهان نارنجک‌های دستی منفجر شد و مسلسل‌ها به‌غشغشه افتاد و تفنگ‌ها شلیک نامنظمی را آغاز کردند و فریاد بریده بریده‌ی «هوررا هوررا هوررا» به‌غلت درآمد.

اسواران گراموک پیش از آن‌که بفهمد دنیا دست کیست تارومار شد و اگر از نابودیِ کامل قسر جست فقط باید می‌رفت شکر می‌کرد که تو تاریکیِ شب تعاقب فراری‌ها زیاد آسان نیست.

افراد گراموک که چندان تلفاتی متحمل نشده بودند تو آشفته‌گیِ ناشی از وحشت از وسط چمن‌زارها به‌ویوشنس‌کایا گریختند. در این میان کلک‌ها دسته‌های دیگری از سربازان سرخ را از ساحل راست به‌ساحل چپ می‌رساندند، جوری که تا همان لحظه هم یک نصف گروهان از گردان ۱۱۱ هنگ با دو تفنگ خودکار تو جناح اسواران شورشیِ بازکی مشغول عملیات شده بود.

قوای امدادی از شکاف باز شده سرازیر بود اما چون تو سرخ‌ها کسی نبود که منطقه را بشناسد و واحدها راه‌نما نداشتند پیش‌روی‌شان به‌زحمت زیاد و کورمال کورمال صورت می‌گرفت: مدام تو تاریکی از جلو آب‌گیرها و دریاچه‌ها و گودال‌های عمیق ناشناسی سردرمی‌آوردند که طغیان‌های بهاره عبور از آن‌ها را غیرممکن کرده بود و گدار و آب‌گذر مشخصی نداشتند. فرمانده تیپی که عملیات را رهبری می‌کرد ناچار شد تا روشن شدن هوا از تعقیب دشمن دست بردارد تا نیروهای ذخیره جمع بشود، و واحدها را نزدیک ویوشنس‌کایا متمرکز کند تا پس از عملیات مقدماتیِ توپ‌خانه امکان اقدام به‌حمله میسر شود.

اما تو ویوشنس‌کایا هم بلافاصله دست به‌کار شدند که شکاف جبهه را پر کنند. به‌مجرد وصول خبر عبور سرخ‌ها صاحبمنصب نگهبان ارکان حرب به‌کودی‌نوف و مه‌له‌خوف خبر داد، واحدهای سوار هنگ کارگینس‌کایای مستقر در خوتورهای چورنی و گاراخوف‌کا و دوب‌روف‌کا را احضار کردند و گریگوری مه‌له‌خوف فرماندهیِ کل عملیات را به‌دست گرفت: سی‌صد سوار روانه‌ی یه‌رینسکی کرد تا اگر دشمن خواست ویوشنس‌کایا را از طرف مشرق دور بزند اسواران‌های تاتارسکی و

لب‌یاژنسکی قدرت عقب‌زدن‌اش را داشته باشند، هنگ غیرقزاق ویوشنس‌کایا و یک اسواران پیاده‌ی چیر را هم برای کومک اسواران بازکی به‌پایین دست رودخانه فرستاد، هشت مسلسل تو ناحیه‌ی مورد تهدید مستقر کرد و دو ساعت از نصف شب گذشته هم خودش با دو اسواران تو حاشیه‌ی جنگل گورلی موضع گرفت که آفتاب‌درآ سواره به‌سرخ‌ها حمله کند.

هنوز هفت خواهران تو آسمان می‌درخشید که هنگ غیرقزاق ویوشنس‌کایا که از میان جنگل به‌طرف انحنای رودخانه در حوالیِ بازکی می‌رفت افراد واحد بازکی را که درحال عقب‌نشینی بود با دشمن عوضی گرفت مختصر تق‌وپوقی راه انداخت و پا به‌فرار گذاشت. افراد هنگ از دست‌پاچه‌گی رخت و لباس و کفش و جوراب‌شان را تو ساحل جا گذاشتند و شناکنان از عرض دریاچه که ویوشنس‌کایا و خم رودخانه را از هم جدا می‌کند شیخی را دیدند. اشتباه آن‌ها فوری کشف شد اما شایعه‌ی رسیدن سرخ‌ها به‌حدود ویوشنس‌کایا که باعث آن اشتباه شده بود به‌سرعت شگفت‌آوری همه‌جا پیچید. فراری‌های سروپا برهنه که تو ویوشنس‌کایا به‌هر سوراخ‌موشی چپیده بودند به‌سمت شمال گریختند و سر راه همه‌جا را پر کردند که سرخ‌ها از دن گذشته‌اند خط جبهه را شکافته‌اند و به‌ویوشنس‌کایا حمله برده‌اند...

آفتاب تازه داشت پهن می‌شد که گریگوری با اطلاع از شیرین‌کاشتن هنگ غیرقزاق، چهارنعل به‌طرف دن تاخت. افراد که فهمیده بودند چه دسته‌گلی به‌آب داده‌اند، بلندبلند اختلاط می‌کردند و داشتند به‌سنگرهاشان برمی‌گشتند. گریگوری به‌یکی از دسته‌هاشان رسید و به‌ریش‌خند پرسید: ـ خیلی‌ها تو عبور از دریاچه تلف شدند؟

یکی از افراد که سراپا خیس بود و همان جور درحال حرکت پیرهن‌اش را می‌چلاند با شرمنده‌گی گفت: ـ با شنا به‌عزراییل فرصت ندادیم!

یکی‌دیگر که فقط زیرشلواری پاش بود در کمال سنجیده‌گی گفت: ـ واسه هر کسی احتمال اشتباه وجود دارد. اما سرجوخه‌ی ما راستی‌راستی داشت غرق می‌شد. نخواسته بود پاهاش را آزاد بکند: وا کردن مچ‌پیچ خیلی وقت می‌گیرد، واسه همین با همان‌ها می‌زند به‌آب و یک لنگه‌اش وسط راه باز می‌شود می‌پیچد دور پاهاش... اما عجب نعره‌یی زد ها! فکر کنم صداش تا یلانس‌کایا هم رفته باشد...

گریگوری با گیرآوردن کرامسکوف Krâmskof ، فرمانده هنگ ویوشنس‌کایا، به‌اش دستور داد افرادش را ببرد کنار جنگل مستقر کند تا درصورت احتیاج بشود خط

زنجیر سربازهای سرخ را از پهلو زیرآتش گرفت. و بعد از آن به‌سراغ اسواران‌های خودش رفت. یکی از امربرهای ارکان حرب که میان راه به‌گریگوری برخورد اسب‌اش را که خسته‌گی ازش می‌بارید نگه داشت نفس راحتی کشید و گفت: ـ پوست‌ام کنده شد تا پیداتان کردم.

ـ چه خبر است؟

ـ ارکان حرب دستور داده به‌اطلاع‌تان برسانم اسواران تاتارسکی سنگرهاش را ترک کرده از ترس محاصره شدن دارد به‌ریگ‌زارها عقب‌نشینی می‌کند. کودی‌نوف خواهش می‌کند خودتان را فوراً به‌آن‌ها برسانید.

گریگوری با نیم‌جوخه از قزاق‌ها که اسب‌های تیزروتری داشتند به‌جنگل زد، خودش را به‌جاده انداخت و ظرف بیست دقیقه جلو دریاچه‌ی گل‌بیل‌من سردرآورد. طرف چپ‌شان قزاق‌های وحشت‌زده‌ی تاتارسکی آشفته و بی‌نظم تو چمن‌زار در حال فرار بودند. سربازهای قدیمی و جبهه‌دیده‌ها آرام و بی‌شتاب تا جایی که می‌شد تنگ دریاچه حرکت می‌کردند و خودشان را لای نی‌زارها می‌چپاندند اما بیش‌ترشان که پیدا بود قصدشان فقط زودتر رسیدن به‌جنگل است راست شکم‌شان را گرفته بودند شلنگ‌انداز می‌دویدند و به‌چیزی که اصلاً توجه نداشتند آتش مسلسل‌ها بود.

گریگوری که از خشم لوچ شده بود فریاد زد: ـ بگیرید احمق‌ها را! زیر شلاق بُکشیدشان!

و خودش زودتر از دیگران با اسب سر به‌دمبال هم‌خوتوری‌هاش گذاشت.

خریستونیا عقب‌تر از همه می‌دوید. شل می‌زد و جور عجیبی قدم برمی‌داشت که بیشتر به‌رقصیدن می‌مانست تا دویدن. روز پیش موقع ماهی‌گیری نی شکسته‌یی پاشنه‌اش را شکافته بود و نمی‌توانست با همه‌ی سرعت لنگ‌های درازش بدود. گریگوری شلاق‌کش افتاد دمبال‌اش. خریستونیا به‌صدای تاخت اسب برگشت نگاهی به‌پشت سرش انداخت و سرعت‌اش را بیشتر کرد. گریگوری بی‌خود فریاد زد: «کجا می‌روی؟ وایستا!...وایستا می‌گویم!» ـ اما خریستونیا خیال ایستادن نداشت. باز هم قدم‌ها را تندتر کرد و حالا دیگر بی‌کم و کاست به‌ریخت شتر مهارگسیخته‌یی درآمده بود که سر به‌کویر گذاشته باشد. آن وقت گریگوری، دیوانه از خشم، فحش رکیکی پراند نعره‌کشان اسب‌اش را هی کرد و به‌خریستونیا که رسید شلاق را با کیف تمام حواله‌ی پشت خیس از عرق‌اش کرد. خریستونیا از ضرب شلاق عین خرگوشی که معلق بزند به‌پهلو جست رو زمین نشست و بناکرد پشت‌اش را مالیدن.

افراد گریگوری که از دمبال‌اش می‌آمدند وقتی از فراری‌ها رد می‌شدند بی‌این‌که شلاق را کار بیندازند نگه‌شان می‌داشتند. گریگوری که شلاق خوش‌گل‌اش را تکان‌تکان می‌داد فریاد می‌زد: ـ بزنید بی‌همه چیزها را!... با شلاق بکوبیدشان!

اسب‌اش درجا چرخک می‌زد چراغ‌پا می‌شد سرتغی می‌کرد و جلو نمی‌رفت. گریگوری به‌زحمت راه‌اش انداخت و به‌طرف فراری‌ها رفت. یک‌دم چشم‌اش به‌استپان افتاد که پای درختچه‌یی ایستاده بود و در سکوت لب‌خند می‌زد، و آنی‌کوشکا را دید که شکم‌اش را چسبیده از زور خنده دولا شده و در همان حال با صدای تیز زنانه داد می‌زند: ـ برادرها! الفرار!...آی‌سرخ‌ها! بگیریدشان، بگیریدشان!

گریگوری سر به‌دمبال مردی گذاشته بود که پستک پمبه‌آجین تن‌اش داشت و چنان تند می‌دوید که انگار خسته‌گی حالی‌اش نمی‌شد. قامت خمیده‌اش جور عجیبی به‌نظر گریگوری آشنا می‌زد اما فرصت فکر کردن نبود. از دور داد زد: ـ وایستا، ننه سگ! وایستا تا با شمشیر نصفات نکرده‌ام!...

ناگهان حریف پا سست کرد ایستاد و با حرکت آشنایی که گریگوری از بچه‌گی می‌شناخت و نشانه‌ی از کوره‌دررفته‌گی و نهایت خشم و برافروخته‌گیِ صاحب‌اش بود به‌پشت‌سر برگشت و گریگوری پیش از دیدن قیافه‌ی او پدرش را شناخت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ عضلات صورت‌اش از غضب می‌پرید. با صدای دو رگه‌ی بزخو کرده پرسید: ـ به‌پدرت می‌گویی ننه‌سگ؟ پدرت را می‌خواهی با شمشیر نصف کنی؟

چنان دود ناخوش غضبی از چشم‌های پیره‌مرد بیرون می‌زد و این دود ناخوش چنان به‌نظر گریگوری آشنا بود که غضب خودش تو هوا یخ زد. اسب‌اش را به‌یک حرکت نگه داشت و داد کشید: ـ از پشت سر جا نیاوردم‌ات خب، داد و قال راه انداختن‌ات واسه چیست؟

ـ که جا نیاوردی‌ام! پدرت را جا نیاوردی!

از بس تظاهر این خودپسندیِ پیره‌مرد نابه‌جا و بی‌معنی بود گریگوری بی‌اختیار به‌خنده افتاد. اسب‌اش را چند قدمی جلوتر برد و با لحن آشتی‌جویانه‌یی درآمد که: ـ خب پدر، ترش نکن. پستکی را که تن‌ات کرده‌ای تا حالا ندیده بودم. دوم از آن: چنان تاختی می‌زدی که صد رحمت به‌اسب مسابقه! حتا ماشاءالله انگار نه انگار که لنگی... چه‌جوری توقع داشتی فکر کنم تویی؟

این‌بار هم مثل آن دفعه‌ی تو خانه، پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ آرام شد و نفس‌زنان

اما آشتی‌جویانه حرف‌اش را تصدیق کرد: ـ آره خب، حق داری، پستک‌ام تازه است. با پوستین‌ام تاخت‌اش زده‌ام. پوستین سنگین و دست و پاگیر است آخر... و اما راجع‌به لنگیدن: مگر این‌جا هم جا است که آدم بلنگد؟... نه پسرجان، یک همچین جایی دیگر جای لنگیدن نیست: مرگ دارد از روبه‌روت می‌آید آن وقت تو از لنگیدن صحبت می‌کنی؟...

ـ نه‌بابا، هنوز مرگ خیلی دور است. حالا دیگر برگرد... ببینم: فشنگ‌هات را دور نینداخته‌ای که؟

پیری یکهو از کوره در رفت: ـ منظورت این است که برگردم کجا؟

و این‌بار نوبت گریگوری بود که صداش را بیندازد سرش. درحالی‌که هر کلمه را کش می‌داد گفت: ـ به‌ات امر می‌کنم / برگردی!... واسه / سرپیچی از فرمان / تو میدان جنگ / لابد می‌دانی / نظام‌نامه / چی نوشته!

این کلمات تأثیر خودش را کرد: پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تفنگ‌اش را رو شانه مرتب کرد و خواه ناخواه، بی‌هیچ شوق و شوری راهِ رفته را برگشت و وقتی به‌پیره‌مرد دیگری برخورد که خیلی بی‌رغبت‌تر از خودش قدم برمی‌داشت آه‌کشان گفت: ـ پسرهامان امروزه روز این جوری‌ها از آب درآمده‌اند... این که به‌ابوی حرمتی بگذارند یا مثلاً از جنگ معاف‌اش کنند، نخیر قربان، فکرش را هم نفرمایید! به‌عکس، واسه کم کردن روی دیگران هم که شده اول از همه او را می‌فرستد... آره قرررباااان... نخیر! پترو مرحوم‌ام که الاهی خدابیامرزدش دیگر چیزی بود. باید این یکی را می‌چرخاندیم دور سر او نان می‌خریدیم صدقه می‌دادیم به‌گدا! پترو همیشه به‌یک حال بود. اما این پسرمان، این گریشکای بدعنق، درست است که به‌یک لشکر فرمان می‌دهد و هزارجور شایسته‌گی تاق و جفت دارد و چه و چه و چه، باز هیچچی‌اش به‌آن یکی نرفته. همیشه حرف‌اش همان است که بود و قدرتِی خدا نزدیک‌اش هم نمی‌شود رفت. من به‌این پیری را هم اگر بخواهد کومک کند از آتش‌دان بخزم بالا حتماً با یک درفش سخمه‌ام می‌زند!

سرعقل آوردن تاتارسکی‌چی‌ها دردسر چندانی نداشت. گریگوری در مدت کمی همه‌ی اسواران را یک‌جا جمع کرد برد تو پناه درخت‌ها و بی‌این‌که از اسب پیاده بشود موجز و مختصر گفت: ـ سرخ‌ها از دن گذشته‌اند و سعی می‌کنند ویوشنس‌کایا را بگیرند. کنار دن زدوخورد است. کسی با کسی شوخی ندارد و من هم اصلاً به‌شماها

توصیه نمی‌کنم که فلنگ را ببندید، بل‌که به‌عکس: اگر یک‌بار دیگر همچین خیالی به‌سرتان زد به‌اسوارانی که تو یه‌رینسکی چاتمه زده دستور می‌دهم همه‌تان را به‌عنوان خائن از دم شمشیر بگذراند. (به‌مردهای هم‌خوتوری‌اش که جوربه‌جور لباس تن‌شان بود با تحقیر نگاهی انداخت و صحبت‌اش را این‌جوری تمام کرد:) تو اسواران‌تان افراد ناکس بی‌بته کم نیستند و تخم وحشت و آشوب را هم همان‌هااند که میان شماها می‌پاشند. دم‌تان را گذاشتید رو کول‌تان تمبان‌تان را خراب کردید و زدید به‌چاک. اسم خودتان را هم گذاشته‌اید سرباز و خجالت هم نمی‌کشید. به‌خودتان می‌گویید قزاق و شرم هم نمی‌کنید... روی حرف‌ام مخصوصاً با شما سن و سال‌دارترهاست: خوب دقت کنید! خودتان را انداختید وسط که می‌خواهیم بجنگیم: خب، پس دیگر معنی ندارد سرتان را فرو کنید لالنگ‌تان. همین الان خودتان را جوخه به‌جوخه به‌تاخت می‌رسانید تا آن خط، تا درختچه‌های لب دن. بعدش هم از آن درختچه‌ها تا خود اسواران سم‌یه‌نوفس‌کایا، و به‌اتفاق آن‌ها سرخ‌ها را از جناح می‌بندید به‌آتش... روشن شد؟ پس: به‌پیش! / قدم / روا!... یال‌لا!

تاتارسکی‌چی‌ها تو سکوت گوش دادند و بی‌معطلی راه افتادند سمت بته‌ها. پیره‌مردها خسته و مانده می‌لندیدند و برمی‌گشتند چشم می‌انداختند طرف گریگوری که داشت با قزاق‌هاش به‌تاخت دور می‌شد. آب‌نی‌زوف پیره که پهلوبه‌پهلوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ راه می‌رفت با تحسین تمام می‌گفت: ـ اینی که خدا به‌تو داده یک پسر نیست یک قهرمان به‌تمام معنی است، یک عقاب است! دیدی چه شلاقی حواله‌ی پشت خریستونیا کرد؟ تو یک چشم هم زدن همه‌چی روبه‌راه شد ماشال‌لا!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که غرور پدری‌اش حسابی ارضا شده بود در کمال میل حرف‌اش را تصدیق کرد: ـ حالی‌ام است، حالی‌ام است آره! واسه‌گیر آوردن یک همچین پسرهایی باید هفت‌تا کفش آهنی پوشید راه افتاد دور دنیا. یک ریسه صلیب روسینه داشتن مگر شوخی‌ست؟ ها؟ واقعاً مگر شوخی‌ست؟ پسر مرحوم‌ام پترو هم، که الاهی خدا روان‌اش را شاد نگه دارد، پسر خودم بود و پسر ارشدم هم بود، اما این نمی‌شد. خدابیامرز خیلی آرام بود، چه جوری بگویم، قدرتی خدا انگار یک چیزی کم داشت. در واقع، خوب که نگاه‌اش می‌کردی، یک روح زنانه داشت. در صورتی که این یکی، درست تفی است که خود من انداخته باشم. حتا از خود من هم گردن‌کش‌تر است!

□

گریگوری و نیم‌جوخه قزاق‌هاش روانه‌ی گدار کالموک‌ها بودند. به‌جنگل که رسیدند خیال کردند دیگر در امن و امان‌اند اما از یک پست دیدبانیِ ساحل روبه‌رو دیده بودندشان و با بخشی از توپ‌خانه گرفتندشان زیر آتش. اولین خمپاره از بالای بیدها گذشت و با صدای نرمی تو نقطه‌ی باتلاقیِ امبوهی پایین آمد. دومی نه چندان دور از جاده به‌ریشه‌های لخت سپیدار کهنه‌یی اصابت کرد، پاره‌های آتش را به‌اطراف پراند و غرش‌اش با کپه‌های خاک چرب و تکه‌های چوب کرم‌خورده رو سر قزاق‌ها ریخت. گریگوری باگوش‌های کرگیرشده بی‌اراده خف کرد چشم‌هاش را چسبید و خوابید رو کله‌گیِ زین. احساس کرد ضربه‌ی خفه‌ی آب‌داری به‌کپل اسب‌اش خورد.

با این انفجار که زمین را به‌شدت لرزاند، اسب‌ها چنان که انگار از فرمانی اطاعت می‌کنند همه باهم فنروار رو پاها خم شدند و به‌جلو تاختند. فقط اسب گریگوری به‌سنگینی رو پاها بلند شد پس‌پس رفت و آرام به‌پهلو غلتید. گریگوری به‌چابکی پایین جست و افسار حیوان را چسبید. دو خمپاره‌ی دیگر هم پساپس سوت‌زنان گذشت و بعد خاموشیِ آرامش‌بخشی بر حاشیه‌ی جنگل حاکم شد. دود سبک باروت که بوی خاک تازه‌شخم و چوب رندیده و تخته‌ی نیمه‌پوسیده می‌داد رو سبزه‌ها نشست و از دوردست‌های جنگل امبوه قارقار زاغچه‌های نگران به‌هوا رفت.

اسب گریگوری خره می‌کشید و پاهایش تا می‌شد. انحنای زرد فک‌اش از تشنج درد به‌صورت زهرخندی بیرون می‌افتاد. گردن می‌کشید و مخمل خاکستری پیشانی و سر و جمجمه‌اش از کف گُل‌رنگی پوشیده می‌شد. لرزش شدیدی سرا پایش را تکان داد و موج‌هایش از زیر پوست کهرش گذشت.

قزاقی که به‌تاخت برگشته بود پرسید: ـ کارش ساخته‌ست؟ حیوان.

گریگوری جواب‌اش نداد. به‌چشم‌های حیوان که رو به‌خاموشی می‌رفت نگاه می‌کرد. حتا به‌زخم‌اش هم نظری نینداخت، و فقط موقعی خودش را کمی کنار کشید که اسب تو چنگ عجله‌ی مبهمی به‌یک تکان از جا جست و بی‌درنگ به‌زانو درآمد و جوری که انگار از سوارش تقاضای بخشش می‌کند سرش را پایین انداخت، با ناله‌ی خفه‌یی به‌پهلو دراز شد، سعی کرد گردن‌اش را بلند کند اما دیگر آخرین نیروهایش هم ترک‌اش کرده بود. تشنج‌اش رفته‌رفته رو به‌کاهش گذاشت. چشم‌ها خاموش می‌شد و عرق رو گردن‌اش دانه می‌زد. فقط هنوز زیرفرچه‌ی دست‌ها و پاها، درست بالای سم،

رگ باریکی می‌تپید.

از کنج چشم به‌کپل چپ حیوان نگاهی انداخت و زخم عمیق در هم چلیده را دید که خون گرم سیاه با غلغل درشت سریع ازش بیرون می‌زد. بی‌این‌که اصراری به‌پاک کردن اشک‌هایش داشته باشد با لکنت به‌قزاق که داشت پیاده می‌شد گفت: «با یک تیر خلاص‌اش کن.» ـ و ماوزرش را به‌او داد. اسب قزاق را سوار شد و به‌سمت اسواران رفت. درگیری شروع می‌شد.

سرخ‌ها از کله‌ی سحر دست به‌حمله زده بودند. موج‌های حمله‌شان تو مه لایه لایه راه افتاده در سکوت به‌سمت ویوشنس‌کایا به‌حرکت درآمده بود. جناح راست‌شان جلو یک آب‌کند پرآب مدتی وقت تلف کرده بود اما دست آخر افراد تفنگ و فانسقه را بالا گرفته تا سینه به‌آب زده بودند. چیزی نگذشته بود که از بالای صخره‌یی رو ساحل آن دست چهار آتشبار باهم غرش پرشکوهی را سرداد. همین که قپس‌ها بادزن‌وار رو جنگل شروع به‌افتادن کرد شورشیان هم سر آتش را وا کردند. حالا دیگر سرخ‌ها سرنیزه‌فنگ می‌دویدند. شراپنل‌ها نیم‌ورست جلوتر از آن‌ها با صدای خشکی تو جنگل می‌ترکید. درخت‌ها از ضربات خمپاره‌ها تکه‌تکه به‌خاک می‌افتاد و دود سفید انفجارها کپه‌کپه به‌آسمان می‌رفت. دو مسلسل با رگبارهای کوتاه از خط آتش قزاق‌ها به‌صدا درآمد. سرخ‌های موج اول به‌خاک غلتیدند. گلوله‌ها جای جای افرادی را با پالتوهایی که لوله کرده به‌کمر بسته بودند درو می‌کرد و به‌رو یا به‌پشت به‌خاک و خون می‌کشید اما دیگران به‌فکر درازکش نمی‌افتادند و فاصله‌یی که آن‌ها را از جنگل جدا می‌کرد کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شد.

پیشاپیش موج دوم مرد بالابلند سربرهنه‌یی که بال‌های پالتو را به‌عقب برگردانده کمی به‌جلو خم شده بود با قدم‌های سبک می‌دوید. فرمانده دسته بود. افراد یک ثانیه پا سست کردند اما فرمانده بی‌این‌که بایستد سر برگرداند و فریادکشان چیزی گفت و افراد دوباره به‌دویدن پرداختند و غریو وحشت‌انگیز هوراشان خشمناک‌تر طنین انداخت. آن وقت همه‌ی مسلسل‌های قزاقان باهم آتش گشودند. همه جا تو حاشیه‌ی جنگل صدای بی‌وقفه‌ی تیر بود. مسلسل واحد بازکی از جایی در قفای گریگوری که با اسواران‌هاش موضع گرفته بود با رگبارهای طولانی شروع به‌تیراندازی کرد. موج‌های حمله به‌لرزه افتاد، افراد درازکش کردند و بی‌درنگ به‌پاسخ‌گویی پرداختند. درگیری یک‌ساعت‌ونیم تمام به‌طول انجامید اما آتش شورشیان که تیرشان را به‌دقت میزان کرده بودند چنان دقیق بود که موج دوم تاب

نیاورد، از حالت درازکش درآمد و با موج سوم که با خیزهای پیاپی پیش می‌آمد به‌هم آمیخت ... چمن به‌آنی از سربازهای سرخ که شتابان می‌گریختند پوشیده شد، و آن وقت بود که گریگوری اسواران‌هایش را چهارنعل به‌تعاقب سرخ‌ها فرمان داد. اسواران چیر راه گریز آن‌ها به‌سمت کلک‌ها را از جلو سد کرد. تو بیشه‌های نزدیک دن، چسبیده به‌رود، جنگ تن‌به‌تن خونینی درگیر شد. فقط بخشی از سرخ‌ها توانستند تا کلک‌ها به‌روی خودشان راهی وا کنند. کلک‌ها پشت امبوه سربازهای فراری از ساحل جدا ماند. قسمت عمده‌ی سرخ‌ها پشت به‌دن جنگیدند.

گریگوری به‌اسواران‌هاش دستور پیاده شدن داد، به‌نگهبانان اسب‌ها امر کرد از جنگل بیرون نیایند، و قزاق‌ها را با خودش به‌ساحل برد. افراد دوان دوان از این درخت به‌آن درخت پیش رفتند. صدوپنجاه‌تایی از سربازهای سرخ تا آن موقع توانسته بودند با مسلسل و نارنجک‌های دستی جلو فشار پیاده‌های شورشی را بگیرند. کلک‌ها دوبار سعی کردند به‌ساحل چپ نزدیک بشوند اما افراد بازکی تقریباً همه‌ی کلک‌ران‌ها را یکی‌به‌یکی با تیر زدند. حالا دیگر سرنوشت آن‌هایی که تو ساحل چپ باقی مانده بودند معلوم بود. آن‌هایی که مقاومت چندانی نداشتند تفنگ‌ها را انداختند سعی کردند با شنا جانی از معرکه در ببرند اما شورشی‌هایی که کنار رودخانه درازکش کرده بودند نفربه‌نفرشان را با گلوله زدند. خیلی از آن‌ها هم که از پس آب خروشان برنمی‌آمدند همان با آب رفتند. از سرخ‌ها فقط دو تا توانستند خودشان را به‌ساحل راست برسانند. یکی‌شان که بلوز راه‌راه ملوانی به‌تن داشت و لابد شناگر ماهری بود از بالای صخره به‌آب فرو رفت و سر که بیرون آورد وسط رودخانه بود!

گریگوری از پشت شاخه‌های افشان بیدی که پناه گرفته بود ملوان را دید که با حرکات پارویی بازوهای گشاده‌اش به‌ساحل مقابل رسید و از معرکه جست. اما آن یکی تا سینه تو آب ایستاد و بعد از آن که همه‌ی گلوله‌هاش را تا دانه‌ی آخر شلیک کرد فریادکشان چیزی گفت و قزاق‌ها را با مشت تهدید کرد و کجکی به‌آب زد. گلوله‌ها دوروبرش به‌آب خورد و حتا یکی‌اش به‌او اصابت نکرد. جایی که پیش از آن آبشخور مال‌ها بود از رودخانه بیرون آمد خودش را تکانی داد و بی‌هیچ عجله‌یی از سربالایی به‌طرف سامانه‌ها راه افتاد.

سرخ‌هایی که تو ساحل گیر افتاده بودند پشت تلی شنی پناه گرفتند و آن‌قدر با مسلسل‌شان شلیک کردند که مخزن‌شان جوش آورد، و همین که مسلسل از صدا افتاد صدای گریگوری بلند شد که: «به‌دمبال من!» ــ شمشیرکش به‌سمت تپه راه افتاد و

قزاق‌ها نفس‌زنان به‌دمبال‌اش.

پنجاه ساژن بیشتر از سرخ‌ها فاصله نداشتند که، فرمانده بالابلندشان با قامت رشید و سبیل سیاه و صورت سوخته، بعد از سه رگبار شلیک پا شد تمام قد ایستاد. زنی که نیم‌تنه‌ی چرمی تن‌اش داشت زیر بغل‌اش را گرفته بود. فرمانده زخم برداشته بود. پای شکسته‌اش را دمبال‌اش کشید و از تپه سرازیر شد. تفنگ سرنیزه کرده‌اش را گرفت سردست، با صدای خش‌دار فرمان داد:

ـ رفقا! به‌پیش! مرگ بر سفیدها!

یک مشت مرد دلاور درحالی‌که سرود بین‌الملل را می‌خواندند به‌حال حمله پیش آمدند و به‌دهن مرگ سرازیر شدند.

آخرین صدوشانزده نفری که کنار دن به‌خاک افتادند کمونیست‌های گردان بین‌الملل بودند.

۳

دیروقت شب بود که گریگوری از ارکان حرب به‌خانه برگشت. پراخور زیکوف دم دروازه‌ی حیاط منتظرش بود.

گریگوری با بی‌قیدیِ مصنوعی پرسید: ـ خبری شد از آکسینیا؟

پراخور خمیازه‌کشان گفت: ـ نه. معلوم نیست کجا رفته. (و با وحشت تو دل‌اش فکر کرد:) «خدایا، نکند دوباره بفرستدم پی‌اش! لعنت برشیطان!»

گریگوری با عصبانیت گفت: ـ آب بیار خودم را بشورم. خیس عرق‌ام. یال‌لاه بجمب!

پراخور رفت آب آورد. گریگوری سینه‌ی پشم‌آلود و شانه‌های خسته‌اش را با آب سرد مالش داد با زین‌پوش پاکیزه‌یی خودش را خشک کرد و با صدایی که حالا شادتر شده بود گفت: ـ صبح برایم یک اسب می‌آرند. تحویل‌اش بگیر به‌اش برس برایش فکر جو باش. مرا هم بیدار نکن مگر این که از ارکان حرب بفرستند دمبال‌ام. فهمیدی؟

زیر سابات امباری تو ارابه‌یی دراز شد و سرش را نگذاشته مثل سنگ خوابید. فقط دم سحر از سرما کز کرد پالتواش را که از شبنم خیس شده بود کشید رو خودش و

دوباره خواب‌اش برد. حدود هفت صبح بود که غرش شدید توپ بیدارش کرد. طیاره‌یی با برق کدر تو آسمان پاک و نیلیِ بالای استانیتسا چرخ می‌زد که از ساحل آن طرف با توپ و مسلسل به‌طرف‌اش شلیک می‌کردند.

نریان بلندقد سرخ‌مویی وسط حیاط به‌اخیه‌ی چوبی بسته شده بود. پراخور که داشت با دقت قشوش می‌کرد گفت: ـ گاس بیندازندش ها!... سیاحت کن پانته‌له‌ویچ، ببین چه اسبی برایت فرستاده‌اند!

گریگوری به‌سرعت اسب را وا رسید و با لحنی راضی گفت: ـ ندیدم چند سال‌اش است. انگار دارد پا می‌گذارد تو شش سال؟

ـ ای، همین‌جورها.

ـ اما خوش‌گل است ها! قلم‌های باریک‌اش و آن فرچه‌های سفید بالای سم‌هاش! اسب مقبولی‌ست... خب دیگر، زین‌اش کن. می‌خواهم بروم ببینم از هوا برای‌مان چی می‌فرستند.

پراخور همان‌جور که تنگ اسب را می‌کشید بریده‌بریده گفت: ـ خوش‌گلی‌اش که، راستی راستی خوش‌گل است. فقط باید دید دوش چه‌جور است. گرچه، همین‌جوری که خیلی تیز به‌نظر می‌آید.

دوباره گلوله‌ی شراپنلی با ابری از دود سفید کنار طیاره ترکید.

خلبان جایی برای نشستن گیر آورد و به‌عجله پایین آمد. گریگوری از دروازه بیرون زد و چهارنعل به‌طرف استبل عمومیِ استانیتسا تاخت که طیاره پشت‌اش به‌زمین نشسته بود. استبل عمومی ساختمان سنگیِ درازی بود بیرون استانیتسا که هشت صد اسیر سرخ را تپانده بودند توش و چون قراول‌ها نمی‌گذاشتند برای قضای حاجت از آن تو بیایند بیرون و تشت و سطل و لگنی هم دم دست‌شان نگذاشته بودند بوگند غلیظ و سنگین مدفوعات دیوار غیرقابل عبوری دورش کشیده بود: از زیر درهای استبل گنداب متعفنی جاری بود که گردبادی از مگس‌های آبیِ اکلیلی برفرازش می‌چرخید...

روز و شب از این زندانِ محکومانِ به‌مرگ ناله‌های خفه‌یی بلند بود. صدها زندانی از گشنه‌گی و تیفوس و اسهال خونی که میان‌شان بیداد می‌کرد از پا درمی‌آمدند و گاهی جنازه‌ی مرده‌ها روزهای متمادی آن تو به‌زمین می‌ماند.

گریگوری استبل را دور زد و داشت از اسب پیاده می‌شد که دوباره توپ از آن دست دن با صدای خفه‌یی به‌غرش درآمد. غژغژ قپس که نزدیک می‌شد بالا گرفت و

به‌غریو خفه‌ی انفجار منتهی شد.

خلبان و صاحبمنصب هم‌راه‌اش از نشیمن‌گاه‌هاشان درنیامده بودند که قزاق‌ها دورشان را گرفتند. همه‌ی توپ‌های آتشبار نوک تپه باهم دست به‌شلیک گذاشتند و گلوله‌ها با دقت دوروبر استبل شروع به‌انفجار کرد. خلبان که هوا را پس دید به‌شتاب از طیاره بالا رفت اما موتورش روشن نشد. صاحبمنصبی که هم‌راه‌اش از آن طرف دونتس آمده بود با صدای رسا فرمان داد: «با دست هل‌اش بدهید!» ـ و خودش پیش از دیگران دست‌ها را به‌پشت یکی از بال‌ها فشار داد. طیاره با حرکت سبک و مواجی تا نوک کاج‌ها بالا رفت و آتشبار هم با آتش سریع‌اش آن را بدرقه کرد. یکی از خمپاره‌ها رو استبل پر از زندانی افتاد و یک گوشه‌ی ساختمان سنگی میان ابری از دود غلیظ و گردبادی از غبار آهک فرو ریخت. استبل از زوزه‌ی حیوانیِ سرخ‌های وحشت‌زده به‌لرزه درآمد و سه زندانی از شکافی که ایجاد شده بود بیرون جستند که قزاق‌های از راه رسیده امان‌شان ندادند.

گریگوری به‌تاخت از آن‌جا دور شد. قزاقی که با قیافه‌ی وحشت‌زده و چشمان از حدقه بیرون آمده می‌دوید نعره زد:

ـ الان است که بزنندت! تو کاج‌ها پناه بگیر!

گریگوری فکر کرد: «واقعاً هم می‌توانند بزنند. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست!» و سرِ نریان‌اش را به‌طرف خانه کج کرد.

آن روز کودی‌نوف تو ارکان حرب جلسه‌یی کاملاً محرمانه تشکیل داد که گریگوری را به‌شرکت در آن دعوت نکرده بود. صاحبمنصب ارتش دن که با طیاره آمده بود خیلی موجز و مختصر اعلام کرد که جبهه‌ی سرخ‌ها همین امروز و فردا زیر حمله‌ی واحدهای ضربتی که نزدیک استانیتسای کامنس‌کایا متمرکز شده درهم می‌شکند و یک فوج سوار ارتش دن به‌فرماندهیِ ژنرال سکره‌تف Sekretof برای پیوستن به‌نیروهای شورشی به‌حرکت در می‌آید. صاحبمنصب پیشنهاد کرد که فوراً وسایل عبور از دن را فراهم کنند تا به‌محض رسیدن ژنرال سکره‌تف بشود هنگ‌های سوار شورشی را به‌ساحل راست دن منتقل کرد، و توصیه کرد نیروهای ذخیره را هم تا جایی که می‌شود نزدیک‌تر به‌ساحل جا بدهند. جلسه که تمام شد، بعد از تعیین نقاط عبور افراد از رودخانه و تعیین مسیر عملیات واحدهای تعقیب، صاحبمنصب پرسید:

ـ یک موضوع دیگر: اسراتان واسه چی تو ویوشنس‌کایا هستند؟

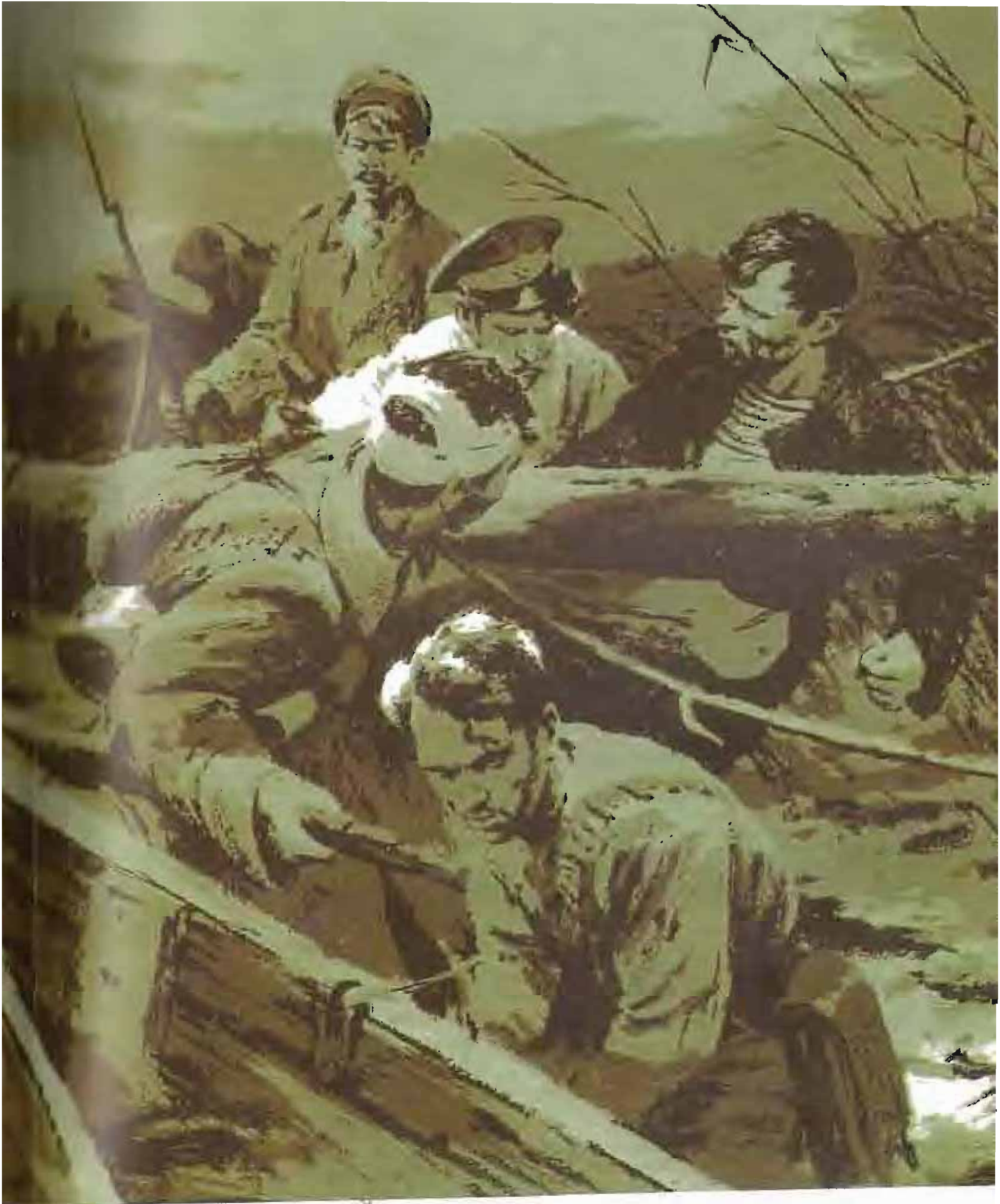
یکی از ارکان حربی‌ها جواب داد: ـ چون واسه نگهداری‌شان جای دیگری نداریم. تو خوتورها جایی پیدا نمی‌شود.

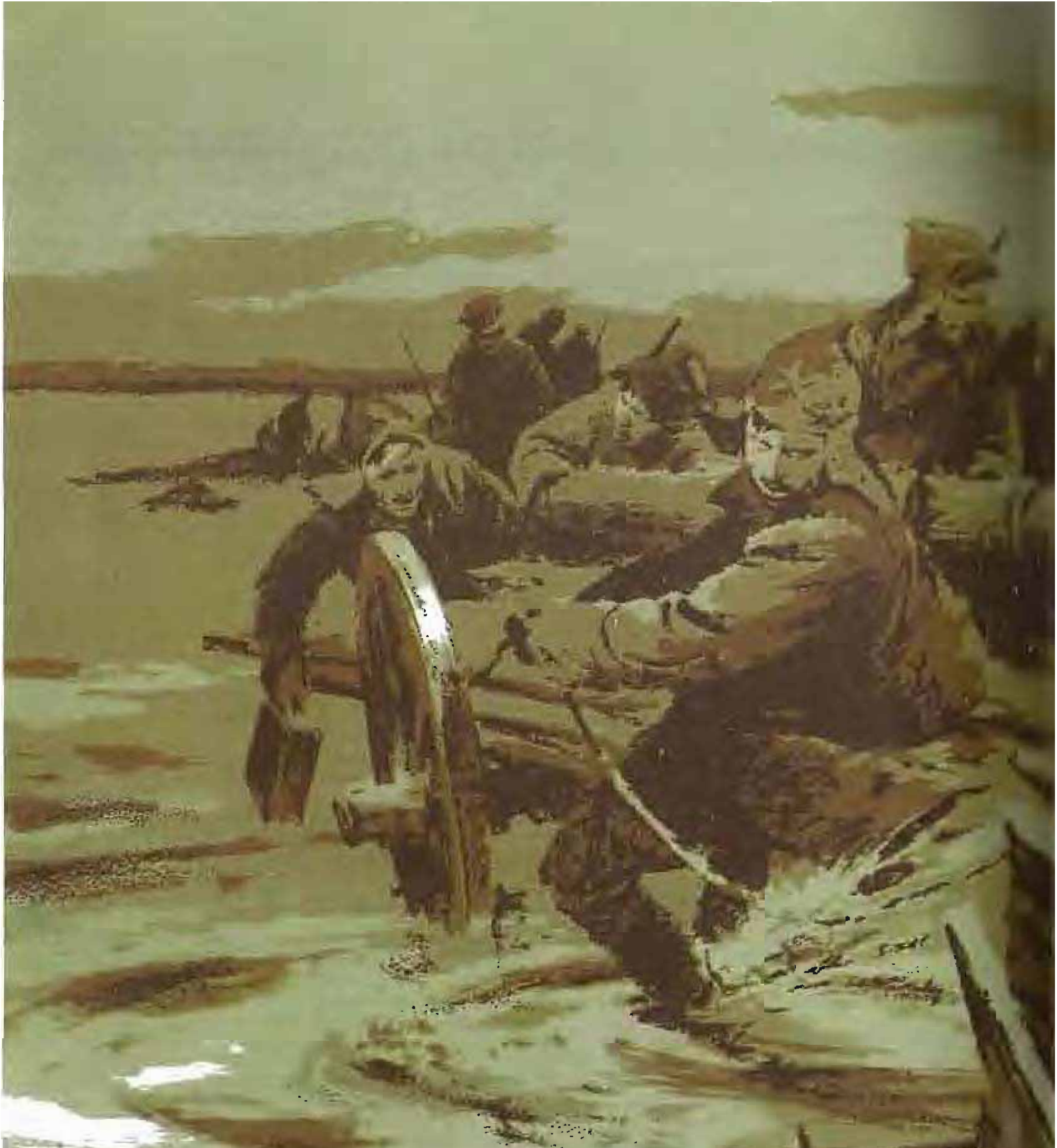
صاحبمنصب، خوب که کف ته‌تراش کله‌ی خیس عرق‌اش را با دستمال خشک کرد و بعد از آن که کاملاً از شر دکمه‌های بسته‌ی یخه‌ی تونیک خاکستری‌اش آزاد شد آهی کشید و گفت: ـ بفرستیدشان به‌کازانس‌کایا خب.

کودی‌نوف ابروها را با تعجب برد بالا، پرسید: ـ خب، بعد؟

صاحبمنصب پلک‌های کبود و سردش را بزرگوارانه چینی داد و گفت: ـ بعد دوباره برشان گردانید به‌ویوشنس‌کایا... (آن وقت ناگهان با لب‌های به‌هم فشرده تعارف را گذاشت کنار و صاف و پوست کنده درآمد که:) آقایان، آقایان، واقعاً من نمی‌توانم بفهمم قصد شما از این مجامله‌یی که با این حضرات پیش گرفته‌اید چیست. گمان نمی‌کنم حالا برای این‌جور تشریفات و تعارفات وقت مناسبی باشد. این بی‌سروپاها کانون انواع و اقسام بیماری‌های فردی و اجتماعی‌اند که باید بی‌فوت وقت معدوم‌شان کرد. با این‌ها حتا یک لحظه مماشات بی‌نتیجه است. اگر من جای شما باشم آقایان، حالا عرض می‌کنم...

همان فرداش اولین دسته‌ی زندانی‌ها را که دویست نفر می‌شدند به‌طرف تپه‌های شنی بردند. آن‌ها تکیده و رنگ‌پریده و کبود، چنان راه می‌رفتند که انگار یک مشت سایه‌اند و این که می‌توانستند قدم از قدم بردارند شگفت‌آور بود. این گله‌ی بی‌نظم را یک‌دسته مراقب سوار از نزدیک تنگ در میان گرفته بود... این دویست نفر تو ده ورست فاصله‌یی که ویوشنس‌کایا و دوب‌روفکا را از هم جدا می‌کرد تا آخرین نفر با شمشیر تکه‌تکه شدند. یک دسته‌ی دیگرشان را هم کمی پیش از غروب به‌راه انداختند. به‌دسته‌ی مراقب دستور اکید داده شده بود فقط سلاح سرد به‌کار بگیرند و جز درصورتی که واقعاً چاره‌یی نداشته باشند دست به‌تفنگ و تپانچه نبرند. از صد و پنجاه نفر زندانیِ این دسته تنها هجده نفر به‌کازانس‌کایا رسیدند... یکی از این هجده نفر جوانی بود که ریخت و قیافه‌ی کولی‌ها را داشت و میان راه گرفتار جنون شد. همان‌جور که راه می‌رفت می‌خواند و می‌رقصید و گریه می‌کرد و یک دسته آویشن معطر را که کنده بود به‌سینه فشار می‌داد. گاه‌گاهی با صورت رو ماسه‌های سوزان به‌زمین می‌افتاد، جوری که کف پای سیاه و قاچ قاچ‌اش جلو چشم قزاق‌ها قرار می‌گرفت. از خاک بلندش می‌کردند تا جایی که می‌خورد با چوب و چماق می‌کوبیدندش. آن وقت چشم‌های مشکی‌اش را که به‌شعله‌ی جنون می‌درخشید وا





می‌کرد با محبت می‌خندید و تلوتلوخوران راه می‌افتاد.

تو یکی از خوتورها زن‌ها قزاق‌ها را با دلسوزی دوره کردند. پیره‌زن چاق جاسنگینی خیلی جدی به‌فرمانده‌شان گفت: ـ این پسره‌ی سیاسوخته را محض خاطر من آزادش کن. او دیگر عقل و شعوری تو کله‌اش ندارد. جاش تو پناه خدای عالم است و اگر بکشیدش خدا گناه کبیره‌تان را نمی‌بخشد.

فرمانده قزاق‌ها که معین‌نایب سبیل سرخه‌ی هیکل‌داری بود لب‌خندزنان درآمد که: ـ ننه‌جان، ما دیگر به‌تخم‌مان هم نیست که حالا یک گناه دیگر هم تو نامه‌ی اعمال‌مان نوشته بشود یا نه. ما را هر جور که حساب کنی همین حالاش هم تو بهشت راه نمی‌دهند.

پیره‌زن پا سفت کرد که: ـ دور این بی‌نوا را خط بکش. مرگ تو هر قدمی که بر می‌دارید به‌کمین‌تان نشسته. بی‌خود کله‌شقی نکن.

زن‌های دیگر هم یک‌صدا پشت او را گرفتند و، خلاصه، فرمانده را از رو بردند:

ـ به‌کاه و کنگر من که نفع و ضرری ندارد خودش هم که دیگر نه بویی ازش برمی‌آید نه برنگی. ورش دارید: مال شما!... اما عوض این دل مهربان ما به‌هر کدام‌مان یک بلونی شیر مایه‌دار بدهید!

پیره‌زن جوانک دیوانه را با خودش برد به‌خانه غذاش داد برایش رخت‌خواب انداخت و خواباندش. یک شبانه‌روز تمام مثل سنگ خوابید. ست و سیر. بعد بیدار شد رفت گرفت پشت به‌پنجره ایستاد بنا کرد واسه خودش آرام آرام آواز خواندن. پیره‌زن آمد تو اتاق گرفت رو یخ‌دان نشست صورت‌اش را تکیه داد کف دست‌اش چشم دوخت به‌صورت تکیده‌ی پسره و بعد با صدای بَم به‌اش گفت: ـ انگار دوست‌هات هنوز آن‌قدرها دور نشده‌اند ها...

دیوانه یک لحظه ساکت ماند اما دوباره زد زیر آواز. منتها این بار یواش‌تر.

آن وقت پیره‌زن خیلی جدی درآمد که: ـ پسرجان! رفیق‌جان! از این آواز خواندن دست بردار. بازی درنیار سعی هم نکن مرا رنگ کنی. من نه دیروز دنیا آمده‌ام نه کسی‌ام که بشود بازی‌ام داد... خلاصه آنی نیستم که تو خیال کرده‌ای. تو عقل‌ات سرجاش است، می‌دانم... تو خواب که با خودت حرف می‌زدی شنیدم. حرف‌هات سنجیده بود.

سرباز سرخ همان‌جور مشغول خواندن بود، گیرم دم‌به‌دم آهسته‌تر.

پیره‌زن دوباره درآمد که: ـ از من نترس. من بدخواه‌ات نیستم. دو پسرم را تو

جنگ با آلمانی‌ها از دست دادم آخری‌اش را تو همین جنگ، تو چرکاسک... ه، سه‌شان را خودم تو این شکم‌ام این‌ور و آن‌ور کشیده بودم با این پستان‌هام شیر داده بودم با این دست‌هام تر و خشک کرده بودم و از اول جوانی‌ام شب‌های دراز تا صبح به‌پاشان بیدار نشسته بودم... واسه همین است که دل‌ام به‌حال همه‌ی جوان‌هایی که سربازند و می‌جنگند می‌سوزد...

یک لحظه ساکت ماند.

سرباز سرخ هم خاموش بود. چشم‌ها را هم‌گذاشت سرخیِ کم‌رنگی که به‌زحمت دیده می‌شد به‌صورت آفتاب‌سوخته‌اش گل انداخت رگ نازک کبودی رو گردن باریک لاغروش بنا کرد تپیدن.

یک مدت به‌این حال گذشت. تو انتظاری خاموش. بعد، چشم‌ها را وا کرد. نگاه‌اش هوشیار بود و تو چنان انتظاری می‌سوخت که پیره‌زن را به‌لب‌خند زدن واداشت.

ـ جاده‌ی شومی‌لینس‌کایا را بلدی؟

سرباز سرخ به‌زحمت لب‌ها را جمباند و گفت: ـ نه مادر.

ـ پس فکر کرده بودی چه‌جوری دربروی؟

ـ نمی‌دانم... فکرش را نکرده بودم...

ـ بفرما! پس حالا من با تو چه‌کار کنم؟

مدتی به‌انتظار جواب ماند. بعد گفت: ـ راه رفتن چی؟ می‌توانی راه بروی؟

ـ ای، یک‌جوری می‌روم دیگر...

ـ زمانه زمانه‌ی «یک‌جوری راه رفتن» نیست. اولاً باید شب‌ها راه بروی و آن هم به‌هر سرعتی که بشود، آره، آن‌هم به‌سرعتی که از آن تندتر نشود... یک روز دیگر این‌جا پیش من می‌مانی تا برایت راه‌توشه جور کنم، بعد هم نوه‌ام بات می‌آید راه را نشان‌ات می‌دهد. باقی‌اش دیگر یا بخت و یا اقبال!... هم‌قطارهات، سرخ‌ها، پشت شومی‌لینس‌کایا اند. از جای مطمئنی خبر دارم. واسه این که به‌آن‌ها برسی باید خودت را برسانی آن‌جا. گیرم نه از شاهراه، بل‌که باید بیندازید تو استپ، آن‌هم از چاله‌چوله‌ها و بیشه‌میشه‌ها. وگرنه قزاق‌ها گیرتان می‌آرند تخم‌های جفت‌تان را می‌کشند.

فردا شب همچین که هوا تاریک شد پیره‌زن نوه‌ی دوازده ساله‌اش و سرباز سرخ را که قبای قزاقی پوشیده بود و حاضریراق بودند دعای خیر کرد و با لحن جدی گفت: ـ یال‌لاه، به‌امان حق! مواظب باشید به‌تور سربازهای ما نخورید... تشکر لازم

نیست جانم، کاری نکرده‌ام. از من تشکر لازم نیست سپاس به‌درگاه خدا. مادر مثل من قحط نیست، همه‌ی مادرها خوب‌اند... همه‌ی مادرها شما لعنتی‌ها را دوست دارنـد... خب، بروید دیگر، خدا پشت و پناه‌تان!

و درِ تغ‌ولغِ خاک‌رس مال‌خانه را دقی به‌هم‌زد.

۴

ایلی‌نیچ‌نا هر روز کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شد می‌رفت گاو را می‌دوشید و می‌آمد مشغول آماده کردن چاشت مـی‌شد. آتش‌دان را روشـن نـمی‌کرد، تـو اجـاق تابستانی آتش می‌گیراند غذا را می‌پخت و برمی‌گشت تو خانه به‌بچه‌ها می‌رسید.

ناتالیا کم‌کم از رخت‌خواب ناخوشیِ تیفوس بیرون می‌آمد. اولین بار فردای عید تثلیث از جا بلند شد به‌زحمت پاها را به‌زمین کشید به‌اتاق‌ها سری زد مدت درازی سر بچه‌ها را جست و حتا پشت تشت رو سه‌پایه نشست سعی‌کرد رخت چرک‌هاشان را بشورد. لب‌خند از صورت تکیده‌اش دور نـمی‌شد. گـونه‌های چـال‌افـتاده‌اش رنگـی می‌گرفت و چشم‌هاش که تکیده‌گیِ صورت درشت جلوه‌شان می‌داد مثل چشم زائوها با حرارت لرزان درخشانی پرتوافشانی می‌کرد.

دست‌اش را رو موهای سیاه سر کوچولوی دخترش کشید و با صدای نامطمئنی که هر کلمه را کش می‌داد ازش پرسید: ـ پالی‌یوشکا، کوچولوی نازم، من که ناخوش افتاده بودم میشاتکا اذیت‌ات نکرد که؟

دخترک صورت‌اش را به‌زانوی او فشار داد و یک‌نفس گفت: ـ نه مادرجـان‌ام. میشاتکا همه‌اش مرا یک بار زد. یک تیوک کوچولو. بعدش دیگر همیشه باهم بازی کردیم.

ناتالیا لب‌خندزنان پرسید: ـ مادربزرگ چه‌طور؟ نازتان می‌کرد؟

ـ اوه، آره، چه‌جور هم!

ـ غریبه‌ها چی؟ سربازهای سرخ... آن‌ها که با شماها کاری نداشتند؟

میشاتکا که با پدرش مثل دو قاچ یک سیب بود با صدای بَم بچه‌گانه‌اش جواب داد: ـ مرده‌شور برده‌ها سر ماده‌گوساله‌مان را بریدند.

ناتالیا لب‌خندش را خورد و گفت: ـ آآآ، فحش نباید داد. تو که خـودت فـردا

ارباب یک خانه می‌شوی نباید از بزرگ‌ترها با این زبان حرف بزنی که!

مه‌له‌خوف کوچولو واسه تبرئه‌ی خودش درآمد که: ـ خود مادربزرگ این جوری گفت، اگر باورت نمی‌شود از پالی‌کوشکا بپرس.

پالی‌کوشکا افتاد میان، گفت: ـ راست می‌گوید مامان، مرغ‌هامان را هم تا آن دانه‌ی آخر سر بریدند.

به‌جوش‌وخروش درآمد: چشم‌های کوچولوی سیاه‌اش برق برق زد. آمدن سرخ‌ها به‌سامانه و قضیه‌ی گرفتن مرغ‌ها و اردک‌ها را تعریف کرد و قضیه‌ی مادربزرگ را که از آن‌ها خواهش کرده بود واسه جوجه‌کشی از کشتن خروس زرده که تاج‌اش را سرما زده بود چشم بپوشند اما یکی از سرخ‌ها خروسه را بلند کرده بود سر دست تو هوا تکان‌تکان‌اش داده بود و گفته بود: «ننه‌بزرگ، این خروس خائن برضد قدرت شوراها قوقولی‌قوقو کرده و ما محکوم به‌اعدام‌اش کرده‌ایم. تو به‌هر دری بزنی مختاری اما در هر حال ما مجبوریم بکنیم‌اش تو کماجدان. عوض‌اش اگر بخواهی می‌توانیم چکمه لخه‌هامان را بگذاریم برای تو.» (آن‌وقت پالی‌کوشکا دست‌ها را از هم واکرد و گفت:) چکمه‌هایی که واسه‌مان گذاشت یک همچین چیزی بود: به‌این گنده‌گی و پت‌وپهنی و تیکه‌وپاره و پر از سوراخ پوراخ!

ناتالیا خندان و اشک‌ریزان کوچولوهاش را بغل گرفت غرق ناز و نوازش کرد و بی‌این‌که چشم‌های پرمحبت‌اش را از دخترش بردارد با شادی زمزمه کرد: ـ آخ گریگوری‌یونا Grigoriyevnâ خانم من[1]! دختر واقعیِ گریگوری! تو با پدرت سیبی هستی که از وسط نصف کرده باشند...

میشاتکا به‌مادرش تکیه داد انگشت‌هاش را چپاند تو دهن‌اش خودش را کج و کوله کرد و با حسادت پرسید: ـ پس من چی؟

ـ تو هم همین‌جور. تو هم عین بابات هستی. فقط باید مواظب باشی وقتی به‌آن سن‌وسال رسیدی به‌آن بدی از آب درنیایی...

پالی‌یوشکا با کنج‌کاوی پرسید: ـ بد؟ چرا بد؟

سایه‌ی غمی صورت ناتالیا را پوشاند. جوابی نداد و به‌زحمت از رو نیمکت بلند شد.

ایلی‌نیچ‌نا که گوش‌اش به‌این گفت‌وگو بود به‌نارضایی رو برگرداند. ناتالیا دیگر

---

۱. دختر گریگوری. گریگوری‌زاده، در صیغه‌ی مؤنث آن.

به‌بچه‌ها گوش نداد: جلو پنجره ایستاد مدت درازی به‌کرکره‌یی‌های تخته‌کوب خانه‌ی آستاخوف‌ها چشم دوخت و آه کشید و دامن پیرهن رنگ‌ورو رفته‌ی کهنه‌اش را نومیدانه مچاله کرد.

فردا پیش از سفیده بلند شد. آرام از رخت‌خواب درآمد که بچه‌ها را بیدار نکند. دامن و پیرهن تمیز و روسریِ سفیدی از یخ‌دان درآورد. قیافه‌اش تو هم بود، و ایلی‌نیچ‌نا به‌دیدن او که شال‌کلاه می‌کند و ساکت به‌خودش فرورفته حدس زد خیال رفتن سر خاک بابابزرگ گریشاکا را دارد.

واسه این که یقین کند درست حدس زده پرسید: ـ اُغر به‌خیر؟...

ناتالیا که می‌ترسید بغض‌اش بترکد بی‌این‌که سرش را بلند کند اشک‌اش سرازیر شد: ـ می‌روم به‌خاک پدربزرگ سری بزنم.

از مردن او و از این‌که کاشه‌وی خانه و هست و نیست‌شان را آتش‌زده خبر داشت.

ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ هنوز خیلی ضعیفی عزیزم، می‌ترسم بین راه بمانی.

ـ یک‌جا وسط راه می‌نشینم. به‌بچه‌ها یک چیزی بدهید بخورند، ممکن است خیلی سر خاک بمانم.

ـ آدم چه می‌داند چی پیش می‌آید. چه لازم کرده خیلی آن‌جا بمانی؟ ممکن‌است، زبانم لال، یک‌وقت بیفتی گیر این از خدا بی‌خبرها... ناتالیا جان، بیا و از خیر رفتن بگذر!

ـ نه مادر، می‌روم. (و دست برد طرف دست‌گیره‌ی در.)

ـ دِ صبرکن ببینم، آخر دهن ناشتا که نمی‌شود بروی. می‌خواهی یک پیاله ماست‌ات بدهم سر بکشی؟

ـ نه مادرجان. خدا حفظ‌تان کند. هیچی میل ندارم... باشد واسه برگشتنا.

ایلی‌نیچ‌نا که دید عروس از تصمیم‌اش برنمی‌گردد، به‌اش توصیه کرد: ـ پس بهتر است بیندازی از میان کرت‌های سبزیِ بالای رودخانه بروی که کم‌تر تو چشم‌ها بخوری.

مه مثل پرده‌یی بالای دن لت می‌زد. هنوز از آفتاب خبری نبود اما شعله‌ی فلق عنابی‌رنگ، طرف مشرق از حاشیه‌ی آسمان که سپیدارها جلوش نرده بسته بود زبانه می‌کشید و از پشت ابرها نسیم سرد سبکی می‌وزید که بوی آفتاب می‌داد.

ناتالیا از بالای پرچین سرنگون‌شده‌ی عشقه‌پیچ گذشته بود وارد باغ

کارشونوف‌ها شده بود. دست‌ها را رو قلب‌اش فشرد و بالای یک پشته خاک تازه ایستاد. بته‌های خفچه و گزنه به‌سرکشی همه جای باغ را قبضه کرده بودند. باغ بوی مه و ریشه‌ی باباآدم شبنم خورده و خاک نمناک می‌داد. رو درخت سیب پیر که آتش‌سوزی خشک‌اش کرده بود سار تنهایی با پرهای سیخ‌سیخو نشسته بود. خاک گور نشست کرده بود و نیش‌های کوتاه و سبز علف جابه‌جا از کنار کلوخه‌های خشک بیرون زده بود.

ناتالیا که سرریز خاطره‌ها منقلب‌اش کرده بود خاموش زانو زد و صورت‌اش را به‌خاک چسباند که مهربان و نوازش‌گر نیست و از ازل امباشته از بوی پوسیداریِ مرگ است.

ساعتی بعد بی‌سروصدا از باغ بیرون آمد و دوباره با قلب فشرده روانه‌ی نقطه‌یی شد که زمانی جوانی‌اش آن‌جا شکوفه داده بود، اما تو حیاط خالی جز سیاهی چیزی ندید: تیرهای زغال‌شده‌ی سقف امباری و واریز دودزده‌ی لوله‌بخاری و پی و پاچین از هم دررفته‌ی دیوارها...

آهسته تو کوچه به‌راه افتاد.

□

ناتالیا روزبه‌روز روبه‌راه‌تر می‌شد. ساق‌هاش قوت می‌گرفت شانه‌هاش گردتر می‌شد و سلامتی، اندام‌اش را پروپیمان‌تر می‌کرد و پرده پرده گوشت به‌تن‌اش می‌نشاند. چندان وقتی نگذشت که توانست تو کارهای خانه دستی زیر بال مادر شوهرش کند.

پای آتش‌دان که سرگرم کار می‌شدند مدت‌ها باهم اختلاط می‌کردند.

یک روز ناتالیا به‌خشم درآمد که: ـ آخر، گور مرگ‌اش، پس کی تمام می‌شود؟ من که جان به‌خرخره‌ام رسید آخر.

ایلی‌نیچنا با اطمینان گفت: ـ حالا می‌بینی دیگر... سربازهامان همین روزهاست که از دن بگذرند.

ـ از کجا می‌دانید آخر؟ از کجا می‌دانید؟

ـ به‌دل‌ام برات شده.

ناتالیا آهی کشید و انگار که با خودش باشد گفت: ـ کاش دست‌کم مردهامان صحیح و سالم بمانند! خدا کند کشته و زخمی نشوند!... آخر گریشکا خیلی بی‌کله‌گی می‌کند...

ـ دل‌ات قرص! بلایی سرشان نمی‌آید، خدا ارحم‌الراحمین است. پیری‌مان قول داده باز هم از آب بگذرد برای‌مان خبر بیاورد، منتها گمانم می‌ترسد... راستی: اگر بیاید تو می‌توانی هم‌راه‌اش بروی آن‌طرف پیش کس‌وکارمان. چرا تو خطر بمانی؟ مردهامان همین روبه‌روی خوتوراند ازمان دفاع می‌کنند... آن روز که تو هنوز بی‌هوش و گوش افتاده بودی و حالی‌ات نبود، من صبح سحر رفته بودم لب دن آب بردارم، دیدم آنی‌کوشکا آمده آن‌ور لب ساحل دارد داد می‌زند: «سلام، ننه‌بزرگ! پیری هم واسه‌ت سلام می‌رساند!»...

ناتالیا با احتیاط پرسید: ـ گریشکا چی؟... او کجا هست‌اش؟

ایلی‌نیچ‌نا با ساده‌لوحی گفت: ـ دورادور به‌همه‌ی این‌ها فرمان می‌دهد.

ـ از کجا مثلاً؟

ـ لابد از ویوشنس‌کایا. پس می‌خواهی از کجا به‌شان فرمان بدهد؟

ناتالیا مدت درازی خاموش ماند. ایلی‌نیچ‌نا زیر چشمی نگاهی به‌اش انداخت با وحشت ازش پرسید: ـ چت شد؟ گریه واسه چی می‌کنی؟

ناتالیا جواب نداد. پیش‌بند چرک‌اش را به‌صورت‌اش فشرد و آهسته اشک ریخت.

ـ گریه نکن ناتالیا جان‌ام. از گریه کاری پیش نمی‌رود. اگر خواست خدا باشد سُقت و لُقت و سالم و سرحال پیداش می‌کنیم. تو فقط هوای خودت را داشته باش. بی‌خودی نرو تو حیاط که چشم‌های هیز این دشمن‌های خدا و رسول به‌ات بیفتد و، خدای نکرده یک وقت به‌سرشان بزند که بیایند جلوتر و از خیلی‌خیلی نزدیک‌ترها دیدت بزنند...

مطبخ یکهو تاریک شد. سیاهیِ کسی از بیرون جلو پنجره را گرفت. ایلی‌نیچ‌نا برگشت طرف پنجره و جیغ زد: ـ آن‌هاانـد! سرخ‌هاانـد!... نـاتالی‌یوشکا! بپر تو رخت‌خواب خودت را بزن به‌مریضی... سرت را بکن زیر لحاف!

ناتالیا که از هول به‌رعشه افتاده بود همین‌قدر فرصت کرد خودش را برساند به‌تخت، که در صدا کرد و سرباز سرخ قد درازی که سرش را خم کرده بود آمد تو مطبخ. بچه‌ها خودشان را چسباندند به‌دامن ایلی‌نیچ‌نا که رنگ‌اش شده بود مثل ماست، و او که کنار آتش‌دان ایستاده بود افتاد رو نیمکت و ظرف شیر جـزشیده را برگرداند. سرباز به‌یک نظر مطبخ را روفت و با لحن مطمئنی گفت: ـ ترس‌تان از چیست، نمی‌خورم‌تان که... مثل بچه‌ی آدم سلام عرض شد!

ناتالیا که سرش را کرده بود زیر لحاف کشکی بنا کرد نالیدن. میشاتکا که سرباز را زیر چشمی می‌پایید با خوش‌حالی داد زد: ـ مادربزرگ! مادربزرگ! این همانی است که خروس‌مان را سر برید. یادت می‌آد؟

سرباز کاسکت نظامی‌اش را برداشت سق و زبان‌اش را به‌صدا درآورد و نیش‌اش وا شد:

ـ پس مرا جاآوردی ناقلا!... حالا حتماً لازم بود صحبت خروسه را بکشی وسط؟ آره؟... خب، صاحب‌خانه، غرض از مزاحمت این است: می‌توانی واسه ما یک‌خرده نان بپزی؟ خودمان آرد داریم.

ایلی‌نیچ‌نا که سرش را به‌تمیز کردن شیری که رو میز ریخته بود گرم کرده بود بی‌این‌که نگاه‌اش کند به‌سرعت گفت: ـ می‌توانم... البته... براتان می‌پزم‌اش.

سرخه گرفت دم در نشست کیسه توتون‌اش را درآورد و درحال پیچیدن سیگار سرصحبت را وا کرد:

ـ تا سر شب حاضر می‌شود؟

ـ اگر عجله دارید تا شب هم می‌شود حاضرش کرد.

ـ مادربزرگ! تو جنگ همیشه یک پای هرکاری عجله است... ببینم: نکند بابت آن خروسه از ما خیلی دل‌خور شده باشید؟

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده گفت: ـ ای‌بابا، نه والاهه! این بچه‌ی بی‌عقل... یک چیزهایی یادشان می‌ماند که باعث خجالت آدم می‌شود.

مهمان که چانه‌اش گرم شده بود رو کرد به‌میشاتکا با لب‌خند مهربانی به‌اش گفت: ـ تو هم، خودمانیم، خیلی ناخن خشکی ها!... حالا چرا مرا این جور چپ‌و چوله مثل یک بچه گرگ نگاه می‌کنی؟... بیا این‌جا پیش من راجع به‌آن خروسه سر فرصت باهم گپ بزنیم.

ایلی‌نیچ‌نا بچه را با زانوش هل داد آهسته به‌اش گفت: ـ برو عزیزم. انگشت‌ات را هم از تو دهن‌ات درآر!

منتها بچه از دامن مادربزرگ‌اش که جدا شد زیر جلی خزید طرف در و سعی کرد از مطبخ بزند به‌چاک، اما سرباز با دست درازش او را گرفت کشید جلو و ازش پرسید: ـ با ما قهری مگر؟

میشاتکا خودش راکج وکوله کرد و زیرلب گفت: ـ نه.

ـ این شد حرفی! یک خروس که چیز قابل‌داری نیست... خب، ببینم: نگفتی

پدرت کجا است، آن دست دن؟
ـ بله.
ـ آخ‌آخ‌آخ! یعنی دارد با ما می‌جنگد؟
میشاتکا که از رفتار محبت‌آمیز مرد شیرک شده بود داوطلبانه اعلام کرد که: ـ به‌همه‌ی قزاق‌های دیگر هم خودش دورادور فرمان می‌دهد!
ـ آی چاخان یک وجبی! خالی بستی ها، حقه!
ـ می‌گویی نه از خود مادربزرگ بپرس.
اما مادربزرگ که پرگوییِ نوه‌اش بند را آب داده جایی واسه رفع و رجوع باقی نگذاشته بود همین‌قدر دست‌ها را به‌هم تابید و تو دل‌اش ناله‌اش به‌هوا رفت.
سرباز که دودل مانده بود چه بگوید پرسید: ـ که گفتی به‌همه‌ی قزاق‌ها فرمان می‌دهد. آن‌هم از دور!
میشاتکا که از نگاه‌های ناامیدانه‌ی مادربزرگ دست‌وپاش را گم کرده بود با اعتماد کم‌تری جواب داد: ـ به‌همه‌شان که نه خب... یعنی می‌گویم «شاید به‌همه‌شان»...
سرخه چند لحظه‌یی ساکت ماند بعد با چشم به‌طرف تخت‌خواب اشاره کرد واسه عوض کردن صفحه پرسید: ـ جوانه‌زنک ناخوش است، آره؟
ایلی‌نیچنا با خلق تنگ جواب داد: ـ تیفوس دارد.
سروکله‌ی دوتا سرباز سرخ دیگر تو مطبخ پیدا شد و کیسه‌ی آردی را که آورده بودند گذاشتند پای در. یکی‌شان گفت: ـ تنورت را آتش‌کن صاحب‌خانه. شب می‌آییم نان‌ها را ببریم. اما مواظب باش ها: ریع‌اش اندازه نباشد کلاه‌مان تو هم می‌رود...
ایلی‌نیچنا که از سر رسیدن آن دوتا سرباز و حرف تو حرف آمدن و عوض شدن آن صحبت خطرناک و فلنگ را بستن میشاتکا و به‌چاک زدن‌اش از مطبخ ته دل‌اش قند آب می‌شد گفت: ـ دیگر ظاهر و باطن. نان‌تان را آن‌جوری که از دست‌ام ساخته است می‌پزم. کم و زیاد آمدن‌اش دست من نیست.
یکی از آن دوتا با سر به‌طرف ناتالیا اشاره کرد پرسید: ـ تیفوس دارد؟
ـ بله.
سرخ‌ها زیرلب باهم پچ‌پچی کردند و رفتند بیرون. هنوز آخری‌شان از سه‌کنجیِ حیاط نپیچیده بود که تق‌وپوق تفنگ‌ها از آن دستِ دن بلندشد. سرخ‌ها خودشان را دوان دوان و دولادولا رساندند پشت پرچینِ نیمه‌ویران چسبیدند به‌زمین گلنگدن‌ها را باهم به‌صدا درآوردند و بنا کردند به‌تیراندازی.

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده خودش را دمبال میشاتکا انداخت به‌حیاط.

سربازها از پشت پرچین سرش داد زدند: ـ هی! ننه‌بزرگ! برگرد تو! می‌خواهی خودت را به‌کشتن بدهی؟

پیره‌زن با صدای گریان داد می‌کشید: ـ پسر کوچولومان مانده بیرون... میشنکا!!!!! عزیز دل‌ام!... میشنکا!!!! !

دوید تا وسط حیاط و فوری از آن دست دن تیراندازی را قطع کردند: قزاق‌ها دیده بودندش. و همین که پیره‌زن میشاتکا را بغل کرد و باش برگشت تو مطبخ، دوباره شلیک درگرفت و دیگر تا وقتی سرخ‌ها از سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها بیرون نرفتند قطع‌اش نکردند.

ایلی‌نیچ‌نا ضمن اختلاط با ناتالیا خمیرش را گرفت اما دیگر نشد نان را به‌تنور ببرد.

نزدیک‌های ظهر مسلسل‌چی‌های سرخی که تو خوتور بودند یکهو هول‌هول و دست‌پاچه سامانه‌ها را گذاشتند از تپه رفتند بالا مسلسل‌ها را دمبال‌شان کشیدند و از آب‌کندها گذشتند. گروهانی هم که تو سنگرهای بالای تپه مستقر بود صف کشید و با قدم‌های شتاب‌زده سرازیر شد طرف جاده‌ی آتامان‌ها.

ناگهان سکوت عمیقی سرتاسر ناحیه را تو خودش فرو برد و توپ‌ها و مسلسل‌ها از صدا افتاد. صف بی‌انتهای آتشبارها و ارابه‌هایی که از خوتورها می‌آمد به‌کوره‌راه‌ها و جاده‌های تابستانی می‌انداخت و به‌طرف جاده‌ی آتامان‌ها روانه می‌شد. پیاده‌نظام و سواره‌نظام ستون‌به‌ستون به‌راه افتاد.

ایلی‌نیچ‌نا آخرین سرخ‌ها را از پنجره دید که از پشته‌های گچی بالا می‌کشیدند. دست‌اش را با پشت‌پرده‌یی خشک کرد و با هیجان به‌خودش خاج کشید:

ـ ناتالی‌یوشکا، نگفتم؟ خواست خدا را می‌بینی؟ سرخ‌ها دارند می‌روند!

ـ نه ماما‌ن: خوتور را ول می‌کنند بروند تو سنگرهای نوک تپه... شب باز برمی‌گردند.

ـ پس چرا دمب‌شان را گذاشته‌اند رو کول‌شان به‌این تیزوبزی فلنگ را بسته‌اند؟... نه جان‌ام: سربازهامان حساب‌شان را رسیده‌اند اردنگ‌شان کرده‌اند فرارشان داده‌اند. لعنتی‌های تخم حرام دارند درمی‌روند ناتالی‌یوشکا، دشمن‌های حضرت مسیح شیخی را داده‌اند دم‌اش دارند فلنگ را می‌بندند به‌حقِ حق!... باور کن!

ایلی‌نیچ‌نا که با دُم‌اش گردو می‌شکست برگشت نشست سر لاوک مشغول خمیر

گرفتن شد.

ناتالیا از دهلیز آمد بیرون تو درگاهی ایستاد دست‌اش را نقاب کرد گذاشت بالای چشم‌ها مدت درازی تپه‌ی گچیِ غرق آفتاب و جرزهای قهوه‌ییِ سوخته‌اش را نگاه کرد.

یال سفید ابرهای سفید تو سکوت پرشکوهی که خبر از توفان می‌داد از پشت تپه بالا می‌آمد. آفتابِ ظهر خاک را به‌آتش می‌کشید. موش‌های صحرایی تو چراگاه‌ها صفیر می‌زدند و صفیر آرام غمبارشان جور عجیبی با نغمه‌ی سرزنده‌ی کاکلی‌ها جفت‌وجور درمی‌آمد. سکوتی که جای غرش توپ‌ها نشسته بود چنان به‌دل ناتالیا می‌چسبید که نغمه‌ی سرزنده‌ی کاکلی‌ها و غژغژ چرخ چاه و زمزمه‌ی نسیم سرشار از تلخیِ افسنتین صحرا را، بی‌حرکت، با همه‌ی عطشناکیِ جان‌اش می‌چشید.

تلخ و عطرآگین بود این باد شرقی این باد استپ‌ها این باد گشوده‌بال... هُرم خاک سیاه سوزان و عطرهای دوارانگیز همه‌ی علف‌های خفته زیر تف خورشید را هم‌راه می‌آورد این‌باد، اما حالا از نزدیک بودن باران بشارت می‌داد. از دن رطوبت گسی برمی‌خاست. چلچله‌ها که نوک فاق‌دار بال‌هاشان انگار به‌زمین می‌گرفت خط و خوط درهمی تو هوا رسم می‌کردند و در دوردست‌های دور، زیر گمبد لاجوردیِ آسمان تک‌عقابی بیابانی بال گشوده بود که از توفان عظیم قریب‌الوقوع می‌گریخت.

ناتالیا چند قدمی تو حیاط راه رفت. پوکه‌های فشنگ رو سبزه‌ی لگدمال شده‌ی پشت پرچین کپه‌ی کوچک زرینی ساخته بود. گلوله‌ها شیشه‌ها را شکسته دیوارهای سفید خانه را سوراخ‌سوراخ کرده بود. مرغی که از مرگ قسر جسته بود به‌دیدن ناتالیا قدقدکنان به‌بام امباری پرید.

این خاموشیِ دل‌پذیر مدت چندانی رو خوتور باقی نماند. باد شروع به‌وزیدن کرد. درها و کرکره‌یی‌های بازمانده‌ی خانه‌های رها شده به‌هم کوبیده شد. ابر تگرگ‌زایی به‌سفیدیِ برف با جسارت جلو خورشید را گرفت و به‌طرف غرب بادبان کشید.

ناتالیا موهایش را که باد به‌هم می‌ریخت بادست نگه داشت خودش را به‌مطبخ تابستانی انداخت و از آن‌جا دوباره به‌نوک تپه چشم دوخت. تو افق، پشت ابری از غبار قفایی‌رنگ، اسب‌ها ارابه‌ها را با قدم یورتمه می‌کشیدند و تک‌سوارهایی جدا جدا اسب می‌تازاندند. ناتالیا با خاطر آسوده تو دل‌اش گفت: «پس درست است، آره، دارند می‌روند!»

هنوز پا تو دهلیز نگذاشته بود که از جای دوردستی آن‌دست تپه‌سار توپ‌ها با غرش خفه‌یی بنای شلیک را گذاشتند و ناقوس‌های هر دو کلیسای ویوشنس‌کایا جوری که انگار با طنین‌شان به‌آن‌ها جواب می‌دهند با ضربه‌های بلند شادمانه به‌صدا درآمد.

رو ساحل دیگر دن قزاق‌ها به‌صورت توده‌ی درهم فشرده‌یی از جنگل بیرون زدند. آن‌ها قایق‌هایی با خودشان به‌طرف دن می‌کشیدند یا سر دست می‌آوردند و به‌آب می‌انداختند. پاروزن‌هایی که عقب قایق‌ها ایستاده بودند به‌تردستی پارو می‌کشیدند. سی‌تایی قایق با شتاب به‌طرف خوتور می‌آمد.

ایلی‌نیچ‌نا که از مطبخ بیرون جسته بود هق‌هق کنان داد زد: ـ ناتالی‌یوشکا! ناتالی یوشکا! عزیزم! مردهامان دارند می‌آیند! مردهامان... دارند... می‌آیند!

ناتالیا میشاتکا را سر دست بلند کرد و تا جایی که می‌توانست بالای بالا نگه‌اش داشت. از چشم‌هاش برق تب‌آلودی می‌جست. نفس‌اش پس می‌نشست و صداش می‌شکست:

ـ نگاه کن عزیزم، نگاه کن خوب! تو چشم‌هات بهتر می‌بیند: لابد بابات هم همراه قزاق‌هاست... نمی‌بینی‌اش؟ آن نیست؟ آن یکی، همانی که تو صف جلو است؟...آخ! امان از دست تو! درست آن‌جایی را که می‌گویم نگاه نمی‌کنی آخر...

دم کُرپی فقط پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را پیدا کردند که حسابی تکیده شده بود. پیری، همچین رسیده نرسیده اول از همه خبر مال‌ها و مزرعه را گرفت و تا کاملاً از سالم و روبه‌راه بودن همه‌چی مطمئن نشد چندتا قطره اشک نریخت و نوه‌ها را بغل نکرد و نبوسید. وقتی هم با قدم‌های سریع‌اش شل‌شلان پا گذاشت تو حیاط رنگ‌اش مثل گچ سفید شد. به‌زانو افتاد با حرکات ولنگ واز خاچ گل‌وگشادی به‌خودش کشید، رو به‌مشرق سر به‌سجده گذاشت مدت درازی به‌همان حال باقی ماند و کله‌ی سفیدش را از رو خاک خشک سوزان بلند نکرد.

۵

روز دهم ژوئن نیرویی شامل سه هزار سوار از ارتش دن مجهز به‌شش‌عراده

توپ سوارنظام[1] و هجده قبضه مسلسل سنگین که با قاطر حمل می‌شد به‌فرماندهیِ ژنرال سکره‌تف در حوالیِ اوست ـ بلاکالیت‌ونس‌کایا با یک حمله‌ی صاعقه‌آسا جبهه را شکافت و در امتداد خط آهن به‌سمت استانیتسای کازانس‌کایا دست به‌پیش‌روی زد. پس فرداش تو تاریک روشن سحر یک دسته گشتی از صاحبمنصب‌های هنگ نهم دن دم رودخانه به‌یک پست نگهبانیِ قزاق‌های شورشی برخورد که به‌محض دیدن آن‌ها دُم‌شان را گذاشتند رو کول‌شان و به‌طرف آب‌کندی پا به‌فرار گذاشتند اما سلطان قزاقی که فرمانده دسته بود شورشی‌ها را از روی لباس‌شان شناخت دست‌مالی را نوک شمشیرش تکان داد و با صدای بلندی داد زد: ـ دوست هستیم، آهای! در نروید هم‌ولایتی‌ها!

دسته‌ی گشتی بی‌این‌که احتیاط کند تا دهنه‌ی آب‌کند تاخت. معین‌نایب پیر سفیدمویی که رییس پست نگهبانیِ شورشی‌ها بود آمد پیش و پالتواش را که جابه‌جا از شبنم خیس بود باعجله ضمن حرکت دکمه کرد. هشت‌تا از صاحبمنصب‌ها پیاده شدند و سلطان‌شان درحالی‌که به‌معین‌نایب نزدیک می‌شد کاسکت نظامی‌اش را که نشان صاحبمنصبی روش برق می‌زد برداشت و لب‌خندزنان گفت: ـ خب، روز به‌خیر هم‌ولایتی، طبق رسم و رسوم قدیم قزاقیِ خودمان باهم روبوسی نکنیم؟

صورت معین‌نایب را از این‌ور و آن‌ور بوسید لب‌ها و سبیل‌اش را با دست‌مال پاک کرد و وقتی دید هم‌راهان‌اش سخت تو بحرش رفته‌اند با لب‌خند کنایه‌آمیزی گفت: ـ که سر خوردید، ها؟ به‌تان ثابت شد که یک سگ هم‌وطن‌تان به‌صدتا بالشویک شرف دارد؟

ـ بله‌قربان... کفاره‌اش را هم دادیم... سه‌ماه آزگار جنگیدیم. دیگر کم‌کم داشتیم از دیدن‌تان ناامید می‌شدیم...

ـ خیلی طول کشید آره، اما عوض‌اش روشن شدید... خب دیگر گذشته‌ها گذشت. بترکد چشمی که با کینه نگاه کند!... حالا بفرمایید ببینیم این کدام استانیتساست؟

ـ کازانس‌کایاست قربان.

ـ واحدتان مال آن‌ور دن است؟

ـ بله‌قربان.

---

۱. نوعی از این جنگ‌ابزار که اختصاصاً در سوارنظام به‌کار می‌رود.

ـ سرخ‌ها کدام سمت دن رفتند؟

ـ لابد طرف بالا، قربان: سمت دونتس‌کایا اسلابودکا Donetskâyâ Slâbodkâ.

ـ سوارنظام‌تان هنوز نیامده این‌ور؟

ـ خیر قربان.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ خبر ندارم قربان. ما اولین دسته‌یی هستیم که آمده‌ایم این سمت.

ـ سرخ‌ها این‌جا توپ هم داشتند؟

ـ دوتا.

ـ کی رفتند؟

ـ دیروز، هوا که تاریک شد.

سلطان بی‌رودرواسی با لحن سرکوفت و سرزنش گفت: ـ دِ باید تعقیب‌شان می‌کردید. امان از خرفتیِ شما گامبوها!

رفت طرف اسب از جیب خورجین‌اش یک دفتر یادداشت و یک نقشه درآورد.

معین‌نایب انگشت کوچکه‌هاش را چسبانده بود به‌درزهای شلوارش و جوری که مو لا درزش نرود، همچین نظام‌نامه‌یِ نظام‌نامه‌یی، خبردارِ خبردار ایستاده بود. باقیِ قزاق‌ها دو قدم پشت سرش تو هم چپیده به‌هم چسبیده بودند و با مخلوطی از شادیِ الحاق و دلهره‌ی بی‌اختیار گماشته‌وار، حیران و انگشت به‌دهان رفته بودند تو کوک صاحبمنصب‌ها و زین و برگ‌ها و اسب‌هاشان. اصالت نژاد اسب‌ها حرف برنمی‌داشت اما از سرتا پاشان خسته‌گی می‌بارید.

صاحبمنصب‌ها که تونیک‌های انگلیسیِ خیلی مُکش مرگِ ما با سردوشی و شلوار گشاد سواری تن‌شان بود کنار اسب‌هاشان قدم می‌زدند و بادِ پا در می‌کردند و زیرجلکی تو نخ قزاق‌ها بودند. دیگر سردوشی‌های هیچ کدام‌شان مثل پاییز پارسال با مداد کپیه نقاشی نشده بود. پا افزار و زین و برگ و و فانسقه و دوربین و تفنگی که به‌زین اسب‌شان آویزان بود همه از دم نونوار و ساخت خارجه بود. از آن‌ها فقط یکی‌شان که از بقیه پیرتر به‌نظر می‌آمد چرکس‌کایی از پارچه‌ی نیلیِ درجه‌ی یک تن‌اش و کلاه پوست قره‌کل طلاییِ بخارایی سرش و چکمه‌ی بی‌پاشنه‌ی خاص کوه‌نشین‌ها پاش بود. اولین کسی هم که طرف قزاق‌ها آمد همان بود. با قدم‌های نرم آمد پیش، بسته سیگار ظریفی که عکس آلبرت پادشاه اتریش رو قوطی‌اش چاپ شده بود از جیب درآورد گرفت جلوشان:

ـ بردارید بکشید بچه‌ها!

و قزاق‌ها دست‌های حریص‌شان را به‌طرف سیگارها دراز کردند.

صاحبمنصب‌های دیگر هم جلو آمدند. درجه‌داری که کله‌ی دمبکی و شانه‌های پت و پهن داشت پرسید: ـ خب، زیر سلطه‌ی بالشویک‌ها اوضاع و احوال از چه قرار بود؟

قزاقی که تونیک کهنه‌یی تن‌اش بود و حریصانه به‌سیگار قُلاج می‌زد و از ساق‌بندهای بلندی که ماهیچه‌های قلچماق درجه‌داره را تا زیر زانو می‌پوشاند چشم برنمی‌داشت خیلی موجز و مختصر درآمد که: ـ آن‌قدرها آسان نبود...

چیزی که خودش به‌پا داشت و به‌پا بند نمی‌شد نه‌کف داشت نه‌پاشنه. جوراب پشمی‌اش هم که ظاهراً یک زمانی سفید بوده یک مشت وصله‌پینه رو وصله‌پینه بود. واسه همین بود که قزاق بی‌نوا نمی‌توانست نگاه شیفته‌اش را از پوتین‌های انگلیسیِ درجه‌داره که سگک‌های مسین آن سحرش کرده بود و تخت‌های ضخیم آن به‌آدم تلقین می‌کرد که هرگز خیال ساییده شدن ندارد بردارد. جوری که دست آخر هم طاقت نیاورد و نهایت تعجب تحسین‌آمیزش را با این جمله‌ی ساده به‌زبان آورد که: ـ اما عجب کفش‌هایی دارید ها!

درجه‌داره که قصد یکی به‌دو کردن داشت با لحن تحریک‌آمیزی گفت: ـ خودهاتان بودید که بنجل‌های مسکو را به‌همچین تدارکاتی ترجیح دادید. پس دیگر چشم‌هاتان را درویش کنید!... خلایق هر چه لایق!

قزاقه که به‌رفقاش نگاه می‌کرد ببیند کی پشتی‌اش درمی‌آید خجالت‌زده گفت: ـ یک غلطی کردیم دیگر، حالی‌مان نبود.

درجه‌دار همان‌جور ریش‌خندکنان ادامه داد:

ـ آره دیگر، درست مثل گاو... گاو را که دیده‌اید؟ یک قدم برمی‌دارد، بعد می‌ایستد فکر می‌کند ببیند کجا می‌خواست برود! به‌این می‌گویند حماقت... پاییز گذشته که جفتک‌اندازی را شروع کردید چی به‌سرتان زده بود؟ می‌خواستید «کمیسر» بشوید؟... حامیان وطن را باش!

نایب جوانی که دید درجه‌دار زیادی تند می‌رود نجواکنان زیرگوش‌اش گفت: «بس است دیگر، کوتاه بیا!» ـ درجه‌دار ته‌سیگارش را زیر پا له کرد تفی انداخت و سلانه‌سلانه رفت طرف اسب‌اش. سلطان یادداشتی داد دست‌اش و آهسته به‌اش چیزی گفت، و درجه‌دار تنه‌مند با فرزیِ دور از انتظاری به‌پشت اسب‌اش جست و به‌تاخت رو

به مغرب رکاب کشید.

قزاق‌ها با دل‌نگرانی ساکت ماندند. سلطان به‌شان نزدیک شد و با مهربانی پرسید: ـ از این‌جا تا واروارینس‌کی Varvarinski چه‌قدر راه است؟

چندتا از قزاق‌ها باهم گفتند: ـ سی‌وپنج تا.

ـ خب پس، هم‌ولایتی‌ها، راه بیفتید بروید و به‌فرمانده‌هاتان بگویید باید واحدهای سواره‌نظام بی‌یک لحظه معطلی از آب بگذرند خودشان را برسانند این‌ور... یکی از صاحبمنصب‌های ما تا دم گدار همراه‌تان می‌آید که سوارنظام را راهنمایی بکند. پیاده‌نظام هم خودش را می‌رساند به‌کازانس‌کایا. روشن شد؟... خب، پس به‌قول یارو گفتنی: به‌چپ، چپ!/ پیش، قدم، رو!

قزاق‌ها بی‌نظم و قاتی‌پاتی از سرازیری پایین رفتند.

تا صد سازنی جوری دم‌به‌تو ماندند که پنداری از پیش باهم قرار مدار گذاشته‌اند، تا این که بالاخره قزاق ریزه‌نقش تونیک به‌تن، همانی که درجه‌دار فلفلی مزاج دماغ‌اش را سوزانده بود سکوت را شکست، سری جمباند و آه سردی کشید و گفت:

ـ خب برادرها، ارواح عمه‌مان این‌هم «الحاق»!

و یکی دیگر تروچسب درآمد که: «بچه‌ی مردنی از آن‌اش پیداست!» ـ و فحش چارواداری پرمایه‌یی چاشنیِ حرف‌اش کرد.

۶

همچین که خبر عقب‌نشینیِ مفتضح سرخ‌ها به‌ویوشنس‌کایا رسید گریگوری مه‌له‌خوف با دو هنگ سوار شناکنان از دن گذشت، دسته‌های گشتیِ نیرومندی به‌جلو فرستاد و خودش روانه‌ی جنوب شد.

پشت صخره‌ی ساحل دن جنگ در جریان بود. غرش غلتان توپخانه با صدای خفه‌یی به‌گوش می‌رسید، انگار امری بود که زیر زمین انجام می‌گرفت. فرمانده یکی از واحدها به‌گریگوری نزدیک شد و با لحن ستایش‌آمیزی گفت: ـ انگار کادت‌ها صرفه‌جویی تو مصرفِ خمپاره حالی‌شان نیست، همین جور توپ در می‌کنند.

گریگوری جوابی به‌اش نداد. پیشاپیش ستون می‌رفت و اطراف را به‌دقت

می‌پایید. تو سه ورست راه دن تا خوتور بازکی شورشیان هزارها ارابه و گاری جا گذاشته بودند. تو سرتاسر جنگل هر جور چیزی که به‌عقل آدمی‌زاد برسد پخش‌وپلا بود: مِجری شکسته، صندلی، رخت‌وپخت، زین و یراق، ظرف و ظروف، چرخ خیاطی، کیسه‌کیسه بنشن و هر قلم جنسی که حرص و طمع صاحبان‌شان، تو عقب‌نشینیِ به‌آن طرف دن پس کله‌شان زده بود که بردارند دمبال کون‌شان راه بیندازند. جاده، جابه‌جا پر از پشته‌پشته گندم طلایی بود که آدم تا زانو توش فرو می‌رفت. آن طرف دیگر لش‌های متعفن گاو و اسب بود که باد کرده بود و در حال تجزیه بود. گریگوری که خون خون‌اش را می‌خورد دادش در آمد که: «واسه من مال و منال حفظ کرده‌اند!» ـ و با سرِ برهنه، در حالی که می‌کوشید نفس‌اش را بدزدد تل گندم فاسد شده‌یی را که جنازه‌ی پیره‌مردی با کاسکت قزاقی و تونیک غرق خون روش افتاده بود دور زد. قزاقی که دل‌اش به‌رحم آمده بود گفت: ـ بدبخت تا آخر هوای دارایی‌اش را داشته تا بالاخره ناکس‌ها توانسته‌اند این‌جا گیرش بیارند.

ـ لابد دل‌اش نمی‌آمده حاصل زحمت‌اش را به‌همین مفتی‌ها بگذارد و برود...

از ته صف صداهایی به‌اعتراض بلند شد که: ـ هی‌کنید بابا، بوگند نفس‌مان را برید! یال‌لاه، هی کنید صاحب مرده‌هاتان را آخر...

و اسواران به‌یورتمه درآمد. گفت‌وگوها برید و تو جنگل فقط ضربه‌های هم‌آهنگ سم اسب‌ها باقی ماند و چلغ‌وچولوغ سازوبرگ سوارها.

جنگ، جایی نزدیک ملک لیست‌نیتسکی‌ها در جریان بود. توده‌ی به‌هم فشرده‌ی سربازهای سرخ ته‌دره‌ی بی‌آبی دورتر از یاگودنویه درحال فرار بودند. گلوله‌های شراپنل بود که بالاسرشان منفجر می‌شد و مسلسل‌ها از پشت‌سر بسته بودندشان به‌آتش و یک هنگ سوار کالموک به‌طور پراکنده از شیب تپه پایین می‌آمد که راه پس برای‌شان باقی نگذارد.

گریگوری موقعی با هنگ‌های زیر فرمان‌اش از راه رسید که دیگر دعوا به‌آخر رسیده هنگ سوم کالموک دو گروهان سرخ را که می‌بایست از تنگه‌ی ویوشنس‌کایا عقب‌نشینیِ واحدهای لطمه‌دیده و بنه‌ی لشکر ۱۴ را پوشش بدهد به‌کلی متلاشی کرده بود. گریگوری به‌بالای تپه که رسید فرماندهی را به‌یرماکوف سپرد و به‌اش گفت: ـ کارشان بی‌ما گذشت. تو برو به‌محلی که قرار است به‌بقیه ملحق بشویم، من می‌روم تو ملک گشتی بزنم.

یرماکوف با تعجب پرسید: ـ که چی؟

ـ ای... چه‌جوری بگویم... جوانی‌هام این‌جا کار می‌کردم... خوش دارم جاهای سابق را دوباره ببینم.

پراخور را صدا زد و سر اسب را به‌طرف یاگودنویه کج کرد.

نیم‌ورستی که رفتند چشم گریگوری به‌پارچه‌ی سفید بزرگی افتاد که قزاق عاقبت‌اندیشی با خودش برداشته بود و بالاسر اسوارانی که جلوجلو می‌رفت به‌هوا بلند کرده بود. با دیدن ستون قزاق‌ها که آهسته و انگار با پشیمانی از دره‌ی بی‌آب پایین می‌رفت و گروهی از اسواران سکره‌تف که از میان چمن‌زار سرسبز با قدم‌یورتمه به‌استقبال آن‌ها می‌آمد اضطراب و دل‌واپسیِ مبهمی به‌اش دست داد و بی‌اختیار با خودش گفت: «پنداری دارند می‌روند تسلیم‌شان بشوند!»

از دروازه‌ی فروریخته‌ی ملک که گذشت و پا به‌حیاط درندشت گذاشت که سرتاسرش را اسفناج رومی پوشانده بود نسیم یخ‌زده‌ی اندوه و به‌خود رهاشده‌گی به‌صورت‌اش خورد. یاگودنویه را دیگر نمی‌شد شناخت. نشانه‌های وحشتناک بی‌توجهی و ویرانی همه‌جاش به‌چشم می‌زد. عمارت اربابیِ به‌آن ترتمیزی و دل‌بازی خفه و کوتاه به‌نظر می‌آمد. شیروانی‌اش که از خیلی وقت پیش رنگ نشده بود جابه‌جا از لکه‌های زنگ‌خورده‌گی پوشیده بود. ناودان‌های شکسته پای پله‌کان روزمین افتاده بود. لنگه‌های کرکره‌یِ کنده‌شده‌یی به‌چارچوب‌ها آویزان بود. بادی که از درز پنجره‌های شکسته می‌زد تو سوت می‌کشید و هوایی که از آن تو بیرون می‌زد گند ترشیده‌گیِ جاهای غیرمسکون را می‌داد.

پله‌کان جلوخان و گوشهِ شرقیِ عمارت را خمپاره ویران کرده بود. سر درخت افرایی که از انفجار قپس واژگون شده بود پنجره‌ی ایتالیایی را فرو برده راهرو را خراب کرده بود. افرا همان‌شکلی مانده بود و تنه‌اش به‌توده‌ی آجری که از پایه‌ی نما فروریخته بود تکیه داشت. رازک بی‌عار وحشی بی‌درنگ شاخه‌های پژمرده‌اش را پوشانده بود و چسبک بُلهوس شیشه‌های نشکسته را گرفته تا آسمانه‌ی پنجره بالا خزیده بود.

گذشت زمان و باد و باران دمباله‌ی کار را گرفته باقیِ ویرانی را کامل کرده بود. تُندبارهای بهاری دیوار سنگیِ استبل را پایین ریخته بود. توفانی‌از راه رسیده بام درشکه‌خانه را از جا کنده بود. جابه‌جا رو توفال‌ها و دستک‌های سفید که به‌استخوان‌بندیِ جانوری می‌ماند جز دسته‌های کلش پوسیده چیزی باقی نمانده بود.

سه‌تا توله‌های شکاری که حالا دیگر وحشی شده بودند رو پله‌های جلوخان ساختمان خدمه دراز کشیده بودند. چشم‌شان که به‌گریگوری و پراخور افتاد به‌کندی از جا پا شدند با غرش‌های خفه‌یی تو دالان فرو رفتند. گریگوری به‌یکی از پنجره‌های این بالِ عمارت که چارتاق باز بود نزدیک شد و همان از روی زین صدا زد: ـ کسی این‌جا هست؟

خانه مدت درازی خاموش ماند. بعد صدای خش‌دار زنانه‌یی آمد که: ـ صبر کنید!... راه رضای خدا صبر کنید، دارم می‌آیم!

لوکه‌ریای آشپز بود. پیر و مفلوک. پاهای لخت‌اش را به‌زمین کشید و سر پله‌کان پیداش شد. چشم‌هاش را که آفتاب می‌زد نیمه‌باز نگه داشت و مدتی تو نخ گریگوری رفت.

گریگوری که داشت از اسب پیاده می‌شد پرسید: ـ مرا نمی‌شناسی خاله لوکه‌ریا؟

آن وقت تو صورت آبله‌یِ لوکه‌ریا چیزی جمبید و خنگیِ قیافه‌اش جا به‌هیجانی عامیانه داد. زارزار به‌گریه افتاد و مدت درازی طول کشید تا توانست خودش را جمع‌وجور کند و بتواند چیزی بگوید. گریگوری افسار اسب‌اش را به‌نرده‌ها بست و سر صبر منتظر ماند تا لوکه‌ریا اشک‌هاش را با پیش‌بندش پاک کند:

ـ چه مصیبت‌هایی کشیدم که خدا نصیب کافر نکند!... الان هم خیال کردم آن‌هااند که باز برگشته‌اند... وای، گری‌شنکا! نمی‌دانی این‌جا چه چیزها اتفاق افتاده!... تعریف کردن‌اش هم آسان نیست... خلاصه‌اش این که فقط من یکی نصفه جانی دربرده‌ام...

ـ باباساشکا چی؟ اون کجاست؟ با ارباب‌ها رفت؟

ـ کاش رفته بود. کاش رفته بود و اقلاً جان‌اش را در برده بود...

ـ نه! مگر مرده؟

ـ کشتند بی‌چاره را... الان دو روز هم بیشتر است که نعش‌اش افتاده تو سرداب... باید خاک‌اش می‌کردم، اما ناخوش شدم پس افتادم نتوانستم... حالاش هم به‌هزار مکافات توانستم خودم را از جام تکان بدهم ... تازه، از این هم که بروم تو سرداب و چشم‌ام بیفتد به‌مرده زهره‌ام آب می‌شود به‌خدا.

گریگوری بی‌این‌که سربلند کند با صدای خفه پرسید: ـ آخر واسه‌چی آن بی‌چاره را ...

ـ واسه خاطر یک مادیان کوفتی... ارباب‌ها مثل برق گذاشتند رفتند و غیر از پول هیچی با خودشان برنداشتند. همه‌ی داروندارشان را سپردند دست من... (و صداش را آورد پایین:) من‌هم همه‌چی، حتا یک تکه نخ‌شان را دست‌نخورده نگه داشته‌ام. آنی که چال کرده‌اند همان‌جا واسه خودش زیرخاک است آنی که نرسیدند چال کنندهم، که خب هست‌اش دیگر... از اسب‌ها فقط آن سه‌تا نرهای اورل Orel[1] را بردند. بقیه را گذاشتند پیش باباساشکا، تا شورش راه افتاد و از یک‌ور قزاق‌ها آمدند بردندشان از یک‌ور سرخ‌ها... صرصر، آن سیاه نره ـ یادت است؟ ـ او را سرخ‌ها تو بهار بردند. پدرشان درآمد تا توانستند زین‌اش کنند. آخر تا آن روز هنوز زین‌اش نکرده بودند. اما از سواری‌اش هم خیر چندانی ندیدند!ـ هفت روز بعدش قزاق‌های کارگینس‌کایا که آمده بودند این‌جا نقل‌اش را واسه‌مان گفتند: رو تپه برخورده بودند به‌سرخ‌ها و بنا کرده بودند طرف هم تیر در کردن. دست برقضا مادیان کس‌خل نر ندیده‌یی همراه قزاق‌ها بوده که شیهه‌یی می‌کشد و، صرصر بوی مادیان نشنیده هم، بی‌خیال، سوار سرخ مادرمرده را که هرچه می‌کند نمی‌تواند از پس‌اش بربیاید بر می‌دارد یک راست می‌برد طرف آن‌ها!... سرخه که می‌بیند کاری از دست‌اش ساخته نیست فکر می‌کند تنها راهی که دارد پایین جستن از پشت صرصر است. بی‌نوا خوب هم می‌جهد، گیرم پاش گیر می‌کند تو رکاب و، هیچی، صرصر هم نصفه‌زنده نصفه‌مرده راست می‌برد تحویل‌اش می‌دهد به‌قزاق‌ها!

پراخور از خوشی داد زد: ـ جانمی! دست‌مریزاد!

لوکه‌ریا گفت: ـ... حالا تو کارگینس‌کایا زیر پای یک درجه‌دار است. قول داده همچین که ارباب‌ها برگردند بیاورد پس‌اش بدهد... خلاصه همه‌ی سرتویله‌ی ارباب را برده بودند و فقط آن مادیان تندروه مانده بود که اگر یادت باشد به‌اش می‌گفتند «پیکان». او را هم واسه این هیچ‌کی برنداشت که دلادل‌اش بود و همین چند روز پیش‌ها یک کره‌ی نر زایید که به‌جان و دل باباساش‌کا بسته بود. چی بگویم که چه‌جوری به‌اش می‌رسید و ازش نگه‌داری می‌کرد! مدام بغل‌اش می‌گرفت با پستانک شیرش می‌داد و جور به‌جور جوشانده‌ی علف حلق‌اش می‌کرد که بتواند خوب سر پاهاش بند بشود و، این‌حرف‌ها... اما بالاخره بلا نازل شد: پریروز تنگ غروب سه‌نفر به‌تاخت از راه رسیدند. پیری داشت تو باغ علف درو می‌کرد. داد زدند: «بیا این‌جا

---

۱. از نژادهای اسب.

ببینیم، یارو!» ـ داس را انداخت آمد جلو سلام‌شان کرد اما محل‌اش نگذاشتند. داشتند شیر زهرمار می‌کردند. بی‌این‌که نگاه‌اش کنند ازش پرسیدند: «این‌جا اسب هست؟» ـ گفت: «آره یکی، اما به‌درد جنگ نمی‌خورد. اولاً که مادیان است دوما هم که کره شیر می‌دهد.» ـ یکی‌شان که ناکس‌تر از آن‌های دیگر بود و باید بودی می‌دیدی چه عربده‌هایی می‌کشید داد زد: «فضولی‌اش به‌تو نیامده پیره کُپک! پشت اسب من زخم زخم است باید عوض‌اش کنم.» ـ جاش نبود کله‌شقی کند و آن‌جور به‌مادیان بچسبد، اما خودت که باباساشکا را می‌شناختی و می‌دانی چه جنمی بود: حتا جلو خود ارباب هم وا می‌ایستاد به‌اش جواب سربالا می‌داد. یادت است؟

پراخور گفت: ـ مادیان را به‌اش نداد؟

ـ هه! نداد؟... فقط گفت: «پیش از شما سوارها آمدند هرچه اسب بود بردند اما این یکی را دست‌اش نزدند.» ـ این را که شنیدند به‌شان برخورد سرش داد زدند: «چاکرصفت کون‌لیس! بگو محض خودشیرینی می‌خواهم نگه‌اش دارم واسه ارباب‌ام!» ـ و گرفتندش به‌باد مشت و لگد... یکی‌شان رفت سراغ مادیان که زین‌اش کند، کره چسبیده بود به‌پستان‌اش ول‌اش نمی‌کرد. پیری افتاد به‌التماس درخواست کردن که: «رحم کنید از خیر این بگذرید، آخر تکلیف کره‌اش چی می‌شود؟» ـ گفت: «بیا این هم تکلیف کره‌اش!»ـ تفنگ را کشید زد حیوان را کشت... من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم... دویدم زاری زرمه‌کنان آستین پیری را چسبیدم از چنگ آن‌ها بکشم‌اش بیرون، اما او، کره را که دید ریش‌اش بنا کرد لرزیدن رنگ‌اش شد گچ دیوار، داد زد: «حالا که همچین است مرا هم بکش مادرسگ!» ـ خودش را انداخت رو سرخه و، خب دیگر، آن‌ها هم زدند کشتندش. به‌نظرم وقتی تیر روش در کردند من از هوش رفتم... این دو روزه مانده بودم معطل که باش چه‌کنم. باید واسه‌اش تابوت درست می‌کردم، که خب البته کار زن‌ها نیست.

گریگوری گفت: ـ دوتا بیل و یک قواره کرباس بیار.

پراخور پرسید: ـ می‌خواهی خاک‌اش کنی؟

ـ بله خب.

ـ واقعاً هم فقط همین یک کارت مانده گریگوری پانته‌له‌ویچ! اگر بخواهی می‌روم چند نفر گیر می‌آرم بیایند برایش، هم یک تابوت درست کنند که تابوت باشد، هم یک قبر حسابی بکنند...

نگفته پیدا بود پراخور دل‌اش نسوخته خودش را واسه خاک کردن بابایی که

نمی‌شناخته به‌زحمت بیندازد. گریگوری هم لجوجانه پیشنهادش را رد کرد:
ـ لازم نکرده. خودمان قبرش را می‌کنیم خودمان هم چال‌اش می‌کنیم. پیره‌مرد موجود نازنینی بود... تو برو تو باغ دم استخر منتظر بمان تا من‌بیایم. می‌روم جسد آن خدابیامرز را نگاهی بکنم.

خود باباساش‌کا هم کنار استخری که آب‌اش را جل قورباغه پوشانده بود، پای سپیدار کهن‌سال پرشاخ و برگی که پیش از آن دخترک گریگوری و آکسینیا را به‌خاک سپرده بود خانه‌ی آخرتی پیدا کرد. هیکل خشکیده‌اش را تو کفن تمیزی که بوی رازک می‌داد پیچیدند گذاشتندش تو گودال و با خاک پوشاندند. کنار پشته‌ی خاک کوچک قبلی پشته‌ی دیگری بالا آمد که با تخت چکمه به‌دقت صاف و صوف‌اش کردند.
گریگوری که سنگینیِ بار این خاطرات از پا درش آورده بود رو سبزه‌های کنار این گورستان کوچک که سخت برایش عزیز بود دراز شد و زمان درازی به‌آسمان نیل‌گون که باشکوه تمام برفراز سرش گسترده بود چشم دوخت. آن‌جا، در فضای بی‌حد و مرز، بادها درگذر بود و ابرهای سردی که آفتاب روشن‌شان می‌کرد موج می‌زد و رو این زمینی که حالا باباساش‌کای عرق‌خور سرخوشِ عاشق اسب‌ها را تنگ دل‌اش جا داده بود زنده‌گی همچنان با نیروی سرشار می‌جوشید: از استپ که طغیان سبزش تا حاشیه‌ی باغ کشاله می‌کرد و از امبوه شاهدانه‌های وحشیِ کنار پرچین خرمن‌جای قدیمی علی‌الدوام همهمه‌ی بریده‌بریده‌ی جدال بلدرچین‌های جفت‌جو به‌گوش می‌آمد، موش‌های صحرایی سوت می‌کشیدند، زمبورهای حفار وزوز می‌کردند، علف نوازش نسیم را با زمزمه پاسخ می‌داد، کاکلی‌ها تو مه لرزان به‌شور تمام می‌خواندند و حتا مسلسلی تنها، در دوردست، با کمال سرسختی و درنهایت خبث، از دل دره‌ی خشک تق‌تق خفه‌یی سر داده بود تا به‌خیال خود سروریِ انسان را در پهنه‌ی طبیعت آواز دهد.

۷

ژنرال سکره‌تف را که با صاحبمنصب‌های ارکان حرب و اسواران قزاق گارد شخصی‌اش به‌ویوشنس‌کایا رسید با مراسم تقدیم نان و نمک و نواختن ناقوس

کلیساها پیشواز کردند. ناقوس‌های هر دو کلیسا مثل عید فصح تمام روز صداشان بلند بود. قزاق‌های دن سفلا با اسب‌هایی که از زور لاغری دنده‌هاشان را می‌شد شمرد تو کوچه‌ها ولو بودند. سردوشی‌های آبی‌رنگ‌شان انگار به‌قصد دهن‌کجی به‌شورشیان رو شانه‌هاشان تو چشم می‌زد. گروه امربرها و گماشته‌ها رو میدان استانیتسا نزدیک خانه‌ی تاجری که ژنرال سکره‌تف را توش منزل داده بودند جمع شده بودند. تخم آفتاب‌گردان می‌شکستند و پی بهانه می‌گشتند تا با دخترها که تو لباس‌های تی‌تیش‌مامانی‌شان آن حوالی دل‌بری می‌کردند سرصحبت وا کنند.

نزدیکی‌های ظهر سه‌تا کالموک سوار پانزده‌تایی اسیر سرخ را به‌اقامتگاه سکره‌تف آوردند. پشت سرشان ارابه‌ی دو اسبه‌یی حرکت می‌کرد که پر از سازهای بادی بود. لباس‌های عجیب‌غریبی تن سرخ‌ها بود: شلواری از پارچه‌ی خاکستری و نیم‌تنه‌یی از همان قماش که سرآستین‌هاش مغزیِ قرمز داشت. کالموک سن و سال داری کنار امربرها که هاج‌وواج به‌تماشا ایستاده بودند از اسب آمد پایین چپق فسقلیِ سفالی‌اش را چپاند تو جیب‌اش پرسید:

ـ ما، آوردن، شیپورچیِ سرخ. تو، فهمیدن؟

امربری با سروکله‌ی نامتناسب که پوست تخمه‌هاش را رو چکمه‌های گرد و خاکیِ کالموکه تف می‌کرد به‌بی‌قیدی گفت: ـ فهمیدن چی؟

ـ چی، چی، چی... اسیرها گرفتن. تو، کله بزرگ! همه‌اش خورد... تو، حرف زدن، هیچ معنی نبود.

امربر که حوصله نداشت گفت: «اهه! کون خر! شیطانه می‌گوید حرف زدن را یادش بده ها!» ـ و باوجود این رسیدن اسیرها را خبر داد. یک سلطان تُپلی که بش‌مت[1] قهوه‌یی چسبانی تن‌اش بود از دروازه آمد بیرون. ساق‌های گوشتالودش را دور از هم گذاشت دست‌اش را زد پر کمرش دسته‌ی اسیرها را برانداز کرد و با صدای کلفت‌اش گفت: ـ شما شپشوهای تام‌بوف واسه سرگرمیِ کمیسرها مزغان می‌زدید؟... این اونیفورم‌های خاکستری را از کجا گیرآورده‌اید؟ از آلمانی‌ها گرفتید، ها؟

سرباز سرخی که جلو بقیه ایستاده بود و یک‌بند مژک می‌زد جواب داد: ـ نخیر جناب سلطان. این اونیفورمی است که زمان کرنسکی، درست پیش از تعرض ماه ژوئن

۱. Besmet نوعی قبای بلند تاتاریِ با یا بدون آستین که گاه آراسته به‌دست‌دوزی‌های چشم‌گیری است.

تن افراد رسته‌ی موزیک کردند... از آن به‌بعد دیگر همیشه همین را پوشیده‌ایم.

ـ با من دیگر مدت زیادی نمی‌پوشی‌اش. دیگر مدت زیادی نمی‌پوشی‌اش. با من دیگر مدت زیادی نمی‌پوشیدش...

کلاه پوست جلوتخت کوبانی‌اش را عقب زد و زخم شمشیر تمشکی‌رنگ کله‌ی ته‌تراش‌اش که درست جوش نخورده بود بیرون افتاد. رو پاشنه‌های بلند ساییده‌اش چرخی زد و رو کرد به کالموکه گفت: ـ بُت‌پرست بدکافر بی‌دین! چه مرگی‌ات گرفته بود این‌ها را دمبال کون‌ات راه بیندازی بیاری این‌جا بریزی‌شان سر من؟ نمی‌شد همان وسط راه سرشان را بکنی زیر آب؟

کالموک قد راست کرد ساق‌های کمانی‌اش را به‌هم چسباند بی‌این‌که انگشت‌ها را از لبه‌ی کاسکت نظامی‌اش بردارد گفت: ـ خود فرمانده اسواران دستور داد بیاریم‌شان این‌جا.

سلطان پرمدعا لب‌های قیتانی‌اش را به‌تحقیر پیچاند و به‌تقلید او حرف‌اش را تکرار کرد: «بیا/ ریم‌شان/ این‌جا!» ـ بعد با حرکت دادن ساق‌های باد کرده‌اش که باعث می‌شد کپل‌های گنده‌اش جور مضحکی ابرو بیندازد دور دسته‌ی اسیرها چرخی خورد و مثل دلال خبره‌ی میدان مال‌فروش‌ها که چارپا دید می‌زند اسیرها را به‌دقت تمام وارسید.

امربرها زیرجلکی می‌خندیدند. قیافه‌ی کالموک‌های مراقب همان خون‌سردیِ همیشه‌گی‌شان را حفظ کرده بود.

سلطان دستور داد: ـ دروازه را وا کنید بیاریدشان تو حیاط!

سرخ‌ها و ارابه‌یی که سازها توش روهم ریخته شده بود جلو پله‌کان ساختمان ایستادند.

سلطان سیگاری چاق کرد و پرسید: ـ رییس دسته‌ی مزغان‌چی‌ها کیه؟

چند نفر باهم گفتند: ـ نیست‌اش.

ـ کجاست؟ تو راه فلنگ را بست؟

ـ خیر، کشته شد.

ـ سزاش بود. بی‌او هم امرتان می‌گذرد... خب، مزغان‌هاتان را بردارید ببینم.

رفتند دم ارابه. صدای مسیِ به‌هم خوردن سازها قاطیِ سر و صدای مزاحم ناقوس‌ها شد و حیاط را برداشت.

ـ حاضر؟ خب، شروع کنید: «خدا تزار را حفظ فرماید»[1]

مزغان‌چی‌ها تو سکوت به‌هم نگاه کردند. هیچ‌کی هیچی نزد. خاموشیِ مزاحم یک دقیقه‌یی طول کشید تا بالاخره یکی‌شان که کفش به‌پا نداشت اما مچ‌پیچ مرتب و منظمی پیچیده بود همان‌جور که چشم به‌زمین دوخته بود گفت: ـ هیچ‌کدام‌مان سرود قدیم را بلد نیستیم.

ـ هیچ‌کدام؟... جالب است!... آهای! نیم‌جوخه تفنگ‌هاشان را بردارند بیایند.

در مدتی که امربرها تو دهلیز با تفنگ‌هاشان سروصدا راه انداخته بودند سلطان با نوک چکمه آهنگی را که شنیده نمی‌شد ضرب گرفته بود. گنجشک‌ها پشت باغچه شاخ و برگ انبوه اقاقیاها را به‌سرشان برداشته بودند. آهن داغ شیروانیِ انبارها و عرق تند و زننده‌ی افراد حیاط را از بوی سوزانی پر کرده بود. سلطان به‌پناه سایه خزید و مزغان‌چیِ پاپتی بعد از آن که با دلهره نگاهی به‌رفقاش انداخت خیلی آرام گفت: ـ جناب سلطان، قربان، این مزغان‌چی‌ها همه‌گی جوان‌اند. تا حالا براشان پا نداده آهنگ‌های قدیم را بزنند... همه‌اش سرودهای انقلابی زده‌اند قربان، جناب سلطان.

سلطان ساکت بود و داشت ته تسمه‌ی کمر شمشیرش را تو انگشت‌هاش لوله می‌کرد.

امربرها جلو پله‌کان ساختمان صف کشیده منتظر فرمان بودند. مزغان‌چیِ مسنی که لک سفیدی رو تخم چشم‌اش داشت راهی واسه خودش باز کرد از ته دسته‌ی اسیرها آمد پیش سینه‌یی صاف کرد و گفت: ـ اجازه می‌فرمایید؟ من بلدم آن سرود را بزنم.

و بی‌این‌که منتظر اجازه بماند قره‌نی‌اش را که از آفتاب داغ شده بود به‌لب‌های لرزان‌اش برد و صدای تنهای تودماغی و غم‌انگیزی که رو حیاط درندشت خانه‌ی تاجر به‌پرواز درآمد اخم وحشتناک سلطان را تو هم برد. حرکت تندی به‌دست‌اش داد و دادش در آمد که: ـ صداش را ببُر صاحب‌مرده را! بی‌پیر درست عین گدایی که خایه‌هاش را بکشند!... تو به‌این می‌گویی مزغان؟

صورت خندان صاحب‌منصب‌های ارکان حرب و دستیارها پشت پنجره‌ها نمایان شد. نوچه‌نایبی که تا کمر از پنجره‌یی خم شده بود با صدای نازک جوان‌اش داد زد: ـ امر بفرمایید ما را یک مارش عزا مهمان کنند!

---

۱. سطر اول از سرود سلطنتیِ تزارها.

سلطان ابروها را جمباند و با لحن طعنه‌آمیز درآمد که: ـ انشاءالله انترناسیونال را که بلدید بزنید؟... یال‌لاه، شروع کنید!... نترسید، خودم دارم به‌تان دستور می‌دهم!

و ناگهان تو سکوت و آن گرمای سوزان ظهر، نوای موزون و هماهنگ سرود انترناسیونال همچون صلای نبرد طنین انداخت.

سلطان بی‌حرکت ایستاده بود. سر به‌زیر و پاها از هم گشاده، عین ورزایی که به‌مانعی برخورده باشد. بی‌حرکت ایستاده بود و گوش می‌داد. خون به‌گردن پر عضله و انگورک کبودتاب چشم‌های نیم‌بسته‌اش هجوم آورده بود. بی‌حرکت ایستاد تا جایی که دیگر تحمل‌اش به‌آخر رسید، و آن وقت ناگهان از خشم زوزه کشید: ـ ایست!

دسته ناگهان برید، جز یک شیپور که کمی دیر کرد و پیام پرشورش، ناتمام، لحظه‌یی بیشتر تو هوای سوزان کش آمد.

نوازنده‌ها لب‌های خشکیده‌شان را می‌لیسیدند و با سرآستین یا کف چرکین دست‌شان پاک می‌کردند. قیافه‌شان خسته و بی‌اعتنا بود. فقط یکی‌شان را قطره اشکی که به‌گونه‌ی خاک‌آلودش غلتید و شیار نمناکی روش به‌جا گذاشت لو داد.

در همین لحظه ژنرال سکره‌تف که ناهار را تو خانه‌ی یکی از هم‌قطارهای جنگ روس و ژاپن‌اش خورده بود سر میدان آفتابی شد. دستیار مست‌اش زیر بغل‌اش را گرفته بود. ژنرال که گرمای هوا و نشئه‌ی عرق کارش را ساخته بود تو سه‌کنجیِ میدان جلو ساختمان آجریِ مدرسه سکندری رفت و تو شن‌های داغ به‌رو از پا درآمد. دستیار که دست‌وپاش را گم کرده بود هر چه کرد بلندش کند نتوانست. چند نفری که آن نزدیکی‌ها بودند به‌کومک‌شان آمدند و دو قزاق پیر با ادب و احترامی که بیش از آن مقدور نبود حضرت اجل را از زمین بلند کردند، و حضرت اجل زیرچشم حضار محترم هرچه خورده بود بالا آورد منتها این‌قدر بود که در فاصله‌ی عق زدن‌ها هم از نشان دادن خصلت جنگ‌جویی کوتاه نمی‌آمد: مشت دشمن‌کوب را گره کرده حواله می‌داد و می‌کوشید با فریاد جهان‌آشوب‌اش شعاری بدهد، که چون پر بودن معده رخصت نمی‌داد، به‌جای آن مبالغی ماهی و گوشت و سبزیِ نیم‌جویده به‌بیرون پرتاب می‌شد.

فرمانده کل را به‌هر جان‌کندنی که بود به‌خانه رساندند.

قزاق‌ها که کمی دورتر ایستاده بودند با نگاه دور و درازی تعقیب‌اش کردند. یکی گفت: ـ ببین طفلی مردک چی به‌روز خودش آورده! با همه‌ی ژنرال بودن‌اش

نمی‌داند چه رفتاری باید داشته باشد.

ـ عرق که به‌درجه و نشان‌های آدم نگاه نمی‌کند.

ـ نباید هرچی جلوش گذاشتند تو خندق بلا سرازیر کند که. گیرم کاه از خودش نیست...

ـ ای بابا، هم‌ریش‌جان، همه که نمی‌توانند خودشان را نگه دارند. خیلی‌ها هستند که تو مستی گندکاری بالا می‌آورند و مستی که از سرشان پرید پشت دست‌شان را داغ می‌کنند که دیگر تا عمر دارند لب به‌عرق نزنند، اما به‌قول یارو گفتنی توبه‌ی گرگ مرگ است: از نخورده بگیر بده به‌خورده!

ـ درست است. اما با وجود این حق‌اش بود جلو مردم را می‌گرفتیم نمی‌گذاشتیم از آن جا رد بشوند جوری هرّه‌کرّه کنند که انگار تا حالا مست ندیده‌اند. یارو ژنرال است برگ چغندر که نیست.

... تو استانیتسا ناقوس‌ها تا خود شب دینگ و دانگ کردند. همه‌جا بساط عرق‌خوری برپا بود. شب، فرمانده شورشیان تو خانه‌یی که به‌باشگاه صاحبمنصب‌ها اختصاص داده شده بود به‌افتخار تازه‌واردها ضیافتی برپا کرد.

سکره‌تف قزاق خوش‌هیکل بلندبالایی بود اهل یکی از خوتورهای استانیتسای کراسنوکوتس‌کایا و عاشق اسب‌های سواری. خودش هم سوارکار زبده‌یی بود و یکی از بی‌باک‌ترین ژنرال‌های سوارنظام به‌حساب می‌آمد اما نطق و خطابه ازش برنمی‌آمد و به‌همین جهت نطق تشریفاتیِ آن شب سر میز شام‌اش هم نطق مستانه‌ی پر عروتیزی بود که با سرزنش و تهدید علنیِ شخصیت‌های دن علیا به‌آخر رسید. گریگوری که آن‌جا حاضر بود با دقت کامل و در نهایت خشم به‌حرف‌های او گوش‌داد. حضرت اجل که هنوز مستیِ ظهر از سرش نپریده بود رو انگشت‌هاش به‌میز تکیه داده ودکای خوش‌عطر از پیاله‌ی لب‌ریزش قطع نمی‌شد و هر چه به‌ذهن‌اش می‌رسید با استحکام و قاطعیت به‌زبان می‌آورد:

ـ... به‌ما چه مربوط است که از کومک شما به‌خودمان ممنون باشیم؟ شمااید که باید از ما ممنون باشید... بله، وظیفه‌ی شما است. بی‌تعارف این را می‌گویم. اگر ما نبودیم سرخ‌ها شما را یک لقمه‌ی چپ‌شان کرده بودند. خودتان هم این را خوب می‌دانید. درصورتی‌که ما بی‌وجود شماها هم آن دو قازی‌های بی‌سروپا را می‌فرستادیم لادست پدرشان. کاری که تا وقتی سرتاسر روسیه از وجود این آشغال‌ها

پاک نشده باشد به‌اش ادامه می‌دهیم و ادامه خواهیم داد: این را خوب تو کله‌تان فرو کنید! شما پاییز گذشته جبهه را ول کردید و گذاشتید بالشویک‌ها بیایند تو خاک قزاق رخنه کنند. خیال داشتید یک‌جوری با آن‌ها تو صلح‌وصفا سر کنید اما یخ‌تان نگرفت. این بود که شورش راه انداختید تا دست‌کم جان و مال‌تان را، و ساده‌تر بگوییم: کون خودتان و پوست گاوهاتان را در ببرید... اگر من پای گذشته را می‌کشم وسط واسه این نیست که گناه‌هاتان را یادتان بیارم و خجالت‌تان بدهم. واسه این نیست که دل‌خورتان کنم. گیرم گفتن حقیقت هیچ وقت ضرری ندارد. ما خیانت شما را بخشیده‌ایم و موقعی که از هر لحاظ تو بدترین شرایط بودید برادرانه به‌کومک‌تان آمده‌ایم. اما گذشته‌ی شرم‌آورتان باید در آینده جبران بشود. حالی‌تان شد آقایان صاحبمنصب‌ها؟ باید گذشته‌تان را با هنرنماییِ نظامی و خدمت‌گزاریِ بی‌غل‌وغش به‌دن آرام جبران بکنید. حالی‌تان شد آقایان؟

نایب‌سرهنگ قزاق نسبتاً پیری که روبه‌روی گریگوری نشسته بود با لب‌خندی که به‌زحمت قابل درک بود بی‌این‌که خطاب‌اش به‌شخص خاصی باشد گفت: «خب، پس به‌امید جبران خطاها!» ـ و زودتر از دیگران و بی‌این‌که منتظر بقیه بماند عرق‌اش را یک ضرب بالا رفت. قیافهِ جدیِ بفهمی‌نفهمی آبله‌زده و چشم‌های میشیِ ریش‌خند کننده‌یی داشت. ضمن نطق سکره‌تف چندبار لب‌خند محو زودگذری زده هر بار رنگ چشم‌هاش تا حد سیاهی تیره شده بود. گریگوری که تو کوک این نایب‌سرهنگ فرو رفته بود متوجه شد که سکره‌تف را خیلی خودمانی «تو» خطاب می‌کند و جلوش رفتاری کاملاً آزاد و بی‌قید دارد درحالی‌که رفتارش با بقیه‌ی صاحبمنصب‌ها سرد و محافظه‌کارانه است. ضمناً از میان همه‌ی صاحبمنصب‌ها فقط همان یکی با تونیکِ خدمت و سردوشیِ معمولی تو ضیافت شرکت کرده و نوار مخصوص افراد کارنیلوف رو آستین‌اش بود. فکر کرد: «باید مغز متفکرشان باشد. حتماً هم داوطلب است.» ـ عرق را مثل آب بالا می‌رفت و مزه هم پشت‌اش نمی‌خورد و مست هم نمی‌شد. فقط گاه‌گاه کمربند پهن انگلیسی‌اش را یک سوراخ شل‌تر می‌کرد.

از باگاتیرف که پهلوش نشسته بود پرسید: ـ این جوجه توک‌زده‌هه‌ی روبه‌روی من کیه؟ می‌شناسی‌اش؟

باگاتیرف که داشت سوار بتری می‌شد خودش را به‌یک «چه‌می‌دانم» خلاص کرد.

بانیِ ضیافت تو عرق خوراندن به‌مهمان‌ها سنگ تمام گذاشته بود. مشروب که

فقط خدا می‌دانست از کجا می‌آید بتری بتری سرمیز می‌آمد و سکره‌تف که به‌هزار جان کندن نطق‌اش را تمام کرده بود خودش را به‌سنگینی ولو کرد رو صندلی. نایب جوانی که قیافه‌اش داد می‌زد مغول است دم گوش‌اش پچ‌پچی کرد، سکره‌تف که به‌رنگ چغندر درآمده بود در جواب‌اش گفت: «جهنم‌شو!» ـ و استکان عرقی را که کودی‌نوف در کمال حاضرخدمتی جلوش گذاشت لاجرعه بالا رفت.

گریگوری دوباره از باگاتیرف پرسید: ـ خب، آن یارو کیه؟ همان که چشم‌های تنگ کون‌خروسی دارد. آجودان‌اش است؟

باگاتیرف دست‌اش را گرفت جلو دهن‌اش و گفت: ـ نه‌بابا، بچه سرراهی‌اش است. زمان جنگ روس و ژاپن تو منچوری از سر راه برش داشته. خیلی بچه بوده. بزرگ‌اش کرده فرستاده‌تش مدرسه‌ی نظامی. حالا بچه چینیه واسه خودش کسی شده. جانوری‌ست!... دیروز تو ماکه‌یف‌کا صندوق پول سرخ‌ها را به‌چنگ آورد دو میلیون زد به‌جیب! نگاه کن ببین: دسته‌دسته اسکناس است که از هر جیب‌اش زده بیرون. این را به‌اش می‌گویند بخت و اقبال... یک گنج به‌تمام معنی... عرق‌ات را بزن! حالا نگاه‌شان می‌کنی که چی مثلاً؟

کودی‌نوف پا شده بود جواب نطق سکره‌تف را می‌داد اما تقریباً هیچ‌کی گوش‌اش به‌او نبود. همه افتاده بودند به‌عرق‌خوری. سکره‌تف تونیک‌اش را در آورده یک‌تا پیرهن نشسته بود سر تەتراش‌اش از عرق می‌درخشید و پیرهن فوق‌العاده پاکیزه‌اش قیافه‌ی سرخ و گردن آفتاب‌سوز زیتونی‌رنگ‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. کودی‌نوف آهسته چیزی به‌اش گفت اما سکره‌تف بی‌این که نگاه‌اش کند لجوجانه تکرار کرد: ـ خیر، خیر، عذر می‌خواهم، واقعاً ازت عذر می‌خواهم، ما به‌شما اعتماد می‌کنیم، اما فقط تا یک حدی... خیانت شما به‌این مفتی‌ها فراموش بشو نیست... آن‌هایی که پاییز گذشته رفتند طرف سرخ‌ها باید این را تو مخ‌شان فرو کنند که...

گریگوری که حالا دیگر مست بود با خشم فروخورده‌یی تو دل‌اش گفت: «خب، باشد، پس ما هم به‌شما خدمت می‌کنیم اما فقط تا یک حدی... چیزی که عوض دارد گله ندارد!» ـ و پا شد بی‌این‌که کاسکت‌اش را سرش بگذارد رفت رو مهتابی سر پله‌ها و هوای خنک شب را با لذت به‌سینه کشید.

قورباغه‌ها که تو کرانه‌ی دن می‌خواندند انگار از باران خبر می‌دادند. سوسک‌های آبی همهمه‌ی غم‌انگیزی داشتند. پادرازوها رو زبانه‌ی شنیِ کنار رودخانه

با آواز گله‌آمیزشان در جواب هم می‌خواندند. جای دوری تـو چـمن‌زارهـای پست ساحلی کره‌اسبی که مادرش را گم کرده بود تا جایی که نفس‌اش پس می‌نشست بـا صدای ضعیف‌اش شیهه می‌کشید.

گریگوری همان‌جور که از پله‌های جلو خان عمارت پایین می‌آمد و کورمال کورمال به‌طرف دروازه می‌رفت فکر می‌کرد: «چیزی که دست ما را زیر سنگ شـما گذاشت یک ناچاریِ تلخ بود، وگرنه ما به‌اندازه‌ی یک پر توتون هم بـه‌شما احـتیاج نداشتیم. پدرلعنتی‌ها! چه فخری به‌مان می‌فروشند و چه سرکوفتی به‌مان مـی‌زنند!... شده دیگر، کاری‌ست که شده. حالا دیگر هر طرف که برویم راه به‌روی‌مان بسته است. مگر خودم این را نمی‌گفتم... بلایی‌ست که می‌بایست سرمان بیاید. لابد حالا قزاق‌ها باید راضی باشند: چند وقتی بود عادت سلام دادن و خبردار ایسـتادن جـلو سـرکار نایب‌ها را از دست داده بودند آخر. حالا بخورند، تا دندشان نرم!»

عرق روی او هم تأثیر کرده بود: سرش گیج می‌رفت و دست‌وپاش سنگین و غیرمطمئن شده بود. وقـتی از دروازه مـی‌گذشت تـلوتلو مـی‌خورد. کـاسکت‌اش را گذاشت و پاکشان وارد کوچه شد.

جلو خانه‌ی فسقلیِ خاله‌ی آکسینیا که رسید یک دقیقه‌یی بلاتکلیف ایستاد. و بعد به‌طور مصمم به‌طرف پله‌کان جلوخان رفت. در راهرو بسته نبود. بی‌این‌که در بزند رفت تو، و استپان آستاخوف را دید که صاف آن روبه‌رو کنار مـیز نشسـته. خـاله‌ی آکسینیا دم آتش‌دان سرش گرم کاری بود. یک بتری عرق نه‌چندان خالی رو سفره‌ی تمیز روی میز و چند برش ماهیِ خشک صورتی‌رنگ تو بشقاب به‌چشم می‌خورد.

استپان تازه ته‌گیلاس‌اش را بالا آورده بود و لابد می‌خواست مزه‌یی بـه‌دهان بگذارد، که با دیدن گریگوری بشقاب را عقب زد و به‌دیوار تکیه داد.

گریگوری با همه‌ی مستی متوجه قیافه‌ی استپان شد که به‌رنگ مرده درآمد و چشم‌هاش مثل گرگ بنا کرد درخشیدن اما با آن‌که این برخورد یکهو بدجور زیرپایش را خالی کرده بود خودش را آن‌قدر قوی دید که بگوید: ـ یال‌لاه، شب عالی به‌خیر!

خانم صاحب‌خانه که حتماً تو باغ بود و از روابط گریکوری و خواهرزاده‌اش خبر داشت و از برخورد ناگهانیِ هیچ شوهر غیرتی با مول زن‌اش نمی‌توانست انتظار خوشی داشته باشد وحشت‌زده گفت: ـ شب به‌خیر!

استپان بی‌این‌که نگاه شعله‌ورش را از گریگوری بردارد در سکوت با دست چپ سبیل‌اش را صاف می‌کرد. گریگوری که پاها را گشاد گذاشته بود و با لب‌خند کجکی

تو درگاهی ایستاده بود گفت: ـ سر راه آمدم ببینم‌تان... باید ببخشید.

استپان همان‌جور ساکت ماند و این سکوت دست‌وپا گیر تا موقعی که صاحب‌خانه به‌خودش دل داد که مهمان ناخوانده را به‌نشستن دعوت کند ادامه پیدا کرد:

ـ چرا نمی‌فرمایید؟ بفرمایید تو. بفرمایید بنشینید.

دیگر قایم کردن معنی نداشت. آفتابی شدن‌اش تو خانه‌ی آکسینیا دیگر جای انکاری باقی نمی‌گذاشت، و همین بود که گریگوری یک‌راست رفت سر مطلب: ـ زن‌ات کجاست؟

استپان با صدای ضعیف اما واضحی پرسید: «تو... پس تو واسه دیدن او آمده بودی؟» ـ و پلک‌های لرزان‌اش را بست.

گریگوری آهی کشید و گفت: «خب، آره... واسه دیدن او.» ـ تو این لحظه از طرف استپان هر حرکتی را می‌شد انتظار داشت و این بود که گریگوری درحالی‌که مستی از سرش می‌پرید خودش را برای دفاع آماده می‌کرد. اما استپان که شعله‌ی سوزان چشم‌هاش خاموش شده بود پلک‌ها را باز کرد و گفت: ـ فرستاده‌ام‌اش پی ودکا. بگیر بنشین. حالا دیگر باید برگردد.

این را گفت و حتا با آن‌قد و بالای بلند و قیافه‌ی دل‌پسندش پاشد بدون این که صاحب‌خانه را نگاه کند برای گریگوری صندلی گذاشت و گفت: ـ خاله جان، یک‌لیوان تمیز! (و از گریگوری پرسید:) یک چکه می‌زنی که؟

ـ یک چکه. البته.

ـ پس بنشین.

گریگوری نشست پشت میز. استپان از عرقی که ته بتری مانده بود دو سهم مساوی تو لیوان‌ها ریخت و چشم‌هاش را که انگار مه گرفته بود به‌گریگوری دوخت:

ـ سلامتیِ هر چیز خوب!

ـ سلامتیِ خودمان!

گیلاس‌ها را زدند به‌هم. عرق را رفتند بالا. مدتی ساکت ماندند. خانم صاحب‌خانه که مثل موش این‌ور و آن‌ور می‌دوید پیش‌دستی و چنگال دسته‌کله‌یی جلو گریگوری گذاشت:

ـ ماهی بزنید. زیاد شور نیست.

ـ ممنون.

پیره‌زن که خلق خوش‌اش را پیدا کرده بود تعارف‌اش کرد: ــ دِ بردارید بگذارید تو بشقاب‌تان. میل کنید.

از این که جریان به‌خیروخوشی، بی‌دعوا مرافعه، بی‌کاسه کوزه پراندن و چیزمیز شکستن و فحش و فضیحت گذشته بود کلی خوشحال بود. بگومگوهای دلهره‌انگیز، سرنگرفته به‌آخر رسیده بود. شوهره با مول زنکه مثل بچه‌ی آدم سر یک میز نشسته بودند بی‌این‌که به‌هم نگاه کنند تو سکوت چیز می‌لمباندند. صاحب‌خانه‌ی مهربان دست‌مال سفره‌ی پاک و تمیزی از یخ‌دان درآورد و انگار که می‌خواهد آن دو را به‌هم‌دیگر پیوند بدهد هر سرش را رو زانوی یکی‌شان گذاشت.

گریگوری همان‌جور که تیغ‌ماهی را می‌مکید پرسید: ــ چه‌طور تو اسواران‌ات نیستی؟

استپان بعد از یک لحظه سکوت گفت: ــ من‌هم آمده‌ام دیدن او. (نمی‌شد فهمید جدی می‌گوید یا مسخره می‌کند.)

ــ همه‌ی اسواران رفته مرخصیِ خانه، آره؟

ــ هرکی سی خودش رفته سری به‌خوتور بزند دیگر... خب، خالی‌اش کنیم؟

ــ میل خودت است.

ــ به‌سلامتیِ خودمان!

ــ سلامتیِ همه‌ی چیزهای خوب!

از سرسرا صدای در آمد. گریگوری که پاک مستی از سرش پریده بود زیر چشمی به‌استپان نگاهی کرد و دید دوباره موجی از رنگ‌پریده‌گی از صورت‌اش گذشت.

آکسینیا که شال گل‌دوزی‌شده‌یی به‌خودش پیچیده بود بی‌این‌که اول گریگوری را بشناسد آمد دم میز اما وقتی نگاه‌اش از گوشه‌ی چشم به‌او افتاد چشم‌های سیاه گشاد شده‌اش از وحشت پر شد نفس‌اش پس نشست و همین‌قدر توانست به‌زحمت بگوید: ــ سلام، گریگوری پانته‌له‌ویچ.

دست‌های گنده و پرگره استپان که رو میز گذاشته بود ناگهان لرزید و گریگوری که این را دید فقط گفت سلام. آکسینیا در حالی که دو بتری عرق رومیز می‌گذاشت دوباره به‌گریگوری نگاهی کرد که از دلهره و شادیِ نهفته‌یی پر بود. بعد چرخید، خزید به‌کنج تاریک اتاق، گرفت رو یخ‌دان نشست و با دست لرزان مشغول مرتب کردن موهاش شد. استپان که به‌خودش مسلط شده بود یخه‌ی پیرهن‌اش را که داشت

خفه‌اش می‌کرد وا کرد لیوان‌ها را تا لب پر کرد و چرخید طرف زن‌اش:
ـ یک استکان واسه خودت بیار بیا بنشین سر میز.
ـ میل ندارم.
ـ گفتم بیا!
ـ آخر من که عرق بخور نیستم استپان.
ـ چند دفعه بگویم؟
صداش می‌لرزید.
گریگوری با لبخند تشویق کننده گفت: ـ خب بیا سر میز دیگر تو هم، هم‌سایه!
آکسینیا با قیافه‌ی پر از التماس و درخواست نگاه‌اش کرد و بعد باعجله رفت سمت دولابچه‌ی کوچک کنار دیوار. یک نلبکی از آن بالا افتاد با سروصدا خرد شد.
صاحب‌خانه با قیافه‌ی غم‌زده دست‌ها را به‌هم جفت کرد و گفت: ـ ای وای، حیف شد!
آکسینیا در سکوت شکسته پکسته‌های نلبکی را جمع کرد.
استپان برای او هم یک لیوان پر عرق ریخت و دوباره چشم‌هاش بنا کرد از کینه و اضطراب درخشیدن. گفت: «خب، بزنیم...» و حرف‌اش را برید. تو سکوت نفس‌های تند و بریده بریده‌ی آکسینیا را که می‌آمد کنار میز بنشیند به‌وضوح می‌شد شنید.
ـ ... خب، بزنیم به‌پایداریِ جداییِ دور و دراز خودمان، زن‌جان!... عجب! تو نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی عرق بزنی؟
ـ خودت که می‌دانی...
ـ آره. می‌دانم، آره. همه چیز را می‌دانم!... پس به‌جای جدایی، بزنیم به‌سلامتیِ وجود نازنین مهمان عزیزمان گریگوری پانته‌له‌ویچ!
آکسینیا با صدای رسا درآمد که: «آره، به‌سلامتیِ او من هم می‌خورم!» ـ و لیوان‌اش را یک‌نفس تا ته بالا رفت.
صاحب‌خانه زیر لب گفت: «دختره‌ی بی‌نوای کله‌خراب!» ـ و چپید به‌آشپزخانه تو سه‌کنجی رو زمین گندله شد دست‌ها را رو سینه به‌هم گره کرد و منتظر ماند که این دم آن‌دم، میز با سروصدا کله پا بشود و شلیک کرکننده‌یی تو اتاق بپیچد...
اما تو اتاق سکوت مرگ برقرار بود. فقط صدای مگس‌ها بود که تو روشنایی بی‌خواب شده دم سقف وزوز خفه‌یی راه انداخته بودند، و صدای خروس‌ها بود که آن سمت پنجره هم‌دیگر را برای بانگ نیم‌شبی بیدار می‌کردند.

۸

دن در شب‌های آخر بهار تاریک تاریک است. تو سکوت دلهره‌انگیز آسمان که از سیاهی به‌سنگ لوح می‌ماند آذرخش‌های خاموش می‌جهد و در آب‌های تندگذر رود شهاب‌های گذرا می‌تابد. باد گرم و خشکی بوی عسلیِ آویشن‌های پرگل را به‌نقاط مسکون استپ می‌آورد و روی علف‌زار بوی گس علف خیس و رطوبت و لای و لجن موج می‌زند. آبچلیک‌ها یک‌بند فریاد می‌کشند و بخش جنگلیِ رود چنان که پنداری تو قصه‌یی وصف‌اش می‌کنند سراسر تو پرده‌ی زربفت مه پوشیده می‌شود.

پراخور نصفه‌شب از خواب بیدار شد و از صاحبِ خانه‌یی که توش اتراق کرده بودند پرسید: ـ هنوز برنگشته؟

ـ نه هنوز. با ژنرال‌ها سرگرم عیش‌ونوش است.

پراخور با آهی از حسد گفت: «از ودکا بهتر همچی بخورند واقعاً!» ـ و مشغول لباس پوشیدن شد.

ـ تو دیگر کجا؟

ـ اسب‌ها را آب بدهم واسه‌شان جو بریزم. گریگوری پانته‌له‌ویچ گفت کله‌ی سحر راه می‌افتیم واسه تاتارسکی. قرار است یک روز بمانیم بعد برگردیم به‌واحدمان.

ـ کو تا سحر حالا! بهتر است یک خرده صبر کنی.

پراخور با خلق تنگ گفت: ـ به‌یک‌نظر می‌شود فهمید تو جوانی خدمت اجباری نرفته‌ای بابا بزرگ. زنده‌گیِ ما به‌همین خوراک دادن و تیمار کردن به‌موقع اسب‌ها بسته است. فکر می‌کنی با یک اسب بی‌حال ریغو تا کجا می‌شود رفت؟ هرچی اسبات قبراق‌تر باشد تیزتر می‌توانی جان‌ات را از چنگ دشمن در ببری. من یکی که این‌جوری‌ام: اهل‌اش نیستم که دمبال دشمن سگ‌دو بزنم، وقتی هم که هوا را پس ببینم بی‌تعارف اول کسی هستم که دُم‌ام را بگذارم رو کول‌ام فلنگ را ببندم. سال‌های سال است که این پیشانیِ بی‌نوای من هدف گلوله است. دیگر به‌خرخره‌ام رسیده... یک چراغی کبریتی چیزی روشن کن بابابزرگ، مچ‌پیچ‌ام را نمی‌توانم پیدا کنم... آها، ممنون، دیدم‌اش... خب، آره، این گریگور پانته‌له‌ویچ ما مدام خودش را انداخته وسط آتش، نشان و صلیب و یراق و این‌جور چیزها جارو کرده چسبانده به‌سینه‌اش. من‌که

به‌قدر او کس‌خل نیستم: به‌چه دردم می‌خورد این چیزها؟... ها: خودش هم تشریف آورد. چو نام سگ بری چوبی به‌دست آر! حاضرم گردن‌ام را هم ضامن بدهم همچین مست است که به‌ماده گربه می‌گوید عم‌اوغلی.

آهسته در زده بودند.

پراخور داد زد: ـ بفرمایید تو!

قزاق ناشناسی با یراق وکیلی و کاسکت نشان‌دار آمد تو. سلام نظامی داد دم در خبردار ایستاد گفت: ـ بنده امربر ارکان حرب‌ام از ابواب‌جمعیِ ژنرال سکره‌تف. ممکن است خدمت حضرت سرکار مه‌له‌خوف برسم؟

پراخور که از سر و وضع و رفتارِ دسته‌نقاشیِ امربره مات‌اش برده بود گفت: ـ نیست‌اش. این‌جور هم واسه من‌خبردار وانه‌ایست: من هم تو جوانی مثل‌تو گامبو بودم... من گماشته‌اش هستم. آمده‌ای چه‌کار؟

ـ از طرف حضرت اجل سکره‌تف آمده‌ام پی سرکار مه‌له‌خوف. خواهش فرموده‌اند فوری تشریف بیارند باشگاه صاحبمنصب‌ها.

ـ غروبی همان‌جا رفت که.

ـ بله، اما بعدش تشریف آورد منزل.

پراخور سوتی کشید و واسه صاحب‌خانه که رو تخت‌اش نشسته بود چشمکی پراند: ـ واردی که، پدربزرگ؟ رفته سراغ جان جان‌اش... خب، سرباز، تو می‌توانی بروی. خودم پیداش می‌کنم داغ‌داغ می‌آرم آن‌جا تحویل‌اش می‌دهم.

آب و جو دادن اسب‌ها را گذاشت به‌عهده‌ی پیره‌مرد و خودش راه افتاد طرف خانه‌ی خاله‌ی آکسینیا.

استانیتسا تو تاریکیِ غلیظ شب به‌خواب رفته بود. بلبل‌ها آن دست رودخانه صداشان را انداخته بودند به‌سرشان. پراخور خوش‌خوشک به‌خانه‌ی نقلیِ خاله‌ی آکسینیا رسید وارد دهلیز شد و همین که دستگیره را گرفت صدای بَم استپان به‌گوش‌اش خورد. فکر کرد: «ببین چه وقتی رسیدم! لابد حالا ازم می‌پرسد آمده‌ام که چی، و من هم که جوابی ندارم. خب، باداباد، بار اول‌ام که نیست: تو هچل‌های بدتر از این‌هاش هم افتاده‌ام. می‌گویم آمده‌ام عرق بخرم: از هم‌سایه‌ها شنیده‌ام این‌ورها یکی هست که از آن عرق‌های لوطی‌کُش می‌فروشد.

دل و جرأت‌اش را پیدا کرد و وارد شد و هاج و واج ماند و از دهن‌اش که وا کرده بود صدایی درنیامد: گریگوری و استپان سریک میز نشسته بودند و انگار که تو

هفت پرکنه‌ی عالم همه‌جا صلح و صفا برقرار است گیلاس به‌گیلاس می‌زدند!

استپان نگاهی به‌پراخور کرد و با لب‌خندی زورکی گفت: ـ چیه که، نه سلامی و نه هیچی، با دهن باز خشک‌ات زده؟ چیز عجیب‌غریبی دیده‌ای؟

پراخور کمی این‌پا آن‌پا شد و دست آخر، چون هنوز از آن حیرت‌زده‌گی بیرون نیامده بود گفت: ـ ای، همین‌جورها...

استپان به‌رسم دعوت گفت: ـ خب پس. نترس. بیا بگیر بنشین.

ـ فرصت نشستن ندارم... آمده‌ام دمبال‌ات، گریگوری پانته‌له‌ویچ. دستور داری فوری بروی پیش ژنرال سکره‌تف.

گریگوری پیش از آمدن پراخور هم چندبار تصمیم به‌رفتن گرفته بود. لیوان‌اش را کنار زده بود و از جا بلند شده بود اما از ترس این که استپان رفتن‌اش را حمل به‌جا زدن کند دوباره نشسته بود. غرورش هم اجازه نداده بود آکسینیا را تو چنگ استپان بگذارد و برود. لیوان‌ها را پساپس بالا می‌رفت اما عرق دیگر به‌اش اثر نمی‌کرد و در همان حال که با خون‌سردی مواظب وضع مشکوک‌اش بود نشسته بود ببیند عاقبت کار به‌کجا می‌کشد. وقتی آکسینیا عرق‌اش را به‌سلامتیِ گریگوری بالا رفت یک لحظه فکر کرد الان است که استپان بزندش، اما اشتباه کرده بود: استپان با کف دست‌اش که بالا برده بود پیشانیِ آفتاب‌سوزش را مالیده بود و بعد از سکوت کوتاهی، همان‌جور که چشم به‌آکسینیا دوخته بود گفته بود: «بابا چه سر نترسی دارد این زن من! واسه همین گستاخی‌اش است که دوست‌اش دارم به‌خدا!» ـ و همان وقت بود که پراخور آمده بود تو.

گریگوری خوب که فکرهاش را کرد دید صلاح‌اش در ماندن است تا به‌استپان فرصت بدهد تو مستی سفرهِ دل‌اش را تا آخر وا کند. این بود که به‌پراخور گفت: ـ تو برو، اگر سراغ مرا گرفتند بگو گیرم نیاوردی. حالی‌ات شد؟

ـ حالی شدن که، حالی‌ام شد. منتها بهتر است بروی.

ـ تو کاری که به‌ات مربوط نیست فضولی نکن. برو!

پراخور رسیده بود دم در که ناگهان آکسینیا خودش را انداخت وسط و بی‌این‌که گریگوری را نگاه کند گفت: ـ نه خب، واسه‌ی چی؟ باهم بروید گریگوری پانته‌له‌ویچ. لطف کردید که آمدید ما را دیدید و یک خرده پیش‌مان ماندید... اما دیگر دیروقت است و خروس‌خوان دوم هم گذشته. چیزی به‌سحر نمانده و من و استپان هم باید صبح اول وقت راه بیفتیم طرف خانه‌مان... درضمن عرق هم آن‌قدری که لازم بوده

نوش‌جان کرده‌اید. دیگر بس‌تان است.

استپان هم واسه ماندن تعارفی به‌گریگوری نکرد، و در نتیجه گریگوری پا شد.

استپان درحال خداحافظی مثل این که خواسته باشد واسه آخرین بار چیزی بگوید دست او را تو دست سرد و زبرش نگه داشت اما چیزی نگفت. فقط تا دم در با نگاه بدرقه‌اش کرد و دست‌اش بی‌شتاب به‌طرف بتری که هنوز کاملاً ته‌اش بالا نیامده بود دراز شد.

به‌محض پا گذاشتن تو کوچه گریگوری دید الان است که از خسته‌گی بیفتد. قدم از قدم نمی‌توانست بردارد. به‌اولین چهارراه که رسیدند به‌پراخور که از دمبال‌اش می‌آمد گفت: ـ دیگر پاهام نمی‌کشد. برو اسب‌ها را زین‌کن بیار.

ـ بهتر نیست خبر بدهیم که می‌خواهی بروی به‌خوتور؟

ـ نه.

ـ خیلی خوب. پس باش به‌دو بروم اسب‌ها را بیاورم.

و پراخورِ بی‌حال واسه اولین‌بار تو عمرش پا به‌دو گذاشت.

گریگوری پای چپری چمبک زد سیگاری چاق کرد تو ذهن‌اش مشغول مرور برخورد خودش و استپان شد. با بی‌قیدی فکر کرد: «خب دیگر. پس حالا می‌داند. فقط کاش آکسینیا را نزند.» ـ بعد از خسته‌گی رو زمین دراز شد و چرت‌اش برد تا پراخور با اسب‌ها رسید.

با استفاده از گدار که از دن گذشتند اسب‌ها را به‌تاخت درآوردند، و سپیده زده بود که به‌تاتارسکی رسیدند.

گریگوری دم دروازه‌ی حیاط از اسب آمد پایین، افسار را به‌طرف پراخور انداخت و هیجان‌زده، با شتاب به‌سمت خانه رفت.

ناتالیا که برحسب اتفاق نیمه‌لخت آمده بود تو دهلیز چشم‌های خواب‌آلودش به‌دیدن گریگوری از شادی چنان برقی زد که دل گریگوری را لرزاند و چشم‌هایش بی‌اختیار غرق اشک شد.

ناتالیا تنها عشق زنده‌گی‌اش را در سکوت بغل زد خودش را سراپا به‌او فشرد و گریگوری از لرزش و پرش شانه‌هایش پی‌برد گریه است که به‌اش مجال حرف زدن نمی‌دهد.

رفت تو پدر و مادر پیر و بچه‌ها را که مست خواب بودند بوسید. آمد وسط مطبخ ایستاد و با هیجانی که نفس‌اش را پس می‌زد پرسید: ـ خب، به‌تان چه‌طور

گذشت؟ همه چیز روبه‌راه است؟

ایلی‌نیچ‌نا که خودش را رسانده بود به‌شتاب گفت: ـ آره آره پسرم، به‌لطف خدا... ترس رُس‌مان را کشید خب: اما این که خیلی سختی و بدبختی کشیده باشیم، نه، از این خبرها نبود.

به ناتالیا که اشک‌اش بند نمی‌آمد نگاهی چپکی انداخت و سرش داد زد: ـ عوض خوش‌حالی فسینگ‌فسینگ گریه‌ات چیه؟... یاالله جای دست روهم گذاشتن بپر تریشنه بیار آتش درست کن!

تا ناتالیا و ایلی‌نیچ‌نا باعجله صبحانه را روبه‌راه کنند پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ واسه پسرش حوله‌ی پاکیزه آورد.

ـ آب می‌ریزم دست‌ات سروروت را صفا بده حال بیایی... از یک فرسخی بوگند ودکات بلند است. دی‌شب تو مراسم شادمانی باید خودت را هلاک کرده باشی!

ـ آره، گیرم آدم هنوز نمی داند اسم آن مراسم را شادمانی بگذارد یا ماتم...

پیره‌مرد هاج و واج پرسید: ـ چه‌طور مگر؟

ـ راست‌اش، سکره‌تف بدجوری شوشکه را واسه ما از رو بسته.

ـ سخت نگیر. مهم نیست... با تو گیلاس به‌گیلاس هم شد؟

ـ آره خب.

ـ دیدی؟ خوشا به‌افتخارت گریشکا!... فکرش را بکن: با یک ژنرال راست راستکی سر یک میز!... واااای‌ی‌ی!

با نگاه سرشار از تحسینی پسرش را سراپاورانداز کرد و زبان‌اش را به‌صدا در آورد.

گریگوری پوزخندی زد. از آن شور و شوق ساده‌لوحانه چیزی‌اش به‌او نمی‌رسید.

وقتی کم‌کم پدره را به‌حرف کشید که از حال و روز چارپاها و غله و علوفه چیزی دست‌گیرش بشود، دید صحبت آب و گاب و این حرف‌ها دیگر مثل سابق چنگی به‌دل پیره‌مرد نمی‌زند بل‌که دغدغه و اشتغال خاطرش چیز دیگری است که از قضا خیلی زود هم به‌زبان‌اش آورد:

ـ حالا چی پیش می‌آید گریشکا؟ یعنی باز دوباره ما را می‌گیرند می‌کشند می‌برندمان خدمت سربازی؟

ـ منظورت از «ما» کیه؟

ـ پیرپتله‌ها دیگر... امثال خود من مثلاً.
ـ الان که، هنوز نمی‌شود دانست.
ـ یعنی، وقتی معلوم بشود، من هم باید بروم؟
ـ تو می‌توانی بمانی.
ـ نه! چی می‌گویی!

و چنان به‌هیجان آمد که با پای لنگ‌اش بنا کرد تو مطبخ از این‌سر به‌آن سر شلنگ‌تخته انداختن، جوری‌که ایلی‌نیچنا از کوره در رفت و دادش درآمد که: ـ بگیر بتمرگ ابلیس لنگ! چه مرگ‌ات است خاک کف آشپزخانه را هوا می‌کنی!... تا از یک چیزی ذوق می‌کند مثل سگ‌توله‌ها دم‌اش را می‌گذارد لای پاهاش بنا می‌کند دور خانه تاخت و تاز کردن.

اما پیره‌مرد بی‌اعتنا به‌غرولند زن‌اش همان‌جور شل‌زنان و کف‌زنان و لب‌خندزنان چندبار از میز تا آتش‌دان و از آتش‌دان تا میز راه گز کرد تا این که ناگهان شک‌اش برداشت، وارفت و از حرکت افتاد:

ـ ببینم: منظورت این است که مثلاً تو خودت می‌توانی واسه من یک ورقهِ معافی صادر کنی؟
ـ البته که می‌توانم. چرا که نه.
ـ یعنی می‌نویسی روکاغذ می‌دهی‌اش دست‌ام؟
ـ معلوم است!

پیره‌مرد یک لحظه دودل ماند، بعد پرسید: ـ چه‌جور کاغذی؟... کاغذ بی‌مهر؟ یا شاید منظورت این است که مهرت تو جیب‌ات است؟

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ بی‌مهرش هم معتبر است.

پیره‌مرد گل‌ازگل‌اش شکفت گفت: ـ پس دیگر حرف توش نیست... خدا سلامت نگه‌ات دارد!... خب، فکر می‌کنی کی راه بیفتی؟

ـ فردا.
ـ واحدهات جلوجلو رفته‌اند؟ رفته‌اند به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا؟
ـ آره. اما تو درمورد خودت نگران نباش پدر، به‌هر صورت شما پیره‌مردها را به‌همین زودی‌ها می‌فرستند خانه‌تان. شماها دوره‌ی خدمت خودتان را گذرانده‌اید دیگر.
ـ خدا از دهن‌ات بشنود!

خاج کشید و روراست خیال‌اش همه جهته آسوده شد.

بچه‌ها بیدار شده بودند. گریگوری بغل‌شان کرد. نشـاندشان رو زانـوهایش، و لب‌خندزنان و بوسان و لیسان مدت‌ها به‌پرگوییِ شاد گنجشک‌وارشان گوش داد.

بوی موهای بچه‌ها!... امان امـان! بـوی آفـتاب و عـلف است و بـالش گـرم زیرسری‌ست و باز بوی دلاویز چیز دیگری که سخت آشناست. و خود این بچه‌ها، این وصله‌های تن، پرنده‌های کوچک استپ‌اند. و دست‌های بزرگ و سیاسوخته‌ی پـدر، وقتی که دور آن‌ها حلقه می‌زند چه ناشی و چلمن به‌نظر می‌آید! و خودش، این سوار پا تا سر آغشته به‌بوی دبش سربازی و عرق اسب و بوی تلخ اردوکشی و ساز و برگ چرمی، وقتی برای یک شبانه‌روز از مرکب‌اش جدا می‌شود در این محصوره‌ی آرامش و آشتی چه ناجور جلوه می‌کند!

پرده‌ی اشکی چشم‌های گریگوری را پوشاند و لب‌هایش زیر سبیل‌اش لرزید... دو سه بار سوآل پدرش را بی‌پاسخ گذاشت و تا ناتالیا آستین‌اش را نکشید سر مـیز نیامد.

نه، نه، واقعاً دیگر گریگوری آن مرد قبلی نیست. هیچ وقت آن قدرها حساس نبود و حتا بچه هم که بود به‌ندرت گریه می‌کرد. اما حالا این اشک‌ها و این دل‌تپه‌های خفه و پرشتاب و این احساس که انگار زنگوله‌ی خاموشی تو گلویش صدا می‌کند، از همه چیز گذشته، شاید معلول زیاده‌نوشیِ دیروز و کم‌خوابیِ دی‌شب‌اش باشد...

داریا که گاوها را از چراگاه برگردانـده بـود آمـد تـو. لب‌هـای خـندان‌اش را به‌گریگوری عرضه کرد و گریگوری که سبیل‌اش را به‌شوخی صاف کرد و صورت‌اش را پیش‌برد، چشم‌هایش را به‌هم گذاشت. گریگوری لرزش مژه‌هایش را دیـد و عـطر بزک صورت‌اش که هنوز اثری از پژمرده‌گی بر آن‌ها دیده نمی‌شد به‌دماغ‌اش خورد. داریا مطلقاً عوض نشده بود. پنداری مصیبتی تو عالم وجود نداشت کـه قـادر بـاشد پشت‌اش را بشکند یا حتا سرش را به‌سمت زمین خم کند. زنـده‌گـیِ داریـا تـو دنـیا به‌زنده‌گیِ ترکه‌ی بیدی می‌مانست: زیبا و نرم و، تو دست‌رس!

ـ همین‌جور یک‌بند درحال شکفتنی ها... شکفتن‌ات، لامذهب، تمامی ندارد!

داریا که چشم‌های درخشان‌اش را نیم بسته نگه داشته بود بـا لب‌خـند خـیره کننده‌یی جواب داد: ـ عین سیکران کنار جاده‌ها...[1]

---

۱. متن روسی Belena = بنگ و شاهدانه.* به‌فرانسه Jusquiame : بنگ و شـوکران.[نـفیسی، گـلستانی]*

این را گفت و رفت جلو آینه تا موهایی را که از زیر روسری‌اش بیرون زده بود مرتب کند.

داریا این‌جوری بود و کاریش هم نمی‌شد کرد. مرگ پترو ضربه‌ی مهمیزی بود که خورد و غم‌اش که پرید به‌زنده‌گی حریص‌تر و تو کار بزک‌دوزک و رسیدن به‌سر و وضع‌اش از آن‌چه بود سخت‌گیرتر شد.

دونیاشکا را که تو امباری خوابیده بود بیدار کردند، همه‌ی اهل خانه نشستند دور میز دعای سفره را خواندند و مشغول خوردن شدند.

دونیاشکا که تو نخ برادرش رفته بود با لحن دل‌سوزانه‌یی گفت: ـ بمیرم، چه پیر شده‌ای برادرک‌ام! مثل یک گرگ خاکستری شده‌ای.

گریگوری خاموش و بی‌لب‌خند از بالای میز به‌اش زل زد و بالاخره گفت: ـ یا نصیب و یا قسمت. من باید پیر بشوم و تو باید پی بخت و بالین‌ات بروی... اما چشم و گوش‌ات را خوب واکن ببین چی به‌ات می‌گویم: از امروز فکر میشکا کاشه‌وی را می‌بوسی می‌گذاری کنج تاقچه. اگر یک‌دفعه‌ی دیگر به‌گوش‌ام برسد واسه این پسره آه کشیده باشی یک لنگ‌ات را می‌گذارم زیر این‌پا یکی‌اش را زیر آن‌پا، مثل قورباغه از وسط جرت می‌دهم! حالی‌ات شد؟

دونیاشکا مثل شقایق قرمز شد و از پشت پرده‌ی اشک به‌گریگوری مات‌اش برد. گریگوری هم خیره‌خیره به‌او نگاه می‌کرد و با آن چشم‌های تنگ و با آن دندان‌هایی که از زیرسبیل‌اش پیدا بود درنده‌خوییِ آشکاری را که تو ذات مه‌له‌خوف‌ها بود بیش‌تر از همیشه نشان می‌داد. اما دونیاشکا هم وصله‌ی همان قماش بود. خشم حاصل از توهین برادره را که فرو داد خیلی آرام اما با لحن قاطع گفت: ـ دل آدم که بکن نکن سرش نمی‌شود. می‌شود داداش جان‌ام؟

گریگوری به‌سردیِ یخ گفت: ـ هر وقت دیدی سرش نمی‌شود بکن‌اش بینداز‌ش دور!

ایلی‌نیچ‌نا تو دل‌اش فکر کرد: «نقلِ کف‌گیره است و آب‌کشه!»

اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را انداخت وسط مشتی رو میز کوبید و

شوکران = بنگ و سیکران.[لغت‌نامه] ٭ سیکران و شوکران و بنگ = گیاه همیشه سبزی که دانه‌اش را می‌خورند.٭ شوکران = تخم خشخاش سیاه که از شیره‌اش افیون(؟) حاصل می‌شود و عصاره‌اش از شمار سموم گیاهی است. گل سفید دارد و کشنده است و مسمومیت عصاره‌اش منجر به‌مرگ می‌شود.[لغت‌نامه، از مراجع مختلف]

عربده‌اش رفت هوا که: ـ لال بمیر، ماچه‌سگ، و گرنه دلی نشان‌ات بدهم که تا زنده‌ای هوس عشق و عاشقی به‌سرت نزند!... دختره‌ی دریده! شیطانه می‌گوید برو یک تسمه‌ی مهاری بردار بیفت به‌هوارش و تا نفس دارد...

داریا حرف‌اش را قطع کرد با قیافه‌ی معصومانه گفت: ـ دریغ از یک دانه‌اش، پدر! یکی‌اش را هم محض نمونه باقی نگذاشته‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه صاعقه‌واری به‌اش انداخت و همان جور هوارکشان ادامه داد: ـ مهاری نباشد با تنگ اسب...

و داریا که با همان قیافه‌ی مظلوم به‌پدر خدابیامرز شوهرش نگاه می‌کرد با صدای بلندتری درآمد که: ـ سرخ‌ها تنگ‌ها را هم مثل باقیِ چیزها برده‌اند!

این دیگر به‌پیره‌مرد خیلی سنگین آمد. در حالی که از خشم به‌رنگ چغندر درآمده بود مدتی مثل ماهیِ تازه صید ساکت و صامت با دهن باز به‌عروس‌اش خیره ماند و دست آخر ناگهان با صدای خفه دادش بلند شد که: ـ ببر، لعنتی! خوره به‌آن نفس‌دان‌ات بیفتد! نمی‌گذارد آدم دو کلمه حرف‌اش را بزند. هیچ معنی دارد؟... اما تو، دونکا Dunkâ، خوب این را تو گوش‌ات فرو کن: محال است همچین کاری سر بگیرد. این حرف را پدرت به‌ات می‌گوید. گریگوری حق دارد. اگر دل‌ات پیش آن رذلِ بی‌همه چیز باشد قیمه‌قیمه‌ات هم بکنیم کم‌ات است... ببین رفته واسه خودش چه تحفه‌یی زیرسر کرده! حیف چوبه‌ی دار! اصلا می‌شود به‌این حشره گفت آدم؟ و آن وقت مرا باش که باید این یهودا را بکنم دامادم!... اگر تو چنگ‌ام بیفتد تکه بزرگه‌اش گوش‌اش است!... یک کلمه‌ی دیگر حرف از دهن‌ات درآد یک دستک برمی‌دارم دمار از روزگارت درمی‌آرم...

ایلی‌نیچنا آه کشان گفت: ـ هومم، دستک! همه‌ی حیاط را زیر و رو کن ببین یک تکه چوب گیر می‌آری. یک تریشنه گیرت نمی‌آید که خلال دندان‌ات کنی! کارمان به‌همچین جایی رسیده...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو این حرف‌های بی‌منظور سوءنیتی به‌نظرش آمد. خیره‌خیره زن‌اش را نگاه کرد بعد دیوانه‌وار از جا جست و به‌حیاط دوید.

گریگوری قاشق‌اش را انداخته صورت‌اش را تو دست‌مال سفره قایم کرده بود و شانه‌هایش از زور خنده‌ی بی‌صدایی تکان می‌خورد. خشم‌اش از بین رفته بود. مدت‌ها بود که به‌این شدت نخندیده بود. جز دونیاشکا همه غش و ریسه می‌رفتند. دور و ور میز پر از جمب‌وجوش شادی بود اما به‌محض این که صدای قدم‌های سنگین

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ از مهتابیِ جلوخان بلند شد همه یکهو جا زدند و خـودشان را جمع وجور کردند. پیری که سرشاخه‌ی توسه‌یی را دمبال خودش می‌کشید به‌سرعت وارد مطبخ شد:

ـ اینا‌ها! بیایید بی‌چاره‌های بی‌نوا! قد کتک‌خور همه‌تان چوب پـیدا مـی‌شود: واسه همه‌ی آن‌هایی که زبان‌درازی می‌کنند، جادوگرهای دم‌دراز!... که گـفتی چـوب پیدا نمی‌شود! پس این چیه؟... تو هم پیره ماده‌ابـلیس، مـزه‌اش را خـواهـی چشـید. به‌همه‌تان حالی می‌کنم... حالا می‌بینید.

شاخه از در آشپزخانه تو نمی‌آمد و پیره‌مرد بعد از آن که دیگی را بـرگردانـد ازش دست برداشت همان‌جا تو دهلیز ول‌اش کرد آمد نفس‌نفس‌زنان پشت مـیز ولو شد. خُلق‌اش بدجور تو هم بود. نفس‌اش خس‌خس مـی‌کرد و تـو سکـوت سـرش به‌آخور بند بود. دیگران هم همه لال‌مانی گرفته بودند. داریا از ترس این که یکهو از خنده ریسه برود جرأت نـمی‌کرد سـرش را بـلند کـند. ایـلی‌نیچ‌نا آه مـی‌کشید و بـا صدایی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد زیرلب می‌گفت: «خدایا خداوندا همه‌ی ما بنده‌گـان درگاه‌ات غرق معصیت‌ایم!». دونیاشکا دل خنده نداشت و ناتالیا که تو غیاب پیره‌مرد زورکی لبی به‌خنده وا کرده بود دوباره غم‌زده تو خودش فرو رفته بود.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که نگاه شرربارش را رو همه‌ی اهل خانه چرخ مـی‌داد گاه‌به‌گاه غری می‌زد: ـ نمک را بده!... نان!...

این اوقات تلخیِ خانواده‌گی عاقبت نامنتظری پیدا کرد: تو سکوتی که حاکم شده بود ناگهان میشاتکا پدربزرگ را مورد تاخت و تاز عجیبی قرار داد. او که غالباً دیده بود مادربزرگ ضمن غرولندهایش جوربه‌جور کت و کلفت بار پیره‌مرده می‌کند، حالا که دل نازک‌اش از دیدن هارت و پورت او و تهدید همه‌ی اهـل خـانه بـه‌زدن حسابی به‌درد آمده بود درحالی‌که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید ناگهان صدایش را سر پدربزرگ‌اش بلند کرد که: ـ چه جنغولک‌بازی‌ست که راه انداخته‌ای، شیطان لنگ؟ باید گرفت یک چماق حسابی تو کله‌ی پوک‌ات کوبید تا دیگر تو باشی ما و مادربزرگ را نترسانی!

ـ نفهمیدم! این‌ها را به‌من می‌گویی؟... یعنی به‌پدربزرگ‌ات؟!

میشاتکا که دور برداشته بود گفت: ـ به‌تو! آره، به‌تو می‌گویم!

ـ مگر می‌شود آدم همچین چیزهایی به‌پدربزرگ‌اش بگوید؟

ـ خودت واسه چی شلوغ پلوغ راه می‌اندازی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بدجوری از رو رفته بود در حالی که ریش‌اش را صاف می‌کرد نگاه حیرت‌زده‌اش را رو یکی‌یکیِ اهل خانه گردش داد: «تخم شیطان را ببین‌ها!» ـ و رو ایلی‌نیچ‌نا ماند: ـ همه‌ی این آتش‌ها از گور تو پیره‌جادو بلند می‌شود... این حرف‌ها را از تو یاد گرفته. تویی که این‌ها را یادش می‌دهی.

و حالا نوبت ایلی‌نیچ‌نا بود که از کوره در برود:

ـ یادش بدهند؟ چه احتیاجی دارد؟ تخم و ترکه‌یی‌ست که تو و پدرش پس انداخته‌اید. یک آشغال‌کله‌ی درست و حسابی عین خودهاتان.

ناتالیا پاشد چندتا تپوک حواله‌ی میشاتکا کرد گفت: ـ تا تو باشی و دیگر با پدر بزرگ این‌جوری حرف نزنی. فهمیدی؟

میشاتکا سرش را لای زانوهای گریگوری قایم کرد و زوزه‌اش هوا رفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دیوانه‌ی نوه‌هاش بود به‌تندی از سرمیز پا شد بی‌این که به‌فکر پاک کردن اشک‌هاش که به‌ریش‌اش می‌غلتید باشد با شادی فریاد زد: ـ گریشکا، پسرجان! حرف راست را مادرت زد. حق با پیره‌زن است: چه خوب چه‌بد، همینی‌ست که خودمان کاشته‌ایم. اینی که به‌حرف آمد خون مه‌له‌خوف‌ها بود. خون مه‌له‌خوفی از جواب سربالا دادن و یکی زیاد زدن ترسی ندارد... پسرجان‌ام! نوه‌ی عزیزم... بیا: هرقدر دل‌ات می‌خواهد این پیره احمق را بزن! ریش‌ام را بگیر هرقدر خواستی بکش!... بکش باباجان! بکش!

و میشاتکا را از بغل گریگوری گرفت بلندش کرد تو هوا.

صبحانه را تمام کردند همه از سر میز پا شدند و زن‌ها چسبیدند به‌ظرف‌شوری. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سیگاری گیراند و به‌گریگوری گفت: ـ راست‌اش یک خرده سخت‌ام است، چون تو خانه حکم مهمان را داری، اما چاره‌ی دیگری هم پیدا نمی‌کنم: کومک‌ام کن پرچین حیاط را بلند کنیم یک چپر هم دور خرمن‌جا بزنیم. دیگر چیزی ازشان باقی نمانده... خواهش کردن از هم‌سایه‌ها هم فایده‌یی ندارد، چون خودهاشان هم دچار همین وضع‌اند.

گریگوری با جان و دل قبول کرد و دوتایی تا موقع ناهار تو حیاط کار کردند و به‌پرچین‌ها سر و صورتی دادند. تو جالیزها پیره‌مرد ضمن این که دستک‌های خوابیده را علم می‌کرد گفت: ـ چیزی به‌علف‌چینی باقی نمانده. مانده‌ام که علوفه بخرم یا نه. اصلا تو راجع به‌کارها چی فکر می‌کنی؟ سر تا ته به‌جان کندن‌اش می‌ارزد یا نه؟ فلان‌مان را پاره کنیم و یک روز دوباره سروکله‌ی سرخ‌ها پیدا بشود همه‌ی

زحمت‌هامان یکجا بگوزد به‌الک...
گریگوری روراست گفت: ـ نمی‌دانم پدر... نمی‌دانم چی پیش می‌آید نه می‌دانم کی پیش می‌برد. حساب‌هات را جوری بکن که نه تو حیاط از آنچه لازم داری یک پرکاه زیادی بیاری نه تو امبارها. تو این سال و زمانه به‌هیچ دردی نمی‌خورد. بفرما، یک نمونه‌اش پدرزن خود من: تمام عمر بابای خودش را درآورد روزگار را به‌خودش و دیگران حرام کرد و چیزمیز رو هم چید. آخرش که چی؟ چی ازش باقی ماند؟ یک مشت تیروتخته‌ی نیم‌سوز.
پیره‌مرد با آه فروخورده‌یی گفت: ـ من هم مثل تو فکر می‌کنم پسرجان.
و دیگر از این بابت لام تا کام چیزی نگفت. فقط یک‌بار بعد از ناهار وقتی دید گریگوری سرِ کار گذاشتن درِ خرمن‌جا زیادی مو از ماست می‌کشد با تلخی و خشم درآمد که: ـ یک‌جوری سروته‌اش را هم‌بیار قال‌اش را بکن! بی‌خودی به‌خودت فشار می‌آری که چی؟ قرار است تا قیامت سر جاش بماند؟ (کم‌کم پی می‌برد همه‌ی زحمتی که به‌خودش می‌دهد تا اوضاع سر و صورت سابق را به‌خودش بگیرد جـانِ یـامفت کندن است.)

گریگوری کمی پیش از آفتاب‌پرا از کار دست کشید رفت تو. ناتالیا تو اتاق تنها بود. جوری به‌خودش رسیده بود که انگار قرار است برود مهمانی. دامن پشمیِ آبی و پیرهن پوپلین آسمانی‌رنگِ مُچ و پیش‌سینه‌توری تن‌اش کرده بود. به‌صورت‌اش که با صابون عطری شسته بود ته‌مایه‌یی پشت‌گلی داده بود: از آن‌جور بزک‌هایی کـه، ای، دوست بفهمد دشمن نفهمد. داشت تو یخ‌دان پی چـیزی مـی‌گشت امـا چشـم‌اش کـه به‌گریگوری افتاد درش را بست و لب‌خندزنان بلند شد.
گریگوری رو یخ‌دان نشست و گفت: ـ بیا یک خرده پهلوم بنشین اگر نه فردا می‌روم بی‌این که دو کلمه باهم اختلاط کرده باشیم.
ناتالیا فرمان‌بردارانه گرفت کنارش نشست و با چشم‌های کم‌وبیش ترس‌زده‌یی کجکی نگاه‌اش کرد اما گریگوری دست‌اش را گرفت و به‌او که انتظار همچین حرکتی را ازش نداشت با لحن پرمحبتی گفت: ـ دست‌هات چه‌خوش گوشت است، انگار نه انگار که ناخوش بوده‌ای.
ناتالیا سرش را انداخت پایین و با لب‌خند محجوبانه‌یی گفت: ـ خوب شـده‌ام دیگر: ما زن‌ها مثل گربه جان‌سخت‌ایم.

گریگوری از پشت طره‌ی موها لاله‌ی گل‌رنگ و کُرک‌پوش گوش و پوست گندم‌گون گردن‌اش را دید و گفت: ـ موهات می‌ریزد؟

ـ خیلی‌اش ریخته. مثل مرغ تو لک رفته‌ام. همین روزهاست که پاک تاس بشوم!

گریگوری یکهو گفت: ـ می‌خواهی همین‌الان واسه‌ت بتراشم‌شان؟

ناتالیا با وحشت داد زد: ـ چه فکرها! آن وقت چه‌ریختی می‌شوم؟

ـ ناچاری تیغ‌شان بیندازی، اگر نه دیگر درنمی‌آید.

با لب‌خند شرم‌زده‌یی گفت: ـ مامان قول داده قیچی‌شان کند. (و سرش را با عجله زیر روسریِ سفید نیل‌خورده‌اش که مثل برف آبی می‌زد پنهان کرد.)

این زن، همسر و هم‌بالین‌اش بود: مادرِ میشاتکا و پالی‌یوشکا بود که آن‌جا کنارش نشسته بود: که برایش سر و رویی صفا داده خودش را برایش خوش‌گل کرده بود: که با شتاب فراوان روسریِ ترتمیزی از یخ‌دان بیرون آورده بود کشیده بود رو سرش که همیشه کمی کج نگه می‌داشت و دل آدم از دیدن‌اش ریش می‌شد و در عین زشتی به‌آن زیبایی بود: به‌آن زیباییِ ناب درونی‌یی که از اعماق وجودش بیرون می‌تابید. زن عاشقی که آن روسری را انداخته بود تا گری‌شنکایش نبیند ناخوشی چه به‌روز موهاش آورده. ـ دایم رخت‌های یخه‌بلند تن‌اش می‌کرد تا داغ زخمی که برای همیشه گردن‌اش را از ریخت انداخته بود از چشم گریگوری‌اش پنهان بماند. همه‌ی این‌ها برای او بود، به‌خاطر او بود...

موج بلند نیرومندی شیهه‌کشان یال افشاند و گریگوری را با خودش برد. خواست چیز گرم پرنوازشی بگوید اما کلمه‌یی به‌ذهن‌اش نیامد. همین‌قدر ناتالیا را در سکوت به‌طرف خودش کشید و پیشانیِ سفید پرشیب و چشم‌های میشیِ غم‌زده‌اش را بوسید.

نه. تا آن زمان هیچ‌وقت او را غرق ناز و نوازش نکرده بود. همیشه آکسینیا میان‌شان قد علم کرده بود. ناتالیا که از این بروز ناگهانیِ محبت حیرت کرده از فرط هیجان یک‌پارچه آتش شده بود بی‌اختیار دست‌اش را گرفت و به‌لب برد.

دوتایی یک دقیقه‌ی تمام خاموش ماندند. خورشید شام‌گاهی اتاق را ارغوانی کرده بود. بچه‌ها مهتابیِ بالای پله‌کان ورودی را به‌سرشان برداشته بودند. داریا که کلوچه‌های برشته را از تنور در می‌آورد با لحنی ناراضی به‌مادرشوهره می‌گفت: ـ مگر هر روز گاوها را خودتان نمی‌دوشیدید؟ از خودم می‌پرسم چی شده که گاو پیره یکهو

از شیر افتاده...

گله از چرا برمی‌گشت. گاوها ماغ می‌کشیدند. پسربچه‌ها شلاق‌های موییِ‌شان را به‌صدا در می‌آوردند. ورزای تخمیِ خوتور نعره‌های گرفته‌ی مقطع سر می‌داد. غبغب ابریشمین و کوهان شیب‌دار چدنی‌رنگ‌اش از نیش کنه‌ها خون افتاده بود. سرش را با خشم تکان می‌داد و همین‌جور که می‌رفت با شاخ‌های کوتاه دور از هم‌اش پرچین سامانه‌ی آستاخوف را کند و کله‌پا کرد و با خودش برد. ناتالیا از پنجره نگاه کرد و گفت: ـ ورزا هم همین‌جور. او هم رفته بود آن طرف دن. مامان تعریف کرد به‌محضی که تیراندازی شروع شد از گاودانی زد بیرون از آب گذشت و تا دم آخر خودش را پشت خم رودخانه قایم کرد.

گریگوری ساکت و صامت تو فکر بود. ناتالیا چه‌اش بود که چشم‌هاش آن‌جور امباشته از غم بود؟ آن چیز اسرارآمیز دست‌نیافتنی که تو چشم‌هاش پیدا و ناپیدا می‌شد چه بود که چه تو شادی و چه تو ناشادی نمی‌شد ازش سردرآورد؟... کسی از رابطه‌ی گریشکا و آکسینیا تو ویوشنس‌کایا چیزی به‌گوش‌اش رسانده بود؟ عاقبت گریگوری به‌زبان آمد و پرسید: ـ چه‌ات است امروز این‌قدر تو همی؟ چی رودل‌ات بار کرده‌ای ناتاشا؟ به‌من می‌گویی‌اش؟ ها؟

منتظر بود اشک‌اش سرازیر بشود و سفره‌ی پرسرزنش دل‌اش را پیش او باز کند اما ناتالیا وحشت‌زده جواب داد: ـ نه‌نه، چیزی‌ام نیست، خیالاتی شده‌ای... به‌نظرم هنوز درست از ناخوشی درنیامده باشم... آره سرم گیج می‌رود و وقتی خم می‌شوم یا می‌خواهم چیزی از زمین بردارم جلو چشم‌ام تاریک می‌شود و چیزی نمی‌بینم.

گریگوری با دقت تو نخ‌اش رفت و دوباره درآمد که: ـ ببینم... تو غیبت من کاری باهات... منظورم... کسی به‌ات دست...؟

ـ نه... چه فکرها به‌سرت می‌زند!... وا!... من همه‌اش ناخوش افتاده بودم... پناه برخدا!...

راست چشم تو چشم گریگوری دوخت. یک مختصر لب‌خندی حتا... مثل چیزی که نزدیک باشد راستی‌راستی پقی بزند زیر خنده... بعد یک مدت سکوت کرد و دست آخر صفحه را برگرداند:

ـ فردا... فردا صبح زود راه می‌افتی؟

ـ کله‌ی سحر.

ـ نمی‌شود فردا هم بمانی؟

امید خجولانه‌یی، مثل یک چیز نامطمئن تو صداش می‌لرزید و وقتی گریگوری با سر گفت نه، با آهی درآمد که: ـ پس... پس سردوشی‌هات را باید فوری دوخت...

ـ اوهوم.

ـ خب. پس پیرهنت را درآر که تا هوا روشن است بدوزم‌شان.

گریگوری غرغرکنان پیرهن‌اش را کند. هنوز یک خرده نم عـرق بـه‌اش بـود به‌صورت لکه‌های تیره‌تری تو پشت و زیربغل‌هاش، و رو شانه‌اش رد ساییده‌گیِ بند کمر شمشیر برق می‌زد. ناتالیا سردوشی‌های رنگ‌ورو رفته را از یخ‌دان درآورد.

ـ همین‌هاست؟

ـ آره. نگه‌شان داشته بودی؟

ناتالیا که داشت سوزن را نخ می‌کرد گفت: «یخ‌دان را چال کـرده بـودیم.» ـ و بلوز آغشته به‌گرد و خاک را نزدیک صورت‌اش آورد و بوی آشنایش را که کمی طعم شور عرق داشت حریصانه به‌سینه فرو برد. گریگوری با تـعجب پـرسید: ـ چـه کـار کردی؟

ناتالیا چشم‌هاش درخشید. گفت: «بوی تن‌ات.» ـ سرش را پایین انداخت کـه سرخیِ ناگهانیِ صورت‌اش را قایم کند، و به‌سرعت مشغول دوخت و دوز شد.

گریگوری پیرهن را تن‌اش کرد و شانه‌ها را تکانی داد. ناتالیا گفت: «این‌جوری بیشتر به‌ات می‌آید.» ـ و بی‌این‌که ستایش‌اش را پنهان کند به‌شوهرش چشـم دوخت. گریگوری به‌زحمت شانه‌ی چپ‌اش را نگاهی کرد و آه‌کشان گفت: ـ کاش دیگر هیچ وقت چشم‌ام به‌شان نمی‌افتاد! تو اصلاً هیچی حالی‌ات نیست.

باز مدت درازی همان‌جور ساکت و صامت دست تو دست تو اتاق رو یخ‌دان نشستند، هر کدام غرق خیالات خودش، تا غروب از راه رسید و سـایه‌های سـنگین قفایی‌رنگ خانه‌ها رو زمین یخ کرده دراز شد و واسه شام به‌مطبخ رفتند. بعد شب هم گذشت. تا دم سحر صاعقه‌های گرم تابستانی تو آسمان درخشیده بود و تا سـپیده‌ی صبح بلبل‌ها تو باغ‌های آلبالو خوانده بودند.

گریگوری که بیدار شده بود مدتی همان‌جور با چشم‌های بسته، گوش به‌نغمه‌ی خوش‌آهنگ و شیرین بلبل‌ها تو رخت‌خواب دراز کشیده باقی ماند. بعد آرام که ناتالیا را بیدار نکند پا شد لباس‌اش را پوشید و به‌حیاط رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که مشغول علیق دادن اسب بود بـه‌رسم خـوش‌خدمتی گفت: ـ می‌خواهی پیش از حرکت ببرم‌اش آب‌تنی؟

گریگوری که رطوبت هوای دم صبح پوست‌اش را می‌گزید گفت: ـ حالا نه.
ـ خوب خوابیدی؟
ـ چه‌جورهم!... بلبل‌ها بیدارم کردند. تا صبح خودکشان کردند بس که خواندند.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ توبره را از سر اسب برداشت و لب‌خندزنان گفت: ـ کار دیگری که ندارند پسرجان... خیلی وقت‌ها من به‌این پرنده‌های خوش‌بخت خدا حسودی‌ام شده: نه جنگ می‌فهمند نه خرابی سرشان می‌شود نه هیچی.

پراخور با اسب آمد. تازه ریش را تراشیده مثل همیشه خوش‌و خرم و پرچانه بود. افسار را به‌ستونی بست آمد طرف گریگوری. پیرهن کرباسی‌اش اتو شده و سردوشی‌هاش نونوار بود. همان‌جور که می‌آمد جلو داد زد: ـ تو هم که سردوشی‌ها را علم کرده‌ای گریگوری پانته‌له‌ویچ! باز دوباره دور دور این چس‌پدرها شد. حالا باز باید گند این آشغال‌ها را آن‌قدر زیر دماغ‌مان حس کنیم که جان از ماتحت‌مان بزنند بیرون. به‌زن‌ام گفتم: «کُ. خُل جان، یک‌جوری ندوزشان که تا قیامت دوام بیارند، همین‌قدر کوکی به‌شان بزنی که باد نبرد بس‌شان است.» ـ اگر نه، اسیر که بشویم، تا چشم‌شان به‌این صاحب‌مرده‌ها بیفتد، با این که من مادرمرده صاحبمنصب نیستم و همه‌اش یک درجه‌دار کوفتی‌ام، به‌ام می‌گویند: «خب، بی‌ناموس، تو هم سرباز بودی؟ حالا یادت می‌دهیم دماغ خوره خورده‌ات را چه جوری بالا نگه داری!» ـ حالا فهمیدی واسه چی سردوشی‌هام به‌چس بند است؟...
راستی‌راستی هم که سردوشی‌های پراخور فقط به‌یک جفت خرکوک بند بود: فوت‌شان می‌کردی باد می‌برد!
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از خنده غش کرد. دندان‌های صدفی‌اش که باوجود سال‌ها عمر قرص و محکم مانده بود لای ریش جوگندمی‌اش درخشید.
ـ این را به‌اش می‌شود گفت سرباز حسابی... تا تقی به‌توقی بشود: «سردوشی‌هات کجا رفت؟ پیشت‌اش کردم هوا رفت!»
پراخور سینه‌یی جلو داد و گفت: ـ پس چی خیال کرده بودی!
گریگوری لب‌خندزنان به‌پدرش گفت: ـ می‌بینی چه گماشته‌یی گیرآورده‌ام، بابا؟ با وجود او همیشه از هر گرفتاری‌یی که پیش بیاید می‌توانی سر سالم در ببری.
پراخور واسه اثبات حرف‌اش گفت: ـ فرمایش‌ات متین است گریگور پانته‌له‌ویچ. به‌قول معروف: «امروز تو بمیر فردا من!» (و سردوشی‌هاش را به‌آسانی کند

و با بی‌اعتنایی چپاند تو جیب‌اش:) نزدیک‌های جبهه دوباره می‌دوزیم‌اش.

گریگوری خوردنکی جستنکی صبحانه را فرو داد و با اهل خانه خداحافظی کرد.

ایلی‌نیچنا پسرش را بغل کرد و از تهِ دل گفت: ـ ملکه‌ی آسمان نگهدارت!... فقط همین تو یکی واسه‌مان مانده‌ای...

گریگوری با صدای لرزان گفت: ـ یاالله بابا! کش دادن خداحافظی یعنی اشک و آه زیادی! (و رفت طرف اسب‌اش.)

ناتالیا که روسریِ سیاه مادرشوهره را سرش انداخته بود از دروازه‌ی حیاط رفت بیرون. بچه‌ها آویزان شده بودند به‌دامن‌اش. پالی‌یوشکا زار می‌زد و به‌مادرش می‌گفت: ـ نگذار برود مامان، نگذار برود. تو جنگ آدم را می‌کشند، بابا، نرو جنگ!

میشاتکا لب‌هاش می‌لرزید اما گریه نه، گریه نمی‌کرد. مردانه جلو خودش را گرفته بود و به‌خواهرش نهیب می‌زد: ـ چرند نگو بی‌شعور، همه را که نمی‌کشند!

حرف پدربزرگ‌اش تو گوش‌اش مانده بود که: «یک قزاق هیچ وقت گریه نمی‌کند. واسه مرد قزاق هیچی از گریه کردن خجالت‌آورتر نیست!» ـ اما وقتی پدرش که سوار شده بود بغل‌اش گرفت و تا دم زین بلندش کرد که ببوسد با حیرت دید که مژه‌هایش تر است. و این دیگر خیلی بیشتر از طاقت او بود: سیل اشک سد تحمل‌اش را شکست و از چشم‌اش سرازیر شد. صورت‌اش را در سینه‌ی پدرش که تو تسمه‌ی کمرشمشیر تنگ افتاده بود قایم کرد و دادش درآمد که: ـ پدربزرگ جنگ برود بهتر است. او که به‌دردمان نمی‌خورد... نمی‌خواهم تو بروی...

گریگوری با احتیاط گذاشت‌اش زمین چشم‌ها را با پشت دست پاک کرد و بی‌این که چیزی بگوید اسب را هِی کرد.

اسب‌اش بارها و بارها با عقب‌گردی ناگهانی کف حیاط خانه‌ی پدری را تراشیده بود تا او را از شاهراه‌ها یا از استپ بی‌راه به‌جبهه‌یی برساند که مرگ سیاه آن‌جا در انتظار مردان به‌کمین نشسته یا همان‌طور که تو سرود قزاق‌ها آمده: «هرلحظه‌ی هر ساعتِ هر روزش لحظه‌ی شوربختی و وحشت است»: اما گریگوری هرگز خوتور را با قلبی اندوه‌بارتر از آن صبحِ شکننده ترک نکرده بود.

مهاری‌ها را رو کله‌گیِ زین انداخته بود. بی‌این‌که به‌پشت سرش نگاهی بکند با شکنجه‌ی پیش‌آگاهیِ مبهم و دلهره و اضطرابی که جان را به‌لب می‌آورد تا بالای تپه رفت. سر چهارراه که جاده‌ی پر غبار به‌طرف آسیای بادی می‌پیچد به‌عقب برگشت.

فقط ناتالیا جلو دروازه باقی مانده بود و نسیم خنک صبح‌گاهی با روسریِ سیاه عزایش بازی می‌کرد.

رو غرقاب نیلی، ابرهای کف‌آلوده از باد شناور بود. رو حاشیه‌ی دندانه‌دندانه‌ی افق دمه‌ی غلیظی می‌گذشت. اسب‌ها قدم می‌رفتند. پراخور چرت‌زنان روی زین تلوتلو می‌خورد. گریگوری با فک‌های به‌هم فشرده گاه برمی‌گشت به‌پشت سرنگاهی می‌انداخت. اول بار چشم‌اش به‌پشته‌های سبز بید افتاد و نوار نقره‌تاب دن که بلهوسانه مارپیچ می‌زد و بال‌های آسیا که با طمأنینه چرخ می‌خورد. بعد جاده به‌سمت جنوب پیچید و چمن پست ساحلی و دن و آسیا پشت گندم‌های پامال شده از نظر پنهان شد.

گریگوری سوت می‌زد و از گل و گردن سرخ و طلاییِ اسب که قطره‌های ریز عرق به‌اش نشسته بود چشم برنمی‌داشت.

دیگر برنگشت و به‌پشت سر نگاه نکرد. با خودش می‌گفت: «لعنت به‌جنگ بادا!... تو منطقه‌ی چیر جنگیدیم. تو منطقه‌ی دن جنگیدیم. حالا می‌خواهد به‌منطقه‌ی خوپر بکشد. به‌استانیتساهای بوزولوک Buzuluk و مدوه‌دیت‌سا بکشد. مگر گلوله‌ی دشمن مرا این‌جا بیش‌تر از آن‌جا به‌خاک می‌اندازد؟»

۹

جنگ دوروبر استانیتسای اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا درگیر بود. همین که گریگوری از جاده‌ی تابستانی به‌جاده‌ی آتامان‌ها انداخت غرش خفه‌ی توپ را شنید.

سرتاسر راه از آثار عقب‌نشینیِ شتاب‌آلود واحدهای سرخ پر بود و از همه بیشتر گاریِ دوچرخ و ارابه بود که همین‌جور ریخته بودند و رفته بودند. پشت خوتور مات‌وه‌یفس‌کی تو آب‌کندی یک توپ افتاده بود که اصابت خمپاره محور چرخ‌های عقب‌اش را شکسته لوله‌اش را ناقص کرده بود. شدت عجله‌ی فراری‌ها از قناسیِ جای قطع تسمه‌ی مال‌بندها داد می‌زد. نیم‌ورستی آن طرف‌تر از آب‌کند رو زمین شوره‌زاری که علف‌های کوتاه آفتاب‌سوخته پوشانده بود تلی از جنازه روهم ریخته بود با پیرهن و شلوار نظامی و مچ‌پیچ و پوتین‌های سنگین نعل‌کوب. این مادرمرده‌ها سربازهای سرخی بودند که به‌رسم قزاق‌های سوار «شوشکه‌مال» شده بودند.

گریگوری در حال عبور از کنار توده‌ی نعش‌ها با دیدن این‌که چه‌جوری رو زمین افتاده‌اند و چه‌قدر خون رو پیرهن‌های شره‌شره‌شان خشکیده همه چیز را از سرتا ته به‌یک نظر می‌خواند. قزاق‌ها تعقیب فراری‌ها را با صرفه‌تر از آن دیده بودند که وقت را به‌لخت کردن جنازه‌ها تلف کنند.

جنازه‌ی قزاقی کنار یک بته‌ی خفچه دمر افتاده بود. نوارهای قرمز پاچه‌های شلوارش دو بر پاهای دور از هم‌اش به‌چشم می‌خورد. نه چندان دور از او جسد اسب کهر روشن‌اش هم با زین کهنه‌ی اُخرایی‌رنگ به‌خاک افتاده بود.

اسب‌های گریگوری و پراخور خسته بودند و می‌بایست خوراک‌شان داد اما گریگوری خوش نداشت جایی لنگ کند که کمی پیش صحنه‌ی کشت و کشتار بوده. این بود که یک ورست دیگر هم تو آب‌کند جلو رفتند. کمی دورتر از جایی که نگه داشتند سدی بود که آب به‌کلی پایه‌اش را خورده بود. پراخور رفت پیش و به‌سد که خاک کناره‌هایش سفت و قاچ‌قاچ شده بود نگاهی انداخت اما به‌شتاب سر اسب را برگرداند و به‌گریگوری که با تعجب پرسید چه بود گفت: ـ خودت بیا نگاه کن!

گریگوری اسب را تا پای سد پیش برد. جنازه‌ی زنی تو چاله‌یی افتاده بود که لبه‌ی دامن آبی‌رنگ‌اش را کشیده بودند روسرش. ران‌های سفید خوش‌گوشت‌اش با ماهیچه‌های آفتاب‌سوخته و چالی‌های زانوهاش وقیحانه و نفرت‌انگیز از هم دور بود و دست چپ‌اش زیر تنه‌اش پیچ خورده بود.

گریگوری به‌عجله از اسب پرید پایین دامن او را رو پاهاش کشید. قیافه‌ی جوان‌اش بعد از مرگ هم زیبا بود. چشم‌های نیم بسته‌اش زیر ابروهای سیاهی که چین تلخ‌اش از شکنجه‌ی دم مرگ خبر می‌داد برق کدری داشت و دندان‌های کلیدشده‌اش تو زهرخند آن دهان خوش‌طرح به‌رشته‌یی از مروارید می‌ماند. یک دسته مو این‌ور صورت‌اش را که تو علف‌ها فرو رفته بود می‌پوشاند و مورچه‌های پرتلاش روی این گونه‌یی که مرگ سایه‌ی ارغوانیِ کم‌رنگی به‌اش زده بود شتابان سرگرم آمد و شد بودند.

پراخور زیرلب گفت: ـ ببین ننه‌سگ‌ها چه نازنین‌صنمی را کشته‌اند!

مدت درازی ساکت ماند و چون چیز دیگری واسه گفتن پیدا نکرد تف پُرسروصدایی به‌زمین انداخت و آن وقت نطق‌اش وا شد:

ـ به‌من باشد ها... اگر به‌من باشد، یک همچین... یک همچین کون‌نشورهایی را مثل برق می‌گذارم سینه‌ی دیوار... بیا برویم. محض رضای خدا بیا از این‌جا برویم...

دلِ دیدن‌اش را ندارم... جگرم را کباب می‌کند...

گریگوری گفت: ـ نباید خاک‌اش کنیم؟

صدای پراخور درآمد که: ـ دیگر چی؟ قرار است هر جا یک مرده دیدیم خاک‌اش کنیم؟ تو یا گودنویه آن پیره‌مرده را خاک کردیم حالا هم این زنه را... اگر همچین قراری باشد از بازو می‌افتیم که. تازه، زمین را با چی بکنیم؟ با شمشیر که نه! تو این گرما، زمین تا یک آرشینی از سنگ هم سفت‌تر است.

واسه در رفتن از آن‌جا چنان عجله‌یی داشت که نوک چکمه‌اش را نمی‌توانست تو رکاب فرو کند.

سر تپه که رسیدند پراخور که کله را حسابی واسه فکر کردن تو زحمت انداخته بود گفت: ـ بگو ببینم پانته‌له‌ویچ، این همه خونی که بی‌خود و بی‌جهت ریخته‌ایم دیگر بس نیست؟

ـ انگار چرا.

ـ خب، حالا بگو ببینم به‌عقیده‌ی تو کی باید تمام‌اش کرد؟

ـ وقتی درست و حسابی دهن‌مان را گاییدند خود به‌خود تمام می‌شود.

پراخور با لحن تلخی گفت: ـ چیزی که به‌اش می‌گویند «زندگیِ خوش و خرم» همین است؟ ارواح پدرشان این که لاپ باب دل شیطان است! دست‌کم کاش می‌جمبیدند زودتر می‌گاییدند راحت‌مان می‌کردند. زمان جنگ با آلمان گاه یک بابای داوطلب می‌زد یک انگشت‌اش را قلم می‌کرد برش می‌گرداندند خانه. امروزه روز انگشت که هیچ، دست‌ات را هم که از شانه قطع کنی باز مجبورت می‌کنند «خدمت» صاحب‌مرده‌ات را انجام بدهی. ناقص باشی می‌برندت، چلاق باشی می‌برندت، غر باشی می‌برندت، گر و کچل و جربی باشی می‌برندت، کور و لوچ یا باباغوری باشی می‌برندت، هر پدرسوخته‌ی بی‌ناموس بی‌پدر و مادری که باشی همین‌قدر که بتوانی یک‌جوری جنازه‌ات را رو دو تا پاهات راه ببری می‌برندت. پس آخر این خانه‌خراب بی‌همه چیز چه‌جوری تمام می‌شود؟ کی تمام می‌شود؟ آی که بر هفت پشت‌شان لعنت!

از جاده زد کنار آمد پایین و همان‌جور غرغرکنان تنگ اسب را شل کرد.

□

اول شب نزدیک اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا به‌خوتور خاوانس‌کی Xâvânski

رسیدند. تو مدخل خوتور یک پست نگهبانیِ هنگ سوم جلوشان را گرفت اما قزاق‌ها که صدای فرمانده‌شان را شناختند به‌اش خبر دادند که ارکان حرب لشکر تو همان خوتور است و نایب کاپی‌لوف، رییس‌اش، ساعت‌هاست انتظارش را می‌کشد. فرمانده پرگوی نگهبان‌ها به‌قزاقی مأموریت داد آن‌ها را به‌ارکان حرب برساند و دست آخر گفت: ـ آن‌ها بدجوری سنگربندی کرده‌اند ها، گریگوری پانته‌له‌ویچ. من یکی که خیال نمی‌کنم به‌این مفتی‌ها بتوانیم اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا را پس بگیریم. البته آدم علم غیب که ندارد: قوای ما هم کم نیست اما می‌گویند قرار است چند واحد انگلیسی هم از طرف‌های مارازوفس‌کایا Mârâzofskâya بیاید به‌کومک‌شان... شما تو جریان‌اش هستید؟

گریگوری که اسب‌اش را حرکت می‌داد گفت: ـ نه.

پنجره‌ها و کرکره‌یی‌های خانه‌یی که برای ارکان حرب اشغال کرده بودند همه به‌دقت بسته بود. گریگوری فکر کرد انگار کسی آن تو نیست اما همین که پا به‌دهلیز گذاشت همهمه‌ی گفت‌وگوهای خفه و پرجمب‌وجوش را شنید.. بعد از تاریکیِ شب نور چراغ بزرگ سقف‌آویز چشم‌اش را زد و هوای غلیظ آغشته به‌دود تلخ و بوی تند توتون نیم‌کوب خانه‌گی دماغ‌اش را خاراند. کاپی‌لوف از میان ابری از دود آبی خاکستری که بالای میزش ایستاده بود سر درآورد و با خوش‌حالی گفت: ـ بالاخره پیدات شد؟ انصافاً خوب تو قلیه‌انتظارمان می‌گذاری ها، داداش!

گریگوری با یکی یکیِ افراد سلام و احوال‌پرسی کرد کاسکت‌اش را از سرش برداشت پالتواش را از تن‌اش کند رفت کنار میز و پیف‌پیف‌کنان گفت: ـ چه دودی راه انداخته‌اید! نفس نمی‌شود کشید. اقل‌کم یک پنجره را وا کنید. چه مرض‌تان گرفته که باید خودتان را دود بدهید؟

خارلامپی یرماکوف که برِ دل کاپی‌لوف نشسته بود لب‌خندزنان گفت: ـ ما‌ها عادت‌مان شده، دیگر بوش آزارمان نمی‌دهد.

حرف‌اش تمام شده نشده با کونه‌ی آرنج زد یک جام شیشه‌ی پنجره را شکست و کرکره‌یِ پشت‌اش را وا کرد. یک وزه هوای خنک شبانه زد تو اتاق، شعله‌ی لامپا گُری زد و خاموش شد. کاپی‌لوف که با دست رو میز کورمال می‌کرد به‌لحنی ناراضی گفت: ـ ادای ارباب‌ها را درمی‌آوری؟ شیشه‌ی پنجره را واسه چی شکستی حالا؟... کی کبریت دارد؟ مواظب باشید: دوات جوهر کنار نقشه است.

چراغ را دوباره روشن کردند لنگه‌ی کرکره‌یی را بستند و کاپی‌لوف با عجله

شروع به‌صحبت کرد:

ـ رفیق مه‌له‌خوف، در حال حاضر وضع جبهه به‌این شرح است: اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا تو چنگ سرخ‌ها است: از سه طرف با یک نیروی اقلاً چهار هزار نفریِ پیاده ازش دفاع می‌کنند که هم به‌قدر کافی آتشبار و مسلسل دارند و هم نزدیک صومعه سنگر کنده‌اند و هم ارتفاعات دن تو دست‌شان است. قصدم از این حرف‌ها آب پاکی رو دست‌ها ریختن و تسخیر مواضع حریف را غیر ممکن جلوه دادن نیست، فقط می‌خواهم نشان بدهم چه‌کار مشکلی را باید از پیش ببریم. از قضا بررسی وضع خودمان هم نسبتاً امیدوارکننده است: خودمان علاوه بر لشکر فیتس‌خه‌لااوروف دو واحد حمله داریم که نفرات‌اش را صاحبمنصب‌های تحصیل‌کرده تشکیل داده‌اند. از این‌ها گذشته تیپ ششم با گاتیرف را زیر چاق داریم و سرجمع همه‌ی این‌ها هم لشکر یکم‌مان را داریم که، خب، متأسفانه از لحاظ سازمانی کامل نیست. یعنی هنگ پیاده‌اش هنوز یک جایی حدودهای اوست‌ـ خوپرس‌کایا گیر است. البته هنگ‌های سوارش همه حاضرند منتها هیچ‌کدام از اسواران‌هاش نیست که از لحاظ عده کم‌بود عددی نداشته باشد.

معین‌نایب دودارف فرمانده هنگ چهارم گفت: ـ مثلاً عده‌ی حاضر اسواران سوم هنگ من همه‌اش سرتاته سی‌وهشت نفر است!

یرماکوف پرسید: ـ معمولاً چند نفر باید باشند؟

ـ نود و یک نفر.

گریگوری که با قیافه‌یی مثل خمره‌ی سرکه با انگشت‌هاش رو میز ضرب گرفته بود گفت: ـ زکی! آخر چه‌طور توانسته‌ای اجازه بدهی بیشتر از نصف ابواب‌جمعیِ یک اسواران‌ات یک‌جا بروند پی یل‌للی تل‌للی؟ این دیگر چه وضع فرماندهی‌ست؟

ـ شیطان هم نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. تو دهات ولو شده‌اند و هر کدام رفته‌اند سری به‌عمه و خاله‌شان بزنند. اما حالا دیگر کم‌کم دارد سر و کله‌شان پیدا می‌شود: همین غروبی سه‌تاشان برگشته بودند... متأسفانه من ناچارم جلسه را ترک کنم وگرنه مشکلات یکی و دو تا نیست و شرح‌اش وقت می‌گیرد... عجالتاً با اجازه‌ی بزرگ‌ترها...

و از اتاق بیرون رفت. گریگوری سری تکان داد و زیر لب گفت: ـ واقعاً که!...

کاپی‌لوف نقشه را چرخاند طرف گریگوری و با انگشت کوچکه‌اش شروع کرد موقعیت واحدهای مختلف را آن رو نشان دادن:

ـ ما هنوز تعرض‌مان را شروع نکرده‌ایم. فقط دیروز هنگ دوم این‌جا تو این نقطه‌یی که می‌بینی دست به‌یک حمله‌ی پیاده زد اما نتیجه‌یی نگرفت.

ـ خیلی تلفات داد؟

ـ برحسب گزارش فرمانده‌شان، کشته و زخمی، روی‌هم بیست و شش‌تا. وضعیت نیروها به‌این شرح است: از لحاظ نفرات برتریِ عددی با ما است اما آن قدری مسلسل نداریم که بتواند یک حمله‌ی پیاده‌نظام‌مان را پشتیبانی کند. از بابت گلوله‌ی توپ هم وضع‌مان همین‌جورها است. رییس بخش مهمات قول داده اگر دست‌اش باز بشود چهارصدتا خمپاره و صدوپنجاه هزارتا فشنگ مهمان‌مان کند، منتها از یک طرف رسیدن محموله‌های تدارکاتی کی‌اش با خداست، و از طرف دیگر ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف فرمان داده قوای ما از همین فردا صبح دست به‌حمله بزنند. طبق فرمان او ما باید یک هنگ کامل را به‌پشتیبانیِ واحدهای حمله‌اش اختصاص بدهیم. دیروز چهار بار دست به‌حمله زده‌اند متحمل تلفات فوق‌العاده زیادی شده‌اند. واقعاً از خودشان سرسختیِ دیوانه‌واری هم نشان داده‌اند. حالا فیتس‌خه‌لااوروف دستور داده ما جناح راست‌مان را تقویت کنیم و مرکز حمله را هم انتقال بدهیم به‌این‌جا. می‌بینی؟ این‌جا وضع طبیعیِ زمین این اجازه را به‌ما می‌دهد که خودمان را به‌صد صدوپنجاه سازنیِ سنگرهای دشمن برسانیم. دست‌یارش که همین پیش پای تو از این‌جا رفت واسه تو و من شفاها پیغام آورده بود ساعت شش صبح تو جلسه‌یی که برای هم‌آهنگ کردن عملیات تشکیل می‌شود حاضر باشیم. خود فیتس‌خه‌لااوروف با ارکان حرب لشکرش الان تو خوتور بالشوی سه‌نین Bâlsoy Senin است. در مجموع، هدف این است که دشمن هرچه زودتر، یعنی قبل از دریافت قوای کومکی‌یی که قرار است از سبری‌یاکووو Sebriyâkovo به‌اش برسد سرکوب بشود. نیروهای ما که آن دست دن‌اند همچین فعالیتی ندارند... لشکر چهارم از خوپر گذشته اما سرخ‌ها، پیشاپیش، واحدهای پوششیِ نیرومندی آن‌جا مستقر کرده‌اند که با تمام قوا از جاده‌هایی که به‌راه‌آهن می‌رسد دفاع کنند. همین حالا هم روی دن یک پل قایقی کار گذاشته‌اند و افراد و تدارکات‌شان را بی‌یک لحظه معطلی دارند از اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا درمی‌برند.

ـ قزاق‌ها می‌گفتند متفقین هم تو راه‌اند. راست است؟

ـ شایع شده که چند آتشبار و تانک انگلیسی از چرنی‌شفس‌کایا Cernisefskâyâ راه افتاده منتها موضوع این است که تانک‌ها چه‌جوری باید از رودخانه بگذرند. این

است که قضیه بیشتر شوخی به‌نظرم می‌آید... ضمناً قضیه تازه‌گی هم ندارد: خیلی وقت است حرف‌اش را می‌زنند.

سکوت ممتدی تو اتاق حاکم شد.

کاپی‌لوف دکمه‌های تونیک قهوه‌یی‌رنگ صاحبمنصبی‌اش را وا کرد گـونه‌های آویزان‌اش را که از پشم‌وپیل بلوطی‌رنگی پوشیده بود به‌کف دست‌هـاش تکـیه داد و مدت‌درازی متفکرانه مشغول جویدن ته‌سیگار خاموش‌اش شد. چشم‌های تـیره‌رنگ گرد و دور از هم‌اش را خسته‌گی از آن که بود ریزترک نشان می‌داد. بیدارخوابی‌های طولانی قیافه‌ی تودل‌بروش را مچاله کرده بود.

کاپی‌لوف پیش از جنگ مدت‌ها تو دبستان کلیسا معلم بود. یک‌شمبه‌ها برای دیدن تاجرهای استانیتسا به‌خانه‌هاشان می‌رفت، با خـانم‌هاشان لوتـو[1] مـی‌زد و بـا آقایان سر پول سیاه ورق بازی می‌کرد. گیتار زدن‌اش حرف نداشت. جوان بـی‌غم و غصه‌ی خوش‌کناری بود. بعد خانم معلم کم‌سن و سالی را گرفت و اگر جنگ سرخر نمی‌شد و به‌خدمت نظام احضارش نمی‌کردند به‌احتمال خیلی زیاد هـمین‌جورها تـا دوره‌ی بازنشسته‌گی‌اش تو استانیتسا می‌ماند. خلاصه جنگ دامن او را هـم گـرفت، رفت مدرسه‌ی نظامی دوره دید و تو جبهه‌ی شمال غربی به‌یک هنگ قزاق اعزام شد.

جنگ، نه باطن کاپی‌لوف را عوض کرد نه ظاهرش را. تو هیکل کوتاه و پهن‌اش و تو قیافه‌ی پزوای‌اش و تو نحوه‌ی شوشکه بستن‌اش و تو گفت‌وگوی با زیردستان‌اش و خلاصه تو ذات‌اش چیز بی‌آزاری بود که با هیچ سریشی به‌نظامی‌گری نمی‌چسبید. حتا صداش هم با فلز فرماندهی جور درنمی‌آمد. مکالمه‌اش آن ایـجازی را کـه تـو نظامی‌گری لازم است نداشت. بعد از سه سال آزگار که تو جبهه خدمت می‌کرد هنوز اونیفرم‌اش که به‌تن‌اش زار می‌زد آن شق‌ورقیِ خاص لباس اهـل نـظام را بـه‌خودش نگرفته بود. همه‌چی‌اش داد می‌زد که اشتباهی تو نظامی‌جماعت بُر خورده. همه‌چیش می‌توانست هر چیزی معرفی‌اش بکند الا یک صاحبمنصب. باوجود این قزاق‌ها چنان حرمتی برایش قایل بودند که تو ارکان حرب حـرف‌اش پـیش هـمه خـریدار داشت. فرماندهیِ شورشیان به‌رأی ثاقب و سرشت انسانی و شهامت ذاتـی‌اش کـه بـارها و

۱. نوعی بازیِ گروهی که با کارت‌های خانه‌خانه‌ی دارای نمرات اتفاقی از یک تا ۹۹ صورت می‌گیرد. مدیر بازی مهره‌هایی را که بر آن‌ها از یک تا ۹۹ نمره خورده از کیسه‌یی خارج کرده عددش را اعلام می‌کند و کسانی که آن شماره را روی کارت خود دارند برآن نشانه‌یی می‌گذارند. کسی که زودتر یک ردیف افقی و یا همه‌ی کارت خود را پر کند برنده اعلام می‌شود.

بارها تو بحبوجه‌ی درگیری‌ها خودش را نشان داده بود از ته دل حرمت می‌گذاشت.

قبل از کاپی‌لوف معین‌نایبِ پپه‌ی بی‌سوادی به‌اسم کروژی‌لین Kružilin رییس ارکان حرب گریگوری بود که تو یکی از جنگ‌های ناحیه‌ی چیر کشته شد و جایش را کاپی‌لوف گرفت که هوش و احتیاط و قابلیت چشم‌گیری از خودش بروز داده بود. در واقع کاپی‌لوف واسه آماده کردن طرح‌های عملیاتی همان قدر دقت و ذکاوت به‌خرج می‌داد که تو مدرسه صرف تصحیح دفترچه‌ی حساب و دیکته‌ی بچه‌ها می‌کرد، و باوجود همه‌ی این‌ها هر وقت لازم می‌شد یک کلمه حرف گریگوری کافی بود که ارکان حرب را ول کند بپرد پشت اسب، فرماندهیِ واحدی را به‌عهده بگیرد و در نقش یک مرد میدان جنگ بدرخشد!

گریگوری اوایل کار چشم‌اش از کاپی‌لوف آب نمی‌خورد اما دو ماهی که گذشت نظرش برگشت و یک‌روز، بعد از یک درگیری جانانه بی‌مقدمه به‌اش گفت: «کاپی‌لوف، راست‌اش من از تو تصور گندی داشتم اما حالا می‌بینم در موردت الکی قضاوت کرده بودم. خواهش می‌کنم مرا ببخشی.» ـ کاپی‌لوف لب‌خندی زد و چیزی نگفت اما از این اعتراف نخاله‌ی فاقدِ ظرافت آشکارا کیفور شد.

کاپی‌لوف که نه جاه‌طلب بود نه عقیده‌ی سیاسیِ مشخصی داشت جنگ را نکبتی حساب می‌کرد که وقتی دامن‌گیر بشود هیچ جور از شرش نمی‌شود گریخت، و بی‌صبرانه منتظر پایان گرفتن‌اش بود... در نتیجه، این بار هم مطلقاً غم‌اش نبود که عملیات جنگی برای تصرف اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا چه تحولاتی را باید از سر بگذراند بل‌که فقط تو فکر کس و کارش و استانیتسای زادگاه‌اش بود و به‌خودش می‌گفت یک مرخصیِ شش هفته‌یی واسه سر زدن به‌ولایت واقعاً نعمت مغتنمی خواهد بود...

گریگوری نگاه دور و درازی به‌کاپی‌لوف کرد و از جا بلند شد:

ـ خب برادرها، برویم بگیریم بخوابیم دیگر. این که واسه پس گرفتن اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا سوهان برداریم مخ‌مان را بتراشیم اصلا به‌عمل ما ربطی ندارد. این‌اش دیگر کار ژنرال‌هاست که بنشینند تصمیم بگیرند. فردا می‌رویم فیتس‌خه‌لاوروف را می‌بینیم که به‌ما بدبخت‌های بی‌نوا یک خرده چیز یاد بدهد... اما در مورد هنگ دوم عقیده‌ی من این است که تا وقتی قدرت و اختیار تو دست‌مان هست باید دودارف را از فرماندهی خلع کنیم و درجه‌ها و نشان‌هاش را ازش بگیریم...

یرماکوف گفت: ـ به‌اضافه‌ی جیره‌ی آش‌اش!

و گریگوری ادامه داد: ـ شوخی به‌کنار. باید فوراً تا حد فرماندهِی اسواران تنزیل رتبه‌اش داد و خارلامپی را جاش گذاشت. یاالله یرماکوف: به‌تاخت برو فرماندهِی هنگ را به‌دست بگیر و فردا صبح منتظر دستورات ما باش. کاپی‌لوف همین الان حکم برکنارِی دودارف را می‌نویسد. آن را بگیر با خودت ببر. واسه من مثل روز روشن است که دودارف از عهده برنمی‌آید. به‌اندازه‌ی خر نمی‌فهمد اگر باز هم افرادش را تو هچل بیندازد اصلاً تعجب نخواهم کرد... جنگ پیاده یک همچین چیزی‌ست. وقتی فرمانده یک ذره مخ تو کله‌اش نباشد به‌کشتن دادن افراد رو شاخ‌اش است.

کاپی‌لوف به‌پشتیبانی از گریگوری گفت: ـ درست است. من با برکناری دودارف موافق‌ام.

گریگوری که تو قیافه‌ی یرماکوف نشانه‌یی از نارضایی دیده بود پرسید: ـ تو چه‌طور، یرماکوف، انگار تو مخالفی.

ـ نه بابا، من که چیزی نگفتم. حق ندارم ابروهام را بجمبانم؟

ـ خب. چه‌بهتر. یرماکوف هم مخالفتی ندارد. هنگ سوارش موقتاً به‌ریاب‌چی‌کوف واگذار می‌شود. بنویس، میخاییلو گریگوریچ کاپی‌لوف! این حکم را هم صادر کن و برو بگیر یک مختصر چرتی بزن. رأس ساعت شش باید سر پا باشیم که مشرف بشویم خدمت حضرت ژنرال. من چهارتا گماشته با خودم برمی‌دارم.

ـ چرا این همه؟

ـ واسه خودنمایی. آخر ما هم برگ چغندر نیستیم که، خدا نکرده واسه خودمان فرمانده یک لشکریم!

بنا کرد شانه‌هایش را به‌شکل خنده‌آوری جمباندن. پالتواش را یک کتی به‌کول انداخت و راه افتاد طرف در.

بی در آوردن چکمه‌ها از پا و برداشتن پالتو از کول زیر سابات امبار دراز شد. گماشته‌ها مدت درازی سروصدا درآوردند. جایی همان نزدیکی اسب‌ها خره می‌کشیدند و یک‌بند مشغول جویدن بودند. هوا بوی پهن خشک می‌داد و هنوز از خاک گرمای روز بلند می‌شد. گریگوری وسط بیداری و خواب صدای خنده‌ی مهترها و گماشته‌ها را می‌شنید. یکی‌شان که صداش نشان می‌داد باید جوانک کم سن و سالی باشد درحال زین کردن اسب درآمد که: ـ آخ بچه‌ها، من که دیگر به‌خرخره‌ام رسیده! نصفه‌نیمه‌ی شب «پاشو راه بیفت نامه ببر!» ... نه‌خوابی نه‌آسایشی نه‌کوفتی... هش، حیوان! تو دیگر یکهو چه مرگ‌ات گرفت، تخم ابلیس؟...

و سرباز دیگری با صدای گرفته‌ی خش‌دار آهسته شروع به‌زمزمه‌ی تصنیفی کرد:

نمیره خسته گی یک ساعت از تن،
من از اسب خسته‌تر اون بدتر از من.

و بلافاصله مثل گداها در آمد که: ـ یک سیگار واسه‌م بپیچ دیگر، پروشکا Proskâ، چه‌قدر ناخن‌خشکی! یادت رفته پوتین‌هایی را که تو بلاوین Belâvin از پای یارو سرخه درآوردم بخشیدم به‌تو؟... هر کی بود واسه خاطر یک چنان کفش‌هایی تا آخر عمر ممنون‌ام می‌ماند، بی‌شرف، آن وقت تو یک سیگار را هم از من دریغ می‌کنی؟

دهنه صدایی کرد و لای دندان‌های اسب جا افتاد و سم‌های حیوان رو خاک خشک که مثل چخماق سخت بود به‌صدا درآمد. گریگوری لب‌خندزنان تو دل‌اش گفت: «سروته حرف‌شان جز این هیچی نیست: من از اسب خسته‌تر اون بدتر از من!» ـ چشم‌هاش هم‌رفت و بلافاصله خواب‌اش برد و خوابی دید که پیش از آن هم دیده بود. خواب دید سربازهای سرخ رو کلش‌های بلند کشت‌زار قهوه‌یی‌رنگی به‌خط زنجیر پیش می‌آیند. خط جلو تا جایی که چشم کار می‌کند ادامه دارد و پشت سرش هم خط‌های دیگر و خط‌های دیگر، تا خط ششم و خط هفتم... مهاجمان تو سکوت خردکننده‌یی پیش می‌آیند. پرهیب‌های سیاه رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند، و حالا به‌خوبی می‌شود مردهایی را تشخیص داد که کلاه‌پوستی‌های گوشی‌داری سرشان است و در سکوت کامل با دهن‌های باز سکندری‌خوران پیش می‌دوند و سرنیزه‌فنگ تا تیررس تفنگ‌ها جلو می‌آیند. گریگوری تو سنگر کوچک کم‌عمقی دراز شده گلنگدن تفنگ‌اش را با حرکاتی شبیه به‌تشنج وا می‌کند و می‌بندد و پساپس شلیک می‌کند. سرخ‌ها زیر آتش مداوم او همین‌جور روی هم می‌افتند. گریگوری خشاب پشت خشاب کار می‌گذارد اما همین که یک لحظه به‌دوروبرش نگاهی می‌اندازد قزاق‌ها را می‌بیند که از سنگرهای مجاور بیرون می‌جهند و با قیافه‌هایی که از ترس مچاله شده پشت به‌میدان پا به‌فرار می‌گذارند. گریگوری تپش خشمگین قلب‌اش را می‌شنود و فریاد می‌زند: «تیراندازی کنید کثافت‌های نامرد! کجا می‌روید؟ وا ایستید! فرار نکنید!» ... با همه‌ی قدرت‌اش فریاد می‌زند اما صداش به‌نحو عجیبی ضعیف است، جوری که به‌زحمت شنیده می‌شود. دست و پایش از وحشت توهم می‌پیچد.

خودش هم از جا بلند می‌شود و آخرین فشنگ‌اش را سرپایی رو سرباز سرخی آتش می‌کند که دیگر آن‌قدرها جوان نیست و پوست ورچروکیده‌یی دارد و یک راست دارد به‌طرف او می‌دود اما می‌بیند تیرش خطا می‌کند. قیافه‌ی سرباز جدی و خشمگین و بی‌پرواست. چنان چابک می‌دود که انگار پایش زمین را لمس نمی‌کند. ابروها را به‌هم کشیده کلاه‌اش به‌پس گردن‌اش سریده و بال‌های پالتواش به‌پشت برگشته است. گریگوری یک‌دم تو نخ چشم‌های پرفروغ و گونه‌های پریده‌رنگ و ریش مجعد دشمن که ظاهر جوانی به‌اش داده فرو می‌رود و به‌ساقه‌های گشاد و کوتاه چکمه‌هاش و به‌چشم سیاه تفنگ‌اش که کمی به‌پایین نگاه می‌کند و به‌نوک بنفش‌تاب سرنیزه‌اش که به‌آهنگ قدم‌هایش تکان می‌خورد خیره می‌شود. به‌وحشتی می‌افتد که باورکردنی نیست. کله‌گیِ گلنگدن را مشت می‌کند اما گلنگدن گیر کرده ازش فرمان نمی‌برد. نومیدانه آن را به‌زانویش می‌فشارد اما از این کار سودی حاصل نمی‌شود. و حالا دشمن در پنج قدمیِ اوست. گریگوری پشت به‌دشمن کرده پا به‌فرار می‌گذارد. کشت‌زار عریان قهوه‌یی سراسر پوشیده از قزاق‌های فراری‌ست. گریگوری نفس سنگین مردی را که در تعاقب اوست پشت سرش می‌شنود اما نمی‌تواند تندتر قدم بردارد. زانوهایش بی‌اختیار تا می‌شود. باید برای واداشتن‌شان به‌سریع‌تر دویدن کوشش فوق‌العاده‌یی به‌کار بندد. دست آخر به‌قبرستان حزن‌انگیز نیمه‌ویرانی می‌رسد، از روی پرچین واژگون شده‌اش می‌جهد و میان قبرهای فرو ریخته و صلیب‌ها و نیایش‌گاه‌های کج شده پا به‌دو می‌گذارد. باید یک زور دیگر بزند، و خلاص. اما در این لحظه ضربات چکشیِ قدم‌ها سخت‌تر و پرصداتر می‌شود. نفس داغ تعقیب‌کننده گردن گریگوری را می‌سوزاند. حس می‌کند تسمه‌ی پشت و بال پالتواش را چنگ می‌زنند. فریاد خفه‌یی می‌کشد و از خواب می‌جهد. تاق‌باز خوابیده و ساق‌هایش از فشار چکمه‌های تنگ بی‌حس شده. عرق سردی رو پیشانی‌اش جاری‌ست و همه‌ی تن‌اش انگار که کتک جانانه‌یی خورده باشد درد می‌کند. شاد از این که صدای خودش را می‌شنود و بی‌این‌که هنوز زیاد مطمئن باشد همه‌ی آن چه دیده خوابی بیش نبوده با صدای گرفته‌یی می‌گوید: «خدای من!» ـ آن وقت دنده به‌دنده می‌شود پالتواش را می‌کشد رو سرش و فکر می‌کند: «باید می‌گذاشتم بیاید، بعد حمله‌اش را رد می‌کردم با ضربه‌ی ته‌تفنگ می‌خواباندم‌اش و آن وقت در می‌رفتم.» ... یک دقیقه به‌این خواب فکر کرد که واسه بار دوم می‌دید و از این که راستی راستی چیزی جز یک خواب آشفته نبود و حالا تو بیداری می‌دید که چیزی تهدیدش نمی‌کند خوش‌حال بود. در

حالی‌که دست و پای کرخ‌اش را کش می‌داد و دوباره خواب‌اش می‌برد تو دل‌اش گفت: «خیلی عجیب است. چرا توی خواب ده‌بار مخوف‌تر از بیداری‌ست؟ با آن همه لحظات وحشت‌باری که تو زندگی‌ام سرم آمده هیچ‌وقت تو بیداری‌ام این‌قدر وحشت نکرده‌ام!»

۱۰

کله‌ی سحرکاپی‌لوف از خواب بیدارش کرد: ـ پاشو، باید واسه رفتن حاضر شویم. ساعت شش باید آن‌جا باشیم.

رییس ستاد ریش را زده چکمه‌ها را تمیز کرده تونیک روبه‌راهی پوشیده بود که اگرچه اتو نداشت خیلی پاکیزه بود. پیدا بود خیلی عجله به‌خرج داده، چون دو جای صورت تپلی‌اش را بریده بود. سابقه نداشت آن‌جور به‌سر و بر خودش رسیده باشد.

گریگوری سراپا براندازش کرد تو دل‌اش گفت: «چه خودی ساخته! نخواسته همین جوری‌ها جلو چشم ژنرال آفتابی بشود...»

کاپی‌لوف مثل این‌که فکر گریگوری را خوانده باشد درآمد که: ـ خوب نیست شرتی پرتی جلوش در بیاییم. تو هم از من می‌شنوی بهتر است کمی به‌خودت برسی.

گریگوری خمیازه‌کشان کشاله‌یی رفت و گفت: ـ احتیاجی ندارد...خب، گفتی دستور داده سر ساعت شش آن‌جا باشیم. پس هنوز هیچی نشده برای‌مان دستور هم صادر می‌کنند!

کاپی‌لوف خندید و شانه‌یی بالا انداخت:

ـ هر گزی بازاری! از لحاظ سلسله‌مراتب ما مرئوس اوییم. فیتس‌خه‌لاوروف ژنرال است، او که نباید بیاید دمبال ما.

گریگوری گفت: ـ فرمایش‌تان متین است. پس به‌لطف خدا چیزی را که می‌جستیم یافتیم! و رفت طرف چاه که سر و صورت‌اش را بشوید.

زن خانه صاحب به‌دو رفت حوله‌ی پاکیزه‌یی آورد تعظیم‌کنان به‌گریگوری داد. گریگوری صورت آجری‌رنگ‌اش را با گوشه‌ی حوله مالش داد و به‌کاپی‌لوف که جلو آمده بود گفت: ـ آره خب، همین است که می‌گویی. اما حق‌اش بود آقایان ژنرال‌ها یک چیز را به‌خودشان بگویند. این را که: مردم بعد از انقلاب دیگر همان مردمی نیستند که

پیش از انقلاب بودند و درست مثل این است که به‌اصطلاح دوباره از نـو دنـیا آمـده باشند. منتها این حضرات هنوز چیزها را با همان گز سابق اندازه می‌زنند، و اشکال در این است که آن گز هر لحظه در حال شکستن است... بلد نیستند چه‌جوری دور بزنند و نمی‌دانند باید چرخ‌مرخ‌های مخ‌شان را روغن‌کاری کنند که سر پـیچ‌ها بـه‌زق و زق نیفتد.

کاپی‌لوف که داشت گرد و خاک خیالیِ سر آستین‌اش را فوت می‌کرد بی‌توجه به‌موضوع گفت: ـ این را از چه بابتی می‌گویی؟

ـ از این بابت که به‌نظر آن‌ها همه‌ی درها هنوز رو پاشنه‌ی سابق می‌گردد... مثلاً مرا در نظر بگیر... من درجه‌هایم را تو جبهه‌ی جنگ بـا آلمـانی‌ها بـه‌دست آورده‌ام، یعنی آن‌ها را با نثار خون‌ام گرفته‌ام... اما هر وقت وارد یکی از جلسه‌های این آقایان صاحبمنصب‌ها می‌شوم درست به‌این می‌ماند که با زیرشلواری از خانه آمده‌ام بیرون. یخ می‌کنم. حس می‌کنم تا مغز استخوان یخ زده‌ام.

چشم‌هاش برق‌و بورق می‌زد و بی‌این‌که حالی‌اش باشد صداش را بـرده بـود بالا. کاپی‌لوف با ناراحتی نگاهی به‌دور و برش انداخت و آهسته گفت: ـ یـواش‌تـر. گماشته‌ها می‌شنوند.

گریگوری صداش را پایین‌تر آورد و به‌حرف‌اش ادامه داد: ـ از تو می‌پرسم: چرا این‌جور است؟... خب، مگر علت‌اش چیزی غیر از این است که من تو جمع آن‌ها حکم کلاغ رنگ کرده را دارم؟ غیر از این است که دست‌های آن‌ها دست است دست‌های من به‌خاطر پینه‌های قدیمی‌اش سم اسب؟ غیر از این است که آن‌ها مثل نسیم باغچه نرم و سبک چرخ می‌زنند اما راه رفتن من جفتک انداختن و به‌این و آن تنه زدن است؟ غیر از این است که آن‌ها بوی صابون عطری و کرم‌های آرایش زنانه می‌دهند من بوی عرق اسب و گند شاش یابو؟ غیر از این است که حضرات از دم دانش‌مند و باسوادند و من تا توانسته‌ام مدرسه‌ی کلیسای خوتور را تمام کنم جان‌ام از هر چـه نـابدترم زده بیرون؟... من از مغز سر تا نوک پا با آن‌ها فرق دارم، علت‌اش فقط هـمین است! یک لحظه که پیش آن‌ها هستم انگار که تارعنکبوت به‌ام چسـبیده بـاشد هـمه‌ی جـان‌ام می‌افتد به‌غلغلک شدن و انگار همه‌اش باید خودم را پاک کنم.

حوله را انداخت رو جان‌پناه چاه و با یک تکه شانه شکسته‌ی استخوانی سرش را شانه زد. آن قسمت از پیشانی‌اش که باد و آفتاب نخورده بود با حاشیه‌ی سفیدی از صورت‌اش مشخص می‌شد. با لحن آرام‌تری گفت: ـ حاضر نیستند تو کت‌شـان فـرو

کنند که گذشته، هرچه بوده، گورش را گم کرده رفته به‌هر چه نـابدتر بـاباش. خـیال می‌کنند گل ما را از یک خمیر دیگر برداشته‌اند و آنی کـه سـاده است و تـو مـدرسه چیزمیز نخوانده جان به‌جان‌اش بکنی خر خداست. خیال می‌کنند مـن و امـثال مـن امکان ندارد تو فند جنگ به‌اندازه‌ی آن‌ها چیز حالی‌مان بشود... اما آخر مگر آن‌هایی که تو ارتش سرخ فرماندهی می‌کنند کـی‌انـد؟ بـودیونی Budyonni مگـر کـیه؟ یک صاحبمنصب تحصیل‌کرده است؟ نه، یک وکیل راست قشون سابق است، اما مگـر او بود یا او نبود که ژنرال‌های ارکان حرب کل را مثل مگس له کرد؟ مگر او بود یا او نبود که هنگ‌های صاحبمنصبی را زیر پاش مـالاند؟ یـا مگـر هـمین گـوسلش‌چی‌کوف Guselscikof نیست که شیرمردترین و با اسـم و رسـم‌ترین ژنـرال قـزاق حسـاب‌اش می‌کنند و با همه‌ی باد دماغ‌اش همین پاییز تو اوست‌ـخوپرس‌کایا گذاشت بـا زیـر شلواری از پنجره فلنگ را بست؟ می‌دانی این رسوایی را کی سرش آورد؟ یک شاگرد ماشین‌چیِ بچه‌ی مسکو که الان تو ارتش سرخ فرمانده یک هنگ است. داستان‌اش را بعدها از اسیرها شنیدیم. چیزی که باید یاد گرفت این است. حالا شما بفرمایید ببینیم مگر ما صاحبمنصب‌های بی‌سواد قزاق‌ها را تو قضایای شورش بدجور راه بردیم؟ یا مثلاً حضرات ژنرال‌ها خیلی کومک‌مان کردند؟

کاپی‌لوف به‌کنایه گفت: ـ کم هم کومک‌مان نکردند.

ـ خب، شاید به‌کودی‌نوف چرا، اما به‌من یکی کومکی نشد و مـن سـرخ‌ها را بی‌این‌که از تنابنده‌یی کومک بگیرم شکست دادم.

ـ منظورت چیه؟ می‌خواهی تو امور جنگی منکر نقش علم بشوی؟

ـ نه، نقش علم را منکر نمی‌شوم. اما برادر، تو جنگ نقش اصلی را علم بازی نمی‌کند.

ـ پس نقش اصلی به‌عهده‌ی چی است؟

ـ به‌عهده‌ی آن چیزی است که به‌خاطرش می‌جنگند.

کاپی‌لوف گفت: ـ این یک بحث دیگر است... (و با لب‌خند محتاطانه‌یی اضافه کرد:) خود به‌خود معلوم است: چیزی که تو این موضوع نقش اصلی را بازی می‌کند همان آرمان است. فاتح جنگ کسی است که به‌طور قطع می‌داند برای چه می‌جنگد و به‌کارش هم ایمان دارد. این یک حقیقتی است به‌عمر خود عالم و اگر فکر کرده باشی می‌توانی جوری به‌من قالب‌اش کنی که خیال کنم کاشف‌اش تویی یقین داشته باش که خودت را دست انداخته‌ای. من طرف‌دار قـدیم‌ندیم‌ها هسـتم، طـرف‌دار آن روزگـار

خوش قدیم. اگر جز این بود انگشت کوچکه‌ام را هم واسه جنگ تکان نمی‌دادم. همه‌ی آن‌هایی هم که با ما اند کسانی‌اند که دارند به‌زور اسلحه و بـا سـرکوب کـردن اهـل شورش از منافع قدیم‌شان دفاع می‌کنند. همه‌ی ما، من و تو و امثال ما، دارودسته‌ی سرکوب‌گرها ایم... اما گریگوری پـانته‌له‌یه‌ویچ، بـا وجـود ایـن‌که مـدت‌ها است تـو کوکت‌ام هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام از جنم تو یکی سر درآرم...

گریگوری گفت: ـ یک روز سر در می‌آری، عجالتاً راه بیفتیم.

و راه افتاد طرف امبار.

زنِ خانه صاحب کـه جـزء بـه‌جزء حـرکات گـریگوری را مـی‌پایید مـحض خودشیرینی گفت: ـ یک خرده شیر که میل می‌کنید؟

ـ ممنون، مادر، وقت‌اش را نداریم، باشد واسه دفعه‌ی دیگر.

دم امبار، پراخور زیکوف فنجان ماستی را که دست‌اش بود با میل و لذت تمام قاشق قاشق مزه می‌کرد و با دیدن گریگوری که می‌رفت طرف اسب تکانی به‌خودش نداد. همین‌قدر لب‌ها را با سر آستین‌اش پاک کرد و پرسید: ـ جای دوری می‌روی؟ من هم بات بیایم؟

گریگوری که بدجور جوش آورده بود با خشمی سرد گفت: ـ کثافت آشغال! این‌چه طرز خدمت کردن است؟ اسب را واسه چی دهنه نزده‌ای؟ کی بـاید بـیاردش جلو، شکم تله‌ی بوگندو؟ صبح تا شب هـمه‌اش مشـغول لمـباندنی و سـیرمانی هـم نداری... بینداز دور آن قاشق صاحب‌مرده را! انظباط حالی‌ات نیست، بی‌همه چیز؟

سوار که شدند پراخور که سخت تو لب رفته بود بنا کرد غرولند کـردن کـه: ـ چه‌ت شده مدام سر هیچ و پوچ صدات را سر آدم بلند مـی‌کنی؟ خـودت را بـا کـی عوضی گرفته‌ای؟ یعنی من حق ندارم پیش از حرکت یک چیزی کوفت کنم؟ واسه چی داد می‌زنی؟

ـ سنده‌ی سگ! واسه تو داد می‌زنم که آخرش سر مرا به‌باد می‌دهی! این چـه طرز حرف زدن است با من؟ داریم می‌رویم پیش ژنرال، خوب گوش‌ات را وا کـن!... عادت گه‌ات شده که با من مثل یک هم‌قطارت تا کنی، یادت رفته من کی‌ات هستم! (و موقعی که داشتند از دروازه وارد کوچه می‌شدند با تحکم دستور داد:) پنج قدم از من فاصله بگیر!

پراخور و سه‌تا گماشته‌ی دیگر خودشان را عقب کشیدند و گریگوری کـه بـا کاپی‌لوف جلوجلو می‌رفت گفت‌وگو را ادامه داد و ریش‌خندکنان پرسید: ـ خب. چی

را گفتی سر درنمی‌آری؟ بگو شاید بتوانم روشن‌ات کنم.

کاپی‌لوف بی‌این‌که به‌ریش‌خندآمیز بودن سوآل یا لحن گریگوری توجه کند گفت: ـ چیزی که ازش سر درنمی‌آورم موقعیت توست تو این امر... از یک طرف تو داری واسه خاطر نظام سابق می‌جنگی، و از طرف دیگر ـ رک گویی‌ام را می‌بخشی ها! ـ خودت یک‌جور بالشویک تشریف داری.

گریگوری روی زین حرکت ناگهانیِ تندی به‌خودش داد و با ابروهای به‌هم کشیده پرسید: ـ گفتی چی‌چی بالشویک‌ام من؟

ـ بالشویک نگفتم. گفتم «یک‌جور» بالشویکی.

ـ فرق‌اش چیه؟ حالا بفرما ببینم چی‌ام بالشویک است.

کاپی‌لوف که به‌شلاق‌اش ور می‌رفت با لب‌خند شیرینی گفت: ـ خب، هیچی که نباشد، از همین چیزهایی که راجع به‌صاحبمنصب‌ها و روابط‌شان با خودت مطرح می‌کنی بوی یک‌جور بالشویکی می‌آید... تو از این اشخاص چه توقعاتی داری، و به‌طور کلی، اصولاً توقعات و انتظاراتت چی هست؟ (برگشت به‌طرف آردل‌ها که تو خودشان سرگرم بحث پرجوش و خروشی بودند نگاهی انداخت و راحت‌تر به‌صحبت‌اش ادامه داد:) تو از این بابت که آن‌ها تو جمع خودشان یک هم‌قطار به‌حسابت نمی‌آرند و به‌اصطلاح از بالا نگاه‌ات می‌کنند دل‌خوری، مگر نه؟ اما از چشم خود آن‌ها که نگاه کنی باید به‌شان حق بدهی. مشکل آن‌ها را هم باید فهمید... تو یک صاحبمنصبی. قبول. اما تو محافل آن‌ها یک صاحبمنصب قضاقورتکی حساب می‌شوی. درست است که سردوشیِ صاحبمنصبی داری اما ـ امیدوارم مرا ببخشی ـ حقیقت‌اش این است که اگر به‌آسمان بروی و به‌زمین بیایی یک قزاق نخاله باقی می‌مانی و بس. آداب ماداب‌دان نیستی، نزاکت پزاکت سرت نمی‌شود، حرف زدن‌ات چاروادارى و غلط غلوط است، یک ذره از آن چیزهایی که واسه آدم متمدن امروزی لازم است تو چنته‌ات نداری. مثل بزنم؟ ـ جای این‌که مثل هر آدم تربیت شده از دستمال استفاده کنی دماغ‌ات را با دوتا انگشت‌هات فین می‌کنی. سر سفره دست چرب و چیل‌ات را به‌چکمه‌ات می‌مالی یا با موی سرت پاک می‌کنی. از این که دست و روی ترت را با جل اسب خشک کنی حالت به‌هم نمی‌خورد. ناخن‌هات را یا می‌جوی یا با نوک شمشیر می‌گیری. از آن بدتر، یادت می‌آید؟، همین امسال پاییز تو کارگینس‌کایا در حضور خود من وقتی با یک خانم تحصیل‌کرده که قزاق‌ها شوهرش را توقیف کرده بودند حرف می‌زدی یادت هست چه‌کار عنیفی می‌کردی؟

ـ حنیف چیه؟ نه. حرف می‌زدم دیگر...
ـ بله. ولی تمام مدت مشغول انداختن دکمه‌های شلوارت هم بودی.
ـ پس چی؟ واشان می‌گذاشتم حنیف نبود؟
ـ حنیف نه رییس، عنیف.

اسب‌هاشان شانه به‌شانه قدم می‌رفتند. گریگوری قیافه‌ی مهربان کاپی‌لوف را زیر چشمی می‌پایید و کم و بیش تلخ‌کام به‌حرف‌هاش گوش می‌داد. کاپی‌لوف با خشم و غصه صداش را بلندتر کرد و گفت: ـ صحبت فقط سر این هم نیست. اما آخر تو چه‌جوری روت شد این زن را پای بی‌جوراب و در وضعی که همه‌اش یک شلوار تنت بود بگویی بیارند پیش‌ات؟ یادم است که حتا نکرده بودی تونیک‌ات را بیندازی کولت!... این‌ها البته نکاتی نیست که آن‌قدرها اهمیت داشته باشد اما همین چیزهاست که یک مرد را... چه‌جوری بگویم...

ـ رک و پوست‌کنده.

ـ خب: یک مرد را موجود عامیِ بی‌شخصیتی معرفی می‌کند...حرف زدن‌ات هم که ماشاالله قیامت است! آدم زور بزند که واسه خودنمایی به‌جای «خانه»ی صاف و ساده بگوید «بنده‌منزل»، آن وقت دسته گل آب بدهد و با گفتن «بنده‌منزل شما» مردم را به‌خنده بیندازد. به‌جای «مناطق دفاع» بگوید «منطق مدفوعات»، یا هوای فرانسه بلغور کردن به‌سرش بزند و عوض «آتشبار» که همه به‌کار می‌برند و همه هم می‌فهمند یعنی‌چه، آرتی‌له‌ری Artillerie را به‌لحن ترکی هارتی‌لری بگوید و اگر یک نایب ارکان حرب که منظورش را نفهمیده معنی‌اش را بپرسد شک‌اش بدل به‌یقین شود که این‌ها مرا تحویل نمی‌گیرند و قصدشان دست انداختن من است و می‌خواهند مرا بی‌سواد و چه و چه معرفی کنند... بدت نیاید: تو هم مثل همه‌ی آدم‌های بی‌سواد عاشق کلمات خارجیِ به‌خیال خودت دهن‌پرکنی. آن‌ها را طوطی‌وار یاد می‌گیری و غلط غلوط به‌کارشان می‌بری. خودم صد بار از دهن‌ات شنیده‌ام که خواسته‌ای بگویی به‌فلان موضوع توجه و علاقه داری، انته‌ره Interet داری: و خیت فرموده‌ای و گفته‌ای: «انته‌رسان Interessant دارم»!... بارها تو جلسات ارکان حرب دیده‌ام وقتی یکی ضمن صحبت اصطلاحات خاص نظامی از قبیل دیس‌لوکاسیون Dislocâtion و فورسه‌مان Forcement و دیس‌پوزی‌سیون Disposition و کون‌سانت‌راسیون Concentrâtion [1] و

---

۱. به‌ترتیب: تجزیه و تفکیک نیروها، ناگزیر و بناچار، ترتیب و آرایش نیروها، تمرکز قوا.

نظایر این‌ها را به‌کار می‌برد چنان تو بحرش می‌روی که انگار دارند تو دل‌ات قند آب می‌کنند. حتا می‌توانم بگویم نگاهی که به‌اش می‌کنی عین نگاه خاله‌زنک‌های عقیمی‌ست که بچه قنداقیِ جاری‌شان را به‌رخ‌شان بکشند.

گریگوری نیش‌اش باز شد. داد زد: ــ دست بردار! این را دیگر از خودت آورده‌ای! (بنا کرد وسط گوش‌های اسب‌اش را ناز کردن و پوست گرم و ابریشمیِ بغل یال‌اش را خاراندن:) خب، خب، برو جلو! رییس‌ات را بکوب ببینم به‌کجا می‌خواهی برسی!

– ببین رییس: از کوبیدن تو چی‌گیر من می‌آید؟ تا حالا هم لابد خودت فهمیده‌ای که از این بابت‌ها پایت می‌لنگد. وانگهی، مگر دل‌خوری‌ات از صاحب‌منصب‌ها جز این‌که تو را تراز خودشان حساب نمی‌کنند علت دیگری هم دارد؟ ندارد که!... پس دیگر چه کوبیدنی؟

کاپی‌لوف که دیگر نگفته‌یی باقی نگذاشته بود ناگهان ترسید که نکند پایش را زیادی از گلیم‌اش دراز کرده باشد، و چون می‌دانست اگر گریگوری از کوره در برود باید خر آورد و معرکه بار کرد کم‌کم داشت از عاقبت کار به‌دل‌شوره می‌افتاد اما یک نگاه زیرجلکی خاطرش را آسوده کرد: گریگوری را دید که رو زین به‌عقب خم شده دندان‌ها را که برق الماس داشت از زیر سبیل‌ها بیرون انداخته و در سکوت از خنده ریسه می‌رود. اثر حرف‌های کاپی‌لوف رو گریگوری آن‌قدر دور از انتظار و تأثیر خنده‌ی نامنتظر گریگوری رو کاپی‌لوف آن‌قدر شدید بود که او هم بی‌اختیار قاه‌قاه به‌خنده افتاد، رو را سفت کرد و گفت: ــ خب، می‌بینی؟ هرکس دیگری جای تو بود اگر یک ذره معرفت داشت از شنیدن حرف‌های من زار زار به‌گریه می‌افتاد اما تو گریه نمی‌کنی که هیچی، داری از خنده پس می‌افتی... حالا تصدیق نمی‌کنی یک دیوانه‌ی به‌تمام معنایی؟

گریگوری بعد از آن‌که سَت و سیر خندید گفت: ــ که فرمودی من از بابت سوات موات و نزاکت مزاکت کلاه‌ام پس معرکه‌ست... ای از دم مرده‌شور یک برتان را ببرد! چرا حالی‌تان نیست که من اصلاً آن آداب‌دانی و فلان و بهمان‌تان را پشم تخم ورزاهام هم حساب نمی‌کنم؟... باباجان! اگر خداخواهی شد و زنده ماندم، تنها چیزی که به‌اش اهمیت خواهم داد ورزاهام خواهد بود و من و ورزاهام هم به‌این چیزهایی که شماها می‌گویید دو پول سیاه احتیاج نخواهیم داشت! نخواهم رفت جلوشان تعظیم و تکریم

بکنم بشان بگویم: «آقاتاسی[۱]، لطفاً کمی عقب‌تر تشریف ببرید! ببخشید جناب خال خالی، اجازه بفرمایید یوغ‌تان را مرتب کنم! حضرت شاخ شکسته، قربان، فروتنانه تمنا می‌کنم از تو شیار بیرون تشریف نبرید!»... با آن‌ها به‌خلاف سرتیپ سرلشکرها خیلی کوتاه و مختصر باید حرف بزنم: یک هین یا یک هش براشان بس است. مجبور نیستم راجع به‌دیس‌کالاسیون با آن‌ها جلسه بگذارم.

کاپی‌لوف عمداً گفت: ـ دیس لوکاسیون، نه دیس‌کالاسیون!

ـ خیلی خوب، حالا یک خرده بجمبیم که تو ارکان حرب دیس‌لوکاسیون نشود!... اما یک نکته هست که اگر نگفته بگذارم‌اش خفه‌ام می‌کند.

ـ گوش‌ام با تو است.

ـ اینی که یک جورهایی به‌آن‌ها حق دادی مرا «یک صاحبمنصب قضا قورتکی» حساب بکنند بدجور سر دل‌ام گیر کرده... من پیش شماهاست که صاحبمنصب قضاقورتکی به‌حساب می‌آیم. بگذار بروم پیش سرخ‌ها تا ببینی که نه فقط قضاقورتکی نیستم از سرب هم سنگین‌ترم... اگر آن وضع پیش آمد به‌شما حضرات آداب مادابی و نزاکت پزاکتی توصیه می‌کنم دم پرم پیداتان نشود، چون ادب و نزاکت و دست‌مال جیب و دکمه‌ی شلوارتان را یکجا از سولاخ تحصیل و تربیت‌تان می‌کشم بیرون!

این‌ها را با لحنی نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت و اسب را به‌تاخت در آورد.

صبح سرزمین دن با چنان سکوت لطیف بافتی بالا می‌آید که هر صدایی به‌هر اندازه ناچیز، مثل چلوار آهار خورده جرش می‌دهد و صدایش را به‌همه آفاق زمین و آسمان منعکس می‌کند. کاکلی‌ها و بلدرچین‌ها تنها حاکمان استپ‌اند. اما در آن اوقات از خوتورهای مجاور هم همهمه‌ی فروخورده‌ی مداومی به‌گوش می‌آمد که هم‌ساز مأنوس واحدهای نیرومند نظامی‌ست. عراده‌های توپ‌ها و ارابه‌های مهمات رو دست‌اندازهای جاده می‌غرید، اسب‌ها کنار چاه‌ها شیهه سر می‌دادند و گام‌های منظم قزاق‌های پیاده، نرم و خفه، به‌خورخور خواب‌آور دسداس می‌ماند. ارابه‌ها و گاری‌های مصادره شده که مهمات و تدارکات به‌جبهه می‌رساند با هیاهوی سنگینی به‌جلو می‌غلتید و از کنار آشپزخانه‌های صحرایی عطر خوش بلغور تمام پخته تو

۱. نام‌های فرضی که کشاورز براساس مشخصات گاوهای خود بر آن‌ها نهاده باشد. ـ آقاتاسی = گاوی که جمجمه‌اش تاس و کم مواست. خال خالی = گاوی که بر پوست خود دارای خال‌هایی‌ست. و جز این‌ها...

سوپ گوشتی که با برگ غار جوشیده بود هوا را برمی‌داشت.

درست چسبیده به‌اوست ـ مدوه دیتس‌کایا شلیک امبوه تفنگ‌ها مجال نمی‌داد صدا به‌صدا برسد و گاه‌گاه غرش کاهل‌وار توپی در آن میان خودی می‌نمود.

جنگ شروع شده بود.

ژنرال فیتس خه‌لاوروف مشغول صبحانه خوردن بود که دستیار نـه چـندان جوان فرسوده‌حالی خبر داد: ـ مه‌له‌خوف، فرمانده لشکر یکم و کاپی‌لوف رییس ارکان حرب‌اش، قربان.

ـ ببرشان به‌اتاق من.

با دست‌های گنده‌ی رگ رگ‌اش بشقاب پر از پوست تـخم‌مرغ را کـنار زد و بی‌هیچ عجله‌یی لیوان شیر کف‌آلود را سر کشید و از پای میز بلند شد.

قد و قامت غول‌آسایی داشت و با این‌که سن و سال زیاد لخت و سـنگین‌اش کرده بود تو این اتاق فسقلی قزاقی با آن در و پنجره‌ی کور و سراندازهای کج و کوج بالای‌شان به‌نحوی باورنکردنی از آن‌چه بود هم غولتشن‌تر به‌نظر مـی‌آمد. در حـال صاف و صوف کردن یخه‌ی شق‌ورق اونیفرم بسیار خـوش‌دوخت‌اش بـا سـرفه‌های خودنمایانه به‌اتاق مجاور رفت، برای مه‌له‌خوف و کاپی‌لوف که جلو پاش بلند شدند بفهمی‌نفهمی سری خم کرد و بی این‌که باشان دست بدهد با اشاره ازشان خواست کنار میز بنشینند.

گریگوری شمشیرش را با دست گـرفت بـا احـتیاط لب چـارپایه نشست و از گوشه‌ی چشم نگاهی به‌کاپی‌لوف انداخت. فیتس خه‌لاوروف هیکل سنگین‌اش را رو صندلیِ خیزرانی‌یی که ناله‌اش بلند شد جا داد لنگ‌های درازش را تا کرد دست‌هـای نکره‌اش را گذاشت رو زانوهاش و با صدای عمیق پر طنین‌اش وارد صحبت شد:

ـ آقایان صاحبمنصبان، من شما را برای حل و فصل پـاره‌یی مـطالب احـضار کرده‌ام... جنگ چریکی تمام شده، و دیگر در حال حاضر واحدهای شما به‌عنوان یک مجموعه‌ی مستقل وجود ندارد: چیزی که باید بگویم از ابتدا هم یک فرض موهوم بوده و در حقیقت هیچ وقت عملاً وجود خارجی نداشته. به‌هر حال این مـجموعه از ایـن لحظه جزو ارتش دن خواهد بود. ما یک تعرض متودیک[1] در پیش داریم و حالا وقت آن رسیده است که همه‌ی مسایل دقیقاً درک بشود و همه‌ی نیروها بـلااستثنا تـحت

---

۱. Methodique = دارای نظم و ترتیب و از روی قاعده.

نظارت و قیادت و اطاعت محض فرماندهیِ عالی قرار بگیرد. لطفاً به‌من جواب بدهید به‌چه علتی روز گذشته هنگ پیاده‌ی شما از پشتیبانیِ گردان حمله خودداری کرده، و چرا این هنگ علارغم فرمان صریح من از شرکت در حمله سرپیچی نموده؟... فرمانده این لشکر موهوم کیست؟

گریگوری خیلی آهسته گفت: ـ من.

ـ بی‌زحمت به‌سوآلی که کردم جواب بدهید.

ـ من تازه دیروز به‌لشکر برگشتم.

ـ کجا بودید مگر؟

ـ رفته بودم به‌خانه‌ام سر بزنم.

ـ بفرمایید فرمانده لشکر را سیاحت کنید که تو بحبوحه‌ی عملیات بـه‌خودش اجازه مرحمت فرموده برود خاله‌دیدنی صله‌ی رحم جا بیاورد!... لشکر جـناب‌عالی لشکر نیست آقا، جنده‌خانه است!... فقدان دیسیپلین!... افتضاح!...

صدای کلفت ژنرال تو آن اتاق کوچک بالاتر و بالاتر می‌رفت. دسـتیارها تـو اتاق پهلویی نوک‌پنجه راه می‌رفتند و پـچ‌پچ‌کنان ریش‌خـند مـی‌کردند. رنگ و روی کاپی‌لوف ماست‌تر و ماست‌تر می‌شد در صورتی کـه گـریگوری بـا دیـدن قـیافه‌ی چغندریِ ژنرال و مشت‌های متورم‌اش کم کمک داشت جوش می‌آورد و نرم‌نرمک سر می‌رفت.

فیتس خه‌لااوروف ناگهان با چابکیِ دور از انتظاری از جا جست پشتیِ صندلی را مشت کرد و فریادش در آمد: ـ اینی که شما دارید یک واحد نظامی نیست یک دسته اوباش گارد سرخ است!... این‌ها قزاق نیستند لات‌وپـات و اراذل‌انـد!... شـما آقـای مه‌له‌خوف، عوض فرماندهیِ لشکر باید تشریف ببرید گماشته بشـوید چکـمه واکس بزنید!... به‌چه مناسبت امر من اجرا نشده؟ لابد فرصت نداشته‌اید میتینگ تشکیل بدهید راجع به‌فرمان بحث‌کنید!...این را خوب تو مخ‌تان فرو کنید که این‌جا سر و کار شما با «رفقا» نیست و کسی به‌شما اجازه نمی‌دهد بالشویک‌بازی راه بیندازید... من / به‌شما / اجازه‌ی / این جنغولک‌بازی‌ها را/ نمی‌دهم!

گریگوری با صدای فروخورده‌یی گفت: ـ سر من عربده نکشید آقا!

از جا بلند شد و چارپایه را با پا کنار زد.

فیتس خه‌لااوروف که از عصبانیت نزدیک به‌خفه شدن بود روی میز خم شد و با صدای کش‌دار گرفته گفت: ـ چی... فرمو... دید؟

گریگوری با صدای محکم‌تری تکرار کرد: ـ خواهش کردم سر من داد نکشید! شما ما را احضار کردید که پاره‌یی مسایل...

یک لحظه سکوت کرد. چشم‌هایش را انداخت پایین و بدون این‌که از دست‌های فیتس خه‌لاوروف چشم بردارد تقریباً به‌نجوا گفت: ـ همین‌قدر اگر انگشت رو من بلند کنید جابه‌جا با این شمشیر تکه‌تکه‌تان می‌کنم.

چنان سکوتی تو اتاق حاکم شد که صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی فیتس خه‌لاوروف را به‌وضوح می‌شد شنید. سکوتی که نزدیک به‌یک دقیقه ادامه پیدا کرد. لای در با صدای مرددی وا شد. آجودان رنگ‌وروباخته‌یی نگاه نگرانی تو اتاق انداخت و در با همان تردید بسته شد.

گریگوری بی این‌که دست‌اش را از قبضه‌ی شمشیر بردارد ایستاده بود.

زانوهای کاپی‌لوف به‌لرزش بی‌اختیاری می‌جمبید و نگاه‌اش بی‌آن‌که چیزی ببیند رو دیوارها سرگردان بود.

فیتس خه‌لاوروف به‌سنگینی رو صندلی‌اش افتاد ناله‌ی پیره‌مردانه‌یی کرد و زیر لب گفت ـ عالی‌ست! (و آن‌وقت خیلی آهسته، بدون این‌که به‌گریگوری نگاه کند گفت:) بنشینید. عصبانی شدیم بی‌خود. کافی‌ست دیگر. حالا لطفاً گوش کنید: به‌شما دستور می‌دهم بدون فوت وقت همه‌ی واحدهای سوارنظام‌تان را انتقال بدهید به... د بنشینید، ایستاده‌اید چرا پس؟...

گریگوری نشست و عرق فراوانی را که ناگهان به‌صورت‌اش راه کشید با آستین‌اش پاک کرد.

ـ ... بله. همه‌ی واحدهای سوارتان را منتقل کنید به‌ناحیه‌ی جنوب شرقی و بلافاصله دست به‌تعرض بزنید. جبهه‌ی راست‌تان با گردان دوم نایب‌سرهنگ چوماکوف Cumâkof تماس حاصل می‌کند...

گریگوری با صدای خسته‌یی گفت: «من لشکرم را آن‌جا نمی‌برم.» ـ و دست‌اش را برای در آوردن دست‌مال به‌جیب شلوارش فرو برد. پیشانی‌اش را دوباره و این‌بار با دست‌مال توردوزیِ ناتالیا پاک کرد و از نو گفت: ـ لشکرم را آن‌جا نمی‌برم.

ـ برای چه؟

ـ جمع و جور کردن دوباره‌اش کلی وقت می‌برد.

ـ این‌اش به‌شما مربوط نیست و مسئولیت عملیات هم با من است.

ـ چرا، به‌من مربوط است و شما تنها هم مسئول عملیات نیستید.

فیتس خه‌لااوروف که آشکارا سعی می‌کرد به‌خودش مسلط بماند با صدای گرفته گفت: ـ از اجرای فرمان من سرپیچی می‌کنید؟

ـ بله.

ـ در این صورت فوراً از فرماندهیِ لشکر یکم استعفا کنید. حالا دارم می‌فهمم فرمان دیروزم چرا اجرا نشد.

ـ هر جور میل‌تان است، اما من از فرماندهی‌ام استعفا نمی‌کنم.

ـ این امر را چه‌جوری باید تلقی کرد؟

گریگوری گفت: ـ همان که عرض شد. (و لبخندی نامریی زد.)

ـ از فرماندهی خلع‌تان می‌کنم.

فیتس خه‌لااوروف دوباره صدا را بلند کرده بود.

گریگوری به‌تندی از جا بلند شد: ـ من مرئوس شما نیستم حضرت اجل.

ـ به‌طور کلی مرئوس کسی هستید یا نه؟

ـ بله قربان. من مرئوس کودی‌نوف فرمانده کل نیروهای شورشی‌ام. و اما در مورد شما حضرت اجل، باید عرض کنم واقعاً از این طرز حرف زدن‌تان متعجب‌ام... در حال حاضر من و شما با هم تو یک ردیف‌ایم: شما فرمانده یک لشکر هستید من هم فرمانده یک لشکرم. درخواستم هم این است که عجالتاً سر من داد نکشید: اگر درجه‌ام را ازم گرفتند و مثلاً فرمانده گروهانی چیزیم کردند، آن‌وقت اختیار با شما است. اما در یک چنان وضعی هم... (انگشت‌اش را بلند کرد و در حالی که چشم‌اش از غضب جرقه می‌پراند لبخندزنان حرف‌اش را با این جمله تمام کرد:) وای به‌حال‌تان اگر دست رو من بلند کنید!

فیتس خه‌لااوروف پاشد تو یخه‌اش که انگار داشت خفه‌اش می‌کرد انگشت فرو برد گردن‌اش را به‌چپ و راست حرکت داد و با کرنش خفیفی گفت: ـ دیگر چیزی نداریم بگوییم. شما هر جور که میل‌تان بود عمل کنید، البته من بلافاصله ارکان حرب کل را در جریان رفتار شما قرار خواهم داد و به‌تان اطمینان می‌دهم برای اطلاع از نتایج امر زیاد معطل نخواهید ماند. ما تا امروز از طرز کار دادگاه‌های صحرایی‌مان کم‌ترین شکایتی نداشته‌ایم.

گریگوری بی‌توجه به‌نگاه‌های نومیدانه‌ی کاپی‌لوف کاسکت‌اش را گذاشت سرش و رفت طرف در، اما تو درگاهی مکثی کرد و گفت: ـ هر جا را دل‌تان خواست در جریان بگذارید قربان، فقط خیال ترساندن مرا از کله‌تان بیرون کنید. من از آن‌هاش

نیستم که از توپ و تشر کسی جا بخورم... گیرم همان‌جور که گفتم مواظب باشید به‌سرتان نزند که دست رو من بلند کنید... (و پس از لحظه‌یی اضافه کرد:) می‌ترسم تاب مشت‌ومال قزاق‌های مرا نداشته باشید.

در را با لگد باز کرد با قدم‌های بلند و چلغ‌وچلوغ شمشیر تو راهرو به‌حرکت درآمد. کاپی‌لوف نگران و پریشان‌خاطر بالای پله‌ها به‌او رسید دست‌هایش را نومیدانه به‌هم انداخت و پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، تو واقعاً زده به‌سرت!

گریگوری که شلاق‌اش را تو دست‌اش مچاله می‌کرد با صدای رعدآسایی فریاد زد: ـ اسب‌ها!

و پراخور مثل برق خودش را به‌پله‌کان رساند.

وقتی از دروازه رد می‌شدند گریگوری روی زین برگشت و دید سه تا آردل دارند ژنرال فیتس خه‌لاوروف را واسه سوار شدن به‌اسب بلندقامتی که زین و برگ فاخری داشت کومک می‌کنند.

بی‌این‌که با هم اختلاط کنند نیم‌ورستی تاختند. کاپی‌لوف ساکت بود. آشکارا می‌دید که گریگوری میلی به‌حرف زدن ندارد و کوشش برای سر انداختن صحبت با او خالی از خطر نیست. اما آخر سر خود گریگوری حوصله‌اش سر رفت و با گوشت تلخی پرسید: ـ چه مرگت است لال‌مانی گرفته‌ای؟ پس واسه چی آمدی اصلاً؟ آمدی شاهد باشی؟ واسه همین ادای لال‌ها را در آوردی؟

ـ تو هم داداش یکی از آن چشمه‌های جانانه را برای‌مان بازی کردی ها!

ـ او چه‌طور؟ او نکرد؟

ـ خب. البته او هم تقصیر داشت. آن لحنی که واسه حرف زدن با ما به‌کار گرفت هرکی را که بود از کوره در می‌برد.

ـ مگر با ما حرف زد؟ از همان اول بنا کرد سرمان داد کشیدن. انگار جوال‌دوز به‌تخم‌اش فرو کردیم پیره‌یابو را.

ـ تو هم که خوب از جلوش در آمدی. سرپیچی از مافوق آن هم زمان جنگ... داداش، این دیگر...

ـ مهم نیست. فقط حیف که دست روم دراز نکرد تا کله‌اش را به‌یک ضرب شوشکه مثل کدوحلوایی از وسط نصف کنم.

کاپی‌لوف به‌نارضایی گفت: ـ بدون آن هم انتظار خوشی نباید داشته باشی. حالا

صبر کن ببین چه انضباط سختی علم کنند.

اسب‌هاشان شانه به‌شانه می‌رفتند. خره می‌کشیدند و با دم‌شان خرمگس‌ها را می‌راندند. گریگوری نگاه تمسخرآمیزی به‌کاپی‌لوف انداخت و گفت: ـ حالا تو این همه بزک‌دوزک کردن‌ات واسه چی بود؟ شرط می‌بندم فکر کرده بودی به‌صرف چایی دعوت‌ات می‌کنند زیر بغل‌ات را می‌گیرند مثل خانم‌ها می‌برندت طرف میز. چه صورتی چارتیغه کردی و چه تونیکی ماهوت پاک‌کن زدی و چه چکمه‌یی برق انداختی!... آن دست‌مال با آب‌دهن تر کردن‌ات واسه از بین بردن لکه‌های سر زانوت راستی‌راستی تماشا داشت!

کاپی‌لوف سرخ شد و گفت: ـ بس کن خواهش می‌کنم.

اما گریگوری همان‌جور به‌دست انداختن‌اش ادامه داد: ـ همه‌ی رشته‌هات پمبه شد. با بقیه‌ی دماغ سوختن‌هات کاری ندارم اما، کاپی‌لوف، آن بی‌تربیت حتا دست‌اش را هم نگذاشت ماچ کنی!

کاپی‌لوف غرزنان گفت: ـ با تو آدم انتظار دیگری هم نمی‌تواند داشته باشد. (چشم‌ها را تنگ کرد و ناگهان با تعجب شادمانه‌یی داد زد:) نگاه کن! این‌ها افراد ما نیستند، متفقین‌اند.

تو کوچه‌ی تنگی که ازش می‌گذشتند شش‌تا قاطر از روبه‌رو می‌آمد که یک توپ انگلیسی را می‌کشید. یک صاحبمنصب انگلیسی هم کنار توپ حرکت می‌کرد که سوار اسب کرند دم‌بریده‌یی بود. سورچی هم که رو قاطر جلویی نشسته بود اونیفرم انگلیسی تن‌اش داشت اما نشان‌اش نشان صاحبمنصب‌های روسی و درجه‌اش درجه‌ی نایبیِ خودی بود.

چند سازن به‌گریگوری مانده صاحبمنصبه دو انگشت‌اش را به‌لبه‌ی کلاه کاسک چوب‌پمبه‌یی‌اش چسباند و با حرکت سر ازش خواهش کرد به‌اش راه بدهد. کوچه آن‌قدر باریک بود که عبور دو عابر از دو جهت‌اش جز این راهی نداشت که هر دو اسب‌هاشان را تا حد ممکن به‌دیوارهای سنگیِ دو طرف بچسبانند.

گریگوری که گونه‌هایش از تشنج عصبی می‌جست از بابت خودش مایه‌ی زیادی نگذاشت. البته طرفین به‌هر زحمتی که بود گذشتند، گیرم صاحبمنصب انگلیسی که ابروهاش از تعجب زیر لبه‌ی کلاه‌اش پنهان شده بود ناچار شد برای این‌کار پای راست‌اش را روکپل براق مادیان اصیل‌اش بگذارد!

یکی از خدمه‌ی توپ که صاحبمنصب روسی بود گریگوری را با نگاه پر نفرتی

برانداز کرد و گفت: ـ گمانم می‌توانستید خودتان را یک خرده بیشتر کنار بکشید. واقعاً این‌جا هم لازم بود یک جوری ذات‌تان را نمایش بدهید؟

گریگوری زیرلبی به‌اش گفت: ـ بی زِرزِر راهت را بگیر برو وگرنه کنار کشیدن را نشان‌ات می‌دهم، سنده‌بک!

نایب تنه‌اش را بلند کرد رو به‌عقب داد زد: ـ آقایان، این ولگرد را بازداشت کنید!

گریگوری که شلاق‌اش را به‌وضع تهدیدآمیزی تکان می‌داد اسب را به‌قدم تو کوچه پیش برد. توپ‌چی‌های خسته و خاک‌آلود که همه‌شان صاحبمنصب‌های جوان خط ندیده بودند با نگاه‌های خصمانه براندازش کردند اما هیچ‌کدام برای بازداشت‌اش دستی پیش نیاوردند. آتشبار که شامل شش عراده توپ بود از پیچ کوچه‌ی تنگ گذشت و کاپی‌لوف که لب‌اش را می‌جوید خودش را به‌گریگوری رساند.

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ! این کارهای بی‌معنی چیست که می‌کنی آخر؟ بچه شده‌ای؟

گریگوری مثل گرگ دندان نشان‌اش داد که: ـ چیه؟ تو را گذاشته‌اند واسه لله‌گیِ من؟

کاپی‌لوف به‌حال استیصال این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد.

ـ ببین: این‌که فیتس خه‌لااوروف خون‌ات را جوش آورده باشد قابل درک است. اما آن انگلیسی این میان چه گناهی داشت؟ کاسک‌اش دل‌خورت کرده بود؟

ـ مرده‌شور کاسک‌اش را ببرد! آن‌چه دل‌خورم کرد دیدن‌اش این‌جا تو اوست ـ مدوه‌دیتس کایا بود... بهتر بود کاسک صاحب‌مرده‌اش را برمی‌داشت می‌برد یک گور دیگر... وقتی دوتا سگ با دندان به‌جان هم افتاده‌اند به‌سگ سوم نیامده خودش را قاتیِ دعوای آن‌ها کند. این را می‌فهمی؟

ـ ها: دخالت بیگانه... اما من می‌گویم وقتی یکی چنگ انداخته بیخ خرت را چسبیده می‌خواهد خفه‌ات کند باید از هر کی که به‌کومک‌ات بیاید ممنون باشی.

ـ برو ازش ممنون باش! اما من به‌اش اجازه نمی‌دهم حتا پای کثافت‌اش را رو خاک من بگذارد.

ـ چینی‌ها را پیش سرخ‌ها دیده‌ای یا نه؟ ها؟ دیده‌ای یا نه؟

ـ منظور؟

ـ این با آن فرقی می‌کند؟ این هم مثل آن، کومک خارجی‌ست، مگر نه؟

ـ این یک دهن را بد خواندی: کومک چینی‌ها کومک داوطلبانه است.
ـ پس این‌ها چه هستند؟ این‌ها را با پس‌گردنی آورده‌اند این‌جا؟

گریگوری جوابی پیدا نکرد. مدت درازی تو چنگ فکر دل‌آزاری ساکت ماند و بالاخره با لحنی که به‌وضوح دل‌تنگی‌اش را نشان می‌داد گفت: ـ با شما درس‌خوانده‌ها همیشه‌ی خدا کار به‌همین جا می‌کشد... مثل خرگوش تو برف به‌چپ و راست خیز برمی‌دارید. آدم می‌داند که داری چرت می‌گویی اما نمی‌تواند تو سه‌کنجی گیرت بیندازد... خیلی خوب، بگذریم... خودم آن‌قدری که باید گیج‌وگوج هستم، دیگر لازم نیست تو گیج‌وگوج‌ترم کنی.

کاپی‌لوف با خاطر رنجیده خاموش شد و دیگر تا خانه لب از لب وا نکرد. فقط پراخور که از کنج‌کاوی داشت خون خون‌اش را می‌خورد خودش را به‌آن‌ها رساند و گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، قربان، یک محبتی در حق من بفرما، لطفی بکن به‌من بفرما، قربان، این مال‌هایی که کادت‌ها به‌توپ‌هاشان بسته بودند، که گوش‌هاشان قربان عین گوش خر بود اما، قربان، باقی چیزهاشان، یعنی همه‌ی چیزمیزهای دیگرشان قربان عین مال اسب بود... ما بالاخره نفهمیدیم به‌چه چشمی نگاه‌شان بکنیم... یعنی اصلاً حالی‌مان نشد این‌ها از کدام نژادند قربان... یک مختصر، اگر لطف کنی گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ... آخر، راست‌اش، ما سر پول با هم شرط بسته‌ایم قربان...

یک پنج دقیقه‌یی همین‌جور به‌حال انتظار دمبال گریگوری راه آمد. آن‌وقت بی‌این‌که جوابی گرفته باشد ایستاد تا گماشته‌های دیگر به‌اش رسیدند و آن وقت آهسته به‌شان گفت:

ـ حتا با خودشان هم یک کلام حرف نمی‌زنند، بچه‌ها. گمان‌ام خودشان هم توش مانده‌اند عقل‌شان قد نمی‌دهد که یک همچین جانورهای آشغالی کجا به‌هم می‌رسد...

۱۱

دفعه‌ی چهارم بود که اسواران‌های قزاق از سنگرهای کم‌عمق‌شان برای حمله خیز برمی‌داشتند و باز زیر آتش مرگبار مسلسل‌های سرخ مجبور می‌شدند به‌زمین بچسبند. آتشبارهای سرخ که پشت جنگل‌های ساحل چپ پنهان بود مواضع قزاق‌ها و

قوای ذخیره‌شان را که تو آب‌کندها جمع شده بود از سفیده‌ی سحر بی‌امان می‌کوبید. تکه ابرهای شیری‌رنگ شراپنل بالای ارتفاعات دن می‌پلغید و محو می‌شد. گلوله‌ها جلو و پشت خطوط هفت‌وهشتیِ سنگرهای قزاقان گرد و خاک قهوه‌یی‌رنگی به‌هوا می‌فرستاد.

نزدیکی‌های ظهر جنگ دیگر به‌کلی افسار پاره کرده بود و بادی که از سمت غرب می‌وزید غرش توپ‌ها را در امتداد رودخانه تا دوردست‌ها می‌برد.

گریگوری از پست دیدبانیِ آتشبار شورشی با دوربین مراقب جریان جنگ بود. گروهان‌های صاحبمنصبی را می‌دید که علارغم تلفات سنگین‌شان سرسختانه دست به‌حمله می‌زدند، با شدت گرفتن آتش خودشان را به‌زمین می‌چسباندند و دوباره به‌جلو خیز برمی‌داشتند. با وجود این در طرف چپ، یعنی سمت صومعه، پیاده‌نظام شورشی موفق نمی‌شد از جایی که چسبیده بود کم‌تر تکانی بخورد. گریگوری با خط خرچنگ قورباغه یادداشتی برای یرماکوف فرستاد و نیم‌ساعتی نگذشته بود که یرماکوف در حالی که کاردش می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد به‌تاخت رسید. کنار دسته‌ی اسب‌های آتشبار پایین جست و نفس‌زنان تا سنگر دیدبانی بالا دوید و رسیده نرسیده بنا کرد دست‌ها را تکان دادن و فریاد کشیدن که: ـ نمی‌توانم قزاق‌ها را حرکت بدهم. نمی‌خواهند از جاشان تکان بخورند. تا الان بیست و سه‌تا کشته داده‌ایم. دیده‌ای سرخ‌ها با مسلسل‌هاشان چه کشتاری از ما می‌کنند؟

گریگوری از لای دندان‌ها غرید: ـ چه‌طور است که صاحبمنصب‌ها می‌توانند جلو بروند اما تو نمی‌توانی افرادت را از جاشان حرکت بدهی؟

ـ خب خودت نگاه کن دیگر: آن‌ها هر جوخه‌شان یک مسلسل و تا دل‌ات بخواهد فشنگ دارند. ما چی داریم؟

ـ یاالله یاالله، حرف مفت تحویل من نده! همین الان حمله نکنی سرت را گوش‌تا گوش می‌برم!

یرماکوف فحش هرزه‌یی پراند و به‌تاخت از بالای تپه دوید پایین و گریگوری هم به‌دنبال‌اش. یکهو تصمیم گرفته بود هنگ دوم پیاده را خودش برای حمله رهبری کند.

نزدیک آخرین توپ که سخت ماهرانه زیر شاخ‌وبرگ‌ها استتار شده بود فرمانده آتشبار نگه‌اش داشت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، بیا کار انگلیسی‌ها را ببین و آفرین بگو! می‌خواهند پل را به‌گلوله ببندند. چه‌طور است واسه این‌که بهتر تماشا کنیم

برویم رو تپه؟

از پلی که رسته‌ی مهندسیِ سرخ‌ها با قایق روی دن بسته بود تو دوربین فقط به‌زحمت یک باریکه دیده می‌شد که ارابه‌ها بی‌وقفه از رویش می‌گذشتند.

ده دقیقه‌یی گذشت تا آتشبار انگلیسی‌ها که تو گودال پشت تاج سنگیِ تپه‌یی مستقر شده بود سر شلیک را باز کرد. زاویه‌ی آتش چنان دقیق محاسبه شده بود که خمپاره‌ی چهارم پل را تقریباً از وسط دو تکه کرد. عبور ارابه‌ها متوقف شد و سرخ‌ها به‌شتاب مشغول ریختن لاشه‌ی اسب‌ها و ارابه‌های درهم شکسته به‌رودخانه شدند. در همان حال رسته‌ی مهندسی چهار قایق دیگر از ساحل راست به‌محل اصابت خمپاره فرستاد اما انگلیسی‌ها واسه خوش‌مزه‌گی عمداً تا لحظه‌ی مرمت پلِ موقت دست نگه داشتند آن وقت با شلیک مجدد توپ‌ها و انفجار خمپاره‌های دیگر و در هم شکستن پل قایقی دوباره جلو حرکت ارابه‌ها را گرفتند.

فرمانده آتشبار شورشیان ذوق‌کنان گفت: ـ مادرسگ‌ها با چه دقتی نشانه می‌گیرند! حالا دیگر سرخ‌ها تا شب هم نمی‌توانند هیچ غلطی بکنند. خواهر پل‌شان عروس شده!

گریگوری بی‌این‌که دوربین را از چشم دور کند پرسید: ـ تو چرا نفس‌ات در نمی‌آید؟ تو هم می‌توانستی از پیاده‌هامان پشتیبانی کنی. آشیانه‌های مسلسل سرخ‌ها که جلو چشم‌ات است.

ـ از خدا می‌خواهم منتها گلوله‌ام کجا بود؟ آخر آخریش را، خدا بیامرزد، نیم ساعت پیش شلیک کردم از آن به‌بعد دست رو دست گذاشته‌ام نشسته‌ام جنگ کردن دیگران را سیاحت می‌کنم.

ـ بی‌خود: چرا توپ‌هات را برنداشتی در بروی؟

ـ آخر از کادت‌ها مهمات خواسته‌ام.

گریگوری خیلی قاطع گفت: ـ به‌ات نمی‌دهند که.

ـ دفعه‌ی اول روم را زمین انداختند اما مایه را سفت کردم دوباره فرستادم شاید یا از رو بروند یا دل سنگ‌شان نرم بشود... همه‌اش اگر بیست‌تا دانه خمپاره‌ی ناقابل دیگر می‌داشتم کلک آن مسلسل‌ها را کنده بودم!... مسخره است: تا حالا بیست و سه تا از بروبچه‌هامان را دراز کرده‌اند و معلوم هم نیست باز چندتا دیگر را درو کنند... ببین چه آتشی سرشان می‌بارند!

گریگوری دوربین‌اش را به‌طرف سنگر قزاق‌ها چرخاند: گلوله بود که تو خاک

خشک شیب تپه فرو می‌رفت و گرد و خاک هوا می‌کرد: انگار دستی نامرئی به‌سرعت برق و باد در امتداد سنگرها خط خاکستری‌رنگی رسم می‌کرد که بی‌درنگ محو می‌شد. سایه‌ی این گردوغبار معلق چنان بود که پنداری همه‌جا از سنگرهای قزاق دود به‌هوا می‌رفت.

گریگوری از تماشای بساطی که انگلیسی‌ها با آتشبارشان راه انداخته بودند دست کشید. یک لحظه به‌سر و صدای لاینقطع توپ‌ها و مسلسل‌ها گوش داد بعد از تپه سرازیر شد و خودش را به‌یرماکوف رساند:

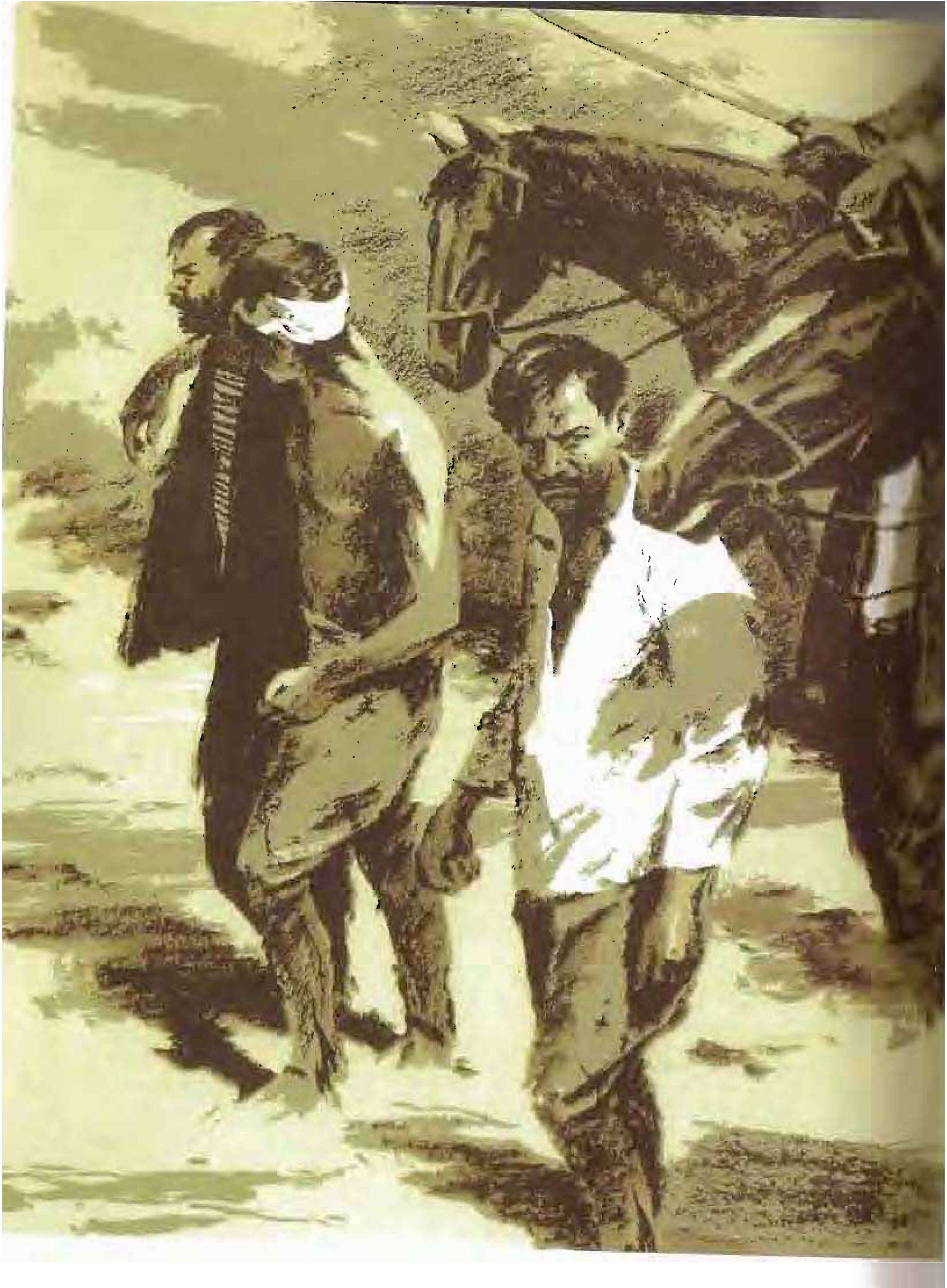
ـ تا من دستور نداده باشم حمله نکن. تا پشتیبانیِ آتشبار را نداشته باشیم کاری از پیش نمی‌بریم.

یرماکوف با لحن سرزنش‌باری گفت: «چی به‌ات گفته بودم؟» ـ اسب‌اش را که از تاخت و تاز و سر و صدای توپ‌ها به‌هیجان درآمده بود سوار شد و بی‌اعتنا به‌رگبار گلوله‌ها پیش تاخت. گریگوری با نگرانی تو دل‌اش گفت: «چه لازم است این‌جوری از روبه‌رو برود؟ حالاست که خودش را با مسلسل به‌کشتن بدهد! باید از آب‌کند سرازیر می‌شد از آن ته می‌رفت خودش را بی‌درد سر می‌رساند به‌افرادش.»

به‌هرحال یرماکوف خودش را به‌آب‌کند رساند اما از سمت دیگرِ آن پیدایش نشد و گریگوری با خیال راحت فکر کرد: «خودش متوجه شد. حالا به‌سلامت رد می‌شود.» ـ پای تپه دراز کشید و بی‌شتاب واسه خودش سیگاری پیچید.

بی‌قیدیِ عجیبی به‌اش دست داده بود: «نه، امکان ندارد قزاق‌ها را بکشم ببرم جلو آتش مسلسل‌ها... چه کاری‌ست؟ بگذار گروهان‌های صاحبمنصبی که خودشان دست به‌حمله می‌زنند خودشان هم اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا را تصرف بکنند! پیش‌کش!

آن‌جا، به‌حال درازکش پای همان تپه بود که گریگوری برای اولین‌بار از شرکت مستقیم در جنگ خودداری کرد که علت‌اش هم نه زیردم سستی و بی‌غیرتی بود نه وحشت از مرگ نه ترس از دادنِ تلفات بی‌حاصل. گریگوری تا پیش از آن نه از ایثارِ جان خودش دریغ کرده بود نه تلف شدن افراد زیر دست‌اش را به‌چیزی گرفته بود. اما حالا چیزی تو وجودش شکسته بود. تاکنون هیچ‌وقت پوچی و بیهوده‌گیِ اتفاقاتی را که دور و برش می‌گذشت به‌این وضوح احساس نکرده بود. حالا علت‌اش گفت و گویی بود که بین او و کاپی‌لوف صورت گرفته بود یا برخوردی که میان او و فیتس خه‌لاوروف اتفاق افتاده بود یا هر دوی این‌ها. به‌هرحال نتیجه‌ی غیر منتظرش این بود که ناگهان تصمیم بگیرد دیگر خودش را از آتش کنار نگه دارد. گریگوری به‌طور



مبهمی به‌این نتیجه رسیده بود که نه قادر است قزاق‌ها و بالشویک‌ها را با هم آشتی بدهد نه خودش می‌تواند با آن‌ها کنار بیاید اما کمر بستن به‌دفاع از این جماعتی هم که با او بیگانه و به‌خون‌اش تشنه بودند، یعنی دفاع از امثال فیتس خه‌لااوروف که متقابلاً چشم دیدن هم‌دیگر را ندارند، کاری بود که دیگر مطلقاً نه میل‌اش را داشت نه اگر هم داشت دیگر از عهده‌اش بر می‌آمد. و دوباره و این‌بار بی‌رحمانه‌تر از همیشه، گرفتار همان تضادهای سابق شد و با خودش گفت: «دندشان نرم، بگذار خودشان با هم بجنگند! من هم می‌نشینم تماشای‌شان می‌کنم. فرماندهیِ لشکر را هم اگر ازم گرفتند خواهم خواست که بفرستندم آن عقب مقب‌ها و پشت و پسله‌ها... بس‌مان است دیگر!» ـ و با یاد آوردن بحث خودش و کاپی‌لوف، از این‌که یکهو متوجه شد راستی‌راستی دارد واسه پیدا کردن دلایلی به‌نفع سرخ‌ها خودش را به‌آب و آتش می‌زند به‌حیرت افتاد: «چینی‌ها دست‌خالی می‌روند طرف سرخ‌ها داوطلبانه وارد خدمت‌شان می‌شوند و هر دم و هر ساعت جان‌شان را واسه یک مواجب ناچیز می‌گذارند کف دست‌شان. آن هم چه مواجبی که پیش کشیدن صحبت‌اش هم مسخره است، چون مگر با آن چه‌کار می‌شود کرد؟ می‌شود تو سنگر سرش پاسور زد... منظور این است که خدمت‌شان به‌قصد مزد و منفعت نیست... متفقین صاحبمنصب و تانک و توپ و حتا قاطر می‌فرستند و بعد بسته‌بسته روبل براش می‌خواهند. فرق‌اش این است!... باشد. امشب می‌نشینیم سر این باهم بحث می‌کنیم. وقتی برگشتم ارکان حرب می‌کشم‌اش کنار به‌اش می‌گویم: ـ کاپی‌لوف، این وسط یک تفاوتی هست، دیگر واسه من افسانه نباف!»

اما این بحث دیگر پا نداد: بعدازظهر همان‌روز وقتی کاپی‌لوف به‌طرف هنگ چهارم می‌رفت که به‌عنوان نیروی ذخیره آن‌جا اردو زده بود، تصادفاً به‌ضرب گلوله‌یی کشته شد. خبر حادثه دو ساعت بعد به‌گوش گریگوری رسید.

صبح روز بعد واحدهای لشکر پنجم فیتس خه‌لااوروف پس از نبرد بسیار سنگینی اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا را تصرف کردند.

۱۲

میتکا کارشونوف سه روز بعد از بازگشت گریگوری به‌تاتارسکی آمد. تنها نبود.

دوتا از هم قطارهای «گروه مجازات»اش هم با او بودند. یکی‌شان کالموک خیلی جوانی بود از اهالی‌دره‌ی مانیچ Mânic، یکی هم قزاق کوتاه‌قد بدقیافه‌یی اهل استانیتسای راس‌پوپینس‌کایا Râspopinskâyâ. میتکا به‌رسم تحقیر اسم کالموکه را گذاشته بود «چینی»، اما عوض‌اش آن یکی را که موجود هرزه‌ی عرق‌خوری بود مثل آقاها سیلانتی پتروویچ Silânti P. صدا می‌کرد.

از قرار معلوم میتکا تو گروه مجازات به‌ارتش دن خدمات مشعشعی کرده بود که تو زمستان، اول وکیل راست و بعد معین‌نایب‌اش کرده بودند و موقع ورود به‌تاتارسکی هم ملبس به‌یک دست اونیفرم نو و پردنگ‌وفنگ صاحبمنصبی بود. از اوضاع و احوال این‌جور برمی‌آمد که تو دوره‌ی عقب‌نشینی به‌دونتس هم می‌بایست چرچر میزانی کرده باشد، چون شانه‌های پهن‌اش تونیک سبک نظامی‌اش را حسابی شق‌ورق نگه می‌داشت و پوست گل‌رنگ‌اش بالای یخه‌ی سفت و بلندش چین‌هایی پیدا می‌کرد که خبر از چربی‌های آن زیر می‌داد و درزمرز شلوار چسبان آبی‌رنگ‌اش هم چیزی نمانده بود که از هم وا برود. اگر این انقلاب لعنتی پیش نمی‌آمد میتکا با این ریخت و پک و پوز خداداد جزو هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری ساکن کاخ سلطنتی می‌شد و در شمار نگهبانان ذات مقدس اعلاحضرت امپراتور درمی‌آمد. اما الان‌اش هم حق نداشت از روزگار گله و شکایتی داشته باشد: حالا هم به‌درجه‌ی صاحبمنصبی نایل شده بود، منتها نه مثل گریگوری مه‌له‌خوف که سرش را گرفته بود کف دست‌اش و گنجی از قهرمانی‌های دیوانه‌وار ریخت و پاش کرده بود: برای موفقیت تو رده‌های گروهِ مجازات آدم می‌بایست از خودش «شایسته‌گی»های جور دیگری بروز بدهد، و میتکا صاحب دریادریا از این‌جور شایسته‌گی‌ها بود: یکی‌اش این‌که به‌آدم‌های زیر دست‌اش یک ارزن اعتماد نداشت. دیگر این‌که ننه‌اش را هم، همین‌قدر که به‌گوش‌اش می‌رسید بوی بالشویکی می‌دهد، با دست‌های خودش می‌برد پای چوبه‌ی دار. دیگر این‌که حساب فراری‌ها را خودش با دست‌های مبارک خودش می‌رسید، خواه با شلاق و خواه با سمبه‌ی تفنگ: و از این کار نه فقط یک ذره عارش نمی‌آمد نشئه هم می‌شد. در باب بازجویی از اسرا تو همه‌ی بازجوهای گروه تایی که هیچ حتا دومی هم نداشت. خود نایب‌سرهنگ پری‌یانیش‌نیکوف Priyanišnikof که کلانتر همه‌ی بازجوها بود شانه‌یی بالا می‌انداخت و می‌گفت: «نه آقایان شما هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید اما کارشونوف بی‌رقیب است. کارشونوف آدم نیست هیولا است!»

یکی دیگر از خصوصیات جالب میتکا این بود: هر وقت اسیری گیر افراد گروه

می‌افتاد که به‌هر دلیلی مجاز نبودند تیرباران‌اش کنند و ضمناً هم دل‌شان نمی‌خواست بگذارند زنده از چنگ‌شان در برود بـه‌بهانه‌یی یک مـحکومیت تـنبیه بـدنی بـرایش می‌بریدند و اجرای مجازات را مـی‌سپردند دست او. مـیتکا آسـتین‌ها را مـی‌زد بـالا محکوم را جوری شلاق‌کاری می‌کرد که بعد از پنجاه ضربه خون بالا می‌آورد و به‌صد ضربه نرسیده، جنازه‌اش را بی‌احتیاج به‌معاینه‌ی پزشکی بـا یـقین کـامل بـه‌مرگ او می‌پیچیدند لای حصیر. تا حـالا سـابقه نـداشت حـتا یک مـحکوم بـه‌شلاق هـم از چنگ‌اش زنده در رفته باشد. خودش با خنده می‌گفت: ـ اگر تمبان یا دامـن هـمه‌ی سرخ‌هایی را که من کشته‌ام برمی‌داشتم می‌توانستم تمام کون‌لختی‌های تـاتارسکی را بپوشانم!

بی‌رحمیِ عجیبی که از همان دوره‌ی بچه‌گی با ذات میتکا عجین بود تو «گروه مجازات» میدان تاخت و تاز بی‌سرخری گیر آورد و در حقیقت باید گفت چون هیچی هم وجود نداشت که دهنه‌افساری به‌اش بزند چنان ابعاد غول‌آسایی پیدا کرد که دیگر پاک از خرک در رفت. او که به‌اقتضای طبیعت ویژه‌ی واحـدی کـه تـوش «خـدمت می‌کرد» با تفاله‌ی صنف صاحب‌منصب‌جماعت دم‌خور بود ـ یعنی با جمع کوکایینی‌ها و تجاوزکننده‌گان به‌زن‌ها و چپاول‌چی‌ها و جانی‌ها و اراذل تـحصیل‌کرده و هـمه فـن حریف و به‌اصطلاح «دوره‌دیده»های رسمی و «کارکشته»ی رذالت از یک آخور تغذیه می‌کرد ـ همه‌ی چیزهایی را که آن موجودات تو مکتب دشـمنی بـا سـرخ‌ها تـجربه می‌کردند با سخت‌کوشیِ روستایی‌وارش به‌سرعت تقلید می‌کرد و یاد می‌گرفت و به‌کار می‌بست و بی‌هیچ زحمتی از معلم‌هایش جلو می‌افتاد. اگر یکـی از صـاحب‌منصب‌ها به‌علت ضعف اعصاب از دیـدن خـون و تـماشای درد و رنـج قـربانی‌ها مـی‌برید و مقاومت‌اش به‌آخر می‌رسید میتکا عین گرسنه‌ی بی‌طاقتی که یکی سر سفره جایش را به‌او تعارف کند چشم‌های زرد شرورش جرقه می‌پراند و کار ناتمام او را با جان و دل به‌پایان می‌برد.

میتکا از وقتی کـه واحـد قـزاقـی‌اش را تـرک کـرد و بـه‌گـروه مـجازات کـه فرماندهی‌اش با نایب‌سرهنگ پری‌یا نیش‌نیکوف بود منتقل شـد در حـقیقت بـه‌قول خودش با کون تو تغار عسل افتاد.

به‌محض رسیدن به‌خوتور در حالی که باد به‌غبغب انداخته بود و زورش می‌آمد به‌سلام زن‌هایی که سر راه‌اش سبز می‌شدند جواب بدهد سـواره بـه‌طرف سـامانه‌ی خانواده‌گی‌اش رفت. پای دروازه‌ی نیم‌سوخته‌ی سیاه و دودزده پیاده شد افسار اسب را

دستِ کالموکه داد و سلانه‌سلانه وارد حیاط شد. هم‌راه سیلانتیِ قزاق در سکوت گشتی دور پی و پاچین خانه زد. یک تیله‌ی شیشه‌یی را که تو آتش ذوب شده بود و برق آبی‌رنگی می‌زد با نوک شلاق پس و پیش کرد و با صدایی که هیجان دو رگه‌اش کرده بود گفت: ـ همه چیز را سوزانده‌اند... اما عجب سامانه‌ی پر و پیمانی بود! تو همه‌ی خوتور لنگه نداشت...آنی که آتش‌اش زد اهل همین‌جاست، بابایی به‌اسم میشکا کاشه‌وی. پدربزرگ‌ام را هم همان کشت... می‌بینی سیلانتی پتروویچ؟ آدم برگردد به‌خوتورش خانه‌اش را به‌این حال و روز ببیند!

سیلانتی به‌تندی پرسید: ـ از خانواده‌ی آن کاشه‌وی هیچ کی تو خوتور هست؟

ـ گمان کنم آره. می‌رویم می‌بینیم... اما فعلاً می‌رویم از خانواده‌ی آبیزنه‌ام دیدنی بکنیم به‌خرابیِ بغدادمان برسیم، بعد...

وسط راه به‌عروس باگاتیرف برخوردند. میتکا پرسید: ـ مادرم از آن دست دن برگشته؟

ـ گمان نکنم، میتری میرانیچ M.Miranic [1]

ـ مه‌له‌خوف چه‌طور؟ این‌جاست؟

ـ پیره؟

ـ آره.

ـ پیره تو خانه‌ش است. یعنی همه‌شان از ریز و درشت جز گریگوری. پترو امسال پاییز کشته شد. خبرداری؟

میتکا به‌تصدیق سر تکان داد و اسب را به‌یورتمه انداخت.

از کوچه‌های خلوت می‌راند و تو چشم‌های زرد گربه‌یی‌اش اثری از هیجان دیده نمی‌شد. به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها که رسیدند آهسته، بی‌این‌که خطاب‌اش به‌هیچ کدام از هم‌راهان‌اش باشد گفت: ـ خوتور من این‌جوری تحویل‌ام می‌گیرد! حتا واسه این‌که یک کوفتی وصله‌ی شکم‌ام کنم باید بروم در خانه‌ی کس‌و کارم را بزنم!... باشد، بز گر را شب تو آغل می‌شمرند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت تو انباری به‌ماشین دروش ور می‌رفت. سوارها را که دید و برادر عروس‌اش را که بین‌شان شناخت رفت طرف دروازه و با خوش‌حالی گفت: ـ روزتان به‌خیر و خوشی! صفا آوردید! از دیدن‌تان خوش‌حال‌ام!

---

۱. نام رسمیِ میتکا کارشونوف.

ـ سلام پدر! انشاءالله حال‌تان که خوب است؟

ـ شکر خدا! هنوز که برقراریم... تو خودت چه‌طوری؟ انگار صاحب‌منصب شده‌ای...

میتکا که دست دراز گره‌گوله‌اش را به‌طرف پیره‌مرد دراز کرده بود با کلی خودپسندی گفت: ـ ها! پس خیال می‌کردی فقط پسرهای تو لایق سردوشیِ سفیدند؟

پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ لب‌خندزنان گفت: «پسرهای من همچین‌ها هم آج و داغ این چیزها نبودند!» ـ و جلو جلو رفت جای بستن اسب‌ها را نشان‌شان بدهد.

ایلی‌نیچ‌نا با مهمان‌نوازیِ تمام به‌مهمان‌ها ناهار داد و حضرات سیر که شدند سر صحبت‌شان وا شد. میتکا در مورد هر چیزی که به‌خانواده‌اش مربوط می‌شد به‌تفصیل سوآل می‌کرد. تو هم بود اما از قیافه‌اش نه خشمی خوانده می‌شد نه غم و غصه‌یی. همین‌جور ضمن صحبت به‌صورت اخترگذری پرسید هنوز از خانواده‌ی کاشه‌وی کسی تو خوتور هست یا نه، و وقتی فهمید مادر میشکا و بچه‌هاش آن‌جااند چشمکی حواله‌ی سیلانتی کرد که دیگران متوجه‌اش نشدند.

کمی بعد مهمان‌ها رفع زحمت کردند. پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ که بدرقه‌شان می‌کرد از میتکا پرسید: ـ خیال داری خیلی تو خوتور بمانی؟

ـ ای، دو سه روزی.

ـ مادرت چی؟ می‌روی ببینی‌اش؟

ـ اگر شد.

ـ الان چه‌طور؟ جای دوری می‌خواهی بروی؟

ـ می‌روم تو خوتور یکی را ببینم. زیاد طول نمی‌کشد. زود برمی‌گردیم.

اما هنوز میتکا و همراهان‌اش به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها برنگشته بودند که خبر مثل رعد تو همه‌ی خوتور پیچید: «کارشونوف با چندتا کالموک آمده سر همه‌ی خانواده‌ی کاشه‌وی را گوش تا گوش بریده گذاشته رو سینه‌شان!»

پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ که پاک از موضوع بی‌خبر بود و با اره‌ی ماشین درو از پیش آهنگر می‌آمد می‌خواست مشغول کارش بشود که ایلی‌نیچ‌نا صداش زد:

ـ پراکوفیچ ! بیابیا، بدو!

چنان دلهره‌یی تو صدای پیره‌زن بود که پانتله‌ی پراکوفیه نفهمید چه‌جوری خودش را به‌مطبخ رساند. ناتالیا با رنگ و روی پریده و صورت خیس اشک پهلوی آتش‌دان ایستاده بود. ایلی‌نیچ‌نا با چشم به‌زن آنی‌کوشکا که آن‌جا بود اشاره کرد و

همین‌قدر توانست با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد بپرسد: ـ شنیدی تو هم؟... خداوندا! شنیدی تو هم؟

یک دم فکری از سر پیره‌مرد گذشت که سر تا پا به‌آتش‌اش کشید: «چه بلایی سر گریگوری آمده! دیگر مگر خدا خودش به‌ما رحم کند!» ـ ناله‌یی از اعماق وجودش کنده شد، و چون کسی چیزی نمی‌گفت از وحشت و از خشم دادش درآمد که: ـ دِ جان‌تان درآد آخر، لعنتی‌ها!... چه اتفاقی افتاده؟ مربوط به‌گریگوری است؟...

و جوری که پنداری با این فریاد همه‌ی قواش مصرف شده باشد رو نیمکت ولو شد و بنا کرد ران‌های لرزان‌اش را با دست مالیدن.

دونیاشکا پیش از دیگران فهمید که نگرانیِ پیره‌مرد از بابت گریگوری‌ست و با عجله گفت: ـ نه پدر، گریگوری چیزی‌اش نیست... میتری خانواده‌ی کاشه‌وی را کشتار کرده.

ـ یعنی چی که کشتار کرده؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ناگهان خیال‌اش آرام شده بود بی‌این‌که هنوز درست معنیِ حرف دونیاشکا را فهمیده باشد تکرار می‌کرد: ـ کشتار؟... میتری؟...

زن آنی‌کوشکا که بدو بدو خبر را آورده بود با لفت و لعاب بنا کرد تعریف کردن که: ـ می‌دانی؟ من داشتم می‌رفتم دمبال گوساله‌ام. وقتی از جلو خانه‌ی کاشه‌وی می‌گذشتم دیدم میتری با دوتا نظامیِ دیگر که تو حیاط بودند رفتند تو خانه. تو دل‌ام گفتم گوساله از آسیا دورتر نمی‌رود که. قرار هم نبود که من مواظب گوساله‌ها باشم...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با اوقات سگ پرید تو حرف‌اش که: ـ کله‌ی پدر گوساله‌ات! آخر من با او چه کار دارم؟

زن با صدای بریده‌بریده دمبال حرف‌اش را گرفت که: ـ... آن‌ها رفتند تو خانه... من همان‌جا وا ایستادم و منتظر شدم. داشتم فکر می‌کردم این‌جا آمدن‌شان بوی خیر نمی‌دهد، که یکهو دیدم از تو خانه جیغ و دادی بلند شد و صدای زدن آمد. من که از ترس زهره‌ترک شده بودم خواستم در بروم و یک خرده هم از پرچین دور شده بودم که از پشت سرم صدای پا آمد و، بر که گشتم، دیدم میتکا است: والان پیرهن پیره‌زن بی‌چاره را انداخته بود دور گردن‌اش مثل سگ خِرکش‌اش می‌کرد رو زمین. خدا مرا ببخشد! کشیدش بردش تا دم امباری. بی‌نوا پیره‌زن صداش درنمی‌آمد. لابد از حال رفته بود. کالموکه‌یی که هم‌راه میتری بود رفته بود بالای داربست... نگاه کردم دیدم میتکا آن سرِ والان را براش پرت کرد بالا و داد زد: «بکش گره‌اش بزن!»... وای خدا!

من دیگر از ترس قبض روح شده بودم. بدبخت بی‌نوا پیره‌زن بی‌زبان را زیر چشم من دار زدند خفه‌اش کردند اسب‌هاشان را سوار شدند زدند به‌کوچه. لابد رفتند به‌بخش‌داری، چه می‌دانم والله... من که جرأت پدرم هم نبود پا بگذارم تو خانه ببینم آن تو چه خبر است، همین‌قدر دیدم از تو دهلیز خون زد بیرون راه افتاد رو پله‌ها... خدایا تو را به‌عصمت خودت قسم می‌دهم که دیگر نگذاری همچین وحشتی را خواب ببینم!

ایلی‌نیچنا که با چشم‌های پر از سوآلی به‌پیره‌مرد نگاه می‌کرد گفت: ـ این‌هم از مهمان‌های شریفی که خداوند مهربان واسه ما فرستاده! قربان بروم حوصله‌اش را!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خبر را با هیجان آمیخته به‌وحشتی گوش داده بود بی‌این‌که حرفی بزند پا شد رفت تو دهلیز. چیزی نگذشت که سر و کله‌ی میتکا و هم‌راهان‌اش دم دروازه پیدا شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با همه‌ی سرعتی که می‌توانست خودش را شل‌زنان به‌طرف آن‌ها انداخت و از همان‌جا داد زد: ـ نگه‌اش‌دار! اسب‌ها را نیار تو حیاط!

میتکا با تعجب گفت: ـ چی شده، پدر؟

ـ سر اسب‌ها را برگردان!

خودش را رساند به‌میتکا چشم‌ها را دوخت تو چشم‌های زرد و شرورش و با صدای محکم و مصممی گفت: ـ بدت نیاید پسر، فقط خوش ندارم تو را تو خانه‌ی خودم ببینم. همین و بس. بهتر است قدم‌رنجه کنی یک جای دیگر.

میتکا رنگ‌اش پرید و با لحنی که پیدا بود تا ته قضیه را خوانده گفت: ـ ها، یعنی مرا از خانه‌ات بیرون می‌کنی...

پیره‌مرد بی‌تعارف گفت: ـ نمی‌خواهم خانه‌ام را نجس کنی. نمی‌خواهم پا تو خانه‌ام بگذاری. ما مه‌له‌خوف‌ها با سلاخ‌جماعت هیچ نسبتی نداریم. لب کلام‌ام این است.

ـ فهمیدم. اما تو هم دیگر زیادی دل‌نازک شده‌ای، پدر!

ـ تو هم باید گفت دیگر پاک رحم و عاطفه را بوسیده‌ای انداخته‌ای کنج تاقچه: تا جایی که دیگر از کشتار زن‌ها و بچه‌های بی‌گناه هم روگردان نیستی... آخ، میتری! کار کثیفی واسه خودت پیدا کرده‌ای! خدابیامرز پدرت اگر سر از قبر در می‌آورد و تو را می‌دید در حق‌ات دعای خیر نمی‌کرد.

ـ پیره‌خر! فکر می‌کردی من باید به‌آن‌ها خانه‌آبادان و دست شما درد نکند

می‌گفتم؟ باید با قاتل‌های پدر و پدربزرگم چه‌کار می‌کردم؟ می‌گرفتم‌شان تو بغل‌ام، باشان روبوسی و چاق‌سلامتی می‌کردم؟... واقعاً که مرده‌شورت ببرد!

با عصبانیت افسار را کشید اسب را برد آن طرف دروازه.

پیره‌مرد گفت: ــ بد و بی‌راه نگو میتری. تو می‌توانستی جای پسر من باشی اما حالا هیچ نسبتی باهم نداریم. تو سی خودت ما سی خودمان.

میتکا بی‌رنگ و روتر از همیشه شلاق‌اش را به‌وضع تهدیدآمیزی تکان داد و با صدای خفه‌یی داد زد: ــ کفرم را در نیار! من به‌ناتالیاست که رحم‌ام می‌آید، آقای دل نازک، و گرنه حالی‌ات می‌کردم... شماها را خوب می‌شناسم و می‌دانم تو کله‌هاتان چی می‌گذرد... تو عقب‌نشینی به‌آن‌ور دونتس شرکت نکردید. خودتان را به‌سرخ‌ها فروختید. سوابق‌تان را دارم!... همه‌ی شماها را هم باید مثل خانواده‌ی کاشه‌وی فرستاد آن دنیا!... خیلی خوب، برویم بچه‌ها. اما تو، سگ لنگ! فقط مواظب‌باش پرت به‌پر من نگیرد که سر سالم به‌گور نخواهی برد!... این مهمان‌نوازی‌ات را تا زنده‌ام از یاد نمی‌برم!... از این‌جور قوم و خویشی‌ها، من...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دروازه را بست با دست‌های لرزان کلون‌اش کرد و لنگ‌لنگان برگشت تو و بی‌این‌که به‌ناتالیا نگاه کند گفت: ــ برادرت را از خانه بیرون کردم.

ناتالیا با این‌که کار پدرشوهرش را در دل تأیید می‌کرد جوابی نداد. ایلی‌نیچ‌نا با عجله خاجی به‌خودش کشید و با خوش‌حالی گفت: ــ خدا را شکر که رفت! حرف تلخ مرا به‌دل نگیر ناتالیوشکا، اما میتکاتان راستی‌راستی یک رذل تمام‌عیار است. ببین رفته چه‌کاری واسه خودش پیدا کرده! عوض این‌که مثل قزاق‌های دیگر تو یک واحد آبرومند خدمت کند رفته جزو دار و دسته‌ی جلادها شده. آخر اصلاً به‌یک قزاق می‌برازد که جلاد بشود پیره‌زن‌ها را دار بزند و بچه کوچولوهای بی‌گناه را بکشد؟ تازه مگر کفاره‌ی معصیت میشکاشان را آن‌ها می‌بایست بدهند؟ با این حساب سرخ‌ها هم می‌بایست واسه خاطر کارهای گریشکا تو و من و می‌شاتکا و پالی‌یوشکا را با شوشکه‌هاشان قیمه‌قورمه کرده باشند. اما آن‌ها همچین کاری نکردند که. نه. خدایی‌اش را باید گفت: بی‌چاره‌ها انصاف و مروت داشتند... کار خوب و درست را سنگ هم بلند می‌شود شهادت می‌دهد!

ناتالیا که داشت با گوشه‌ی دست‌مال اشک‌اش را پاک می‌کرد همین‌قدر گفت: ــ من که پشتیِ برادرم در نیامدم مامان...

میتکا همان‌روز گذاشت از خوتور رفت. خبر آمد که یک جایی تو کـارگینس کایا به‌گروه مجازات خودش ملحق شده رفته تو آبادی‌های اوکرایـنی‌نشین نـاحیه‌ی دونتس که اهالی‌اش تو سرکوب شورش دن علیا شرکت کرده بودند نظم برقرار کند.

بعد از رفتن‌اش خوتور یک هفته‌ی تمام راجع به‌آن چه اتفاق افتاده بود گفت‌وگو کرد. بیشتر مردم این «عدالت سرپایی» را محکوم کردند. قربانی‌ها به‌هزینه‌ی همه‌گانی به‌خاک سپرده شدند. خواستند آلونک کاشه‌وی‌ها را بـفروشند خـریدار پـیدا نکـرد. به‌دستور آتامان خوتور پنجره‌ها را چپ و راست تخته‌کوب کردند و تا مدت‌ها بچه‌ها از بازی کردن آن دور و برها وحشت داشـتند. امـا پـیر پـفتال‌هایی کـه از جـلوش می‌گذشتند خـاجی بـه‌خودشان مـی‌کشیدند و واسـه آرامش روح شکـنجه‌دیده‌های بدبخت‌اش دعایی می‌خواندند تا یواش‌یواش فصل علف‌چینی رسید و کم‌کم حادثه از خاطرها رفت.

زنده‌گیِ خوتور مثل سابق بین کارهای کشاورزی و شایعات مربوط بـه‌جبهه تقسیم می‌شد. آن‌هایی که چارپاهاشان سالم مانده بود از بیگاریِ حمل و نقل بـار و بنه‌ی نظامی کوک بودند و غرولند می‌کردند و بد و بیراه می‌گفتند. تقریباً روزی غروب نمی‌شد که ناچار نشوند ورزاها و یابوها را از کار باز ندارند و آن‌ها را بـه‌اسـتانیتسا نفرستند. وقتی پیره‌مردها به‌ناچار مال‌ها را از ماشین درو باز مـی‌کردند کـه روانـه‌ی خرحمالی کنند فحش و نفرینی نبود که به‌روح پدرِ جنگ و صاحب جنگ و مخترع جنگ و فاتح جنگ و مغلوب جنگ و جنگ راه بینداز نفرستند. امـا چـاره‌یی نـبود: جنگ ادامه داشت و به‌هر صورت می‌بایست فشنگ و خمپاره و سیم خاردار و تخته و الوار و خوراک و پوشاک و هزارجور کوفت و زهرمار به‌جبهه برد و، خب دیگر، خواه و ناخواه می‌بردند. و شوخیِ سرنوشت را نگاه کن که از قضا درست همان روزهـای بیگاری هوا چنان روح‌بخش می‌شد که برای درو کردن و شانه زدن علف‌ها که از هر وقت دیگر امبوه‌تر بود جان می‌داد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت خودش را برای علف‌چینی آماده می‌کرد چنان از داریا مچل بود که کاردش می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد. داریا با جفت ورزاها رفته بود فشنگ به‌جبهه برساند و می‌بایست تا حالا برگشته باشد امـا یک هـفته‌ی تـمام می‌گذشت که ازش خبری نبود و بدون آن دوتا ورزا که پُرطاقتی‌شان با وجود سن و سال زیاد باورکردنی نبود هم تو استپ کاری از پیش نمی‌رفت.

راست‌اش این‌که، فرستادن داریا از اصل کارِ درستی نبود. پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ هم ورزاها را با یک دنیا اکراه دست او داده بود، چون می‌دانست داریا آن‌قدر فکر و ذکرش پی خوش گذراندن و عیش‌ونوش و بی‌عاری است که اگر مال‌ها جلو چشم‌اش از تشنه‌گی و گشنه‌گی بترکند هم، گو خسی از باغ عالم کم! ـ منتها هرچه این در و آن در زده بود کس دیگری گیرش نیامده بود. دونیاشکا که، یک قلم فکرش را هم نمی‌شد کرد: راهِ به‌آن دوری و قزاق‌های به‌آن گشنه‌چشمی که به‌قول یارو گفتنی خر را با خور می‌خورند مرده را با گور؟ نه، ابداً! تصورش هم دیوانه‌گیِ محض بود. ناتالیا هم که گرفتارِ دوتا کوچولوهاش مجال رسیدن به‌کار دیگر به‌اش نمی‌داد. حمل آن فشنگ‌های لعنتی هم که به‌هر صورت کار خود پیره‌مرده نبود. و میان این کی ببرد کی نبردها بود که داریا پا گذاشت وسط که: «مگر من شش انگشتی‌ام؟ خودم می‌برم!»

داریا همیشه واسه بیرون زدن از خانه داوطلب نمره‌ی یک بود. غر نمی‌زد که هیچ، کاکا هم می‌گفت. خواه رفتن به‌آسیا بود واسه آرد کردن گندم یا آرد کردن ارزن یا رفتن پی هر ضرورت خانه‌گیِ دیگر، آن هم فقط به‌این دلیل ساده که بیرون خانه خودش را آزادتر حس می‌کرد و، خدا را چه دیده‌ای!، شاید خوشی و تفریحی هم پا می‌داد. چون دیگر نگاه مراقب مادرشوهره بالاسرش نبود می‌توانست آسوده‌خیال و بی‌سرخر با زن‌های هم پالکی‌اش وراجی و هر ته کرته کند یا به‌قول خودش، چشم شیطان کور!، با اولین مردی که نظرش را می‌گرفت پشت و پسله عشقی برساند. اما تو خانه از وقتی پترو سرش را زمین گذاشته بود سخت‌گیری‌های ایلی‌نیچ‌نا مجال نفس کشیدن به‌اش نمی‌داد. انگار داریا که تو زنده یاریِ شوهره آن همه کلاه تاق و جفت سرش گذاشته بود حالا وظیفه داشت پاک‌دامنی و وفاداری‌اش را در نبود او به‌مادرشوهرش ثابت کند!

پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌دانست که وقتی خودش بالاسر ورزوهاش نباشد هیچ‌کس به‌حال‌شان دل نمی‌سوزاند اما کاری از دست‌اش برنمی‌آمد و ناچار گذاشت عروس بزرگه‌اش آن‌ها را ببرد و یک هفته‌ی تمام شب را با نگرانی و دل‌شوره به‌روز آورد و روز را به‌شب. نصفه‌های شب بیدار می‌شد از این دنده به‌آن دنده می‌غلتید آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت: «ورزوهات را دیگر از همان‌جا که گذاشتی ورشان‌دار!»

صبح روز یازدهم بود که داریا برگشت. پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ کمی پیش از صحرا برگشته بود. با کومک زن آنی‌کوشکا علف درو کرده بود و او و دونیاشکا را تو

استپ گذاشته بود برگشته بود با خودش از خوتور آب و غذا ببرد. با پیره‌زن و ناتالیا نشسته بود سر میز داشت ناشتایی می‌خورد که غژغژ آشنای چرخ‌های ارابه از پنجره به‌گوش‌شان خورد. ناتالیا جست از پنجره چشم انداخت و داریـا را دیـد کـه سـر و صورت را تا زیر چشم‌ها پوشانده و دارد ورزوهـای خسـته را کـه آب شـده بـودند می‌کشد تو حیاط.

پیری که لقمه‌اش را نجویده قورت می‌داد پرسید: ـ خودش است؟ آره؟

ـ داریا است.

پیره‌مرد صلیب‌کشان لُندید: «دیگر به‌دیدن گاوهام امیدی نداشتم! خب، باز هم خدا را شکر!... بگو پتیاره‌ی لعنتی، برگشتن‌ات ایـن هـمه وقت مـی‌خواست؟» ـ و از سیری آرغی زد.

داریا ورزوها را که باز کرد آمد تو مطبخ و پوش ارابه را که چهارتا کرده بـود گذاشت دم در و به‌همه سلام کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌این‌که جواب سلام‌اش را بدهد زیرچشمی نگاه‌اش کرد و به‌ریش‌خند گـفت: ـ خب، جـان‌جان نـازنین‌ام! یک هفته‌ی دیگر هم می‌ماندی باباجان!

داریا که داشت روسریِ پر گرد و خاک‌اش را برمی‌داشت با دریده‌گی گفت: ـ می‌خواستید خودتان تشریف ببرید!

ایلی‌نیچ‌نا واسه گِرد کردن تیزیِ صحبت درآمد که: ـ واقعاً چی شد که این همه وقت تو راه ماندی؟

ـ تو راه نماندم. نمی‌گذاشتند راه بیفتم. همین فقط.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سری تکان داد و گفت: ـ زن خریستونیا را گذاشتند تو را نه!

ـ بله! مرا نه! (و چشم‌هاش یک‌پارچه غضب شد:) می‌توانید از رییس کاروان بپرسید!

ـ لازم‌ام نکرده بروم از او بپرسم. اما دفعه‌ی دیگر اگر پشت چشم‌ات را دیدی پا از خانه بیرون گذاشتن را هم خواهی دید!... بعد از این مگر واسه صدا زدن عزراییل از خانه بفرستندت بیرون!

ـ می‌ترسانیدم؟ بفرمایید!... قضیه سر این است که بـعد از ایـن اگـر شـما هـم بخواهید با پس‌گردنی مرا از خانه بیرون بفرستید من خودم بیرون‌برو نیستم.

پیری که لحن آشتی‌جوتری پیدا کرده بود پرسید: ـ گـاوها در چـه حـال‌انـد؟

خوب‌اند؟

ـ خوب‌اند. واسه آن‌ها اتفاقی نیفتاده.

داریا حال و حوصله‌ی جواب دادن نداشت. از شب سیاه گرفته‌تر بود. ناتالیا تو دل‌اش گفت: «کج خلقی‌اش از این است لابد که با فاسق تو راهی‌اش بگومگوش شده. (ناتالیا در مورد داریا و ماجراهای هرزه‌ی عاشقانه‌اش همیشه احساسی از دلسوزی و نفرت داشت.)

بعد از چاشت که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت واسه رفتن به‌صحرا آماده می‌شد آتامان خوتور درِ خانه‌اش را زد:

ـ دل‌ام می‌خواست به‌ات بگویم خیرپیش و خدا هم‌راه، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، اما آمده‌ام ازت خواهش کنم بمانی و صحرا نروی.

پیره‌مرد که نفس‌اش از خشم بند آمده بود با تظاهر به‌تسلیم گفت: ـ نکند باز آمده‌ای واسه بیگاری و این حرف‌ها؟

ـ نه، این دفعه یک بساط دیگر است. قرار است خود ژنرال سی‌دورین، فرمانده کل قشون دن برای بازدید بیاید این‌جا. فهمیدی؟ امربر از آتامان استانیتسا یک نامه برایم آورده که دستور می‌دهد همه‌ی پیره‌مردها و پیره‌زن‌های خوتور را از دم جمع کنم واسه جلسه‌ی عمومی.

داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که: ـ مگر زده به‌سرشان؟ آخر تو هوای به‌این گرمی هم مگر می‌شود جلسه تشکیل داد؟ مگر علوفه‌ی زمستان مرا ژنرال سی‌دورین تو می‌آید واسه من جمع کند؟

آتامان خیلی آرام جواب داد: ـ همان‌قدر که ژنرال من است ژنرال تو هم هست. من آن‌چه را که به‌ام دستور داده‌اند اجرا می‌کنم... ورزوهات را وا کن! باید ازش با نان و نمک استقبال کنیم. از قراری که شنیده‌ام چندتا ژنرال متفقین هم باش می‌آیند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند لحظه‌یی کنار ارابه خاموش تو فکر فرو رفت و بعد شروع کرد به‌وا کردن ورزوها. آتامان که دید حرف‌هایش دارد اجرا می‌شود با خوش حالی پرسید: ـ مادیان‌ات را می‌شود به‌ما بدهی؟

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ ای بر قوزک پاشان لعنت! آخر فرمایشات‌شان تمامی ندارد که: دستور داده‌اند

دوتا تروی‌کا[1] هم تا «شردره»[2] بفرستیم استقبال‌شان. اما آخر من اسب و این چیزها از کجا گیر بیارم؟ عقل‌ام به‌هیچ‌جا قد نمی‌دهد! کله‌ی سحر بیدار شده‌ام به‌هر جا که فکر کنی سر زده‌ام پنج دفعه پیرهن خیس عرق‌ام را عوض کرده‌ام اما همه‌اش چهارتا اسب گیر آورده‌ام. همه‌ی مردم گرفتار کارند و مال‌هاشان را لازم دارند. دیگر گریه‌ام گرفته.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تسلیم شد، مادیان‌اش را داد و حتا پیش‌نهاد کرد ارابه‌ی فنری‌اش را هم امانت بدهد. در هر صورت، بابایی که می‌آمد فرمانده کل بود با چندتا ژنرال بیگانه، و حرمت ژنرال‌جماعت هم که همیشه‌ی خدا نقطه‌ی ضعف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف بود.

باری با عرق‌ریزان و دونده‌گی‌های بی‌حسابِ آتامان هرجور که بود دو دستگاه تروی‌کا فراهم شد که برای تکمیل تشریفات ورود حضرات ژنرال‌ها فرستادند به‌شردره. مردم هم رو میدان جمع شده بودند. خیلی‌ها هم تازه از کار دست کشیده بودند و داشتند خودشان را به‌تاخت از استپ به‌خوتور می‌رساندند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم کار را به‌امان خدا گذاشت یک خرده به‌خودش رسید پیرهن ترتمیزی تن‌اش کرد شلوار ماهوت نواردار پوشید کاسکتی را که روزی گریگوری برایش سوغات آورده بود گذاشت سرش و بعد از آن‌که به‌پیره‌زن سپرد آب و غذای دونیاشکا را بدهد داریا برایش ببرد سرِ زمین با اِهن‌و تُلپ تمام روانه‌ی بازار میدان شد.

طولی نکشید که رو جاده‌ی بزرگ گردو خاک غلیظی به‌هوا بلند شد که با سرعت چشم‌گیری به‌طرف خوتور می‌آمد و چیز فلزیِ مخصوصی لای‌لوهاش برق می‌زد و کمی که نزدیک‌تر شد صدای خوش‌آهنگ بوق ازش به‌گوش‌ها رسید. مهمان‌های مورد انتظار سوار دو اتومبیل نو نو بودند که رنگ آبیِ سیرشان برق می‌زد. خیلی دور، پشت سرشان تروی‌کاهای خالی چهارنعل می‌تاختند و از دروگرها که از علف‌زار برمی‌گشتند جلو می‌زدند و زنگوله‌هاشان که آتامان برای تشریفات این مراسم پر شکوه دست و پا کرده بود و به‌کمانه‌ی مال‌بندها آویزان کرده بود صدای غم‌انگیزی راه می‌انداخت. مردم تو میدان جمب‌وجوش عجیبی راه انداختند. همه حرف می‌زدند و بچه‌ها جیغ و داد راه انداخته بودند. آتامان که دست و پاش را گم کرده بود این سر و

---

۱. Troykâ ارابه یا سورتمه‌یی که با سه اسب کشیده شود.

۲. «دره‌ی شر».

آن سر می‌دوید تا ریش‌سفیدهای خوتور را که می‌بایست موقع تقدیم نان و نمک افتخارِ حضور داشته باشند یک‌جا جمع کند. چشم‌اش به‌پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ افتاد و با خوش‌حالی دست به‌دامن‌اش شد:

ـ تو را خدا به‌دادم برس! تو آدم واردی هستی، بلدی چه کار باید کرد و چه‌جوری باید دست داد و این حرف‌ها. از آن گذشته عضو مجلس منطقه‌یی بوده‌ای و پسری هم داری که... خواهش می‌کنم زحمت چیز کردن نان و نمک را خودت قبول کنی... من دارم از ترس می‌میرم. می‌بینی زانوهام چه‌جور می‌لرزد؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دل‌اش واسه همچین افتخاری غنج می‌زد اول به‌رسم ادب یک خرده نه‌ونو کرد بعد سرش را فرو برد تو شانه‌هاش به‌فرزی صلیبی کشید سینیِ نان و نمک را که حوله‌ی گل‌دوزی‌شده‌ئی روش کشیده بودند دست گرفت با آرنج راهی وا کرد و رفت پیش.

اتومبیل‌ها پیشاپیش یک گله سگ رنگ‌به‌رنگ که از بس پارس کرده بودند صداشان گرفته بود با سرعت به‌میدان نزدیک می‌شد.

آتامان با رنگ و روی سفیدتر از گچ در گوش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ چه‌طوری؟ خودت را نباخته‌ای که؟

خودش اولین‌بار بود که با اشخاصی به‌این‌جاه و مقام روبه‌رو می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان نگاه چپ‌چپی به‌اش کرد که سفیده‌ی چشم‌هاش کبود زد، و با صدایی که از هیجان به‌زور درمی‌آمد به‌اش گفت: ـ بیا، این را نگه‌دار تا من ریش‌ام را شانه کنم. بگیرش یک دقیقه!

آتامان چاکرمنشانه سینی را گرفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش و سبیل‌اش را به‌تفصیل شانه کرد و سینه‌اش را سبک‌سرانه داد پیش و برای آن که لنگی‌اش تو چشم نزند سنگینی‌اش را داد رو نوک شست پای علیل‌اش و سینی را گرفت. گیرم سینی تو دست‌هاش چنان می‌لرزید که آتامان وحشت‌زده گفت: ـ نیندازی‌اش! هی، مواظب باش!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌تحقیر شانه‌یی بالا انداخت: سینی را بیندازد؟ هیچ‌کس هم نه و او؟ اصلاً آدم یک همچین جفنگی هم ممکن است بگوید؟ کسی که عضو مجلس منطقه‌یی بوده و تو کاخ آتامان انتصابی با هزار جور آدم دُم کلفتِ ریز و درشت دست می‌داده جلو یک ژنرال چنان خودش را ببازد که سینی نان و نمک از دست‌اش بیفتد؟ واقعاً این آتامان بی‌نوای یک‌وجبیِ خوتور حتماً باید عقل از سرش

پریده باشد!

با کلی افاده گفت: ــ ما، داداش، تو مجلس منطقه‌یی که بودیم بارها و بارها با خود آتامان انتصابی چایی زده‌ایم، آن هم با قند...

اما حرف‌اش ناتمام ماند چون اتومبیلِ جلوی در ده قدمی‌اش ایستاد. راننده که صورت را چهارتیغه کرده کاسکت لبه‌پهنی سرش و تونیکی با سردوشی‌های باریک خارجی تن‌اش بود به‌فرزی جست پایین و در را باز کرد. دو نظامیِ اونیفرم صحرایی به‌تن با اِهن‌وتُلپِ تمام از اتومبیل پیاده شدند و آمدند سمت جمعیت، یا بهتر: راست به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که عین علَمِ سر جالیزِ خیار سیخ به‌حالت خبردار ایستاده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حدس زد ژنرال‌های اصل کاری همین دوتایی هستند که با آن سر و وضع جُلمبری جلوجلو می‌آیند، هر چند دیگرانی که پشت سرشان‌اند و لابد باید جزو ملازمان رکاب باشند لباس‌های پُر دنگ و فنگ‌تری پوشیده‌اند و آلنگ و دولنگ بیشتری به‌خودشان آویزان کرده‌اند. در نتیجه بی این‌که پلک بزند همان‌جور خبردار به‌حضرات ژنرال‌ها چشم دوخت، هر چند نگاه‌اش بیش از پیش نشان می‌داد که چیزی نمانده از تعجب شاخ در آرد. «پس کو آن سردوشی‌های شرابه طلایی؟ کو آن واکسیل‌بندها و آن نشان‌ها؟ این‌ها دیگر چه‌جور ژنرال‌هایی هستند که سر و وضع‌شان با سربازهای آمارنویس غیرصفی فرقی ندارد؟»... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف ناگهان به‌تلخی احساس فریب‌خورده‌گی کرد. حتا، هم به‌خودش هزار تف و لعنت فرستاد از این‌که با چسان فسان کردن واسه شرکت تو یک چنان مراسمی خودش را دست انداخته، هم هزار فحش و بد و بی‌راه بار آن بی‌غیرت‌ها کرد که مقام شکوه‌مند ژنرالی را به‌این مفتی تا آن درجه به‌کثافت کشیده‌اند. مرده‌شور ترکیب‌شان را ببرد! اگر می‌دانست ژنرال‌هایی که قرار است تو تشریفات استقبال‌شان شرکت کند یک همچین آشغال‌هائی هستند نه واسه لباس پوشیدن به‌خودش آن همه زحمت می‌داد نه با آن همه شور و هیجان انتظار ورودشان را می‌کشید و نه در هر حال الان سینی به‌دست با این نان کومبه‌ی نیمه‌سوخته نیمه خمیری که معلوم نیست از تنور کدام پیره‌زن پفتاله درآمده مثل مجسمه‌ی خیارچمبر آن‌جا ایستاده بود... نه! پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف تا حالا که این همه سال از عمرش می‌گذشت اجازه نداده بود کسی این‌جوری تو ریش‌اش چهچه بزند، که حالا ــ بفرما! ــ این‌هم ریش‌خند شدن آخر عمری‌اش: همین یک دقیقه پیش بود که بچه‌ها پشت سرش هره‌کره می‌کردند و یکی از همین تخم حرام‌ها جیغ کشید: «بچه‌ها، مه‌له‌خوف

شله را نگاه چه خودی گرفته! انگار عصا قورت داده!» ـ کاش باز دست کم تحمل این گوشه کنایه‌ها و فشارِ ناکاری که به‌این پای علیل‌اش می‌آمد یک‌جوری یک جایی به‌درد یک کوفتی می‌خورد! هیچ‌کی نمی‌دانست کجای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌نوا از تحقیری که این مارمولکِ مرده آتامان چسونه باعث شده بود تحمل کند می‌سوخت! ـ بی‌شرف آمده بود تو خانه‌اش زبان صاحب مرده‌اش را کار انداخته بود نشسته بود زیر پایش آن‌قدر زبان‌ریزی کرده بود تا توانسته بود مادیان و ارابه‌ی فنری‌اش را ازش بگیرد، همه‌ی خوتور را هم نفس‌نفس‌زنان از این سر تا آن سر از پاشنه در کرده بود تا بالاخره توانسته بود واسه تروی‌کاها یک مشت زنگ و زنگوله از این و آن دست و پا کند... واقعاً گل گفته هرکه گفته: «کسی که به‌عمرش سرهنگ ندیده رییس پاسگاه را پادشاه حساب می‌کند!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو دوره‌ی خدمت‌اش با چندتا ژنرال روبه‌رو شده بود؟... تو مراسم سان و رژه‌ی امپراتوری مثلاً، فلان بابا می‌آمد سینه‌اش از این‌سر تا آن‌سر ردیف به‌ردیف غرق نشان و صلیب طلا و این چیزها که دیدن‌اش روح آدم را تازه می‌کرد. انگار ژنرال نگوبگو شمایل مقدس!... آن وقت این‌ها، سر تا پا سبزسبز، پنداری ابوزریق[1]. حتا یک کاسکت هم ندارند بگذارند سرشان. عوض‌اش یک چیزی می‌گذارند عین پاتیل که روش خاصه‌ی ململ کشیده‌اند. چه ریشی هم می‌تراشند! از آینه صاف و صوف‌تر...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ابروها را به‌هم کشید و نزدیک بود از نفرت تف کند که یکی به‌شدت از پشت هل‌اش داد و بلند دم گوش‌اش گفت: ـ دِ بجمب... سینی را! سینی را!

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک قدم رفت جلو.

ژنرال سی‌دورین از بالاسرِ او نگاه سریعی به‌توده‌ی مردم کرد و با صدای بلندی گفت: ـ سلام بر شما، آقایان معتمدین!

جماعت خوتوری‌ها پس و پیش و بی‌نظم گفتند: ـ سلام از ما است قربان،

۱. مترجم فرانسوی در برابر Sizovoronka ی روسیِ متن، Geai را آورده که به‌معنیِ طرقه‌ی فارسی است. طرقه سیاه است و با رنگ سبزِ مورد نظر نویسنده تطبیق نمی‌کند. با این که می‌شد جای آن مثلاً از «سبزقبا» بهره جست که مناسب‌تر است من کلمه‌ی مضحک «ابوزریق» را انتخاب کردم که عربیِ عامیانه‌ی طرقه است و گزینش‌ام تنها به‌خاطر طنزی است که در این معادل وجود دارد و به‌معنی یا عدم تناسب آن با رنگ سبز توجهی نداشته‌ام.

حضرت اجل!

ژنرال سینیِ نان و نمک را با التفات تمام از پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ گرفت ازش تشکر کرد و داد دست آجودان‌اش.

سرهنگ انگلیسیِ دراز و باریکی که کنار سی‌دورین وا ایستاده بود از زیر کلاه کاسک‌اش که تا بالای چشم‌ها پایین کشیده بود با کنج‌کاویِ بی‌شور و علاقه‌یی تو نخ قزاق‌ها بود. او به‌دستور ژنرال بریگس Brigs ـ رییس هیأت نظامیِ بریتانیا در قفقاز ـ سی‌دورین را در سفر بازرسی‌اش به‌آن قسمت از منطقه‌ی ارتش دن که تازه از وجود بالشویک‌ها پاک شده بود هم‌راهی می‌کرد و به‌کومک مترجمی وضع روحیِ قزاق‌ها را در نهایت دقت می‌سنجید تا بتواند در جریان اوضاع جبهه‌های مختلف قرار بگیرد.

سرهنگ از محرومیت‌های سفر و یک‌نواختیِ منظره‌ی استپ‌ها و گفت و شنودهای ملال‌آور و مجموع وظایف پیچیده‌یی که تو این‌جور مأموریت‌ها به‌گردن نماینده‌ی یک قدرت بزرگ بار می‌شود خسته شده بود اما چه می‌شد کرد؟ اول، مصالح دولت پادشاهی! ـ و این بود که دوتا گوش هم قرض کرده بود و همه‌ی حواس‌اش را جمع کرده بود که سخنران‌ها چه می‌گویند، و همه چیز را هم از سر پیاز تا ته چغندر می‌فهمید، چون اگرچه به‌کسی لو نداده بود روسی را به‌خوبی می‌دانست.

سرهنگ با آن تبختر خاص بریتانیایی‌اش قیافه‌های این بچه‌های استپ را که گرچه همه از دم سیاسوخته بودند خاصه‌گی‌های جور به‌جوری داشتند می‌سُکید و از این همه اختلاط و امتزاج نژادها که به‌مجرد برخورد با یک دسته قزاق به‌شدت تو چشم آدم می‌زد تعجب می‌کرد: درست بغل دست یک قزاق بور با شکل و شمایل اسلاو، یکی را می‌دیدی که قیافه‌اش داد می‌زد مغول است: و کنار این یکی قزاق جوانی به‌چشم‌ات می‌خورد که موهاش از سیاهی صد رحمت به‌پر کلاغ زاغی: زخم دست‌اش را با کهنه‌ی کثیفی بسته بود و زیر لبی با پیره‌مرد مو سفیدی اختلاط می‌کرد که حاضر بودی قسم بخوری یکی از آباء کنیسه‌ی یهود است و با این‌که به‌چوب‌دست شبانی تکیه داده و قبای عهد بوق قزاقی تن‌اش کرده خونی که تو رگ‌هاش جریان دارد خون خالص کوه‌نشین‌های قفقاز است.

سرهنگ یک چیزهایی از تاریخ می‌دانست. به‌قزاق‌ها که نگاه می‌کرد به‌خودش می‌گفت نه این بربرها دیگر می‌توانند تحت فرماندهیِ یک پلاتوف تازه به‌طرف هند لشکر بکشند نه نتیجه نبیره‌های‌شان. روسیه که بعد از پیروزی بر بالشویک‌ها خون‌اش را تا آن چکه‌ی آخر تو جنگ داخلی از دست می‌دهد تا مدت‌های مدید طوری از

صف قدرت‌های فائقه‌ی جهان کنار می‌رود که مرزهای مستملکات خاوریِ بریتانیای کبیر تا دهه‌های بسیار به‌هیچ ترتیبی مورد تهدید قرار نخواهد گرفت. و اما در مورد شکست بالشویک‌ها سرهنگ کوچک‌ترین تردیدی نداشت. او که مردی بود با رای صائب و پیش از جنگ هم مدت‌ها تو روسیه زنده‌گی کرده بود به‌هیچ نحوی نمی‌توانست تصور پیروزیِ افکار خیال‌پرورده‌ی کمونیستی را آن هم تو این کشور نیمه‌وحشی به‌ذهن‌اش راه بدهد.

سرهنگ یک لحظه تو بحر زن‌ها رفت که تو خودشان بلند بلند مشغول پُر حرفی بودند. بی این‌که سر برگرداند به‌صورت‌های آفتاب‌سوخته و گونه‌های برجسته‌شان نگاه کرد و تبسم تحقیرآمیزی از لب‌های به‌هم فشرده‌اش گذشت که تشخیص‌دادنی نبود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از تقدیم نان و نمک قاتیِ جمعیت شد. نخواست ببیند سخن‌گوی ویوشنس‌کایا که به‌نام جماعت قزاق استانیتسا سلام و درود به‌ناف از راه رسیده‌ها می‌بست چه جفنگیاتی سر هم می‌کند. این بود که جمعیت را دور زد و به‌سمت تروی‌کاها که آن نزدیکی ایستاده بود راه افتاد.

اسب‌ها غرق کف بودند و به‌زحمت نفس می‌کشیدند. پیره‌مرد رفت پیش مادیان‌اش که آن وسط بسته شده بود، پره‌های دماغ حیوان را با آستین‌اش ناز کرد و آه کشید. بس‌که دل‌اش پر بود می‌خواست صد هزارتا فحش که از آن بدتر نباشد به‌آتامان بی‌سر و پا بدهد و همان دم مادیان‌اش را وا کند ببرد خانه.

حالا آن دست میدان ژنرال سی‌دورین که از عملیات نظامیِ تاتارسکی‌چی‌ها در پشت جبهه‌ی سرخ‌ها کلی تعریف و تمجید کرده بود می‌گفت: ـ شما در نهایت غیرت و مردانه‌گی با دشمن مشترک‌مان مبارزه کردید. خدمات شما هرگز از خاطر میهن که کم‌کم دارد از چنگال بالشویک‌ها و یوغ وحشتناک‌شان آزاد می‌شود نخواهد رفت. من می‌خواهم به‌زنان خوتور شما که همه می‌دانیم به‌خصوص در مبارزه‌ی مسلحانه با سرخ‌ها چه رشادت‌های نمایانی از خودشان نشان داده‌اند پاداشی تقدیم کرده باشم. به‌این دلیل از زنان قهرمان قزاقی که اسم‌شان خوانده می‌شود خواهش می‌کنم یکی‌یکی جلو تشریف بیاورند.

صاحبمنصبی صورتی را خواند که داریا مه‌له‌خوف نفر اول‌اش بود. بقیه هم بیوه‌های قزاق‌هایی بودند که اوایل شورش کشته شده بودند و زن‌های آن‌ها هم مثل

داریا تو کشتار بی‌محاکمه‌ی کمونیست‌های اسیری که بعد از تسلیم هنگ سردوبسک پا پیاده تا خوتور تاتارسکی زجرکش شدند شرکت کردند.

داریا به‌خلاف دستوری که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داده بود صحرا نرفته بود. آن‌جا سر میدان تو دار و دسته‌ی زن‌ها بود و چنان بزک‌دوزکی کرده بود که انگار به‌عروسی دعوت داشت. همین که اسم‌اش را شنید زن‌ها را به‌این‌ور و آن‌ور هل داد و در حالی که روسریِ حاشیه توری‌اش را مرتب می‌کرد و چشم‌ها را ریگ‌شور می‌داد و لب‌خندی می‌زد که نشان می‌داد تا حدودی دست و پاش را گم کرده گستاخانه خودش را رساند آن‌جلو. با این‌که هنوز خسته‌گیِ آن راه دور و دراز و کش و واکش ماجراهای تلخ و شیرین شب و نیم‌شب راه و نیم‌راهِ آن به‌تن‌اش بود باز شیطان صفتانه خوش‌گل بود و دل می‌برد. گونه‌های رنگ‌پریده‌ی آفتاب‌ندیده‌اش درخشش تند چشم‌های خمار و کاونده‌اش را تیزتر می‌کرد و خم عمدیِ ابروهای وسمه کشیده و چین لب‌های خندان‌اش چیز اغواکننده‌ی هرزه‌یی را می‌پوشاند.

صاحبمنصبی که پشت‌اش به‌جمعیت بود راه‌اش را بست. داریا به‌نرمی کنارش زد و گفت: ـ اجازه‌ی عبور واسه قوم و خویش داماد!

و به‌طرف سی‌دورین رفت.

سی‌دورین نشانی را که به‌نوار سن‌ژرژ آویزان بود از دست آجودان‌اش گرفت با انگشت‌های ناشی به‌طرف چپ پیرهن داریا سنجاق کرد و لب‌خندزنان چشم تو چشم‌هاش دوخت:

ـ شما بیوه‌ی معین‌نایب مه‌له‌خوف‌اید که تو ماه مارس مقتول شد؟

ـ بئله.

ـ پانصد روبل پول هم خواهید گرفت. این صاحبمنصب آن را می‌دهد خدمت‌تان. آتامان منطقه، آفریکان پتروویچ باگایفسکی و حکومت دن، دلاوریِ شایسته‌تان را تبریک می‌گویند و در عین‌حال ازتان استدعا دارند مراتب تسلیت‌شان را بپذیرید... در غم‌تان شریک‌ایم.

داریا از خطابه‌ی حضرت اجل یک کلمه‌اش را هم نفهمید. سری به‌علامت تشکر تکان داد پول را از دست آجودان گرفت و چشم دوخت تو چشمِ ژنرال که اصلاً پیر به‌حساب نمی‌آمد. ژنرال هم به‌قد و قواره‌ی خود او بود. بی‌آن‌که زیاد دست و پایش را گم کند قیافه‌ی تکیده‌اش را سبک‌سنگین کرد و با آن دریده‌گیِ ذاتی‌اش فکر کرد: «طفلکی پتروی مرا ببین چه قیمتی روش گذاشتند: از یک جفت ورزا هم کم‌تر...

اما خود این ژنرال کوچولوئه بد مالی نیست. ارزش‌اش را دارد که...»

سی‌دورین فکر می‌کرد حالا دیگر داریا می‌رود. اما او همان‌جور ایستاده بود.

آجودان و صاحبمنصب‌هایی که پشت سر سی‌دورین ایستاده بودند بیوه‌ی ترگلک ورگلک را با چشم و ابرو به‌هم نشان می‌دادند و شعله‌های شیطنت تو چشم‌هاشان جرقه می‌زد. حتا جناب‌سرهنگ نماینده‌ی هیأت نظامیِ بریتانیای کبیر در منطقه‌ی قفقاز هم به‌وول وولک افتاده بود: کمربندش را صاف و صوف می‌کرد و این‌پا آن‌پا می‌شد و چیزی شبیه لب‌خند رو قیافه‌ی خشک‌اش می‌لغزید.

داریا پرسید: ـ حالا دیگر... می‌توانم بروم؟

سی‌دورین با عجله گفت: ـ اوه، بله بله، البته.

داریا با حرکت ناشیانه‌یی پول را تو چاک پیرهن‌اش چپاند و برگشت میان جمعیت و نگاه همه‌ی صاحبمنصب‌ها که سخنرانی و تشریفات و یک لنگه پا ایستادن حال‌شان را گرفته بود با خرام سبک و لغزنده‌ی او به‌دمبال‌اش راه کشید.

نوبت بیوه‌ی مارتین شامیل شد. با قدم‌های مردد آمد پیش و همین‌که سی‌دورین نشان را به‌پیرهن شندره پندره‌اش سنجاق کرد ناگهان با چنان شوربختی و تلخ‌کامیِ زنانه‌یی به‌گریه افتاد که همه‌ی صاحبمنصب‌ها از دم حالت شاد و شیطان لحظه‌یی پیش‌شان را از دست دادند.

سی‌دورین با ابروهای به‌هم کشیده پرسید: ـ شوهر شما هم، کشته شد؟

زن همان‌جور که به‌تلخی زار می‌زد و صورت‌اش را تو دست‌هاش پنهان کرده بود در سکوت به‌تأیید سر تکان داد.

صدای خفه‌یی از میان جمعیت گفت: ـ آن‌قدر بچه دارد که تو یک ارابه هم جاشان نمی‌شود!

سی‌دورین به‌طرف صاحبمنصب انگلیسی چرخید و با صدای بلند به‌اش گفت: ـ به‌زن‌هایی که در جنگ علیه بالشویک‌ها از خودشان شجاعت نمایان بروز داده‌اند پاداش می‌دهیم. بیشتر این‌ها همان اول شورش برضد بالشویک‌ها شوهرشان را از دست داده‌اند و به‌انتقام مرگ آن‌ها واحد بسیار نیرومندی از کمونیست‌های محلی را تا نفر آخر از میان برده‌اند. آن اولین نفری که به‌اش مدال دادم زن یک صاحبمنصب بود و با دست خودش کمیسر کمونیستی را که بی‌رحمی و خشونت‌اش در سرتاسر این منطقه ضرب‌المثل شده بود کشته است.

صاحبمنصب مترجم مطلب را به‌سرعت ترجمه کرد. سرهنگ گوش داد سرش

را خم کرد و گفت: ـ شجاعت این زن‌ها را تحسین می‌کنم... حضرت اجل، بفرمایید ببینم این زن‌ها در ردیف مردها تو جنگ هم شرکت کرده‌اند؟

سی‌دورین خیلی کوتاه گفت: «بله.» ـ و در کمال بی‌حوصله‌گی اشاره کرد که زن سوم پیش بیاید.

مهمان‌ها کمی بعد از مراسم توزیع نشان و پاداش به‌طرف استانیتسا راه افتادند و قزاق‌ها هم که عجله داشتند زودتر به‌کار علف‌چینی‌شان برسند به‌سرعت پخش و پلا شدند، جوری که چند دقیقه پس از ناپدید شدن اتومبیل‌ها که یک گله‌سگ عوعوکنان بدرقه‌شان می‌کرد تو میدان غیر از سه‌تا پیره‌مرد که پای دیوار کلیسا ایستاده بودند دیّار البشری به‌چشم نمی‌خورد.

یکی‌شان با حرکتی به‌نشان ناتوانی دست‌ها را از هم دور کرد و گفت: ـ چه زمانه‌ی عجیبی شده بابا! سابق تو جنگ نشان یا صلیب سن‌ژرژ را واسه یک کار خیلی مهم، واسه یک قهرمانی به‌آدم می‌دادند و تازه آن هم به‌کی؟ به‌یک بابایی که سرِ نترسی داشته و جانی کف دست‌اش گرفته. واسه همین هم کم‌تر کسی دمبال گرفتن صلیب و این حرف‌ها می‌رفت. بی‌خود نبود که آن وقت‌ها به‌جوان‌ها می‌گفتند: «یا با صلیب برمی‌گردی خانه، یا اصلاً برنمی‌گردی!» ـ حالا بفرما سیاحت کن: نشان همچین بی‌قدر شده که می‌زنندش به‌سینه‌ی خاله‌شلخته‌ها! آن‌هم واسه چی؟ ـ عرض می‌کنم: یک مشت اسیر را آورده‌اند تو خوتور، زن‌ها با چوب و چماق افتاده‌اند به‌جان‌شان کشته‌اندشان! یک مشت آدم بی‌سلاح دست‌خالی را... آخر این هم شد شجاعت؟ خدا مرا نبخشد اگر از همچه چیزی سر در بیارم!

پیره‌مرد چوزموری و نیمه‌کور دیگری یک پایش را برد کنار، کیسه توتون‌اش را به‌زحمت از جیب شلوارش آورد بیرون و گفت: ـ فرمانده‌هامان تو چرکاسک از ما بهتر می‌فهمند. لابد حساب می‌کنند می‌گویند باید پای زن‌ها را هم بکشند وسط به‌شان دل و جرأت بدهند که بهتر جنگ کنند... یک نشان به‌این، پانصد روبل به‌آن... کی هست که مقاومت کند؟ آن قزاقی که دل‌اش نمی‌آمد برود به‌جنگ و همه‌اش پایش را می‌کشید کنار، حالا باز هم این‌کار را می‌کند؟ البته که نه! زن‌اش گوش‌اش را کر می‌کند...

سومی درآمد که: ـ این یک دهن را بدخواندی عمو فدور Fedor. حق بود به‌این زن‌ها پاداش بدهند، و دادند. بیوه و بی‌پناه‌اند و این پول کلی به‌دردشان دواست.

نشان‌ها را هم واسه خاطر شیردلی‌شان به‌شان دادند. داشکا مه‌له‌خوف اول از همه حساب‌اش را با کوت‌لی‌یاروف صاف کرد و حق‌هم داشت. کارِ بجایی کرد. قاضیِ همه خدا است، اما زن‌ها را چه سرزنشی داریم بکنیم؟...

پیره‌مردها تا نماز شب همان‌جا ماندند و با هم کلنجار رفتند. اولین ضربه‌ی ناقوس که به‌صدا درآمد هر سه پا شدند کلاه‌ها را برداشتند به‌خودشان صلیب کشیدند و با تکلف تمام وارد محوطه‌ی کلیسا شدند.

۱۳

تغییر و تبدیلات خانواده‌ی مه‌له‌خوف حیرت‌آور بود! تا همین چندی پیش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را ارباب مطلق خانه حساب می‌کرد: همه بی‌چون و چرا گوش به‌فرمان‌اش بودند، کارها آن‌جور که باید پیش می‌رفت، غم و شادی مال همه بود و زنده‌گی تعادل محکم دیرسالی داشت. اما از بهار به‌این طرف ناگهان همه‌چیز به‌هم ریخت. اول از همه دونیاشکا جداً سری نشان داد. نه این‌که رو راست، از اطاعت پدرش سر بپیچد. نه. اما بنا کرد کارها را آشکارا پشت گوش انداختن. انگار که کار را نه برای خود بل‌که به‌صورت یک کارگر مزدور انجام می‌دهد. به‌خود فرو رفته و غایب از خود بود و دیگر غش‌غش خنده‌ی بی‌دغدغه‌اش شنیده نمی‌شد.

پس از عزیمت گریگوری به‌جبهه ناتالیا هم از پدر و مادر خانواده فاصله گرفت و تقریباً همه‌ی وقت‌اش را صرف بچه‌هایش کرد. فقط با آن‌ها حرف می‌زد و به‌آن‌ها می‌رسید. می‌شد حدس زد غم بزرگی بار دل‌اش است که ازش کلمه‌یی با کسی حرف نمی‌زند و هرجور که شده پنهان‌اش می‌کند.

اما داریا، همان بهترکه حرف‌اش به‌میان نیاید. از وقتی از آن سفر بیگاری برگشت سرا پا داریای دیگری شد. بیشتر از سابق با پدرشوهره کلنجار می‌رفت و کم‌تر از همیشه مادرشوهره را داخل آدم حساب می‌کرد. بی‌خود و بی‌جهت به‌پر و پای همه می‌پیچید. به‌بهانه‌ی ناخوشی صحرا نمی‌رفت و جوری رفتار می‌کرد که انگار چند روز بیش‌تر تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها ماندگار نیست.

خانواده زیر چشم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از هم می‌پاشید. فقط خودش مانده بود و زن پیرش. ناگهان بی‌این‌که انتظارش را داشته باشد رشته‌های خانواده‌گی بریده بود.

گرمای مناسبات مشترک پاک از بین رفته بود. گفت‌وگوها بوی بی‌علاقه‌گی می‌داد و غالباً به‌خشونت می‌انجامید... خانواده دیگر مثل پیش‌ترها برای غـذا دور مـیز جـمع نمی‌شد، جمع‌شدن‌شان جوری بود که انگار تصادفی‌ست.

همه‌ی این‌ها از جنگ آب می‌خورد. پـانته‌لەی پـراکـوفیه‌ویچ ایـن را خـوب می‌فهمید: دونیاشکا واسه این از پدر و مادرش دل‌خور بود که امید عروسی با میشکا کاشه‌وی، تنها مردی را که با همه‌ی سودای غلبه‌ناپذیر دخترانه‌اش دوست مـی‌داشت یک‌سره از بین برده بودند. ناتالیا لب از لب باز نمی‌کرد و با طبیعت گوشه‌گـیرش از بازگشت مجدد گریگوری به‌دامن آکسینیا عمیقاً رنج می‌برد. و پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی این‌ها را می‌دید و برای آن‌که نظم سابق را تـو خـانواده بـرقرار کـند دست‌اش به‌هیچ‌جا نمی‌رسید. آخر او کـه نـمی‌توانست پس از هـمه‌ی آن اتـفاقات بـه‌ازدواج دخترش با یک بد بالشویک دوآتشه رضایت بدهد، و تازه گذشته از همه چیز در حالی که آن خواستگار فلان‌فلان شده همان‌طور تو جبهه بود و از آن بدتر تـو یک واحـد سرخ مـی‌جنگید رضـایت او چـه حـاصلی داشت؟ در بـاب گـریگوری هـم وضـع همین‌جورها بـود: اگـر گـریگوری صـاحبمنصب نـمی‌بود پـانته‌لەی پـراکـوفیه‌ویچ می‌توانست چنان افساری سرش بزند که بعد از آن پاک پمبه‌ی آکسینیا را از گوش‌اش بیرون کند. اما جنگ همه‌چیز را به‌هم ریخته بود و نمی‌گذاشت پـیره‌مرد خـانه‌اش را آن‌جور که می‌خواهد راه ببرد و اداره کند. جنگ زنده‌گی‌اش را ویران کرده بود. شور کارش را از میان برده بود. پسر بزرگ‌اش را ازش گرفته بود. زنده‌گی‌اش را به‌هرج و مرج و آشوب کشانده بود. از روی زنده‌گی‌اش چنان گذشته بود که توفان به‌گندم‌زار گذشته باشد. اما گندم پس از گذشتن توفان سر بلند می‌کند و زیر آفتاب بر می‌بالد در صورتی‌که پیره‌مرد دیگر قادر نبود کمر راست کند. تو وجودش دیگر از همه‌چیز دست شسته بود و دیگر هرچه باداباد گفته بود.

داریا از دریافت پاداش نقدیِ ژنرال سی‌دورین سخت خوشحال شد. از بـازار میدان که برگشت کبک‌اش خروس می‌خواند و مدال‌اش را که به‌ناتالیا نشـان مـی‌داد چشم‌هاش برق می‌زد.

ناتالیا با تعجب پرسید: ـ این را واسه‌چی به‌ات داده‌اند؟

ـ این را واسه خاطر خدابیامرز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ننه‌سگ به‌ام داده‌اند، این را هم واسه خاطر پتروی خودم! (و با خودنمایی تمام، تای اسکناس‌های چاپ حکومت

دن را باز کرد.)

داریا به‌صحرا نرفت. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ سعی کرد او را واسه بردن آب و غذای دونیاشکا به‌رفتن راضی کند اما او زیر بار نرفت و رک و راست گفت: ـ ول‌ام کن پدر، خسته‌گیِ راه هنوز به‌تن‌ام است.

پیره‌مرد سگرمه را تو هم کشید اما داریا واسه این‌که خشونت حرف‌نشنوی‌اش را نرم‌تر کند نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت: ـ آخر یک همچین روزی که روز جشن من است گناه دارد مجبورم کنید بروم به‌صحرا.

پیره‌مرد رضایت داد و گفت: ـ باشد. خودم می‌روم. اما پول؟

داریا ابروها را با تعجب بالا برد و پرسید: ـ منظور؟

ـ منظورم این است که خیال‌داری با پول چه‌کار کنی؟

ـ این‌اش را دیگر خودم می‌دانم و خودم. هر کار دل‌ام خواست باش می‌کنم.

ـ یعنی که چی؟ مگر آن را واسه خاطر پترو به‌ات نداده‌اند؟

ـ داده‌اندش به‌من. به‌شما نداده‌اند که!

ـ آخر تو اهل این خانواده‌ای. هستی یا نه؟

ـ منظورتان از «اهل خانه» چیه؟ تیغیدن پول‌اش؟

ـ همه‌اش که نه، اما آخر پترو پسر ما بود. بود یا نبود؟ راجع به‌این چی می‌گویی؟ خداوکیلی یک چیزی ازش به‌من و پیره‌زن می‌رسد یا نمی‌رسد؟

کاملاً پیدا بود خود پیره‌مرد هم به‌قرص بودن پروپایه‌ی ادعایی که می‌کند اعتماد چندانی ندارد. در واقع سنگ مفت گنجشک مفت. این بود که داریا دستِ پیش را گرفت و حرف آخر را همان اول زد. خیلی آرام درآمد که: ـ از این پول هیچچی به‌تان نمی‌ماسد. دریغ از یک پاپاسی‌اش! اگر حقی به‌اش داشتید خودشان داده بودند دست‌تان... خلاصه دندان طمع را بکنید سنگین‌ترید! چیزی‌اش دست‌تان را نمی‌گیرد.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آخرین زورش را هم زد:

ـ تو تو خانه‌ی ما زنده‌گی می‌کنی و نان‌خور مایی. منظور این است که در هر حال ما با هم‌دیگر جمع المال‌ایم. هرچی داریم مال بقیه هم هست. این‌جوری نیست که هر کی هرچی دارد مال خودش تنها باشد... من همچین چیزی را اجازه نمی‌دهم!

اما داریا این را هم مثل قبلی‌ها زیر بار نرفت. با لب‌خند وقیحانه‌یی گفت: ـ من زن شما نشده‌ام که، پدر. امروز تو خانه‌ی شما هستم فردا که شوهر کردم مثل برق جو می‌دهم منزل عوض می‌کنم. بابت خورد و خوراکم هم چیزی بدهکارتان نیستم: ده

سال آزگار است بی‌این‌که فرصت کمر راست کردن به‌ام بدهید مثل خر تو خانه‌تان ازم کار کشیده‌اید.

پیره‌مرد دادش درآمد که: ـ ماده‌سگ هرزه! واسه خودت کار نکردی؟

و خیلی چیزهای دیگر هم با داد و فریاد از چنته‌ی داغ به‌دلی‌اش بیرون ریخت که داریا حتا گوش هم نداد. پشت‌اش را کرد به‌او و، محل سگ!، با دامن رقصان رفت به‌اتاق‌اش و زیرلب گفت: «خر گیر آورده!» ـ و بگومگوشان به‌همین‌جا خاتمه پیدا کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پیش از راه افتادن به‌طرف استپ به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت:

ـ چشم و گوش‌ات را خوب باز کن مواظب داریاهه باش!

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که گاس از خانه بزند به‌چاک و بعضی چیزهای ما را هم با خودش ببرد... بی‌خود نیست که این‌جوری پر و بال باد می‌دهد. یقین دارم... اگر از من می‌شنوی یکی را زیر سر کرده امروز و فرداست که باش عروسی کند.

ایلی‌نیچ‌نا آهی کشید و گفت: ـ باید همین‌جورها باشد. واسه همین است که مثل کارگرهای روزمزد زنده‌گی می‌کند. از هیچچی خوش‌اش نمی‌آید و هیچچی به‌دل‌اش نمی‌چسبد. مثل لقمه‌یی که از کنارتان کنده باشند حساب‌اش را جدا کرده.

ـ جدا کرده که کرده. به‌جهنم که جدا کرده! پیره‌زن خرفت، نکند اگر حرف رفتن پیش کشید بچسبی‌اش که نرود ها! بگذار برود گورش را گم کند، بس‌که زاغ‌اش را چوب زده‌ام خسته شده‌ام.

ارابه را سوار شد و همان‌جور که گاوها را هی می‌کرد غرغرکنان با خودش گفت: ـ مثل سگ که خرمگس‌ها را می‌پاد به‌اش نچسبند، مواظب است که مبادا کاری گردن‌اش بیفتد. سر غذا چمچه می‌اندازد پی چرب و نرم‌ترین لقمه می‌گردد و هرجا خوشی و بی‌عاری باشد مثل برق خودش را می‌رساند... حالا که خدابیامرز پترو از دست رفته دیگر واسه‌چی باید همچین تحفه‌یی را تو خانه‌مان نگه داریم؟ زن نیست که، وبا است!

اما پیره‌زن و پیره‌مرد جفت‌شان اشتباه کرده بودند. تنها چیزی که داریا از فکرش هم نمی‌گذشت شوهر کردن بود. داریا غمی داشت که جگرش را می‌خورد.

آن روز را داریا خوش بود و با همه گفت و خندید. حتا کلنجار رفتن پیره‌مرد سر پول هم نتوانست خلق خوش‌اش را از بین ببرد. مدت درازی جلو آینه‌اش چرخک

زد و نشان را از هر طرف رو خودش امتحان کرد. پنج‌بار پیرهن عوض کرد که ببیند نوار راه‌راه نشان سن‌ژرژ به‌کدام یکی بیشتر می‌آید. به‌شوخی می‌گفت: «باید یک مشت نشان دیگر هم بگیرم!» ـ بعد یواشکی ایلی‌نیچ‌نا را کشید کنار دوتا اسکناس بیست روبلی چپاند تو آستین‌اش دست‌های پرگره‌اش را با دست‌های سوزان گرفت گذاشت رو سینه‌اش و پچ‌پچ‌کنان گفت: «این مخارج نماز و دعایی‌ست که باید واسه پترو بخریم، ماماجان. بگویید مراسم‌اش را مفصل بگیرند و کوتی‌یا Kutiya[1] هم درست کنید.» ـ و ناگهان زارزار به‌گریه افتاد اما یک دقیقه بعد در حالی که هنوز اشک تو چشم‌هاش برق می‌زد با می‌شاتکا مشغول بازی بود: شال ابریشمیِ پلوخوری‌اش را دور او می‌پیچید و چنان از خنده ریسه می‌رفت که انگار زاریِ یک دقیقه پیش از غم جان او نبود و طعم شور اشک را او نچشیده بود. دونیاشکا که از استپ برگشت شادیِ داریا هم به‌اوج خودش رسید: ماجرای نشان گرفتن‌اش را با آب و تاب واسه او تعریف کرد و ادای ژنرال را که آن‌جور با اِهنُ‌وتلپ صحبت می‌کرد برایش درآورد و نشان‌اش داد که یارو انگلیسیه چه‌جوری عین مترسک سر خرمن تو نخ او رفته بود و آن وقت بعد از چشمک پرمعنایی که به‌ناتالیا زد با لحن خیلی جدی به‌دونیاشکا گفت که همین روزها به‌او که داریا باشد در مقام بیوه‌ی یک صاحبمنصب و دارنده‌ی نشان سن‌ژرژ درجه‌ی صاحبمنصبی می‌دهند و فرمانده یک اسواران از قزاق‌های پیرش می‌کنند.

ناتالیا که مشغول وصله‌پینه کردن پیرهن بچه‌ها بود به‌داریا گوش می‌داد و لب‌خندش را قورت می‌داد و دونیاشکا که پاک هاج و واج مانده بود دست‌ها را به‌حال التماس به‌هم جفت کرده بود و خواهش و تمنا کنان می‌گفت: ـ داریا جان‌ام! تو را به‌خدا واسه من دروغ دون به‌هم نباف! من دیگر پاک قاتی کرده‌ام: دیگر حالی‌ام نمی‌شود کجاهای حرف‌هات راست است کجاهاش دروغ!

ـ حرف‌هایم را باور نمی‌کنی؟ خب، علت‌اش این است که دختره‌ی خنگی هستی. من دارم عین حقیقت را برایت تعریف می‌کنم: صاحبمنصب‌ها همه‌گی از دم تو جبهه‌اند. کی باید قدم‌رو و به‌راست‌راست به‌چپ‌چپ و باقیِ چیزهایی را که واسه خدمت نظام لازم است به‌پیرپاتال‌ها یاد بدهد؟ واسه همین است که قرار شده آن‌ها را بسپرند دست من. حالا می‌بینی من آن ابلیس‌های پیزُری را چه‌جور افسار بزنم و

---

۱. شله‌ی جو یا گندم یا برنج که با عسل و کشمش می‌پزند و در مراسم یادبود مرده‌گان صرف می‌شود.

چه‌جوری آدم‌شان کنم!

پا شد درِ مطبخ را پیش کرد که مادرشوهره نبیندش. آن‌وقت پایین دامن‌اش را به‌یک حرکت آورد بالا چپاند لای پاهاش از پشت گرفت‌اش و با ساق‌های لخت براق بنا کرد تو طول و عرض مطبخ درجا زدن. کنار دونیاشکا ایستاد با صدای فرو خورده فرمان داد: «پیزری‌هاااا!/ خبر، دار!.../ ریش‌هاااا، پیش!/ نیم به‌چپ، چپ!»

دونیاشکا دیگر تاب نیاورد: صورت‌اش را تو دست‌ها قایم کرد و از خنده ریسه رفت. ناتالیا در حال خنده گفت: ـ تو را خدا بس کن داریا، این خنده‌ها عاقبت خوشی ندارد.

ـ عاقبت خوشی ندارد!... شماها اصلاً تو عمرتان رنگ خوشی را دیده‌اید؟ اگر یکی همین جور الکی حال‌تان را عوض نکند از بی‌خوشی می‌پوسید!

اما این‌خنده و خوشی شروع نشده ته کشید. نیم‌ساعت بعد داریا به‌اتاق‌اش خزید، نشان بی‌وقتی را با دل تنگ از سینه کند و ته یخ‌دان انداخت، گونه‌ها را به‌کف دست‌ها تکیه داد و مدت درازی پشت پنجره نشست. شب از خانه غیب‌اش زد و خروس‌خوان اول گذشته بود که به‌خانه برگشت. و بعد از آن چهار روز تمام یک‌بند تو صحرا کار کرد.

کار علف‌چینی بی‌شور و شوق پیش می‌رفت. بازوی کار کم بود. روزی دو دسیاتین بیشتر درو نمی‌شد. باران پشته‌های علف را خیس کرد و کار از آن‌چه بود مشکل‌تر شد: ناچار می‌بایست یونجه را پهن کنند آفتاب بدهند که بخشکد. تازه کومه‌شان کرده بودند که باران دیگری زد و از غروب تا سفیده‌ی روز بعد دم‌ریز بارید. درازنفسیِ باران پاییز!ـ بعد دوباره هوا باز شد باد شرقی شروع به‌وزیدن کرد و باز تق‌تق ماشین‌های درو استپ را برداشت. بوی تلخ و شیرین کپک یونجه‌ی کپه‌های سیاه شده فضا را انباشت. استپ را بخار و دمه پوشاند و حالا دیگر در آن سوی آب‌گیرهای دوردست، خط نامشخص پشته‌های دیدبانی و بستر کبودتاب آب‌کندها و گمبدهای سبز بیدزارها از پشت پرده‌ی نازک مه نیلی‌رنگ به‌زحمت بسیار دیده می‌شد.

روز چهارم، وقتی تو صحرا برای ناهار دور هم نشستند داریا گفت تصمیم گرفته از همان‌جا یک راست به‌استانیتسا برود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ناراضی با تمسخر گفت: ـ حالا چرا این‌قدر عجله داری؟ نمی‌شود تا یک‌شمبه تشریف داشته باشی؟

ـ لابد یک کاری دارم که نمی‌توانم عقب‌اش بیندازم.
ـ حتا یک روز؟
داریا از لای دندان‌ها گفت: ـ نه. حتا یک روز!
ـ خب، اگر خارخارک‌ات این‌قدر زیاد است که یک دقیقه هم نمی‌توانی طاقت بیاری، برو. اما آخر چه‌کاری برایت پیش آمده که این‌قدر فوری است؟ می‌شود بدانیم؟
ـ همه چیزدان جوان‌مرگ می‌شود!
داریا بود و مثل همیشه جواب همه چیز را تو آستین‌اش آماده داشت!
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از زور خشم تفی انداخت و دیگر چیزی نپرسید.

داریا روز بعد که از استانیتسا برمی‌گشت زد از تو خوتور گذشت. ایلی‌نیچ‌نا با بچه‌ها تو خانه تنها بود. میشاتکا به‌دیدن او دوید طرف‌اش اما زن‌عموش به‌سردی با دست کنارش زد و از پیره‌زن پرسید: ـ ناتالیا کجاست مامان؟
ـ تو جالیز دارد کرت سیب‌زمینی را وجین می‌کند. چه‌کارش داری؟ نکند پیری فرستاده پی‌اش؟... برو از قول من به‌اش بگو زده به‌سرت!
ـ نه، کسی پی‌اش نفرستاده. خودم باش حرفی دارم.
ـ پا پیاده آمده‌ای؟
ـ بله.
ـ کارها کی تمام می‌شود؟
ـ فردا لابد.
پیره‌زن دمبال داریا که دوتا یکی از پله‌های جلوخان پایین می‌دوید داد زد: ـ صبر کن ببینم آخر. کجا می‌دوی؟ باران به‌یونجه‌ها خیلی لطمه زده؟
ـ نه. نه چندان... ول‌ام کن، فرصت ندارم.
ـ از سر جالیز که برگشتی بیا یک پیرهن خشک بدهم ببری واسه پیری. شنیدی؟

داریا خودش را به‌کَرگوشی زد. دم رودخانه پای اسکله ایستاد با چشم‌های نیم بسته پهنه‌ی سبزتاب دن را که رطوبت گسی ازش بلند بود نگاهی کرد و آهسته طرف جالیزها راه افتاد.

باد روی دن چرخک می‌زد. بال کاکایی‌ها تو هوا می‌درخشید. موج‌ها کاهلانه رو کناره‌ی هموار سینه می‌کشیدند. تپه‌های گچی که تو مه شفاف قفایی‌رنگی پوشیده

بود زیر آفتاب درخشش ماتی داشت اما جنگل باران‌شسته‌ی آن دست رودخانه به‌سر سبزی و خرمیِ اوایل بهار بود.

داریا نیم چکمه‌هاش را درآورد پاهای خسته‌اش را شست و مدتی همان‌جا رو قلوه‌سنگ‌های گرم ساحل نشست. چشم‌ها را با دست از تابش آفتاب محفوظ نگه داشت و به‌فریاد غم‌ناک و شلپ شلپ موزون موج‌ها گوش داد. سکوت زمینه و فریاد غم‌انگیز کاکایی‌ها به‌زخم دل‌اش نمک می‌زد و مصیبت طاقت‌شکنی را که تازه آوار جان‌اش شده بود صد چندان می‌کرد و اشک تلخ‌اش سد و بند تحمل‌اش را در هم می‌شکست.

ناتالیا به‌زحمت کمر راست کرد. کج‌بیل را به‌پرچین تکیه داده بود که چشم‌اش به‌داریا افتاد.

ـ پی من آمده‌ای داشا؟

ـ نه. آمده‌ام از بدبختی‌ام بات حرف بزنم...

پهلوی هم نشستند. ناتالیا روسری‌اش را برداشت موهاش را صاف و صوف کرد و تو نخ داریا رفت. از این‌که دید قیافه‌اش تو این چند روزه ناگهان این‌قدر عوض شده سخت حیرت کرد: صورت‌اش تکیده و تاسیده بود. چین عمیقی به‌پیشانی‌اش افتاده بود و چشم‌هاش فروغی سوزان و مضطرب داشت.

ـ چه‌ت است داشا؟ این‌چه قیافه‌یی است پیدا کرده‌ای؟

ـ بی‌خود نیست... (زورکی لب‌خندی زد و یک لحظه ساکت ماند. بعد پرسید:) هنوز از وجین‌ات خیلی مانده؟

ـ تا آفتاب‌پَرا تمام‌اش می‌کنم. اما تو... چی به‌سرت آمده؟

داریا با تشنجی غیر ارادی آب دهن‌اش را قورت داد و با صدایی خفه اما تند در آمد که: ـ قضیه از این قرار است... مرض گرفته‌ام... از آن مرض‌های بد... دفعه‌ی آخری که رفتم بیگاری گرفتم‌اش... یک صاحبمنصب لعنتی به‌ام داد.

ـ باید منتظرش می‌بودی...

ناتالیا مبهوت و وحشت‌زده دست‌ها را به‌هم قفل کرده بود:

ـ باید منتظرش می‌بودم، آره... نه حرفی هست نه تقصیر کسی... تقصیر ضعف خودم است فقط بی‌شرف با حرف‌های شیرین خودش را تو دل‌ام جا کرد. دندان‌هاش از سفیدی برق می‌زد اما از تو پوسیده بود... و حالا کار من تمام است... آره، باید منتظرش می‌بودم...

ـ طفلک نازم!... اما آخر... یعنی حالا می‌خواهی چه‌کار بکنی؟

ناتالیا با چشم‌های مبهوت به‌داریا نگاه می‌کرد. داریا که یک خرده به‌خودش مسلط شده بود چشم به‌زمین دوخته بود. گفت: ـ می‌دانی؟... هنوز تو راه بودم که فهمیدم یک خبریم شده... اول‌اش فکر کردم شاید چیزی نیست... ما زن‌ها، خودت که می‌دانی، هزار جور از این بازی‌ها داریم ... بهار یک کیسه گندم بلند کردم وامانده قاعده‌گی‌ام سه هفته‌ی تمام بند نیامد... اما این دفعه دیدم آن‌جوری‌ها نیست... یک لکه‌هایی بود... دیروز رفتم استانیتسا پیش پزشک مجاز... داشتم از خجالت آب می‌شدم... خب دیگر، گذشته و رفته دیگر، کفاره‌ام را داده‌ام.

ـ باید معالجه کنی. سرشکسته‌گی‌اش را بگو!... اما به‌نظرم این‌جور مرض‌ها معالجه می‌شود ها، داشا... نمی‌دانم والاه ...

ـ نه عزیزم. مال من علاج ندارد.

لب‌خند تلخی زد و برای اولین‌بار از شروع گفت‌وگوشان چشم‌های شعله‌ورش را بالا آورد: ـ کوفت گرفته‌ام. کوفت که خوب شدنی نیست. جای دماغ آدم یک حفره درست می‌شود. می‌دانی؟ مثل ننه آندرونی‌خا Andronixâ. دیدی‌اش؟

ناتالیا با چشم‌های پر اشک و لحن گریه‌آلود پرسید: ـ حالا خیال‌داری چه‌کار کنی؟

داریا مدت درازی خاموش ماند. گل عشقه‌یی را که به‌ساقه‌ی ذرتی پیچیده بود چید برد دم چشم‌هاش. از حلقه‌ی لطیف حاشیه صورتیِ این گل شفاف سبک تقریباً بی‌وزن عطر جسمانی و سنگین خاکی بلند می‌شد که آفتاب گرم‌اش کرده بود. داریا با چنان حیرت و ولعی تو بحرش رفت که انگار اولین دفعه بود گلی به‌این ساده‌گی و بی‌ادعایی می‌دید. پره‌های لرزان بینی‌اش را تا جایی که می‌شد وا کرد و بویش را به‌سینه کشید بعد با ظرافت گذاشت‌اش رو خاک که از وزش باد خشکیده بود، و گفت:

ـ می‌پرسی چه‌کار می‌کنم؟... از استانیتسا که برمی‌گشتم کلی فکر کردم... هیچی. خودم را می‌کشم. کاری که می‌کنم این است... خب، یک خرده سخت هست اما راه دیگری که ندارم. تازه اگر هم خودم را معالجه کنم تو خوتور همه می‌فهمند، با انگشت به‌هم نشان‌ام می‌دهند پشت‌شان را به‌ام می‌کنند و دست‌ام می‌اندازند... دیگر هیچ‌کی بام آشنایی نمی‌دهد. خوش‌گلی‌ام از دست می‌رود، سر تا پا می‌خشکم و زنده زنده می‌پوسم... نه. نمی‌خواهم. (جوری حرف می‌زد که انگار با خودش است. به‌حرکات اعتراض‌آمیز ناتالیا هم توجهی نمی‌کرد.) پیش از آن‌که به‌استانیتسا بروم فکر می‌کردم

که خب، گیرم هم که از آن ناخوشی‌های بد گرفته باشم: خودم را معالجه می‌کنم. پول را هم واسه همین به‌بابا ندادم. فکر کردم واسه دادن به‌دکترها لازم‌اش دارم... اما حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. از همه چیز سیر شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم.

فحش رکیک مردانه‌یی داد و تفی انداخت و قطره اشکی را که به‌نوک مژه‌های بلندش آویزان شده بود با پشت دست پاک کرد.

ناتالیا آهسته گفت: ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ از خدا نمی‌ترسی؟

ـ خدا!... نه، دیگر باش کاری ندارم... یک عمر شکنجه‌ام داده بس است.

لب‌خندی زد، و ناتالیا یک لحظه تو آن لب‌خند موذیانه‌ی وقیح همان داریای سابق را دید.

ـ این کار را نکن! آن‌کار را نکن!... همیشه وحشت از گناه و روز قیامت... تنابنده‌یی تقاصی سخت‌تر از آن‌که من خودم را به‌اش محکوم کردم پس نخواهد داد... از هر چی که فکرش را بکنی بیزارم ناتاش‌کا، دل‌ام از همه‌ی عالم به‌هم می‌خورد... سخت‌ام نیست که با خودم حساب سر کنم: نه پشت سرم کسی را دارم نه پیش روم. کسی را هم ندارم که دل کندن ازش برایم سخت باشد.

ناتالیا با حرارت بنا کرد نصیحت‌اش کردن. التماس‌اش کرد که فکر خودکشی را از سرش دور کند. اما داریا که اول کار حرف‌هاش را با بی‌توجهی گوش می‌داد به‌خودش آمد و وسط کلمه‌یی حرف‌اش را برید: ـ ول کن ناتاش‌کا، من نیامده بودم تو مرا از صرافت بیندازی به‌ام التماس درخواست کنی. آمده بودم از مصیبت خودم خبردارت کنم که نگذاری بچه‌هات به‌ام نزدیک بشوند. مرض من مسری است. این را پزشک مجاز به‌ام گفت گرچه خودم هم شنیده بودم. آمدم که مواظب باشی مبادا بچه‌هات از من بگیرند، می‌فهمی احمق‌جان؟... به‌پیره‌زن هم تو خودت بگو، من از خجالت می‌میرم... اما خودم، خیال نکن من همین الانه می‌روم خودم را حلق‌آویز می‌کنم. این فکر را از سرت دور کن. هنوز کلی وقت هست. من حالا حالاها زنده‌گی می‌کنم و از تماشای دنیا لذت می‌برم و باش خداحافظی می‌کنم. می‌دانی ما مردم چه‌جوریم؟ تا وقتی بلا به‌سر خودمان نازل نشده می‌رویم و می‌آییم و دور و بر خودمان هیچی را نمی‌بینیم... خودم همه‌ی عمرم را نیمه‌کور گذراندم اما از استانیتسا که برمی‌گشتم، موقع عبور از کنار دن فکر کردم باید به‌همین زودی‌ها با همه‌ی این چیزها خداخافظی کنم و انگار یکهو چشم‌هام باز شد. دن را نگاه کردم و آن چین‌های روی آب را که انگار زیر آفتاب از نقره‌ی خالص بود و چنان برقی می‌زد که چشم را آزار

می‌داد. برگشتم و دیدم خدایا! چه‌قدر همه چیز زیبا بود و من تا آن‌وقت حتا متوجه‌اش هم نشده بودم! (لبخند محجوبانه‌یی زد و ساکت شد. دست‌ها را به‌هم جفت کرد هق‌هق گریه‌یی را که داشت خفه‌اش می‌کرد قورت داد و با صدای بلندتر و سخت‌تری گفت:) تو راه که می‌آمدم کلی گریه کردم. نه یک‌بار و نه دوبار... به‌خوتور که رسیدم بچه‌های کوچولو را دیدم که تو دن آب‌تنی می‌کردند... نگاه‌شان کردم، دل‌ام برای‌شان ضعف رفت و دوباره مثل احمق‌ها به‌گریه افتادم. یک دو ساعتی گرفتم رو ماسه‌ها دراز کشیدم. این‌ها هم، فکرش را که می‌کنم می‌بینم برایم سخت است...

پاشد دامن‌اش را تکاند و طبق عادت روسری‌اش را مرتب کرد.

ـ فکر مردن را که می‌کنم تنها خوشی‌ام این است که به‌خودم می‌گویم آن دنیا دوباره پترو را می‌بینم... به‌اش می‌گویم: «خب دوست عزیز، پترو پانته‌له‌ویچ، بفرما زن گه‌ات را تحویل بگیر!» (و با آن نشاط رکیک‌اش اضافه کرد:) تو آن دنیا که نمی‌تواند کتک‌ام بزند. آن‌هایی را که دست بزن دارند تو بهشت راه نمی‌دهند، مگر نه؟... خب، خداحافظ ناتاشن‌کا. یادت نمی‌رود که بدبختیِ مرا واسه پیره‌زن تعریف کنی؟

ناتالیا همان‌طور نشسته باقی ماند و صورت‌اش را تو دست‌های باریک خاک و خلیش پنهان کرد. اشک‌هاش مثل قطره‌های صمغ که از شکاف پوسته‌های کاج سرازیر می‌شود از فاق انگشت‌هاش می‌درخشید.

داریا تا دمِ درِ ترکه‌باف جالیز رفت بعد برگشت و با لحن کارآمدی گفت:

ـ من از امروز تو یک ظرف جداگانه غذا می‌خورم. به‌مادر بگو. و، یک چیز دیگر: مبادا پیش پیره‌مرد لب‌تر کند ها! دنیا را به‌سرش برمی‌دارد و مرا از خانه می‌اندازد بیرون. من‌هم فقط همین یکی را کم دارم... حالا راست می‌روم صحرا سر یونجه‌ها، خدا نگه‌دار!

۱۴

روز بعد دروگرها از صحرا برگشتند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصمیم گرفت از همان بعدازظهر کار انتقال یونجه‌ها به‌سامانه را شروع کند. دونیاشکا ورزوها را برد لب رودخانه و ناتالیا و ایلی‌نیچ‌نا هم با عجله میز ناهار را آماده کردند.

داریا بعد از همه آمد و کنج میز نشست. ایلی‌نیچ‌نا کاسه‌ی کوچکی سوپ کلم با

یک قاشق و یک برش نان جلوش گذاشت و سوپ بقیه را هم طبق معمول تو قدح بزرگ همه‌گانی ریخت.

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ با تعجب نگاهی به‌زن‌اش انداخت با چشم به‌کاسه‌ی داریا اشاره کرد و گفت: ـ به‌حق چیزهای ندیده! چه‌طور مال او را جدا از دیگران کشیدی؟ از دین ما برگشته؟

ـ به‌تو چه؟ غذات را بخور.

پیره‌مرد نگاه تمسخرآمیزی به‌داریا انداخت و با خنده گفت: ـ فهمیدم، آهـا! از وقتی مدال گرفته رغبت نمی‌کند با همه تو یک ظرف غذا بخورد... ها، داش‌کا؟ سوپ خوردن با ما برایت افت دارد؟

داریا با صدای گرفته گفت: ـ نخیر، فقط نمی‌توانم.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ گلودرد دارم.

ـ خب، که چی؟

ـ تو استانیتسا پزشک مجاز به‌ام گفت ظرف غذام را جدا کنم.

ـ من هم گلودرد گرفتم اما خودم را از باقیِ اهل‌خانه جدا نکردم و به‌لطف خدا بقیه هم هیچ‌کدام ازم مرض نگرفتند. حالا این گلودرد تو از چی هست؟

داریا رنگ از روش پرید لب‌هایش را با کف دست پاک کرد و قاشق را گذاشت کنار.

ایلی‌نیچ‌نا که از پرس‌وجوی پیره‌مرد کفری شده بود دادش درآمد که: ـ از جان این زن چه می‌خواهی، مرد؟... حتا سر غذا هم آدم را راحت نمی‌گذارد: مثل خار شیرگیا[1] همچین می‌چسبد که با هیچ کلکی نمی‌شود از شرش نجات پیدا کرد.

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ لندلندکنان گفت: ـ مگر چه‌کار کردم حالا؟ به‌جهنم! هرجور دل‌تان خواست کوفت‌تان کنید!

از ناراحتی قاشق پر از سوپ داغ‌داغ را فوت نکرده به‌دهن برد. دهان و زبان‌اش سوخت، سوپ را رو ریش‌اش بالا آورد و فریادش بلند شد که: ـ مرده‌شور برده‌ها هنوز یک غذا کشیدن را بلد نیستند! آخر سوپ به‌این داغی را می‌آرند سر سفره؟

---

۱. شیرگیاه. گیاهی خودروی که شیر را بی‌درنگ منعقد می‌کند. برگ‌هایش خارهای چسبنده‌ی ریز فراوانی دارد. آن را غالیون و علف ماست نیز می‌نامند.

ایلی‌نیچنا گفت: ـ اگر سر میز کم‌تر غر بزنی نمی‌سوزی.

دونیاشکا به‌دیدن ریخت پدرش که مثل چغندر سرخ شده بود و تکه‌های کلم و سیب‌زمینی را از لای ریش‌اش بیرون می‌آورد چیزی نمانده بود که پوفی بزند زیر خنده اما دیگران چنان قیافه‌ی تلخی گرفته بودند که هرجور بود جلو خودش را گرفت و برای جلوگیری از خنده رویش را برگرداند.

بعد از ناهار پیری و عروس‌هاش با دو ارابه رفتند پی یونجه‌ها. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با چنگک دوشاخه‌ی درازی یونجه را می‌داد بالای ارابه و ناتالیا آن‌ها را که بوی پوسیده‌گی‌شان هوا را برداشته بود می‌گرفت رو هم می‌چید. برگشتنا با داریا تنها بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دوتا پیره‌ورزاش از آن‌ها جلو افتاده بود.

آفتاب پشت تپه‌ها غروب می‌کرد. بوی تلخ افسنتینی که از استپ بلند بود با نزدیکیِ شب غلیظ‌تر می‌شد اما با از دست دادن تلخیِ خفه‌کننده‌ی بعدازظهرش لطیف‌تر و دل‌نشین‌تر شده بود. گرما فروکش کرده بود. گاوها به‌میل و رغبت پیش می‌رفتند و غبار گسی که سم‌هاشان از جاده به‌هوا می‌فرستاد رو خارخسک‌های کنار جاده می‌نشست. تاج ارغوانیِ خارخسک‌ها شعله‌وار می‌درخشید و زمبورها دور و برشان چرخک می‌زدند. چند خروس کولی در حال پرواز به‌طرف آب‌گیری در دور دست‌های استپ یکدیگر را صدا می‌کردند.

داریا که تو ارابه‌ی پر تکان سر را رو آرنج‌ها گذاشته به‌رو دراز کشیده بود هر از گاهی به‌ناتالیا که غرق تو فکرهای خودش غروب آفتاب را تماشا می‌کرد نگاهی می‌انداخت. پرتوهای مفرغیِ آفتاب روچهره‌ی پاک و آرام ناتالیا می‌رقصید.

داریا با خودش گفت: «ناتالیا موجود خوش‌بختی‌ست. شوهرش و بچه‌هاش را دارد. کم و کسری ندارد. تو خانواده همه خاطرش را می‌خواهند. عوض‌اش من موجودی‌ام از دست رفته که وقتی به‌آب چُسیدم هم حتا کسی یک آه برایم نمی‌کشد.»ـ و ناگهان میل عجیبی تو دل‌اش جوشید که به‌این موجود خوش‌بخت زخمی بزند. کی گفته فقط او که داریا باشد باید تو دلهره‌های نومیدی و یأس دست و پا بزند و همه‌اش به‌زنده‌گیِ از دست‌رفته‌اش فکر بکند و این‌جور بی‌رحمانه عذاب بکشد؟

از نو نگاه سریعی به‌ناتالیا انداخت و با لحنی که می‌کوشید بسیار صمیمانه باشد گفت: ـ ناتالیا، راست‌اش من باید سر یک چیزی از تو عذر بخواهم.

ناتالیا فوری جواب‌اش را نداد. همان‌جور که آفتاب را تماشا می‌کرد یاد روزی از گذشته‌های دور افتاده بود، روزی از زمان نامزدی‌اش که گریگوری آمده بود

دیدن‌اش و برگشتنا ناتالیا رفته بود تا دم در بدرقه‌اش کند... آن روز هم مثل امروز آفتاب غروب شعله می‌کشید و مثل امروز مه ارغوانی‌رنگی از مغرب به‌آسمان می‌رفت و زاغ‌ها با غارغارشان بیدزار را به‌سرشان برداشته بودند. گریگوری در حال حرکت روی زین به‌عقب برگشته بود و ناتالیا با نگاه تعقیب‌اش می‌کرد، اشک شادی تو چشم‌هاش حلقه زده بود دست‌هایش را به‌سینه‌ی تنگ و سفت دخترانه‌اش فشار می‌داد و تپش شدید قلب‌اش را حس می‌کرد...

از شنیدن صدای داریا که ناگهان سکوت و خلوت‌اش را به‌هم ریخت ناراحت شد و با بی‌میلی پرسید: ــ چه عذری؟

ــ پیش تو گناه‌کارم من... یادت هست تو بهار گریگوری آمد مرخصی؟ آن روز غروب بعد از دوشیدن گاو که برمی‌گشتم به‌خانه شنیدم آکسینیا صدام می‌کند. مرا برد خانه‌اش این انگشتر را داد به‌من و اصرار زیادی کرد که آن را ازش قبول کنم. (و بنا کرد انگشتر طلا را دور انگشت‌اش چرخاندن.) آن وقت ازم خواهش کرد به‌گریگوری بگویم شب برود پیش‌اش... گفتن‌اش که به‌حال من فرقی نمی‌کرد، ها؟... این بود که من هم به‌گریگوری گفتم. آن‌وقت گریگوری تمام شب را... یادت است لابد... که به‌ات گفت کودی‌نوف آمده بود و همه‌ی وقت گرفتار او بوده و اله و بله؟... دروغ گفت مثل سگ: همه‌اش پیش آکسینیا بود!

ناتالیا که پاک از پا درآمده رنگ‌اش مثل گچ سفید شده بود ساقه‌ی خشک اسپرکی را در سکوت تو انگشت‌های لرزان‌اش شکست.

داریا که سعی می‌کرد راست تو چشم‌های ناتالیا نگاه کند گفت: ــ از من دل‌خور نشو ناتاشا، خودم هم از این‌که موضوع را برایت گفتم چیز نیستم.

ناتالیا اشک‌هاش را در سکوت قورت می‌داد. بدبختیِ تازه‌یی که سرش خراب شد چنان سنگین و ناگهانی بود که قدرت نداشت به‌داریا جوابی بدهد. همین‌قدر توانست رویش را برگرداند تا چهره‌ی مچاله شده از دردش را پنهان کند.

نزدیکی‌های خوتور داریا که به‌شدت از خودش عصبانی بود فکر کرد: «شورش را در آوردم. بر شیطان لعنت! حالا طفلک یک ماه تمام خوراک شب و روزش گریه است. بهتر بود از قضیه بی‌خبر می‌ماند.» و برای این‌که تأثیر حرف‌هایش را کم‌تر کند گفت: ــ حالا زیاد سخت نگیر! درد و بدبختیِ من هزار بار سنگین‌تر از تو است و با وجود این می‌بینی که خلق خوش‌ام را از بین نمی‌برم. از این گذشته شاید هم واقعاً پیش آکسینیا نرفته و پیش کودی‌نوف بوده. من که زاغ سیاه‌شان را چوب نمی‌زدم. تا

وقتی هم که کسی مچ آدم را نگرفته باشد نمی‌شود حکم...

ناتالیا چشم‌ها را با گوشه‌ی روسری پاک کرد و آهسته گفت: ـ خودم بو برده بودم...

ـ اگر بو برده بودی چرا ماست‌خورش را نچسبیدی؟... آخ که تو چه‌قدر ساده‌ای! اگر من بودم به‌همین مفتی از چنگ‌ام خلاص می‌شد؟ بلایی به‌روزش می‌آوردم که خود شیطان بگوید ناز شست‌ات!

ناتالیا که چشم‌هاش برق می‌زد و زبان‌اش می‌گرفت گفت: ـ خودم می‌ترسیدم راست‌اش را بدانم... خیال می‌کنی آسان است؟ تو ازت می‌آمد با پترو این‌جوری سرکنی اما من، حالا هم که یادم می‌آید... موقعی که یادم می‌آید وقتی آن موضوع رو شد مجبور شدم چه بلاهایی را تحمل کنم از وحشت یخ می‌زنم...

داریا گفت: ـ خب، پس این را هم فراموش کن.

ناتالیا با صدایی غریب و خفه داد زد: ـ مگر می‌شود فراموش کرد؟

ـ من جای تو بودم فراموش‌اش می‌کردم. بهترین کاری که می‌شود کرد!

ـ پس چرا سعی نمی‌کنی مرض‌ات فراموش‌ات بشود؟

داریا خندید و گفت: ـ من که از خدا می‌خواهم، خود وامانده مرض است که نمی‌گذارد... ببین ناتاش‌کا: دل‌ات می‌خواهد بنشینم زیر پای آکسینیا از زبان خودش بکشم بیرون؟ همه‌اش را سیر تا پیاز برایم تعریف می‌کند. خدا از سر تقصیرم بگذرد! حتا یک زن را تو دنیا پیدا نمی‌کنی که دل‌اش نخواهد واسه یکی تعریف کند مول‌اش چه‌قدر دوست‌اش دارد و چه‌جور می‌خواهدش. این را از رو الگوی خودم می‌گویم.

ناتالیا خیلی خشک درآمد که: ـ خودت را تو زحمت نینداز. تا همین جاش بس‌ام است. خرکه نیستم داشکا: یعنی نمی‌فهمم این‌ها را واسه‌چی برای من تعریف کردی؟ از روی دلسوزی به‌حال من نبود که پیش‌ام اقرار کردی پا سبز[1] هم تشریف داری، خودت را لحاف‌کش کردی که من بدبخت را یک خرده بیشتر بچزانی.

داریا آهی کشید و گفت: ـ راست است. اما خودت باید فهمیده باشی که قوزی همه‌ی عالم را قوزی می‌خواهد!

از ارابه پایین رفت تسمه‌ی مهاری را گرفت و گاوها را که پاهاشان از خسته‌گی به‌هم می‌پیچید از شیب جاده گذراند. وقتی وارد خوتور می‌شدند کنار ارابه رفت و

---

۱. زن مورد اعتماد زنان دیگر که وظیفه‌ی ایجاد رابطه‌ی آنان با مردها را برعهده می‌گیرد.

گفت: ـ می‌خواستم ازت یک چیزی بپرسم ناتاشکا. خاطر مردت را خیلی می‌خواهی؟
ناتالیا با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد جواب داد: ـ کاش می‌توانستم بگویم.
داریا آه‌کشان گفت: ـ یعنی خیلی. من هیچ‌وقت نتوانستم این‌جوری دوست بدارم. همیشه مثل سگ‌ها دوست داشته‌ام. یعنی هرجور که پاش افتاد... اگر قرار بود آدم دوباره به‌دنیا برگردد شاید یک‌جور دیگر رفتار می‌کردم.
غروب کوتاه تابستانی به‌شب سیاهی مبدل شد.
یونجه‌ها را تو تاریکی از ارابه خالی کردند. زن‌ها تو تاریکی سرگرم کار بودند و داریا حتا به‌امر و نهی پاتنه‌ای پراکوفیه‌ویچ هم محل نمی‌گذاشت.

۱۵

واحدهای ارتش دن و شورشیان دن علیا به‌حریف در حال عقب‌نشینی امان ندادند: دست به‌دست از اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا تعقیب‌اش کردند و به‌طرف شمال پیش رفتند. هنگ‌های شکست‌خورده‌ی ارتش نهم سرخ در نزدیکی‌های خوتور شاش‌کین Šaškin سعی کردند جلو قزاق‌ها را بگیرند اما دوباره تارانده شدند و بی‌این‌که مقاومت چشم‌گیری نشان بدهند تقریباً تا راه‌آهن گریازی ـ تساریت‌سین Gryâzi-Tsâritsin عقب نشستند.
گریگوری با لشکرش تو نبرد شاش‌کین شرکت داشت و به‌تیپ پیاده‌ی ژنرال سوتولوف Sutulof که از پهلو زیر ضربه قرار گرفته بود کومک جانانه‌یی کرد. هنگ سوار یرماکوف که به‌دستور گریگوری اقدام به‌حمله کرده بود از سرخ‌ها دویست اسیر و چهار قبضه مسلسل سنگین و یازده ارابه فشنگ گرفت.
حوالیِ غروب گریگوری با یک دسته از قزاق‌های لشکر یکم وارد شاش‌کین شد. زندانی‌ها یک‌لا پیرهن با زیرشلواریِ متقال زیر مراقبت نیم اسواران قزاق به‌صورت توده‌ی سفید امبوهی نزدیک خانه‌یی که ارکان حرب لشکر اشغال کرده بود تو هم تپیده بودند. کفش و لباس همه‌شان را از تن‌شان در آورده بودند: فقط دورادور، لالوهای این جمعیت سفیدپوش از پیرهن نظامیِ شره‌پره‌یی لکه‌ی سبزی به‌چشم می‌خورد.
پراخور زیکوف با دیدن آن‌ها داد زد: ـ چه سفیدند! پنداری یک گله‌غاز!

گریگوری افسار را کشید سر اسب‌اش را برگرداند و چشم‌اش که میان قزاق‌ها به‌یرماکوف افتاد با انگشت به‌اش اشاره کرد: ـ بیا این‌جا! واسه چی خودت را پشت کون دیگران قایم می‌کنی؟

یرماکوف که تو مشت‌اش سرفه می‌کرد آمد پیش. زیر سبیل سیاه یک مو در میان‌اش رو لب‌های از هم شکافته خون لخته شده بود. لُپ راست‌اش ورم داشت و خراش‌های تازه خطوط تیره‌یی رویش انداخته بود. اسب‌اش موقع حمله وسط تاخت سکندری خورده بود کله‌پا شده بود و یرماکوف که مثل سنگ از روی زین به‌جلو پرتاب شده بود چهار متری با شکم رو زمین سخت ناهموار سریده بود. البته او و اسب‌اش بلافاصله با هم از زمین بلند شده بودند و یرماکوف یک دقیقه بعد بی‌کاسکت و غرق خون پریده بود پشت اسب و خودش را شمشیرکش رسانده بود به‌توده‌ی قزاق‌ها که مثل سیل از یک شیب تند به‌پایین سرازیر شده بودند.

وقتی به‌گریگوری رسید با تعجبی ساخته‌گی پرسید: ـ واسه چی باید خودم را قایم کرده باشم؟ (و چشم‌های خشمگین خون‌گرفته‌اش را که هنوز از شور نبرد آرام نگرفته بود با حیرت چرخی داد.)

گریگوری همان‌جور عصبانی گفت: ـ گربه دزده بهتر می‌داند گوشت را کی برده! واسه چی آن پشت مشت‌ها چپیده‌ای؟

یرماکوف با همه‌ی درد لب‌های بادکرده‌ی قاچ‌خورده‌اش لب‌خندی زد و زیر چشمی به‌طرف جمع اسیرها نگاهی انداخت.

ـ منظورت کدام گوشت است؟ واسه من معما نگو که حال دادن جواب‌اش را ندارم، با کله از اسب خورده‌ام زمین...

گریگوری با شلاق‌اش به‌طرف اسیرها اشاره کرد: ـ کار تو است این؟

یرماکوف با تظاهر به‌این‌که تازه الان متوجه آن‌ها شده با یک عالم تعجب گفت: ـ آی ننه‌سگ‌ها! آی بی‌شرف‌ها! ببین چه‌جوری مادرمرده‌ها را لخت کرده‌اندها! نچ‌نچ‌نچ!... اصلاً بگو کی فرصت این‌کار را پیدا کردند حرامزاده‌ها!... من جان خودم همه‌اش یک دقیقه هم ازشان غافل نشدم، تازه اکیداً هم دستور داده بودم دست طرف این بی‌چاره‌های بی‌پناه دراز نکنند!... ببین چه‌جور مثل مرغ کشته اریوت و بریوت‌شان کرده‌اند ها!

ـ خرخودتی خارلامپی! لازم نیست خودت را از آن‌چه هستی خرتر نشان بدهی!... با من هم آره؟ تو دستور ندادی این فلک‌زده‌ها را لخت کنند؟

ـ خدا نکند! مگر دیوانه شده‌ای گریگور پانته‌له‌ویچ؟
ـ امریه را می‌دانی؟
ـ آره. همانی که غدغن...
ـ بله، درست همانی که این نامردی در حق اسیرها را اکیداً غدغن می‌کند!
ـ البته که می‌دانم! پس چی! کلمه به‌کلمه ازبرش‌ام. عین شعرهای کوچولویی که تو مدرسه وامی‌داشتند از بر کنیم.

گریگوری بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. روی زین خم شد بند شمشیرش را چسبید کشیدش جلو. این فرمانده بی‌باک را واقعاً دوست می‌داشت. از ته دل عاشق جسارت‌های دیوانه‌وارش بود.

ـ شوخی به‌کنار، خارلامپی! چرا گذاشتی این‌کار را بکنند؟ حالا این سرهنگه که تو ارکان حرب جای کاپی‌لوف گذاشته‌اند موضوع را گزارش می‌کند و ما مجبور می‌شویم جواب بدهیم. گربه‌رقصانیِ بازپرس و بازپرسی‌ها زیاد دل‌چسب نیست ها، می‌دانی؟

یرماکوف در کمال ساده‌گی اما خیلی جدی گفت: ـ نتوانستم جلو خودم را بگیرم گریگور پانته‌له‌ویچ. چیزمیزهاشان همه از نویی برق می‌زد. تو اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا تحویل‌شان داده بودند. در صورتی که رخت و لباس بر و بچه‌های خودم به‌تن‌شان بند نبود (بگذریم که تو خود ارتش دن سر و وضع افراد از مال ما هم گه‌تر است!) اما قبول کن که به‌هرحال واسه این بی‌چاره‌ها هیچ فرقی نمی‌کرد: چون هنوز به‌پشت جبهه نرسیده نه کلاهی به‌مافوق‌شان باقی می‌گذاشتند نه تمبانی به‌ماتحت‌شان... ما کون‌مان پاره شده این‌ها را اسیر گرفته‌ایم عشق‌اش را اراذل و اوباش پشت جبهه بکنند؟ دِ نه دِ! کی این را گفته؟ کلاه‌ات را قاضی کن ببین خدا را خوش می‌آید. بگذار عشق‌اش را بچه‌های خودمان بکنند جواب یاردان‌قلی‌های آن بالا با من. آخر خودت که از من هم واردتری: تو که بهتر می‌دانی از نوکرت خارلامپی چیزی دست کسی را نمی‌گیرد... پس لطفاً مودماغ‌ام نشو. من از بیخ بیخ عرب تشریف دارم: نه حوصله دارم چیزی بشنوم نه اصلاً روح‌ام از چیزی خبر دارد...

رسیدند نزدیک اسیرها. پچ‌پچه‌ها برید. آن‌هایی که جلوتر بودند سعی کردند از سوارها فاصله بگیرند و با ترسی عبوس و انتظاری نگران تو بحرشان رفتند. یکی از سرخ‌ها که بو برد گریگوری باید رییس‌شان باشد رفت جلو رکاب‌اش را گرفت:

ـ رفیق فرمانده! به‌قزاق‌هاتان بگویید دست کم پالتوهای ما را پس‌مان بدهند.

این لطف را ازمان دریغ نکنید. شب‌ها سرد است و ما لخت لختایم. خودتان که می‌بینید.

یرماکوف با تغیّر گفت: ـ نترس موش خرما! وسط تابستان خایه‌ات یخ نمی‌زند!

سرخه را با اسب‌اش عقب راند و برگشت طرف گریگوری:

ـ ناراحت نباش، دستور می‌دهم لخت‌شان نگذارند... خب دیگر سربازها، حالا دیگر راه بدهید!... همان شپش‌های تمبان‌تان را شکار می‌کردید بیشتر به‌تان می‌آمد تا بیایید به‌جنگ قزاق‌ها!

تو ارکان حرب داشتند اسیر سرخی را که فرمانده گروهان بود بازپرسی می‌کردند. سرهنگ آندره‌یانوف Ândreyânof رییس جدید ارکان حرب، صاحبمنصب سال‌دیده‌یی با دماغ پخ و شقیقه‌ی سفید سفید و گوش‌های بلبله‌ی پسرانه پشت میز لغی که روش مشمای کهنه پهن بود نشسته بود. فرمانده اسیر دو قدمیِ میز ایستاده بود. نایب‌سولین Sulin یکی از صاحبمنصب‌های ارکان حرب که هم‌زمان با سرهنگ‌لشکر انتقال پیدا کرده بود سین‌جیم‌ها را ثبت می‌کرد. اسیر قدبلند که سبیل قرمز و موهای کوتاه و سیخ‌سیخ فلفل‌نمکی داشت پا برهنه کف اتاق که با گل اخرا رنگ‌اش کرده بودند ایستاده بود با ناراحتی این پا آن پا می‌شد و گاه‌به‌گاه به‌سرهنگ نگاهی می‌کرد. قزاق‌ها پیرهن سربازیِ زرد ناشوری به‌اش داده بودند و عوض شلوار خودش شلوار قزاقیِ پاره‌پوره‌یی با نوارهای رنگ‌ورو رفته و وصله‌های خرکوکی. گریگوری که می‌آمد طرف میز متوجه شد که اسیر گاهی شلوار را که جاهای اصل کاری‌اش رفته بود با حرکات کوتاه خجالتی جابه‌جا می‌کند تا لُمبرهای لخت‌اش را بپوشاند.

سرهنگ از بالای عینک نگاه کوتاهی به‌اسیر انداخت و پرسید: ـ خب، که گفتید از طرف کمیساریای جنگ ایالت اورل؟

از نو چشم‌ها را انداخت پایین پلک‌ها را چین داد و پشت و پیش کاغذی را که لابد معرفی‌نامه‌یی چیزی بود وارسی کرد.

اسیر گفت: ـ بله.

سرهنگ پرسید: ـ تو پاییز گذشته؟

اسیر گفت: ـ آخر پاییز.

سرهنگ گفت: ـ دروغ می‌گویید.

اسیر به‌تأکید گفت: ـ درست به‌این دلیل که جواب‌تان را دادم حقیقت را گفتم.

سرهنگ گفت: ـ ولی من تأکید می‌کنم که دروغ می‌گویید!
اسیر شانه‌ها را به‌تحقیر آشکار بالا انداخت و چیزی نگفت.
سرهنگ به‌گریگوری نگاهی کرد اسیر را با سرش نشان داد و گفت: ـ تماشاش بفرمایید! یک صاحبمنصب سابق ارتش امپراتوری که در حال حاضر به‌طوری که ملاحظه می‌کنید بالشویک تشریف دارد. دمب‌شان که گیر می‌کند تو تله ادعا می‌کنند تصادفاً تو چنگ سرخ‌ها افتاده‌اند و بسیج‌شان کرده‌اند و این حرف‌ها. از آن دروغ‌های احمقانه‌ی صد تا یک قاز، عین دروغ‌های بچه‌گانه‌ی شاگردمدرسه‌یی‌ها، و تازه خیال می‌کنند کسی دروغ‌شان را باور هم می‌کند... آن‌قدر شهامت ندارند که رو راست، خیلی راحت، اعتراف کنند به‌وطن‌شان پشت کرده‌اند... نامرد، و ترسو!
اسیر با حرکت دشوار جوزک گلویش درآمد که: ـ واقعاً حضرت‌تان تو دشنام پیچ کردن یک اسیر شهامت غیرقابل انکاری دارید، سرهنگ!...
ـ علت‌اش این است که من با نامردها بحث نمی‌کنم.
ـ خوشا به‌سعادت‌تان! چون من فعلاً به‌این‌کار ناچارم!
سرهنگ که به‌شدت پیش گریگوری کنفت شده بود هوار کشید: ـ هوای خودتان را داشته باشید! از کوره درم نبرید! به‌خاطر داشته باشید که من «عملاً» هم قادرم به‌قول خودتان دشنام‌پیچ‌تان بکنم... با یک گلوله!
ـ در موقعیت سرکار البته کار مشکلی نیست. بخصوص که برای‌تان خطری هم ندارد!
گریگوری بی‌این‌که لب از لب وا کند گرفت کنار میز نشست. اسیر را که از نفرت رنگ به‌رو نداشت و در نهایت بی‌پروایی جواب‌های را هو می‌داد با لبخندی از سر علاقه‌مندی نگاه می‌کرد. با لذت تو دل‌اش گفت: «دم‌ات گرم! عجب نوکی از حضرت سرهنگ قیچی کردی!» ـ و با کیف موذیانه‌یی به‌قیافه‌ی سرهنگ که لپ‌های سرخ تپلی‌اش از تشنجی عصبی می‌پرید چشم دوخت.
رییس ارکان حرب از همان اولین برخورد به‌دل گریگوری ننشسته بود. آندره‌یانوف جزو صاحبمنصب‌هایی بود که تو سال‌های جنگ بزرگ به‌جبهه نرفته بودند و توانسته بودند با استفاده از روابط خانواده‌گی و مناسبات ناشی از خوش خدمتی و این چیزها، همان پشت جبهه جا قرص کنند. سرهنگ آندره‌یانوف تو دوره‌ی جنگ‌های داخلی هم راهی جسته بود که بتواند تو نوواچرکاسک لنگر بیندازد و صاحبمنصب خدمات دفتریِ دفاع بماند، و فقط بعد از آن‌که آتامانِ کراسنوف معلق

شد و از قدرت کنار رفت ناچار شد به‌جبهه برود.

گریگوری طی دو شبی که با آندره‌یانوف هم‌خانه شد از زبان خود او شنید که موجودی بسیار خدایی‌نمازی‌ست: صحبت مراسم نماز و دعا و آداب و تشریفات کلیسا که پیش می‌آید اشک‌اش سرازیر می‌شود. زن‌اش پاک‌ترین مؤمنه‌یی است که بشود تصورش را کرد. اسم مطهرش سوفیا آلکساندرونا Sofiyâ Âleksândrovnâ است و از پاک‌دامنی‌اش همین بس‌که شخص شخیص آتامان انتصابی، حضرت اجل بارون فون گرابه، یک زمانی چشم‌اش دمبال او بوده اما هرچه کرده نتوانسته از شربت وصال‌اش لبی تر کند. از این گذشته جناب سرهنگ در نهایت محبت و با طول و تفصیل فراوان واسه گریگوری تعریف کرده بود که پدرش مالک چه زمین‌هایی بوده و خودش با چه تمهیداتی به‌درجه‌ی سرهنگی رسیده و در ۱۹۱۶ با چه شخصیت‌های بلندپایه‌یی افتخار شرکت در شکار را داشته. همچنین با گریگوری تا آن‌جا یک در و یک بام شد که به‌اش گفت از نظر او هیچ‌کدام از بازی‌ها به‌پای ویست Vist [1] نمی‌رسد و کنیاکی که پونه‌ی صحرائی توش بخوابانند معجون افلاتون می‌شود و مباشرِ تدارکاتِ ارتش پُر مداخل‌ترین شغل عالم فانی است.

شلیک یک‌بند توپ چهارستون سرهنگ آندره‌یانوف را به‌لرزه می‌انداخت. با بی‌میلی سوار اسب می‌شد و ناخوشیِ کبد را بهانه می‌آورد و یک بند اصرار داشت تعداد نگهبان‌های ارکان حرب را بیشتر کنند. رفتارش با قزاق‌ها از خصومتی آب می‌خورد که اصراری هم نداشت قایم‌اش کند: به‌عقیده‌ی او همه‌ی قزاق‌ها در ۱۹۱۷ خیانت کرده بودند، و از آن سال به‌بعد همه‌ی درجه‌دارهای دون‌پایه را بلااستثنا دشمن حساب می‌کرد. می‌گفت روسیه را فقط و فقط نجبا نجات می‌دهند ـ و ضمن صحبت، جوری که یعنی مثلاً گفت‌وگو برحسب اتفاق به‌آن‌جا کشیده، خاطرنشان می‌کرد که خودش هم اشراف‌زاده است و قوم و قبیله‌ی آندره‌یانوف یکی از قدیمی‌ترین و استخوان‌دارترین و شایسته‌ترین خانواده‌های سرزمین مقدس دن حساب می‌شود.

عیب اصلیِ آندره‌یانوف بی‌هیچ بروبرگردی روده‌درازی‌اش بود. همان روده درازیِ مقاومت‌ناپذیر و وحشتناک دوره‌ی پیری که آدم‌های زیادی پرچانه و زیادی کودن گرفتارش می‌شوند که از جوانی عادت کرده باشند در مورد همه چیز همین‌جور تخمی قضاوتی بکنند.

---

۱. به‌انگلیسی: Whist. نوعی بازی با ورق، از خانواده‌ی بریج.

گریگوری بارها و بارها تو زنده‌گی‌اش به‌این‌جور آدم‌ها که مغزشان به‌اندازه‌ی مغز گنجشک است برخورده بود و همیشه هم از این‌جور موجودات نفرت عمیقی تو خودش حس کرده بود. از فردای همان اولین برخوردش با آندره‌یانوف سعی کرد خودش را از او دور نگه دارد، و اگر در طول روز تو این‌کار موفق می‌شد، برعکس، شب هر چاله سیاهی که می‌خواست کپه بگذارد آندره‌یانوف می‌آمد پیداش می‌کرد بی‌معطلی ازش می‌پرسید: «شب باهم‌ایم؟»ـ و بی این‌که منتظر جواب بماند دردم آسیای چانه را کار می‌انداخت که: ـ خب، شمایی که عزیز دل من باشید می‌فرمودید قزاق‌ها برای جنگ پیاده استعداد چندانی ندارند... از قضا خود من زمانی که صاحبمنصب وابسته‌ی شخص حضرت اجل ژنرال «فلانوفسکی» بودم (یک ژنرال را اسم می‌برد، و بعد:)...آهای! کدام‌تان این‌جا اید؟ یکی‌تان آن چمدان و تخت سفریِ مرا بیارید این‌جا!...

گریگوری دراز می‌شد چشم‌ها را هم می‌گذاشت دندان‌ها را به‌هم قفل می‌کرد و گوش می‌داد... بعد که می‌دید فایده ندارد با خشونت پشت‌اش را می‌کرد به‌گوینده‌ی خسته‌گی‌ناپذیر پالتواش را می‌کشید سرش و در حالی که خودش را می‌خورد تو دل‌اش می‌گفت: «مأموریت‌ام که عوض شد یک چیز سنگینی می‌کوبم تو مخ‌اش شاید یک هفت هشت روزی از صدا بیفتد.»

آندره‌یانوف می‌گفت: ـ دارید می‌خوابید نایب؟

گریگوری با صدای خفه‌یی جواب می‌داد: ـ بله من دارم می‌خوابم.

ـ اجازه بدهید، هنوز حرف‌ام تمام نشده.

و قصه ادامه پیدا می‌کرد.

گریگوری میان خواب و بیداری فکر می‌کرد: «این وروره‌جادو را باید عمداً به‌ریش من بسته باشند. باید کار فیتس خه‌لااوروف باشد. آخر فردا با این کله‌ی منگ چه‌جوری می‌شود خدمت کرد؟» ـ و دیگر، همان‌جور که صدای ریز سرهنگ مثل صدای ریزش باران رو شیروانیِ حلبی تو گوش‌اش بود خواب‌اش می‌برد.

کیف گریگوری از دیدن این‌که اسیر سرخ به‌آن فرزی رییس ارکان حرب را سر جاش می‌نشاند علت‌اش همین بود.

آندره‌یانوف که نرمه‌های آویزان گوش‌های بلبله‌اش ارغوانی شده بود مدتی با چشم‌های نیم بسته خاموش ماند. دست سفید تپل‌اش که حلقه‌ی طلای درشتی

به‌انگشت اشاره‌اش بود بی‌اراده روی میز جست می‌زد. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: ـ گوش کنید کوتوله! این‌که شما را به‌دستور من آورده‌اند این‌جا واسه این نبود که باتان یکی به‌دو بکنم. این را تو گوش‌تان فرو کنید که از دست من سر سالم به‌گور نمی‌برید!

ـ قبلاً فرو کرده‌ام.

ـ چه بهتر! در واقع این‌که شما خودتان رفته باشید طرف سرخ‌ها یا آن‌ها شما را به‌زور برده باشند به‌حال من هیچ فرقی نمی‌کند. آن‌چه مهم است این نیست. مهم این است که شما با تصور نادرستی که از شرافت دارید نمی‌خواهید بگویید که...

ـ مسلم است که من و شما از شرافت تلقیِ واحدی نداریم.

ـ علت‌اش این است که واسه شما شرافتی باقی نمانده.

ـ اما تا آن جایی که به‌شما مربوط می‌شود، سرهنگ، از روی رفتارتان با من می‌شود حکم کرد که تو عمرتان شرافت را بو هم نکرده‌اید!

ـ به‌نظرم اصرار دارید خودتان را هر چه زودتر به‌آخر خط برسانید.

ـ خیال می‌کنید به‌تأخیر انداختن‌اش سودی به‌حال من دارد؟ سعی نکنید مرا بترسانید، چیزی گیرتان نمی‌آید.

آندره‌یانوف با دست‌های لرزان قوتی سیگارش را باز کرد سیگاری آتش زد حریصانه یکی دو پک ازش کشید و از نو رو کرد به‌اسیر و گفت: ـ پس شما از جواب دادن به‌سوآل‌های من خودداری می‌کنید.

ـ در مورد شخص خودم هرچه پرسیدید جواب دادم.

ـ مرده‌شور خودتان را ببرد با شخص‌تان! شخصیت آشغال شما اهمیتی برای من ندارد. بی‌زحمت جواب این سوآل را بدهید: واحدهایی که از ایستگاهِ سبریا کاوو به‌شما ملحق شد کدام‌ها بود؟

ـ یک‌بار پرسیدید گفتم نمی‌دانم.

ـ می‌دانید.

ـ باشد. محض خاطر شما این‌جوری جواب می‌دهم: «بله قربان، می‌دانم اما نمی‌گویم!»

ـ می‌دهم آن‌قدر با سمبه‌ی تفنگ بکوبندتان تا به‌حرف بیایید.

اسیر دست چپ‌اش را به‌سبیل‌اش کشید و لب‌خندزنان با اطمینان خاطر گفت:
ـ گمان نکنم ... ولی امتحان‌اش مجانی است!

ـ هنگ کامی‌شین Kâmisin تو این عملیات شرکت داشت؟

ـ خیر.

ـ ولی‌جناح چپ‌تان را یک واحد سوار پشتیبانی می‌کرد. کدام واحد بود؟

ـ راحت‌ام بگذارید، بازهم تکرار می‌کنم: من، به‌این‌جور، سوآل‌ها، جواب، نمی‌دهم!... روشن شد؟

ـ پس انتخاب کن، سگ لعنتی: یا همین الان زبان صاحب‌مرده‌ات باز می‌شود، یا تا ده دقیقه‌ی دیگر می‌فرستم‌ات پای دار!

آن‌وقت ناگهان اسیر با صدای جوان و پر طنینی گفت: ـ حوصله‌ام را سر بردید پیره‌خرفت کله‌پوک احمق! اگر شما تو چنگ من افتاده بودید حالی‌تان می‌کردم بازپرسی یعنی چه!...

رنگ از روی آندره‌یانوف پرید. دست برد طرف غلاف تپانچه‌اش، که گریگوری بی‌هیچ عجله‌یی بلند شد و دست‌اش را به‌علامت اخطار بلند کرد:

ـ خب دیگر، تمام‌اش کنید. جفت‌تان هرچه داشتید گفتید. آن‌جور که من دیدم هر دوتان جوشی هستید... آب‌تان باهم تو یک جوب نرفت، خب، پس دیگر چه بحثی با هم دارید؟... او به‌هم‌قطارهاش خیانت نمی‌کند و حق هم دارد. به‌عقیده‌ی من خیلی هم عالی است. من یکی که اصلاً انتظارش را نداشتم.

آندره‌یانوف که بی‌خودی سعی می‌کرد غلاف تپانچه‌اش را باز کند هی با خشم و خروش می‌گفت: ـ نه! اجازه بدهید! اجازه بدهید!...

گریگوری با جمب و جوش شادمانه‌یی رفت جلو میز خودش را سپر اسیر کرد و گفت: ـ اجازه نمی‌دهم، نخیر! کشتن یک اسیر که شجاعت لازم ندارد! وجدان‌تان اجازه‌ی همچین کاری را می‌دهد؟... یک آدم دست‌بسته‌ی بی‌دفاع...آدمی که حتا لباس هم به‌تن‌اش باقی نگذاشته‌اند... و آن‌وقت سر کار می‌خواهید...

آندره‌یانوف گریگوری را با خشونت زد کنار و تپانچه‌اش را کشید:

ـ بس است! این بی‌سر و پا به‌من توهین کرده.

اسیر به‌تندی برگشت طرف پنجره و مثل کسی که سرما سرماش شده باشد بنا کرد شانه‌ها را لرزاندن. گریگوری با لب‌خند به‌آندره‌یانوف نگاه کرد. سرهنگ که پاشنه‌ی خشن تپانچه را کف دست‌اش حس می‌کرد بی‌خودی آن را تکان‌تکان داد بعد لوله‌اش را گرفت پایین رویش را برگرداند زبان‌اش را رو لب‌های خشک‌اش کشید و نفس‌زنان با صدای گرفته گفت: ـ حیف‌ام می‌آید دست‌هایم را آلوده کنم...

گریگوری دیگر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و دندان‌های سفیدش مثل کف زیر سبیل‌اش برق زد. گفت: ـ ضمناً امکان‌اش هم نبود! نگاه کنید: تپانچه‌تان فشنگ ندارد. صبح، بیدار که شدم، از رو صندلی برش داشتم نگاه‌اش کردم: نه یک دانه فشنگ توش بود نه دست کم از دو ماه پیش تا حالا تمیزکاری شده... از سلاح شخصی که به‌این بدی نگه‌داری نمی‌کنند!

آندره‌یانوف چشم‌ها را انداخت پایین خزانه‌ی گردان ناغان را با شست‌اش گرداند و لب‌خند زنان گفت: ـ مرده‌شور... آره...

نایب‌سولین که سرتاته ماجرا را در سکوت باقیافه‌ی ریش‌خندآمیزی تماشا کرده بود صورت جلسه را تا زد و با لحن دل‌نشین‌اش که «ر»ها را بیخ گلو غرغره می‌کرد گفت: ـ سم‌یون پالی‌کارپوویچ Semyon Pâlikârpovic [1]، من هم چندبار به‌تان گفته بودم با تپانچه‌تان خیلی‌خیلی بد تا می‌کنید. این‌هم یک دلیل دیگر!

آندره‌یانوف با ابروهای به‌هم کشیده داد زد: ـ آهای! عده! بیایید!

دوتا امربر با سرنگهبان کشیک آمدند تو. آندره‌یانوف با سر به‌اسیر اشاره کرد:

ـ ببریدش!

اسیر چرخید به‌سمت گریگوری در سکوت به‌او احترام گذاشت و راه افتاد طرف در. به‌نظر گریگوری آمد که زیر سبیل سرخ‌اش تبسمی از حق‌شناسی به‌لب‌هایش نشست.

صدای پاهاشان که خاموش شد آندره‌یانوف به‌خسته‌گی عینک‌اش را برداشت به‌دقت با یک تکه جیر پاک‌اش کرد و با لحن تلخی گفت: ـ از این پست فطرت دفاع جانانه‌یی کردید! البته این‌اش به‌خودتان مربوط است اما پیش کشیدن قضیه‌ی تپانچه‌ی من در حضور او مرا در وضع بسیار ناجوری گذاشت. لطفاً بگویید ببینم از این‌کار چه منظوری داشتید؟

گریگوری آشتی‌جویانه گفت: ـ همچین‌ها هم مهم نبود.

ـ بله ولی مطرح کردن هم نداشت. متوجه شدید که احتمال داشت بزنم بکشم‌اش؟ مردکه‌ی نفرت‌انگیز!... پیش‌پای شما من نیم‌ساعتی باش کلنجار رفته بودم. تا توانست دروغ گفت، شلوغ‌اش کرد، ایز گم کرد و اطلاعات عوضی داد. وحشتناک است... وقتی هم که تو سه‌کنجی گیرش انداختم صاف و ساده از جواب دادن طفره

---

۱. اسم رسمیِ سرهنگ آندره‌یانوف.

رفت. از قرار، وجدان نظامی‌اش به‌اش اجازه نمی‌دهد اسرار جنگی را به‌دشمن لو بدهد، ولی، مادرسگ، وقتی خودش را به‌بالشویک‌ها می‌فروخت وجدان نظامی‌اش جریحه‌دار نمی‌شد!... به‌عقیده‌ی من او و آن دوتای دیگر اعضای رهبریِ بالشویک‌ها را که گرفته‌ایم باید بی‌سر و صدا تیرباران کنیم. به‌این‌که بتوانیم ازشان اطلاعات مفیدی دست بیاریم هیچ امیدی نمی‌رود. این‌ها یک مشت جنایت‌کار سر سخت اصلاح‌ناپذیرند که جایی واسه رعایت حال خودشان باقی نگذاشته‌اند. شما عقیده‌تان چیه؟

گریگوری عوض جواب دادن پرسید: ـ شما از کجا توانستید بفهمید او فرمانده یک گروهان است؟

ـ یکی از افراد خودش لوش داد.

گریگوری گفت: «فکر نمی‌کنید عوض فرمانده‌ها باید همان بابا را تیرباران کرد؟»ـ و با قیافه‌ی پرسش‌آمیزی به‌آندره‌یانوف نگاه کرد.

آندره‌یانوف شانه‌یی بالا انداخت و لب‌خندی زد. از آن‌جور لب‌خندهایی که معمولاً عوض جواب یک شوخیِ احمقانه تحویل آدم می‌دهند. و گفت: ـ نه واقعاً، جدی پرسیدم. عقیده‌تان چیه؟

ـ همین‌که گفتم.

ـ ولی آخر، اجازه بدهید: به‌چه دلیل؟

ـ به‌چه دلیل؟ خب، به‌این دلیل که باید نظم و انضباط را تو قشون روسیه حفظ کرد... همین دی‌شب وقتی می‌خواستیم بخوابیم خود سرکار، آقای سرهنگ، در کمال وضوح واسه من شرح دادید که بعد از شکست بالشویک‌ها چه نظامی باید تو قشون برقرار کرد که نگذارد جوان‌ها به‌سرخ‌ها گرایش پیدا کنند. من کاملاً با شما موافق بودم، یادتان است؟ (به سبیل‌اش ور می‌رفت و با دقت تو کوک سرهنگ رفته بود که دم به‌دم حالت چهره‌اش عوض می‌شد. و حرف‌هاش شوخی یا جدی لحنی حکیمانه داشت:) اما امروز چی پیش‌نهاد می‌کنید؟ در حقیقت دارید تو قشون تخم بی‌نظمی می‌پاشید.

ـ من؟

ـ بله. خود سرکار!... مگر معنیِ حرف‌تان این نیست که افراد حق دارند به‌فرمانده‌هان‌شان خیانت کنند؟ چی دارید به‌شان یاد می‌دهید؟... بگذارید ببینم: اگر من و شما تو همچین وضعی گیر بیفتیم چی؟... با اجازه‌ی سرکار من رو این نکته پافشاری می‌کنم. به‌شدت با شما مخالف‌ام!

سرهنگ آندره‌یانوف با دقت تو نخ گریگوری رفت و به‌سردی گفت: ـ هر طور که میل‌تان است.

شنیده بود که فرمانده لشکر شورشی آدم دم‌دمیِ عجیب و غریبی است اما دیگر تا این‌جاش را نخوانده بود. همین‌قدر اضافه کرد که: ـ ما عادتاً با کله گنده‌های سرخی که تو چنگ‌مان می‌افتند و بخصوص با صاحبمنصب‌هاشان این‌جوری تا می‌کنیم. حالا شما روش تازه‌یی عنوان می‌کنید. من از رفتار شما در این مورد که انگار جای بحث و گفت‌وگویی هم باقی نمی‌گذارد زیاد سر در نمی‌آورم.

گریگوری جواب داد: ـ ما عادت داریم آن‌ها را تو جنگ، اگر پاش بیفتد با شمشیر قیمه‌قورمه کنیم اما اسیر که شدند نمی‌گذاریم‌شان سینه‌ی دیوار.

آندره‌یانوف کوتاه آمد: ـ خیلی خوب، باشد، بفرستیم‌شان عقب جبهه... حالا یک مطلب دیگر: یک تعداد از اسیرها، دهقان‌هایی که ایالت ساراتوف بسیج کرده، اظهار تمایل کرده‌اند به‌صفوف ما بپیوندند. هنگ سوم پیاده‌ی ما عده‌اش سی‌صد نفر هم نمی‌شود. فکر می‌کنید بشود تعدادی از این زندانی‌های داوطلب را با یک انتخاب خیلی‌خیلی دقیق بفرستیم آن‌جا؟ در این مورد از ارکان حرب کل دستورالعمل‌های دقیقی هم داریم.

گریگوری با قاطعیت تمام گفت: ـ من تو لشکر خودم حتا یک دهاتی هم لازم ندارم. تلفات‌ام را با قزاق‌ها تأمین می‌کنم.

آندره‌یانوف به‌قصد مجاب‌کردن‌اش گفت: ـ ببینید، جر و بحث نکنیم: من تمایل شما را به‌این‌که لشکرتان واحد یک دستی از قزاق باشد درک می‌کنم اما اجبار وادارمان می‌کند به‌این مفتی از نیروهای اسیر غافل نشویم. حتا ارتش داوطلب هم کم و کسریِ چندتا از هنگ‌هاش را با افراد اسیر تکمیل...

گریگوری حرف‌اش را برید و گفت: ـ آن‌ها اختیارشان دست خودشان است. من یک قلم حاضر نیستم دهاتی قبول کنم. حرف‌اش را هم نزنیم دیگر.

کمی بعد گریگوری رفت و راجع به‌حرکت دادن اسیرها دستوراتی صادر کرد.

سر ناهار آندره‌یانوف با لحن ناراحتی گفت: ـ آن‌چه مسلم است این است که همکاری من و شما... دارد یک جورهایی... منظورم... یعنی می‌خواهم بگویم...

گریگوری بی‌تعارف گفت: ـ آره. من هم همین عقیده را دارم.

و بدون توجه به‌زیرخند سولین یک تکه گوشت بره‌ی آب‌پز را با دست برداشت

و غضروف سفت‌اش را چنان مثل گرگ با دندان پاره کرد که سولین، انگار که درد شدید آن را با تن خودش حس کند یک لحظه چشم‌هایش را با فشار شدید بست.

□

دو روز بعد افراد ژنرال سالنیکوف Sâlnikof تعقیب واحدهای سرخ در حال عقب‌نشینی را از سر گرفتند و در همان حال ارکان حرب گروهِ گریگوری را به‌فوریت احضار کرد.

رییس ارکان حرب که ژنرال پیر محترمی بود حکم سرفرماندهیِ کل ارتش دن را حاکی از انحلال ارتش شورشیان به‌گریگوری ابلاغ کرد و صاف و پوست‌کنده به‌اش گفت: ـ شما در جنگ چریکی با سرخ‌ها یک لشکر را با موفقیت کامل فرماندهی کردید اما در حال حاضر دیگر یک لشکر که هیچ، حتا یک هنگ را هم نمی‌توانیم دست شما بسپریم. شما تحصیلات نظامی نکرده‌اید و قادر نیستید طبق شیوه‌های جدید و تازه در جنگ واحد بزرگی را در یک جبهه‌ی وسیع رهبری کنید... با این نکته موافق‌اید؟

گریگوری گفت: ـ البته. خودم هم می‌خواستم از فرماندهی‌ام استعفا کنم.

ـ این‌که در مورد توانایی‌تان دچار توهم نیستید بسیار عالی است. راست‌اش یک چنین خصلتی به‌ندرت در صاحبمنصب‌های جوان امروز دیده می‌شود. از صمیم قلب به‌تان تبریک می‌گویم. در هر صورت، شما به‌فرماندهیِ اسواران چهارم هنگ دوازدهم منصوب شده‌اید. این هنگ در حال حاضر در حدود خوتور ویازنیکوف Vyâznikof، بیست ورستیِ این‌جا، در حال راه‌پیمایی است. همین امروز و حداکثر فردا صبح راه می‌افتید... ها: می‌خواستید چیزی بگویید؟

ـ می‌خواستم مباشر بخش تدارکات‌ام بکنند.

ـ غیرممکن است. تو جبهه به‌تان احتیاج دارند.

ـ من تو دوتا جنگ چهارده‌بار زخم برداشته‌ام و لطمه‌ی سخت خورده‌ام.

ـ این‌ها به‌حساب نمی‌آید. شما جوان‌اید ظاهر برازنده‌یی دارید و باز هم می‌توانید بجنگید. زخم هم، که طبیعی‌ست: کدام صاحبمنصب است که زخم برنداشته باشد؟... (و بلند شد:) بسیار خوب: موفق باشید!

بدون شک برای جلوگیری از نارضایی‌هایی که امکان نداشت با انحلال ارتش

شورشیان میان قزاق‌های دن علیا پیش نیاید بلافاصله پس از تسخیر اوست‌ـ‌مدوه‌دیتس‌کایا به‌خیلی از قزاق‌های ساده‌یی که تو دوره‌ی شورش خودی نشان داده بودند سردوشی داده شد. تقریباً همه‌ی وکیل‌راست‌ها معین‌نایب شدند و همه‌ی صاحبمنصب‌ها ترفیع پیدا کردند و نشان گرفتند. و این میان طبیعی بود که گریگوری از قلم نیفتد: گریگوری، هم نایب‌اول شد، هم تو دستور عمومیِ قشون از خدمات نمایانی که در جنگ با سرخ‌ها ابراز داشته بود به‌تفصیل تمام ستایش به‌عمل آمد.

انحلال این نیروها که حالا دیگر به‌وجودشان احتیاجی نبود و احتمال مودماغ شدن‌شان هم می‌رفت چند روزی وقت گرفت: جای فرماندهان بی‌سواد لشکر و هنگ را به‌ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها دادند و صاحبمنصب‌های آزموده‌یی در رأس اسواران‌ها قرار گرفتند. فرماندهان آتشبارها و رؤسای ارکان حرب‌ها از دم عوض شدند و از قزاق‌های ساده هم برای تکمیل ابواب‌جمعیِ هنگ‌های قشون دن که طی جنگ‌های دونتس تلفات زیاد داده بودند استفاده کردند.

گریگوری نزدیک‌های غروب افرادش را جمع کرد انحلال لشکر را به‌شان خبر داد و ضمن خداحافظی گفت: ـ قزاق‌ها! امیدوارم از من خاطره‌ی بدی به‌دل نگرفته باشید. ما، چه خوب و چه بد، با هم خدمت کردیم. البته بعضی وقت‌ها رو ناچاری یک چیزهایی پیش آمده که، خب، نباید به‌دل بگیرید. از حالا به‌بعد ناچار هر کدام‌مان باید به‌تنهایی بار بدبختی‌مان را به‌دوش بکشیم. مهم‌ترین چیز این است که باید سرمان را قرص و محکم نگه داریم که مبادا سرخ‌ها برای‌مان آن‌رو سوراخی چیزی درست کنند. سرهامان شاید سرهای چندان تودل‌برویی نباشد اما این اصلاً دلیل آن نمی‌شود که بگذاریم بی‌خودی با گلوله سوراخ سوراخ‌اش کنند. از آن گذشته واسه فکر کردن هم به‌این کله‌ها احتیاج داریم. برای این‌که بدانیم چه باید بکنیم و چه نباید بکنیم، در آینده خیلی به‌این کله احتیاج داریم...

قزاق‌ها مدت درازی ساکت ماندند و بعد همه با هم به‌حرف آمدند و صدا به‌صدا انداختند:

ـ یعنی باز همان اوضاع سابق علم می‌شود؟

ـ حالا خیال دارند کجا بفرستندمان؟

ـ بی‌ناموس‌ها باز خیال دارند ما را به‌هر سازی که دل‌شان خواست برقصانند؟

ـ ما حاضر نیستیم انحلال بشویم. این دیگر آش کجا است که می‌خواهند تو

کاسه‌مان بکنند؟

ـ خب دیگر، بچه‌ها، تیکه‌یی است که برامان گرفته‌اند دیگر...

ـ دوباره حضرت اجل‌ها سوارند ما پیاده!

ـ حالا صبر کن، بالاخره تق‌اش در میاد.

گریگوری منتظر ماند سر و صداها فروکش کند. آن‌وقت گفت: ـ ورِ یامفت نزنید بی‌خود. یاد آن روزهای خوشی که می‌شد سر فرمان‌ها بحث کنید و تو روی فرمانده‌هاتان بایستید به‌خیر! متفرق بشوید برگردید تو خواب‌گاه‌هاتان بی‌خود هم خودتان را خسته نکنید: امروزه روز سر و کارتان با دادگاه‌های نظامی است و گروه‌های مجازات: سر بی‌دردتان را دست‌مال نبندید!

قزاق‌ها جوخه‌جوخه می‌آمدند جلو با گریگوری دست می‌دادند:

ـ خدا نگه‌دار پانته‌له‌ویچ، تو هم از ما به‌خیر یاد کن.

ـ ماها هم سخت‌مان است، واقعاً سخت‌مان است که با دیگران کار کنیم.

ـ اشتباه کردی ما را به‌امان خدا گذاشتی. نباید زیر بار تحویل لشکر می‌رفتی.

ـ افسوس‌ات را خواهیم خورد مه‌له‌خوف جان. گاس فرمانده‌های دیگر از تو ملاتر باشند اما ملایی‌شان قند نیست که زنده‌گی‌مان را شیرین‌تر کند. بل‌که هم برعکس... بدبختی‌مان در همین است...

فقط یک قزاق اهل خوتور ناپالوفسکی Nâpâlofski که لوده اسواران بود درآمد گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ، حرف‌هاشان را گوش نده. آدم که ته دل‌اش صفا نباشد خلواره‌کش جهنم می‌شود، چه نوکر خودی باشد چه ارباب بیگانه.

□

گریگوری آن شب را با یرماکوف و فرمانده‌های دیگر به‌عرق‌خوری گذراند و صبح پراخور زیکوف را برداشت و رفت که خودش را برساند به‌هنگ دوازدهم و هنوز درست با افرادش آشنا نشده بود و فرماندهیِ اسواران‌اش را به‌دست نگرفته بود که فرمانده هنگ احضارش کرد. هنوز خیلی زود بود و سرگریگوری بند اسب‌ها بود و در نتیجه نیم‌ساعتی دیرتر خودش را به‌فرمانده معرفی کرد و انتظار داشت با او که از خشکی و خشونت‌اش با صاحبمنصب‌ها چیزهایی شنیده بود برخورد ناجوری پیش بیاید اما به‌خلاف انتظار، فرمانده با خلق‌وخوی خوش سلامی به‌گریگوری کرد و با مهربانی ازش پرسید که: ـ خب، اسواران‌تان را چه‌طور دیدید؟ افراد قرص و محکمی

هستند یا نه؟ (و بی‌این‌که منتظر جواب‌اش بشود و به‌گریگوری نگاه کند گفت:) راست‌اش عزیزم باید خبر خیلی بدی به‌تان بدهم... مصیبت بزرگی تو خانواده‌تان اتفاق افتاده. دی‌شب تلگرامی از ویوشنس‌کایا رسید... چه می‌شود کرد؟ قضا و قدر است دیگر... یک ماه به‌تان مرخصی می‌دهم که بروید امور خانواده‌گی‌تان را روبه‌راه کنید و برگردید... بفرمایید.

گریگوری که رنگ به‌روش نمانده بود گفت: ـ تلگرام را بدهید.

کاغذ کوچک چهارتاه را گرفت وا کرد، خواند، و بی‌اختیار تو دست‌اش که ناگهان خیس عرق شده بود مچاله‌اش کرد. تنها مختصر کوششی لازم بود تا بتواند به‌خودش مسلط بشود، فقط وقتی به‌حرف آمد زبان‌اش بفهمی‌نفهمی دچار لکنت بود:

ـ که، این‌جور... انتظارش را، نداشتم... ناچار، پس، راه می‌افتم...

ـ ورقه‌ی مرخصی‌تان یادتان نرود.

ـ نه، ممنون‌ام... یادم، نمی‌رود...

با قدم‌های محکم و مطمئن، مثل معمول که شمشیرش را با دست نگه می‌داشت از اتاق بیرون رفت اما تو دهلیز، وقتی از پله‌های بلند جلوخان شروع به‌پایین رفتن کرد یکهو به‌نظرش آمد که صدای قدم‌های‌اش را نمی‌شنود. و ناگهان حس کرد دردی تیز، سرنیزه‌وار قلب‌اش را از هم می‌درد.

رو پله‌ی آخر تلوتلو خورد. شمشیر را رها کرد با دست چپ نرده‌ی لرزان را چسبید و با دست راست به‌سرعت دکمه‌های یخه‌اش را باز کرد. یک دقیقه‌یی به‌همین حال ماند. نفس‌های بلند و عمیقی کشید. حالی داشت که انگار از درد مست است و موقعی که دست‌اش را از نرده برداشت و به‌طرف اسب که به‌تیرک دروازه بسته بود راه افتاد به‌پاهایش اعتماد نداشت.

۱۶

ناتالیا بعد از صحبت با داریا تا چند روز مثل آدم‌های کابوس‌زده حتا قدرت بیدار شدن از آن خواب پریشان را هم نداشت. همه‌اش پی بهانه‌ی خردپسندی می‌گشت که خودش را به‌زن پراخور زیکوف برساند زیر پاش بنشیند از زبان‌اش بکشد بیرون ببیند گریگوری زمان عقب‌نشینی تو ویوشنس‌کایا چه دسته‌گل‌هایی آب

داده و آکسینیا را دیده یا نه. می‌خواست از گناه‌کاری یا بی‌گناهیِ شوهرش مطمئن بشود، چون راست‌اش حرف‌های داریا را، هم باور داشت هم نه.

یک روز تنگ غروب ترکه به‌دست با قیافه‌ی عادی رفت به‌خانه‌ی زیکوف. زن پراخور که تازه از کار روزانه‌اش فارغ شده بود نشسته بود دم دروازه. ناتالیا سلام‌اش کرد پرسید:

ـ بی‌زحمت، گوساله‌ی ما را ندیدی؟

ـ سلام به‌روی ماه‌ات. نه، ندیدم‌اش.

ـ حیوان لعنتی ولگردی از آب درآمده که نگو! یک دقیقه تو خانه بند نمی‌شود. دیگر عقل‌ام نمی‌رسد کجا پی‌اش بگردم.

ـ حالا چه عجله‌یی داری؟ بنشین یک خرده خسته‌گی درکن بالاخره خودش پیداش می‌شود. تخم آفتاب‌گردان می‌شکنی؟

ناتالیا گرفت پهلوش نشست و، خب دیگر، صحبت‌های زنانه:

ـ از نظامی‌ات چه خبر؟

ـ هیچ‌چی. تخم دجال، نه از زنده بودن‌اش یک کلمه خبر می‌دهد نه از مردن‌اش ... تو چی؟ کاغذی چیزی از مردت داری یا نه؟

ـ نه. قول داده بود بنویسد اما کو؟ شنیدم یک جائی آن طرف‌های اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا هستند. همین و بس.

ناتالیا صحبت را به‌عقب‌نشینیِ اخیر به‌این دست دن کشاند و بنا کرد با کلی احتیاط از زنده‌گیِ قزاق‌ها تو ویوشنس‌کایا سوآل‌موآل کردن و علاقه نشان دادن به‌دانستن این‌که احتمالاً کسی از هم‌خوتوری‌ها سراغ آن‌ها رفته یا نه، اما زن پراخور هم که شیطان را درس می‌داد و از همان اول می‌دانست ناتالیا چه درد و مرگی دارد حواس‌اش را جمع کرده بود و جواب‌هایی نمی‌داد که خیری توش باشد.

شوهرش زیر و زرچوبه‌ی گریگوری را به‌تفصیل برایش سیاهه کرده بود و زنکه با این‌که دل‌اش واسه رو داریه ریختن آن‌چه تو چنته داشت ضعف می‌رفت از حرف زدن وحشت داشت چون تهدید خوفناک پراخور تو گوش‌اش بود که: «زن! مواظب باش که اگر دهن‌ات از این حرف‌ها یک کلمه پیش کسی بگوزد سرت را می‌گذارم رو کنده‌ی قصابی زبان درازت را یک آرشین از حلق‌ات می‌کشم بیرون و از بیخ می‌برم! چون اگر چیزی‌اش به‌گوش گریگوری برسد یک بلا از هزار بلایی که سر من بیاورد این است که کله‌ام را بکند. از تو هم که سیر شده باشم هنوز از زنده‌گی‌ام سیر نشده‌ام،

فهمیدی؟ پس گالەات را همچین کیپ نگه می‌داری که انگار هزار سال است چس به‌روح شده‌ای!».

بالاخره ناتالیا که دیگر صبرش به‌آخر رسیده بود رک و راست پرسید:
- پراخورت تو ویوشنس‌کایا هیچ به‌آکسینیا آستاخوف برنخورده؟
- چرا باید به‌او برخورده باشد؟ خیال می‌کنی اصلاً واسه این‌جور کارها فرصت داشته‌اند؟ ... ببین، میرانوونا Mirânovnâ[1]: خدا به‌سر شاهد است من روح‌ام هم از این چیزها خبر ندارد. راجع به‌این چیزها از من سوآل پوآل نکن. از شوهر ناکس من هم که حرف در نمی‌آید: تو خانه که هست جز «این را بردار آن را بگذار» چیزی ازش نمی‌شود شنید که.

و ناتالیا ناچار دست از پا درازتر پا شد رفت. پریشان و غصه‌دار، یک من رفت صدمن برگشت. اما دل‌اش آرام نمی‌گرفت. نمی‌توانست حیران و دودل سر کند. و همین بود که دست آخر او را به‌دیدار خود آکسینیا برانگیخت.

چون هم‌سایه بودند تو این سال‌های آخری اغلب به‌هم برمی‌خوردند، تو سکوت سلامی به‌هم می‌کردند و حتا گاه می‌شد که چند کلمه‌یی هم رد و بدل کنند. سال‌هایی که با نگاه‌های پرنفرت بی‌هیچ سلام‌وعلیکی از کنار هم می‌گذشتند گذشته بود، دشمنیِ متقابل‌شان کاهش پیدا کرده بود و ناتالیا امیدوار بود که اگر درِ خانه‌ی آکسینیا را بکوبد، هرچه باشد او را از خانه‌اش بیرون نمی‌اندازد و به‌حرف‌هاش گوش می‌دهد، و البته مگر آن دو جز درباره‌ی گریگوری صحبتی می‌توانستند داشته باشند؟
و ناتالیا در این مورد به‌خطا هم نرفته بود.

آکسینیا بدون این‌که تعجب‌اش را قایم کند ناتالیا را برد تو پرده‌های جلو پنجره را انداخت چراغ را روشن کرد و گفت: - خب، خوش‌خبر باشی!
- من چه خبر خوشی می‌توانم واسه تو بیارم؟
- پس خبر بدت را بگو!... بلایی سر گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ آمده؟
همین نگرانیِ عمیق، هر چند که آکسینیا یک از هزارش را هم بروز نداد کافی بود که ناتالیا همه چیز را تا آخر بخواند. آکسینیا با همین یک جمله همه‌چیز را لو داد و از آن‌چه مایه‌ی حیات یا انگیزه‌ی ممات‌اش بود چیزی را پنهان نگذاشت. پس دیگر بعد از آن هر سوآلی درباره‌ی روابط او با گریگوری بیهوده بود. با وجود این ناتالیا

---

۱. دختر میران. نام خانواده‌گیِ رسمیِ ناتالیا.

نرفت. جواب آکسینیا را هم بلافاصله نداد اما بالاخره گفت: ــ نه. شوهرم زنده است حال‌اش هم خوب‌خوب است. نترس!

ــ واسه‌چی بترسم؟ منظورت چیه؟ تویی که باید نگران سلامتی‌اش باشی، من هم آن قدری که باید از این قماش نگرانی‌ها دارم!

آکسینیا راحت حرف می‌زد اما وقتی حس کرد که صورت‌اش دارد گُر می‌گیرد و لوش می‌دهد خودش را رساند به‌میز و به‌بهانه‌ی میزان کردن شعله‌ی چراغ که باکی‌اش هم نبود مدتی پشت‌اش را به‌ناتالیا کرد.

ــ از استپان‌ات خبری داری؟

ــ این آخری‌ها برایم سلام و دعا رسانده.

ــ حال‌اش خوب است؟

ــ لابد.

و با این حرف شانه‌یی بالا انداخته بود. یعنی این‌جا هم نتوانسته بود کلک بزند و احساس واقعی‌اش را لاپوشانی کند. بی‌اعتنایی‌اش به‌وضع و حال شوهره چنان از جواب‌اش داد می‌زد که ناتالیا نتوانست جلو لب‌خندش را بگیرد: ــ پیدا است که آن‌قدرها دربندش نیستی... خب، البته این به‌خودت مربوط است اما علت آمدن‌ام پیش تو این است که تو خوتور چو افتاده که گریگوری دوباره با تو روهم ریخته و هر وقت برمی‌گردد به‌خوتور دزدکی هم دیگر را می‌بینید... راست است؟

آکسینیا با تمسخر گفت: ــ خوب از همه‌چی خبرداری!... پس من هم می‌توانم از تو بپرسم.

ــ می‌ترسی راست‌اش را بگویی؟

ــ نه، ترسی ندارم.

ــ پس بگو که من هم بدانم و رنج نکشم. آخر چرا باید بی‌خودی شکنجه بشوم؟

آکسینیا چشم‌ها را تنگ کرد ابروهای مشکی‌اش را جمباند و با خشونت گفت:

ــ ببین: در هر صورت من‌که دلسوزی‌یی به‌حال تو ندارم. وضع ما این‌جوری‌ست که وقتی من سیاه‌بخت‌ام تو سفیدبختی، وقتی من سفیدبخت‌ام تو سیاه‌بختی... خب، پس بگذار راست‌اش را بهات بگویم تا یک‌بار واسه همیشه از سرگردانی در بیایی. ــ آره خانم‌جان: همه‌ی حرف‌هایی که شنیده‌ای درست است. من دوباره گریگوری را به‌چنگ آورده‌ام و خیال دارم این‌بار دیگر به‌هیچ قیمتی نگذارم از دست‌ام برود. خب، حالا خیال داری چه‌کار کنی؟ می‌زنی شیشه‌پیشه‌های خانه‌ام را می‌شکنی یا یک

گزلیک برمی‌داری دل و روده‌ام را می‌ریزی بیرون؟

ناتالیا پاشد ترکه‌ی نرمی را که دست‌اش بود با دقت گره زد انداخت‌اش تو آتش‌دان و با لحن جدی‌یی که عادت‌اشِ نبود گفت: ـ فعلاً هیچچی. صبر می‌کنم گریگوری برگردد سنگ‌هاام را باش وا بکنم، آن‌وقت تصمیم بگیرم ببینم با شما، با شما دوتا، چه‌کار باید کرد... من دوتا بچه دارم و ناچار جز خودم باید به‌فکر آن‌ها هم باشم.

آکسینیا لب‌خندزنان گفت: ـ پس ما فعلاً در امن و امان‌ایم!

ناتالیا که متوجه ریش‌خند آکسینیا نشده بود رفت جلو آستین‌اش را گرفت و گفت: ـ تو، آکسینیا، تو همه‌ی زنده‌گیِ من سر راه‌ام را گرفته بودی اما از حالا به‌بعد دیگر مثل سابق ازت التماس درخواست نمی‌کنم... یادت هست؟ آن موقع جوان‌تر بودم، نادان‌تر بودم. به‌خودم می‌گفتم با زاری‌زرمه و خواهش و تمنا دل‌اش را به‌رحم می‌آرم. کاری می‌کنم که از گریگوری دست بکشد. اما حالا آن کار را نمی‌کنم دیگر. حالا دیگر یک چیز را می‌دانم: می‌دانم که تو او را دوست نداری. فقط رو عادت چار چنگولی به‌اش چسبیده‌ای. هیچ‌وقت دیگر هم او را مثل من دوست نداشته‌ای. یقین دارم. تو، بغل لیست‌نیتسکی خوابیده‌ای. با آن بند سست‌ات بغل چندتا دیگر مثل او خوابیده‌ای؟ هرکی پیش آمده خوش آمده دیگر، مگر نه؟... اما زنی که مردی را دوست بدارد محال است همچین کاری بکند. امکان ندارد، حتا اگر بندبندش را از هم جدا کنند.

رنگ آکسینیا شد عین گچ. ناتالیا را کنار زد و از رو یخ‌دان بلند شد.

ـ گریگوری خودش هیچ‌وقت این را به‌روم نیاورده حالا تو اوستاچسک واسه من شده‌ای کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟... تو را کجا می‌برند؟... اصلاً گیرم من قحه. عالم و تو قدیسه‌ی عذرا... که چی؟ چی گیر تو می‌آید؟ نجابت تو را دولاپهنا حساب می‌کنند؟

ـ بس است دیگر، جوش نزن. زحمت را کم می‌کنم. ممنون از این که حقیقت را به‌ام گفتی.

ـ قابلی نداشت. نمی‌خواهد ازم ممنون باشی. اگر من نبودم هم خودت می‌فهمیدی...صبر کن من هم بات بیایم، می‌خواهم پشت پنجره‌یی‌ها را ببندم.

سر پله‌ها آکسینیا یک لحظه ایستاد و گفت: ـ از این‌که داریم به‌خوشی و خوبی، بی‌جنجال و هیاهو از هم جدا می‌شویم واقعاً خوش‌حال‌ام. اما همسایه‌ی عزیزم، بگذار این دم آخر یک چیزی را به‌ات بگویم: اگر تو زورت چربید و توانستی او را دست

بیاری، که خب، حرفی نیست: تو بازی را برده‌ای وگرنه خواهش می‌کنم از من دل‌خور نباشی. من به‌میل و اختیار خودم از او دست نمی‌کشم. ببین: من دیگر آن‌قدرها جوان نیستم. تو به‌من گفتی زنی هستم که بندم سست است و بغل خیلی‌ها خوابیده‌ام. درست است؟ گفتی یا نه؟ اما من مثل داریای شما نیستم و هیچ‌وقت خدا با این چیزها شوخی نکرده‌ام... تو، هیچی‌هیچی که نباشد دست‌کم بچه‌هات را داری. اما من... (صداش بنا کرد لرزیدن، و گرفته‌تر و خفه‌تر شد:)... من تو همه‌ی عالم غیر از او هیچ‌کی را ندارم. اول و آخر فقط او را دارم و بس. بگذار دیگر حرف‌اش را هم نزنیم. اگر ملکه‌ی آسمان‌ها او را تو پناه خودش حفظ‌کرد و بلایی سرش نیامد و زنده ماند و از این جنگ لعنتی قسر جست، که خب، برمی‌گردد و خودش انتخاب می‌کند... اگر هم تقدیر چیز دیگری خواسته باشد و رو پیشانی‌ها چیز دیگری نوشته شده باشد، که در آن صورت...

ناتالیا آن شب اصلاً پلک رو هم نگذاشت. صبح‌اش هم که با ایلی‌نیچ‌نا واسه وجین به‌کرت خربزه رفت خودش را خیلی قبراق و سرحال دید. وقتی کلوخه‌های خاک را کج بیل می‌زد به‌فکر فرو نمی‌رفت.

ابرهای سفید که باد پخش و پریشان کرده بود تو آسمان کبود موج می‌زد و محو می‌شد. آفتاب زمین داغ را به‌آتش کشیده بود. طرف‌های مشرق احتمال ریزش باران می‌رفت. ناتالیا بی‌این‌که سر بلند کند عبور پاره‌ابری را که بر سر راه خود دمی به‌بازیگوشی نقاب رخساره‌ی آفتاب می‌شد بگرده‌اش احساس می‌کرد: یک لحظه خنک می‌شد: ناگهان سایه‌ی خاکستری‌رنگی رو خاک قهوه‌یی که نفس‌های داغ می‌کشید و رو دم شاخه‌شاخه‌ی بته‌های هندوانه و رو ساقه‌های بلند آفتاب‌گردان‌ها و کرت‌های خربزه که رو شیب تپه پخش‌وپَرا بود ولو می‌شد و علف‌های از نا رفته را که انگار از گرما چرت‌شان گرفته بود و خفچه‌زارها و خارخسک‌هایی را که برگ‌های آویزان‌شان از چلغوز پرنده‌ها پر بود می‌پوشاند. فریاد تیز کَرّک‌ها را گوش‌خراش‌تر و نغمه‌ی دل‌نشین کاکلی‌ها را واضح‌تر می‌کرد و حتا باد را هم که برگ‌های داغ را می‌جنباند ناگهان خنک‌تر می‌کرد اما دوباره آفتاب از حاشیه‌ی سفید ابر پاره‌ها که چشم را می‌زد و به‌سمت مغرب شناور بود بیرون می‌خزید و سیل‌واره‌های طلاییِ درخشان‌اش را آزادانه به‌سوی زمین سرازیر می‌کرد. دورادور، رو جرزهای آبیِ تپه‌های دن، سایه‌یی که پا به‌پای ابر می‌آمد زمین را می‌کاوید و لکه‌دارش می‌کرد، در

حالی که ظهر با زردیِ کهربایی‌رنگ‌اش به‌خربزه‌زارها مسلط بود و مهِ گریزپایی تو افق موج می‌زد و می‌لرزید و از خاک و گیاهان‌اش عطری نفس‌گیرتر برمی‌خاست.

ظهر ناتالیا با کوزه از چاهی که تو آب‌کند حفر کرده بودند آبی به‌سردیِ تگرگ آورد. با ایلی‌نیچ‌نا از آن خوردند و دست و رویی با آن صفا دادند و برای ناهار تو آفتاب نشستند. پیره‌زن نان را رو پیش‌بندش که پهن کرده بود به‌دقت برید یک فنجان و دوتا قاشق از توبره درآورد و بلونیِ ماست را از زیر پیرهن‌اش که تو سایه گذاشته بود آورد بیرون و گذاشت وسط.

ناتالیا عوض خوردن بازی‌بازی می‌کرد. ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ خیلی وقت است که می‌بینم دیگر آنی‌که بودی نیستی... با گریشکا چیزی پیش آمده؟

لب‌های ناتالیا که از باد ترک‌ترک خورده بود بنا کرد لرزیدن.

ـ دوباره با آکسینیا رو هم ریخته.

ـ چه‌جوری فهمیدی؟

ـ دیروز رفتم پیش خود آکسینیا.

ـ آن پتیاره خودش این را به‌تو گفت؟

ـ بله.

ایلی‌نیچ‌نا هیچی نگفت. رفت تو فکر و رو صورت ورچروکیده به‌دو طرف دهن‌اش چین‌های عمیق‌تری افتاد. بعد درآمد که: ـ نکند لعنتی خالی‌بندی کرده؟

ـ نه مامان، راست است... راست است...

پیره‌زن با احتیاط گفت: ـ آن‌جور که باید مراقب‌اش نشدی... از این قماش مردها چشم نباید برداشت.

ـ آخر مدام هم که نمی‌شود چشم آدم به‌شان باشد... به‌اش اعتماد کردم. مگر می‌شد به‌دامن‌ام سنجاق‌اش کنم؟ (لب‌خند تلخی زد و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:) میشاتکا نیست که نگذارم از تنگ دل‌ام جم بخورد... نصف موهای سرش سفید شده هنوز از کارهای گذشته‌اش دست‌بردار نیست!

ایلی‌نیچ‌نا قاشق‌ها را شست و خشک کرد فنجان را آب کشید همه را برگرداند به‌توبره و بالاخره گفت: ـ همه‌ی گرفتاری‌ات همین است؟

ـ چه می‌گویید مامان؟... این بدبختی کافی‌ست که آدم را پاک از زنده‌گی بیزار کند.

ـ خب، خیال داری چه‌کار بکنی؟

ـ جز این چه‌کاری برایم باقی مانده که بچه‌هام را بردارم بروم پیش کس و کارم؟... من‌که دیگر با او زنده‌گی بکن نیستم. بیاید دست‌اش را بگیرد بیاردش خانه خوش و خرم باش زنده‌گی کند. من هرچه عذاب کشیده‌ام بس‌ام است.

ایلی‌نیچ‌نا آهی کشید و گفت: ـ من هم تو جوانی‌هام از این فکرها به‌سرم می‌زد... مرد من هم از این بابت‌ها چیزی از مردهای دیگر کم نمی‌آورد. بلاهایی سر من آورده که محال است بشود تعریف کرد. با وجود این دست برداشتن از شوهر کار آسانی نیست. تازه فایده‌اش چیست؟ یک خرده که فکر کنی خودت می‌فهمی... از همه‌چی گذشته مگر می‌شود بچه‌ها را از پدرشان جدا کرد؟... نه والاه، حرف‌هات احمقانه است. پاک از سرت بیرون‌شان کن. نصیحت مرا گوش بگیر!

ـ نه مامان. من دیگر با او زنده‌گی بکن نیستم. وقت‌تان را بی‌خودی واسه نصیحت کردن من تلف نکنید.

داد ایلی‌نیچ‌نا درآمد که: ـ وقت‌تان را تلف نکنید یعنی‌چه؟ مگر تو با من غریبه‌ای یا از آل و ایل من نیستی یا مگر دل بی‌نوای من به‌حال شما لعنتی‌ها نمی‌سوزد که با منی که مادر شماهام و چندتای سن و سال تو را دارم این‌جوری حرف می‌زنی؟... به‌ات چی گفتم مگر، جز این‌که این فکرهای بی‌معنیِ بچه‌گانه را از کله‌ات بیرون کنی؟... می‌گویی بچه‌هام را برمی‌دارم می‌روم. ـ خب، کجا می‌روی مثلاً؟ تو خانواده‌ات کی دل‌اش به‌حال تو سوخته؟... پدرت که به‌رحمت خدا رفته. خانه‌تان که سوخته دود شده رفته هوا. مادرت، خودش، سفیل و سرگردان شده در به‌در این خانه و آن خانه و معلوم نیست شب کجا باید سرش را بگذارد زمین... خب: تو کجا خیال‌داری بروی و نوه‌های مرا کجا می‌خواهی دمبال خودت بکشی؟... نه عزیزم، نه جان دل‌ام، این‌که نشد کار. گریشکا که برگشت می‌نشینیم حرف می‌زنیم ببینیم چه کار باید بکنیم اما عجالتاً باید این صحبت‌ها را بگذاری کنار. حتا حرف‌اش را هم نباید بیاری وسط ...

همه‌ی غم و دردی که به‌روزگار دراز تو قلب ناتالیا رو هم تل‌انبار شده بود ناگهان یک‌جا با حمله‌ی تشنج‌آمیز هق‌هق بی‌اختیاری منفجر شد. ناله‌کنان روسری‌اش را کشید، صورت و سینه‌اش را به‌زمین خشک نامهربان چسباند و گریه‌یی بی‌اشک سر داد. ایلی‌نیچ‌نای دانای آزموده‌رنج از جا نجمبید. بلونی را با ماستی که ته‌اش باقی بود سر فرصت پیچید لای پیرهن‌اش گذاشت‌اش تو سایه بعد فنجان را آب کرد آمد نشست کنار ناتالیا. می‌دانست دردهایی از این دست را حرف دوا نیست و

اشک از چشم خشک و لب‌هایی که مدت‌های دراز به‌هم فشرده شده کارسازتر است. ناتالیا را به‌حال خودش گذاشت تا غم‌اش را به‌گریه سبک کند. آن‌وقت دست پرپینه را رو سر او گذاشت و موهای سیاه براق‌اش را نوازش کرد:

ـ دیگر بس است. نمی‌شود اشک‌دان‌ات را تا ته خالی کنی که: کمی‌اش را هم نگه‌دار برای دفعه‌ی دیگر. بیا، یک قلپ از این آب بخور.

ناتالیا آرام شد. گاه‌گاه شانه‌هاش ورمی‌جست و لرزه‌ی خفیفی از سراپاش می‌گذشت. ناگهان ایلی‌نیچ‌نا را که فنجان آب جلوش نگه داشته بود پس زد از جا جست رو به‌مشرق سرِ پاهاش ایستاد کف دست‌های خیس اشک‌اش را مثل وقت دعا به‌هم چسباند و شتابان با صدای بریده‌بریده فریاد زد: ـ خدایا خدایا روح من بی‌گناه را مثل قاب‌دستمالی جرو‌اجر کرده. دیگر تاب و توان این‌جور زنده‌گی کردن را ندارم ندارم ندارم... ای خدا خودت این شقی را جزا بده! چنان بکوب‌اش که دیگر نتواند از جا بجمبد! الاهی عمرش از حالا به‌یک دقیقه‌ی دیگر نکشد که دیگر نتواند مرا این‌جور شکنجه کند!

از مشرق ابر سیاه درهم‌پیچی پیش می‌آمد. رعد غرش غلتان خفه‌یی داشت. آذرخش سفید سوزانی که تارک ابرها را می‌درید با حرکت هفت و هشت‌اش نقش شکسته‌یی بر آسمان زد. باد گیاهان پر زمزمه را به‌سمت مغرب خم کرد گردوغبار تلخی از جاده به‌هوا برداشت و طبق آفتاب‌گردان‌های سنگین از دانه را تا زمین پائین کشید. موهای ناتالیا را به‌هم ریخت صورت خیس‌اش را خشکاند و تراز فراخ دامن خاکستریِ روزهای هفته‌اش را دور پاهایش پیچاند.

ایلی‌نیچ‌نا با وحشت خرافی‌اش چند ثانیه‌یی مات و مبهوت به‌عروس‌اش خیره شد. قامت ناتالیا رو زمینه‌ی ابرهای توفانیِ سیاهی که نیمی از آسمان را پوشانده بود به‌چشم‌اش غریب و هول‌انگیز جلوه کرد.

باران شتابان در رسید. سکوت اخطارکننده‌ی توفان کوتاه بود. شاهینی که یک بر از اوج آسمان به‌زیر می‌سرید غریو پراضطرابی سر داد. موش صحراییِ وحشت‌زده‌یی جلو لانه‌اش برای آخرین‌بار سوتی کشید. باد سنگینی مشتی غبار به‌چهره‌ی ایلی‌نیچ‌نا پاشید و زوزه‌کشان رو استپ به‌پرواز درآمد. پیره‌زن به‌زحمت از جا پا شد. چهره‌اش به‌رنگ چهره‌ی مرده‌ها می‌ماند. میان غریو توفانی که در می‌رسید با صدای خفه‌یی فریاد زد: ـ خدا یاری‌ات کند سر عقل بیایی! واسه کی طلب مرگ کردی؟

ناتالیا کـه چشـم‌های دیـوانـه‌آسایش بـه‌طرفی راه کشـیده بـود کـه ابـرهای دست‌خوش توفان با شکوه وحشیانه درهـم مـی‌پیچید و پـرتابه‌های خـیره‌کـننده‌ی آذرخش بر آن می‌تابید فریاد می‌کشید: ـ ای خدا! ای قادر! ای منتقم! دیوان‌اش کُن! دیوان‌اش کُن! دیوان‌اش کُن!...

آذرخشی با غریو خشک بر سراسر استپ گذشت. ایلی‌نیچ‌نای بریده از وحشت پیاپی خاج کشید. خودش را با قدم‌های لرزان به‌ناتالیا رساند به‌شانه‌اش آویزان شد و فریاد زد: ـ به‌زانو بیفت! می‌شنوی ناتاش‌کا؟ به‌زانو بیفت!

ناتالیا با چشم‌های گیج و مبهوت به‌مادرشوهره نگاه کرد و بی‌اراده به‌زانـو در آمد.

ایلی‌نیچ‌نا آمرانه به‌اش فرمان داد: ـ استغفار کن! ازش تقاضا کـن نـفرین‌ات را قبول نکند... برای کی آرزوی مرگ کردی؟ برای پدر بچه‌هات؟ وای که چه معصیت کبیره‌یی، امان امان! به‌خودت صلیب بکش! سجده کن! سجده کن بگو: خدایا گناه من ملعون را ببخش!

ناتالیا به‌خودش خاج کشید با لب‌های سفید شـده چـیزی زمـزمه کـرد و بـا دندان‌های کلید شده به‌پهلو غلتید و از خود رفت.

□

استپ شسته از رگبار سرسبزیِ باشکوهی داشت. رنگین‌کمان بلند درخشانی از آب‌گیری دوردست تا فراز دن کشیده بود. رعد در افق مغرب غرش خفه‌یی داشت. آب گل‌آلود کوه‌سارها با غریو پرغرور عقاب به‌آب‌کند فرو می‌ریخت. باریکه‌های کف‌آلود آب از شیب کرت‌بندیِ خربزه‌کاری‌ها شتابان به‌طرف دن جاری بود و برگ‌هایی را که باران کنده بود و ریشه‌های سست‌شده‌ی علف‌ها و سمبله‌های شکسته‌ی چاودار را با خود می‌برد. پشته‌های بزرگ ماسه رو هم جمع می‌شد و ساقه‌های هندوانه و خربزه را می‌پوشاند. آب که به‌دور خود چرخک مـی‌زد در طـول جـاده‌ها راه مـی‌افـتاد و رد چرخ‌ها را محو می‌کرد. یک خرمن علوفه که صاعقه به‌آتش‌اش کشیده بود پای تپه‌ی دوردستی در حال سوختن بود. ستون کاسنی‌رنگ دودش آن‌قدر بالا رفـته بـود کـه به‌کمان قوس و قزح سر می‌سود.

ایلی‌نیچ‌نا و ناتالیا که دامن‌هاشان را بالای بالا زده بودند پاهای لخت‌شان را با احتیاط زیاد رو گل و شل لغزان جاده می‌گذاشتند. ایلی‌نیچ‌نا می‌گفت:

ـ به‌آن خدایی که جای حق نشسته قسم، شما جوان‌ها خیلی نقل دارید! هیچچی نشده از کوره در می‌روید. پس اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ گریشکا به‌تو از گل نازک‌تر نگفته و باز تو یک چیزی هم طلب‌کاری. فقط بلد شده‌ای دم به‌ساعت بگویی «می‌گذارم می‌روم، می‌گذارم می‌روم!» بعد هم از حال بروی و خدا می‌داند چه مسخره‌بازی‌های دیگر، و حتا پای خدا را هم تو کارهای قبیح‌ات بکشی وسط. خودت بگو: این کارها خوب است که می‌کنید؟... من، شوهر لنگ‌ام مدام کتک‌ام زده آن هم بی‌خود و بی‌جهت. خودش گندکاری بالا می‌آورد و تلافی‌اش را خالی می‌کرد سر من. گاهی که کله‌ی سحر برمی‌گشت خانه و من با چشم پر اشک یک چیزی به‌اش می‌گفتم با مشت و لگد می‌افتاد به‌جان‌ام جوری که یک ماه تمام جاش کبود و سیاه می‌ماند. نمردم که: هرجور که بود ساختم و بچه‌هام را بزرگ کردم به‌عرصه رساندم، اما خدا به‌سر شاهد است اگر حتا یک‌بار به‌فکرم رسیده باشد که بگذارم از خانه بروم. مبادا خیال کنی دارم طرف گریشکا را می‌گیرم ها؟ نه، می‌خواهم بگویم هرچه نباشد باز با یک همچین مردی می‌شود سر کرد. اگر این ماده‌افعی نیفتاده بود وسط قزاقی به‌سر به‌راهِ گریشکا تو همه‌ی خوتور کیمیا بود. زنکه جادوش کرده، وگرنه محال بود.

مدت درازی رفتند بی‌این‌که ناتالیا همان‌جور غرق فکر جوابی بدهد. تا بالاخره گفت: ـ مامان، من دیگر از این موضوع حرفی نمی‌زنم تا ببینیم گریگوری که برگشت چی پیش می‌آید. یا من می‌روم یا خودش بیرون‌ام می‌کند، اما من تا آن موقع از پیش شما جم نمی‌خورم.

ایلی‌نیچنا با رضایت خاطر گفت: ـ از اول هم باید همین را می‌گفتی. اگر خدا بخواهد همه چیز رو به‌راه می‌شود. آسمان هم به‌زمین بیاید گریگوری تو را از خانه‌اش بیرون نمی‌کند. پس اصلاً همچین فکری نکن. آخر ممکن است او که تو و بچه‌ها را این‌قدر دوست دارد همچین فکرهایی از سرش بگذرد؟ نه، یک موی گندیده‌ی تو را هم با آکسینیا عوض نمی‌کند... خب زن و شوهری‌ست دیگر: تو هر خانواده‌یی از این‌جور بگومگوها پیش می‌آید... همین‌قدر که به‌خواست خدا زنده برگردد...

ـ من که خواهان مرگ‌اش نیستم: کفری بودم یک چرتی از دهن‌ام پرید... سرکوفت‌ام نزنید... یک لحظه هم نمی‌توانم محبت‌اش را از دل‌ام بیرون کنم، اما این‌جوری زنده‌گی کردن هم واقعاً سخت است...

ـ مگر من این را نمی‌دانم دخترک عزیزم؟ گیرم آدم تو حالت منگی نباید دست به‌کاری بزند... می‌دانی؟ همان بهتر که دیگر اصلاً راجع به‌این مطلب حرفی نزنیم و

مخصوصاً تو را به‌جان مسیح از این بابت یک کلام هم با پیری صحبت نکـن. ایـن کارها به‌او نیامده.

ـ می‌خواستم یک چیز دیگر را هم با شما بگـذارم مـیان... نـمی‌دانـم مـن بـا گریگوری می‌مانم یا نه، اما دیگر نمی‌خواهم ازش بچه‌دار بشوم و حالا پاک مانده‌ام معطل که با این یکی چه خاکی سرم کنم... آبستن‌ام، مامان!

ـ کی تا حالا؟

ـ سه ماه است.

ـ دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد که... بخواهی نخواهی شده دیگر.

ناتالیا با لحن مصمم گفت: ـ نه! همین امروز مـی‌روم پـیش نـنه کـاپی‌تانوونا Kâpitâ novnâ قال‌اش را بکند... واسه خیلی‌های دیگر کرده.

ـ یعنی می‌خواهی... بچه‌ات را بکشی؟ جرأت می‌کنی هـمچین حـرفی بـزنی، بدبخت بی‌نوا؟

با دست‌های به‌هم جفت شده وسط جاده از راه ماند. می‌خواست چیزی بگوید اما غژغژ چرخ‌های ارابه و شلپ‌شلپ سم‌های یابویی که تـو گـل‌وشل بـه‌نفس‌نفس افتاده بود و صدای مردی که آن را هی می‌کرد از پشت سر بلند شد و او و ناتالیا که دامن‌ها را بالا گرفته بودند از سر راه کنار کشیدند. فیلیپ آگـه‌یه‌ویچ بس‌خـلب‌نوف F.Âggeyevic Besxlebnof پیره بود که از صحرا برمی‌گشت. به‌آن‌ها که رسـید مـادیان سرکش‌اش را نگه داشت.

ـ سوار شوید درست برسانم‌تان دم در دولت‌سرا، خانم‌های محترم... گِل خمیر گرفتن که لطفی ندارد!

ایلی‌نیچ‌نا با خوش‌حالی گفت: ـ خدا خیرتان بدهد آگه‌ویچ! از بس‌که رو این جاده‌ی مرده‌شور برده لیز خوردیم دیگر داشتیم از نفس می‌افتادیم.

و اول خودش سوار شد.

□

ایلی‌نیچ‌نا خیال داشت بـعد از نـاهار بـا نـاتالیا گپ بـزند از انـداخـتن بـچه منصرف‌اش کند. همان‌جور که ظرف‌ها را می‌شست پی حرف‌هایی می‌گشت که به‌نظر خودش قانع کننده‌تر می‌آمد. حتا به‌فکرش رسیده بود که مـطلب را بـا پـیره‌مرد هـم بگذارد وسط شاید چیزی به‌عقل ناقص‌اش برسد و نگذارد عروس بی‌نوا که از فـرط

غم و درد راه به‌جایی نمی‌برد دست به‌آن دیوانه‌گی بزند اما وقتی از کار فارغ شد ناتالیا بی‌سر و صدا از خانه زده بود بیرون.

ـ دونیاشکا، ناتالیا کوش؟

ـ یک بغچه‌بندی زد زیر بغل‌اش رفت بیرون.

ـ کجا؟ کی؟ چه‌جوری؟ بغچه‌ی چی؟

ـ چه می‌دانم مامان: یک دامن و چندتا تکه چیزمیز دیگر بست تو یک روسری زد زیر بغل‌اش رفت بیرون، چیزی هم نگفت.

ـ بدبخت بی‌نوا!

پیره‌زن زیر چشم‌های حیرت‌زده‌ی دونیاشکا رو نیمکت آشپزخانه از پا در آمد و با عجز و بدبختی زارزار به‌گریه افتاد.

ـ چی شد مامان؟ خدا به‌دور! گریه واسه چی؟...

ـ ول‌ام کن بی‌حیا، به‌تو چه... چی گفت؟ چرا وقتی دیدی بغچه می‌بندد مرا خبر نکردی؟

دونیاشکا دست و پا گم کرده گفت: ـ مگر چی بود که باید خبرتان می‌کردم؟ آخر از کجا می‌دانستم که باید به‌تان خبر بدهم؟ نکند گذاشته واسه همیشه رفته! گاس رفته باشد دیدن مادرش؟ حالا واسه‌چی این‌جور گریه می‌کنید؟ هیچ سر در نمیارم.

ایلی‌نیچ‌نا مثل ذرت رو آتش منتظر برگشتن ناتالیا بود و از ترس سرکوفت و سرزنش پیره‌مرد هم خون خون‌اش را می‌خورد و نتق نمی‌کشید.

آفتاب پرید و اسب‌ها از صحرا برگشتند. شفق زودگذر تابستانی گذشت و این‌جا و آن‌جا تک و توک چراغ‌های خوتور روشن شد اما هنوز از ناتالیا خبری نبود. اهل خانه واسه شام نشستند دور میز. ایلی‌نیچ‌نا با رنگ و روی اموات رشته‌فرنگی و پیاز داغ را گذاشت وسط سفره. پیره‌مرد قاشقی برداشت خرده‌های نان بیاتی را که به‌اش چسبیده بود مشت کرد ریخت تو دهن‌اش و بعد از نگاهی سرسری که به‌اهل بیت انداخت پرسید: ـ ناتالیا کوش؟ چرا صداش نمی‌کنید؟

ایلی‌نیچ‌نا آهسته گفت: ـ نیست‌اش.

ـ کجاست؟

ـ لابد رفته دیدن مادرش.

پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ با نارضایتی غُر زد: ـ زیادی مانده. باید وظیفه‌ی

خودش را بداند به‌موقع برگردد خانه.

مثل همیشه با دقت و تأمل غذا می‌خورد. گاه‌گاهی قاشق را می‌گذاشت پایین میشاتکا را که کنارش نشسته بود زیرچشمی با نگاهِ تحسین‌آمیزی می‌سُکید. یک بار با لحنِ آمرانه‌یی به‌اش گفت: ــ عزیزم یک خرده برگرد طرف من دهن‌ات را پاک کنم. مادرتان تو کوچه‌ها ول می‌گردد و کسی نیست هوای شماها را داشته باشد!

و با دستِ پت و پهنِ پُرپینه‌ی سیاه‌اش لب‌های لطیفِ گلُ‌بهی نوه‌اش را پاک کرد.

شام تو سکوت صرف شد و همه از دورِ میز بلند شدند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دستور داد چراغ را خاموش کنند: ــ نفت کم است. بی‌خود نباید اسراف کرد.

ایلی‌نیچ‌نا که می‌دانست پیری از چی دل‌خور است پرسید: ــ در را ببندیم؟

بله.

ــ آخر ناتالیا؟ ...

ــ در می‌زند. آمدیم و تا صبح پیداش نشد؟ این هم یک رسمِ تازه در آمده است ... تو هم که صدات در نمی‌آید، پیره‌جادوگر! ... حالا دیگر شب‌ها می‌روند مهمانی! فردا صبح باید خودم دو کلام باش صحبت کنم. آتش‌هایی است که از گورِ داریا بلند می‌شود!

ایلی‌نیچ‌نا همان‌جور با لباس دراز شد. نیم‌ساعتی تو سکوت این پهلو و آن پهلو گشت و آه کشید و آخر سر درست موقعی که عزم‌اش را جزم کرد و پا شد که راه بیفتد و برود سراغ کاپی‌تانوونا، از زیرِ پنجره صدای قدم‌های نامطمئنی که به‌سختی رو زمین کشیده می‌شد به‌گوش‌اش خورد. چنان فرز از تخت پایین جست که از آن سن و سال باورکردنی نبود. به‌یک خیز خودش را به‌دهلیز انداخت و در را واکرد.

ناتالیا که چهارچنگولی نرده را چسبیده بود با رنگ و روی مرده‌ها جنازه‌اش را از پله کان بالا می‌کشید. ماهِ تمام چهره‌ی تراشیده‌اش را روشن می‌کرد، و چشم‌های به‌تهِ کاسه چسبیده‌اش را، و ابروهای کمانی شده از دردش را. تلوتلو خوردن‌اش به‌خزیدن حیوانی می‌مانست که زخمِ کشنده‌یی برداشته، و هرجا که پا از زمین برمی‌داشت لکی از خونِ سیاه جا می‌گذاشت.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌هیچ حرفی بغل‌اش کرد بُردش به‌راهرو. ناتالیا پشت به‌در داد و با صدای خفه‌یی که از ته چاه بالا می‌آمد گفت: ــ همه، خواب‌اند؟ ... مامان، خون‌های، پشت سرم را، پاک کنید... می‌بینید؟ جای پاهام...

ایلی‌نیچ نا با صدای فروخورده دادش درآمد که: ـ چی به‌روزِ خـودت آوردی آخر؟

ناتالیا سعی کرد لب‌خندی بزند اما عوضِ آن قیافه‌اش را شکلکِ رقت‌انگیزی به‌هم چلاند: ـ صدا نکنید، مامان... همه را ... بیدار می‌کنید... شرش را، از سرم، کندم ... حالا، خیال‌ام راحتِ راحت است امـا، خـونریزی‌ام، زیـاد است... عـین، گـوسفندِ، سربریده ... دست‌تان، را بدهید ... بدجور، گیج، می‌روم ...

ایلی‌نیچ‌نا در را پیش کرد اما مدت درازی تو تـاریکی بـا دست لرزان دمـبال زنجیره گشت، مثل کسی که تو خانه‌ی ناآشنایی باشد. ناتالیا را رو نوک پنجه به‌اتاقِ بزرگه برد دونیاشکا را بیدار کرد گفت از آن‌جا برود داریا را هم صدا زد و چـراغـی روشن کرد.

درِ مطبخ وا بود و خورخور عمیق و منظم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همه جای خانه شنیده می‌شد. پالی‌یوشکا تو خواب ملچ‌ملچ می‌کرد و چیزهایی می‌گفت: خواب بچه‌ها سنگین است و هیچی به‌هم‌اش نمی‌زند.

تو مدتی که ایلی‌نیچ‌نا بالش را مشت می‌زد و تخت را حاضر می‌کرد ناتالیا رو نیمکت نشست و از بی‌حالی سرش را لبِ میز گذاشت. دونیاشکا خواست بیاید تو اتاق اما ایلی‌نیچ‌نا خیلی جدی به‌اش گفت: ـ برو بی‌شرم، دیگر هم پـیدات نشـود! ایـن‌جا کاری نداری!

داریا با قیافه‌ی گرفته کهنه‌ی مرطوبی برداشت رفت تو دهلیز. ناتالیا به‌زحمت سرش را بلند کرد گفت: ـ ملافه‌های تمیز تخت را، بردارید... یک تکه، متقال، بس‌ام است ... به‌هر صورت، لک‌اش، می‌کنم ...

ایـلی‌نیچ‌نا دسـتور داد: ـ بـی‌حرف! لخت شـو دراز بکش. درد داری؟ آب می‌خواهی؟

ـ ضعف دارم ... یک پیرهن، تمیز، به‌ام بدهید. با یک چکه هم، آب.

ناتالیا به‌زحمت از جا بلند شد و با قدم‌های سُست به‌طرفِ تخت‌خواب رفت و فقط آن وقت بود که ایلی‌نیچ‌نا متوجه شد دامن‌اش، غرق خون، لخت و سنگین آویزان است و به‌ساق‌هایش چسبیده. و با وحشت دید ناتالیا دارد پیرهن‌اش را در می‌آورد و مثل کسی که زیر باران مانده باشد دارد دامن‌اش را مـی‌چلاند. هـق‌هق‌کنان گـفت: ـ طفلک بی‌چاره، تو که دیگر خونی تو تن‌ات نمونده!

ناتالیا با نفس‌های تُندِ بُریده بُریده و چشم‌های بسته لباس‌اش را کند. ایلی‌نیچ‌نا

به‌دیدنِ حال و روز او با قدم‌های مُصمم به‌مطبخ رفت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را به‌زحمت زیاد بیدار کرد به‌اش گفت: ـ ناتالیا ناخوش است ... حال‌اش خیلی بد است ... می‌ترسم بمیرد... زود ارابه را حاضر کن برو استانیستا پیِ حکیم.

ـ از خودت چیز در نیار! ... چه‌ش شده مثلاً؟ ... ناخوش است؟ شب تا دیر وقت ول نگردد!

پیره‌زن تو چند کلمه مطلب را حالی‌اش کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل صاعقه از جا جست در حالی‌که دکمه‌های شلوارش را می‌بست هجوم بُرد طرف اتاق: ـ ای هرزه! ای ننه‌سگ ولگرد! این است راهی که پیدا کرده، آره؟ مجبورش کرده بودند؟ نشان‌اش می‌دهم! ...

ـ به‌سرت زده، بی‌نوا؟ نرو تو آن اتاق ... حالا است که بچه‌ها را بیدار کنی. زود بپر ارابه را ببند...

سعی کرد جلوش را بگیرد اما او که گوش‌اش بدهکار نبود خودش را رساند اتاق در را با یک لگد باز کرد و از همان وسطِ درگاهی داد زد: ـ کارت را کردی، آره، تخم ابلیس؟

ناتالیا پیرهنی را که از تن‌اش در آورده بود گرفت جلو سینه‌اش و جیغ‌اش درآمد که: ـ تو نیایید پدر! شما را به‌مسیح نیایید تو!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که یک‌بند فحش می‌داد بنا کرد دمبالِ بالاپوش و کاسکت‌اش و جُل و افسار اسب تو اتاق و دهلیز و مطبخ دور خودش چرخک زدن و آن‌قدر فس‌فس و مس‌مس کرد که دیگر دونیاشکا هم صداش درآمد. خودش را انداخت تو مطبخ و اشک‌ریزان به‌پدرش گفت: ـ دِ دست بجمبان آخر! چرا مثل خبز دوک[1] که تو پهن‌ها کندوکاو می‌کند چیزمیزها را زیر و رو می‌کنی. تا کور بیاید کمر شمشیر ببندد جنگ تمام شده: دختره دارد می‌میرد و او معلوم نیست یک ساعت است پیِ چی می‌گردد! ... اسم خودش را هم گذاشته «پدر»! ... اگر دست‌دست می‌کنی که نروی خودم ارابه را بیندازم راه بیفتم؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که کفرش درآمده بود فریاد زد: ـ دیگر تو یکی در مشک‌ات را بگذار! این میان فقط همین تو سنده را کم داشتم! ورپریده حالا دیگر با پدرش دهن‌به‌دهن می‌گذارد!

۱. به‌فتح اول و دوم: سرگین غلتانک. جعل.

بالاپوش‌اش را بلند کرد که تو سرِ دونیاشکا بزند و همان جور با فحش و غُرغُر و نفرین‌های خاله‌زنکی رفت به‌حیاط و با رفتن او ـ آخی! ـ همه نفس راحتی کشیدند و دنیا از سر و صدا افتاد. داریا کفِ اتاق و راهرو را شست و تق‌وتوق‌کنان نیمکت‌ها و صندلی‌ها را جابه‌جا کرد و دونیاشکا که مادرش اجازه داده بود بیاید تو اتاق بالش‌ها را مرتب کرد و آب آورد. ایلی‌نیچ‌نا دم‌به‌دم رفت به‌اتاق پهلویی به‌بچه‌ها که خواب بودند سر زد و برگشت و باز به‌ناتالیا چشم دوخت و دوباره سرش را تکیه داد کف دست‌اش و همچنان از غصه تکان‌اش داد.

ناتالیا خاموش بود و سرش را با موهای ژولیده، خیس عرق رو بالش این‌ور و آن‌ور می‌کرد. خون‌اش بند نمی‌آمد. ایلی‌نیچ‌نا نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت با احتیاط بلندش می‌کرد ملافه‌ی آغشته به‌خون‌اش را از زیرش می‌کشید و ملافه‌ی دیگری جاش می‌گذاشت.

ناتالیا لحظه‌به‌لحظه ضعیف‌تر می‌شد. کمی از نیمه‌شب گذشته بود که چشم‌ها را باز کرد و پُرسید: ـ دیگر، روز، نزدیک است؟

پیره‌زن واسه آروم کردن‌اش جواب داد: چیزی به‌اش نمانده . (و تو دل‌اش گفت:) «طفلک حس می‌کند که دیگر وقت چندانی ندارد. می‌ترسد از هوش برود و نتواند بچه‌هایش را ببیند ... ـ و ناتالیا انگار که می‌خواهد به‌پیره‌زن ثابت کند حدس‌اش درست است آهسته گفت: ـ مامان! نمی‌خواهید یواش یواش میشاتکا و پالی‌یوشکا را بیدار کنید؟

ـ چی می‌گویی عزیزم؟ واسه چی این وقت شب بیدارشان کنیم؟ تو را می‌بینند می‌ترسند می‌زنند زیر گریه ... واسه چی بیدارشان کنیم؟

ـ می‌خواهم ببینم‌شان... حال‌ام بد است...

ـ این‌چه حرفی است دخترم! پدر الان حکیم را می‌آورد دوا درمان‌ات می‌کند از این حال می‌آردت بیرون... سعی کن یک خرده بخوابی.

ـ مگر می‌توانم.

بعد مدتی ساکت ماند و نفس‌اش منظم‌تر شد.

ایلی‌نیچ نا آهسته رفت رو مهتابیِ جلوخان سَت و سیر اشک ریخت و دیگر داشت سفیده می‌زد که با قیافه‌ی برافروخته و پف کرده به‌اتاق برگشت. ناتالیا به‌صدای در چشم‌ها را باز کرد و یک‌بار دیگر پرسید: ـ روز، نزدیک است؟

ـ سفیده دارد می‌زند.

ـ پوستین را بیندازید رو پاهام...

دونیاشکا پوستین گوسفندی را رو پاهاش انداخت و کناره‌هاش را زد زیر دشک. ناتالیا با نگاه ازش تشکر کرد بعد ایلی‌نیچنا را صدا زد گفت: ـ پهلوم بنشینید مامان. تو هم، داشکاجان چند دقیقه با دونیاشکا من و مامان را تنها بگذارید می‌خواهم چیزی به‌اش بگویم. (آن وقت بی‌این‌که چشم‌ها را باز کند پرسید:) رفتند؟

ـ آره.

ـ پدر هنوز برنگشته؟

ـ دیگر باید برگردد. حال‌ات بدتر است، یا چی؟

ـ نه. فرقی نکرده... می‌خواستم این را به‌تان بگویم: من دیگر رفتنی‌ام مامان. به‌دل‌ام برات شده. آن‌هم با آن یک دریا خونی که ازم رفته. وحشتناک است. وقتی داریا می‌خواهد واسه آبِ گرم آتش بگیراند بگویید خیلی آب بگذارد... دل‌ام می‌خواهد مرا شما با دست‌های خودتان بشورید، دوست ندارم یک نفر دیگر...

ـ ناتالیا! عزیزم! حرف مرگ چیه میاری وسط؟ تو، به‌این جوانی! حالا حالاها...

ناتالیا صحبت مادرشوهرش را با حرکت ناتوانِ دست قطع کرد:

ـ نیفتید تو حرف‌ام... همین جوری‌اش هم، حرف زدن، سخت‌ام است. و باید، بگویم که... آخ! سرم گیج می‌رود باز... راجع به‌آب، گفتم؟... لابد بنیه‌ام، خیلی قوی است... ننه کاپی‌تانوونا، خیلی وقت پیش، کارش را، تمام کرد. یک خرده، از ظهر گذشته. همان‌دم که، من به‌خانه‌اش، رسیدم... خودش هم، بدبخت، خیلی ترسید. بس که، خون ازم، رفت... کاش تا صبح زنده بمانم... خیلی زیاد، آب گرم کنید... می‌خواهم، مردنا، پاک پاک، از دنیا بروم ... طیب و طاهر... آن دامن یشمی‌ام را، به‌ام بپوشانید. همانی که ترازش دست‌دوزی است... گریشا دوست داشت، بپوشم‌اش... با آن بلیز پوپلین... تو یخ‌دان است. همان روی رو. گوشه‌ی راست، زیر روسری... بعد از مرگ، بچه‌ها را بفرستید پیش مادرم... خوب کردید فرستادید پی مادرم که بیاید... دیگر، وقت خداحافظی است... کهنه‌ی زیرم را بردارید. خیس خیس است...

ایلی‌نیچنا از پشت زیر بغل‌اش را گرفت آوردش بالا کهنه را از زیرش کشید و هرجور که بود یکی دیگر سراند جاش. ناتالیا همین‌قدر فرصت کرد که بگوید: «رو پهلو...برم گردانید رو پهلوم» ـ و از حال و هوش رفت.

پشت پنجره‌ها آسمان به‌کبودی نشست. دونیاشکا سطل را آب کشید رفت گاو

را بدوشد. ایلی‌نیچ‌نا پنجره را چارتاق باز کرد و خنکیِ نیروبخش و گزنده‌ی صبح تابستانی اتاق آکنده از بوی سنگین خون تازه‌ی مخلوط با نفت سوخته را برداشت. اشک‌های شبنمِ برگ‌های درختِ آلبالو را باد به‌کف پنجره ریخت. آوازهای بامدادیِ پرنده‌ها و ماغ گاوها و صفیر خشک و لنگردار ترکه‌ی چوپانی که از زیر پنجره می‌گذشت به‌گوش رسید.

ناتالیا به‌خود آمد. چشم باز کرد. نوک زبان‌اش را رو لب‌های زرد و خشک و بی‌خون‌اش کشید و آب خواست. دیگر سرسراغ بچه‌ها و مادرش را نمی‌گرفت. همه چیز ترک‌اش کرده بود و لابد هم برای همیشه.

ایلی‌نیچ‌نا پنجره را بست آمد دم تخت. این همه تغییر قیافه و، تنها به‌یک شب؟ روز پیش‌اش به‌نهال جوان سیبی می‌مانست غرق شکوفه: سلامت و زیبا و نیرومند، و حالا گونه‌هایش از گچ صخره‌های عمودیِ ساحل دن سفیدتر بود. دماغ‌اش نوک تیزتر شده بود و لب‌هایش طراوت سرزنده‌ی ساعاتی پیش را از دست وانهاده چنان باریک شده بود که انگار محال بود بتواند آن‌دو ردیف دندان جدا مانده از هم را بپوشاند. تنها چشم‌هایش توانسته بود درخشش‌اش را نگه دارد که آن هم هیچ نشده حالتی دیگرگونه یافته بود: هر بار که به‌سبب نیازی نامعلوم پلک‌های به‌کبودی نشسته‌اش را بالا می‌برد و چشم‌هایش گرد اتاق می‌گشت و لحظه‌یی رو ایلی‌نیچ‌نا متوقف می‌شد چیزی تازه و ناآشنا و هول‌انگیز تو نگاه‌اش پدیدار می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با طلوع آفتاب از راه رسید. پزشک مجاز ناحیه با چشم‌های خواب‌آلود و خسته از بیدارخوابی و پرستاریِ شبانه‌روز تیفوسی‌ها و زخمی‌ها از رانه پیاده شد کیف‌اش را از زیر نشیمن برداشت و رفت بالا. سرپله‌ها بارانیِ مشمایی‌اش را کند رو نرده‌ی مهتابی خم شد مدت درازی دست‌های پرمویش را شست و از زیر چشم به‌دونیاشکا که رو دست‌اش آب می‌ریخت خریدارانه نگاه کرد و حتا یکی دو بار به‌اش چشمکی پراند. بعد به‌اتاق رفت و بعد از آن‌که همه را بیرون کرد. ده دقیقه‌یی پیش ناتالیا ماند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نا رو نیمکت مطبخ منتظر نشستند. وقتی از اتاق بزرگه بیرون می‌آمدند پیره‌مرد گفته بود: ـ خب ؟...

پیره‌زن گفته بود:

ـ حال‌اش بد است.

پیره‌مرد پرسیده بود:
ـ سر خود این‌کار را کرده؟
ایلی‌نیچ‌نا که نمی‌خواست جواب مستقیم داده باشد جواب داده بود: ـ خودش به‌این فکر افتاده.
پزشک سر ژولیده‌پولیده‌اش را از لای در آورد بیرون دستور داد: ـ آب گرم، زود!
و تا آب حاضر بشود به‌مطبخ آمد و در جواب سوآل خاموش پیره‌مرد با حرکتی که امیدی باقی نمی‌گذاشت گفت: ـ تا پیش از ظهر کارش تمام است. خون‌ریزی وحشتناکی دارد. کاری‌اش نمی‌شود کرد. گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ را خبر کرده‌اید؟
پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ جواب نداد. تو راهرو غیب‌اش زد. فقط داریا دیدش که از زیر سابات امباری خودش را به‌پشت ماشین درو رساند سرش را گذاشت رو پشته‌ی تاپاله‌ی پارساله و زارزار به‌گریه افتاد.
پزشک نیم‌ساعت دیگر هم آن‌جا ماند. سر پله‌ها نشست زیر اشعه‌ی آفتاب که داشت پهن می‌شد چرتی زد و سماور که جوش آمد رفت به‌اتاق آمپول کامفری به‌ناتالیا زد آمد بیرون شیر خواست و در حالی که به‌زحمت جلو خمیازه‌هاش را می‌گرفت دوتا استکان چایی بالا رفت و گفت: ـ باید همین حالا مرا برگردانید. تو استانیتسا کلی ناخوش و زخمی دارم و این‌جا هم که از دست‌ام کاری ساخته نیست. هیچ‌کاری فایده ندارد. از ته دل میل داشتم به‌گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ خدمتی کرده باشم اما رک و راست عرض می‌کنم که کاری از دست‌ام برنمی‌آید. علم ما امام‌زاده‌یی نیست که ازش معجزی ساخته باشد. ما فقط به‌مریض‌ها می‌رسیم اما مرده نمی‌توانیم زنده کنیم، و این زن جوان شما را هم چنان بلایی سرش آورده‌اند که از زنده‌گی هیچچی براش باقی نمانده... زهدان‌اش را که پاک تکه‌پاره کرده. جوری که یک جای سالم هم برایش نگذاشته. انگار پیره‌زنه با یک قلاب آهنی افتاده به‌جان‌اش... نادانیِ ما مردم است دیگر، کاری‌اش هم نمی‌شود کرد.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک بغل علوفه ریخت تو رانه و به‌داریا گفت: ـ برگرداندن حکیم دست تو را می‌بوسد. یادت باشد به‌رودخانه که رسیدی مادیان را آب بدهی.
خواست پولی تو مشت حکیم بگذارد که به‌سختی رد کرد و حتا سرزنش‌کنان به‌اش گفت: ـ روت می‌شود همچین چیزی را مطرح کنی، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ؟ عوالم

رفاقت را با پول چیز نکن! ابداً به‌جان خودم! بگذارش جیب‌ات... چه جوری ازم تشکر کنی؟ حرف‌اش را هم نزن! باز اگر واسه عروس‌ات خدمتی از دست‌ام برآمده بود یک حرفی...

نزدیک‌های شش صبح حال ناتالیا به‌وضع چشم‌گیری بهتر شد. خواست شست و شورش کنند. جلو آینه‌یی که دونیاشکا برایش نگه داشت مویی شانه زد. اهل خانه را با چشم‌های پرفروغی نگاه کرد که درخشش دیگری داشت. و هر چند به‌زحمت، لب‌خندی می‌زد.

ـ دارم رو به‌راه می‌شوم... مرا بگو که چه وحشتی برم داشته بود!... خیال می‌کردم دیگر کارم تمام است... اما بچه‌ها زیادی نخوابیده‌اند؟ دونیاشکا جان برو ببین بیدار نشده‌اند؟

لوکی‌نیچ‌نا و گری‌پاشکا رسیدند. پیره‌زن چشم‌اش که به‌دخترش افتاد زد زیر گریه اما ناتالیا تند و با هیجان گفت: ـ واسه چی گریه می‌کنید مامان؟ من که حال‌ام آن‌قدرها بد نیست... نیامده‌اید خاک‌ام کنید که!... ها؟ راستی راستی واسه چی گریه می‌کنید؟

گری‌پاشکا دزدکی کونه‌آرنجی به‌مادرش زد که متوجه شد آهسته چشم‌ها را پاک کرد و به‌لحن اطمینان‌بخشی گفت: ـ این حرف‌ها چیه دخترجان‌ام؟ رو حماقت یک دو تا قطره اشک ریختم. دل‌ام از دیدن‌ات یک جوری شد. خیلی عوض شده‌ای آخر.

خنده‌ی پالی‌کوشکا و صدای میشاتکا که آمد سرخیِ سبکی به‌صورت ناتالیا دوید. گفت: ـ صداشان کنید بیایند این‌جا. لباس‌شان بماند بعد بپوشند...

اول پالی‌کوشکا آمد تو، که در حال مالاندن چشم‌های خواب‌آلودش تو درگاهی ایستاد.

ناتالیا لب‌خندزنان گفت: ـ مادرک‌ات حال ندارد... بیا جلو، نازنازم...

بچه با تعجب بزرگ‌ترها را که صاف و سیخ لب نیمکت‌ها نشسته بودند نگاهی کرد و همان‌جور که می‌رفت پیش با لحنی طلب‌کار و کنج‌کاو پرسید: ـ واسه چی بیدارم نکردی؟ چرا همه این‌جااند؟

ـ آمده‌اند احوال‌پرسیِ من... اما واسه‌چی باید تو را بیدار می‌کردم؟

ـ می‌توانستم آبی چیزی برایت بیارم. می‌توانستم پهلوت بنشینم...

ـ خب دیگر. حالا برو دست و روت را بشور سرت را شانه کن دعات را بخوان، بعد می‌آیی این‌جا پیش من می‌نشینی.

ـ تو واسه صبحانه خوردن پا می‌شوی؟

ـ نمی‌دانم. شاید نه.

ـ باشد. پس خودم صبحانه‌ات را برایت می‌آورم همین‌جا.

ناتالیا لب‌خند ضعیفی زد با احساس سرما روانداز را رو پاهایش کشید و گفت:

ـ درست به‌پدرش رفته. اما دل‌اش پرمحبت‌تر از اوست.

یک ساعت بعد ناتالیا حال‌اش وخیم شد. با انگشت به‌بچه‌ها اشاره کرد بیایند پیش. آن‌ها را بوسید. در حق‌شان دعای خیر کرد و از مادرش خواست آن‌ها را با خودش ببرد. لوکی‌نیچنا بچه‌ها را به‌گری‌پاشکا سپرد و خودش کنار ناتالیا ماند. ناتالیا چشم‌ها را هم گذاشت و جوری که انگار در خواب است گفت: ـ دیگر نمی‌بینم‌اش... بعد مثل این‌که یکهو چیزی به‌خاطرش آمده باشد نیم‌خیز شد و گفت:

ـ میشاتکا... میشاتکا را بیارید...

گری‌پاشکا اشک‌ریزان بچه را هل داد تو و خودش در حالی‌که با صدای نامفهومی زبان گرفته بود تو آشپزخانه ماند. میشاتکا با قیافه‌ی کم و بیش ترش و نگاه نه چندان دل‌چسب تخم و ترکه‌ی مه‌له‌خوف‌ها به‌کم‌رویی نزدیک تخت‌خواب مادر رفت. تغییر ناگهانیِ حالت مادره قیافه‌یی به‌اش داده بود که حالا دیگر شناخته نمی‌شد. ناتالیا پسرش را کشید جلو و تپش تند قلب کوچک بچه را که به‌تپیدن قلب گنجشگ رمیده‌یی می‌مانست حس کرد.

ـ خم‌شو طرف من پسرکم. بیا نزدیک‌تر.

تو گوش میشاتکا چیزی گفت بعد او را از خودش دورتر نگه داشت با نگاه کاونده‌یی تو چشم‌هاش نگاه کرد لب‌هاش را به‌هم فشار داد و با لب‌خند ضعیف زورکی‌یی ازش پرسید: ـ یادت که نمی‌رود؟ حتماً به‌اش می‌گویی؟

ـ نه. یادم نمی‌رود...

میشاتکا انگشت اشاره‌ی مادرش را چسبید یکی دو دقیقه تو مشت داغ کوچولوش نگاه‌اش داشت و بعد ول‌اش کرد و آن وقت با بازوهای دور از هم، مثل یک بندباز، رو نوک پنجه از تخت‌خواب دور شد...

ناتالیا تا در اتاق با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد چرخید طرف دیوار.

ظهر تمام کرد.

۱۷

دو روزی را که گریگوری تو راه بود تا از جبهه به‌خوتور برسد با چه خاطره‌ها و چه فکرها طی کرد... برای آن‌که تو استپ با غم‌اش و افکارش که لاینقطع او را به‌سمت ناتالیا می‌کشید تنها نماند پراخور زیکوف را هم با خودش برداشت. همین‌که از قرارگاه اسواران راه افتادند گریگوری بنا کرد از جنگ گفتن: از زمانی که با هنگ دوازدهم تو جبهه‌ی اتریش و بعد تو رومانی بود و از جنگ‌هایی که با آلمانی‌ها کرده بود همه چیز را به‌یاد می‌آورد و یک‌بند حرف می‌زد و جوربه‌جور حوادث مسخره‌یی را که تو هنگ‌اش اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد و می‌خندید...

پراخور ساده‌دل که از این وراجیِ بی‌سابقه شاخ درآورده بود اول یک خرده زیرچشمی هاج و واج تو بحر گریگوری رفت اما آخر سر که بو برد با این‌کار می‌خواهد فکرهای تلخ را از سر دور کند خودش هم وارد بازی شد و حتا حریف را پشت سر گذاشت، منتها وقتی داشت قضیه‌ی بستری شدن خودش تو مریض‌خانه‌ی چرنی‌گوف Cernigof را با آب و تاب و لفت و لعاب تمام تعریف می‌کرد یک‌بار که چشم‌اش به‌گریگوری افتاد دید در سکوت دارد به‌تمام پهنای صورت سیاسوخته‌اش اشک می‌ریزد...

پراخور رو اصل محرمیت و رازداری خودش را پس کشید و گذاشت گریگوری نیم‌ساعتی با خودش تنها بماند. بعد خودش را به‌او رساند و سعی کرد سرش را با جفنگیاتی از آسمان و ریسمان گرم کند اما گریگوری نخ‌اش نداد و در نتیجه تا ظهر شانه به‌شانه و رکاب به‌رکاب رفتند بی‌این‌که میان‌شان حرفی رد و بدل بشود.

گریگوری دیوانه‌وار عجله داشت. اسب‌اش را با وجود گرما گاه یورتمه‌ی بلند می‌برد گاه چارنعل می‌تازاند و به‌ندرت می‌گذاشت قدم برود. با وجود این ظهر که حرارتِ اشعه‌ی عمودتاب آفتاب از حدِ تحمل گذشت تو آب‌کندی پیاده شد زین اسب را برداشت حیوان را به‌چرا سر داد خودش جایی تو سایه دراز کشید و تا توک گرمای هوا نشکست همان‌جا ماند. یک‌بار به‌مرکب‌هاشان جو دادند اما گریگوری فاصله‌های لازم علیق دادن به‌اسب‌ها را رعایت نمی‌کرد و اسب‌ها با وجود این‌که به‌سفرهای

طولانی عادت داشتند در آخر همان روز اول حسابی لاغر شدند و از شور و شوق افتادند و پراخور بنا کرد تو دل‌اش لندیدن که: «این‌جوری هیچی نشده پیزیِ اسب‌ها می‌زند بیرون. این دیگر چه وضع سواری است؟ نامرد به‌تخم‌اش هم نیست: چون تا زرت حیوان قمسور شد یکی دیگر براش آماده است. اما من‌چی؟ از گور بابام پول‌اش را بیارم یا از میراث ننه‌م؟... این‌جور که با حیوان‌ها تا می‌کند آخرش مجبور می‌شویم باقیِ راه تا خوتور را یا پیاده گز کنیم یا با یک گاری لغه!»

صبح روز بعد وقتی به‌خوتوری از استانیتسای فدوسه‌یفس‌کایا رسیدند پراخور دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت: ـ هر کی نداند خیال می‌کند تو هیچ‌وقت این‌کاره نبوده‌ای... آخر کی این‌جوری اسب را شب و روز می‌تازاند بی‌این‌که بگذارد نفسی چاق کند؟ ببین اسب‌هامان به‌چه حال و روزی افتاده‌اند... اقل کم بگذار یک امشب را علیق حسابی بخورند.

گریگوری بی‌اعتنا جواب داد: ـ راه‌ات را برو!

ـ نمی‌توانم پا به‌پای‌ات راه گز کنم. اسب‌ام جان‌اش را ندارد... بگذار امشبه را یک نفسی بگیرند.

گریگوری دیگر محل‌اش نداد. نیم‌ساعتی همان‌جور رکاب‌کش رفتند بی‌این‌که با هم کلامی رد و بدل کنند. تا بالاخره پراخور صداش درآمد و به‌تندی گفت: ـ بابا بگذار نفسی بگیریم آخر. من بیشتر از این مردش نیستم. شنیدی؟

ـ راه بیا! راه بیا!

ـ تا کجا راه بیایم؟ تا جایی که چهارتا لنگِ حیوان برود هوا؟

ـ بحث بی‌بحث!

ـ گریگور پانته‌له‌ویچ، انصاف هم خوب چیزی‌ست. من نمی‌خواهم اسب‌ام سقط بشود اما تو، انگار...

ـ خفه‌ام کردی، مرده‌شورت ببرد!... خیلی خوب، یک جای خوش آب و سبزه پیدا کن...

□

تلگرامی که تو استانیتساهای ناحیه‌ی خوپر دربه‌در پی گریگوری گشته بود خیلی دیر به‌دست او رسید و در نتیجه گریگوری وقتی خودش را به‌تاتارسکی رساند که سه روز از دفن ناتالیا گذشته بود. دم دروازه پیاده شد، همان‌جور که می‌گذشت

دونیاشکا را که دویده بود بیرون و های‌های گریه می‌کرد بوسید و به‌اش گفت: ـ حیوان را خوب راه ببر... گریه را هم بگذار کنار.

و برگشت طرف پراخور به‌اش گفت: ـ برو خـانه‌ات، هـر وقت کـارت داشـتم خبرت می‌کنم.

ایلی‌نیچ‌نا دست میشاتکا و پالی‌یوشکا را گرفته بود به‌پیشواز پسرش آمده بود سر پله‌ها. گریگوری بچه‌ها را از کمر گرفت بلندشان کرد و با صدای لرزان گـفت: ـ فقط گریه بی‌گریه و زاری‌ماری هم بی‌زاری‌ماری، بـچه‌های عـزیز مـن!... پس شـما طفلکی‌ها به‌این زودی یتیم شده‌اید!... خب... خب... که مامان‌تان کلک را به‌تان زد...

در حالی که با هزار زحمت جلو ریختن اشک‌اش را گرفته بود آمد تو به‌پدرش سلام کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: «قدرش را ندانستیم...» ـ و تو دهلیز غیب شد.

ایلی‌نیچ‌نا گریگوری را برد تو اتاق و همه‌ی جریان را به‌تفصیل بـرایش گـفت. اول خیال نداشت سیر تا پیاز قضیه را رو کند مـنتها گـریگوری پـرسید: ـ چـی شـد به‌سرش بزند که بچه را بیندازد؟ تو می‌دانی؟

ـ آره.

ـ خب؟

ـ قبل‌اش رفته بود چیزت... این... آکسینیا را دیده بود. او هم همه چیز را اول تا آخر پیش‌اش ریخته بود رو داریه.

ـ که این‌طور!

مثل چغندر قرمز شده بود نگاه‌اش را دوخته بود به‌زمین.

پیر شده و رنگ‌پریده، با لب‌های کبود لرزانی که بی‌صدا چیزی می‌گفت از اتاق آمده بود بیرون نشسته بود کنار میز بچه‌ها را نشانده بود رو زانوهاش و مدت درازی سرشان دست کشیده بود. بعد یک کلوخه قند خاک و خلی که رنگ‌اش خاکستری شده بود از تو خورجین‌اش در آورده بود رو کف دست با چاقو دو تکه‌اش کرده بود با لب‌خندی از شرم‌ساری گفته بود: ـ سوغاتی‌یی که براتان آورده‌ام سر تا ته همین است... این هم از پدرتان!... خب دیگر حالا بدوید بروید تو حیاط و، بـابابزرگ‌تان را صـدا کنید.

ایلی‌نیچ‌نا پرسیده بود: ـ نمی‌خواهی بروی سر خاک‌اش؟

ـ حالا بعد... مرده‌ها دل‌گیر نمی‌شوند... مـیشاتکا و پـالی‌کوشکا اوضـاع‌شان

چه‌طور است؟ بهانه‌ی مادرشان را نمی‌گیرند؟

ـ روز اول خیلی گریه کردند. مخصوصاً پالی‌کوشکا... حالا، جوری‌که انگار با هم قول و قرار گذاشته باشند، جلو ما صحبت مادره را پیش نمی‌کشند اما دی‌شب صدای میشاتکا به‌گوش‌ام خورد که یواشکی گریه می‌کرد. سرش را کرده بود زیر بالش که کسی نشنود... رفتم بالاسرش به‌اش گفتم: «چیه عزیزم؟ می‌خواهی بیایی پیش من بخوابی؟» ـ گفت: «هیچی‌ام نیست مامان‌بزرگ، لابد خواب دیده‌ام.»ـ باشان حرف بزن ناز و نوازش‌شان کن... همین دیروز تو دهلیز داشتند با هم اختلاط می‌کردند شنیدم پالی‌کوشکا گفت: «برمی‌گردد پیش‌مان. جوان است آخر. مردنِ جوان‌ها همیشه‌گی نیست.» ... با این‌که خیلی کوچک‌اند غم و غصه‌شان به‌آدم بزرگ‌ها می‌برد.... تو چته؟ گشنه‌ته؟ چرا صدات در نمی‌آید پس؟ بروم شکم‌گیره‌یی چیزی برایت بیاورم.

گریگوری رفت تو اتاق. پنداری اول‌باری بود آن تو پا می‌گذاشت. با دقت تو بحر دیوارها رفت. چشم‌اش به‌تخت‌خواب مرتب و بالش‌های پف کرده‌اش راه کشید. ناتالیا همین تو مرده بود و آخرین‌بار صداش تو این اتاق شنیده شده بود... ناتالیا را جلو چشم‌هاش مجسم کرد که دارد با بچه‌ها وداع می‌کند، بغل‌شان کرده است می‌بوسدشان و شاید هم به‌شان خاج می‌کشد. و دوباره همان درد تیز و نافذی را حس کرد که موقع خواندن تلگرام خبر مرگ ناتالیا جگرش را از هم دریده بود، و طنین نمد پیچ شده‌ی ناقوسی تو مخ‌اش صدا کرد که می‌خواست سنگینیِ چکشک خرواری‌اش را لاپوشانی کند.

تو خانه هر جزیی چیزی خاطره‌یی از ناتالیا را زنده می‌کرد. این خاطره‌ها ریشه‌دار و دردانگیز بود. گریگوری، بی‌این‌که بداند چرا، به‌یکی یکی اتاق‌ها کله کشید و از هر کدام شتابان بیرون جست و تقریباً دوان‌دوان خودش را به‌بالای پله‌ها رساند. دردی که به‌دل داشت دم به‌دم سوزان‌تر می‌شد. عرق از پیشانی‌اش راه افتاد. دست‌اش را با وحشت رو سینه‌ی چپ‌اش فشار داد از پله‌ها پایین دوید و با خودش گفت: «راستی‌راستی دیگر زه و زه‌وارم از هم دررفته!»

اسب که دونیاشکا تو حیاط راه‌اش می‌برد جلو انباری که رسید افسارش را کشید وا ایستاد زمین را بویید گل و گردن را بالا برد لب بالایی‌اش را جمع کرد و دندان‌های زردش را انداخت بیرون خرناسه‌یی کشید و با ناشی‌گری سعی کرد دست‌هایش را تا کند. دونیاشکا افسار را کشید اما حیوان فرمان‌اش را نخواند و دیگر داشت رو زمین می‌خوابید که داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از تو استبل بلند شد: ـ نگذار

دراز بکشد! نمی‌بینی زین پشت‌اش است؟ چرا زین‌اش را برنداشته‌ای خنگِ بی‌شعور خدا؟

گریگوری که حواس‌اش هنوز همان‌جور پی فکری بود که تو دل‌اش می‌گذشت بی‌هیچ عجله‌یی رفت جلو زین را از پشت اسب برداشت و به‌زحمت زیاد لب‌خندی حواله‌ی دونیاشکا کرد:

ـ هنوز هم عادت جیغ‌وویغ راه اندختن از سرش نیفتاده که؟

دونیاشکا هم لب‌خندزنان درآمد که: ـ توبه‌ی گرگ...

ـ یک خرده‌ی دیگر هم راه‌اش ببر، خواهرک.

ـ عرق‌اش که خشک شده، اما باشد. باز هم راه‌اش می‌برم، رو چشم‌ام.

ـ اگر خواست رو خاک بغلتد هم جلوش را نگیر: بگذار بغلتد.

ـ خب، برادر جان‌ام، هنوز همان‌جور غم و غصه داری؟

گریگوری با گلوی بغض کرده گفت: ـ چی پس فکر می‌کردی؟

دونیاشکا رو همدردی شانه‌اش را بوسید و با چشم پراشک صورت‌اش را برگرداند و اسب را سمت حیاطِ تویله برد.

گریگوری رفت طرف پدرش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که پهن‌های کف استبل را به‌دقت می‌روبید گفت: ـ دارم واسه اسبات یک جای تمیز دست و پا می‌کنم.

ـ چرا به‌ام نگفتی؟ خودم می‌کردم.

ـ چی خیال کردی؟ که من عاجزم؟ من پسرجان به‌یک تفنگ چخماقی می‌مانم: کهنه‌بشو نیستم. راه خودم را گرفته‌ام و دارم می‌روم. مثلاً همین فردا می‌روم جو درو... خب، نگفتی بدانم: خیلی تو خوتور می‌مانی؟

ـ یک ماه.

ـ ها... محشر است!... چه‌طور است پس دوتایی برویم؟ کار که بکنی غم و غصه‌ات هم کم‌تر می‌شود.

ـ خودم هم فکرش را کرده بودم.

پیری دوشاخه را انداخت صورت عرق‌آلودش را پاک کرد و با لحنی صمیمی گفت: ـ برویم تو، یک چیزی بخور. غم و غصه‌ات چیزی نیست که ازش خلاصی داشته باشی... هرچه هم بدوی و هرجور هم که خودت را قایم کنی باز تو چنگولشی...

ایلی‌نیچ‌نا سفره را چید و دست‌مال تمیزی گذاشت. گریگوری فکر کرد: «ناتالیا که بود این کارها را خودش می‌کرد...» ـ و واسه این‌که هیجان‌اش لوش ندهد تند و تند

مشغول خوردن شد و وقتی دید پدرش کُپ عرقی را که سرش بـا یک مشت یـونجه کیپ شده بود از تو گنجه برداشت آورد نگاهی حق‌شناسانه به‌اش انداخت. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ خیلی محکم گفت: ـ به‌یاد آن خدابیامرز! خدای عالم او را در ظل عنایات خودش بگیرد!

هر کدام یک لیوان بالا رفتند. پیره‌مرد دوباره آهسـته لیـوان‌هـا را پـر کـرد و آه‌کشان گفت: ـ خانواده‌مان یک سال نشده دو نـفر را از دست داده... عـزرایـیل راه خانه‌مان را یاد گرفته.

گریگوری گفت: ـ پدر، خواهش می‌کنم از این چیزها حرف نزنیم!

لیوان دوم را هم به‌یک هرش رفت بالا و به‌انتظار بالا زدن عرق و فـرامـوش کردن فکرهایی که آزارش می‌داد مدت زیادی یک تکه ماهی خشک را جوید.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ بی‌یک ذره شکسته‌نفسی درآمد که: ـ من امسـال جـوم خیلی خوب شده. هیچ‌کدام از جوستان‌ها خیرببینی‌تر از مال من در نیامده.

به‌خود نازیدن پیره‌مرد و لحنی که واسه بیان‌اش به‌کار گرفت بـه‌نظرگریگوری تعمدی و غیرطبیعی آمد.

پرسید: ـ گندم چه‌طور؟

ـ گندم نه. گندم یک‌ذره ناجور شد اما مهم نیست: سی‌وپنج تـا چـهل پـودی دست‌مان را می‌گیرد. عجیب است! دیگران بذر گارنوفکا[1] Gârnofkâ پاشیده‌اند و بار حسابی داده خودمان جوری که انگار یکی پس کله‌مان زده باشد از آن نکاشتیم. بـا وجود این من چندان گله‌یی ندارم. تو این اوضاع و احوال گندم را چه‌کار می‌توانستیم بکنیم؟ نه می‌شد برد پیش دلال و سلف‌خر به‌پول نزدیک کرد نه می‌شد گذاشت واسه خودش ته امبار بماند. اگر جبهه به‌این‌ورها برسد هم که، رفقا تا آن دانـه آخـرش را جارو می‌کنند با خودشان می‌برند. اما خاطرت جمع: حتا بی‌کشت امسال هـم تـا دو سال دیگر گندم ما تأمین است. به‌لطف خداوندی امبارها تا خرخره پر گندم است که هیچ، جاهای دیگر هم باز کلی گندم پس دست داریم... (و چشمک پرمعنایی پراند:) اگر دل‌ات می‌خواهد از داریا بپرس ببین واسه روز مبادا چه‌قدر گندم قایم کرده‌ایم: یک چال امبار دلادل، به‌گودیِ قد و بالای تو به‌پهنای چهار آرشین. این روزگار لعنتی یک خرده با ما بد تا کرد وگرنه ما هم از ملاک‌های خر پول به‌حساب می‌آمدیم...

---

۱. از انواع گندم.

تو عوالم مستی از شیرین‌زبانیِ خودش کیفور شد و خنده‌یی سر داد اما یک لحظه بعد مؤقرانه ریش را صاف و صوف کرد و با لحنی جدی درآمد که: ـ شاید نگرانی‌ات بابت مادرزن‌ات است؟ پس بگذار یک چیزی را به‌ات بگویم: من هیچ‌وقت از آن‌ها غافل نبودم و هر وقت لازم بوده به‌پای خودم رفته‌ام سراغ‌شان. همین اواخر یک روز ارابه را تا خرخره پر گندم کردم بردم، که وقتی خدابیامرز ناتالیا خبردار شد، چه بگویم، از خوش‌حالی زارزار گریه کرد... خب پسرم، چه‌طور است یک چکه‌ی دیگر هم بزنیم؟ تنها دل خوشی‌یی که واسه من مانده تویی.

گریگوری لیوان‌اش را آورد پیش و گفت: ـ آره. چرا نه؟

تو این حیص و بیص میشاتکا با کم‌رویی خودش را به‌میز نزدیک کرد از زانوهای پدره خزید بالا دست چپ‌اش را دور گردن‌اش حلقه کرد و بوسه‌ی ناشیانه‌ی آب‌داری به‌لب‌هایش چسباند. گریگوری که سخت متأثر شده بود چشم‌های پر اشک‌اش را تو چشم‌های او دوخت و درحالی‌که سعی می‌کرد های دهن‌اش که بوی عرق می‌داد تو صورت او نخورد پرسید: ـ ها، چی می‌خواهی پسرک‌ام؟

میشاتکا با صدای بَم فروخورده گفت: ـ وقتی مامان تو اتاق خوابیده بود، یعنی هنوز زنده بود، مرا صدا زد به‌ام سپرد تو که آمدی از طرف‌اش ماچ‌ات کنم به‌ات بگویم ماها را خیلی زیاد دوست داشته باشی. بعد یک چیز دیگر هم سپرد به‌ات بگویم اما یادم رفته...

گریگوری لیوان‌اش را گذاشت رویش را به‌پنجره کرد و سکوت دردناکی به‌اتاق حاکم شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آهسته پرسید: ـ یک پیاله‌ی دیگر بزنیم؟

گریگوری سری تکان داد پسرش را از رو زانوهاش پایین گذاشت بلند شد و باعجله خودش را به‌راهرو رساند. ایلی‌نیچ‌نا داد زد: ـ صبر کن پسرجان، پس گوشت چی؟ مرغ آب‌پز و توتک...

اما جیغ گریگوری در را پشت سرش بسته بود.

بی‌هدف تو حیاط ول گشت. سری به‌محوطه‌ی گاودانی زد. اسب‌اش را که دید فکر کرد: «باید بردش آب‌تنی». بعد رفت زیر سابات امباری. کنار ماشین درو که حاضریراق بود چشم‌اش رو زمین به‌خرده‌های چوب و تراشه‌های رندیده و یک تخته‌ی کاج افتاد که یک‌بری اره شده بود. با خودش گفت: «تابوت آن طفلک را پدر

این‌جا ساخته.» ـ و باز با قدم‌های سریع از پله‌کان جلوخان بالا رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌اصرار پسرش مختصر تدارکی دید و مال‌ها را به‌ماشین درو بست یک چلیک آب برداشت و دوتایی تنگ غروب روانه‌ی صحرا شدند.

۱۸

علت عذابی که گریگوری از بابت مرگ ناتالیا تحمل می‌کرد فقط این نبود که او را به‌راه و رسم خودش دوست می‌داشت و تو شش سال زنده‌گیِ مشترک‌شان به‌اش عادت کرده بود، یک دلیل‌اش هم این بود که خودش را تو مرگ او مسئول می‌دانست. اگر ناتالیا تو زنده‌یاری‌اش تهدیدش را عملی کرده بود یعنی دست بچه‌ها را گرفته بود و رفته بود پیش مادرش، حتا اگر با دل سرشار از کینه به‌شوهر گریزپای ددری‌اش آن‌جا مرده بود هم شاید درد مرگ‌اش به‌این سنگینی رو شانه‌های او لنگر نمی‌داد و قطعاً احساس پشیمانی این‌جور خوره‌وار به‌جان‌اش نمی‌افتاد. اما ایلی‌نیچنا پیغام ناتالیا را به‌گریگوری رسانده بود: حالا گریگوری می‌دانست که ناتالیا او را بخشیده، همان‌جور دوست‌اش داشته و تا آخرین لحظه‌ی زنده‌گی‌اش به‌او فکر می‌کرده، و همین بود که یک درد گریگوری را هزار درد می‌کرد و بار سرزنش مداومی را به‌شانه‌هایش می‌گذاشت و وادارش می‌کرد گذشته‌ها را و رفتار گذشته‌اش را هر روز از نو تو نور تازه‌یی بررسی کند...

گریگوری آن اوایل با زن‌اش رفتاری سرد و لاابالیانه و حتا نسبت به‌او احساسی خشک و خصمانه داشت اما این سال‌های آخر رفتارش با او عوض شده بود، که می‌شد علت اصلی‌اش را وجود بچه‌ها به‌حساب آورد.

در مورد بچه‌ها هم اول‌اش آن احساس عمیق پدرانه‌یی را که بعدها پیدا کرد نداشت. وقتی برای یک مرخصیِ کوتاه‌مدت از جبهه به‌خانه برمی‌گشت رفتارش با بچه‌ها یک‌جور انجام وظیفه بود و اگر دستی به‌سر و گوش آن‌ها می‌کشید واسه این بود که دل مادرش را خوش کند وگرنه برای انجام این‌کار هیچ لزومی نمی‌دید که جای خود، حتا ناتالیا و بروز احساسات پُرقال‌وقیل مادرانه‌ی او را هم فقط با تعجبی دیرباورانه نگاه می‌کرد. با هیچ حسابی نمی‌توانست بفهمد چه‌جوری می‌شود این

یک‌وجبی‌های پر سر و صدای اسباب زحمت را با آن همه از خودگذشته‌گی دوست داشت: و بارها و بارها تو تاریکیِ شب که می‌دید ناتالیای گیج خواب آن‌ها را به‌سینه می‌چسباند و شیرشان می‌دهد با لحنی خشمناک و ریش‌خندآمیز به‌اش گفته بود: «واسه‌چی این‌جور مثل دیوانه‌ها از جات می‌پری و هنوز نق او بلند نشده از خواب جست می‌زنی؟ بگذار آن‌قدر ونگ بزند که بترکد! خاطرت جمع: طلای اشک‌هاش حرام نمی‌شود!»

بچه‌ها هم با او عیناً به‌همان بی‌اعتنایی رفتار می‌کردند اما هرچه بزرگ‌تر شدند به‌اش دل‌بسته‌تر شدند و دل‌بسته‌گیِ بچه‌ها هم احساس متقابلی در او ایجاد کرد و همین احساس بود که مثل آتش دامن ناتالیا را هم گرفت.

گریگوری، از به‌هم زدن با آکسینیا به‌این‌ور، دیگر هیچ‌وقت به‌طور جدی به‌فکر جدا شدن از زن‌اش نیفتاد و حتا بعد از آن‌که دوباره با آکسینیا رو هم ریخت یک‌بار خیال این هم از کله‌اش نگذشت که مثلاً روزی روزگاری پیش بیاید که آکسینیا به‌جای مادر بچه‌هاش تکیه بزند. چون هر کدام‌شان را یک جور دوست می‌داشت بدش نمی‌آمد که در آن واحد یکی را به‌این چنگ داشته باشد یکی را به‌آن چنگال اما مرگ زن‌اش ناگهان احساسی از بیگانه‌گی با آکسینیا را تو دل‌اش بیدار کرد که بلافاصله جایش را به‌خشم مبهمی داد: آکسینیا با لو دادن رابطه‌شان ناتالیا را به‌دامن مرگ پرتاب کرده بود.

هرچه کوشید غم‌اش را تو کشت‌زار دفن کند نشد که نشد. فکرهای تلخ مدام آن را تو وجودش زنده می‌کرد. خودش را با کار هلاک می‌کرد. ساعت‌ها می‌چسبید به‌ماشین درو و ازش پیاده نمی‌شد، اما ناتالیا ازش دست‌بردار نبود. یادش با لجاجت چیزهایی را تو ذهن او بیدار می‌کرد که گاه از فرط دوری و کم‌رنگی به‌کلی بی‌معنی به‌نظر می‌آمد: فقط یک خاطره‌ی ناچیز، فقط یک کلمه، فقط یک حرکت کافی بود یک لحظه افسارِ حافظه‌ی حاضر به‌خدمت‌اش را سر خودش بیندازد تا بی‌درنگ موی ناتالیا تو آتش بیفتد و فوراً زنده و متبسم، با طرز خرامیدن‌اش، با طرز صاف و صوف کردن موهای سرش، با طرز لب‌خند زدن‌اش، با لحن صداش و همه‌چیز و همه‌چیزش جلو چشم‌اش حضور پیدا کند...

روز سوم درو جو را شروع کردند. وسط‌های روز، همین‌که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مال‌ها را نگه داشت گریگوری از ماشین درو جست پایین چنگک دسته

کوتاه را انداخت رو بارکش و گفت: ـ پدر، می‌خواهم یک‌ساعتی تا خانه بروم و برگردم.

ـ بروی چه‌کار؟

ـ سری به‌بچه‌ها بزنم...

ـ خب. تا برگردی ما هم بافه‌ها را چاتمه می‌کنیم.

گریگوری اسب‌اش را از ماشین درو وا کرد سوارش شد و از میان چاتمه‌ی ساقه‌های زرد و خشک آهسته به‌طرف جاده رفت. «به‌اش بگو زیاد دوست‌تان داشته باشد.» ـ صدای ناتالیا را تو گوش‌اش می‌شنید. چشم‌ها را بست دسته‌جلو را ول کرد و همان‌جور غرق خیالاتِ خودش اسب را گذاشت هرجور دل‌اش می‌خواهد راه‌اش را برود.

تکه ابرهای نادری که باد پخش‌وپَرا کرده بود تو آسمان کبود تقریباً بی‌حرکت ایستاده بود. کلاغ‌زاغی‌ها رو ساقه‌های کاه تاتی‌تاتی می‌کردند یا دسته‌دسته رو خرمن‌ها جاخوش کرده بودند. پدر مادرها جوجه‌های تازه پر درآورده را که ناشیانه به‌کومک بال‌هاشان جست‌جست می‌زدند نوک به‌نوک غذا می‌دادند. با غارغارشان رو کشت‌های دروشده همهمه‌یی راه انداخته بودند که نگو!

اسب گریگوری لجوجانه از کناره‌ی جاده می‌رفت. گاهی بته‌ی اسپرکی را به‌دندان می‌کند و با جویدن آن آهن دهنه‌اش را به‌صدا در می‌آورد و یکی دو بار به‌دیدن اسب‌های دیگری در آن دوردست‌ها ایستاد و شیهه راه انداخت که بر اثر آن گریگوری به‌خود آمد و به‌حرکت‌اش درآورد و با نگاهی خالی به‌استپ و جاده‌ی پرغبار و پراکنده‌گیِ زردرنگ چاتمه‌های علف و نوارهای سبز قهوه‌یی‌تاب ارزن‌های نارس چشم دوخت.

همین‌که وارد خانه شد خریستونیا با قیافه‌یی غم‌زده به‌دیدن‌اش آمد. با وجود گرمایی که خر تب می‌کرد نیم‌تنه‌ی ماهوت انگلیسی و شلوار گشاد سواری تن‌اش کرده بود و به‌چوب‌دست نخاله‌ی زبان‌گنجشکی تکیه می‌داد که تازه پوست‌اش را کنده بود. سلامی به‌گریگوری انداخت و گفت:

ـ آمده‌ام دیدن‌ات. از مصیبت‌ات خبر نداشتم... خب، که طفلی ناتالیا میرانوونا را سپردید به‌خاک سیاه!... آی روزگار، روزگار، روزگار، هی‌ی‌ی!

گریگوری که از هیکل بدریخت و تاه خورده‌ی خریستونیا خنده‌اش گرفته بود خودش را به‌نشنیدن زد و پرسید: ـ چی شده که جبهه را ول کرده‌ای چپیده‌ای کنج

خانه؟

ـ زخمی شدم مرخصی‌ام داده‌اند. دوتا گوله با هم شکمبه‌ام را سوراخ کرده! هنوز همان‌جا تنگ دلِ رودهام‌اند. همان وسطِ راه لنگر انداخته‌اند لعنتی‌ها. واسه همین است که با چوب‌دست راه می‌روم. نمی‌بینی؟

ـ کجا این بلا سرت آمد؟

ـ تو بالاشوف.

ـ حالا دست کم توانستید بالاشوف را بگیرید؟ چه‌جوری تیر خوردی؟

ـ وقتی دست به‌حمله زدیم... بالاشوف و پاوارینو را گرفتیم، آره. خودم هم آن‌جا بودم.

ـ خب، تعریف کن ببینم. با کی بودی؟ تو کدام واحد؟ از هم‌خوتوری‌ها هیچ‌کدام هم‌راه‌ات بودند یا نه؟... چرا وا ایستاده‌ای حالا؟ بنشین. این هم توتون.

از این‌که قیافه‌ی تازه‌یی می‌دید و می‌توانست از چیزهای دیگری سوای غم و غصه‌اش با او حرف بزند خوش‌حال بود. خریستونیا آن‌قدرها عقل و شعور داشت که بفهمد همدردی و دلسوزیِ او باری از دوش گریگوری برنمی‌دارد. این بود که با میل و رغبت، اما خیلی آرام و با طمأنینه بنا کرد ماجرای تصرف بالاشوف و زخم برداشتن خودش را تعریف کردن. در حالی که به‌سیگار چاق و چله‌ی دست‌پیچ‌اش قُلاج می‌زد صداکلفته را سر داد که:

ـ آره، ما پا پیاده انداخته بودیم از میان آفتاب‌گردان‌ها می‌رفتیم جلو و آن‌ها هم ما را با مسلسل‌ها و توپ‌ها و، آقامان که شما باشید، با تفنگ‌هاشان بسته بودند به‌گوله. ما هم یک بابایی هستیم که فوری می‌زنند وسط خال‌مان: ما داشتیم تو خط زنجیر واسه خودمان می‌رفتیم. عین یک غاز نر میان ماده‌غازهاش. البته سرم را حسابی دزدیده بودم اما با همه‌ی این‌ها دیدندم و گوله‌ها مثل برق گیرم آوردند. باز خدا ننه‌ام را بیامرزد که مرا به‌این درازی زاییده، چون اگر کوتاه‌تر بودم که دیگر هیچچی: راست می‌خوردند تو کله‌ام! اما با وجود این‌که تا بیایند به‌من برسند ضرب‌شان گرفته شده بود چنان قارت و قورتی تو شکم‌ام راه انداختند که بیا و تماشا کن و چنان هم داغ بودند که، خدای بزرگ!، انگار تو تابه‌ی جهنم تفت‌شان داده بودند... دست گذاشتم رو شکم‌ام، دیدم بع ـ له: آن زیرند و با چار انگشت فاصله عین غده‌ی چربی زیر پوست‌ام غل می‌خورند. باری، با انگشت روشان فشار دادم و دراز به‌دراز افتادم. با خودم گفتم: «همین‌جور رو زمین بیفتم بهتر است.»ـ یک گل

آفتاب‌گردان چیدم و بنا کردم تخمه‌هاش را شکستن و خوردن، اما دل تو دل‌ام نبود... بچه‌های دیگر دور شده بودند. وقتی بالاشوف را گرفتند پیدام کردند گذاشتندم تو آمبولانس فرستادندم به‌تی‌شانس‌کایا Tisânskâyâ. یک دکتر آن‌جا بود از گنجشک تر و فرزتر. همه‌اش ازم می‌پرسید: «این صاحب‌مرده‌ها را درآرم یا نه؟» ـ اما من هوای خودم را داشتم... می‌دانستم اگر آن‌ها را درآرند هنوز سوراخ‌شان هم نیامده اردنگ‌ام می‌کنند به‌جبهه. این بود که گفتم: «نه قربان، بگذار همان‌جا که هستند بمانند. می‌خواهم برگشتنا به‌زن‌ام نشان‌شان بدهم... نه آزاری به‌ام می‌رسانند نه همچین وزنی دارند.»
ـ سه چهار تا فحش بست به‌ناف‌ام اما برایم هشت روز مرخصی نوشت.

گریگوری که حکایت بی‌شیله پیله را لب‌خندزنان گوش داد پرسید: ـ تو کدام هنگی؟

ـ چهارم مختلط.

ـ از خوتورمان کی‌ها بات‌اند؟

ـ خیلی‌ها...آنی‌کوشکا اخته، بس‌خلب‌نوف، آکیم کالاوی‌دین Âkim Kâlâvidin، سمکا میراش‌نیکوف Semkâ Mirâsnikof، تیخون گارباچف Tixon Gârbâcef .

ـ قزاق‌ها سرحال‌اند؟ گِله‌گزاره ندارند که؟

ـ دل‌شان از صاحبمنصب‌ها خون است. نامردهایی را رو گرده‌مان سوار کرده‌اند که زنده‌گی‌مان را بی‌ریخت کرده... تقریباً همه‌شان هم روس‌اند، قزاق توشان نیست.

خریستونیا همان‌جور که حرف می‌زد آستین‌های نیم‌تنه‌اش را که خیلی کوتاه بود می‌کشید و چنان به‌ماهوت کرکیِ اعلای شلوار انگلیسی‌اش نگاه می‌کرد و به‌سر زانوهاش دست می‌کشید که انگار به‌چشم‌های خودش باور نداشت. متفکرانه گفت:
ـ اما پوتینی که به‌پای من بخورد پیدا نشد. لابد میان رعیت انگلیس آدم‌هایی که پاهاشان مثل من قد قبر بچه باشد گیر نمی‌آید... ما مردم گندم می‌کاریم و نان گندم می‌خوریم اما من یقین دارم که آن‌ها هم عین روس‌ها فقط نان جو می‌لمبانند. چه‌طوری می‌خواهی آدم نان جوخور پاهایی مثل ما داشته باشد؟... تو همه‌ی اسواران کفش و لباس نو تخس کردند و حتا از آن سیگار خوش‌بوها هم به‌همه دادند، اما با همه‌ی این‌ها باز یک پای کار می‌لنگد...

گریگوری که موضوع برایش جالب شده بود پرسید: ـ ها، لنگی‌اش کجاست؟

خریستونیا لب‌خندی زد و گفت: ـ رویه‌ی کار جور است اما آن زیر میرها، نه: می‌لغد. از این جنگ چیز دندان‌گیری دست نمی‌آید. قزاق‌ها دیگر میلی به‌جنگیدن

ندارند. می‌گویند ما از ناحیه‌ی خوپر دورتر برو نیستیم.

خریستونیا که رفت گریگوری فکری کرد و تصمیم‌اش را گرفت: «هشت روز دیگر هم این‌جا می‌مانم بعدش برمی‌گردم به‌جبهه. چیزی نمانده این‌جا از دل‌تنگی دق بیارم.»

تا غروب تو خانه ماند. به‌یاد بچه‌گی‌های خودش واسه میشاتکا با نی یک آسیا بادیِ کوچولو و با موی یال اسب یک تله‌ی گنجشک‌گیری درست کرد. واسه دخترک‌اش هم یک کالسکه‌ی فسقلی درست کرد که چرخ‌هاش می‌گشت. حتا سعی کرد با پارچه‌های دم قیچی یک عروسک هم بسازد اما نتوانست چیز خوبی از آب درش بیارد و دونیاشکا تمام‌اش کرد.

بچه‌ها که پیش از آن از گریگوری این همه توجه ندیده بودند اول‌اش به کارهای او همچین بندی نمی‌بستند اما یک خرده که گذشت جوری دل‌بسته‌اش شدند که دیگر دقیقه‌یی نمی‌توانستند جدایی‌اش را تحمل کنند، و غروب که گریگوری واسه رفتن سر مزرعه شال و کلاه کرد میشاتکا که زور می‌زد جلو اشک‌اش را بگیرد با بغض گفت:

ـ ببین. همیشه‌ی خدا همین‌جوری: یک ساعت پیدات می‌شود، بعد علاف‌مان می‌کنی... اصلاً آن تله‌ی گنجشک بگیری و آن آسیابادی و آن وغ‌وغ‌صاحاب، همه‌شان را بردار ببر. مفت خودت! به‌هیچ درد من نمی‌خورند!

گریگوری دست‌های کوچک پسرش را گرفت تو دست‌های گنده‌ی خودش و گفت: ـ حالا که این‌جور است بیا یک تصمیمی بگیریم. مگر تو یک قزاق نیستی؟ خب: بیا با من برویم سر مزرعه. با هم جو درو می‌کنیم، چاتمه می‌کنیم، تو و پدربزرگه سوار ماشین درو می‌شوید و تو اسب‌ها را راه می‌بری. هیچ می‌دانی چه‌قدر ملخ تو علف‌ها هست؟ می‌دانی تو آب‌کند از پرنده چه‌خبر است؟... پالی‌کوشکا با مامان بزرگه همین‌جا می‌ماند خانه را نگه می‌دارد. خلق‌اش هم از ما تنگ نمی‌شود. دختر است و کار دختر همین است که کف خانه را جارو کند و یک سطل کوچولو بردارد برود از رودخانه آب بیاورد. کار خانه‌داریِ زن‌ها که تمامی ندارد!... خب، موافقی؟

میشاتکا ذوق‌کنان داد زد: ـ چه‌جور هم!

و چشم‌هاش پیشاپیش از کیف برق زد. اما ایلی‌نیچ‌نا بنا کرد به‌مخالف‌خوانی:

ـ نفهمیدم! کجا ببری‌اش؟ چه چیزها از خودش در می‌آورد! کجا بخوابد بچه؟ کی تر و خشک‌اش بکند؟... اگر رفت نزدیک اسب‌ها ازشان لگد خورد چی؟ اگر مار زدش چی؟ خدا چنان روزی را نیاورد!... نه عزیزم، دور پدرت را خط بکش همین‌جا پیش

من بمان تو خانه.

اما چشم‌های تنگ پسرک ناگهان جرقه زد. درست عین بابا بزرگ‌اش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ موقعی که از چیزی جوش می‌آورد مشت‌ها را گره کرد و جیغ گریه آلودش هوا رفت که: ـ درت را چفت کن مادربزرگ!... آسمان بروی زمین بیایی می‌روم!... بابا جان‌ام، به‌حرف‌هاش گوش نده!

گریگوری پسرش را خنده‌کنان بغل کرد و برای خاطرجمعیِ مادرش گفت: ـ پیش خودم می‌خوابانم‌اش. اسب را هم قدم می‌برم. چرا باید بیفتد؟ لباس‌هاش را حاضر کن و ترس‌مرس هم به‌دل‌ات راه نده. هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. فردا غروب هم خودم برش می‌گردانم.

و دوستیِ گریگوری و میشاتکا به‌این شکل گل انداخت.

طی پانزده روزی که گریگوری تو خوتور گذراند آکسینیا را همه‌اش سه‌بار دید آن هم خیلی کوتاه. آکسینیا با زیرکی و موقع‌شناسی‌اش صلاح ندید جلو گریگوری آفتابی بشود و از برخورد با او پرهیز کرد. با شم زنانه‌اش به‌حال و وضع روحی او پی برده بود و فهمیده بود که هر جور خود به‌رخ کشیدن و احساسات نشان دادن بی‌موقعی از احتیاط به‌دور است: بعید نیست گریگوری را بر او بشوراند و همه چیز را به‌کلی از بین ببرد. ترجیح داد گریگوری خودش پا پیش بگذارد و سر صحبت با او را باز کند، و این انتظار درست روز قبل از حرکت گریگوری به‌جبهه سر آمد: آن شب گریگوری با یک ارابه گندم کمی دیرتر از معمول به‌خانه برگشت و ته آخرین کوچه‌یی که از استپ سر در می‌آورد به‌آکسینیا برخورد. آکسینیا از دور با لب‌خند کوچکی پر از انتظار و نگرانی سلام‌اش کرد. گریگوری سلام‌اش را جواب داد و چون دید شایسته نیست همین‌جور در سکوت از جلوش بگذرد مهاری‌ها را کمی کشید و با پا سست کردنِ مال‌ها پرسید: ـ حال و احوال؟

ـ ای، می‌گذرد، گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

ـ چی شده که پیدات نیست؟

ـ صحرا بودم... تو کارهای مزرعه دست‌تنهام.

میشاتکا تو ارابه بود و شاید واسه همین بود که گریگوری ارابه را نگه نداشت و صحبت ادامه پیدا نکرد. اما چندسازنی که دور شد به‌صدای آکسینیا که پای چپری وا ایستاده بود سر برگرداند.

آکسینیا که به‌حال عصبی گل مینایی را پرپر می‌کرد پرسید: ـ خیلی تو خوتور می‌مانی؟

ـ فردا هوا که روشن شد راه می‌افتم.

آکسینیا دوباره مردد ماند. می‌خواست چیز دیگری هم بگوید اما از صرافت‌اش افتاد. دست‌اش را رو خسته‌گی تکانی داد و بی‌این‌که حتا یک‌بار رو برگرداند با قدم‌های تند به‌طرف علف‌زار راه افتاد.

۱۹

آسمان ابرپوش بود. ریزباری می‌زد که پنداری از الکِ مویی می‌گذشت. علف پس از درو و بته‌های خودرو و آلوچه‌کورک‌هایی که تو استپ پراکنده بود برق می‌زد.

پراخور که با عزیمت پیش از وقت پاک از دل و دماغ افتاده بود با بُغ به‌هم کشیده اسب می‌راند و تو تمام راه با گریگوری یک کلمه هم حرف نزد. از خوتور سه‌واست‌یانوفسکی Sevâstyânofski که گذشتند به‌سه قزاق سوار برخوردند که از رو به‌رو می‌آمدند. هم‌عنان اسب می‌راندند و با هیجان گرم گفت‌وگو بودند. آنی که جوان‌تر بود و ریش قرمز داشت و پالتوِ خاکی‌رنگی از پارچه‌ی خانه‌باف تن‌اش بود گریگوری را از دور شناخت و بلندبلند به‌هم‌راهان‌اش گفت: «هی، بچه‌ها، مه‌له‌خوف است ها!» ـ و به‌گریگوری که رسید کهر کشیده‌قدش را نگه داشت.

ـ سلام، گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری علیکی گفت و بی‌خودی بنا کرد تو ذهن‌اش گشتن که این قزاق ریش قرمز تُرش‌ابرو را کجا دیده. جوانک که ظاهراً تازه‌گی‌ها معین‌نایب شده بود و از ترس این‌که مبادا قزاق ساده خیال‌اش کنند سردوشی‌های نوش را همان‌جور رو پالتو خرکوک‌دوز کرده بود یک خرده جلوتر آمد و گفت: «مرا جا نیاوردی.» ـ و دست پت و پهن‌اش را که از موی قرمز تندی پوشیده بود دراز کرد طرف گریگوری. نفس‌اش گند ودکا می‌داد. قیافه‌اش بدر کامل خودپسندی بود. چشم‌های زاغ ریزش برق می‌زد و تبسم بزرگوارانه‌یی لب‌هایش را تا جایی که می‌شد زیر سبیل قرمزش کش می‌داد.

ریخت مضحک یارو صاحبمنصبه با آن پالتو ناجور دهقانی و قیافه‌یی که به‌خودش گرفته بود گریگوری را انگولکی کرد. بی این‌که قصد شیطنت‌اش را لاپوشانی

کند در آمد که: ـ نه. هرچه زور می‌زنم جا نمی‌آرم‌ات. به‌نظرم موقعی که هم‌دیگر را دیده‌ایم تو هنوز قزاق ساده بودی... ببینم: خیلی وقت است معین‌نایب صدات می‌کنند؟

ـ درست زدی وسط خال: بله، هشت روز پیش ترفیع گرفتم. هم‌دیگر را هم تو ارکان حرب کودی‌نوف دیدیم، یک روز پیش از عید بشارت[1]. و تو مرا از یک گرفتاریِ ناجور نجات دادی. یادت است؟... (و به‌طرف هم‌راهان‌اش که کمی دورتر ایستاده بودند فریاد زد:) آهای تری‌فون Trifon! شماها نرم نرم بروید تا من به‌تان برسم.

گریگوری تا حدی به‌زحمت یادش آمد تو چه وضعی به‌موسرخه برخورده بود. حتا گذشته از لقب‌اش «دوقازی» چیزهایی هم که کودی‌نوف درباره‌ی او گفته بود به‌یادش آمد. گفته بود: «چه‌دست به‌تیری دارد! به‌حال تاخت خرگوش را می‌زند. مثل شیر می‌جنگد. تو دیدبانی نظیر ندارد. اما از مخ خلاص است: به‌اندازه‌ی یک بچه قنداقی نمی‌فهمد.» ـ دوقازی که اول‌های شورش فرمانده یک اسواران بود مرتکب خطایی شده بود که کودی‌نوف تصمیم گرفته بود حسابی حال‌اش را جا بیاورد اما با وساطت گریگوری، هم تنبیه نشد هم تو سمت فرماندهی‌اش باقی ماند.

ـ از جبهه می‌آیی؟

ـ دقیقاً. از نوواخوپرسک Novâxopersk آمده‌ام مرخصی. راه‌ام را یک مختصری دور کرده‌ام، صد و پنجاه ورست، که از اسلاش‌چفس‌کایا بگذرم سری هم به‌کس و کارم بزنم... گریگوری پانته‌له‌ویچ! من هیچ‌وقت محبتی را که کسی در حق‌ام بکند فراموش نمی‌کنم. پس دست‌ام را رد نکن: می‌خواهم یک چیز ناقابلی تقدیم‌ات کنم. ها؟ تو خرجین‌ام دو تا شیشه الکل ناب دارم: همین‌جا بنشینیم ته‌شان را بالا بیاریم چه‌طور است؟

گریگوری زیربار پیش‌نهاد عرق‌خوریِ بی‌موقع‌اش نرفت اما یکی از بتری‌ها را به‌رسم تحفه قبول کرد.

دو قازی لاف‌زنان گفت: ـ اگر بدانی صاحبمنصب‌ها و افراد چه جوری بارشان را بار کرده‌اند باورت نمی‌شود! من تو بالاشوف هم بودم. همچین که گرفتیم‌اش ریختیم تو ایستگاه راه‌آهن. از بس قطار بود سوزن می‌انداختی زمین نمی‌رسید. همین‌جور قطار بود که رج‌به‌رج روخط‌ها ایستاده بود. همه از دم پر از جنس: تو یکی قند تو یکی

---

۱. ۲۵ مارس که به‌عقیده‌ی مسیحیان روز ظاهر شدن جبریل به‌مریم است برای بشارت دادن به‌او از بارداشتن عیسا.

ساز و برگ تو سومی از شیر مرغ و جان آدمی‌زاد هرچی که فکرش را بکنی. قزاق بود که، یک جا، چهل دست اونیفرم کامل برداشته بود!... بعدش راه افتادیم رفتیم یک خرده جهودلرزانی. راستی‌راستی عشرت کردیم ها! تو نیم‌اسواران خودم یک پـاچه‌ورمالیده داشتیم که از جهودها هجده‌تا ساعت به‌جیب زد ده‌تاش طلا. مادرسگ همه‌شان را با هم ردیف کرده بود رو سینه‌اش: عین یک تـاجر خـرپول درجـه‌ی یک... بـعد هـم، ساعت‌ها را ول کن و انگشترها را بچسب: حـد و حسـاب نـداشت لامـذهب. بـه‌هر انگشتی‌اش دوتا و سه‌تا...

گریگوری به‌خورجین پف‌کرده‌ی دوقازی اشاره کـرد و گـفت: ـ آن تـو چـی چپانده‌ای؟

ـ آن تو؟... هرچی که فکر کنی!

ـ اموال غارتی؟

ـ ای بابا! «غارت» چیه؟... من «غارت» نکرده‌ام، نه، تصاحب قانونی کـرده‌ام. فرمانده هنگ‌مان گفت: «اگر این شهر را واسه من گرفتید دو روزِ تمام مال شما.»... من که کاری بدتر از دیگران نکردم: هرچی جلو دستم رسید برداشتم. خیلی‌ها که بدتر از این‌هاش را کردند.

گریگوری با نفرت گفت: ـ سربازهای به‌تمام معنی! (و با یک دنیا بیزاری به‌این آدم عاشق چپاول نگاه کرد.) موجوداتی مثل تو همان به‌درد سرِ گردنه‌ها و بزخو کردن زیر پل‌ها می‌خورند، نه به‌درد جنگیدن. شماها جنگ را به‌گردنه‌گیری و چپاول‌گری تبدیل کرده‌اید... آخ بی‌شرف‌ها! چه کسب و کار شرافتمندانه‌ی تازه‌یی یاد گرفته‌ایـد! سهم کلیسا را هم بدهید که خدا هم بگوید قبول!... خیال نمی‌کنی یک روز خِرِ تو و آن سرهنگ مادرجند. ات را بگیرند پوست‌تان را مثل تمبان گهی قلفتی از کون‌تان بکنند؟

ـ واسه‌ی چی آخر؟

ـ واسه همین!

ـ کی‌ها این‌کار را بکنند؟

ـ آن‌هایی که مافوق شماهااند.

دوقازی تبسم ریش‌خندآمیزی کرد و گفت: ـ آن‌ها که، دست خودشان هم تو کار است... ما اگر خورجین یا فوق‌اش گاری دستی‌مان را پـر مـی‌کنیم، آن‌هـا کـه قطارقطار می‌برند...

ـ تو به‌چشم خودت دیده‌ای؟

ـ دیده‌ام؟ راستی که زکی! : خودم تا یاری‌ژنس‌کایا Yâizenskâyâ نگهبان یکی از همین قطارها بودم که فقط یک واگن‌اش ظرف و ظروف نقره و فنجان و انگاره و قاشق‌چنگال نقره بود. گاه‌به‌گاهی صاحبمنصب‌هایی سرِ راه‌مان سبز می‌شدند که: «چی می‌برید؟ یال‌لاه: نشان بدهید ببینیم!» ـ و تا در می‌آمدیم می‌گفتیم این‌ها اسباب و اثاث شخصیِ فلان امیرلشکر است بـا لب و لوچه‌ی آویزان و دماغ سوخته دُم‌شان را می‌گذاشتند روکول‌شان و، شتر دیدی ندیدی!

گریگوری با عصبانیت دسته‌جلو را کشید چشم‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ خب، کدام ژنرال؟ ژنرال چی؟ اسم‌اش چی بود؟

دوقازی حیله‌گرانه لب‌خندی تحویل‌اش داد گفت: ـ اسم‌اش یادم رفته... ژنرال چی بود خدایا؟ اسم خوبی داشت ها... نه، یادم نمی‌آید...اما تو هم، گریگوری پانته‌له‌ویچ، بد و بی‌راه گفتن‌ات بی‌جا است. خدا به‌سر شاهد است همه از دم همین‌کار را می‌کنند. تازه راست‌اش‌را خواسته باشی حساب من پیش آن‌های دیگر حساب بره تودلی‌ست پیش گرگِ هار! من اگر می‌گیرم با روی خوش می‌گیرم، باور کن. اما آن‌های دیگر مردم را تو کوچه به‌قصد کشت می‌زنند و، هر زن جهودی را که دست‌شان بیفتد بی‌سیرت می‌کنند. من همچین معصیتی نمی‌کنم. خودم زن دارم و خدا گناه‌ام را نبخشد اگر روا داشته باشم زن مردم را به‌چشم بد نگاه کنم... روا نبود صدات را سر من بلند کنی... ای بابا، صبر کن آخر: کجا راه افتادی یکهو؟

گریگوری با حرکت سردی که به‌سرش داد از دوقازی خداحافظی کرد و به‌پراخور گفت: «راه بیفت!» ـ و اسب‌اش را به‌تاخت درآورد.

حالا دیگر میان راه هردم بیشتر به‌قزاق‌هایی برمی‌خوردند که تک‌تک یا چندتا چندتا یا دسته‌دسته روانه‌ی مرخصی بودند. ارابه‌های دو اسبه‌یی هم که بارشان را با چادر یا گونی پوشانده به‌دقت با ریسمان بسته باشند چندان کم نبود. قزاق‌ها با اونیفرم‌های نوِ ارتش سرخی، در حالی‌که رو رکاب‌ها بلند شده بودند به‌تاخت دمبال ارابه‌ها می‌رفتند. صورت‌های گرد و خاکیِ آفتاب‌سوزشان شاد و هیجان‌زده بود اما به‌گریگوری که می‌رسیدند سعی می‌کردند هرچه زودتر ازش بگذرند. دست‌شان را آن‌جور که باید به‌احترام می‌بردند طرف نقاب کاسکت‌شان و در سکوت دور می‌شدند و فقط بعد از آن‌که به‌اندازه‌ی کافی ازش فاصله می‌گرفتند به‌گفت‌وگویی که باهم داشتند ادامه می‌دادند.

پراخور هربار که چشم‌اش از دور به‌سوارهایی می‌افتاد که ارابه‌ی پر از کالای غارتی را هم‌راهی می‌کردند محض‌خنده می‌گفت: ـ حاجی ملک‌التجار در سفر!

با وجود این همه‌ی افرادی که به‌مرخصی می‌رفتند هم باروبندیل غارتی هم‌راه نداشتند. تو یکی از خوتورهای بین راه که واسه آب دادن اسب‌ها پای چاه ایستاده بودند آوازی که تو خانه‌ی بغل‌دستی می‌خواندند به‌گوش گریگوری خورد. آن‌جور که از آن صداهای صاف و بی‌خش و خوش بچه‌گانه برمی‌آمد خواننده‌گان‌اش می‌بایست قزاق‌های نوجوانی باشند.

پراخور که سطل آب را بالا کشیده بود گفت: ـ گمان‌ام ولیمه‌ی خداحافظیِ جوانی باشد که دارد می‌رود سربازی.

بعد از آن یک شیشه الکلی که دی‌شب سرازیر خندق بلا کرده بود حالا سخت محتاج یک جرعه خمارشکن بود. به‌همین خاطر به‌محض آب دادن اسب‌ها لب‌خندزنان پیش‌نهاد کرد: ـ پانتەله‌ویچ، چه‌طور است سری به‌شان بزنیم؟ شاید از اغراهی‌شان یک چکه هم به‌ما رسید؟ بام خانه گالی‌پوش هست، اما خیلی پروپیمان به‌نظر می‌آید!

گریگوری با پیش‌نهاد موافقت کرد. اسب‌ها را به‌پرچین بستند و رفتند تو حیاط بغل دستی. زیر سایبان امباری چهارتا اسب زین و یراق شده بسته بود. نوجوانکی با کیلِ پُر جو از آن تو آمد بیرون نگاهی گذرا به‌گریگوری انداخت و به‌طرف اسب‌ها که از بوی جو به‌خره کشیدن و سم کوبیدن درآمده بودند راه افتاد. آواز از آن‌ور سه کنجیِ ساختمان می‌آمد. صدای شش‌دانگ جوان و لرزانی می‌خواند:

روی این جاده‌ی خالی، در دشت
هیچ‌کس پای پیاده نگذشت...

بَم سنگینی که خش توتون داشت با تکرار آخرین کلمات صدای شش‌دانگ با آن هم‌راه شد. بعد صداهای موزون تازه‌یی پا به‌میدان گذاشتند و ترانه، شکوه‌مند و اندوه‌بار، آزادانه جریان پیدا کرد. گریگوری که نمی‌خواست با حضور ناگهانی‌شان آواز خواننده‌ها را ببرد آستین پراخور را گرفت و دم گوش‌اش گفت: ـ صبر کن. تا تمام‌اش نکرده‌اند خودت را نشان نده.

پراخور گفت: ـ مجلس خداحافظی نیست. این‌هائی که می‌خوانند بچه‌های یلانس‌کایااند. این فقط شگردِ خواننده‌گیِ آن‌هاست. ناقلاها عجب هم خوش

می‌خوانند.

این را گفت و چون بو برد که خمارشکن و این حرف‌ها مالیده، از مچلی تُـفی انداخت.

شش‌دانگِ شیرین، نقل حکایت قزاق جنگ‌جوی بدبیار را تا آخر پیش برد:

فوج قزاق اگر چند گذشت
نه نشان از قدمی هست کنون
نه نشان از سم اسبی بر دشت.
می‌دود اسب پریشان‌یالی
چرکسی زینی بر گرده‌ی او،
دست‌باف افسارش

سخت پیچیده به‌ساق‌اش.

می‌دود از پس، قزاق پریش‌احوالی.
می‌دهد آوازش:
«ـ اسب زیبای وفادارم! مگذار مرا
تک و تنها این‌سان
به‌ره بی‌برگشت.
من پیاده بی‌تو
از چچن[1] جان نتوانم در برد
بی‌تو من تشنه و تنها این‌جا
در دلِ استپ پای‌آبله خواهم مُرد!»

گریگوری همان‌جور که به‌دیوار دوغابیِ کلبه تکیه داشت با ترانه‌ی غـم‌انگـیز قزاق چنان از خود رفته بود که نه شـیهه‌ی اسب‌هـا را از حـیاط مـی‌شنید نـه دنـدان قروچه‌ی ارابه‌ی سنگینی را که از کوچه می‌گذشت.

ترانه که تمام شد یکی از هم‌سراها سینه‌یی صاف کرد و گفت: ـ دیدید؟ ما این ترانه را عوض این‌که بخوانیم زاییدیم! ولی، خب دیگر: در هر حال ظاهر و باطن! اما شما خانم‌های نازنین بهتر است یک مشت قاقالی‌لیِ دیگر هم به‌این نظامی‌ها محبت کنید: خداوکیلی تا جایی که می‌توانستیم همه‌جوره لمبانده‌ایم، گـیرم کُـمیتِ وعـده‌ی

۱. قوم مسلمان ساکن منطقه‌یی به‌همین نام واقع در قفقاز شرقی که مرکز آن گروزنی Grozni است.

بعدمان لنگ لنگ است.

گریگوری از آن حال رؤیاییی که داشت درآمد و از سه کنج خانه پیچید. چهار نوجوان قزاق رو اولین پله‌ی جلوخان نشسته بودند. یک دسته زن پیر و جوان و یک‌بُر بچه که از سامانه‌های اطراف جمع شده بودند دورشان را گرفته بودند. زن‌ها هنوز هق‌هق‌کنان و فین‌کشان اشک‌شان را با گوشه‌ی روسری پاک می‌کردند. زن مسن بالابلند سیاه‌چشمی که آثاری از زیباییِ عبوس شمایل‌ها تو قیافه‌ی پژمرده‌اش باقی بود در حالی‌که گریگوری به‌پله‌کان جلوخان نزدیک می‌شد آهسته می‌گفت:

- پسرهای عزیزم! چه خوش می‌خوانید! آوازتان چه‌قدر سوزناک بود! شما هر کدام واسه خودتان مادری دارید و من مطمئن‌ام هرکدام‌شان وقتی به‌پسرش که لابد دارد می‌رود تو جنگ کشته بشود فکر می‌کند اشک‌هایش سرازیر می‌شود...

سفیده‌ی چشم‌هاش که زرد شده بود با دیدن گریگوری که سلام‌اش کرد برق زد، و با صدایی که ناگهان پر از نفرت و کینه شد گفت: ـ این جوان‌هایی را که گل‌شان تازه دارد می‌شکفد تو به‌جنگ روانه می‌کنی سرکار؟ تویی که این‌ها را می‌بری جنگ به‌کشتن بدهی؟

گریگوری با لحن غم‌زده‌یی گفت: ـ ما خودمان هم کشته می‌شویم مادر.

قزاق‌ها که با پیدا شدن سر و کله‌ی این صاحبمنصب ناشناس دست و پاشان را گم کرده بودند تیز و بز از جا جستند بشقاب‌ها را که روی پله‌ها ولو بود و هنوز باقی مانده‌های غذا ته‌شان دیده می‌شد با پا کنار زدند و نیم‌تنه و حمایل و کمر شمشیرشان را صاف و صوف کردند. موقع خواندن حتا تفنگ‌شان را هم برنداشته بودند. بزرگ‌شان بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

گریگوری قیافه‌ی جوان و شاداب یکی‌یکی‌شان را نگاه کرد و پرسید: ـ مال کجااید؟

آنی‌که دماغ سر بالا و چشم‌های خندان داشت درآمد که: ـ ابواب‌جمعیِ هنگ...

- پرسیدم مال کجا، یعنی اهل کدام استانیتسااید... این‌جایی که نیستید؟

- یلانس‌کایایی هستیم قربان. می‌رویم مرخصی.

گریگوری خواننده‌ی اول را از صداش شناخت. لب‌خندزنان ازش پرسید: ـ ترانه را تو راه می‌بردی. نه؟

- بله.

- صدای قشنگی داری. اما مناسبت خواندن‌تان چی بود؟ خوشی و شادی، یا

چی؟ از قیافه‌تان که برنمی‌آید مست باشید.

جوانک قددرازی که گونه‌های سرخ آفتاب‌سوخته داشت و کاکل بور چشم گیرش را گرد و خاک راه خاکستری کرده بود همان‌طور که چپکی به‌پیره‌زنه نگاه می‌کرد و از قباسوخته‌گی لب‌خند می‌زد به‌بی‌میلی جواب داد: ـ خوشی و شادی؟ کدام خوشی و شادی قربان؟ آواز خواندن ما از زور پسی است. تو این خراب‌شده کسی راه رضای خدا شکم آدم را سیر نمی‌کند که. فوق‌اش یک لقمه نان خشک و خالی بیندازند جلو آدم. این بود که فکر کردیم واسه سیر کردن کارد خورده‌هامان آواز بخوانیم... تا بنا می‌کنیم به‌خواندن زن‌ها از در و دیوار می‌ریزند دورمان، ما هم چیزهای سوزناک می‌خوانیم. آن‌وقت دل‌شان به‌رحم می‌آید یکی‌شان یک تکه چربی خوک می‌آورد یکی‌شان یک بادیه شیر و یکی دیگر یک شکم‌گیره‌ی دیگر.

خواننده‌ی اولی به‌شوخی چشمکی به‌رفقاش زد و گفت: ـ ماها، سرکارنایب، با کشیش‌ها از یک قماش‌ایم: ذکر مصیبتی می‌کنیم و صدقه‌یی می‌گیریم.

یکی دیگرشان کاغذ چرب و چیلی از جیب بغل‌اش درآورد دراز کرد طرف گریگوری که: ـ این‌هم ورقه‌ی مرخصی‌مان.

ـ چرا می‌دهی‌اش به‌من؟

ـ گاس فکر کنید فراری باشیم.

ـ این را وقتی گیر مأمورین واحد انضباطی می‌افتید نشان بدهید!

گریگوری این را با تندی به‌جوانک گفته بود ولی با وجود این موقع رفتن به‌شان توصیه کرد: ـ شب‌ها راه بروید و روزها یک گوشه بمانید. آن کاغذ مفت نمی‌ارزد. بهتر است خودتان را به‌پشت‌گرمیِ آن تو چنگ گشتی‌ها نیندازید... این‌که مُهر نخورده آخر!

ـ خب آخر اسواران‌مان مهر ندارد.

ـ در هر حال اگر خوش ندارید کالموک‌ها با سمبه‌ی تفنگ به‌سیخ‌تان بکشند حرف‌های من تو گوش‌تان بماند.

سه ورستی‌های خوتور، صدوپنجاه سازن مانده به‌جنگل کوچکی که تا دم جاده پیش می‌آمد، گریگوری دوباره به‌دوتا سوار برخورد که از روبه‌رو می‌آمدند. با دیدن او یک دقیقه‌یی دست دست کردند، بعد ناگهان رکاب کشیدند و زدند به‌جنگل.

پراخور گفت: ـ این‌ها دیگر همان کاغذ بی‌مُهر را هم نداشتند. دیدی چه‌جوری چپیدند میان درخت‌ها؟ معلوم نیست چه مرضی دارند که روز روشن راه بیفتند.

آن‌هایی که به‌دیدن گریگوری و پراخور فلنگ را می‌بستند و فرار را برقرار ترجیح می‌دادند یکی و دوتا نبودند. یک قزاق پیاده که سن و سالی هم داشت و خوش خوشک به‌طرف خانه و زنده‌گی‌اش می‌رفت مثل خرگوشی که تو شیاری قایم بشود خودش را به‌مزرعه‌ی آفتاب‌گردانی انداخت و آن تو فرو رفت. پراخور، وقتی به‌حدود پنهان‌گاه او رسید رو رکاب‌ها بلند شد داد زد: ـ آهای هم‌ولایتی! خودت را درست قایم نکرده‌ای: سرت را دزدیده‌ای اما کون گشادت پیداست. (و ناگهان با خشمی ساخته‌گی هوار کشید:) یال‌لاه! زود بیا بیرون کاغذت را نشان بده!

قزاق از جا جست و به‌خیال خودش دولادولا میان ساقه‌های آفتاب‌گردان پاگذاشت به‌فرار. پراخور غش‌غش از خنده ریسه رفت و خواست با اسب سر به‌دمبال‌اش بگذارد که گریگوری جلوش را گرفت:

ـ خر نشو بگذار برود گم بشود. حالا آن‌قدر می‌دود تا نفس‌بُر بشود یا از ترس پس بیفتد قزل‌قرت کند...

ـ خیال می‌کنی! با توله تفلیسی هم نمی‌شود گرفت‌اش! این‌جوری یک نفس ده ورست تمام می‌دود. ندیدی آن اول چه‌جوری پرید تو آفتاب‌گردان‌ها؟ بارها از خودم پرسیده‌ام آدمی‌زاد این‌جور موقع‌ها آن‌تر و فرزی را از کجا می‌آورد...

پراخور به‌طور کلی با فرار مخالف بود.

ـ جاکش‌ها همچین اردو اردو در می‌روند که پنداری با گاله‌ی کودکشی سرازیرشان کرده‌اند. اگر همین‌جوری پیش برود، گریگور پانته‌له‌ویچ، تا چند وقت دیگر فقط من و تو می‌مانیم که جبهه را نگه داریم!

هرچه گریگوری به‌جبهه نزدیک‌تر می‌شد منظره‌ی نفرت‌انگیز ازهم‌پاشیده‌گیِ قشون دن جلو چشم‌اش عریان‌تر می‌شد. و این ازهم‌پاشیده‌گی درست از آن لحظه‌یی شروع شده بود که قشون دن، با الحاق شورشیان و تکمیل سازمان‌اش، تو جبهه‌ی شمال به‌بزرگ‌ترین پیروزی‌هایش دست پیدا کرده بود. و حالا، واحدهایش نه تنها قدرت نداشتند با عزم جزم دست به‌یک تعرض خردکننده بزنند، از مقاومت جلو یک حمله‌ی چنین و چنان هم عاجز بودند.

تو استانیتساها و خوتورهایی که نیروهای ذخیره‌ی مقدم مستقر شده بود شب و روز صاحبمنصب‌ها به‌مستی و بی‌خبری می‌گذشت. زیر سنگینیِ اموال غارتی‌یی که هنوز نتوانسته بودند به‌پشت جبهه منتقل کنند زه و زه‌وار ارابه‌های بزرگ و کوچک از

هم در می‌رفت. واحدها در بهترین شرایط سازمانی حداکثر شصت درصد افرادشان را حاضر داشتند. قزاق‌ها سر خود به‌مرخصی می‌رفتند و واحدهای انضباطی که از کالموک‌ها تشکیل شده بود و تو استپ‌های درندشت دمبال افراد فراری می‌گشت قادر نبود جلو امواج عظیم فرار دست‌جمعی را بگیرد. تو خوتورهای ایالت ساراتوف که در اشغال واحدهای قشون دن بود قزاق‌ها جوری رفتار می‌کردند که پنداری آن‌جا را تصرف کرده‌اند: مردم را می‌چاپیدند، به‌زن‌ها تجاوز می‌کردند، ذخایر غله را از بین می‌بردند و چارپایان را می‌کشتند. از نوجوان تازه‌بالغ تا پیره‌مردی که هنوز قادر بود سر پا بایستد، هر کی را تو چنگ‌شان می‌افتاد اگر پولی نمی‌سُلفید که جان‌اش را بخرد با پس‌گردنی به‌خدمت اجباری می‌بردند. تو اسواران‌های پیاده افراد رُک و پوست کنده می‌گفتند دیگر خیال جنگیدن ندارند، و تو واحدهایی که به‌ناحیه‌ی واورنژ منتقل شده بود قزاق‌ها چشم تو چشم از اجرای دستور فرماندهان‌شان سرپیچی می‌کردند. شایع بود که تو خطوط مقدم جبهه کشتار صاحبمنصب‌ها دم به‌دم بیشتر می‌شود.

□

نزدیکی‌های بالاشوف، گریگوری آفتاب‌پَرا برای گذراندن شب تو آبادیِ کوچکی اتراق کرد. یک اسواران ویژه از نیروهای ذخیره متشکل از قزاق‌های سال‌مند و یک گروهان مهندسیِ هنگ تاگان‌روگ همه‌ی خانه‌ها را اشغال کرده بودند.

گریگوری مدت زیادی دربه‌در پی سرپناهی گشت. البته طبق معمول می‌توانستند شب را تو هوای آزاد سر کنند اما آمدن باران ردخور نداشت و پراخور هم دچار نوبه‌ی مالاریا بود و جز این‌که سقفی گیر بیارند راهی به‌نظر نمی‌رسید. بیرون آبادی نزدیک سامانه‌ی بزرگی که دورش را درخت‌های بلند سپیدار گرفته بود به‌زره‌پوشی برخوردند که خمپاره کارش را ساخته بود. گریگوری در حال عبور شعاری را که هنوز با رنگ نپوشانده بودند رو بدنه‌اش خواند:

سفید[1] دشمن مردم
مثال مار و کژدم
معدوم باید گردد.

و کمی پایین‌تر از آن هم نوشته بودند «جبار» که می‌بایست اسم آن ابوطیاره

۱. اصطلاحاً به‌معنیِ مخالف انقلاب روسیه و بالشویک‌ها است، در مقابل سرخ.

باشد.

اسب‌هایی تو حیاط فروفر می‌کردند و صدای چند نفری هم شنیده می‌شد. تو باغ پشت عمارت آتشی می‌سوخت که دودش تا نوک سبز درخت‌ها بالا رفته بود. پرهیب قزاق‌هایی که از شعله‌ها روشن می‌شد کنار خرمن آتش در حرکت بود. باد، بوی کاه سوخته و کزِ موی خوک با خود می‌آورد.

گریگوری پیاده شد رفت تو و از میان درگاهیِ اتاقک سقف‌کوتاهی که پر از آدم بود پرسید: ـ صاحب‌خانه کجاست؟

دهقان پَست‌قدی که پشت به‌آتش‌دان داده بود بی‌آن‌که تکانی بخورد گفت: ـ این‌جاام. فرمایشی بود؟

ـ اجازه می‌دهید شب را تو خانه‌تان صبح کنیم؟ دو نفریم.

قزاق سن‌وسال‌داری که رو نیمکتی دراز شده بود لندلندکنان گفت: ـ همین حالاش هم عین تخم خیار و خربوزه به‌هم‌دیگر چسبیده‌ایم!

صاحب‌خانه، انگار که دارد عذر می‌خواهد درآمد که: ـ نمی‌گویم نه، اما می‌بینید این‌جا چه خبر است؟

گریگوری به‌رسم پافشاری گفت: ـ یک‌جوری جا می‌شویم. در هر حال زیر باران که نمی‌شود خوابید. گماشته‌ام حال‌اش خوش نیست.

قزاقی که رو نیمکت دراز کشیده بود سینه‌یی صاف کرد پا شد نشست و در حالی که گریگوری را نگاه می‌کرد با لحنی کاملاً جور دیگر گفت: ـ جخ ما و اهل بیت صاحب‌خانه روهم‌رفته چهارده نفریم تو دوتا لانه‌ی موش، قربان. اتاق سومی را یک صاحبمنصب انگلیسی گرفته واسه خودش و دوتا گماشته‌اش. یک صاحبمنصب ما هم پیش آن‌ها است.

یک قزاق دیگر هم که بیشتر موهای ریش‌اش سفید بود و سردوشیِ وکیل‌چپی داشت با مهربانی گفت: ـ شاید شما هم بتوانید بروید پیش آن‌ها...

ـ نه، من خوش‌تر دارم که این‌جا باشم. جای زیادی نمی‌خواهم. رو زمین می‌خوابم و مزاحم کسی هم نمی‌شوم.

پالتواش را کند موهاش را صاف کرد و کنار میز نشست.

پراخور رفت به‌اسب‌ها برسد.

لابد این گفت‌وگو را از اتاق مجاور شنیده بودند. چون پنج دقیقه نگذشته بود که سرکارنایب ریزه‌پیزه‌ی خوش‌سرو وضعی آمد تو به‌گریگوری گفت: ـ شمااید که واسه

شب دمبال جا می‌گردید؟ (و پس از آن‌که دزدکی سردوشیِ گریگوری را واشُکید با لب‌خند بسیار محبت‌آمیزی به‌اش پیش‌نهاد کرد:) خب تشریف بیارید پیش ما، تو اتاق ما، سرکارنایب. از جانب خودم و نایب کم‌بل Kâmpbel صاحبمنصب ارتش انگلیس دعوت‌تان می‌کنم. آن‌جا راحت‌تر خواهید بود. ارادت‌مند، اسم‌ام اش‌چگ‌لوف Sceglof : اسم شریف سرکار؟ (با گریگوری دست داد.) از جبهه برمی‌گردید؟ ...آو: از مرخصی تشریف می‌آرید!... بفرمایید! بفرمایید! خوش‌حال می‌شویم که در خدمت‌تان باشیم. باید گرسنه‌تان هم باشد. ته و توهای بساط‌مان یک چیزهایی گیر می‌آید بالاخره!

رو سینه‌ی نیم‌تنه‌ی نایب که از پارچه‌ی ماشی‌رنگ اعلایی دوخته شده بود صلیب سن‌ژرژ صاحبمنصبی‌یی تلوتلو می‌خورد. فرق سر کوچک‌اش با کمال دقت باز شده بود چکمه‌اش با وسواس تمام واکس خورده بود صورت سبزه‌ی مات‌اش سر فرصت تراشیده شده بود از سراپای وجودش تمیزی و آراسته‌گی می‌بارید و عطر نافذ اودکلن‌اش فضا را پر می‌کرد. تو راهرو در نهایت احترام گریگوری را پیش انداخت و به‌اش گفت: ـ در سمت چپ... یک یخ‌دان آن‌جا است، احتیاط کنید به‌اش نخورید.

با ورود گریگوری نایب کشیده‌بالای هیکل‌مندی جلو پاش بلند شد. چشم‌های خاکستری‌اش تقریباً به‌هم چسبیده بود و سبیل سیاه کرک‌مانند کوچکی ردِ اریب زخمی را که رو لب بالایی‌اش بود می‌پوشاند. اش‌چگ‌لوف گریگوری را به‌اش معرفی کرد و به‌انگلیسی چیزی گفت. نایب باش دست داد، در حالی‌که گاه به‌طرف این و گاه به‌طرف آن نگاه می‌کرد چیزهایی گفت و مهمان را با اشاره دعوت به‌نشستن کرد. تو اتاق چهارتا تخت سفری ردیف شده بود. یک چمدان چرمی با چندتا جعبه و خورجین‌هایی یک گوشه رو هم تل‌انبار شده بود. یک مسلسل دستی که گریگوری تا آن‌وقت ندیده بود با یک غلاف دوربین و چندتا جعبه فشنگ و کارابینی با قنداق سیاه و لوله‌ی نوِ نو کبود مات رو یخ‌دان بود.

نایب که به‌گریگوری نگاه‌های دوستانه‌یی می‌انداخت با صدای بَم فرو خورده‌ی خوش‌آهنگ‌اش وروور حرف می‌زد و گریگوری که زبان‌اش را نمی‌فهمید و فقط حدس می‌زد مطلب درباره‌ی او است تا حدودی احساس ناراحتی می‌کرد. اش‌چگ‌لوف که ضمن گوش دادن به‌او لب‌خندزنان تو چمدان پی چیزی می‌گشت گفت: ـ مستر کم‌بل می‌گوید برای قزاق‌ها که به‌عقیده‌ی او سوارکارهای ممتاز و سربازهای دلاوری هستند حرمت زیادی قایل است... می‌گوید بی‌تردید گرسنه‌تان است و می‌پرسد میل دارید گلویی تر کنید؟ می‌گوید خطر آدم‌ها را به‌هم نزدیک

می‌کند... وای خداوندا! از همین تعارف‌های آبگوشتی دیگر، خودتان که می‌دانید... (چند تا قوتی کنسرو و دو بتر کنیاک از چمدان درآورد و همان‌جور که به‌ترجمه ادامه می‌داد دوباره رو چمدان خم شد:) تعریف می‌کند که صاحب‌منصب‌های قزاق تو اوست‌ـ‌مدوه‌دیتس‌کایا خیلی دوستانه تحویل‌اش گرفته‌اند. می‌گوید یک‌کله تهِ یک چلیک عرق دن را جوری با آن‌ها بالا آورده که همه از دم مست و پاتیل شده‌اند و با چندتا دختر دبیرستانی هم عشرت مبسوطی کرده‌اند... خب دیگر: طبق معمول!... می‌گوید وظیفه‌ی خودش می‌داند که پذیرایی آن‌ها را یک‌جوری تلافی کند، هر چند که نتواند آن‌جور سنگ تمام بگذارد. (و خودش اضافه کرد:) این است که حالا شما باید جورِ آن پااندازهای کون‌لیس را بکشید و، خلاصی هم ندارید! دل‌ام براتان می‌سوزد... مشروب میل دارید؟

گریگوری زیرچشمی به‌دست‌های خودش که از چرم افسار و گرد و غبار راه غرق کثافت بود نگاهی کرد و گفت: ـ بله البته، خیلی ممنون.

اش‌چگ‌لوف قوتی کنسروها را چید رو میز، ماهرانه با چاقو بازشان کرد و آه‌کشان درآمد که: ـ می‌دانید نایب این بد انگلیسی چه پدری از من درآورده؟ از صبح سحر تا بوق سگ کارش یک‌بند عرق‌خوردن است. می‌خورد، بله، منتها من یک چیزی می‌گویم و شما هم یک چیزی می‌شنوید: اصلاً باورکردنی نیست!... من خودم هم اهل بخیه‌ام، یعنی از مشروب بدم نمی‌آید. اما دیگر نه این‌جورا (لب‌خندزنان به‌انگلیسیه نگاه کرد و در نهایت تعجب گریگوری که مطلقاً انتظار چنین چیزی را نداشت با لحنی که مثلاً دارد کلمه‌ی محبت‌آمیزی نثارش می‌کند فحش چارواداریِ آب‌نکشیده‌یی حواله‌اش کرد و دمبال حرف‌اش را گرفت که:) مادرجند. یک‌بند مشغول خالی کردن تو چاه خلا است: پیش از غذا و سر غذا و بعد از غذا... ای بُپکی بشر!

صاحب‌منصب انگلیسی که لب‌خند می‌زد و به‌تأیید سر می‌جمباند به‌روسیِ آب نکشیده‌یی گفت: ـ بلی، بلی... کیلی کوب... من کورد سلامتی شما.[1]

گریگوری قاه‌قاه به‌خنده افتاد، جوری‌که موهای سرش به‌رقص درآمد. واقعاً از این دو جوان خوش‌اش آمده بود. صاحب‌منصب انگلیسی با آن لب‌خند بی‌معنی و آن روسیِ دست و پا شکسته‌اش راستی‌راستی بامزه بود.

اش‌چگ‌لوف که داشت استکان‌ها را تمیز می‌کرد گفت: ـ پانزده روز تمام است

۱. خیلی خوب... من خورد (به‌جای: من می‌خورم)...

که من علاف‌اش‌ام. فکر می‌کنید چه‌جوری؟ او این‌جا سمت مربیِ راننده‌گیِ تانک‌هایی را دارد که به‌قشون دوم ما داده‌اند، مرا هم به‌عنوان دیلماج چسبانده‌اند به‌دمب‌اش. من انگلیسی‌ام خوب است، و همین هم شده بلای جان‌ام... آخر ما مردم هم مشروب خوری می‌کنیم ولی دیگر نه این‌جور. مشروب‌خوریِ این بابا حکایت غریبی‌ست! حالا خواهید دید: خودش تنهایی قاتل روزی چهار پنج بترکنیاک است. یک جرعه یک جرعه خالی‌شان می‌کند تو خندق بلا و، مست کردن هم تو کارش نیست که هیچی، تازه تو آن حال کار هم می‌کند! تو این دو هفته مرا بی‌چاره کرده. معده‌ام شروع کرده تیر کشیدن، خلق‌ام مدام تو هم است، چنان سراپا آغشته به‌الکل شده‌ام که جرأت نمی‌کنم جلو چراغ بروم مبادا یک‌هو گُر بگیرم.

همان‌جور که حرف می‌زد دوتا لیوان را لب به‌لب از کنیاک پر کرد و چند چکه‌یی هم ته گیلاس برای خودش ریخت. نایب انگلیسی گیلاس را به‌خنده با چشم نشان داد و با هیجان بنا کرد چیزی گفتن. اش‌چگ‌لوف با خواهش و التماس دست گذاشت رو قلب‌اش و با لب‌خند فرو خورده در جواب‌اش چیزی گفت: اما در عین حال تو چشم‌های مهربان سیاه‌اش جرقه‌یی از کینه هم می‌درخشید. گریگوری لیوان‌اش را برداشت به‌گیلاس میزبان زد و به‌یک هرش بالا رفت. انگلیسیه به‌تأیید گفت: «اوه!» ـ جرعه‌یی نوشید و با تحقیر به‌اش‌چگ‌لوف نگاهی کرد.

نایب انگلیسی دست‌های گنده‌ی سبزه‌ی کارگروارش را گذاشته بود روی میز. منافذ پوستیِ پشت دست‌اش از گریس و روغن موتور سیاه بود. انگشت‌هاش از تماس مداوم با بنزین پوسته‌پوسته و از قاچ‌های کهنه پر بود. با وجود این قیافه‌یی تر تمیز و سرخ و تپلی داشت و این قیافه آن‌قدر با آن دست‌ها ناجور می‌نمود که گاهی گریگوری فکر می‌کرد نکند به‌صورت‌اش نقاب زده باشد!

اش‌چگ‌لوف که دوباره لیوان‌ها را لب به‌لب از کنیاک پر می‌کرد گفت: ـ واقعاً به‌دادم رسیده‌اید ها!

ـ مگر نمی‌تواند تنهایی مشروب بخورد؟

ـ صبح‌ها چرا اما شب‌ها نه... خب: بخوریم.

گریگوری لبی به‌لیوان زد و بعد، زیر نگاه متعجب انگلیسیه تا ته خالی‌اش کرد.

ـ از تماشای مشروب خوردن شما حال می‌کند. می‌گوید به‌تمام معنی یک حریف زنده‌دل کامل‌عیارید.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ از ته دل حاضرم پست‌ام را با شما عوض کنم.

ـ شرط می‌بندم دو هفته نشده زه بزنید.

ـ زه زدن، آن هم از یک همچین موقعیت سرقفلی داری؟

ـ به‌هر حال، من یکی که زه زده‌ام.

ـ از تو جبهه بودن که بدتر نیست.

ـ این‌جا هم یک‌جور جبهه است: آن‌جا خطر گلوله یا پرتابه‌ی خمپاره در میان است، این‌جا خطر داءالخمر. اولی‌اش احتمالی‌ست دومی‌اش قطعی... چرا از این کنسرو میوه‌جات میل نمی‌کنید؟ ژامبون میل دارید؟

ـ چرا، البته، متشکرم.

ـ انگلیس‌ها در مورد تغذیه‌ی ارتش خودشان به‌دیگران سرند. توجهی که آن‌ها به‌افرادشان می‌کنند مطلقاً با ما قابل قیاس نیست.

ـ ما که ارتش‌مان را تغذیه نمی‌کنیم: اگر تو محل شکم‌گیره‌یی گیر آمد آمده والا فلا.

ـ متأسفانه حق با شماست. گیرم این شیوه راه به‌جایی نمی‌برد، بخصوص که به‌افراد اختیار بدهند واسه بیرون کشیدن جل خودشان مردم بی‌چاره را هرجور که خواستند بچاپند.

گریگوری با دقت تو نخ اش‌چگ‌لوف رفت و بعد پرسید:

ـ شما قرار است جای خیلی دوری بروید؟

ـ راه همه‌مان یکی است... منظورتان از این سوآل چیست؟

اش‌چگ‌لوف متوجه نبود که انگلیسیه خودش ساقی شده شیشه را برداشته و لیوان‌ها را پرپر کرده. گریگوری به‌جای دادن جواب‌اش لب‌خندزنان گفت: ـ بفرمایید! حالا مجبورید لیوان‌تان را بردارید تا دین‌اش بروید بالا!

اش‌چگ‌لوف نگاهی به‌لیوان‌اش انداخت و ناله‌اش درآمد: «واویلاه، بازی شروع شد!» ـ و سرخیِ مطبوعی به‌سراسر چهره‌اش دوید. لیوان‌ها را برداشتند کوبیدند به‌هم و در سکوت سرگرم نوشیدن شدند.

گریگوری که سه‌گرمه را کشیده بود به‌هم و با قیافه‌ی جدی سعی می‌کرد زردآلویی را که تو بشقاب از این‌ور به‌آن‌ور غل می‌خورد با چنگال بگیرد و نمی‌شد، حرف او را از دهن‌اش گرفت و ادامه داد که: ـ راه همه‌مان یکی است، بله، اما مقصدهامان فرق می‌کند. بعضی‌مان زودتر می‌رسیم بعضی‌مان دیرتر... درست مثل مسافرهای یک قطار...

ـ قصد شما رفتن تا ته خط نیست؟

گریگوری که مستی را حس می‌کرد اما می‌کوشید خودش را نگه دارد لب‌خندزنان جواب داد: ـ من جیب‌ام به‌ام اجازه نمی‌دهد. شما چه‌طور؟

ـ اوه، من وضع‌ام فرق می‌کند: حتا اگر به‌زور هم پیاده‌ام کنند ناچارم تا آخر خط را پاپیاده گز کنم.

ـ پس اغر به‌خیر سرکارنایب!... مشروب‌مان را بزنیم! موافق‌اید؟

ـ چاره چیست؟... مهم قدم اول است.

انگلیسیه گیلاس به‌گیلاس آن دوتا می‌زد و تقریباً بی این‌که با مشروب‌اش غذایی بخورد در سکوت می‌نوشید. قیافه‌اش به‌رنگ آجر درآمده بود چشم‌هاش برق می‌زد و حرکات‌اش کندیِ حساب‌شده‌یی پیدا کرده بود. هنوز ته بتر دوم بالا نیامده بود که به‌سنگینی از جا پا شد با قدم‌های مطمئنی رفت طرف چمدان‌اش سه‌تا بتری دیگر کنیاک درآورد گذاشت‌شان روی میز تبسمی نشاند به‌کنج لب و با صدای بَم‌اش چیزی گفت.

ـ مستر کم‌بل می‌گوید: «عیش‌مان را عشق است!»... بنده دعا می‌کنم خداوند این مستر را هرچه زودتر از ما بگیرد الاهی!... نظر سرکار چیه؟

گریگوری گفت: ـ موافق‌ام، موافق‌ام... ادامه بدهیم.

ـ اما نامرد ظرفیت دارد ها! عقیده‌تان چیه؟ به‌گمان من تو جسم این انگلیسی باید روح یک کاسب‌کارِ روسی حلول کرده باشد. فکر می‌کنم کیل‌ام دیگر پُر شده.

گریگوری با موذی‌گری گفت: ـ ریخت و روزت که چیزی نشان نمی‌دهد ...

ـ والاه، الان که بُنیه‌ام مثل بچه‌ها شده ... اما هنوز ... حریف‌ام ... هنوز حریف‌ام!

اش‌چگ‌لوف با خالی کردن آخرین لیوان‌اش دیگر آشکارا پاتیل شد. چشم‌های سیاه‌اش نرم نرمک شروع کرد لوچ شدن و مثل دو قطره روغن بنا کرد برق زدن. عضله‌های صورت‌اش آویزان شد و لب‌هاش از اختیارش به‌در رفت. حال ورزایی را پیدا کرد که پیش از سر بریدن با پتکِ چند منی ضربه‌یی تو مخ‌اش کوبیده باشند.

گریگوری که گرچه دیگر خودش هم سوار فیل بود گمان می‌کرد حالا حالاها ظرفیت‌اش را دارد گفت: ـ ای بابا! هنوز شما کجا و مستی کجا؟...

اش‌چگ‌لوف به‌شنیدن این حرف هندوانه را تحویل گرفت و گل از گل‌اش شکفت. با دهنی که به‌زحمت فرمان می‌برد گفت: ـ اوهوم. اول‌اش... فقط اول‌اش، یک خرده... حالا نه: حال‌ام سر جاش است... بخوریم به‌افتخار وطن این احمق دائم‌الخمر.

خودش یک چارپای اصیل درجه‌ی یک است اما سرتویله‌اش، از حق نگذریم: خوش سرتویله‌یی‌ست: «فرمانات بر دریاها و ماورای دریاها جاودانه روان باد ای دارالاستبل اکبر ای بریتانیای کبیر!»ـ باز هم بزنیم؟ آره، جا که داریم هنوز... پس به‌افتخار وطن‌ات، مستر کمپ/ بل!

اش‌چگ‌لوف یک جرعه کنیاک دیگر بالا رفت یک تکه ژامبون دیگر پایین فرستاد چشم‌ها را نومیدانه تنگ و گشاد کرد و ادامه داد: ـ چه سرزمینی‌ست، نایب، چه سرزمینی‌ست! محال است بتوانید ندیده تصورش را بکنید. من آن‌جا بوده‌ام آخر. با این چشم‌های خودم آن‌جا را دیده‌ام آخر... خب، بنوشیم، بنوشیم!

ـ اما هرچه باشد وطن خود آدم یک چیز دیگر است... مادر خود آدم یک چیز دیگر است...

ـ بحث نکنیم: بنوشیم!

ـ بنوشیم.

ـ وطن خودمان، هه! باید گندیده‌گی‌ها و پوسیده‌گی‌هاش را با آهن و آتش از بین ببریم، اما قدرت‌اش را نداریم. و چون قدرت‌اش را نداریم در نتیجه انگار که وطن نداریم... آخ! بگذار برود به‌جهنم سیاه! وطن ویرانه در حکم مادر بدکاره است!... این کم‌بل تو کت‌اش نمی‌رود که ما قادریم پوزه‌ی سرخ‌ها را به‌خاک بمالیم.

ـ تو کت‌اش نمی‌رود؟ یعنی باورش نمی‌شود؟

ـ نه. باورش نمی‌شود... نظر خوبی به‌ارتش ما ندارد و مجیز سرخ‌ها را می‌گوید.

ـ تو جنگ بوده؟

ـ آره. چیزی هم نمانده بوده که بیفتد تو چنگ سرخ‌ها... پوف‌ف‌ف! کنیاک لعنتی! لعنت به‌قبر پدرت!

ـ چه تند است!... پنداری الکل خالص!

ـ فقط یک هوا از آن ضعیف‌تر است... آره: اگر سوارنظام یک لحظه دیرتر جمبیده بود سرخ‌ها گرفته بودندش... پشت همین خوتور ژوکوف žukof ... آن روز سرخ‌ها یک تانک‌مان را هم بردند... ببینم، مه‌له‌خوف: افسرده‌حال به‌نظر می‌آیید. چه‌تان است؟

ـ زن‌ام... همین تازه‌گی‌ها...

ـ وحشتناک است... بچه هم دارید؟

ـ بله.

ـ به‌سلامتیِ آن‌ها!... من ندارم. یا اگر داشته باشم هم یک جایی دور کوچه‌ها روزنامه می‌فروشند... کم‌بل نامزدی دارد که تو انگلیس است. مرتب برایش هفته‌یی دو تا نامه می‌فرستد. لابد هر جفنگی به‌فکرش می‌رسد براش رو کاغذ ریسه می‌کند. واقعاً ازش متنفرم... ببخشید، چیزی گفتید؟

ـ نه، من چیزی نگفتم... حالا این نفرتی که از سرخ‌ها دارد علت‌اش چیست؟

ـ کی همچین چیزی گفت؟

ـ خودتان گفتید.

ـ امکان ندارد! ازشان نفرت دارد؟ اشتباه می‌کنید!... تازه، می‌شود علت‌اش را از خودش پرسید.

کم‌بل با دقت به‌حرف‌های اش‌چگ‌لوف که رنگ‌اش از مستی مثل گچ دیوار بود گوش داد و خودش هم مدت درازی به‌او چیزهایی گفت. بالاخره گریگوری حرف‌شان را برید پرسید: ـ چی بلغور می‌کند به‌این درازی؟

ـ می‌گوید سرخ‌ها را دیده که پابرهنه، یا با پوزارهایی از لیف درخت که با ریسمان به‌پاهاشان بسته بودند به‌تانک‌ها حمله می‌کردند... همین‌اش بس‌تان نیست؟... می‌گوید «توده‌ی مردم» را نمی‌شود شکست داد. می‌بینید چه احمقی‌ست؟ به‌جفنگیات‌اش گوش ندهید!

ـ چه‌جوری؟

ـ به‌طور کلی حرف‌هاش باورکردنی نیست.

ـ منظورتان چیه؟

ـ مست است چرت و پرت می‌بافد. می‌گوید: «یک ملت را نمی‌شود شکست داد»!ـ خب آخر همین حرف‌اش یعنی‌چه؟ یک قسمت از این به‌اصطلاح «ملت» را که سر به‌نیست کردی بقیه‌شان مجبور می‌شوند انجام کنند... گفتم «انجام کنند»؟ـ هه‌هه‌هه، می‌خواستم بگویم «اطاعت کنند»! ـ مست‌ام انگار... ته چند بتری را بالا آورده‌ایم تا حالا مگر؟

سرش را گرفت تو دست‌هاش سینه‌اش را تکیه داد به‌میز، آرنج‌اش گرفت یک قوطی کنسرو را برگرداند و ده دقیقه‌یی نفس‌زنان به‌همین حال باقی ماند.

پشت پنجره‌ها سیاهیِ شب همه‌جا را گرفت. باران رو کرکره‌یی‌ها شروع به‌طبل زدن کرد. غرش خفه‌ی غلتانی از دور به‌گوش آمد که گریگوری نتوانست بفهمد توپ بود یا آذرخش. کم‌بل تو ابر کبودی از دود سیگار نرمک‌نرمک کنیاک می‌خورد.

گریگوری که خودش سر پا بند نبود نایب اش‌چگ‌لوف را تکان داد گفت: ــ ببین. ازش بپرس رو چه اصلی می‌گوید سرخ‌ها ما را شکست می‌دهند.

اش‌چگ‌لوف غرید: ــ گم‌شو!

ــ نه، ازش بپرس، ازش بپرس.

ــ گم‌شو! گفتم گورت را گم کن!

ــ به‌ات می‌گویم بپرس ازش!

اش‌چگ‌لوف یک دقیقه‌یی با قیافه‌ی هاج و واج به‌گریگوری مات‌اش برد، بعد تته‌پته‌کنان به‌کم‌بل که با دقت گوش‌اش به‌او بود چیزی گفت و سرش دوباره تو دست‌هاش افتاد. کم‌بل با لب‌خند تحقیرآمیزی نگاه‌اش کرد آستین گریگوری را کشید و بی‌این‌که چیزی بگوید شروع به‌توضیح دادن کرد: یک هسته‌ی زردآلو را گذاشت وسط میز و دست گنده‌ی خودش را برای مقایسه به‌طور عمودی گذاشت کنارش، و آن وقت با صدایی که از سق و زبان‌اش در آورد هسته را با کف دست‌اش پوشاند.

گریگوری متفکرانه زیر لب گفت: ــ خودت تنهایی این را فهمیدی؟ زکی! من بی تو هم که می‌توانستم این را بفهمم.

تلوتلوخوران بغل‌اش گرفت با حرکت دایره‌وار دست‌اش میز را نشان داد و کرنش‌کنان گفت: ــ خیلی از پذیرایی‌ات ممنون!... خداحافظ.. می‌دانی چی می‌خواهم به‌ات بگویم؟ می‌گویم تا نگرفته‌اند گردن‌ات را نپیچانده‌اند راه‌ات را بگیر بزن به‌چاک برو وطن‌ات. این را صمیمانه دارم به‌ات می‌گویم. می‌فهمی؟ لازم نیست دماغ‌تان را تو کارهای ما فرو کنید. می‌فهمی؟ پاشو برو! لطفاً پیش از آن‌که بزنند پوزه‌ات را نرم کنند راه بیفت برو!

انگلیسی پا شد تعظیمی به‌گریگوری کرد در حالی که گاه‌به‌گاه با درمانده‌گی به‌اش‌چگ‌لوف که خوابِ خواب بود نگاهی می‌انداخت با شور و حرارت بنا کرد حرف زدن و گاه تپوکی به‌پشت گریگوری زدن.

گریگوری چفت در را به‌زحمت پیدا کرد و تلوتلوخوران رفت رو جلوخان. باران ریزی به‌صورت‌اش زد. برقی حیاط درندشت و پرچین خیس و برگ‌های درختان باغ را روشن کرد. گریگوری هنگام پایین آمدن از پله‌کان سرید و افتاد. بلند شدنا شنید که یکی تو راهرو کبریتی کشید و گفت: ــ جوجه صاحب‌منصب‌های ما را باش! هنوز مشغول بتری سواری‌اند؟

صدای خفه‌ی گرفته‌یی با لحنی که مختصر پیش‌گویی‌یی هم توش بود به‌اش

جواب داد: ـ بگذار آن‌قدر بخورند که جان‌شان از هرچه نابدترشان بزند بیرون!

۲۰

ارتش دن درست مثل سال ۱۹۱۸ به‌مجرد عبور از مرزهای ناحیه‌ی خوپر قدرت تعرض‌اش را از دست داد. قزاق‌های شورشی دن‌علیا و بخشی از قزاق‌های خوپر هر دوتا پا را تو یک کفش کردند که بیرون از منطقه‌ی دن نخواهند جنگید. از آن سو مقاومت واحدهای سرخ هم افزوده شد، چون اولاً نیروهای کومکیِ کافی به‌شان رسیده بود ثانیاً حالا دیگر تو سرزمینی می‌جنگیدند که مردم‌اش هواخواه آن‌ها بودند. قزاق‌ها از نو به‌جنگ دفاعی تمایل پیدا کردند و فرماندهی‌شان با هیچ تمهیدی نتوانست وادارشان کند با همان شور و حال و همت و غیرتی بجنگند که تا چندی پیش رو سرزمین‌های خودشان به‌دشمن می‌تاختند. و نکته‌ی جالب این بود که هنوز هم از لحاظ کمیت و کیفیت تفوق با قزاق‌ها بود نه با سرخ‌ها!

ارتش دن.ـ ۱۴ هزار و ۴۰۰ نفر پیاده * ۱۰ هزار و ۶۰۰ نفر سوار * ۵۳ عراده توپ.

ارتش نهم سرخ.ـ ۱۱ هزار نفر پیاده * ۵ هزار نفر سوار * ۵۲ عراده توپ.

فعال‌ترین عملیات تو جناح‌ها صورت می‌گرفت که واحدهای ارتش داوطلب کوبان مستقر بود. بخشی از این ارتش داوطلب به‌فرماندهیِ ژنرال ورانگل ضمن نفوذ موفقیت‌آمیز به‌داخل خاک اوکراین و فشار شدیدی که به‌ارتش دهم سرخ وارد می‌کرد، آن را به‌بهای نبردهای بسیار سخت به‌سمت ساراتوف عقب می‌نشاند. روز ۲۸ ژوییه سوارنظام کوبان کامی‌شین را گرفت قسمت عمده‌ی مدافعان شهر را به‌اسارت درآورد و حمله‌ی متقابلی را هم که ارتش دهم سرخ سازمان داد دفع کرد. در این موقع سیاهه‌ی ریز نیروهای دو طرف از این قرار بود:

ارتش دهم سرخ.ـ ۱۸ هزار پیاده * ۸ هزار سوار * ۱۳۲ عراده توپ.

ارتش داوطلب کوبان.ـ ۷ هزار و ۶۰۰ نفر پیاده * ۱۰ هزار و ۷۵۰ سوار * ۶۸ عراده توپ.

علاوه بر این ارتش سفید چندین واحد تانک و تعداد چشم‌گیری طیاره هم در

اختیار داشت که گذشته از انجام مأموریت‌های اکتشافی تو عملیات هم شرکت می‌کردند. اما نه طیاره‌های فرانسوی باری از دوش ورانگل برداشت نه تانک‌ها و توپ‌های انگلیسی. ورانگل نتوانست از کامی‌شین یک قدم آن‌ورتر بگذارد. نبردهای طولانی و سنگینی که تو این ناحیه در گرفت فقط چند تغییر بی‌معنی رو نقشه‌ی جبهه صورت داد که آن هم به‌لعنت خدا نیرزید.

نیروهای سرخ به‌قصد اقدام به‌تعرضِ وسیعی تو سرتاسر ناحیه‌ی مرکزیِ جبهه‌ی جنوب، در اواخر ژوئیه به‌تهیه و تدارک پرداختند. ارتش‌های نهم و دهم را تو هم ادغام کردند به‌صورت یک گروه ضربتی درش آوردند و فرماندهی‌اش را به‌شورین Sorin سپردند. نیروی ذخیره‌ی این قوا عبارت بود از لشکر ۲۸ به‌اضافه‌ی فوج تقویت شده‌یی از ناحیه‌ی سابق کازان، و هنگ ۲۸ به‌اضافه‌ی فوج تقویت‌شده‌یی از ناحیه‌ی ساراتوف. از این گذشته، فرماندهیِ جبهه‌ی جنوب خود گروه ضربتی را هم با واحدهای تاکتیکیِ ذخیره و لشکر ۵۶ تیراندازان تقویت کرده بود. یک حمله‌ی کومکی هم می‌بایست توسط قوای ارتش هشتم به‌واورنژ صورت بگیرد. این نیرو را لشکر ۷ تیراندازان و نیز لشکر ۳۱ تیراندازان که از جبهه‌ی شرقی انتقال داده شده بود تقویت می‌کرد.

تاریخ تعرض عمومی بین اول تا دهم اوت تعیین شده بود. برطبق طرح فرماندهیِ عالیِ سرخ ضربات حمله‌ی گروه ضربتی (ارتش‌های هشتم و نهم) می‌بایست با حرکت پوششیِ ارتش‌هایی که در دو جناح مستقر شده بود همراه باشد. در این خصوص به‌ارتش دهم که می‌بایست رو ساحل چپ دن دست به‌عملیات بزند این مأموریت مهم و پیچیده هم محول شده بود که ضمناً رابطه‌ی قوای اصلیِ دشمن را با قفقاز شمالی قطع کند. در غرب، بخشی از قوای ارتش ۱۴ موظف بود در جهت محور چاپلین ـ لازاوای Câplin–Lâzâvây حرکت تهدیدآمیز نیرومندی نشان بدهد.

هم‌زمان با این اقدامات، فرماندهیِ نیروهای سفید هم برای خنثا کردن تعرض سرخ‌ها کار سروسامان دادن به‌نیروهای مامون‌توف Mâmontof را تمام می‌کرد که وظیفه داشت با شکافتن جبهه و پیش‌رویِ عمقی در پشت خطوط ارتش‌های سرخ بساط‌شان را به‌هم بریزد و تعرض‌شان را ناکام بگذارد. توفیق ارتش ورانگل در ناحیه‌ی تساریت‌سین امکان گسترش جبهه‌ی این ارتش را در جهت چپ فراهم می‌کرد و در نتیجه، جبهه فشرده‌تر می‌شد و اجازه می‌داد مقداری از نیروهای سوار ارتش دن به‌جاهای دیگری انتقال داده شود. ـ روز هفتم اوت ۶۰۰۰ سوار و ۲۸۰۰ پیاده و سه

آتشبار چهار توپه تو استانیتسای اوری‌یوپینس‌کایا متمرکز شد، و سه روز بعد، در دهم اوت، این نیروی تازه به‌فرماندهیِ ژنرال مامون‌توف نیروهای سرخ را در نقطه‌ی اتصال ارتش‌های نهم و دهم شکافت و از نوواخوپرسک به‌طرف تام بوف سرازیر شد.

طرح اولیه‌ی فرماندهیِ قوای سفید پیش‌بینی کرده بود که در حمله‌ی به‌پشت جبهه‌ی سرخ‌ها علاوه بر نیروهای مامون‌توف نیروی سواره‌ی ژنرال کانووالوف Kânovâlof هم شرکت کند اما تو منطقه‌ی استقرار واحدهای کانووالوف درگیری‌هایی پیش آمد و جابه‌جا کردن آن‌ها ممکن نشد. خود این نکته یکی از مواردی‌ست که محدود بودن دایره‌ی امکانات مامون‌توف را به‌خوبی نشان می‌دهد: به‌او مخصوصاً سفارش شده بود که مبادا فیل‌اش یاد هندوستان بیفتد و ناگهان به‌کله‌اش بزند که سرِ خر را به‌طرف مسکو کج کند! اکیداً به‌اش سپرده شده بود که به‌محض در هم ریختن پشت جبهه‌ی روس‌ها و قطع خطوط ارتباطی‌شان برگردد، درصورتی که آن اول زیر گوش او و کانووالوف خوانده بودند که پس از موفقیت در وارد کردن حمله‌ی برق‌آسا به‌قلب و دو جناح پشت جبهه‌ی سرخ‌ها با کومک گرفتن از قشرهای مخالف شورویِ توده‌های مردم، حرکت‌شان را به‌طرف مسکو ادامه بدهند.

ارتش هشتم توانست با کشیدن نیروهای ذخیره به‌جنگ تعادل جناح چپ‌اش را برقرار کند اما جناح راست ارتش نهم به‌طرز سختی دچار بی‌نظمی شد. شورین، فرمانده گروه اصلیِ ضربت، تدابیری اتخاذ کرد که جناح‌های مجاورِ هم دو ارتش با الحاق به‌یک‌دیگر از آن وضع نجات پیدا کنند اما مطلقاً از پس سوارنظام مامون‌توف برنیامد. به‌فرمان ژنرال شورین، لشکر ۵۶ ذخیره از ناحیه‌ی کیرسانوف Kirsânof به مقابله‌ی مامون‌توف اعزام شد اما یکی از گردان‌های آن که با ارابه به‌ایستگاه سام‌پور Sâmpur اعزام شده بود در برخورد با یکی از واحدهای جنبیِ نیروهای مامون‌توف به‌کلی نابود شد. یک تیپ از لشکر ۳۶ هم که برای مراقبت ازخط آهن تام‌بوف ـ بالاشوف به‌جلو فرستاده شده بود در برخورد با عمده‌ی سواره‌نظام مامون‌توف همین سرنوشت را پیدا کرد و در یک درگیریِ بسیار کوتاه از میان رفت.

روز ۱۸ اوت مامون‌توف به‌یک حمله تام‌بوف را گرفت. اما گرچه درگیری با مامون توف تقریباً دو لشکر پیاده را به‌تمامی گرفتار خود کرده بود سقوط تام‌بوف عمده‌ی قوای شورین را از اقدام به‌حمله باز نداشت. در همان حال در ناحیه‌ی اوکراینیِ جبهه‌ی جنوب هم حمله آغاز شد.

جبهه در شمال و شمال شرقی، از استاری‌اوسکول Stâri Oskol تا بالاشوف

تقریباً در یک خط مستقیم امتداد داشت و فقط در حدود تساریت‌سین مختصر قوزی پیدا می‌کرد که کم‌کم هموار می‌شد. هنگ‌های قزاق که زیر فشار دشمن به‌طرف جنوب عقب می‌نشست و در ضمن هرجا که مانعی طبیعی می‌یافت با چنگ انداختن به‌آن دست به‌حمله‌ی متقابل می‌زد، با رسیدن به‌منطقه‌ی دن روحیه‌ی جنگ‌جوییِ از دست رفته‌اش را دوباره به‌دست آورد: ناگهان تعداد فراری‌ها کم شد، از استانیتساهای مرکزی نیروهای کومکی دریافت کرد، و هرچه واحدهای گروه ضربت شورین بیشتر تو منطقه‌ی دن نفوذ کرد مقاومت قزاق‌ها در برابرش شدیدتر و مایه‌دارتر شد: استانیتساهای شورشیِ منطقه‌ی دن علیا تو اجتماعات‌شان به‌بسیج عمومی رأی دادند و بی‌فوت وقت روانه‌ی جبهه شدند.

قوای شورین که فقط با زد و خوردهای بی‌وقفه به‌سمت خوپر و دن پیش می‌رفت و در منطقه‌یی که مردم‌اش تا مغز استخوان دشمن سرخ‌ها بودند ناچار بود مقاومت سفیدها را به‌ضرب دگنک درهم بشکند نیروی جهش تعرضی‌اش را به‌تدریج از دست داد و در مقابل، فرماندهیِ سفیدها در استانیتسای کاچالینس‌کایا Kâcalinskâyâ و ایستگاه کات‌لوبان Kâtlubân، با ارتش‌های سه‌گانه‌ی کوبان و لشکر ششم پیاده گروه پرتحرکی تشکیل داد تا ارتش دهم سرخ را که با موفقیت به‌پیش‌روی ادامه می‌داد به‌کلی درهم بکوبد.

۲۱

خانواده‌ی مه‌له‌خوف یک ساله نصف شد. حق با پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بود که گفت عزراییل راه خانه‌مان را یاد گرفته. هنوز آب کفن ناتالیا خشک نشده بود که دوباره بوی کندر و کوتیا اتاق بزرگه را پر کرد. ده روزی از رفتن گریگوری به‌جبهه گذشته بود که داریا خودش را تو دن غرق کرد.

شمبه روزی بود که وقتی با دونیاشکا از مزرعه برمی‌گشت هوای آب‌تنی به‌سرشان زد. نزدیک جالیزها که رسیدند رخت‌ها را کندند و یک خرده تو علف‌های نرم پاخورده نشستند. داریا از صبح حال و احوال خوشی نداشت. از سردرد و ناراحتی‌های دیگر می‌نالید و چند دفعه هم پسله پنهان گریه کرده بود... دونیاشکا پیش از رفتن تو آب موهاش را گره زد چارقدش را بست به‌سرش کجکی به‌داریا نگاهی

کرد و رو دلسوزی به‌اش گفت: ـ چه لاغر شده‌ای داش‌کا، رگ‌هات همه زده بیرون.
ـ به‌همین زودی‌ها خوب می‌شوم.
ـ سرت دیگر اذیت‌ات نمی‌کند؟
ـ گذشت رفت... خب دیگر، برویم تو آب. دیرمان می‌شود.

دورخیزی کرد و جست تو رودخانه کمی شنا کرد بعد سرش را آورد بیرون نفسی گرفت و رفت تا آن وسط وسط‌ها. جریان تند آب گرفت‌اش بنا کرد با خودش کشیدن. دونیاشکا که از شنای بلند و مردانه‌ی داریا خوش‌اش آمده بود تا کمر فرو رفت تو آب خودش را شست و سینه و بازوهای گرد زنانه اما قوی و سوخته از آفتاب‌اش را خیس کرد. دوتا عروس‌های آب‌نی‌زوف Âbnizof تو جالیز کلم‌ها را آب می‌دادند که شنیدند دونیاشکا با غش‌غش خنده واسه داریا هوار می‌کشد: ـ داش‌کا، برگرد، اسبله‌ماهی می‌آید می‌بردت ها!

داریا برگشت به‌عقب سه ساژنی شنا کرد بعد یک لحظه تا سینه از آب آمد بیرون دست‌ها را بالا سرش چسباند به‌هم، داد زد: «خدا نگه‌دار، دخترها!» ـ و مثل قلوه‌سنگی تو آب فرو رفت.

یک ربع بعد دونیاشکا نفس‌بریده و رنگ‌پریده و یک تا زیرپوش پرید تو خانه که: ـ وای مادر، داریا خودش را تو رودخانه خفه کرد!

جنازه را صبح فرداش بود که از آب گرفتند. کله‌ی سحر، بابا آرخیپ پس‌کوواتس‌کوف Ârxip Peskovâtskof که آن دور و برها تو ماهی‌گیری رو دست نداشت جلو محلی که داریا خودش را غرق کرده بود الله‌بختکی شش رشته قلاب کت و کلفت به‌دست جریان آب سپرده بود و حالا با پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمده بود سری بزند ببیند احتمالاً چیزی برایش نوک قلاب‌ها گیر کرده یا نه. یک‌بر زن و بچه و از آن جمله دونیاشکا هم هیاهوکنان لب رودخانه جمع شده بودند. وقتی آرخیپ بند قلاب چهارمی را به‌دسته‌ی پاروی قایق‌اش گیر داد و ده ساژنی در امتدادش جلو رفت دونیاشکا به‌وضوح شنید که پیره‌مرد زیر لب گفت: «به نظرم خودش است!» ـ و بنا کرد ریسمان را که راست به‌ته آب فرو رفته بود با احتیاط بیشتر و زور ورزیِ نمایشی‌تری بالا کشیدن، تا بالاخره نزدیکی‌های ساحلِ راست توده‌ی سفیدی از ته آب به‌چشم خورد. پیره‌مردها روی آب خم شدند، دیواره‌ی قایق با سطح آب لب به‌لب شد، آبی آن تو شره کرد و جماعت خاموشی که آن‌جا جمع شده بودند از تلپ ترو خفه‌ی چیز

سنگینی که رو تخته‌ی کف قایق افتاد چندش‌شان شد. آهی از سینه‌ها برآمد. چندتا از زن‌ها آهسته به‌گریه افتادند. خریستونیا که کمی آن‌ورتر ایستاده بود سر بچه‌ها هوار کشید: «دِ بروید پی کارتان دیگر، نه!»

دونیاشکا از پشت پرده‌ی اشک آرخیپ را می‌دید که عقب قایق ایستاده آن را با حرکت دادن استادانه و بی‌سر و صدای پاروها به‌طرف ساحل می‌راند. خش‌خش ماسه‌های گچی درآمد و قایق به‌ساحل رسید. داریا با پاهای تاشده کف قایق دراز شده صورت‌اش به‌تخته‌ی خیس آن چسبیده بود. رو پوست سفیدش که بفهمی‌نفهمی آبی می‌زد نیش گزه‌های کبودی به‌چشم می‌خورد که اثر نوک تیز قلاب ماهی‌گیری بود و کمی پایین‌تر از زانو، نزدیک بند جوراب نخی‌اش که موقع لخت‌شدن یادش رفته بود وا کند، رو ماهیچه‌ی نرم آفتاب‌سوزش خراشیده‌گیِ تازه‌یی افتاده بود که ازش خون می‌آمد. نوک قلاب رو ساق پاش لغزیده خط کوتاه کج و پیچی رسم کرده بود.

دونیاشکا که یک‌ریز پیش‌بندش را به‌حال عصبی مچاله می‌کرد اولین نفری بود که خودش را به‌داریا رساند و با گونی پاره‌یی که از طول شکافته بودند رویش را پوشاند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاچه‌های شلوارش را به‌عجله بالا زد و قایق را از آب بیرون کشید. همان دم گاری دوچرخه‌ی کوچکی هم حاضر شد و جنازه‌ی داریا را به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها انتقال دادند.

دونیاشکا که سعی می‌کرد به‌احساس ترس و نفرت‌اش غلبه کند تو شست و شوی جنازه‌ی یخ که خنکیِ آب‌های اعماق دن را حفظ کرده بود به‌مادرش کومک می‌کرد. تو قیافه‌ی داریا که کمی باد کرده بود و تو برق مات چشم‌هاش که آب رنگ‌اش را تغییر داده بود چیزی عبوس و طلب‌کار دیده می‌شد. ماسه مثل نقره لای موهاش برق می‌زد و لوش اعماق به‌صورت تارهای سبز مرطوبی به‌گونه‌هایش چسبیده بود. تو بازوهای کشیده‌اش که بی‌اختیار از دو سمت نیمکت آویزان بود چنان آرامش هولناکی جاخوش کرده بود که هروقت چشم دونیاشکا به‌اش می‌افتاد با وحشت روبرو می‌شد و از این‌که داریای مرده به‌آن زن عاشق زنده‌گی که عالم را از شادی سرشار می‌کرد و با غش‌غش خنده‌اش دنیا را به‌سرش برمی‌داشت چه بی‌شباهت بود به‌حیرت می‌افتاد. تا مدت‌ها بعد از آن هم هر وقت شکم و پستان‌های جسد داریا به‌یادش می‌آمد که به‌سردیِ سنگ بود و به‌یاد اندام‌های بی‌حس و حرکت‌اش می‌افتاد که تا کمی پیش از آن چه جمب و جوش و شور و حالی داشت سراپا لرزه‌ی وحشت می‌شد و می‌کوشید هرچه زودتر آن را از خاطر خود دور کند. از

وحشت این‌که مبادا جنازه‌ی داریا تو خواب به‌سراغ‌اش بیاید می‌مرد و زنده می‌شد. تا یک هفته بعد با ایلی‌نیچ‌نا تو یک بستر می‌خوابید و هر شب پیش از خواب دعا می‌کرد که: «خدایا کاری کن به‌خواب‌ام نیاید. خودم را سپردم دست تو، خداوندا!»

اگر وراجیِ خاله‌خبرچی‌های خانواده‌ی آب‌نی‌زوف نبود که تا یک جا می‌نشستند باید تعریف می‌کردند که: «آره، طفلکی از تو رودخانه داد زد خدانگه‌دار، دخترها!»، بی‌چاره داریا بی‌سر و صدا دفن شده بود رفته بود پی کارش و آب هم از آب تکان نخورده بود اما این فریاد که ثابت می‌کرد زنکه‌ی از خدا بی‌خبر خودکشی کرده به‌گوش ویساریون کشیش رسید و جفت پاها را کرد تو یک کفش که الاه و للاه واسه کسی که خودکشی کرده مراسم مذهبی به‌جا نمی‌آورد که نمی‌آورد!

داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌آسمان رفت که: ــ چی؟ مراسم به‌جا نمی‌آری؟ مگر او غسل تعمید نگرفته بود؟

ــ من نمی‌توانم کسانی را که خودکشی کرده‌اند با مراسم مذهبی دفن کنم. منع شرعی دارد.

ــ پس به‌نظر تو باید مثل سگ یک گوشه چال‌اش کرد؟

ــ به‌نظر من می‌توانی هر جور دل‌ات خواست و هرجا دل‌ات خواست دفن‌اش کنی، فقط نه تو گورستانی که مسیحیان مؤمنِ معتقد به‌خاک سپرده شده‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سعی کرد کشیش را با زبان خوش از خر شیطان پیاده کند. گفت: ــ نه... ببین: حالا بیا و این یک لطف را در حق ما بکن. خانواده‌ی ما تا حالا یک همچین رسوایی‌یی سرش نیامده.

کشیش یک قلم درآمد که: ــ از عهده‌ام خارج است. من برای شخص تو پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، کلی حرمت قایل‌ام. تو در نظر من یک مؤمن نمونه هستی. اما این عمل از عهده‌ام خارج است. اگر همچو چیزی به‌گوش خلیفه‌ی ناحیه برسد زنده زنده کباب‌ام می‌کند.

نه دیگر. کل ایل‌وتبار در خطر رسواییِ محض بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برای نرم کردن کشیش لجوج به‌هر بامبولی که توانست متوسل شد. حتا قول داد پول بیشتری بسلفد آن هم با اسکناس معتبر چاپ نیکالای. از آن هم پا را گذاشت بالاتر یک جورهایی که مبادا به‌تریج قباش گیر کند حالی‌اش کرد که بادابـاد، میش یک ساله‌یی هم سگ‌خور!... اما وقتی دید که خیر، حریف با هیچ کلکی نرم بشو نیست آخرین حربه را که تهدید بود به‌میدان آورد:

– ببین پدر: من که، اگر تو خودت را تکه‌تکه بکنی هم، داریا را بیرون کلیسا خاک بکن نیستم. او واسه من دختر ننه دروزدی‌خای کف‌بین نیست که. اولاً که عروس‌ام است. دوم از آن، که شوهرش صاحبمنصب جنگی بوده. سوم از آن، که شوهرش در نهایت شجاعت و غیرت تو جنگ با سرخ‌ها به‌شهادت رسیده. چهارم از آن، که خود مرحومه نشان صلیب سن‌ژرژ داشته. حالا تو می‌خواهی با آن منع شرعی مرعی‌ات واسه من شِرو ور ببافی؟ بباف باباجان، بباف! اما به‌جایی نمی‌رسی... با آن دست‌های مبارک‌ات در نهایت احترام واسه من دفن‌اش می‌کنی و کاکا هم می‌گویی!... البته هیچ عجله‌یی تو کار نیست: جنازه عجالتاً می‌تواند تو خانه بماند تا من یک مختصر گزارشی از آن منع شرعیِ تو به‌گوش آتامان استانیتسا برسانم، بفرستم‌اش سراغ‌ات، ببینیم خلیفه‌ی ناحیه آدم را زودتر زنده به‌سیخ می‌کشد یا آتامان منطقه خلیفه‌ی ناحیه را!

بی‌خداحافظی از خانه‌ی کشیش زد بیرون و حتا از زور خشم در را هم به‌هم کوبید اما تهدیدش بلافاصله کار خودش را کرد و هنوز نیم‌ساعت نگذشته بود که یکی آمد خبر آورد که حضرت پدر ویساریون و وردست‌اش تو راه تشریف دارند.

خلاصه، داریا با سنگینی و رنگینیِ تمام تو قبرستان کنار پترو به‌خاک سپرده شد. در حال کندن قبر، پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ از فرصت استفاده کرد جای کوچکی هم برای دفن خودش در نظر گرفت. همان‌جور که بیل می‌زد این‌ور و آن‌ور را واسکید و به این نتیجه رسید که انتخاب جای دیگر بی‌فایده است و حسنی هم ندارد: شاخه‌های جوان سپیداری که چندی پیش بالای قبر پترو نشانده بود خش‌خشی می‌کرد و پاییزی که از راه رسیده بود از همین حالا برگ‌های نوک آن را هم به‌رنگ زرد و دل‌گیر پژمرده‌گیِ چیزهای دیگر درآورده بود. گوساله‌ها که از شکاف پرچین آمده بودند تو میان گورها راهِ مال‌رویی ایجاد کرده بودند. راهی که به‌آسیابادی می‌رفت هم کمی دورتر از همان‌جا می‌گذشت و افراها و سپیدارها و اقاقیاها و آلوچه‌ترشک‌هایی که خانواده‌های دل‌سوز نشا کرده بودند سرسبزیِ شاداب دعوت‌کننده‌یی داشت. کنار این درخت‌ها عشقه‌های فراوانی روی هم توده شده بود، منداب‌های دیررس پشنگه‌یی از رنگ زرد بر آن‌ها پاشیده بود و جوهای خودرو و بیدگیاه‌ها خوشه‌های انبوه داده بود. صلیبِ گورها را عشقه‌هایی پر از گل‌های آبی سراپا لفاف کرده بود. آن گوشه واسه خودش یک بهشت نقلیِ تمام‌عیار بود...

پیره‌مرد زمین را می‌کند. هر از چندی بیل را می‌انداخت رو خاک‌ها می‌نشست

سیگاری دود می‌کرد و به‌فکر مرگ فرو می‌رفت اما مسلماً هنوز زمانه زمانه‌یی نبود که پیر پتله‌ها بتوانند آرام و آسوده کنج سامانه‌شان بمیرند و همان‌جایی که پدرها و پدر بزرگ‌هاشان به‌آرامش ابدی دست پیدا کرده‌اند آرامش پیدا کنند...

□

با دفن داریا خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها از آن‌که بود هم سوت و کورتر شد.

گندم را به‌خانه آوردند. کوبیدند. از خربزه‌کاری محصول پُربرکتی برداشتند. چشم‌شان به‌در بود که از گریگوری خبری برسد اما از وقتی رفته بود دریغ از یک خط کاغذ و دو کلام پیغام. ایلی‌نیچنا اغلب می‌گفت: «یک‌کاره! واسه بچه‌هاش هم یک سلام خشک و خالی نمی‌فرستد! پنداری زن‌اش که مرده دیگر ماها براش به‌حساب نمی‌آییم!»

آن‌وقت کم‌کم سروکله‌ی نظامی‌ها تو تاتارسکی زیادتر و زیادتر شد. می‌گفتند قزاق‌ها تو بالاشوف شکست سختی خورده‌اند و دارند به‌طرف دن عقب می‌کشند تا با استفاده از مانع طبیعیِ رودخانه بتوانند تا زمستان مقاومت کنند، اما این‌که خب، بعد از زمستان چه پیش می‌آید، باید جواب راست‌اش را از زبان قزاق‌های جبهه می‌شنیدی. آن‌ها شانه‌یی بالا می‌انداختند و بی‌تعارف می‌گفتند: ـ هیچچی جان‌ام. آقای خوبی که شما باشید، همچین‌که دن یخ زد روس‌ها تشریف می‌آرند این‌ور و تا خود دریا ننه‌مان را چیز می‌کنند، یعنی جیز می‌کنند.

پانته‌لی پراکوفیه‌ویچ با تظاهر به‌این‌که گوش‌اش به‌شایعات رایج بدهکار نیست همه‌ی قوه و قدرت‌اش را صرف کوبیدن خرمن کرده بود اما طبیعی است که آدم نتواند یک قلم نسبت به‌آن‌چه در اطراف‌اش می‌گذرد شتر دیدی ندیدی باقی بماند. او هم از وقتی خبر نزدیک شدن جبهه را شنید هر دق‌دلی را که داشت سر ایلی‌نیچنا و دونیاشکا خالی می‌کرد و با آن‌ها کج‌تاب‌تر و تندخوتر از همیشه شد. معمولاً خودش را تو خانه به‌هرجور کاری که پیش می‌آمد سرگرم می‌کرد اما وای به‌وقتی که یک جای همان‌کار به‌لنگیِ ناچیزی برخورد می‌کرد. آن‌وقت بود که با خشم و خروش هرکاری را که دست‌اش داشت می‌انداخت کنار، فحش می‌داد، عالم و آدم را غرقِ تف می‌کرد و تا وقتی که اعصاب‌اش یک خرده آرام بشود پناه می‌برد به‌خرمن‌جا. دونیاشکا بارها شاهد یک همچین صحنه‌های از کوره در رفتنی بود. از جمله یک روز که سر پدره

گرم تعمیر یوغی بود چون کار آن‌جور که دل‌اش می‌خواست پیش نمی‌رفت ناگهان تبر را برداشت افتاد به‌جان یوغ و آن‌قدر کوبیدش که تکه درشته‌اش تبدیل به‌خلال دندانی شد. چند روز بعد از آن هم نوبت به‌خاموت رسید که سرنوشت یوغ را پیدا کند. ـ شب بود، پیره‌مرد زیر نور چراغ نخ را تابید و موم کشید و بنا کرد به‌دوختن درز خاموت اما، حالا یا نخ پوسیده بود یا پیره‌مرد حال و حوصله‌ی رو به‌راهی نداشت یا چی‌چی را چه بلایی گرفته بود، هرچی که بود نخه دوبار پشت سر هم پاره شد و، خب دیگر، آقا را از همان جایی که گذاشته بودی برش‌دار!ـ پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ از جا جست یک جوال فحش چارواداری ریسه کرد چارپایه را برگرداند با لگد پرت‌اش کرد سمت آتش‌دان مثل سگ هرزه‌مرض غُرید و با دندان افتاد به‌جان چرم خاموت، بعد انداخت‌اش رو زمین زیر لگد و عین خروس جنگی جست‌جست‌زنان گرفت‌اش به‌باد لگد. ایلی‌نیچ‌نا که زودتر از شب‌های دیگر رفته بود به‌رخت‌خواب با شنیدن سروصدا وحشت‌زده پرید بیرون و چشم‌اش که به‌آن بساط افتاد بنا کرد غر زدن که: ـ لعنتی تو این سن‌وسال زده به‌سرش! آخر، مرد حسابی، نصف شبی با خاموت سر چی دعوات شده دیگر؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک خرده هاج و واج به‌زن‌اش نگاه کرد و چون جواب معقولی به‌فکرش نرسید سرش داد زد: ـ تو دیگر چفت‌کن، بی‌نوا!

و تکه‌یی از چرم خاموت را به‌طرف پیره‌زن پرتاب کرد که هیچ‌کس نفهمید به‌کجا خورد.

دونیاشکا که داشت از خنده خفه می‌شد خودش را به‌راهرو انداخت. پیری یک خرده‌ی دیگر گردوخاک کرد بعد آرام شد بابت کت و کلفت‌هایی که تو اوقات‌تلخی بار زن‌اش کرده بود از او عذر خواست، مدت مدیدی زیر لبی غر زد و در حالی که پس‌کله‌اش را می‌خاراند تو فکر رفت که حالا تکه پاره‌های چرم خاموت را به‌زخم چه‌کاری بزند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو دیوانه‌گی‌هاش از این‌جور دسته‌گل‌ها فراوان به‌آب می‌داد اما ایلی‌نیچ‌نا هم دیگر از سرجمع تجربه‌های تلخ خودش شگرد جانانه‌یی گل هم کرده بود: همچین‌که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و دست‌اش دراز می‌شد که بشکن‌بشکن تازه‌یی راه بیندازد در نهایت فروتنی اما به‌صوت جلی در می‌آمد که: «آره، پراکوفیچ جان‌ام، بزن‌بشکن جاش یکی دیگر بخریم. دیگر حوصله‌ام را سر برده بس که دیده‌ام‌اش.»ـ و حتا گاه خودش هم دست بالا می‌کرد که شوهر جان‌اش را تو آن‌کار سنگین خانه‌داری کومک کند. آن وقت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ

ناگهان کوتاه می‌آمد با نگاهی خالی می‌رفت تو بحر زن‌اش با دست‌های لرزان جیب‌ها را می‌گشت کیسه توتون را در می‌آورد با مختصر خجالتی می‌خزید کنار که سیگاری بپیچد دود کند کمی به‌اعصاب‌اش برسد آن ته و توها به‌اخلاق سگ‌اش لعنتی بفرستد و حساب کند ببیند گُه‌مرغی شدن خلق‌اش برایش چه‌قدر آب خورده!... همین چندی پیش بچه‌خوک سه‌ماهه‌یی که رفته بود تو کرت سیب‌زمینی قربانیِ یکی از همین افسار پاره کردن‌های خشم او شده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌یک ضرب چماق کمر حیوان را شکسته بود. پنج دقیقه بعدش که داشت موهای ابریشمین حیوان را با یک سیخ داغ کز می‌داد در حالی‌که با نگاه‌های چپکی به‌قیافه‌ی ترش ایلی‌نیچ‌نا نگاه می‌کرد با لحن تقصیرکارانه گفت: ـ این بچه‌خوکه هم بلایی بود ها!...البته به‌هر حال کشته شدن رو شاخ‌اش بود. بچه‌خوک‌ها به‌این سن و سال که می‌رسند همه‌جور مرضی را می‌گیرند. دست کم حالا ما این را می‌خوریم وگرنه مفت و مسلم از کیسه‌مان رفته بود. مگر نه، پیره‌زن؟ پس چه‌ت است مثل شتره که به‌نعل‌بندش نگاه کند رفته‌ای تو کوک من؟ لعنت خدا به‌روح اجدادش، آن‌هم سه سه‌بار به نُه‌بار! باز اقلاً اگر آن‌قدر ریغونه نبود که تا پوف‌اش کنی باد ببردش دل آدم نمی‌سوخت: عوض چوب اگر ترکه هم به‌اش زده بودم تلنگ‌اش در رفته بود!... و آن‌وقت بفرما سیاحت کن ببین با این چسونه‌گی‌اش چه رستم‌صولتی هم تشریف داشت: بی‌شرف اقل‌کم چهل‌تا بته‌ی سیب‌زمینی را از ریشه درآورده بود!

ایلی‌نیچ‌نا به‌آرامی گفت: ـ کرت، سرتاته، سی‌تا بته هم نمی‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نه گذاشت نه ورداشت، بی‌معطلی گفت: ـ دِ همین دیگر: می‌خواهم بگویم اگر چهل‌تا بود هم دخل همه‌شان را از دم آورده بود!... خدا را شکر که ناکس را همچین حسابی از چنگ‌اش خلاص شدیم!

بچه‌ها بعد از رفتن گریگوری بهانه‌ی پدرشان را می‌گرفتند. ایلی‌نیچ‌نا که دست‌اش بند بگذار و بردار خانه بود نمی‌توانست آن‌جور که باید و شاید به‌بچه‌ها برسد، بچه‌ها هم که به‌خودشان رها شده بودند صبح تا شب یا تو باغ ول بودند یا تو خرمن‌جا. یک روز ظهر بعد از ناهار میشاتکا غیب‌اش زد و تا غروب آفتاب پیداش نشد و وقتی ایلی‌نیچ‌نا ازش پرسید این همه وقت کجا بوده جواب داد لب رودخانه با بچه‌ها بازی می‌کرده اما پالی‌یوشکا جابه‌جا مچ‌اش را گرفت لوش داد. گفت: ـ دروغ می‌گوید، مامان‌بزرگ، رفته بود خانه‌ی آکسینیا این‌ها.

ایلی‌نیچ‌نا که بدجور دمغ و دل‌خور شده حسابی جا خورده بود پرسید: ـ از کجا می‌دانی تو؟

دخترک گفت: ـ خودم از پشت پرچین حیاط آستاخوف دیدم‌اش.

ایلی‌نیچ‌نا از میشاتکا پرسید: ـ راست است؟ آن‌جا بودی؟ راست‌اش را بگو... پس واسه‌چی تا پشت گوش‌هات قرمز شدی؟

میشاتکا راست چشم تو چشم به‌مادربزرگه نگاه کرد و جواب داد: ـ آره مادر بزرگ، من به‌ات دروغ گفتم... لب دن نبودم، رفته بودم پیش خاله‌آکسینیا مهمانی.

ـ واسه‌چی رفته بودی آن‌جا؟

ـ صدام زد... من هم رفتم.

ـ پس واسه‌چی دروغکی به‌ام گفتی دم رودخانه با بچه‌ها بازی می‌کردی؟

میشاتکا یک لحظه سرش را انداخت پایین بعد با صداقت چشم تو چشم مادربزرگه دوخت و زیر لب گفت: ـ از ترس این‌که دعوام کنی...

ـ چرا دعوات کنم؟ نه... اما واسه‌چی صدات کرد؟ خانه‌اش که رفتی چه‌کار کردی؟

ـ هیچی. مرا دید صدام زد گفت: «بیا این‌جا پیش‌ام.»... رفتم. مرا برد تو، نشاند رو صندلی.

ایلی‌نیچ‌نا که ناراحتی‌اش را ماهرانه قایم می‌کرد با بی‌صبری پرسید: ـ بعد چی؟

ـ بعد به‌ام شیرینی داد خوردم. با این ... (یک کلوخه قند از جیب‌اش در آورد با غرور نشان‌اش داد و دوباره گذاشت تو جیب‌اش.)

ـ دیگر به‌ات چی‌ها گفت؟ لابد یک چیزهایی هم ازت پرسید دیگر؟

ـ به‌ام گفت باز هم پیش‌اش بروم، چون تنهایی دل‌اش تنگ می‌شود. قول داد به‌ام چیزهای خوب خوب بدهد. به‌ام گفت به‌کسی نگویم پیش‌اش رفته‌ام... گفت اگر بگویم تو دعوام می‌کنی.

ایلی‌نیچ‌نا که داشت از خشم خفه می‌شد گفت: ـ که این‌جور!... خوب، بعدش چی؟ دیگر ازت چیزی نپرسید؟

ـ چرا.

ـ راجع به‌چی؟ چی ازت پرسید؟... بگو عزیزم، نترس.

ـ ازم پرسید دل‌ام برای پدرم تنگ نشده. گفتم چرا. باز پرسید کی قرار است برگردد. خبری ازش داریم یا نه. گفتم نمی‌دانم، رفته جنگ. آن‌وقت مرا نشاند رو

زانوهاش برایم قصه گفت. (لبخندی زد و چشم‌هاش از شادی درخشید.) قصه‌ی خیلی‌خیلی قشنگی بود. قصه‌ی وان‌یوش‌کا Vânyuskâ را: همانی که قوها سوار بال‌هاشان می‌کنند با خودشان می‌برند... بعدش هم قصه‌ی بابا-یاگا Bâbâ-Yâgâ را برایم گفت.

ایلی‌نیچ‌نا که حرف‌های میشاتکا را با لب‌های به‌هم فشرده گوش داده بود با لحنی جدی گفت: ـ دیگر پیش او نمی‌روی پسرم. فهمیدی چی گفتم؟ نباید بروی. چیزی هم اگر به‌ات بدهد ازش قبول نمی‌کنی. اگر به‌گوش پدربزرگه برسد با ترکه می‌زندت. الانش هم خدا کند پدربزرگ نفهمیده باشد وگرنه پوست‌ات را می‌کند!... یادت باشد عزیزم، فهمیدی؟

باوجود این درست دو روز بعد میشاتکا باز پیش آکسینیا رفت. ایلی‌نیچ‌نا با یک نگاه به‌پیرهن پسرک موضوع را فهمید: پاره‌گیِ آستین بچه که مادربزرگ دوختن‌اش را پشت گوش انداخته بود با دقت و دلسوزی رفو شده بود و دکمه‌ی صدفیِ نویی هم به‌یخه‌اش می‌درخشید. پیره‌زن که می‌دانست دونیاشکا تمام روز گیر خرمن‌کوب بوده و فرصتی نداشته به‌کار بچه‌ها برسد سرزنش‌کنان از میشاتکا پرسید:
ـ باز هم که رفته‌ای پیش همسایه‌ها!

بچه با یک دنیا سرافکنده‌گی گفت: ـ آره... (و بلافاصله درآمد که:) اما به‌خدا دیگر نمی‌روم مامان‌بزرگ جان‌ام... دعوام نکن! باشد؟

بی‌گناهیِ بچه بدجور دل ایلی‌نیچ‌نا را سوزاند، و همین بود که باعث شد برود رو در رو با آکسینیا صحبت کند و جداً ازش بخواهد پای بچه‌ها را وسط نکشد دور میشاتکا را قلم بگیرد و سعی نکند با قصه گفتن و هدیه دادن و این‌جور کلک‌ها طفلک بی‌گناه را به‌طرف خودش بکشد. پیره‌زن تو دل‌اش می‌گفت: «ناتالیا را کشته و حالا می‌خواهد واسه از راه در کردن گریگوری طفلکی بچه‌ها را بکشد طرف خودش. آی اژدها، اژدها! با این‌که شوهره زنده است به‌سرش زده که بشود عروس من!... مگر من زنده نباشم، اگر نه داغ همچین آرزویی را به‌گور می‌برد! تازه مگر گریشکا خودش بعد از یک چنان جنایتی به‌قبول یک همچین ننگی رضایت می‌دهد؟»

چشم تیز و حسود مادرانه‌ی ایلی‌نیچ‌نا همان موقع‌ها هم تشخیص داده بود که گریگوری نگاه‌اش را از نگاه آکسینیا می‌دزدد و این را هم فهمیده بود که این کارش از آن‌جا آب می‌خورد که آکسینیا را مسئول مرگ زن‌اش می‌داند و رو حساب ترس از حرف مردم نیست، و در نتیجه امیدوار بود با مرگ ناتالیا دیگر پارفت آکسینیا برای

همیشه از خانه‌شان بریده می‌شود.

همان‌روز غروب ایلی‌نیچ‌نا آکسینیا را دم رودخانه دید و صداش زد.

ـ یک خرده صبر کن بات حرفی دارم.

آکسینیا سطل‌هاش را گذاشت زمین آهسته آمد نزدیک و به‌اش سلام کرد.

ایلی‌نیچ‌نا قیافه‌ی تودل‌بروِ همسایه‌شان را که به‌خون‌اش تشنه بود براندازی کرد و گفت: ـ گوش بده جان‌ام، واسه چی سعی می‌کنی بچه‌های مردم را بکشی طرف خودت؟ از این‌که پسرک را می‌بری خانه‌ات خودت را برایش عزیز می‌کنی چه منظوری داری؟ کی ازت خواست ببری‌اش پیرهن‌اش را بدوزی قاقالی‌لی تو جیب و دامن‌اش کنی؟ فکر کرده‌ای از وقتی مادرش مرده کسی نیست به‌اش برسد، و اگر تو نباشی طفلکِ بی‌مادر پل‌اش آن‌ور آب است؟... قباحت سرت نمی‌شود پتیاره‌ی بی‌آبرو؟

آکسینیا که تا بناگوش قرمز شده بود گفت: ـ مگر من‌چه کار زشتی کرده‌ام، مادربزرگ؟ واسه‌چی به‌ام فحش می‌دهید؟

ـ تازه کار زشتی هم نکرده‌ای؟ خودشیرینی واسه بچه‌یی که مادرش را کرده‌ای تو گور قباحت ندارد؟

ـ این حرف‌ها چیه مادربزرگ؟ خدا از گناه‌تان بگذرد! کسی را که خودش باعث مرگ‌اش شده کی کرده تو گور؟

ـ پس می‌خواهی یک قلم بزنی زیرش بگویی باعث مرگ‌اش تو نبودی؟

ـ اصلاً من از کجا باید می‌دانستم؟

ایلی‌نیچ‌نا با نفرت داد زد: ـ اما من می‌دانم!

ـ صداتان را سر من بلند نکنید! من عروس شما نیستم که به‌خودتان حق بدهید سرم عربده بکشید. شوهر خودم واسه هفت پشت‌ام هم زیاد است!

ـ دست‌ات را خوانده‌ام. می‌دانم چی تو کله‌ات داری... عروس من تشریف نداری، نه‌خیر، اما مرده‌ی این‌که عروس من بشوی! همه‌ی فکر و ذکرت این است که اول بچه‌ها را بکشی طرف خودت بعد هم گریشکا را.

ـ من همچین قصدی ندارم... شما زده به‌سرتان، مادربزرگ. شوهر من هنوز زنده است.

ـ بامزه‌گی‌اش هم درست همین‌جا است که هنوز اولی مثل تاووس مست راه

می‌رود که تو بعدی را زیر سر کرده‌ای!

آکسینیا رنگ‌اش شد گچ دیوار. گفت: ـ من اصلاً سر در نمی‌آرم شماها چه مرگ‌تان گرفته که همه‌تان این‌جوری خراب شده‌اید سر من و هر چی به‌دهن‌تان می‌آید بارم می‌کنید... من نه خودم را به‌کسی چسبانده‌ام نه همچین فکری به‌سرم زده. اگر به‌نوه‌تان حرف‌های محبت‌آمیز زده‌ام گناه‌اش کجا است؟ خودم که، همه می‌دانند بچه ندارم. بچه‌های دیگران را که می‌بینم دل‌ام برای‌شان پرپر می‌زند... خب، واسه همین با خودم برده‌ام‌اش خانه و به‌قول خودتان قاقالی‌لی تو جیب و دامن‌اش کرده‌ام. همچین هم می‌گویید قاقالی‌لی که انگار سر تا پاش چی بوده مثلاً!ـ یک تکه قند!... واقعاً خودتان می‌دانید چی می‌گویید؟...

ـ تا مادرش زنده بود نمی‌بردیش خانه‌ات. حالا چی شده که بعد از مرگ ناتالیا شده‌ای خیرخواه‌اش؟

آکسینیا با لب‌خندی که به‌چشم نمی‌آمد گفت: ـ تو زنده‌یاریِ ناتالیا هم، چرا. می‌آمد پیش‌ام. چرا.

ـ دروغ نگو پتیاره!

ـ اول از خود بچه بپرسید بعد چاک دهن‌تان را بکشید!

ـ چه راست بگویی چه دروغ دیگر سعی نکن بچه را بکشی طرف خودت. همچین هم امیدوار نباش که گریگوری با این ترفندها آچ و داغ‌ات می‌شود. اگر فکر کرده‌ای روزی روزگاری زن او می‌شوی خواب‌ات خیر باشد، آبی دیده‌ای!

آکسینیا که قیافه‌اش از خشم مچاله شده بود رک و راست درآمد که: ـ هم‌بنه! اگر بخواهد پا نمی‌شود بیاید از تو عجوزه اجازه بگیرد. تو کار دیگران فضولی نکنی هم سنگین‌تری!

ایلی‌نیچ‌نا دهن باز کرد که زیر و بالاش را بجمباند اما تا بیاید چیز کت و کلفت‌تری پیدا کند مرغ از قفس پریده بود: آکسینیا پشت‌اش را کرده بود به‌او رفته بود طرف سطل‌هاش چانچو را به‌یک حرکت گذاشته بود رو دوش‌اش بی‌توجه به‌لب‌پَرزدن آبِ سطل‌ها شتابان از کوره‌راه رفته بود بالا و لیچارهایی را که گفتن‌اش ممکن بود جگر سوزان پیره‌زن را خنک کند جزوجزکنان سر دل‌اش باقی گذاشت.

از آن روز به‌بعد آکسینیا دیگر از کوچک و بزرگ خانواده‌ی مه‌له‌خوف به‌هیچ کدام‌شان سلام هم نکرد. مغرورتر از شیطان رجیم، با پره‌های گشاده‌ی دماغ از

کنارشان می‌گذشت. محل سگ!ـ اما به‌میشاتکا که برمی‌خورد با ترس‌ولرز دورو برش را مـی‌پایید و اگـر بسـتان را بـی‌سر خـر مـی‌دید مـی‌دوید طـرف‌اش خـم مـی‌شد می‌چسباندش به‌سینه پیشانیِ آفتاب‌سوخته و چشم‌های مـه‌له‌خوفیِ سـیاه و هـمیشه طلب‌کارش را غرق بوسه می‌کرد و یک‌بند، خندان و گریان زیر لب به‌نجوا مـی‌گفت: ـ گریگوری‌زاده‌ی فسقلیِ نازم! کوچولوی عزیزم! چه‌قدر دل‌ام واسه تو تنگ شده بود! آخر این آکسینیای تو چرا این‌قدر پیه است؟ وای که چه‌قدر پیه‌ام!»ـ این را می‌گفت، تبسم لرزان‌اش تا مدت‌ها رو لب‌هاش می‌ماند و چشم‌هاش مـثل چشـم‌های دخـتر بچه‌یی از خوشی برق می‌زد...

اواخر ماه اوت بود پانتەلەی پراکوفیەویچ به‌خدمت نظام احضار شد و هـمه‌ی قزاق‌هایی که قادر به‌حمل سلاح بودند با او در یک زمان از تاتارسکی رفتند و دیگر جز مردهای عاجز و نوجوان‌ها و پیرپاتال‌ها نری تو خوتور باقی نماند. بسیج عمومی بود و شوراهای پزشکی جز آن‌هایی که نقص بدنی‌شان جای حرف نـداشت بـه‌هیچ عرب و عجمی رحم نمی‌کردند.

پانتەلەی پراکوفیەویچ به‌محض رؤیت امریه‌ی آتامان خوتور برای حـضور در محل اجتماع بی‌فوت وقت با پیره‌زن و دونیاشکا و بچه‌ها خداحافظی کرد ناله‌کـنان زانو زد دوبار خاج‌کشان جلو شمایل‌ها به‌سجده افتاد و آخر سر گفت:

ـ خدانگه‌دارتان، موجودات دل‌بند من! آن‌جور که بوش می‌آید قرار نیست که ما دوباره هم‌دیگر را ببینیم. دیگر بی‌شک و تردید آخرین ساعت‌های عمر من رسیده. دستورهایی که به‌شما می‌دهم این‌ها است: روز و شب گندم‌ها را بکوبید و سعی کنید تا فصل باران شروع نشده قال‌اش را بکنید. حتا اگر لازم دیدید یکی را مزد بـدهید کـه کومک‌تان کند. اگر من تا پاییز برنگشتم، خودتان یک‌جوری سر و ته کارها را بی من هم بیارید. شخم‌های پاییزه را تا هرجا که زورتان برسد پیش ببرید و دست کـم یک دسیاتین هم که شده چاودار بکارید. تو، پیره‌زن، سعی کن کارت را آن‌جور که بـاید انجام بدهی و همین‌جوری دست رو دست نگذاری. چه من و گریگوری برگردیم چه برنگردیم، شماها بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنید به‌نان احتیاج دارید. جـنگ جنگ است، اما نان که نبود چه جنگ باشد چه جنگ نباشد زنده‌گـی حـرف مـفت است... خب دیگر، خدانگه‌دارتان!

ایلی‌نیچنا مردش را تا بـازارمـیدان بـدرقه کـرد و در آخـرین‌بار دیـدش کـه

لنگ‌لنگان کنار خریستونیا دمبال ارابه‌یی حرکت می‌کند... بعد چشم‌های بادکرده‌اش را با پیش‌بندش پاک کرد و بی‌این‌که دیگر به‌پشت سرش نگاه کند به‌خانه برگشت. یک کپه گندم تو خرمن‌گاه منتظرش بود که بیاید بکوبدش. شیر تو تنور بود و بچه‌ها هنوز از صبح ناشتا بودند. پیره‌زن یک‌سر بود و هزار سودا. تند قدم برمی‌داشت. به‌زن‌هایی که برمی‌خورد در سکوت سلام می‌داد، پا سست نمی‌کرد و فرصت اختلاطی باقی نمی‌گذاشت و اگر یکی می‌پرسید از بدرقه‌ی قزاق‌اش برمی‌گردد در جواب‌اش همین‌قدر به‌سرجمباندنی اکتفا می‌کرد.

چند روز بعد، دم دمه‌ی سحر که گاوها را دوشیده به‌کوچه سر داده بود و به‌حیاط برمی‌گشت غرش سنگین و خفه‌یی به‌گوش‌اش خورد. همه‌جا چشم انداخت اما تو آسمان حتا لکه‌ی ابری هم دیده نمی‌شد و با وجود این لحظه‌یی نگذشت که دوباره غرش غلتان فضا را پر کرد.

چوپان پیری که گله را جمع می‌کرد پرسید: ـ مزغان را می‌شنوی مادر؟

ـ کدام مزغان؟

ـ همینی که فقط با سازهای بَم می‌خواند.

ـ شنیدن‌اش را، که می‌شنوم. اما نمی‌فهمم چیه.

ـ عجله نکن، می‌فهمی‌اش... همچین که خوتورمان را از آن پشت و پسله به‌تیر غیب بستند خودت فوری می‌فهمی... توپ است مادر. دارند با آن از دل و جگر پیر پتله‌هامان حسرت‌الملوک[1] می‌پزند...

ایلی‌نیچنا به‌خودش صلیب کشید و بی‌این‌که جوابی بدهد رفت به‌حیاط.

شلیک توپ چهار شبانه‌روز یک‌ریز ادامه پیدا کرد. صداش بیشتر دم دمه‌ی سحر شنیده می‌شد اما هروقت که باد از جهت شمال شرقی می‌آمد غرش جنگ‌های دوردست تا وسط‌های روز هم به‌گوش می‌رسید. رو خرمن‌جاها یک دقیقه کار قطع می‌شد زن‌ها صلیبی رسم می‌کردند آهِ پُردردی می‌کشیدند یاد مردهاشان می‌افتادند و دعایی زمزمه می‌کردند، بعد غلتک‌های سنگی از نو لندلند خفه‌شان را سر می‌دادند

---

۱. نام طنزآمیز خوراکی موسوم به‌جغوربغور است که از تفت دادن جگر سیاه و سفید و خرخره‌ی گوسفند و گاو با پیازداغ فراوان تهیه می‌شود و در گذرگاه‌ها به‌فروش می‌رسد. عطر بسیار خوشِ اشتها انگیزش تا دور دست‌ها می‌رود و چون خوراکی ارزان و باب بی‌چیزان است بزرگان از بابت حفظ شئون اجتماعیِ خویش از خریدن و خوردن آن محروم می‌مانند و بی‌چیزان دل به‌همین خوش دارند که خوراک ارزان‌شان مورد حسرت پادشاهان است! [کتاب کوچه، حرف ج]

پسرک‌ها از نو به‌یابوها و گاوها هی می‌زدند ماشین‌های بوجاری از نو بـه‌هیاهو در می‌آمد و کار از نو به‌حق خودش می‌رسید.

هوای روزهای اواخر ماه اوت امسال عجیب خوب و خشک بود. باد گـرد و غبار سبوس را تو سراسر خوتور پخش می‌کرد. هوا را عطر خوش جو کوبیده برداشته بود. آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید اما همه‌چیز از نزدیکیِ پاییز خبر می‌داد. تو چمن‌زارها افسنتین رنگ داده بود و سفید می‌زد. تاج سپیدارهای ساحل آن دست دن بـه‌زردی نشسته بود. تو باغ‌ها عطر سیب قیامت می‌کرد. افق‌های دوردست‌تر روشن‌تر بـه‌نظر می‌آمد و اولین دسته‌های غازکلنگ رو کشت‌زارهای خالی پیداشان شده بود.

رانه‌هایی که تدارکات به‌گدارهای دن مـی‌برد هـمه روزه قـطارقطار از غـرب به‌شرق رو جاده‌ی آتامان‌ها در حرکت بود. سر و کله‌ی اولین گـروه پـناهنده‌ها تـو خوتورهای ساحلی آفتابی شد. خبر این بود که قزاق‌ها جنگ‌کنان عقب مـی‌نشینند. بعضی‌ها با اطمینان کامل می‌گفتند این عقب‌نشینی عمدی است: می‌خواهند سرخ‌ها را بکشند عقب محاصره‌شان کنند حساب‌شان را بـرسند. از تـاتارسکی‌چی‌ها، عـده‌یی خوش‌خوشک دست و پاشان را جمع می‌کردند و آماده می‌شدند کـه بـی‌سر و صـدا فلنگ را ببندند. علیق مال‌ها را اضافه کرده بودند، شبانه گندم‌ها را چـال مـی‌زدند و یخ‌دان مخ‌دان‌ها و چیزهای قیمتی‌شان را می‌سپردند دست میرزا ابوتراب[1].

شلیک توپ‌ها که چندی بود به‌گوش نمی‌آمد ناگهان از پنجم سپتامبر با شدت بیشتری از سر گرفته شد. حالا دیگر واضح‌تر و تهدیدآمیزتر از پیش بود. درگیری‌ها تو چهل‌ورستیِ شمال شرقیِ تاتارسکی جریان داشت. جبهه به‌نحوی چاره‌ناپذیر بـه‌دن نزدیک می‌شد.

وقتی ایلی‌نیچ‌نا خبر شد که بیشتر خوتوری‌ها کفش‌ها را آماده گذاشـته‌انـد دم دست به‌دونیاشکا پیش‌نهاد کرد هم‌راه دیگران برود. خودش حیران و سرگردان بـود: درمانده بود که با خانه و سامانه چه کند: هست و نیست را بگذارد و با دیگران برود یا بماند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پیش از رفتن به‌جبهه از کوبیدن خرمن و بذرافشانیِ پائیزه و تکلیف چارپاها صحبت کرده بود اما نگفته بود اگر جبهه به‌تاتارسکی رسید چه باید کرد. ایلی‌نیچ‌نا، هرچه باداباد، تصمیم گرفت دونیاشکا و بچه‌ها را با چیزهای قیمتی‌تر هم‌راه یکی از هم‌خوتوری‌ها بـه‌عقب بـفرستد و خـودش بـماند: حـتا اگـر سـرخ‌ها

---

۱. تراب به‌معنی خاک است و نقدینه در خاک پنهان کردن را زر به‌دست میرابوتراب سپردن اصطلاح کرده‌اند. [کتاب کوچه، مجلدات الف، ص ۲۶۵]

تاتارسکی را بگیرند هم خودش آن‌جا بماند.

شانزدهم سپتامبر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل جن قصه‌ی علی‌بابا ناگهان از کوزه‌ی تاریکی بیرون جست. از استانیتسای کازانس‌کایا تا آن‌جا را پیاده گز کرده بود. مثل گرگِ سال قحطی گرسنه بود و مثل خرس جوال کرده کُفری. بعد از نیم‌ساعتی که به‌حال نعش افتاد نشست پشت میز و چنان دولپی لمباند که ایلی‌نیچ‌نا را به‌وحشت انداخت. اول قال یک نصفه سطل سوپ کلم بی‌گوشت را کند بعد به‌تغار آش ارزن حمله برد. ایلی‌نیچ‌نا دست‌ها را از تعجب به‌هم جفت کرد که: ـ ای خدای دو عالم!... پراکوفیچ، آخر این‌چه وضع چیز خوردن است... انگار سه روز تمام است هیچچی نخورده‌ای.

ـ خود پیره ماچه‌خرت چی به‌فکرت رسیده؟ هیچ از سرت گذشته که راستی‌راستی ممکن است سه روز تمام هیچچی از گلوم پایین نرفته باشد؟

ـ چه‌جوری آخر؟ مگر آن‌جا به‌آدم غذا نمی‌دهند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با دهن پر مثل گربه خورخور می‌کرد گفت: ـ مرده‌شور آن غذا دادن‌شان را ببرد!... اگر توانستی چیزی از جایی کش بروی، خورده‌ای: وگرنه صاف و پوست‌کنده مرده‌ای! خب، من هم‌که هنوز تخم مرغ دزدی یاد نگرفته‌ام. لایق ریش جوان‌ها که، می‌شود وجدان‌شان را به‌دو قاز خرید. تو این جنگ لعنتی چنان دزدهای قهاری از کار درآمده‌اند که من گاهی از وحشت مو به‌تن‌ام سیخ شده. البته موهام تا روزی سیخ می‌شد که هنوز عادت نکرده بودم... چشم‌شان به‌هر چی بیفتد ورمی‌دارند کش می‌روند می‌زنند به‌جیب... به‌همین ساده‌گی. فاتحه!... این دیگر جنگ نیست: به‌صلیب کشیدن خود مسیح است.

ـ تو درست نبود به‌یک هرش این‌همه بخوری. گاس مریض‌ات کند... نگاه کن: همین الان‌اش هم شده‌ای ریخت عنکبوت.

ـ زر نزن. برایم شیر بیار! یک قدح خیرببینی.

ایلی‌نیچ‌نا از دیدن شوهرش به‌این حد از گرسنه‌گی نتوانست جلو اشک‌اش را بگیرد. وقتی پیره‌مرد ته دیگ آش را بالا آورد ازش پرسید: ـ خب، حالا دیگر برگشته‌ای که بمانی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌طفره گفت: ـ تا ببینیم...

ـ منظورم این است که، شما پیرترها را، مرخص کرده‌اند؟

ـ هیچ‌کس را مرخص نکرده‌اند. اصول دین هم نپرس... وقتی دیگر هیچی

نمانده که سرخ‌ها برسند به‌دن، سرباز مرخص می‌کنند؟ حرف‌ها می‌زند که تو قوتیِ هیچ عطاری به‌هم نمی‌رسد!... من راه افتاده‌ام همین‌جوری سر خود آمده‌ام! استنطاقات تمام شد؟

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده گفت: ــ واسه این‌کار ازت بازخواست نمی‌کنند؟

ــ اگر گیرم بیارند، چرا. معلوم است که ازم بازخواست می‌کنند. رو شاخ‌ام است!

ــ خاک به‌سرم! یعنی باید یک‌جا قایم بشوی؟

ــ پس چی؟ خیال کردی جشن می‌گیرم ولیمه می‌دهم؟ پف‌ف‌ف! پیره کون خر را سیاحت کن ها!

از زور عصبانیت تف کرد اما پیره‌زن ول کن نبود:

ــ آخ، چه تقصیری! حالا بدبختی‌مان صد درجه از اینی‌که هست هم بیشتر می‌شود... بلایی سرت می‌آرند که...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت از خسته‌گی وا می‌رفت گفت: ــ باشد. باشد. این که بگیرند بچپانندم تو هلفدونی صد هزار مرتبه برایم شیرین‌تر از آن است که تفنگ به‌کول تو استپ ویلان باشم... من دیگر جوان نیستم کون‌اش را ندارم که برای‌شان روزی چهل ورست راه گز کنم یا سنگر بکنم یا به‌فرمان حمله مثل توله‌تفلیسی سگ‌دو بزنم یا رو زمین سینه‌خیز کنم یا سرم را بدزدم که گولّه به‌ام نخورد. شیطان هم باشی از پس آن گولّه‌ها برنمی‌آیی!... یک هم‌قطار داشتم مال طرف‌های کری‌وایا رچ‌کا Krivaya Recka. یک گولّه خورد زیر استخوان کتف چپ‌اش و دیگر حتا یک‌بار هم نتوانست پاش را تکان بدهد... تو حرفه‌ی سربازی همچین‌ها هم به‌آدم خوش نمی‌گذرد. نه‌خیر، گداها را می‌گیرند.

رفت تفنگ و فانسقه‌اش را تو امبار سبوس قایم کرد اما وقتی ایلی‌نیچ‌نا سراغ پالتواش را ازش گرفت با قیافه‌ی عبوس به‌اکراه جواب داد: ــ فروختم‌اش. یا راست‌اش را بخواهی انداختم‌اش دور. پشت شومی‌لینس‌کایا چنان گذاشتندمان تو منگنه که هرچی داشتیم و نداشتیم انداختیم و دِ فرار! سرم کجا بود که به‌فکر کلاه‌ام باشم!... خیلی‌ها بودند که نیم‌تنه‌های اعلای پوستی داشتند و از خیرش گذشتند... حالا وسط این هیر و ویر با پالتوم چه‌کار داری؟ چی شد که به‌فکر آن افتادی؟... باز اگر مالی بود که به‌درد یک کوفتی می‌خورد، حرفی. بالاپوش گداها!

در واقع، پالتوه، هم نو بود هم پارچه‌ی پدر مادرداری داشت اما پیریه هرچی را که از دست می‌داد واسه خالی نبودن عریضه عیبی روش می‌گذاشت. عادتی بود که

دل‌اش را با آن تسلا می‌داد. ایلی‌نیچ‌نا این را می‌دانست و به‌همین جهت هم دیگر پاپی ارزش پالتو نشد.

شب شورای خانواده‌گی تصمیم گرفت ایلی‌نیچ‌نا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تا وقتی بتوانند برای حفظ داروندار و چال کردن گندم بوجاری شده تو خانه بمانند و دونیاشکا با آن یک جفت ورزای پیر و یخ‌دان‌ها به‌لاتی‌شف، تو ساحل چیر، پیش قوم و خویش‌هاشان برود.

اما پا نداد که نقشه به‌طور کامل اجرا بشود:

دونیاشکا صبح زود حرکت کرد اما حدود ظهر، دسته‌یی از واحد مجازات شامل قزاق‌های کالموک سالسک Sâlsk وارد تاتارسکی شد. از قرار، یکی از فضول باشی‌های خوتور می‌بایست حضرت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را که داشته دزدکی وارد دولت ارگ‌اش می‌شده دیده باشد. چون درست یک ساعت بعد از ورود گروه مجازات به‌خوتور، چهار کالموک به‌تاخت خودشان را به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رساندند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌مجرد مشاهده‌ی سوارها با فرزی و مهارت شگفت‌انگیزی به‌زیر شیروانی خزید و ایلی‌نیچ‌نا به‌استقبال کالموک‌ها دوید.

یکی از کالموک‌ها که سن و سالی ازش گذشته بود اما ـ جای خدا بیامرز داریا سبز! ـ قد و بالای رعنا و سردوشیِ وکیل‌راستی داشت پرسید: «پیره‌مردت کجا است؟» ـ و بی‌آن‌که به‌ایلی‌نیچ‌نا توجهی نشان بدهد پا به‌حیاط گذاشت.

پیره‌زن با درشتی جواب داد: ـ می‌خواستی کجا باشد؟ تو جبهه است.

ـ مرا ببر تو. باید خانه را بگردم.

ـ دمبال چی؟

کالموک خوش‌قد و بالاهه سری به‌سرزنش جمباند و گفت: ـ دمبال پیره‌مردت... آی‌که شرم‌آور است به‌خدا: پیره‌زنی به‌این سن‌وسال رسیده باشد و آن‌وقت دروغ بگوید... شرم‌آور است!

این را گفت و یک رج دندان سفید خوش‌نما را بیرون انداخت.

ـ لازم نکرده مرواری‌هات را نمایش بدهی، بد پوزه! وقتی به‌ات گفتم این‌جا نیست یعنی نیست! زبان که سرت می‌شود، ها؟

کالموکه که تو لب رفته بود به‌لحن جدی گفت: «حرف بس است! نبری‌مان تو خودمان می‌رویم!»ـ و با قدم‌های بلند ساق‌های کمانی‌اش به‌طرف پله‌کان رفت.

اتاق‌ها را به‌دقت گشتند. به‌کالموکی چیزی به‌هم گفتند. دوتاشان رفتند

ساختمان‌های حیاط را بگردند. یکی‌شان که صورت تگرگ‌زده و دماغ پخ داشت و از سبزه‌گی به‌سیاهی می‌زد شلوار گشاد نواردوزش را بالا کشید و به‌دهلیز رفت. ایلی‌نیچنا از میان در نیم‌لا دیدش که جستی زد دست به‌تیر خرپشته‌ی شیروانی بند کرد و به‌چالاکی بالا خزید. پنج دقیقه نشد که پایین جست و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ غرغرکنان و محتاط از پشت سرش. سر تا پا غبارآلود و ریش‌اش پر از تارعنکبوت. به‌پیره‌زن که پنداری لب‌هایش را به‌هم چسبانده بودند نگاهی کرد و گفت: ـ پیدام کردند لعنتی‌ها! یقین دارم یکی لوم داده...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تحت‌الحفظ به‌استانیتسای کارگینس‌کایا مقر دادگاه نظامی بردند. ایلی‌نیچنا چند قطره اشک ریخت. به‌غرش توپ‌ها که باز از سر گرفته شده بود و تق‌تق شمرده شمرده‌ی مسلسل‌ها که آن دست دن بلند بود گوش خواباند و به‌امباری رفت تا دست‌کم قدری دیگر گندم چال کند.

۲۲

چهارده سرباز فراری منتظر محاکمه بودند.

قضاوت برق‌آسا وستم‌گرانه بود: جناب سلطان پیری که رییس محکمه بود اسم و اسم پدر و نام‌خانواده‌گی و محل تولد و درجه و شماره‌ی واحد و مدت فراری بودن مقصر را می‌پرسید و با دیگر اعضای محکمه که نایبِ یک‌دستی بود و آسپیران سبیلوی بد دک‌وپوزی که از یک‌جا خوردن و خوابیدن پیه آورده بود چند کلمه‌یی رد و بد می‌کرد و رای محکمه‌ی مقدس عدالت سربازخانه‌یی را که غالباً تعدادی ضربه‌ی شلاق بود و در خانه‌یی خالی که به‌همین امر اختصاص داده بودند به‌دست کالموک‌ها به‌ماتحت مقصر تفهیم می‌شد به‌او ابلاغ می‌کرد. حالا دیگر تعداد فراری‌های قشونِ ظفرنمون دن بیش از آن بود که مثل سال ۱۹۱۸ ببرند محض تماشای عوام و عبرت خواص وسط میدان به‌اجرا بگذارند.

تو برنامه‌ی امروز، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نفر ششم بود. به‌حال منقلب و با رنگ و روی پریده دست‌ها را مشت کرده بود چسبانده بود به‌درز شلوار و جلو میز عدالت خبردار ایستاده بود.

جناب سلطان بی‌این‌که مقصر را نگاه کند پرسید: ـ اسم خانواده‌گی؟
ـ مه‌له‌خوف قربان.
ـ اسم کوچک و اسم پدر؟
ـ پانته‌له‌ی. پراکوفی. قربان.
سلطان سر بلند کرد چشم‌ها را دوخت به‌پیره‌مرد: ـ اهل کجایید؟
ـ خوتور تاتارسکی استانیتسای ویوشنس‌کایا قربان.
ـ شما پدر نایب‌گریگوری مه‌له‌خوف نیستید؟
ـ صحیح می‌فرمایید، بنده پدرش‌ام قربان.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ناگهان دل و جرأتی پیدا کرد. حس کرد شلاق از پیکر پوک‌اش دور می‌شود.

سلطان که خیال نداشت نگاه سوراخ‌کننده‌اش را از چهره‌ی تکیده‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بردارد گفت: ـ چه‌طور خجالت نکشیدید؟ چه‌طور روتان شد؟ چه‌طور شرم‌تان نیامد؟

آن‌وقت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برخلاف مقررات نظام‌نامه دست چپ‌اش را بی‌اراده گذاشت رو سینه‌اش و یکهو با صدای گریانی گفت: ـ تا عمرم به‌دنیا باشد به‌درگاه خدا دعاتان می‌کنم قربان، جناب سلطان، قربان. اجازه نفرمایید چاکرتان را شلاق بزنند. بنده دوتا غلام‌زاده دارم که اهل و عیال دارند و آن بزرگتره را هم سرخ‌ها کشته‌اند... صاحب چندتا نوه هستم قربان. آن وقت، شلاق خوردن چاکر، به‌این پیری و با این سن و سال...

نایب چلاقه که یک‌ورِ دهن‌اش با تشنج عصبی جست می‌زد پرید تو حرف که: ـ ما به‌پیرپاتال‌ها هم درس می‌دهیم که یاد بگیرند چه‌جور به‌تزار و وطن خدمت کنند. خیال می‌کردی واسه فرار به‌ات نشان صلیب می‌دهند؟

ـ چاکر صلیب می‌خواهم چه‌کار. امر بفرمایید برم گردانند به‌واحدم تا جبران کنم... به‌حق‌حق، خودم هم نمی‌دانم چی به‌سرم زد یکهو. شیطان تو جلدم رفت، یا چی.

و بعد از آن هم یک مشت مطالب دیگر گفت که نبایست کسی به‌شان گوش داده باشد: پریشان‌گوئی‌هایی درباره غله‌یی که بوجاری نشده، پای علیلی که شورای پزشکی به‌تخم‌اش هم حساب نکرده، کشت و کاری که کسی بالاسرش نمانده، و چه و چه و چه، تا بالاخره سلطان با حرکتی که به‌دست‌اش داد از بلبل‌چراغی انداخت نطق‌اش را کور کرد، خم شد طرف نایب مدت درازی دم گوش‌اش روضه خواند که با

حرکات سر نایب مورد تأیید پیش‌گاه مقدس عدالت قرار گرفت، و سرانجام جناب سلطان راست شد رو کرد به‌پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ و گفت:

ـ بسیار خوب. شما مطالب‌تان را به‌سمع مقدس دادگاه رساندید. من شخصاً پسر شما را می‌شناسم و واقعاً تعجب می‌کنم از این‌که چون شما پدری داشته باشد. شما در چه تاریخی واحدتان را ترک کردید؟ هشت روز پیش؟ پس دل‌تان می‌خواهد سرخ‌ها خوتورتان را اشغال کنند زنده‌زنده پوست از سرتان بکنند؟ سرمشقی که به‌قزاق‌های جوان می‌دهید همین است؟ قانون حکم می‌کند شما به‌تنبیه بدنی محکوم بشوید ولی من شخصاً به‌احترام مقام پسرتان مخالف اجرای یک چنین بی‌آبرویی در حق شما هستم... خودتان خدمت وظیفه انجام داده‌اید؟

ـ بله قربان، جناب سلطان.

ـ با چه درجه‌یی؟

ـ سرجوخه‌ی سوار، جناب سلطان، قربان.

سلطان صداش را انداخت سرش و از آن به‌بعد بنا کرد با تحکم به‌او تو خطاب کردن:

ـ خلع درجه!... فوری برمی‌گردی به‌واحدت به‌فرمانده اسواران‌ات اطلاع می‌دهی طبق تصمیم محکمه‌ی نظامی خلع درجه شده‌ای. تو این جنگ یا جنگ‌های پیش نشانی صلیبی چیزی هم گرفته‌ای؟ ... معطل چه‌ای؟ برو دیگر!...

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که از شادی نوک پا بند نبود جست بیرون، رو به‌گمبدِ کلیسا خاجی به‌خودش کشید و... از تپه‌ی بالای خوتور که گذشت دُم‌اش را گذاشت رو کول‌اش یک‌راست راه خانه‌اش را گرفت پیش. شل‌زنان از میان ساقه‌های نیم بریده‌ی کشت‌زارهای پر از علف هرز شلنگ می‌انداخت و با دل قرص رجز می‌خواند که: «ارواح شکم‌تان حالا دیگر تخم ابوی خدابیامرزم نیستم اگر بتوانید گیرم بیارید!... می‌گویید نه؟ امتحان‌اش مجانی‌ست: این‌بار عوض سه‌تا کالموک سه اسواران‌اش را بفرستید عقب‌ام!»

تو استپ فکر کرد واسه این‌که توجه سوارهای رهگذر جلب نشود بهتر است بیندازد از تو جاده حرکت کند. و در حالی که سر خر را کج می‌کرد و راه را از زمین‌های دایر به‌جاده‌ی متروک تابستانه می‌انداخت که پوشیده از بارهنگ بود بلندبلند با خودش بنا کرد به‌استدلال که: «وگرنه، اگر تو چنگ آن ناکس‌هایی بیفتم که خودشان را کلانترباشیِ همه می‌دانند، تا بیایم ثابت کنم شتر نیستم و شغال‌ام صد من

بارم کرده‌اند! بی‌ناموس‌ها هرکی را ببینند از بی‌راهه می‌رود فکر می‌کنند سرباز فراری است!»ـ و نکته‌ی جالب قضیه هم این بود که پنداری خودش را سرباز فراری حساب نمی‌کرد!

هرچه به‌دن نزدیک‌تر می‌شد به‌ارابه‌های بیشتری از پناهنده‌ها برمی‌خورد. فضایای بهار و مناظری که تو عقب‌نشینیِ شورشیان به‌ساحل چپ رودخانه به‌چشم خورده بود حالا باز از نو تجدید می‌شد: گاری‌ها و ارابه‌های کوت خرت‌وپرت‌های خانه‌گی که از همه طرف استپ می‌آمد و گاوها که ماغ می‌کشیدند و گله‌های گوسفند که هر کدام به‌قدر یک هنگ سوارنظام خاک هوا می‌کردند و غژغژ چرخ‌ها و شیهه‌ی اسب‌ها و غوغای آدم‌ها و همهمه‌ی درهم سم‌های بی‌حساب... آدم باورش نمی‌شد که فضای استپ قادر باشد چنین حجمی از ملغمه‌ی اضطراب و وحشت را تو خودش جا بدهد و کارش به‌انفجار نکشد!

قزاق ناشناسی با سروکله‌ی نوارپیچ از بالای ارابه‌یی داد زد: ـ کجا داری می‌روی بابابزرگ؟ برگرد، سرخ‌ها پشت سرمان‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست و پا گم کرده از راه ماند و باور کرده نکرده گفت: ـ سرخ کجا بود... چاخان‌ات گرفته...

ـ آن طرف دن‌اند. نزدیک است برسند به‌ویوشنس‌کایا. می‌خواهی بروی طرف‌شان؟

پیری خیال‌اش آرام شد و راه‌اش را ادامه داد. غروب به‌تاتارسکی رسید. از تپه که سرازیر شد منظره‌ی خالی و خلوت خوتور به‌حیرت‌اش انداخت. تو کوچه پس کوچه‌ها احدالناسی به‌چشم نمی‌خورد. خانه‌ها متروک بود و کرکره‌یِ پنجره‌ها بسته. نه سری نه صدایی. نه صدای آدمی‌زادی نه فریاد چارپایی. فقط کنار رودخانه از آمد و رفت عده‌یی غلغله بود و جلوتر که رفت یک عده قزاق مسلح دید که قایق‌ها را از آب در می‌آورند می‌برند به‌خوتور. مثل روز روشن بود که مردم تاتارسکی را ترک کرده‌اند. پیره‌مرد با احتیاط زیاد انداخت تو کوچه و خودش را رساند به‌خانه.

ایلی‌نیچنا و بچه‌ها تو مطبخ بودند.

میشاتکا داد زد: «اوه! این‌هم بابا بزرگ!» ـ و خودش را از خوش‌حالی آویزان کرد به‌گردن پیره‌مرد.

ایلی‌نیچنا از شادی به‌گریه افتاد و اشک‌ریزان گفت: ـ دیگر هیچ امیدی

به‌دیدن‌ات نداشتم... خب، پراکوفیچ، حالا تو هرچه دل‌ات خواست بار من کنی مختاری، اما من یکی دیگر این‌جا بمان نیستم. بگذار هرچه داریم و نداریم بشود یک مشت خاکستر، اما من اهل‌اش نیستم بنشینم این‌جا بشوم بپای خانه‌ی خالیِ تو!... مردم همه از دم گذاشته‌اند رفته‌اند، فقط یک من احمق‌ام که گرفته‌ام با بچه‌ها این‌جا تمرگیده‌ام که معلوم نیست چی‌چی را مواظبت کنم!ـ همین الان مادیان را می‌بندی راست شکم‌مان را می‌گیریم و، دِ برو!... خب، تو را که ول کرده‌اند دیگر، آره؟

ـ ای...

ـ ای یعنی چی؟ مگر راستی‌راستی ول‌ات نکرده‌اند؟...

ـ تا وقتی دوباره خرم را نچسبیده‌اید چرا...

ـ خب، آن‌جوری باشد هم که نمی‌توانی خودت را این‌جا قایم کنی... همین امروز صبح که سرخ‌ها از آن روبه‌رو بنا کردند تیراندازی، من و بچه‌ها تا آخر کار که عقب‌شان زدند خودمان را ته سردابه قایم کردیم... صد بار از ترس مردیم و زنده شدیم... قزاق‌ها که آمدند ازمان یک‌خرده شیر بگیرند تعجب کردند که دیدند این‌جا مانده‌ایم.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ در حال وارسیِ دقیق سوراخی که گلوله‌ی توپ تو چهارچوب پنجره ایجاد کرده بود پرسید: ـ از قزاق‌های دور و بر خودمان بودند؟

ـ نه. مال جاهای دیگر بودند. طرف‌های خوپر.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان گفت: بله دیگر... باید گذاشت رفت.

هوا که بنا کرد تاریک شدن تو امبار کودچاله‌یی کند هفت‌تا کیسه غله آن تو چپاند روش به‌دقت خاک ریخت و با کود و تاپاله پوشاند و هوا که خوب تاریک شد مادیان را بست به‌گاری کوچکه، دوتا پوستین و یک کیسه آرد و یک مقدار ارزن و یک میش دست و پا بسته گذاشت توش، جفت گاوهای شیرده را بست پشت‌اش، ایلی‌نیچ‌نا و بچه‌ها را سوار کرد و گفت: ـ خب، به‌امید خدای رحمان!

گاری را از حیاط برد بیرون، مهاری‌ها را داد دست پیره‌زن، دروازه را بست و در حالی که اشک‌اش را با سرآستین نیم‌تنه‌اش پاک می‌کرد و یک‌بند آب دماغ‌اش را بالا می‌کشید کنار گاری تا سر تپه پیاده بالا رفت.

۲۳

روز هفدهم سپتامبر واحدهای گروه ضربت شورین پس از طی سی ورست راه به‌ساحل دن رسید و توپ‌خانه‌شان که از ملتقای رودخانه‌های مدوه‌دیت‌سا و دن تا خود استانیتسای کازانس‌کایا گسترش داده شده بود از کله‌ی سحرِ روز بعد بـه‌غرش درآمد. پیاده‌نظام سرخ پس از یک خاموشیِ کوتاه توپ‌خانه خوتورهای ساحلی و استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و یلانس‌کایا و ویوشنس‌کایا را به‌اشغال خود در آورد و در همان‌روز ساحل چپ دن را هم در طول یک‌صدوپنجاه ورست از وجود قوای سفید پاک کرد. اسواران‌های قزاق عقب نشست و با عبور از دن با نظم کامل در مواضعی که از پیش در نظر گرفته بود مستقر شد. همه‌ی تدارکات عبور از آب در اختیار سفیدها بود اما چیزی نمانده بود که پل ویوشنس‌کایا به‌دست سرخ‌ها بیفتد. قزاق‌ها این پل را زیر پوششی از کاه آغشته به‌نفت پنهان کرده بودند تا بلافاصله پس از عقب‌نشینی آتش‌اش بزنند، و در واقع هم داشتند نقشه را عملی می‌کردند که پیک‌سواری به‌تاخت از گرد راه رسید و خبر داد یکی از اسواران‌های هنگ سی و هفتم که از خوتور په‌ره‌وازنی Perevâzni می‌آید دارد به‌ویوشنس‌کایا می‌رسد. اسوارانِ عقب‌مانده که درست هم‌زمان با پیاده‌نظام سرخ چهارنعل وارد استانیتسا شده بود توانست زیر آتش شدید مسلسل آن‌ها از پل بگذرد و آن را پشت سر خودش به‌آتش بکشد اما برای این تأخیر بیش از ده کشته و مجروح و به‌همین تعداد هم اسب از دست داد.

باری، نیروهای ارتش نهم سرخ این بخش از متصرفات ساحل چپ دن‌شان را تا آخر سپتامبر در اشغال داشتند. نیروهای متخاصم را آب رودخانه که در این فصل سال بیشتر از ۳۰ تا ۸۰ ساژن پهنا نداشت از هم جدا می‌کرد. سرخ‌ها برای عبور از این آب چندان غیرتی نشان نمی‌دادند و اگر هم زوری می‌زدند قزاق‌ها جلوشان را می‌گرفتند. تو سراسر این بخش از جبهه در مجموع پانزده روزی به‌طور جدی آتش متقابل توپ و تفنگ مبادله شد. قزاق‌ها که ارتفاعات ساحلی تو دست‌شان بود گذرگاه‌های منتهی به‌رودخانه را که ضمناً نقاط تمرکز حریف هم بود زیر آتش داشتند و روزها فرصت هیچ‌جور حرکتی به‌آن‌ها نمی‌دادند. ضمناً در حالی که اسواران‌های قزاقِ این بخش را نوجوان‌های هفده هجده ساله تا پیره‌مردهای شصت‌ونه ساله‌یی تشکیل داده بودند که روحیه‌ی جنگیِ قابل توجهی نداشتند، از آن سو هم برای عقب

نشاندن یا ضرب شست نشان دادن به‌طرف مقابل همچین کوشش چشم‌گیری به‌عمل نمی‌آمد.

بعد از عقب نشستن به‌ساحل راست، قزاق‌ها، روز اول همه‌اش چشم‌شان به‌ساحل آن دست دوخته بود که آها، همین الان خانه‌هائی که تو دست سرخ‌ها است یک پارچه غرق آتش می‌شود اما وقتی در کمال تعجب دیدند که نخیر، نه تنها رو ساحل چپ دود مودی هوا نرفت بل ساحل‌نشین‌هایی هم که خودشان را شبانه از آن طرف به‌این طرف می‌رسانند خبر می‌آورند که سرخ‌ها از اموال مردم چیزی کش نمی‌روند و حتا قیمت شیر و هندوانه‌یی را هم که لازم داشته باشند بی‌چک و چانه با پول شوروی[1] می‌پردازند عقل و فعل‌شان به‌کلی قاتی شد. به‌خیال‌شان رسیده بود که‌سرخ‌ها بعد از قیام شورشی‌ها باید خوتورها و استانیتساهای یاغی را یک‌سر به‌آتش بکشند و آن‌هایی را که تو محل مانده‌اند یا دست‌کم مردهاشان را زنده‌زنده پوست بکنند اما خبرهای موثقی که می‌رسید نشان می‌داد سرخ‌ها با آن‌هایی که پیِ شروشور نمی‌گردند کاری ندارند و به‌فکر تقاص‌کشی هم نیستند.

شب نوزدهم سپتامبر، قزاق‌های اهل خوپر که جلو ویوشنس‌کایا مستقر بودند و به‌سرشان زده بود راجع به‌این رفتار باورنکردنیِ حریف سروگوشی به‌آب بدهند دست به‌کار شدند: یکی‌شان که صدای خیلی رسایی داشت دست‌ها را شیپور کرد گرفت دو بر دهن‌اش فریاد زد: ــ آهای شکمبه‌قرمزها! پس واسه چی خانه‌هامان را آتش نمی‌زنید؟ کبریت ندارید؟ بیایید خودمان به‌تان بدهیم.

یکی از تو تاریکی به‌اش جواب داد: ــ تو چنگ‌مان نیفتادید، اگر نه خود و خانه‌تان را یکجا آتش‌زده بودیم!

قزاق خوپریه که هنوز می‌خندید با لحن ریش‌خندآمیزی گفت: ــ کار گدایی‌تان به‌آن‌جا کشیده که واسه یک آتش‌گیره هم معطل مانده‌اید؟

طرف، آسوده‌خاطر و شوخ، جواب داد: ــ تو شنا کن بیا این‌ور، جنده‌ی سفید، چنان آتشی تو ماتحت‌ات فرو کنیم که تا زنده‌باشی جاش بخارد.

دو طرف مدت‌درازی به‌هم لیچار گفتند، بعد محض خنده چندتا خشاب تیر به‌هم شلیک کردند و بالاخره لال‌مانی گرفتند.

تو نخستین روزهای اکتبر عمده‌ی نیروهای ارتش دن، یعنی دو سپاهی که تو

---

۱. منظور اسکناس‌هایی است که حکومت شوروی چاپ کرده در برابر اسکناس تزاری رواج داده بود.

محور کازانس‌کایا ـ پاولوفسک K.-Pâvlofsk متمرکز بود دست به‌تعرض زد. سپاه سوم ارتش دن کـه هشت‌هـزار پیاده و بیش از شش‌هـزار سوار داشت نـزدیکی‌های پاولوفسک از دن گذشت لشکر ۵۶ سرخ را عقب نشاند و به‌طرف شرق دست به‌پیش رویِ پیروزمندانه‌یی زد. کمی پس از آن سپاه دوم کـانووالوف هـم دن را پشت سـر گذاشت. تفوق سواره‌نظام‌اش این امکان را برای او فراهم کرد که تـا اعـماق جـبهه‌ی دشمن نـفوذ کـند و بـا چـند ضـربه‌ی خـردکننده حسـاب‌اش را بـرسد. لشکـر ۲۱ تیراندازهای سرخ که تا آن‌وقت توانسته بود شکل ذخیره‌یی‌اش را حفظ کند با کشیده شدن به‌میدان توانست مدتی جلو پیش‌رفت سپاه سـوم دن را بگـیرد امـا زیـر فشـار سپاه‌های قزاق که حالا به‌هم پیوسته بود ناچار شد واپس بنشیند. سپاه دوم قزاق، روز ۱۴ اکتبر لشکر ۱۴ تیراندازهای سرخ را به‌زانو درآورد و تقریباً به‌کلی نابودش کرد. سرخ‌ها ظرف یک هفته رو ساحل چپ دن تا استانیتسای ویوشنس‌کایا عقب رانـده شدند. قزاق‌ها با اشغال این سرپل وسیع موفق شـدند ارتش نـهم سـرخ را تـا خـود خط لوزه‌وو ـ شیرین‌کین ـ واراب‌یـوفکا Luzevo-Sirinkin-Vârâbyofkâ پس بـنشانند و لشکر بیست و سـوم ارتش نـهم‌شان را بـا عـجله‌ی تـمام تـو نـاحیه‌ی شـرقی بـین ویوشنس‌کایا و خوتور کروگلاوسکی Kruglâfski به‌ترمیم جبهه‌شان وادارند.

تقریباً هم زمان با قشون دوم سـپاه ژنـرال کـاناوالوف، سـپاه اول دن هـم کـه به‌نواحیِ استانیتسای کلتس‌کایا Kletskâyâ رسیده بود همان حدودها اتراق کرده بود.

چون لشکرهای ۲۲ و ۲۳ را که تو ناحیه‌ی چپ مستقر بـود خـطر مـحاصره تهدید می‌کرد فرماندهیِ جنوب شرقی بـه‌ارتش نـهم دسـتور داد مـصب رودخـانه‌ی ای‌کورتس Ikurts را دور بزند و در طول خطی که تاکومیل‌ژنس‌کایا ادامه پیدا می‌کند موضع بگیرد منتها ارتش نهم از پس حفظ آن‌جا هم بر نیامد: اسواران‌های جوربه‌جور و بی‌شمار قزاق که با بسیج عمومی تشکیل شده بود با اعزام به‌ساحل چپ و الحـاق به‌نیروهای منظم ارتش دوم قزاق سرخ‌ها را با حرکت سریعی به‌سمت شمال رانـد و بـین ۲۴ و ۲۹ اکـتبر ایسـتگاه‌های فـی‌لاناوو Filânâvo و پـاواریـنو و اسـتانیتسای نوواخوپرسک را گرفت اما ارتش دن با وجود همه‌ی این موفقیت‌های چشم‌گیر، دیگر آن قوت قلبی را که انگار تو فصل بهار به‌پرواز درشان آورده بود نداشت و قـزاق‌هـا بی‌هیچ دلیلی معتقد بودند که این موفقیت‌ها خانه روشن‌کنک است و کبک‌شان فقط تا زمستان خروس می‌خواند.

و همین هم شد: تو جبهه‌ی جنوب ناگهان ورق برگشت. شکست ارتش داوطلب

تو جنگ‌های عمومیِ جبهه‌ی اورل ـ کرومی Orel-Kromi و بی‌نتیجه درآمدن عملیات درخشان سوارنظام بودیونی در ناحیه‌ی ورونژ سرنوشت جنگ را از این‌رو به‌آن‌رو کرد: تو ماه نوامبر ارتش داوطلب با غلتیدن به‌طرف جنوب جناح چپ قشون دن را خالی گذاشت و آن را هم به‌دمبال خودش وادار به‌عقب‌نشینی کرد.

۲۴

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و خانواده‌اش هجده بیست روزی بی‌سرخر تو خوتور لاتی‌شف سر کردند اما همین‌که پیره‌مرد شنید سرخ‌ها از دن عقب نشسته‌اند آماده‌ی رفتن به‌خانه شد. پنج ورست به‌خوتور مانده با قیافه‌ی مصمم از ارا به پایین خزید و گفت: ـ حوصله ندارم این‌جوری لِک و لِک راه بروم. همه‌اش تقصیر این گاوهای مرده‌شور برده است که نمی‌شود تندتر رفت. اصلاً بگو مرض داشتیم این‌ها را دمبال کون‌مان راه بیندازیم؟... دونیاشکا، دختر، نگه‌شان‌دار بازشان کن ببندشان به‌گاریِ خودت. من می‌خواهم خودم را چهارنعل برسانم به‌خانه، گرچه یقین دارم جز یک مشت خاکستر کوفت هم ازش باقی نمانده.

بچه‌ها را با دل‌شوره‌ی فراوان از این ارابه به‌ارابه‌ی دونیاشکا که جادارتر بود فرستاد بارهایی را هم که می‌شد این تو آن تو کرد و مادیان سبک‌بار را با تلق و تلوق رو جاده‌ی پرچاله چوله به‌یورتمه درآورد. یک‌ورست نرفته عرق از هفت چاک حیوان راه افتاد. تا به‌یاد می‌آورد صاحب‌اش به‌این بی‌رحمی‌ندوانده بودش. بی‌انصاف شلاق از دست‌اش نمی‌افتاد.

ایلی‌نیچ‌نا که از دردِ تکانه‌ها ابروهاش تو هم گره خورده و انگشت‌هاش به‌دیواره‌ی ارا به‌چنگ شده بود با صدای بُره‌بُره می‌گفت: ـ بی‌نوا مادیان را کشتی آخر، چه مرگ‌ات گرفته این‌جور می‌تازانی‌اش؟

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از لای دندان‌هاش می‌گفت: ـ در هر صورت آن‌که می‌آید سر قبر من زبان می‌گیرد این صاحب‌مرده نیست... هی‌ی‌ن! بجمب!... که عرق کرده‌ای ارواح پدرت، ها؟ گاس همین الان‌اش هم از خراب‌شده‌مان جز یک مشت تیر و تخته‌ی نیم‌سوخته چیزی باقی نمانده باشد... پس هم بکش!... هی‌ی‌ن!

نگرانی‌اش جور درنیامد. خانه مثل شاخ شمشاد سرپا مانده بود، گیرم شیشه

میشه‌هاش از دم شکسته درهاش از پی و پاشنه در آمده و دیوارهاش از گلوله سوراخ سوراخ بود. ریخت و روز خانه حکم ملکی را پیدا کرده بود که صاحب و دلسوزی ندارد. یک گوشه‌ی استبل را گلوله‌ی توپی قلفتی از جاکنده یک‌جا با خودش برده بود. خمپاره‌یی دم چاه چاله‌ی نه چندان عمیقی کنده دیواره‌اش را ریخته الاکلنگ آب‌کشی‌اش را از وسط نصف کرده بود. جنگ که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دم‌اش را گذاشته بود روکول‌اش از جلوش فلنگ را بسته بود در غیاب‌اش آمده بود به‌خانه‌اش جا پاهای وحشتناک ویرانی و بدبختی را پشت سر خودش هرجا که دل‌اش خواسته بود باقی گذاشته بود و رفته بود. اما بدتر از همه‌اش ضرر و زیانی بود که قزاق‌های خوپری، آن‌هایی که تو تاتارسکی لنگر انداخته بودند بار آورده بودند: آن‌ها پرچین‌های محوطه‌ی مال‌خانه را خوابانده سنگرهای گودی به‌بلندی قد و قامت یک آدم کنده بودند، واسه آسان کردن کار و خرحمالیِ کم‌تر دیوارهای امباری را انداخته تیرک‌هاش را جای الوارهای دیواره‌ی خندق به‌کار برده بودند، تو دیواره‌های سنگی واسه مسلسل‌هاشان مزغل کنده بودند، گذاشته بودند چارپاهاشان هر بلایی می‌خواهند سر پشته‌های علوفه بیارند، پرچین‌ها و چپرها را سوزانده بودند و آشپزخانه‌ی تابستانی را به‌کثافتی کشانده بودند که دیدنی و گفتنی نبود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خانه و ملحقات‌اش را که وا رسید همین‌قدر سرش را دو دستی چسبید. این‌بار دیگر آن عادت همیشه‌گی‌اش، که با زدن تو سر مالِ از دست رفته دل‌اش را خنک می‌کرد به‌دردش دوا نبود. نتوانست بگوید همه‌ی این‌ها دو پول سیاه هم نمی‌ارزید و جز سوزاندن و دور انداختن به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد. آخر، امبار که دیگر پالتو نیست و هیچچی هیچچی که نیرزد از نو ساختن‌اش آن‌قدرها هم ارزان آب نمی‌خورد.

ایلی‌نیچ‌نا آه عمیقی کشید و گفت: ـ حالا گیریم انگار نه انگار که زمانی این‌جا یک امباری داشتیم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم با تأسف درآمد که: ـ بابت قیمت‌اش هم... (اما صحبت‌اش را خورد حرکت ناامیدانه‌یی به‌دست‌اش داد و رفت طرف خرمن‌جا.)

دیوارهای خانه، سوراخ‌سوراخ از برخورد گلوله‌ها و تکه‌پاره و قلوه‌کن از زخم خمپاره‌ها، ظاهری‌زار و غم‌انگیز و به‌حال خود رها شده داشت. باد سوت‌کشان تو اتاق‌هاش پرسه می‌زد و قشر کت و کلفتی از خاک و غبار رو میزها و نیمکت‌هاش خوابیده بود... اوووه، آدم فقط از تصور این‌که برای روبه‌راه کردن همین یک ذره

«خرکاری» چه‌وقتِ یامفتی باید مایه بگذارد، احساس می‌کرد چه ظلم نامردانه‌یی در حق‌اش کرده‌اند!

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ همان فردای بازگشت به‌خوتور خودش را سواره به‌استانیتسا رساند و به‌هر مکافاتی که بود از دوست پزشک مجازش کاغذی گرفت که پای لنگ محتاج به‌معالجه‌ی سرکار پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ از دور داد می‌زند آن‌حضرت قادر به‌خدمت نیست. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آن تکه کاغذ گران‌بها را به‌آتامان خوتور نشان داد و از آن به‌بعد هربار که پا از خانه بیرون می‌گذاشت رو عصاش تکیه‌ی بیشتری می‌کرد.

هیچ‌وقت تا این زمان زنده‌گی تو تاتارسکی به‌این آشفته‌گی و پوچی و بی‌ربطی نبود. جماعت از این خانه به‌آن خانه افتاده بودند دوره تا برای پس گرفتن و پس دادن هر لک و پک، ناچیزی که قزاق‌های خوپر این پستو آن پستو کرده بودند صدجور نشانی بدهند و نشانی بگیرند. به‌جست‌وجوی ماده‌گاوی که فلان ناکس از این گله به‌آن گله زده بود می‌بایست تو استپ فلان ناحیه از این آب‌کند به‌آن آب‌کند از این گاو گله‌بانی پیش آن گاو گله‌بانی بدوند که تازه آیا راهی هم به‌جائی ببرند یا نه. همان اولین‌روز گوله‌باران شدن تاتارسکی، یک رمه‌ی سی‌صدتایی گوسفند بالادهی‌ها که خمپاره‌ی بی‌معرفت ـ به‌قول چوپان‌اش ـ همه جای عالم را گذاشت و صاف آمد جلو پوزه‌ی آن ننه‌مرده‌ها چسید که بی‌خبر از خیر و شر همه‌ی عالم علف خودشان را می‌چریدند، رم کرد و گوسفندهای وحشت‌زده‌اش با دمبه‌های مزاحم دست و پاگیر تو استپ از هر طرف پا به‌فرار گذاشتند. هشت روز بعد از برگشتن مردم، گله را چهل ورست آن‌ورتر تو علف‌چر استانیتسای یلانس‌کایا گیر آوردند اما خوب که وارسیدند از رو داغ پشت گوش حیوان‌ها معلوم شد نصفی‌شان غریبه است و خود گله پنجاه تایی کسر دارد. اما خر توخری بود که بیا و سیاحت کن: چرخ خیاطیِ با گاتیرف تو سبزی‌کاریِ مه‌له‌خوف‌ها افتاده بود و پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ حلبی‌های بام امباری‌اش را تو خرمن‌گاه آنی‌کوشکا جست. تو خوتورهای همسایه‌گی هم وضع به‌همین قرار بود. اهالیِ خوتورهای لب رودخانه تا مدت‌ها بعد خرد و ریز زنده‌گی‌شان را تو خوتورهای دیگر می‌جستند. مثلاً تو تاتارسکی به‌عابری برمی‌خوردی که ازت می‌پرسید: «یک ماده گاو قرمزه موی ستاره‌پیشانی ندیده‌اید که یک شاخ‌اش شکسته باشد؟»ـ یا مثلاً: «دست بر قضا این طرف‌ها به‌یک گوساله‌ی خرمایی‌رنگ بی‌صاحب

برنخوردی بابا؟»

البته گوساله‌های زیادی تو دیگ‌های مردم یا آشپزخانه‌های صحراییِ اسواران‌های قزاق سر به‌نیست شده بود و ردخور هم نداشت، اما صاحبان‌شان تا وقتی یقین پیدا نمی‌کردند و امیدشان به‌کلی تبدیل به‌یأس نمی‌شد دست از جست‌وجو برنمی‌داشتند: استپ را از پاشنه در می‌کردند و به‌این مفتی‌پفتی‌ها نومیدی به‌دل راه نمی‌دادند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همین‌که خیال‌اش از بابت خدمت اجباری آسوده شد در کمال جدیت واسه ترمیم خرابی‌های سامانه و ملحقات و راست و ریس کردن پرچین‌ها و چپرهاش دست به‌کار شد. خرمن‌های نیم‌کوب تو خرمن‌گاه منتظر مانده بود و موش‌های گشنه‌چشم توش می‌لولیدند اما پیری سراغ‌شان نمی‌رفت. فلسفه‌اش این بود که وقتی حیاط یک پرچین درست حسابی ندارد و امباری در میان نیست و کل سامانه به‌حال و روزی افتاده که منظره‌اش دل آدم را آشوب می‌کند کوبیدن خرمن خنده ندارد؟ از آن گذشته پاییز هم در پیش است و هیچ عجله‌یی واسه کوبیدن خرمن تو کار نیست.

دونیاشکا و ایلی‌نیچ‌نا دیوارها را دوغاب زدند و تو بالا بردن یک پرچین موقت و روبه‌راه کردن باقیِ کارهای ملک با همه قوه و قدرت‌شان دست زیر بال پیره‌مرد کردند. از زیرسنگ هم که بود شیشه گیر آوردند در و پنجره‌ها را کار گذاشتند مطبخ را پاک و چاه را پاکیزه کردند. خود پیره‌مرد لخت شد رفت توش و بی‌گفت‌وگو سر همین‌کار بود هم که خودش را سرما داد. چایمان کرد یک هفته‌ی تمام کُهه زد و عطسه کرد و مدام پیرهن‌اش از عرق همچین بود که پنداری خیس آب. اما ضمناً خودمان‌ایم: علاج قطعی‌اش هم همان دوتا کُپ عرقی بود که گرم‌گرم بالا رفت و گرفت عین خرس بالای آتش‌دان کپه گذاشت و سرّو مرّو گنده از آن بالا آمد پایین.

اما از گریگوری همان‌جور بی‌خبر بودند و بودند تا این‌که آخرهای ماه اکتبر یک روز پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصادفاً تو خوتور از یک قزاق زخمی شنید که گریگوری صحیح و سالم با هنگ‌اش یک جایی تو ایالت وارونژ است، و با شنیدن این خبر چنان کیفور شد که برگشت به‌خانه آن یک بتری عرقی را که محض دوایی تو فلفل قرمز خوابانده بود تا چکه‌ی آخر بالا رفت بعد تمام روز را مغرورتر از یک خروس جوان سینه را داد جلو همه‌ی خوتور را گز کرد و به‌هرکی رسید گفت: ـ خبر

نداری؟ ای‌وای پس کجای کاری؟ گریگوریِ ما هم جزو آن‌هایی بوده که وارونـژ را فتح کرده‌اند! از قرار، باز یک شیرین دیگر کاشته و دوباره یک لشکر و شاید هم این‌بار یک سپاه گذاشته‌اند زیر فرمان‌اش... حالا بگرد واسه من لنگه‌ی دیگـر یک هـمچین سربازی را گیر بیار! گرچه، خودم خیال‌ام تخت تخت است: یـقین دارم خـودت هـم می‌دانی که...

پیره‌مرد از روی آن نیاز مقاومت‌ناپذیری که به‌شرکت دادن دیگران تو غرور و شادی خودش داشت، رو خودنمایی چرت و پرت‌هایی از خودش در می‌آورد و به‌هم می‌بافت که راستی‌راستی شنیدن داشت!... مردم هم دم به‌دم‌اش می‌دادند و مـی‌گفتند:
ـ پسرت گریگوری؟ بابا، او که واسه خودش یک‌پا پهلوان است. هرکی می‌گوید نـه، بگو اگر مرد است بیاید چشم تو چشم بگوید!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم سرمست و کیفور چشمکی می‌پرانـد و مـایه را یک پرده بالاتر می‌گرفت: ـ آخر داداش خودت که می‌دانی دود از کجا بلند می‌شود و تخم از کدام جالیز است! خودنمایی نباشد خودمان هم جوانی‌ها مالی بودیم! اگر این پای لعنتی بازی سرمان در نمی‌آورد و بلانسبت تخم ما را این شکلی لا تخته نمی‌گذاشت ما هم واسه خودمان کسی بودیم. نمی‌گویم یک لشکر، اما هیچچی هیچچی نباشد یک اسواران را که می‌توانستم راه ببرم. تو همین جبهه اگر چهارتا پیره‌مرد مـثل مـا بـه‌هم می‌رسید الان‌کی بود که مسکو را گرفته بودیم! در حالی‌که الان چی‌کار می‌کنند؟ در جا می‌زنند و حق چهارتا دهاتی را نمی‌توانند کف دست‌شان بگذارند!

آخرین کسی که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن‌روز گیر آورد که داد دل‌اش را ازش بگیرد و دق دل‌اش را خالی کند بی‌چاره‌ی فلک‌زده بس‌خلب‌نوف بود. داشت از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها می‌گذشت که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مـثل اجـل مـعلق سـرش خراب شد و خرش را چسبید:

ـ هی، فیلیپ آگه‌ویچ! وا ایستا ببینم: اوضاع سلامتی‌ات خوب است؟... بیا، بیا یک خرده با هم اختلاط کنیم ببینیم دنیا دست کیست.

بس‌خلب‌نوف آمد تو و سلام کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ خب، لابد خبرداری که گریشکای من بـاز چـه شیرینی کاشته؟

ـ قضیه چیه؟

ـ باز یک لشکر دست‌اش سپرده‌اند. آره... می‌توانی حساب کنی به‌چه‌قدر آدم

باید فرمان بدهد؟

ـ یک لشکر؟

ـ دِ آره: یک لشکر!

ـ نه بابا!

ـ این‌جوری‌ست دیگر! دست هرکی هرکی نمی‌دهند که! چه‌فکر می‌کنی؟

ـ خیلی‌ست!

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ نگاه پیروزمندانه‌یی به‌مخاطب‌اش کرد و با لحنی که سخت به‌دل‌اش خوش می‌نشست گفت: ـ پسری داریم که همه تعریف‌اش را می‌کنند. سینه دارد ردیف به‌ردیف نشان و صلیب! عقیده‌ات چیه؟... حالا چه‌قدر ضرب دیده، بماند! چند بار زخم برداشته، بماند! ... هرکس دیگر بود تا حالا هفت‌تا کفن پوسانده بود. اما او...اصلاً... کک‌اش هم نگزیده!... منظور عرض‌ام این است که هنوز هم تو این سرزمین قزاق واقعی به‌هم می‌رسد!

بس‌خلب‌نوف پیره که ذاتاً آدم زبان‌بازی نبود گفت: ـ به‌هم می‌رسد، آره، گیرم از خودشان هیچ کار نمایانی بروز نمی‌دهند.

ـ چه‌طور کار نمایانی بروز نمی‌دهند؟ ببین چه‌جوری سرخ‌ها را تاراندند... حالاش هم که از وارونژ گذشته‌اند و راهیِ مسکواند.

ـ اما همچین عجله‌یی نشان نمی‌دهند ها...

ـ نباید هم عجله نشان بدهند فیلیپ آگه‌ویچ. این را خوب تو مخات جا بده که تو جنگ هیچ کاری را نباید با عجله پیش برد. تو جنگ باید با احتیاط عمل کرد. با نقشه‌ها و طرح‌هایی که از پیش ریخته شده... تو روسیه تا بخواهی دهقان ریخته اما ما قزاق‌ها عده‌مان چه‌قدر هست مگر؟ سرتا پاش مشتی و نیم‌مشتی.

ـ این‌ها همه‌اش درست. اما من معتقدم افرادمان آن قدری که لازم است مقاومت نمی‌کنند. باز آن گوشه و کنارها می‌گویند امسال زمستان خیلی مهمان خواهیم داشت.

ـ آره، اگر فوری قال مسکو را نکنند دوباره همه‌شان خراب می‌شوند سرمان. حرف‌هات کاملاً درست است.

ـ حالا تو خودت عقیده‌ات چیه؟ مسکو را می‌گیرند یا نه؟

ـ باید بگیرند! تا خواست خدا چه باشد. این‌که افراد ما نتوانند به‌مسکو برسند محال که نیست: الان دوازده قشون قزاق آماده است و باز ازشان کاری برنمی‌آید!

ـ چه می‌دانم والله... خب، تو در چه کاری؟ انگار دیگر جنگ رسیده

به‌خرخره‌ات؟

ـ واسه من دیگر چه جنگی؟... با این پای علیل از دست‌ام چی برمی‌آید؟ اگر این گرفتاری را نداشتم نشان‌شان می‌دادم با دشمن چه‌جوری باید طرف شد... اگر غیرتی مانده باشد هم باز تو همین ما قدیمی‌ها!

ـ انگار همین قدیمی‌های غیرتی آن دست دن چنان دسته‌گلی جلو سرخ‌ها آب داده‌اند که همین مانده بود کون لخت از معرکه بزنند به‌چاک!... شنیدم آن‌قدر پوستین و نیم‌تنه دور انداخته بودند که انگار سر راه سرخ‌ها لاله‌کاری کرده بوده‌اند!...

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ نگاه چپ‌چپی به‌بس‌خلب‌نوف انداخت و با لحن خشکی گفت: ـ اگر از من می‌شنوی همه‌اش دروغ است. بله، ممکن است توشان کسانی بوده‌اند که واسه فرزتر دویدن پوستینی چیزی دور انداخته باشند اما حرف‌های این مردم را که خودت خوب می‌دانی، همیشه یک‌کلاغ چل‌کلاغ است. یک نیم‌تنه یا فوق‌اش یک پوستین. خب، حالا دیگر ارزش جان آدمی‌زاد از آن هم کم‌تر شده؟ نه: خودت بگو!... ای‌والّا بابا! تازه مگر از هر پیره‌مردی ساخته است که پالتو به‌کول بدود؟ تو این جنگ لعنتی اولین چیزی که آدم لازم دارد پاهای یک توله‌ی شکاری‌ست! مثلاً یکیش خودم: یک چنان پاهایی از کجا می‌توانم گیر بیارم؟ یا مثلاً تو خودت، فیلیپ آگه‌یه‌ویچ، اگر تو یک همچین پوستینی می‌داشتی چه دردی ازت دوا می‌کرد؟... اصلاً مگر حرف ما سر نیم‌تنه یا پوستین بود؟ حرف‌مان سر این بود که چه‌جوری می‌شود دشمن را هرچه زودتر شکست داد... بی‌خودی هی از این شاخه به‌آن شاخه می‌پریم!... خب دیگر، خدا نگه‌دار! کارم را انداخته‌ام زمین بی‌خودی نشسته‌ام به‌یاوه‌های تو گوش می‌دهم. بالاخره گوساله‌ات را پیدا کردی یا هنوز داری پی‌اش می‌گردی؟ حتا خبری هم ازش گیر نیاوردی؟... آره، باید این خوپری‌های بی‌همه چیز کوفت‌اش کرده باشند. الاهی گلوشان را بگیرد خفه‌شان بکند!... راجع‌به جنگ هم خیال‌ات راحت: قزاق‌جماعت از دهاتی‌جماعت شکست‌بخور نیست!

و با قیافه‌ی جدی شل‌زنان راه افتاد سمت پله‌ها.

اما پنداری شکست دادن «دهاتی‌جماعت» هم آن‌جور که پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ خیال می‌کرد آسان نبود: آخرین تعرض «قزاق‌جماعت» برای‌شان خیلی گران تمام شد. هنوز از رجز خواندن پیره‌مرد واسه بس‌خلب‌نوف یک ساعتی نگذشته بود که خبر ناگواری خلق خوش‌اش را به‌تمام معنی گه‌مرغی کرد. داشت واسه بدنه‌ی چاه الواری

رنده می‌کرد که ناگهان فریاد زن‌ها که نوحه‌ئی را زبان‌گرفته بودند و دم به‌دم نزدیک‌تر می‌شدند به‌گوش‌اش رسید. ابروها را تو هم چپاند کمر را راست کرد تبر را تو الوار نشاند دونیاشکا را فرستاد پی خبر که: ـ تاخت بزن ببین خبر که را آورده‌اند.

دونیاشکا مثل گنجشک پرید و مثل قرقی برگشت که نعش سه‌تا قزاق را از جبهه‌ی فیلاناوو آورده‌اند: آنی‌کوشکا و خریستونیا و یک جوانک هفده ساله‌ی آن سر خوتور را... پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ پاک از این‌رو به‌آن رو شد کلاه‌اش را برداشت و به‌خودش خاج کشید: ـ خداوند بهشت نصیب‌شان کند! (و به‌یاد خریستونیا که آخرین بار باهم راهیِ مرکز ثبت‌نام شده بودند گفت:) چه قزاق همه‌چی تمامی بود!

دیگر نتوانست کار کند. زن آنی‌کوشکا چنان نعره می‌زد که انگار داشتند سرش را می‌بریدند و چنان زبان‌گرفته بود که قلب شنونده را ریش می‌کرد. پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ برای آن‌که این ناله و زاریِ سرسامی را نشنود به‌داخل خانه پناه برد و درها و پنجره‌ها را کیپ کرد.

دونیاشکا برای ایلی‌نیچ‌نا بریده‌بریده تعریف می‌کرد:

ـ... وای مادرجان! نگاه که کردم، آنی‌کوشکا که پنداری اصلاً سر نداشت. یک چیز له‌وپه عوض سر. وحشتناک بود! بوگندش هم که از یک ورستی، وای!...آخر اصلاً واسه‌چی ورشان داشته‌اند آورده‌اندشان این‌جا؟ خریستونیا را که تاق‌باز انداخته بودند همه‌ی ارابه را پر کرده بود تازه پاهاش هم آن عقب از زیر پالتو آویزان بود. پاک و پاکیزه و مثل کف سفید. فقط زیر چشم راست‌اش یک سوراخِ کوچولو داشت قد سکه‌ی یک پولی و، پشت گوش‌اش هم یک ذره خون خشک شده بود...

پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ از خشم تفی انداخت و رفت تو حیاط. تبری و دستکی برداشت سرازیر شد طرف دن و به‌میشاتکا که داشت واسه خودش دم مطبخ تابستانی بازی می‌کرد گفت: ـ اگر مادربزرگ‌ات سراغ مرا گرفت بگو رفتم سرشاخه بچینم. شنیدی بچه‌جان؟

جنگل ساحل مقابل را پاییز آرام نوازش‌گری در برگرفته بود. برگ‌های خشک سپیدار با خش‌خش خوشایندی فرو می‌ریخت. بته‌های نسترن پوشش آتشینی داشت و فندقه‌های سرخ‌شان از میان برگ‌های کم‌پشت آن‌ها به‌زبانه‌های آن آتش می‌ماند. بوی تلخ و نافذ پوست بلوط پوسیده جنگل را برداشته بود. توده‌ی تیغ و تلو زمین را پوشانده بود و میوه‌های رسیده‌اش خود را زیر انبوه خار و خس از آفتاب پنهان

می‌کرد. شب‌نم تا ظهر رو علف‌های پلاسیده باقی می‌ماند و تارهای عنکبوت مثل تارهای نقره به‌درخشش در می‌آمد. جز ضربه‌های پرتوان دارکوب‌های ماهر و چاوچاو باسترک‌های ناشی صدایی سکوت را آشفته نمی‌کرد.

زیباییِ خاموش و عبوس جنگل رو پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اثر آرام‌بخشی گذاشت. پیره‌مرد فرش نمور برگ‌های پژمرده را با پا پس می‌زد آرام‌آرام از میان بته‌ها پیش می‌رفت و با خودش می‌گفت: «زندگی همین است دیگر. تا همین چندی پیش زنده بودند و حالا دارند جنازه‌شان را می‌شورند. بیا ببین چه قزاقی را کشته‌اند!... همین دیروز، پنداری درست همین دیروز بود که آمد دیدن ما. همین دیروز بود که وقتی داریا را از رودخانه می‌گرفتیم آمده بود لب دن...آی خریستان خریستان خریستان! تو هم از گلوله‌های دشمن بی‌نصیب نماندی... و آن آنی‌کوشکا را بگو: چه بابای یک لاقبای سرخوشی! کشته مرده‌ی مستی و بگو بخند! و حالا؟ هیچچی: آنی‌کوشکا مرده!»

حرف‌های دونیاشکا یاد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد. قیافه‌ی خندان بی‌مو و اخته‌وار آنی‌کوشکا ناگهان جلو چشم‌اش نقش بست اما هرچه کرد نتوانست ریخت الان‌اش را، آن‌جور بی‌جان و بی‌سر جلو نظر مجسم کند. گفت و گوش با بس‌خلب‌نوف یادش آمد: «بابت گریگوری لاف زدم خدایا! (و دل‌اش از وحشت تو ریخت:) گاس الان یک گوشه افتاده و گولّه‌ها سوراخ سوراخ‌اش کرده‌اند!... خدایا به‌من نگیر! واسه ما دوتا پیرپاتال‌ها دیگر کی باقی مانده؟»

توک درازِ قهوه‌یی‌رنگی که ناگهان از زیر بته‌یی پر کشید پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را یک ذرع از جا پراند. پرواز اریب و سریع پرنده را بی‌اختیار تا جایی که می‌توانست با نگاه دمبال کرد. کنار یک آب‌گیر کوچک درختچه‌هایی نظرش را گرفت و مشغول بریدن سرشاخه‌هاشان شد. سعی می‌کرد به‌هیچچی فکر نکند. مرگ ظرف یک سال آن‌قدر دوست و آشنا و قوم و خویش ازش درو کرده بود که فقط فکر کردن به‌آن‌ها دل‌اش را به‌درد می‌آورد، دنیا را پیش چشم‌اش بی‌رنگ می‌کرد و پرده‌ی سیاهی روش می‌کشید. برای راندن افکار تاریک بلندبلند با خودش گفت: ـ همین‌ها را می‌اندازم. چه شاخه‌های خوبی! ساخته شده‌اند واسه پرچین من.

کارش را که تمام کرد نیم‌تنه‌اش را کند گرفت رو تلی از سرشاخه‌ها که بریده بود نشست. عطر دبش برگ‌های پژمرده را با حرص به‌سینه فرو برد. مدت درازی به‌افق دوردست که تو مه کبودرنگی لفاف می‌شد و به‌قلمستانی که پاییز پاچوش‌هایش

را طلا گرفته بود و با همه‌ی زیبایی‌اش جلوه می‌فروخت چشم دوخت.

نهال افرایی آن نزدیکی قد کشیده بود، به‌برازنده‌گیِ تمام زیر آفتاب سرد پاییز برق می‌زد و شاخه‌های افشان‌اش را که برگ‌های ارغوانی روش لنگر می‌داد مثل بال‌های پرنده‌یی افسانه‌یی پهن کرده بود. پیره‌مرد مدت‌ها مات و مبهوتِ ستایش آن بود تا این‌که نگاه‌اش تصادفاً به‌آب‌گیر و آب زلال‌اش افتاد و پشت سیاه چند سیم ماهیِ درشت را آن تو دید که از بس به‌ساحل نزدیک بودند باله‌های مواج و دم قرمزشان به‌وضوح دیده می‌شد. هشت‌تا بودند. گاهی زیر سپر سبز برگ‌های نیلوفر پنهان می‌شدند گاهی بیرون می‌آمدند نوک بیدها را که روی آب افتاده بود توک می‌زدند.. آب‌گیر در حال خشک شدن بود و گرفتن ماهی‌ها زحمتی نداشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این‌ور و آن‌ور چشمی انداخت و سبدی پیدا کرد که ته نداشت. شلوارش را در آورد و در حالی که از سرما کز کرده بود مشغول گرفتن ماهی شد. آب که با حرکت او تار شده بود تا سر زانوهاش می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن تو قدم برمی‌داشت سبد را این‌ور و آن‌ور فرو می‌برد می‌چسباندش به‌ته آب‌گیر و هر دم به‌امید این که ماهیِ وحشت‌زده‌یی تو چنگ‌اش بیفتد دست را تا آرنج می‌چپاند آن تو تا سرانجام تلاش‌اش به‌نتیجه رسید و سه ماهی به‌تور زد روی هم نزدیک به‌پنج کیلو. گرچه دل‌اش نمی‌آمد روزیِ خدا رسانده را مفت از دست بدهد زق‌زق و چنگ شدن پای علیل وادارش کرد به‌همان قناعت کند. خوش‌حال پاها را با علف خشک کرد و برای این‌که خودش را گرم کند باز هم کمی سرشاخه برید. در هر صورت خودش توفیقی بود: کلی ماهی گرفت که به‌این آسانی‌ها هم نصیب هرکس هرکسی نمی‌شود و ضمناً با این‌کار سرش هم گرم شد و غم و غصه‌اش را فراموش کرد. چون خیال داشت دوباره بیاید باقیِ ماهی‌ها را هم بگیرد سبد پاره را جای مطمئنی قایم کرد و دور و بر را هم با ترس و لرز و دقت پایید که وقتی ماهی‌های به‌آن درشتی را از وسط آب‌گیر رو علف‌ها پرت می‌کرد کسی زاغ سیاه‌اش را چوب نزده باشد. آن وقت ترکه‌یی از گوش و دهن ماهی‌ها گذراند پشته‌ی چوب‌ها را به‌کول کشید و سلانه سلانه راه افتاد طرف رودخانه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داستان ماهی‌گیری‌اش را با کلی خوش‌حالی و خودنمایی واسه ایلی‌نیچ‌نا تعریف کرد و یک‌بار دیگر ماهی‌ها را که برق مسینی داشت از نظر گذراند اما ایلی‌نیچ‌نا آن‌قدرها تحویل‌اش نگرفت: به‌تماشای جنازه‌ها رفته بود و با

چشم گریان و دل بریان برگشته بود. پرسید: ـ تو نمی‌روی آنیکه‌یی Anikei [1] را ببینی؟

ـ نه! تو عمرم مرده ندیده‌ام مگر؟ همان‌ها که دیده‌ام بس‌ام است.

ـ بهتر است بروی. خوبیت ندارد... خواهند گفت: دیدی؟ یک توک پا بالاسر جنازه‌اش هم نیامد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از خشم مثل گرگ دندان نشان می‌داد داد زد: ـ تو را به‌حق خدا بگذار راحت باشم! هم‌ریش‌ام بود مگر؟ هیچ دلیلی ندارد بلند بشوم بروم دیدن جنازه‌اش.

سر جنازه نرفت که هیچ، تو تشییع جنازه‌اش هم شرکت نکرد. از صبح گذاشت رفت آن دست دن و تمام روز همان‌جا ماند. فقط صدای ناقوس که تو جنگل به‌گوش‌اش رسید کلاه‌اش را برداشت و صلیب کشید اما بعد، از کشیش هم دل‌خور شد: آخر چه معنی دارد این همه وقت ناقوس بزنی؟ یک‌بار صدای هر کدام‌شان را در آوردی، خیلی خوب، بس است دیگر! یک ساعت تمام، یک‌بند، دینگ و دینگ دینگ و دینگ، که چی آخر؟ اصلاً چه دردی را دوا می‌کند؟ جز این‌که حال مردم را بگیرد و دوباره غم و غصه‌شان را یادشان بیاورد فایده‌یی هم دارد؟ خود همین پاییز و همین ریختن برگ‌ها و همین پرواز غازهای وحشی که جیغ‌کشان از آسمان آبی می‌گذرند و همین علف‌های نیمه‌مرده‌یی که یک‌وری شده‌اند واسه به‌فکر انداختن هفت پشت آدم کافی نیست؟...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با همه‌ی تلاش و کوششی که برای نیفتادن به‌چنگ این‌جور هیجانات ناجور روحی به‌کار می‌بست باز تا چشم باز می‌کرد خودش را گرفتار لطمه‌ی تازه‌یی از آن نوع می‌دید: یک روز دونیاشکا که بعد از غذا پای پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد گفت: ـ وا! باز هم که جنازه از جبهه می‌آرند! یک ارابه را آرام می‌آرند و دهنه‌ی یک اسب زین و یراق کرده را بسته‌اند پشت‌اش، یک مرد دهنه‌ی اسب را نگه داشته یک جنازه هم کف ارابه است که پالتواش را کشیده‌اند روش. قیافه‌ی سورچیه را نمی‌بینم که بفهمم خودی‌ست یا غریبه: پشت‌اش به‌این‌ور... (صداش برید رنگ‌اش پرید نگاه‌اش تیز شد حیرت‌زده گفت:) نه... این‌که... ای‌وای این‌که... (و ناگهان جیغ‌اش در آمد:) گریشا! اسب‌گریشاست! (و با هق‌هق گریه پرید تو دهلیز:) گریشاست! خاک به‌سرم، گری‌شنکاست، گری‌شنکاست!

۱. لحن فشرده و محبت‌آمیز آنی‌کوشکا.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این‌که بتواند از جا حرکت کند سر را به‌عقب انداخت چشم‌ها را با بازوش پوشاند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دست‌ها را مثل کورها به‌جلو دراز کرده بود به‌زحمت از پشت میز پا شد و تلوتلوخوران راه افتاد طرف در.

پراخور زیکوف دروازه را وا کرد به‌دونیاشکا که خودش را چند پله یکی به‌حیاط می‌رساند نگاه کوتاهی انداخت و نعره‌کشان زبان گرفت: ـ از مهمان‌هاتان پیشواز کنید!... انتظارمان را که نداشتید!... چشم به‌راه‌مان که نبودید!... بیایید جلو!... هر چند چشم به‌راه‌مان که نبودید!... ای‌وای‌ای‌وای! ای‌وای‌ای‌وای!

و دونیاشکا که بازوها را به‌هم تاب می‌داد دیگر جز «عزیزمان!» و جز «ای‌وای ای‌وای برادرکم!» چیزی به‌زبان‌اش نمی‌گشت. فقط آن‌وقت بود که پراخور به‌دیدن صورت خیسِ اشک دونیاشکا و حالت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که لال و بی‌حرکت عین مرده بالای پله‌ها مات‌اش برده بود پی برد که زیادی ننه‌من‌غریب‌ام درآورده، و برای این‌که تا کار خراب‌تر نشده از وحشت بیرون‌شان بیاورد زاری‌کنان در آمد که: ـ باید هنوز زنده باشد. به‌جان‌اش برسید! شاید هنوز بشود یک کاری براش کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با هر جان‌کندنی که بود به‌چارچوب در تکیه داد. دونیاشکا خندان و گریان فریاد زد: ـ شاید هنوز عمرش به‌دنیا باشد! گاس فقط بی‌هوش است! مامان را خبر کن بابا! منتظر چی هستی!

پراخور هم که دهنه‌ی اسب‌ها را گرفته بود و ارابه را می‌کشید تو حیاط، دمبال حرف او را چسبید که: ـ امیدوارباش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ! تا سر کوچه که آوردم‌اش زنده بود اما حال‌اش را نپرس!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند قدم نامطمئن برداشت و خودش را تلوتلوخوران رو یکی از پله‌ها انداخت. دونیاشکا به‌شتاب از کنارش گذشت رفت مادر را از نگرانی بیرون بیاورد. پراخور ارابه را آورد پای پله‌کان نگه داشت و به‌پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه کرد:

ـ منتظر چی نشسته‌ای؟ یک پتو بیار ببریم‌اش تو آخر.

پیری ساکت نشسته بود لام تا کام هیچچی نمی‌گفت از چشم‌هایش شر و شر اشک جاری بود اما هیچ‌کدام از عضله‌های صورت‌اش تکان نمی‌خورد. دوبار خواست خاج بکشد اما چون حتا نتوانست دست‌اش را به‌پیشانی‌اش برساند منصرف شد. چیزی ته گلوش غلغل می‌کرد.

پراخور رو دلسوزی به‌اش گفت: ـ انگار از ترس مخام فلج شده. به‌عقل‌ام نرسید

از پیش خبرتان کنم. تقصیر من است دیگر: راستی راستی یک احمق درجه‌ی یک‌ام!... خب، پراکوفیچ، پاشو که باید ببریم‌اش تو. پتوهاتان را کجا می‌گذارید؟ یا سر دست می‌بریم‌اش تو؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با صدای گرفته گفت: ـ یک خرده مهلت بده. هنوز پاهام کار نمی‌کند. فکر کردم مرده است... هزار بار خدا را شکر!: هیچ انتظارش را نداشتم...

دکمه‌های یخه‌ی پیرهن کهنه‌اش را کند یخه‌اش را باز کرد و هوا را به‌حرص تمام با دهنِ باز فرو داد.

پراخور به‌اصرار گفت: ـ پاشو پراکوفیچ، پاشو باباجان، جز ما کسی نیست تکان‌اش بدهد که.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با زحمت زیاد از جا بلند شد از پله‌ها آمد پایین پالتو را از رو گریگوری زد کنار روی او که از عالم و آدم بی‌خبر افتاده بود خم شد، دوباره چیزی ته گلوش غل و غل کرد اما به‌خودش مسلط شد چرخید طرف پراخور و گفت: ـ پاهاش را بگیر بلندش کنیم.

بردندش تو اتاق بزرگه چکمه‌هاش را درآوردند لباس‌اش را کندند درازش کردند رو تخت. دونیاشکا از تو مطبخ داد زد: ـ حال مادر به‌هم خورده، بدو پدر!

ایلی‌نیچ‌نا کف آشپزخانه افتاده بود. دونیاشکا زانو زده بود به‌صورت‌اش که کبود می‌زد پشنگه پشنگه آب می‌پاشید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ زودی خودت را برسان به‌ننه کاپی‌تانوونا. باید از مادرت خون بگیرد. بگو بند و بساط حجامت‌اش را هم با خودش بیاورد.

واسه دختر دم بختی مثل دونیاشکا که خوبیت نداشت سر برهنه تو کوچه پس کوچه‌های خوتور شلنگ‌تخته بیندازد. این بود که روسری‌اش را قاپید و همان‌جور که زیر گلو گره‌اش می‌زد گفت: ـ شما که بچه‌ها را زهره‌ترک کردید!... چه گیری افتاده‌ایم خدایا!... دست‌کم تا من بروم و برگردم هواشان را داشته باشید پدر!

شاید دونیاشکا واسه آخرین‌بار نگاه دیگری هم تو آینه به‌سر و وضع خودش می‌انداخت، گیرم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خون‌اش جوش آمده بود چنان نگاهی حواله‌اش کرد که دونیاشکا مثل برق خودش را از مطبخ انداخت بیرون!

وقتی از دروازه می‌گذشت آکسینیا را دید که خون به‌چهره نداشت. با دست‌های آویزان به‌پرچین تکیه داده بود و حتا یک قطره اشک هم تو چشم‌های سیاه مه‌آلودش نمی‌درخشید اما دونیاشکا چنان دعای خاموشی تو آن چشم‌ها خواند و چنان دردی

تو آن قیافه دید که در نهایت تعجب از خودش، بی این‌که خواسته باشد، لحظه‌یی از راه ماند و گفت: ـ زنده است. زنده است، تیفوس گرفته فقط.

و در حالی‌که پستان‌های بلند پرجست و خیزش را دو دستی چسبیده بود دوان‌دوان تو کوچه پا گذاشت به‌دو.

زن‌های کنج‌کاو از همه طرف به‌سمت سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دویدند. آن‌ها آکسینیا را دیدند که با وقار تمام از دروازه‌ی خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دور می‌شود اما بعد ناگهان قدم‌ها را تند کرد، خم شد و صورت‌اش را تو دست‌ها پنهان کرد.

۲۵

گریگوری یک ماه تمام رخت‌خواب‌گیر بود. اولین‌بار که از جا پا شد دهه‌ی آخر نوامبر بود. دراز و یک پاره استخوان، با پاهای لغ‌لغو عرض اتاق را طی کرد و رفت جلو پنجره ایستاد.

برق تند برف تازه که رو زمین و رو کلش‌های بام امبار نشسته بود چشم را می‌زد. کوچه پر از رد سورتمه بود. یخچه‌ی کبودتابی که پرچین‌ها و درخت‌ها را مثل پوست روباه زینت داده بود همه‌ی رنگ‌های قوس و قزح را منعکس می‌کرد.

گریگوری که سبیل‌اش را با انگشت‌های استخوانی صاف و صوف می‌کرد مدت درازی با لب‌خند متفکرانه پای پنجره ایستاد. پنداری تا آن وقت طبیعت را به‌آن زیبایی ندیده بود. همه‌چیز به‌چشم‌اش تازه و زیبا و پرمعنا جلوه می‌کرد. انگار ناخوشی باعث شده بود بینایی‌اش قوه‌ی بیشتری بگیرد، چون در اطراف‌اش بنا کرد به‌چیزهای تازه‌یی برخوردن و تو چیزهایی که از خیلی پیش‌ترها می‌شناخت تغییرات تازه‌ئی کشف کردن. ناگهان تو وجود خودش هم چیزهائی پیدا کرد که پیش از آن نبود: مثلاً کنج‌کاویِ علاقه‌مندانه به‌آن‌چه تو خانه یا حتا تو خوتور اتفاق می‌افتاد و قبل از ناخوشی به‌شان توجهی نداشت. زنده‌گی سراپا برایش معنی و مفهومی پیدا کرد که تا آن‌وقت از چشم‌اش پنهان بود. کم‌ترین چیزی به‌شدت توجه‌اش را به‌خود جلب می‌کرد و این چیزهای تازه یافته را با چشم‌هایی نگاه می‌کرد که پر از حیرت بود و تبسم بی‌گناه کودکانه‌ی کش‌داری به‌لب‌هایش می‌نشاند که حالت ترش قیافه و نگاه تلخ چشم‌هایش را به‌کلی تغییر می‌داد و چین‌های نامهربان دو گوشه‌ی دهان‌اش را نرم و

ملاطفت‌آمیز می‌کرد. گاه با چنان حیرتی تو بحر فلان اسباب خانه که از بچه‌گی زیر چشم‌اش افتاده بود فرو می‌رفت که پنداری هم الان با وردی جادویی از شهر پریان حضور پیدا کرده است: یک روز دوک نخ‌ریسیِ مادرش چنان باعث حیرت‌اش شده بود که حضور ناگهانیِ ایلی‌نیچ‌نا خود گریگوری را هم شرمنده کرد.

دونیاشکا نمی‌توانست از تماشای قیافه‌ی دراز و استخوانیِ گریگوری جلو خنده‌اش را بگیرد. گریگوری تو خانه با پشت قوز کرده و لباس زیر از این اتاق به‌آن اتاق پرسه می‌زد، لنگ و پاچه‌ی غاغاله‌خشکه‌ی درازش را لغ‌لغ‌زنان حرکت می‌داد و زیرشلواریِ گشادش را مدام با دست بالا می‌کشید. موقع نشستن برای این‌که نیفتد حتماً می‌بایست به‌یک چیزی چنگ بیندازد. موهای سیاه‌اش که تو دوره‌ی ناخوشی‌اش دراز شده بود چنگه چنگه می‌ریخت و کاکل تاب‌دارش که از تارهای سفید پر شده بود با هیچ تمهیدی نمی‌خوابید.

به‌کومک دونیاشکا کله را از بیخ تیغ انداخت و همین‌که سرش را بالا آورد تیغ از دست خواهرش پایین افتاد: دونیاشکا که داشت از خنده روده‌بر می‌شد شکم‌اش را دودستی چسبید و خودش را دمرو رو تخت‌خواب انداخت. گریگوری سرصبر منتظر ماند خواهره خنده‌اش را بکند. و وقتی دید چیزی نمانده عوض خنده‌ی او حوصله‌ی خودش تمام بشود با صدای ته‌چاهیِ لرزانی گفت: ـ خب دیگر، مواظب باش: چیزی نمانده خودت را خیس کنی خجالت بار بیاری. دختر کوچولو نیستی که.

دل‌خوریِ مختصری تو صداش حس می‌شد. و دونیاشکا هر بار که میان دو حمله‌ی خنده فرصت دست‌اش می‌آمد که نفسی چاق کند به‌زحمت می‌گفت: ـ وای داداش جان‌ام، ول‌ام کن بگذار بروم ... دیگر طاقت ندارم. اگر بدانی چه ریختی شده‌ای! صد رحمت به‌یک الولوی سر جالیز!

ـ دل‌ام می‌خواست بدانم خودت اگر تیفوس می‌گرفتی چه ریختی می‌شدی!... خیلی خوب، تیغ را بردار.

ایلی‌نیچ‌نا طرف گریگوری را گرفت و دادش سر دختر درآمد که: ـ چه مرگ‌ات گرفته این‌جور شیهه می‌کشی؟ واقعاً خری‌ها، دونکا Dunka![1]

دونیاشکا که از زور خنده اشک‌هاش را پاک می‌کرد گفت: ـ آخر خودت یک نگاهی به‌اش بکن دیگر مامان ببین چه ریختی شده ... یک هندوانه کالک، آن‌هم به‌این

۱. مصغر دونیاشکا.

سیاهی!... وای خدایا مُردم!
گریگوری گفت: ـ یک آینه بده ببینم.
تو آینه شکسته به‌خودش نگاهی کرد و بی‌صدا خندید.
ایلی‌نیچ‌نا ابروها را هم کشید و گفت: ـ خودت را به‌این ریخت در آوردی حالا که چی مثلاً؟ ... یک کاره! همان‌جوری بودی یاریار نمی‌خواند؟
ـ تاس می‌ماندم خوش‌ات می‌آمد؟
ـ البته که نه، اما آخر این‌جوری‌اش هم ...
ـ خب دیگر، شاخ را بردار! (و بنا کرد با فرچه و صابون کف درست کردن.)

از آن‌جایی که مجبور بود تو خانه بماند مدت‌ها با بچه‌ها سرگرم می‌شد. جز ناتالیا از همه چیز و همه‌جا و همه‌کس با آن‌ها حرف می‌زد، اما یک‌بار پالی‌کوشکا با ناز ازش پرسید: ـ باباجان مامان‌مان پیش‌مان برنمی‌گردد؟
ـ نه‌جان‌ام، کسی از آن‌جا برنمی‌گردد.
ـ یعنی از قبرستان؟
ـ منظورم این است که مرده‌ها برنمی‌گردند...
ـ یعنی همچین راستی‌راستی مرده که مرده؟
ـ پس چی آخر؟ مرده است دیگر.
بچه با بغض گفت: ـ بـه! مـن خـیال مـی‌کردم دل‌اش واسـه‌مان تـنگ بشـود برمی‌گردد...
گریگوری با صدای خفه گفت: ـ فکر او را نکن. نباید به‌این فکر کنی.
ـ چه‌جوری نباید فکر کنم؟ یعنی دیگر هیچ نمی‌آید از ماها خبری بگیرد؟ حتا یک توک پا هم نمی‌آید؟ نه؟
ـ نه... حالا دیگر برو با میشاتکا بازی کن.
رویش را برگرداند. ناخوشی اراده‌اش را ضعیف کرده بـود. چشـم‌هاش پـر از اشک شد. و برای این‌که از بچه‌ها قایم‌شان کند صـورت‌اش را چسـباند بـه‌شیشه‌ی پنجره و مدتی به‌همان حال باقی ماند.
از جنگ هم خوش نداشت با بچه‌ها صحبت کند اما میشاتکا تو دنیا از هیچچی بیشتر از صحبت‌های مربوط به‌جنگ خوش‌اش نمی‌آمد. پدرش را می‌گرفت به‌سوآل که: ـ چه‌جوری جنگ می‌کنند؟ این‌که می‌گویند «سرخ‌ها» یعنی چی؟ هم‌دیگر را بـا

چی می‌کشند؟ واسه‌چی هم‌دیگر را می‌کشند؟... و گریگوری سه‌گره‌اش را می‌کشید تو هم و با خلق سگ درمی‌آمد که: ـ باز شروع کردی ها! آخر تو را چه به‌این کثافت؟ چرا از ماهی‌گیری با قلاب که خیال دارم امسال تابستان با خودم ببرم‌ات چیزی نمی‌پرسی؟ ... هی! راستی: دل‌ات نمی‌خواهد واسه‌ات یک قلاب ماهی‌گیریِ حسابی درست کنم؟... همچین که بتوانم پا از خانه بیرون بگذارم با یال اسب قلابی برات بتابم که خودت بگویی بارک‌الله!

هربار که میشاتکا صحبت جنگ را پیش می‌کشید گریگوری سراپا خیس عرق شرم می‌شد. نمی‌توانست به‌سوآل‌های ساده و بی‌غل و غش بچه جواب بدهد. آخر چرا؟ علت‌اش این نبود که خودش هم نتوانسته بود به‌پرسش‌های خودش جوابی بدهد؟ اما به‌این مفتی‌ها از چنگ میشاتکا خلاصی نداشت. به‌نظر می‌آمد بچه همه‌ی هوش و حواس‌اش پیش نقشه‌هایی است که پدرش دارد برای ماهی‌گیری می‌ریزد، اما یکهو می‌دیدی برمی‌گردد ازش می‌پرسد: ـ راستی، بابا، خودت هم تو جنگ آدم کشته‌ای؟

ـ دِ ول‌ام کن، تخم کنه!

ـ آدم کشتن خیلی وحشتناک است؟ وقتی بکشی ازشان خیلی خون می‌رود؟ آره؟ یعنی از کشتن مرغ و گوسفند هم بیشتر؟

ـ گفتم این سوآل‌ها را بگذار کنار!

میشاتکا یک دقیقه‌یی زبان به‌دهن می‌گرفت بعد ناگهان متفکرانه درمی‌آمد که: ـ چند وقت پیش‌ها بابابزرگ را دیدم دارد گوسفند می‌کشد... هیچ نترسیدم... ای، شاید یک ذره... نه چندان زیاد...

ایلی‌نیچ‌نا با اوقات تلخ دادش درآمد که: ـ دَک‌اش کن!... نطفه‌ی پسره با خون و خون‌ریزی بسته شده! یک جلاد تمام و کمال است! همه‌ی فکر و ذکرش پی جنگ و خون‌ریزی و کشت و کشتار و این حرف‌هاست... بیا: این توتک را بگیر برو یک دقیقه ساکت یک گوشه بنشین.

اما روزی نبود که جنگ به‌نحوی پای خودش را به‌میان نکشد. مگر سر و ته صحبت قزاق‌هایی که از جبهه برگشته بودند و به‌دیدن گریگوری می‌آمدند جز این چی بود که سوارهای بودیون‌نی قوای اشکورو Skuro و مامونتوف را تارومار کرده‌اند یا سفیدها تو جنگ‌های اورل دمار از روزگار سرخ‌ها درآورده‌اند یا قوای فلان تو

سرتاسر جبهه‌ی بهمان پیش‌خانه را به‌پس‌خانه دوخته‌اند؟ مگر صحبت‌هاشان جز این‌ها چی بود که: «باز تو گری‌بانوف‌کا Gribânofkâ و کاردایل Kârdâil دو تا از تاتارسکی‌چی‌ها تکه‌تکه شده‌اند.» یا: «گراسیم آخواتکین Grâsim Âxvâtkin را که زخم وحشتناکی برداشته به‌حال مرگ آورده‌اند به‌خوتور.» یا: «دمیتری گالاشچکوف Dmitri Gâlascekof بی‌چاره از تیفوس مرد.»؟

گریگوری تعداد قزاق‌هایی را که تاتارسکی تو این دو جنگ از دست داده بود تو ذهن‌اش شماره می‌کرد: خانه‌یی تو خوتور نبود که داغ به‌دل عزیزی نباشد.

هنوز گریگوری بعد از ناخوشی پا از خانه بیرون نگذاشته بود که آتامان خوتور به‌دستور آتامان استانیتسا آمد پیش‌اش تا به‌نایب مه‌له‌خوف اطلاع بدهد که باید هرچه زودتر خودش را به‌شورای پزشکی معرفی کند.

گریگوری با خلق سگ به‌اش گفت: ـ به‌اش بنویس لازم به‌زحمت حضرت‌عالی نبود. همچین که می‌توانستم از رخت‌خواب بلند بشوم خودم می‌رفتم.

جبهه به‌دن نزدیک‌تر می‌شد. باز صحبت عقب‌نشینی در میان بود. به‌زودی اطلاعیه‌یی از آتامان را آوردند سرِ بازاژمیدان خواندند که دستور داده بود قزاق‌های تازه‌بالغ از دم باید تو عقب‌نشینی شرکت کنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برگشتنا خبر اعلامیه را به‌گریگوری داد و پرسید: ـ چه‌کار می‌کنیم؟

و گریگوری شانه‌ها را انداخت بالا: ـ می‌خواهی چه‌کار کنیم مثلاً؟ باید راه بیفتیم. مگر دیگران واسه در رفتن منتظر دستور مانده‌اند؟

ـ من این را نپرسیدم. سوآل من این بود که باهم راه می‌افتیم یا چه‌جوری.

ـ نمی‌توانیم باهم راه بیفتیم. تا دو روز دیگر من با اسب به‌استانیتسا می‌روم ببینم کدام واحدها از ویوشنس‌کایا می‌گذرند که به‌یکی‌شان ملحق بشوم. تو یا ناچاری با پناهنده‌های دیگر راه بیفتی، یا... ببینم: دل‌ات نمی‌خواهد به‌یکی از واحدهای نظامی ملحق بشوی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با وحشت داد زد: ـ حرف‌اش را هم نزن!... پس در این صورت من با بس‌خلب‌نوف راه می‌افتم. چند روز پیش خودش به‌ام پیشنهاد کرد به‌اتفاق برویم. پیره‌مرد بی‌آزاری است و اسب خوبی هم دارد. باهم راه می‌افتیم. مادیان من هم حسابی چریده و قبراق شده. لاکتاب چنان جفتک‌هایی می‌پراند که دَم‌اش

نمی‌شود رفت!

گریگوری گفت: ـ خب دیگر. پس با او هم‌سفر می‌شوی.... حالا گپ بزنیم ببینیم از کدام طرف باید بروید. گاس دست بر قضا زد و راه من هم از همان سمت افتاد.

دست کرد تو کیف‌اش نقشه‌یی از جنوب روسیه درآورد و به‌تفصیل از آن رو برای پدرش شرح داد که از کدام خوتورها باید رفت و از کدام‌ها نباید رفت و خودش هم بنا کرد اسم آن‌ها را رو یک تکه کاغذ واسه خودش یادداشت کردن، که پیری با همه حرمتی که به‌نقشه نگاه می‌کرد جلوش را گرفت و گفت: ـ یک دقیقه دست نگه‌دار. ننویس. البته تو این چیزها تو خیلی از من واردتری، اینی هم که نقشه چیز خیلی مهمی‌ست حرف برنمی‌دارد: هم دروغ مروغ توش نیست هم کوتاه‌ترین راه را جلو پای آدمی‌زاد می‌گذارد. گیرم اگر آن راه کوتاهه مناسب حال من نبود تکلیف‌ام چه می‌شود؟... تو می‌گویی اول باید از کارگینس‌کایا بگذرم. می‌فهمم: آن راه کوتاه‌تر است. اما به‌هر جهت من باید آن‌جا به‌راه‌ام یک پیچی بدهم...

ـ واسه چی؟

ـ چون تو لاتی‌شف یک دخترعمو دارم که هم خودم می‌توانم تو خانه‌اش یک چیزی بلمبانم هم می‌توانم تو شکمبه‌ی اسبم یک وعده جو و علوفه‌ی مجانی بتپانم. در صورتی که هر جای دیگری گداها را می‌گیرند: یعنی هم باید سر کیسه را شل کنم، هم باید هر قیمتی که خواستند بگویم مخلص‌تان هم هستم... بعد: تو می‌گویی باید بیندازم از آستاخاوو بگذرم که راه‌اش کوتاه‌تر است اما عقیده‌ی خودم گذشتن از مالاخوفسکی Mâlâxofski است که، هم یک پسرخاله‌ی دسته‌دیزی آن‌جا دارم هم یک هم‌قطار دوره‌ی سربازی‌ام آن‌جا زنده‌گی می‌کند. یعنی خلاصه آن‌جا هم نه دست‌ام تو جیب خودم است نه جو و یونجه‌ی اسب‌ام از توبره‌ی خودش... و البته این را هم می‌دانی که آدم سفری، نه می‌تواند یک خروار جو و یونجه بار کند دمبال کون‌اش راه بیندازد، نه حتا اگر گنج قارون زیر سرش باشد هم بعید نیست یک وقت عوض همه‌ی طلاهای عالم حاضر نشوند یک پر علوفه به‌ات بفروشند که خلال دندان اسب‌ات کنی!

گریگوری با لحن موذیانه‌یی پرسید: ـ آن دست دن چه‌طور؟ کس و کاری، قوم و خویشی، عمه‌یی، خاله‌یی، خان‌عمویی کسی، دایی‌جان‌جانی چیزی نداری؟

ـ چرا نداشته باشم؟ البته که دارم!

ـ پس لابد آن طرف‌ها هم سری می‌زنی دیگر...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاشنه‌ی دهن را کشید که: ـ مسخره‌گی‌ات گرفته؟ عوض

دری‌وری بار من کردن یک چیزی بگو که باری از دوش‌ام کم کند! تو این تنگی، وقت متلک پراندن گیر آورده‌ای نره‌خر دبوری؟

ـ تو خودت چی؟ درست سر پل خربگیری و جوشِ جان از مهلکه در بردن فرصت گیر آورده‌ای به‌بهانه‌ی قوم و خویش‌دیدنی مفت‌چرانی بکنی؟ دیگر کسی یادت نیامد سر راه دوری بزنی صله‌ی رحمی باش به‌جا بیاری؟

ـ به‌تو نیامده راه نشان من بدهی بگوئی کجا بروم کجا نروم. خودم راهم را بلدم.

ـ خب پس، اگر بلدی خودت می‌روی دیگر.

ـ اگر قرار باشد راست شکم‌ام را بگیرم و بروم هم تازه از رو نقشه‌ی تو نمی‌روم. فقط زاغچه است که راست‌راست می‌پرد. حتماً تا حالا این به‌گوش‌ات خورده. بلند شوم راه بیفتم بروم خودم را گوشه‌موشه‌هایی گم و گور کنم که حتا شاید جاده‌ی زمستانی هم نداشته باشد؟ و آن‌وقت تویی که با آن همه هوش‌ات همچین یاوه‌هایی یاد من می‌دهی؟ تازه آقا فرمانده یک لشکر هم تشریف داشته!

پدر و پسر مدت درازی باهم یکی به‌دو کردند تا دست آخر گریگوری بعد از سنجیدن همه‌ی جوانبِ کار لُنگ انداخت و ناچار شد قبول کند پدره آن‌قدرها هم پرت نمی‌گوید، و ناچار با لحن آشتی‌جویانه‌یی گفت: ـ دل‌خور نشو پدر، پا که بیخ خرخره‌ات نگذاشته‌ام حتماً از راه پیش‌نهادیِ من بیایی. از هر جا دل‌ات خواست بیا، خودم آن‌ور دونتس پیدات می‌کنم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گل از گل‌اش شکفت: ـ این را از اول‌اش می‌بایست گفته باشی. نقشه‌هایت را می‌آری به‌رخ من می‌کشی و به‌فکرت نمی‌رسد که نقشه نقشه است اما حیوان را تا علیق ندهی راه نمی‌رود.

پیری از وقتی هنوز گریگوری تو رخت‌خواب ناخوشی افتاده بود مشغول تهیه و تدارک سفر بود. مادیان را با حساب و کتاب دقیقی علیق می‌داد و سورتمه را آماده‌ی راه می‌کرد. واسه خودش چکمه‌ی نمدی سفارش داده بود و خودش به‌شان تخت چرمی انداخته بود که وقتی باران بیاید کف پاهاش خیس نشود. پیشاپیش چندتا کیسه جو مرغوب تدارک دیده بود. برای عقب‌نشینی از پیش‌بینیِ هر چیزی که به‌نحوی وسط راه مورد استفاده‌اش واقع بشود کوتاه نیامده بود: از تبر و اسکنه‌واره و میخ و چکش بگیر تا درفش و نخ و سوزن چرم‌دوزی و میخ‌کش و تسمه و نخ موم‌کشیده و یک تکه قیر و نعل یدکی همه را تو یک تکه برزنت پیچیده حاضرآماده دم دست

گذاشته بود تا تو یک چشم هم‌زدن بگذارد تو سورتمه و مادیان را هی کند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حتا یک سنگ‌ترازو هم با خودش برداشته بود و موقعی که ایلی‌نیچ‌نا خاصیت وجودِ چنان چیز مضحکی را ازش پرسید با لحن سرزنش‌باری به‌اش گفت:

ـ تو بی‌چاره‌ی فلک‌زده هرچه پیرتر می‌شوی خرتر می‌شوی! آخر چه‌طور ممکن است آدم حالی‌ش نشود یک چیز به‌این ساده‌گی حکمت‌اش چیست؟... مگر وقتی تو راه کاه و یونجه می‌خری نباید بفهمی وزن‌اش چه‌قدر است؟ وقتی جو می‌خری با چی می‌کشی‌اش؟ با آرشین[1]ات؟

ایلی‌نیچ‌نا با تعجب پرسید: ـ فکر می‌کنی آن‌جاها خودشان سنگ ترازو نداشته باشند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دیگر پاک از کوره در رفت:

ـ تو سنگ ترازوی آن‌ها را دیده‌ای؟ یعنی ممکن نیست سنگ‌شان واسه کلاه گذاشتن سر ما سرک داشته باشد؟ یعنی پول یک من[2] را ازمان بگیرند اما جنسی که دست‌مان می‌دهند سی و پنج سیر بیشتر نباشد؟... خب، من سنگ یک من‌ام را با خودم ور می‌دارم که مطمئن باشم هر دفعه یک همچین کلاهی سرم نمی‌رود. بد است؟... البته شماها این‌جا به‌سنگ ترازو احتیاجی ندارید، چون سربازهایی که از این‌جا می‌گذرند چیزی را که بخواهند ببرند وزن نکرده می‌برند. همین‌قدر که توبره‌شان را پر کردی کارشان تمام است... آن غول‌های بی‌شاخ‌و دم را دیده‌ام و خوب می‌شناسم‌شان!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حتا اول به‌سرش زد یک گاری کوچولو هم رو سورتمه بار کند با خودش ببرد که وقتی بهار آمد با سوار شدن به‌آن از این لحاظ هم دیگر خرجی نداشته باشد اما حساب کار را که کرد یک قلم از این طرح خطرناک چشم پوشید.

گریگوری هم به‌سهم خود مشغول تهیه‌تدارک وسایل سفرش شد. تفنگ و ماوزرش را تمیز کرد و روغن زد و شوشکه‌اش را که یار وفادارش بود سنگ زد و تیز کرد. هشت روز پس از ترک رخت‌خواب ناخوشی به‌اسب‌اش سری زد و کپل براق‌اش را که دید اعتراف کرد که پیری انصافاً به‌اسب او هم آن‌جور که باید رسیده‌گی کرده. حیوان را که پشت‌اش باد خورده بود با مختصر زحمتی سوار شد تاخت خوبی

---

۱. از نوک انگشت وسط دست تا کونه‌ی آرنج که به‌مثابه واحد طول به‌کار می‌بود یا هنوز هست.
۲. برای سهولت از واحد وزن قدیم ایران استفاده شد که معادل ۴۰ سیر است.

ازش گرفت و برگشتنا که وارد حیاط می‌شد دید ـ یا به‌نظرش آمد ـ که از پنجره‌ی خانه‌ی آستاخوف‌ها دست‌مال سفیدی برایش تکان خورد.

احضار شده‌های تاتارسکی تو اجتماع اهالیِ خوتور تصمیم گرفتند همه باهم راه بیفتند. زن‌های خانه دو روز تمام مشغول پختن و سرخ کردن جور به‌جور خوردنی شدند. تاریخ حرکت را گذاشته بودند واسه ۱۲ دسامبر. پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ جو و یونجه‌اش را غروب روز پیش گذاشت تو سورتمه و صبح روز حرکت، سفیده‌ی سحر، پستک پوستی‌اش را پوشید کمربندش را بست دست‌کش‌ها را چپاند زیرش دعای سفرش را خواند و با اهل خانه‌اش خداحافظی کرد. چیزی نگذشت که کاروان درازی از میدان خوتور به‌طرف تپه راه افتاد. زن‌ها تا مدت درازی برای‌شان دست‌مال تکان دادند گرچه چند دقیقه نشد که بوران بی‌محلی تو استپ به‌هوا رفت و برفی که به‌چرخ زدن افتاد چنان هوا را تار کرد که سورتمه‌هایی که آهسته از تپه بالا می‌رفتند و مردهایی که کنار آن‌ها قدم برمی‌داشتند پاک از نظرها پنهان شدند.

گریگوری پیش از حرکت به‌طرف ویوشنس‌کایا دیداری با آکسینیا تازه کرد. تازه هوا تاریک می‌شد و جخ چراغ‌های خوتور را روشن می‌کردند. آکسینیا چیزی می‌بافت و بیوه‌ی آنی‌کوشکا که پهلوش نشسته بود و تازه می‌خواست بافتن جورابی را سر بیندازد داشت چیزی برایش تعریف می‌کرد که گریگوری دم در اتاق پیداش شد و خیلی کوتاه گفت: ـ یک دقیقه می‌آیی بیرون؟ (و تو دهلیز دست گذاشت رو شانه‌اش پرسید:) تو عقب‌نشینی با من می‌آیی؟

آکسینیا بعد از یک خرده فکر به‌نرمی گفت: ـ آخر، ملک چی؟ خانه زنده‌گی چی؟

ـ بسپرش دست یکی. باید بیایی.

ـ کی؟

ـ فردا می‌آیم پی‌ات.

آکسینیا که تو تاریکی لب‌خند می‌زد گفت: ـ یادت هست همین چند وقت پیش‌ها به‌ات گفتم تا آن سر عالم هم بگویی دمبال‌ات می‌آیم؟... عوض که نشده‌ام. عشق من به‌تو همان است که بود. می‌آیم و هیچچی هم جلودارم نمی‌شود...واسه کی منتظرت باشم؟

ـ آفتاب‌پرا. چیز زیادی هم با خودت برندار... همین چند تکه رخت و هر چی

بتوانی خوردنی... خب، پس به‌امید دیدار!

ـ به‌امید دیدار!... ببین: اگر بخواهی می‌توانی بیایی تو ها: این الانه مـی‌رود... هزار سال است ندیده‌ام‌ات... عزیز من! گری‌شنکاجانم!... تـازه مـرا بـاش کـه خـیال می‌کردم تو... نه! ول‌اش! نمی‌گویم...

ـ نه. من هم نمی‌خواهم بشنوم... به‌امید دیدار. فردا غروب منتظرم باش.

گریگوری رفته بود بیرون و جخ به‌دروازه هم رسیده بود اما آکسینیا هنوز تو دهلیز ایستاده بود لپ‌های سوزان‌اش را تو دست‌های داغ‌اش می‌فشرد...

□

تو ویوشنس‌کایا کار تخلیه‌ی ادارات بخش و انبارهای تدارکات را شروع کرده بودند. گریگوری تو دفتر آتامان ناحیه واسه کسب خبر از وضع جبهه سر و گوشی آب، می‌داد. معین‌نایب جوانی که کار آجودانیِ اردو را به‌اش سپرده بودند گفت: ـ سرخ‌ها به‌استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا رسیده‌اند. ما خبر نداریم کدام واحدها از ویوشنس‌کایا می‌گذرند یا اصلاً گذرشان از آن طرف‌ها می‌افتد یا نه. همان‌جور که خودتان دارید می‌بینید هیچ‌کس از هیچچی خبر ندارد: همه در کارند هرچه زودتر بزنند به‌چاک... توصیه‌یی که به‌شما می‌کنم این است که الان به‌جای گشتن دمبال واحدتان سعی کنید هرچه زودتر خودتان را برسانید به‌میل‌له‌راوو. آن‌جا بهتر مـی‌توانـید از واحـدتان سرسراغی بگیرید. به‌هر صورت هنگ شما ناچار در امتداد خط‌آهن حرکت می‌کند... این‌که تو ساحل دن جلو دشمن را بگیرند مطلبی است که من اصلاً نمی‌توانم باور کنم. آن‌چه حتمی‌ست این است که سرخ‌ها بدون شلیک یک گلوله ویوشنس‌کایا را خواهند گرفت.

گریگوری دیروقت شب بود که به‌خوتور برگشت. ایلی‌نیچ‌نا که داشت شـامی آماده می‌کرد گفت: ـ یک ساعتی بعد از رفتن تو پراخور سروکله‌یی این‌ورها نشان داد. گفت برمی‌گردد اما تا حالا که ازش خبری نشده.

گریگوری شاد و شنگول شام‌اش را خـورد و خـودش را بـه‌خانه‌ی پـراخـور رساند. پراخور که خلق روبه‌راهی نداشت با لب‌خند غم‌زده‌یی گفت: ـ فکر مـی‌کردم یک سره از همان ویوشنس‌کایا گذاشته‌ای رفته‌ای.

گریگوری با غش‌غش خنده تپوکی به‌شانه‌ی گماشته‌ی وفادارش زد و پرسید:

ـ تو دیگر از کدام چاله‌سیاه پیدات شد؟
ـ معلوم است: از جبهه.
ـ یعنی گذاشته‌ای در رفته‌ای؟
ـ زکی! خدا شفات بدهد! جنگ‌جوی دلاوری مثل من و، در رفتن؟ من طبق مقررات آمدم. دل‌ام نمی‌خواست بی‌تو به‌طرف گرمسیرات حرکت کنم. معصیت‌هامان را با هم انجام داده‌ایم، جلو ترازوی عدل الاهی هم باهم‌دیگر حاضر می‌شویم. اوضاع و احوال به‌چس غربیان بند است، خبرش را که داری؟
ـ آره. فقط برام بگو ببینم چه‌جوری گذاشتند از هنگ بزنی بیرون.
پراخور طفره‌زنان گفت: ـ قصه‌اش دراز است، باید سر فرصت برایت تعریف کنم. (و این‌بار افسرده‌تر شد.)
ـ هنگ‌مان کجاست؟
ـ مگر از ملک‌الموت سراغ‌اش را بگیری!...
ـ تو کی ازش جدا شدی؟
ـ پانزده روز پیش.
ـ پس تا حالا کدام گوری بودی؟
پراخور با دل‌خوریِ تمام گفت: ـ واقعاً عجب آدمی هستی ها! (و زیر چشمی نگاهی به‌طرف زن‌اش انداخت:) یعنی چی که کجا بودم؟ـ یک جایی بودم که حالا نیستم!... مگر به‌ات نگفتم سر فرصت برایت تعریف می‌کنم؟ خب تعریف می‌کنم دیگر!... هی! زن جان جان! تو خانه ودکا به‌هم می‌رسد یا نه؟ وقتی آدم فرمانده‌اش را پیدا می‌کند اگر دُمی به‌خمره نزند تحت‌الحفظ می‌برندش جهنم! حالا ودکا داری یا نه؟... نداری؟ ای داد بیداد! پاشنه را وربکش تلگرافی تدارک کن و برسان! تو غیاب شوهره انضباط منضباط نظامی را بوسیده‌ای گذاشته‌ای کنج تاقچه‌ها! پشت‌ات باد خورده!
زن خانه لب‌خندزنان گفت: ـ این‌جوری سرم داد نکش دست و پام را گم می‌کنم مرد! ضمناً لازم نیست با این سالی دو روزی که این‌ورها پیدات می‌شود ادای صاحب اختیار خانه را دربیاری!
ـ همه‌ی عالم سر من داد می‌کشد، اگر تو نباشی من مادرمرده سر کی داد بکشم؟... صبر کن ژنرال که شدم سر دیگران عربده می‌کشم، عجالتاً ناچاری با عرو گوز من تاب بیاری... یال‌لاه: ساز و برگ‌ات را بردار حمله‌کن طرف ودکا گراداد!

زن چیزی انداخت تن‌اش از خانه زد بیرون. پراخور نگاه پُرسرزنشی به‌گریگوری انداخت و گفت: ـ واقعاً هیچی حالی‌ات نیست ها، پانته‌له‌ویچ!... من جلو زنکه دهن‌ام بسته است و تو هم یک‌بند اصرار می‌کنی که بگو چی شد چی نشد!... حالا تیفوس را فرستادی پشت کوه و حال‌ات خوب هست؟

ـ آره. عجالتاً که خوب‌ام. حالا تو یک خرده از خودت بگو: از قرار یک چیزی داری که از من قایم‌اش می‌کنی... بنال ببینم: چه دسته‌گلی آب داده‌ای؟ چه‌جوری فلنگ را بسته‌ای؟

ـ از فلنگ را بستن هم بامزه‌تر... بعد از آن‌که تو را مثل جنازه رساندم به‌این‌جا خودم برگشتم به‌واحدمان. فرستادندم به‌جوخه‌ی سوم اسواران. من هم که خودت بهتر می‌دانی چه‌جور کشته‌مرده‌ی جنگ‌ام! دوبار گذاشتندم تو واحد حمله. به‌خودم گفتم: «پروشا[1] Prosâ جان! تو که آن‌قدر این‌جا نمی‌مانی تا مزه‌ی نان از یادت برود: پس تا گاوت نزاییده باید یک سوراخی گیر بیاری بچپی توش!» ـ از قضا گیر چنان جنگ‌هایی هم افتادیم که بیا و تماشا کن: فرصت نفس کشیدن پیدا نمی‌کردیم. هرجا سر و کله‌ی دشمن پیدا می‌شد ما را می‌فرستادند جلوش. جوری که جنگ لامذهب تو یک هفته عین گاو گشنه یازده نفر از اسواران ما را بلعید. از بی‌چاره‌گی به‌چنان حال و روزی افتادم که سر تا پام یک‌پارچه غرق شپش شد!

سیگاری گیراند کیسه توتون‌اش را گذاشت جلو گریگوری و آهسته ادامه داد:

ـ تا این‌که زد و مرا برای گشت فرستادند یک جایی چسبیده به‌لیسکی Liski ... سه نفر بودیم. رو خاکریز کوتاهی یورتمه می‌رفتیم و چارچشمی به‌دقت همه طرف‌مان را می‌پاییدیم که یکهو یک سرخ از تو یک آب‌کند پرید بیرون و دست‌ها را گرفت بالا. به‌تاخت رکاب کشیدیم طرف‌اش، او هم بنا کرد اِز و التماس کردن که: «قزاق‌ها! من از خودتان‌ام. با شوشکه زارکشم نکنید! من طرف شماها هستم.» ـ نمی‌دانم چی شد که شیطان رفت تو پوست‌ام از غیظ شدم یک پارچه آتش و هردودکشان تاخت آوردم سرش که: «مادرسگ! اگر جنگ می‌کنی دیگر تسلیم شدن‌ات چه معنی دارد، بی سر و پای آشغال؟ نمی‌بینی ما با چه مکافاتی خودمان را حفظ می‌کنیم؟ آن‌وقت تو می‌آیی خودت را تسلیم می‌کنی که قوای ما را تقویت کنی؟» ـ این را گفتم و با پهنای شوشکه یکی زدم تو پشت‌اش. آن‌دو تا قزاق هم‌راه من هم واسه این‌که حالی‌اش کنند درآمدند

---

۱. مصغر پراخور است.

که: «آخر این هم جنگیدن است که امروز آدم این‌طرف باشد فردا آن‌طرف؟ جنگ می‌کنید یا دور خودتان چرخک می‌زنید؟ اگر شما دبوری‌ها تکلیف خودتان را یک‌سره کرده بودید جنگ هم تا حالا تمام شده بود!»ـ ما هم از کجا کف دست‌مان را بو کرده بودیم که بدانیم یارو صاحبمنصب است؟ دست بر قضا کاشف عمل آمد که بله، آقا صاحبمنصب تشریف دارد! وقتی من آن‌جوری از غیظ با پشت شوشکه زدم‌اش رنگ از روش پرید خیلی آرام درآمد گفت: «من صاحبمنصب‌ام. دست رو من بلند نکنید! من تو هنگ هوسار Hussârd[1] خدمت می‌کردم، گیر سرخ‌ها افتادم بسیج‌ام کردند. مرا ببرید پیش فرمانده‌تان، گزارش وضع‌ام را به‌او خواهم داد. «ـ ما به‌اش گفتیم: «مدارک‌ات را نشان بده ببینیم.» ـ اما او دماغ‌اش را بالا گرفت گفت: «من خیال ندارم با شماها دهن به‌دهن بشوم. ببریدم پیش فرمانده‌تان.»

گریگوری حرف‌اش را برید با تعجب پرسید: ـ خب، حالا این چی بود که نمی‌خواستی پیش زنات حرف‌اش را بزنی؟

ـ هنوز به‌آن‌جایی‌اش که نمی‌خواستم جلو او حرف‌اش را بزنم نرسیده‌ایم. وسط حرف‌ام ندو خواهش می‌کنم... خلاصه تصمیم گرفتیم یارو را ببریم بدهیم‌اش تحویل اسواران و، اشتباهی هم که کردیم همین بود... باید جادرجا می‌کشتیم‌اش قال قضیه را می‌کندیم اما عوض این‌کار بردیم آن‌جوری که باید تحویل‌اش دادیم و فردا صبح‌اش دیدیم که فرماندهیِ اسواران را داده‌اند به‌خود او و، خود او شده فرمانده اسواران ما... چی می‌گویی؟ ها؟... و هنوز هیچی نشده هم دست به‌کار شد: رسیده نرسیده گفت مرا صدام زدند و، ازم پرسید: «واسه روسیه‌ی واحدِ تقسیم‌ناپذیر این‌جوری جنگ می‌کنی ننه‌سگ؟ دیروز وقتی مرا اسیر کردی حرفی که زدی چی بود؟ یادت هست؟» ـ هرچه این در آن در زدم و از این شاخ به‌آن شاخ پریدم فایده‌یی نداشت و مخصوصاً وقتی ضربه‌یی که با پشت شمشیر به‌اش‌زده بودم یادش آمد از سر تا پا به‌لرزه افتاد. گفت: «وقتی فهمیدی من فرمانده هنگ هوسار و شریف‌زاده هستم عمداً مرا زدی، ها بی‌شرف؟»... دستور داد یک‌بار احضارم کردند. دستور داد دوباره احضارم کردند... انتظار هیچ‌جور رحم و عاطفه‌یی نمی‌توانستم ازش داشته باشم. به‌فرمانده جوخه دستور داد مرا خارج از نوبت به‌نگهبانی و دیدبانی بگذارد. مثل نخود که از پاره‌گیِ ته کیسه بریزد بلا به‌سرم نازل می‌کرد. دیدم لاش‌خور بی‌شرف زنده‌گی

---

۱. از بخش‌های رایج ارتش‌های قدیم اروپا که آن را «چابک‌سوار سبک‌اسلحه» ترجمه کرده‌اند.

را به‌ام کرده زهر مار. هم برای من هم برای آن دوتای دیگر که باهم اسیرش کرده بودیم. طفلکی آن دوتا هی کوتاه آمدند هی کوتاه آمدند، تا آخر بُریدند، مرا کشیدند کنار به‌ام گفتند: «چه‌طور است بکشیم‌اش، وگرنه روزگارمان را سیاه می‌کند.»ـ من یک خرده فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم بروم پیش فرمانده هنگ و موضوع را با او بگذارم وسط، چون وجدان‌ام به‌کشتن‌اش رضایت نمی‌داد. اگر وقتی تسلیم شد کشته بودیم‌اش یک چیزی اما حالا دیگر دست‌ام به‌روش بلند نمی‌شد... آن‌هم من، که وقتی زن‌ام می‌خواهد سر مرغی را ببرد چشم‌هام را می‌بندم چه رسد این‌جا که پای کشتن یک آدم در میان بود...

گریگوری دوباره پرید تو حرف‌اش که: ـ فلان‌فلان شده سرم را خوردی! بالاخره گور مرگ‌تان کشتیدش یا نه؟

ـ یک دقیقه صبر کنی خودت می‌فهمی!... رفتم قضیه را از سر سیر تا ته پیاز واسه فرمانده هنگ تعریف کردم. یک شکم سیر به‌ام خندید بعد درآمد گفت: «نباید به‌ات بربخورد، زیکوف: تو او را زده‌ای پس حق با اوست که انضباط را برقرار کند... ضمناً صاحبمنصب بسیار خوبی هم هست و کاملاً به‌وظایف‌اش وارد است.»ـ از پیش فرمانده برگشتم و به‌خودم گفتم: «تو این صاحبمنصب وظیفه‌شناس را صلیب کن بینداز گردن‌ات اما من هیچ علاقه‌یی ندارم با او تو یک اسواران خدمت کنم!»ـ تقاضا کردم از آن اسواران منتقل‌ام کنند، محل سگ‌ام ندادند. به‌سرم زد از آن اسواران در بروم: دیدم خب، چه‌طوری؟... تو این هیرو ویر هشت روزی فرستادندمان پشت خط آب خنکا. آن‌جا باز شیطان رفت زیر پوست‌ام که: «تنها راه نجات‌ات این است که یک ذره داغ بشاشی[1]. مثل یک شاهزاده سوار آمبولانس‌ات می‌کنند می‌برندت بهداری، بعد هم که عقب‌نشینی هست و والسلام!»ـ از اوضاع خبر داشتم و می‌دانستم با اولین حمله‌ی سرخ‌ها اوضاع قاراشمیش می‌شود. این بود که دست زدم به‌کاری که تو همه‌ی عمرم نکرده بودم: بنا کردم دمبال زنی گشتن که ناخالصی داشته باشد! حالا یکی نیست به‌ام بگوید یابوعلفی! مگر زنی‌که مریض است می‌دهد رو پیشانی‌اش مهر بزنند؟

از غیظ تفی پراند و گوش‌ها را تیز کرد ببیند صدای پای علیامخدره می‌آید یا نه.

گریگوری واسه قایم کردن خنده جلو دهن‌اش را با دست گرفت و با چشم‌های پرفروغی که از زور خنده جمع شده بود پرسید: ـ خب، تحفه را گیرآوردی یا نه؟

---

۱. یکی از اصطلاح‌های سربازی برای بیماریِ سوزاک.

پراخور با چشم‌های اشک‌آلود نگاهی به‌اش کرد. نگاهی آرام‌تر و غم‌ناک‌تر از نگاه سگ پیری که صدای نزدیک شدن قدم‌های مرگ را بشنود.

ـ خیال می‌کنی آسان است؟ وقتی نمی‌خواهی‌اش هر دری را بزنی سرش را می‌کند تو می‌پرسد: «با بنده امری بود؟»، اما وقتی بخواهی‌اش می‌شود کیمیا!

گریگوری که روش را بر گردانده بود تو سکوت می‌خندید بالاخره دست‌اش را از جلو صورت‌اش برد کنار با شانه‌های لرزان و صدای بریده بریده پرسید: ـ ارواح پدرت دل‌ام را آب نکن: بالاخره پیداش کردی یا نه؟

پراخور با خاطر رنجیده گفت: ـ واسه تو البته خنده دارد، اما به‌نظر من خندیدن به‌بدبختیِ دیگران از خیلی چیزها به‌دور است.

ـ کی من خندیدم؟... خب، بعد؟

ـ بعد شروع کردم بغ بغو کردن و چرخک زدن دور و بر دختر صاحب‌منزلی که توش اتاق اجاره کرده بودم. دختری بود چهل‌ساله، شاید یک خرده کم‌تر، با جوش‌هایی یکی یک دکمه و قیافه‌یی که همین‌قدر الاهی به‌خواب بنی‌بشری نیاید!... هم‌سایه‌ها گفته بودند تا آن اواخر می‌رفته پیش دکتر. گفتم خدا کند دیگر مرض این یکی شفای دردم باشد! و مثل یک خروس جوان بنا کردم دور و برش چرخک زدن و باد به‌غبغب انداختن و چیزهایی گفتن که خودم هم حیران بودم از کجا گیرشان می‌آرم...

لب‌خند گناه‌کارانه‌یی زد و به‌نظر رسید خودش هم از یادآوریِ خاطرات آن زمان خوش خوشان‌اش شده است.

ـ به‌اش وعده‌ی عروسی می‌دادم و هر یاوه‌یی که به‌عقل‌ام می‌رسید تحویل‌اش می‌دادم... تا بالاخره توانستم رام‌اش کنم و دیگر، آها، همچین داشتیم کله‌پا می‌شدیم تو دریای معصیت، که ناگهان دیدم دختره روش را کرده آن‌ور و اشک‌هایی می‌بارد به‌چه درشتی! به‌اش گفتم: «ببین، اگر گریه‌ات واسه ناخوشی‌ات است از نظر من عیبی ندارد که هیچ، حتا دیگر نور علانور!» ـ اما من همه‌اش ترس چیز دیگری را داشتم: شب بود و امکان داشت یکی از سر و صدای ما بیدار بشود بیاید تو امبار مچ‌مان را بگیرد کاسه کوزه‌مان را به‌هم بزند. هی دهن‌اش را می‌چسبیدم قسم و آیه‌اش می‌دادم هیس و هوس می‌کردم که: «ببین، تو را به‌جان مسیح قسم سر و صدا نکن! اگر نگران ناخوشی‌ات هستی هیچ عیبی ندارد: من آن‌قدر خاطر تو را می‌خواهم که قربان آن ناخوشی‌ات هم می‌روم! دور آن ناخوشی‌ات هم می‌گردم! درد و بلای ناخوشی‌ات

بخورد تو سر و چشم من الاهی!» ـ تا بالاخره دختره درآمد که: «عزیز دل من، پروشن‌کا Prosenkâ[1]، مگر من چه‌ام است که هی می‌گویی ناخوشی‌ات ناخوشی‌ات؟ من دختری هستم از برگ گل بی‌عیب‌تر! گریه‌ام از وحشت همین حرف‌ات است!»ـ باورت نمی‌شود گریگور پانته‌له‌ویچ که وقتی این حرف از دهن‌اش درآمد چه دود ناخوشی از سر من بالا رفت. سر تا پام خیس عرق شد. به‌خودم گفتم: «یا حضرت مسیح! آنچه به‌اش می‌گویند صاف وسط خال زدن، درست همین است... من هم انگ همین را کم داشتم!»ـ دیگر اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرش داد زدم: «آخر پس بی‌نوای بدبخت، پیش دکتر رفتن‌ات چی بود؟ می‌خواستی مردم را به‌اشتباه بیندازی که خیال کنند مریضی؟»ـ گفت: «نه وال‌لاهه می‌رفتم واسه جوش‌های صورت‌ام ازش پماد بگیرم.»ـ سرم را دو دستی چسبیدم گفتم: «پاشو گورت را گم کن، لعنت به‌همه‌ی کس و کار زنده و مرده‌ات، ناکس دجال! حالا که هیچ کوفت و آتشکی نداری برو به‌جهنم، به‌گور پدرم می‌خندم بات عروسی کنم!»

پراخور از خشم و غیظ بیش‌تر تف غلیظ‌تری پراند و رو بی‌میلی ادامه داد: ـ همه‌ی دونده‌گی‌هام باد هوا شده بود. بارو بندیل‌ام را برداشتم و همان شبانه محله‌ام را عوض کردم. اما با کومک بروبچه‌ها بالاخره توانستم چیزی را که پی‌اش می‌گشتم از یک بیوه‌زن بگیرم. چه‌قدر هم راحت و بی‌درد سر.ـ پرسیدم: «مرض‌داری یا نه؟» ـ گفت: «ای، یک ذره.» ـ گفتم: «همان‌قدر بس‌ام است، من هم خرواری نمی‌خواستم.»ـ عوض زحمتی که کشید بیست روبل کرنسکی[2] گذاشتم تو مشت‌اش و همان فرداش که نتیجه‌ی معامله را دیدم گفتم: «بابا شیر مادر حلال‌ات!» ـ خزیدم تو آمبولانس و از آن‌جا هم یک راست کنج خانه.

ـ بی اسبات آمدی؟

ـ خیر! بروبچه‌ها اسب و همه‌ی ساز و برگ‌ام را برایم فرستادند بهداری. فقط یک مشکل دارم که حل‌اش دست تو را می‌بوسد: یا باید یک چیزی یادم بدهی که دهن زن‌ام را ببندم، یا باید کاری کنی که بتوانم بیایم خانه‌ی تو بخوابم.

ـ حرف‌اش را هم نزن! تو خانه‌ی خودت می‌خوابی فقط به‌زن‌ات می‌گویی زخمی هستی. بند و بساط زخم‌بندی با خودت داری که؟

ـ بسته‌ی شخصی‌ام این‌جاست.

---

۱. مصغر دیگری برای پراخور.

۲. نوع دیگری از پول‌های رایج دوران انقلاب روسیه، در مقابل روبل تزار.

ـ پس منتظر چی هستی؟

پراخور با افسرده‌گی گفت: ـ باور نمی‌کند.

با وجود این از جاش پا شد خورجین‌اش را گشت رفت به‌اتاق دیگر و بی این‌که صداش را بلند کند گفت: ـ اگر آمد به‌حرف بگیرش تا من بیایم.

گریگوری همان‌جور که سیگاری می‌پیچید تو فکر نقشه‌ی سفر بود: «جفت اسب‌ها را می‌بندیم و تو تاریکی راه می‌افتیم که اهل خانه نفهمند آکسیوت‌کا Aksiyutka با من است، گرچه بعدِ رفتن‌مان می‌فهمند...»

پراخور یک خرده لنگان از آن اتاق آمد بیرون و نشست کنار میز:

ـ باقیِ قضیه‌ی فرمانده اسواران‌مان را برایت نگفتم. پس فردای روزی که آمبولانسه مرا برد بچه‌ها حساب‌اش را رسیدند.

ـ کشتندش؟ نه بابا!

ـ والّاهه. منتها تو جنگ. از پشت زدندش و قال قضیه کنده شد، فقط من فلک‌زده بی‌خود و بی‌جهت خودم را گرفتار کردم افتادم تو آتش. حال آدم گرفته می‌شود به‌خدا!

گریگوری که غرق نقشه‌ی سفر بود سر به‌هوا پرسید: ـ کسی متهم نشد؟

ـ تو آن خر تو خر بازار؟ با آن الفرار دِ فرار کی به‌فکر اجرای عدالت بود؟ اصلاً کسی صحبت‌اش را هم پیش نیاورد... راستی زن‌ام کجا غیب شد؟ دیگر هوس آن یک استکان ودکا زدن هم از سرمان افتاد... فکر می‌کنی کی راه بیفتیم؟

ـ فردا.

ـ نمی‌شود یک روز بیندازیم‌اش عقب؟

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که من این لامذهب شپش‌ها را از خودم بتکانم. اصلاً خوش ندارم آن‌ها را هم با خودم ببرم سفر.

ـ وسط راه می‌تکانی‌شان. تو این اوضاع و احوال صلاح نیست معطل بشویم. سرخ‌ها همه‌اش دو روز تا ویوشنس‌کایا فاصله دارند.

ـ صبح راه می‌افتیم؟

ـ نه. شب. اگر توانستیم خودمان را به‌کارگینس‌کایا برسانیم آن‌جا اتراق می‌کنیم.

ـ یعنی سرخ‌ها به‌مان نمی‌رسند؟

ـ باید مواظب باشیم البته... راستی: من آکسینیا آستاخوف را هم با خودم می‌آرم، مخالفتی نداری که؟

ـ نه. به‌من چه. حتا اگر دل‌ات خواست می‌توانی دوتا آکسینیا هم‌راه‌ات برداری... فقط سنگینی‌اش یک خرده به‌اسب زور می‌آورد.

ـ وزن چندانی ندارد.

ـ سفر با زن مکافات دارد... حالا اصلاً واسه‌چی می‌خواهی‌اش؟ دوتایی که گرفتاری‌مان کم‌تر است. (آهی کشید و در حالی که به‌جای نامربوطی نگاه می‌کرد گفت:) حدس می‌زدم برش‌داری با خودت بیاری‌اش. مدام به‌فکر جوانی کردنی: از جوانی تا پیری از پیری تا بمیری ... آخ، گریگور پانته‌له‌ویچ، مدت‌ها است که شلاق با چشم گریان از فراق‌ات آه می‌کشد. راستی‌راستی که تن‌ات یک کتک حسابی کم دارد!

گریگوری به‌سردی گفت: ـ خب دیگر، فضولی موقوف... با زن‌ات هم راجع‌به این موضوع چیزی نمی‌گویی!

ـ مگر پیش از این‌ها به‌اش چیزی گفته‌ام؟ کاش کمی هم انصاف سرت می‌شد!... خانه را می‌سپرد دست کی؟

از دهلیز صدای پایی آمد. زن پراخور وارد شد، چارقد کرکیِ خاکی‌رنگ‌اش غرق برف. پراخور پرسید: «برف میاد؟»ـ پرید از تو گنجه دو تا استکان درآورد گذاشت رو میز و تازه آن‌وقت با نگرانی پرسید: ـ ببینم، زن: چیزی گیرت آمد؟

زن که لپ‌هاش مثل چغندر سرخ شده بود با نگاه از رو رفته دوتا شیشه‌ی بخار گرفته از تو پیش سینه‌اش در آورد گذاشت رو میز و پراخور با نشاط تمام گفت: «این هم به‌سلامتیِ سفر!»ـ سر شیشه را وا کرد ودکا را بو کشید و گفت: ـ هووووم! به‌به به‌به! جنس نمره‌ی یک و تا دل‌ات بخواهد تند و تیز!

گریگوری دوتا استکان کوچک بالا رفت خسته‌گی را بهانه کرد و به‌خانه برگشت.

۲۶

سرتپه که رسیدند پراخور گفت: ـ خب دیگر، جنگ تمام! سرخ‌ها چنان تارانده‌اندمان که حالا دیگر تا خود دریا پس‌پس می‌رویم و چشم که وا کنیم می‌بینیم

کون‌مان تو آب نمک است.

تاتارسکی پایین تپه تو دود کبودی لفاف شده بود. آفتاب پشت حاشیه‌ی برفیِ گل‌بهی‌رنگی فرو می‌نشست. کفشک‌های سورتمه خش‌خش مـی‌کرد. اسب‌هـا قـدم می‌رفتند. گریگوری عقب سورتمه به‌زین و برگ اسب‌ها یله داده بود و آکسینیا لای یک پوستین حاشیه سمور دوخت دن، کنارش. چشم‌های سیاه‌اش زیر روسریِ سفید کرکی‌اش برق می‌زد. گریگوری از پهلو تو بحر او بود. گونه‌هایش را نگاه می‌کرد که هوای یخ‌بندان سرخیِ مطبوعی به‌اش داده بود، و ابروهای پهن مشکی و انگورک‌های کبودتاب چشم‌هایش را تماشا می‌کرد زیر مژه‌های خمیده‌ی لشک‌بسته‌اش.

آکسینیا استپ را که از برف امبوهی پوشیده بود و جاده را که سایش کـفشک سورتمه‌ها صیقل‌اش داده بود و افق‌های دور دست را که هنوز غرقه‌ی تاریکی مانده بود با کنج‌کاویِ عمیقی تماشا می‌کرد. همه‌چیز برای او که ماندن تو خانه عـادت‌اش شده بود تازه و غیرعادی می‌نمود و توجه‌اش را به‌شدت برمی‌انگیخت. هر از گاهی با احساس خارش مطبوعی که از لشک به‌پلک‌هایش دست می‌داد چشـم‌ها را پـایین می‌انداخت و از این فکر که آن‌چه رؤیای دور از دست‌رس دیرگاهان‌اش بود ناگهان به‌وضعی چنین عجیب به‌واقعیتی چنین ملموس تبدیل شده بود تبسمی بـه‌لب‌هایش می‌دوید: با گریگوری بار سفر بستن. بار سفر بستن به‌هر جا کـه پـیش آیـد. فـقط به‌جایی که تاتارسکی نباشد. این سرزمین لعنت شده نباشد. این سرزمین لعنت شده‌یی نباشد که در آن، آن‌همه رنج به‌دوش برده. سرزمینی نباشد که نیمی از عمرش در آن به‌صورت شکنجه‌یی طی شده است در جوار شوهری که دوست‌اش نمی‌داشته و همه چیز در آن، امباری لب‌ریز از خاطرات ستوه‌آور و دردانگیز و رنج‌آمیز بوده است.

لب‌خندش از این جهت بود که حضور گریگوری را با همه‌ی جسم‌اش احساس می‌کرد و در برابر آن نه به‌بهایی اهمیت می‌داد که می‌بایست در ازای این خوش‌بختی بپردازد نه به‌آینده‌ی مغروق در همین ظلمتی که آفاق‌اش او را به‌دوردست‌ها می‌خواند.

پراخور که دست بر قضا سرش را به‌عقب وا گـردانـد و آن تـبسم لرزان را رو لب‌های سرخ سرماسوز آکسینیا دید با خلق کج گفت: ـ خب، حالا چرا عین یک تازه عروس نیش‌ات را وا کرده‌ای؟ خوش خوشان‌ات است که خانه زنده‌گی‌ات را زده‌ای به‌دول گاب؟

آکسینیا با صدای پُرطنینی جواب داد: ـ محال است بتوانی باور کنی که واقـعاً همین‌طور است که می‌گویی!

ـ خوش‌خوشانی‌ات هم بی‌دلیل نیست ... زن کم‌عقل! هنوز که خبر نداریم آخر و عاقبت گردش‌مان به‌کجا می‌کشد ... خنده پیشکی مایه شیشکی. دندان‌هات را بپوشان!

ـ بدتر از بدبختی‌هایی که تا حالا سرم آمده سرم نمی‌آید که. بدترین‌هاش را هم که جخ پیشاپیش کشیده‌ام!

پراخور گفت: ـ شماها را که می‌بینم ها، حال‌ام آشوب می‌شود. (این را گفت و قنوت‌اش را به‌خشم بالاسر مال‌ها تکان داد.)

آکسینیا به‌لحن توصیه با خنده به‌اش گفت: ـ پس روت را برگردان و یک انگشت‌ات را فرو کن تو دهن‌ات[1].

ـ این هم یک بی‌عقلیِ دیگرت: اگر قرار باشد واسه این‌کار انگشت تو دهن‌ام کنم ناچار باید همان‌جوری بروم تا خود دریا!... بدذاتی نیست؟

ـ اما نگفتی دل‌ات واسه‌چی آشوب می‌شود.

ـ ساکت بمانی سنگین‌تری. شوهرت کجاست؟ خودت را می‌چسبانی در کون یک مرد غریبه و دمبال‌اش راه می‌افتی. تا کجا؟ خدا می‌داند!... حالا اگر میان این هیروویر یکهو استپان برگردد خوتور چی؟ ها؟ بی‌شوخی.

آکسینیا گفت: ـ ببین پروشا، به‌نظرم تو کارهای ما دخالت نکنی به‌نفع‌ات باشد. اگر نه پا نشاطی نمی‌آوری.

ـ به‌من چه تو کار شما دوتا دخالت کنم؟ چه‌کار دارم به‌کارتان؟ اما حق ندارم عقیده‌ام را بگویم؟ یا شاید عقیده داری من فقط باید سورچی‌تان باشم و اگر چیزی به‌فکرم رسید باید با اسب‌ها بگذارم‌اش وسط؟ خوب فکری است؟ نه آکسینیاجان، چه خوش‌ات بیاید چه نیاید دوای درد تو این است که درازت کنند یک ترکه‌ی مبسوطی به‌ات بزنند و ضمناً نفس‌ات را هم نگذارند بیرون بیاید! ... فکر خوش‌بختی و بدبختیِ من هم اصلاً نباش: من، بدبختی و خوش‌بختی‌ام دست خود خودم است. خوش‌بختیِ من یک‌جور خوش‌بختیِ مخصوصی است که نه می‌گذارد آواز بخوانم نه می‌گذارد بخوابم... آهای‌آهای حیوان‌های لعنتی! تنه‌لش‌ها همه‌اش به‌فکر قدم‌آهسته رفتن‌اند: د هین، لامذهب‌ها!

گریگوری که لب‌خندزنان گوش‌اش به‌حرف‌های پراخور بود با لحن

---

۱. حرکتی است ظاهراً برای پیش‌گیری از حالت تهوع.

آشتی‌جویانه گفت: ـ این‌که نشد تا راه بیفتیم حرف‌هاتان را بزنید کلنجارهاتان را تمام کنید و هنوز هیچچی نشده دست و روتان را بشورید ختم جلسه را ورچینید: از وقتی حرکت می‌کنیم تا به‌یک جایی برسیم کلی راه پیش رومان داریم... تازه، پراخور، تو هم عوض این‌که یک حرف آدمی‌زادی پیش بکشی همه‌اش سعی می‌کنی آکسینیا را کنفت کنی.

پراخور با اوقات تلخ گفت: ـ واسه این‌که سر به‌سر من نگذارد. اگر از من بشنوی، می‌گویم خدا تو همه‌ی عالم از زن بدتر چیزی نیافریده. تخم گزنه است لامذهب، ناجورترین آفریده خداست. اگر دست من بود ها، نسل‌شان را از زمین برمی‌انداختم که دیگر پیداشان نشود. بس‌که ازشان بدم می‌آید... خنده دارد؟ به‌بدبختیِ دیگران خندیدن کار آدم شریف نیست... خب، حالا بیا مهاری‌ها را بگیر من یک دقیقه بروم پایین.

مدتی پیاده گز کرد بعد دوباره سوار سورتمه شد اما دیگر پی صحبت را نگرفت.

شب را تو کارگینس‌کایا گذراندند فرداش بعد از چاشت بلافاصله راه افتادند و تا شب شصت ورستی پشت سر گذاشتند.

کاروان‌های عظیم پناهنده بود که به‌طرف جنوب می‌رفت. هرچه از استانیتسای ویوشنس‌کایا دورتر می‌شدند پیدا کردن جا واسه کپه گذاشتن مشکل‌تر می‌شد. نزدیکی‌های مارازوفس‌کایا به‌اولین واحدهای قزاق برخوردند. واحدهای سی چهل‌تاییِ سوار می‌گذشت و ارابه‌های بنه‌شان خیال تمام شدن نداشت. از دمادم غروب تو خوتورها همه‌ی خانه‌ها را گرفته بودند، جوری‌که حتا جا پیدا نمی‌شد اسبات را ببندی. تو یکی از آبادی‌های مهاجرنشین توریدی، گریگوری‌این‌ها که جایی گیر نیاوردند و بالاخره ناچار شب را تو یک امبار گذراندند صبح لباس‌هاشان که یخ‌زده بود و مثل تخته سه‌لایی شده بود با هر حرکتی خش‌خش صدا می‌کرد. شب هیچ‌کدام‌شان چشم رو هم نگذاشتند تا بعد از روشن شدن هوا توانستند تو حیاط یک خرده کاه الو کنند و کلی آدم را بخندانند: وقتی لباس یخ‌زده گرم بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ حدس می‌زنید؟ آدم می‌شود عین الولویی که مانده باشد زیر باران.

آکسینیا با یک دنیا خجالت پیش‌نهاد کرد: ـ گریشکا، می‌شود روز را همین‌جا بمانیم؟ شب را که هیچ نخوابیدیم و تا صبح از سرما چاقو دسته کردیم. ناچاریم یک چرتی بزنیم بالاخره.

تصویب شد. به‌هزار زحمت گوشه‌یی را گیر آوردند. کاروان‌ها کله‌ی سحر راه افتاده بودند اما یک بیمارستان صحرایی هم که بیشتر از صدتا زخمی و تیفوسی هم‌راه‌اش بود ناچار شد آن روز را اتراق کند.

تو یک لانه موش یک‌وجب در یک‌وجب ده‌تایی قزاق رو کف لخت و سرد (کاش که خاک و کاش که آشغال) از ضعف و خسته‌گی به‌خواب مرگ فرو رفتند. پراخور پتویی با خودش آورد و، خورجین خواربار را. دو سه مشت کاه کنار در پهن کرد، پاهای پیره‌مردی را که معلوم نبود خوابیده یا مرده کنار زد و با مهربانیِ خشونت‌باری گفت: ـ آکسینیا! درازبکش که از بس خسته‌ای اصلاً نمی‌شود شناخت‌ات.

طرف‌های آفتاب‌پَرا، دوباره آبادی شد غلغله‌ی روم. تا سفیده‌ی سحر تو کوچه آتش زبانه کشید و صدای مردها و شیهه‌ی اسب‌ها و خش‌خش سورتمه‌ها خواب به‌چشم احدی نگذاشت و هنوز هوا روشن نشده بود که گریگوری دم گوش پراخور گفت: ـ مال‌ها را ببند که جای ماندن نیست!

پراخور کشاله‌یی رفت خودش را خاراند و گفت: ـ چه خبر است؟ شیپورچی‌مان بیدارباش زده؟

ـ مگر نمی‌شنوی؟

پراخور سرش را کمی از گودیِ زین بالا آورد و غرش خفه و دوردست توپ را شنید.

پاشدند گربه‌شور دست و رویی آب زدند نان و پیه خوکی سق زدند و از آبادی که جخ از خواب بیدار می‌شد بیرون زدند. صف سورتمه‌های سحرخیزتر تو کوچه‌ها قد می‌کشید. جماعت تو جمب و جوش بودند. یکی تو تاریکی با صدای دو پوسته داد زد: ـ مردش نیستیم، خودتان خاک‌اش کنید! چاله کندن واسه شش‌تا جنازه تا ظهر وقت می‌برد.

یکی با خاطر آسوده گفت: ـ تازه مگر قبر کنی هم جزو وظایف ما است؟

بابای صدا گرفته درآمد که: ـ می‌توانم به‌تان ثابت کنم که هست... تازه خاک‌شان نکنید هم مگر از جیب من می‌رود؟ یک خرده که ماند گندش عالم را برمی‌دارد!

ـ آخر آقای دکتر، اگر قرار باشد هرکس را که دور و بر ما مرد چال کنیم کی به‌باقیِ کارها می‌رسد؟... نمی‌توانید با خودتان ببریدشان؟

ـ برو گم‌شو احمق! پس یکهو بگو واسه خاطر تو بیمارستان را تحویل سرخ‌ها بدهم!

معلوم نشد کسی معنیِ این حرف دکتره را فهمید یا نه اما گریگوری کـه داشت راهی می‌جست تا از راه‌بندان سورتمه‌ها نجات پیدا کند گفت: ـ دل هیچ کی بـه‌حال مرده‌ها نمی‌سوزد...

پراخور گفت: ـ به‌حال زنده‌ها نمی‌سوزد چه رسد به‌حال مرده‌ها!

همه‌ی استانیتساهای ناحیه‌ی شمال دن راه افتاده بود طرف جنوب. کاروان‌های بی‌شمار پناهنده‌ها از خط آهن تساریت سین ـ لی‌خایا Ts.-Lixâyâ گذشته بودند به‌مانیچ نزدیک می‌شدند. گریگوری تو تمام این یک هفته‌یی که راه می‌آمدند سعی می‌کرد از تاتارسکی‌چی‌ها خبری دست بیاورد اما تو خوتورهای سر راه هیچ‌کی آن‌ها را ندیده بود. ظاهر امر این‌جور حکم می‌کرد که عمداً راهِ چپ‌تر را پیش گرفته‌اند و هـدف را رسیدن به‌آب‌لیفس‌کایا Âblifskâyâ انتخاب کرده‌اند که راه‌شـان از خـوتورهای قـزاق بگذرد و مجبور نباشند از آبادی‌های مهاجرنشین توریدی عبور کنند فقط آخـر روز سیزدهم بود که کاملاً به‌طور تصادف توانست رد پایی از هم‌خوتوری‌های خودش پیدا کند: تازه از خط آهن گذشته بودند که تو خوتوری خبر شد یک قزاق ویوشنس‌کاییِ تیفوسی تو یکی از خانه‌های محل ناخوش افتاده. گریگوری همین‌جوری واسه این‌که سر و گوشی آب داده باشد وارد کومه‌ی تنگ و ترشی شد و دید ناخوش بی‌نوا کسی جز آب‌نی‌زوفِ فلک‌زده نیست که مثل جنازه‌ی بی‌صاحبی انداخته‌انـدش رو زمـینِ لخت... به‌هرحال گریگوری از دهن پیره‌مرد شنید که مردهای تـاتارسکی پـریروز از آن‌جا رفته‌اند و خیلی‌هاشان دچار تیفوس بوده‌اند و دوتاشان همان تو راه مرده‌اند و آب‌نی‌زوف را به‌خواهش شخص خودش آن‌جا گذاشته‌اند.

پیره‌مرد موقعی که گریگوری پا شده بود برود گفت: ـ اگر از تیفوس جانی در بردم یا رفقای سرخ زنده‌ام گذاشتند هرجور باشد برمی‌گردم سر خانه زنده‌گی‌ام وگرنه همین‌جا می‌میرم. این‌جا یا آن‌جا مردن چه فرقی می‌کند؟ به‌هر حال هرجا که پیش آید تلخ و ناخوش‌آیند است.

آب‌نی‌زوف در جواب حال و احوالی که گریگوری از پدرش گرفته بود گـفت: ـ چندان خبری ازش ندارد. چون خودش تو یکی از سورتمه‌های آخر کاروان خوابیده بوده بعد از خوتور مالاخوفسکی دیگر نتوانسته پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را ببیند.

در منزل‌گاه بعدی بخت به‌کومک گریگوری آمد: تو اولین خانه‌یی که سر زد به‌چندتا از قزاق‌های خوتور ورخنه- چیرسکی Verxne-cirski برخورد. یک خرده بیشتر به‌هم چسبیدند تا گریگوری هم پای آتش‌دان جاش بشود. آن تو پانزده‌تایی فراری تنگ هم دراز شده بودند که سه‌تاشان تیفوسی بود یکی‌شان سرمازده. واسه شام سوپ ارزن با پیه خوک پخته بودند که گریگوری و هم‌سفرهاش را هم بی‌تعارف دعوت کردند. گریگوری و پراخور با اشتهای کامل خوردند اما آکسینیا طفلکی حتا لب هم نزد.

پراخور که از چند روز پیش، گرچه هنوز همان‌جور به‌آکسینیا زخم زبان می‌زد با او رفتار مهربان‌تری پیش گرفته بود پرسید: ـ یعنی گشنه‌ات نیست؟

گفت: «دل‌ام یک خرده آشوب می‌شود...» ـ روسری‌اش را جابه‌جا کرد و رفت تو حیاط.

پراخور از گریگوری پرسید: ـ ناخوش نشده باشد؟

ـ از کجا بدانیم؟ (بشقاب‌اش را که هنوز پر بود زد کنار و دمبال‌اش رفت بیرون.)

آکسینیا کنار نرده‌ی پله‌کان ایستاده بود شکم‌اش را چنگ می‌زد. گریگوری بغل‌اش کرد با نگرانی ازش پرسید: ـ چه‌ات است کسیوشا Ksiusa[1]؟

ـ دل‌ام آشوب می‌شود و سردرد دارم.

ـ برویم تو، دراز بکش.

ـ تو برو من هم حالا می‌آیم.

صدایش خفه و بی‌حال بود حرکات‌اش شل و وارفته. به‌اتاق گرم که برگشت، گریگوری که با دقت تو نخ‌اش رفت دل‌اش از دیدن سرخیِ تب‌آلود گونه‌ها و برق مشکوک چشم‌های او پایین ریخت. آکسینیا بی‌گفت‌وگو ناخوش بود. یادش‌آمد که همین دیروز از لرز و سرگیجه شکایت داشت و نزدیکی‌های صبح مثل کسی که از حمام داغ بیرون آمده باشد موهاش از زور عرق به‌هم چسبیده بود. دم صبح که موقع بیدار شدن این را دیده بود مدت درازی به‌آکسینیا که مست خواب بود چشم دوخته بود و از ترس این‌که مبادا بیدارش کند از جاش تکان نخورده بود.

آکسینیا خودش سختی‌های سفر را با دلیریِ تمام تحمل کرده بود که هیچ حتا زیر بغل پراخور هم هندوانه داده بود. پراخور اغلب می‌نالید که: «مرده‌شور ببرد این

---

۱. خطابی مهرآمیز است به‌جای آکسینیا.

جنگ را! کاش می‌فهمیدم این کثافت را کدام مادرسگ از خودش در آورد! صبح تا شب راه گز می‌کنی و راه گز می‌کنی و راه گز می‌کنی، شب که به‌یک جهنم‌دره می‌رسی می‌بینی جایی نداری وامانده کپه‌ات را بگذاری و، تازه خدا هم نمی‌داند تا کجا باید این وضع را طی کنی!»ـ اما آن‌روز، دیگر نوبت خود آکسینیا بود که از پا در بیاید. شب که سرشان را واسه خواب گذاشتند زمین گریگوری به‌نظرش آمد که آکسینیا دارد گریه می‌کند.

یواشکی دم گوش‌اش گفت: ـ چه‌ات است عزیزم؟ جایی‌ات درد می‌کند؟

ـ ناخوش شده‌ام... چه‌کار باید بکنیم؟ مرا می‌گذاری می‌روی؟

ـ چی! به‌سرت زده؟ چه‌طوری تو را بگذارم و بروم دیوانه؟... گریه نکن. میان راه چایمان کرده‌ای ترس‌ات گرفته.

ـ تیفوس گرفته‌ام گریشنکا!

ـ جفنگ نگو! تیفوس باشد کو علامت‌هاش؟ پیشانی‌ات یخ‌یخ است. گمان نکنم تیفوس باشد. (این را گفت که خیال او را راحت کند اما ته دل‌اش یقین داشت آکسینیا تیفوس گرفته و با درد و بدبختی از خودش می‌پرسید اگر ناخوشی رخت‌خواب‌گیرش کند چه‌خاکی باید سرش بریزد.)

آکسینیا خودش را چسبانده بود به‌گریگوری و پچ‌پچ‌کنان می‌گفت: ـ آخ که سفر کردن این شکلی چه‌قدر سخت است! ببین واسه خواب چه‌قدر آدم این‌جا جمع شده! شپش دارد می‌خوردمان گریشا، و من یک‌گُله جا گیر نمیارم خودم را ترتمیز کنم: همه‌جا پر مرد است... دیروز خودم را رساندم به‌یک امباری لخت شدم، وای خدای عالم! چه‌قدر شپش رو پیرهن‌ام بود!... تو عمرم چیز به‌این وحشتناکی ندیده بودم! فکرش را که می‌کنم دل‌ام آشوب می‌شود! دیگر تا زنده‌ام نمی‌توانم چیزی بخورم! ... دیروز آن پیره‌مرده را که رو نیمکت خوابیده بود دیدی؟ از سر تا پاش غلغله‌ی شپش بود!

گریگوری گفت: ـ فکرش را نکن. اشتباه‌ات همین است که مدام به‌فکرشی. شپش، شپش است دیگر. تو قشون کسی به‌اش فکر نمی‌کند!

ـ فکرش را که می‌کنم تمام تن‌ام می‌افتد به‌خارش.

ـ همه همین جورند و کاری‌اش هم نمی‌شود کرد. به‌یکاترینودار Yekâterinodâr که برسیم خودمان را می‌شوریم. طاقت بیار!

آکسینیا آه‌کشان گفت: ـ رخت عوض کردن هم چاره‌ی کار نیست. این شپش‌ها

می‌کُشندمان گریشا.

ـ بخواب دیگر، صبح باید زود راه بیفتیم.

گریگوری تا خیلی از شب گذشته نتوانست بخوابد. آکسینیا همین‌جور. چندبار هق‌هق گریه را سر داد. یک‌بال پوستین‌اش را کشید به‌سرش. چندبار این دنده آن دنده شد. همین‌جور آه کشید و آه کشید و دست آخر فقط موقعی خواب‌اش برد که گریگوری چرخید طرف‌اش و بغل‌اش گرفت.

گریگوری تو دل شب از ضربه‌های شدیدی که به‌در خورد از خواب پرید. یکی که می‌خواست در را از پاشنه درآرد عربده می‌کشید: ـ یال‌لاه تا نشکسته‌ام‌اش وا کنید! مگر کپه‌ی مرگ گذاشته‌اید دیوث‌ها؟

صاحب‌خانه که قزاق پیر مسالمت جویی بود رفت پشت در پرسید: ـ کی هستید باباجان؟ چی می‌خواهید؟ اگر واسه خواب پی جا می‌گردید جا نداریم. اتاق همچین پر است که جای جمبیدن ندارد.

یارو از پشت در داد زد: ـ می‌گویم بازکن!

پنج‌تا قزاق مسلح در را چهارتاق وا کردند وارد اتاق اول شدند. یکی‌شان که واقعاً از سرما سیاه شده بود و لب‌های بی‌حس‌اش را نمی‌توانست بجمباند به‌زحمت پرسید: ـ کی خوابیده این‌جا؟

ـ یک‌عده پناهنده... خودتان کی باشید؟

یکی دیگرشان آمد تو و به‌جای جواب داد زد: ـ خوش می‌گذرد، آره؟ بلند شوید گورتان را گم کنید! چند تا واحد از راه رسیده: برپا! برپا! خیلی هم زود! اگر نه بلندتان می‌کنیم!

گریگوری آهسته پا شد و با صدای گیج خواب گفت: ـ کی هستی که این‌جور صدات را انداخته‌ای به‌سرت؟

ـ الانه نشان‌ات می‌دهم کی هستم...

قدمی به‌طرف گریگوری برداشت و لوله‌ی پیش‌تاب زیر نور ضعیف لامپا تو دست‌اش برق ماتی زد.

گریگوری به‌طعنه گفت: ـ نه‌بابا! بد ناقلایی هستی ها!... حالا کمی آن ماس‌ماسک‌ات را نشان ما بده ببینیم!

و به‌چالاکی مچ دست حریف را چسبید و چنان فشاری داد که نعره‌زنان انگشت‌ها را از هم باز کرد و پیش‌تاب با صدای خفه‌یی افتاد رو پتو. گریگوری مردک

را به‌عقب هل داد خم شد پیش‌تاب را برداشت گذاشت جیب‌اش و به‌آرامی گفت: ـ خب، حالا می‌توانیم راحت با هم اختلاط کنیم: مال کدام هنگی و زبر و زرنگ‌هاتان این‌جا چند نفرند؟

قزاق که تازه از آن حالت غافل‌گیری درآمده بود ناگهان داد زد: ـ بیایید بچه‌ها!

گریگوری پرید جلو، پشت‌اش را به‌در داد و گفت: ـ من نایب هنگ نوزدهم دن‌ام. کیست که آن‌جا غر می‌زند؟ عربده‌کشی موقوف!... حالا بگویید ببینم، هم ولایتی‌های عزیز: از این لجاره‌بازی که راه انداختید منظورتان چه بود؟... حالا مثل بچه‌ی آدم دُم‌تان را بگذارید لای پاهاتان و، بزنید به‌چاک!

یکی از قزاق‌ها صداش را کلفت کرد که: ـ خودت واسه‌چی صدات را انداخته‌ای به‌سرت؟ ما سرکارنایب‌هایی از قماش تو زیاد دیده‌ایم! فکر می‌کنی ما شب را تو حیاط می‌خوابیم؟... زود این‌جا را خلوت کنید! دستور داریم همه‌ی پناهنده‌ها را بیندازیم بیرون. حالی‌تان شد؟ این بابا را باش که این‌جا صداش را سرِ ما بلند می‌کند! ما پسربچه‌ی مثل تو خیلی دیده‌ایم!...

گریگوری رفت طرف قزاقی که هنوز مشغول یکی زیاد زدن بود، و از لای دندان‌هاش گفت: ـ نه! هنوز از پسربچه‌های مثل من همه‌شان را ندیده‌ای! می‌خواهی از یک احمقی که تو باشی دو تا احمق درآرم؟ امتحان‌اش مجانی است، پس عقب عقب نرو!... این پیش‌تاب هم مال من نیست، از دست یکی از رفقای خودت گرفته‌ام. بگیر پس‌اش بده و خودهاتان هم پیش از آن‌که اوقات من تلخ بشود و پوست از سرتان بکنم این‌جا را خلوت کنید!

این را گفت روی قزاق زبان‌دراز را برگرداند هل‌اش داد طرف در.

قزاقِ درازبالایی که سرش را تو باشلقی از پشم شتر پوشانده بود گفت: ـ حالا حق‌اش هست بزنم دک و دنده‌اش را نرم کنم؟

پشت سر گریگوری ایستاده بود با دقت تو کوک‌اش رفته بود و پابه‌پاکنان ژیغ ژیغ چکمه‌های نمدیِ گت و گنده‌اش را که تخت چرمی انداخته بود در می‌آورد. گریگوری که دیگر داشت از کوره در می‌رفت به‌عقب برگشت و مشت‌ها را گره کرد اما قزاق دست‌اش را برد بالا و با لحن دوستانه‌یی گفت: ـ گوش کن جناب، یا هرچی که باید صدات کرد! صبرکن قربان، مشت هم به‌رخ‌مان نکش! ... ما می‌رویم که بی‌خودی جار و جنجال راه نیفتد اما تو هم تو این روز و روزگار هوای قزاق‌جماعت را داشته

باش. اوضاع زمانه دارد مثل سال هفده سخت می‌شود[1]. اگر تو چنگ کله‌خرهاش بیفتی تکه بزرگه‌ات گوش‌ات است! پیداست که صاحبمنصب جگرداری هستی و گپ زدن‌ات هم نشان می‌دهد که از خودهامانی. اما هوای خودت را داشته باش که خدا نکرده تو دردسر نیفتی...

آن یکی که گریگوری پیش‌تاب‌اش را از دست‌اش درآورده بود با کج‌خلقی گفت: ـ هرچه ورد به‌گوش‌اش خواندی بس‌اش است. برویم خانه‌ی بغلی.

و خودش زودتر از بقیه راه افتاد طرف بیرون. وقتی از جلو گریگوری می‌گذشت هم نگاه کج‌کجی طرف‌اش کرد و با تأسف گفت: ـ حیف که نخواستیم بات دهن به‌دهن بشویم وگرنه نشان‌ات می‌دادیم یک من ماست...

گریگوری لب‌ها را به‌تحقیر غنچه کرد و گفت: ـ هیچ‌کی هم نه و، تو!... برو باباجان، تا تمبان‌ات را از کون‌ات در نیاورده‌ام برو! تقصیر من است که شش‌لول‌ات را پس‌ات دادم. بچه‌پرروهایی مثل تو باید عوض شش‌لول شانه‌ی پشم‌چینی ببندند.

یکی از قزاق‌ها که تا آن موقع لب از لب وا نکرده بود با خنده‌ی ساده‌دلانه‌یی گفت: ـ برویم بچه‌ها، ول‌اش کنید گم بشود! اگر نمی‌خواهید گندش دنیا را بردارد نباید هم‌اش بزنید!

قزاق‌ها با سر و صدای چکمه‌های یخ‌زده رفتند تو راهرو و گریگوری به‌صاحب‌خانه تأکید کرد که: ـ دیگر در را به‌روی کسی وا نکن. خوب که در بزنند خسته می‌شوند می‌روند پی کارشان. وگرنه مرا صدا بزن.

قزاق‌های ورخنه- چیرسکی که از سروصدا بدخواب شده بودند آهسته افتادند به‌پرگویی. پیره‌مردی غم‌زده آهی کشید و گفت: ـ انضباط شده یک لقمه نان سگ قورت‌اش داده. ببین توله‌سگ‌ها با یک صاحبمنصب چه‌جوری حرف می‌زنند!... آن وقت‌ها یک همچین جرمی کلی مکافات داشت.

ـ کاش فقط بحث چه‌جوری حرف زدن در میان بود!... ندیدی؟ یارو روراست داشت قال چاق می‌کرد دعوا راه بیندازد. یکی‌شان ـ همان‌که باشلق پشم شتر سرش کشیده بود ـ گفت: «حالا حق‌اش هست بزنم دک و دنده‌اش را نرم کنم؟»... بی‌همه چیزها دیگر راستی‌راستی شرم را خورده‌اند آبرو را بسته‌اند کمرشان!

یکی از قزاق‌ها گفت: ـ و آن‌وقت تو خیال داری آن‌ها را ببخشی؟

---

۱. منظور سال ۱۹۱۷ میلادی و آغاز انقلاب سوسیالیستی در روسیه است.

گریگوری که بی‌هیچ بدذاتی و کینه‌یی حرف‌هاشان را می‌شنید و لب‌خند می‌زد همچنان که پالتو را می‌کشید سرش گـفت: ـ مـی‌گویید چـی؟ از هـمه‌ی عـالم و آدم بریده‌اند و دیگر کسی را ندارند ازش اطاعت کنند. دسته‌دسته راه افتاده‌اند و فرماندهی ندارند. کی قاضی‌شان است کی رییس‌شان؟ آقابالاسرشان کسی است که از بقیه‌شان قلچماق‌تر باشد. لابد دیگر حتا یک صاحبمنصب هم تو هنگ‌شان گیر نمی‌آید. خدا می‌داند از این‌جور اسواران‌های بی‌پدر و مادر چندتا دیده بـاشم... خب دیگـر، بـاید خوابید.

آکسینیا زیر لب از گریگوری پرسید: ـ چرا با آن‌ها شاخ‌به‌شاخ شدی گریشا؟ محض رضای خدا با این‌جور آدم‌ها درنیفت. یکـهو دیـدی زدنـد کشـتندت. یک‌بُـر دیوانه‌ی زنجیر پاره کرده بیشتر نیستند که.

ـ بخواب، بخواب، فردا باید صبح خیلی‌خیلی زود بلند شویم... راستی حال‌ات چه‌طور است؟ بهتر نیستی؟

ـ همان‌جورم.

ـ سردردت چی؟

ـ همان جورم. گمان نکنم بتوانم پا بشوم.

گریگوری دست‌اش را روپیشانیِ آکسینیا گذاشت و آهی کشید:

ـ مثل کوره می‌سوزی. خب، عیبی نـدارد، هـول نکـن. زن پـربنیه‌یی هسـتی: تنگه‌اش را خرد می‌کنی.

آکسینیا جوابی نداد. از تشنه‌گی می‌سوخت. چند دفعه رفت تو مطبخ از آن آب ولرم دل آشوب کن خورد و با حال تهوع بیشتر و سرگیجه‌ی شدیدتر آمد دراز شد رو پتو.

در طول شب چهار دسته‌ی دیگر به‌جست‌وجوی سرپناهی در خانه را کوبیدند. آن‌ها در می‌زدند، کرکره‌یِ پنجره‌ها را وا می‌کردند، رو شیشه‌ها ضرب می‌گرفتند، و تا وقتی صاحب‌خانه طـبق تـعلیم گـریگوری کـلفتی بـارشان نـمی‌کرد و سـرشان داد نمی‌کشید: «این‌جا دست ارکان حرب تیپ است، بزنید به‌چاک!» شاخ را بر نمی‌داشتند.

سفیده‌ی صبح پراخور و گریگوری سورتمه را بستند. آکسینیا بـه‌هزار زحـمت لباس‌اش را پوشید و آمد بیرون. آفتاب درآمد. از دودکش خـانه‌ها دود خـاکسـتری رنگی به‌آسمان آبی بالا می‌رفت. تکه ابر صورتی‌رنگی که خورشید از زیر روشن‌اش کرده بود جای بلندی تو آسمان بی‌انتها شناور بود. یخچه‌ی کت و کلفتی به‌پرچین‌ها و

بام انبارها چسبیده بود. از اسب‌ها بخار به‌هوا می‌رفت.

گریگوری به‌آکسینیا کومک کرد سوار سورتمه بشود. پرسید: ـ بهتر نیست دراز بکشی؟ آن‌جوری راحت‌تر نیستی؟

آکسینیا حرف‌اش را با حرکت سر تصدیق کرد و موقعی که گریگوری پاهاش را با دقت تو پتو می‌پیچید با حق‌شناسیِ غم‌آلوده‌یی نگاه‌اش کرد و چشم‌ها را بست.

ظهر که تو نووا ـ می‌خای‌لوفسکی Novâ-Mixâylofski در دو ورستیِ جاده‌ی بزرگ اتراق کردند که به‌مال‌ها علیق بدهند آکسینیا دیگر نتوانست واسه پایین آمدن از سورتمه خودش را تکان بدهد. برای رفتن تو خانه‌ی آن پهلو و افتادن رو تختی که زن صاحب‌منزل به‌شان داد ناچار شد به‌گریگوری تکیه کند.

گریگوری رو آکسینیا که رنگ به‌چهره نداشت خم شد و پرسید: ـ حال‌ات خیلی بد است عزیزم؟

آکسینیا به‌زحمت چشم باز کرد نگاه مه‌گرفته‌یی به‌اش انداخت و دوباره از هوش رفت. گریگوری با دست‌های لرزان روسری‌اش را برداشت. صورت آکسینیا یک تکه یخ بود اما پیشانی‌اش مثل کوره می‌سوخت. نزدیک‌های غروب دیگر کسی را جا نمی‌آورد. چند لحظه پیش‌اش آب خواسته بود و پچ‌پچ‌کنان گفته بود: «فقط آب یخ. برفابه.» ـ و بعد به‌وضوح گریگوری را خواسته بود.

ـ من این‌جاام کسیوشا، چی می‌خواهی عزیزم؟ (دست‌اش را گرفته بود و خجول و ناشیانه نوازش کرده بود.)

ـ گری‌شنکا، مرا تنها نگذار!

ـ تو را تنها بگذارم؟ این فکرها چیست به‌سرت می‌زند؟

ـ تو ولایت غربت تنهام نگذار! من همین‌جا رفتنی‌ام.

پراخور به‌اش آب خوراند. آکسینیا حریصانه لب‌های خشک‌اش را چسباند به‌آبخوریِ مسی چند جرعه آب بلعید و سرش ناله‌کنان رو بالش افتاد. پنج دقیقه بعد بنا کرد هذیان گفتن و گریگوری که بالاسرش نشسته بود به‌زحمت توانست تو حرف‌هاش کلمات بی‌ربطی بشنود: «باید رخت پخت‌ها را شست... لاجورد را بده... زود است...» ـ حرف‌هاش تبدیل به‌پچ‌پچ شد. پراخور سری تکان داد و به‌لحن سرزنش در آمد که: ـ صد دفعه به‌ات نگفتم مبادا ورش‌داری راه‌اش بیندازی دمبال کون‌ات هم‌راه‌ات بیاری‌اش؟ ها؟ حالا باید چه کارش کنیم؟ باید جورش را بکشیم دیگر! خب: شب را کجا باید کپه بگذاریم صبح کنیم؟... چه مکافاتی است!... پرسیدم شب را

باید تو کدام جهنم بگذرانیم؟ همین‌جا یا یک گور دیگر؟

گریگوری جواب نداد. قوز کرده بود نشسته بود چشم‌ها را دوخته بود به‌قیافه‌ی بی‌رنگ آکسینیا.

زن صاحب‌خانه که خوبی و مهربانی ازش می‌بارید آکسینیا را با چشم نشان داد و از پراخور پرسید: ـ زن آقا صاحبمنصبه است؟ بچه هم دارند؟

پراخور زیر لبی گفت: ـ بچه دارند، هرچه بگویی دارند، فقط یک جو بخت است که هیچ‌کدام‌مان نداریم!

گریگوری پا شد رفت به‌حیاط تو سورتمه نشست و مدت درازی سیگار کشید. باید آکسینیا را همین‌جا می‌گذاشتند. اگر حرکت‌اش می‌دادند مرگ رو شاخ‌اش بود. واسه گریگوری از آفتاب هم روشن‌تر بود.

پا شد رفت تو نشست کنار تخت.

پراخور پرسید: ـ بالاخره چه‌کار می‌کنیم؟ شب را همین‌جا می‌مانیم؟

ـ بله، شاید فردا را هم.

چیزی نگذشت که صاحب‌خانه هم از راه رسید. دهقان کوتاه‌قد ناخوش احوالی بود با چشم‌های کاوش‌گر گریزان که یک پایش را از زانو بریده بودند. ته چوبیِ پای علیل‌اش را تغ و تغ به‌کف اتاق کوبید و در نهایت چالاکی تا پای میز لنگید، پوستین‌اش را کند و از گوشه‌ی چشم نگاه مال‌خرانه‌یی به‌پراخور انداخت و پرسید: ـ خداوند بزرگوار برای‌مان مهمان فرستاده؟ از کجا تشریف آورده‌اند؟ (و به‌جای این‌که منتظر جواب بماند به‌زن‌اش گفت:) فوری شکم گیره‌یی چیزی برسان که مثل گرگ گشنه‌ام است.

مدت درازی با ولع لمباند و در حال جویدن هر لقمه نگاه‌اش رو پراخور و آکسینیا که مثل مرده افتاده بود ثابت می‌ماند.

گریگوری از آن اتاق بیرون آمد و سلام کرد. دهقان سلام‌اش را تو سکوت با حرکت سر جواب داد اما بی‌درنگ پرسید: ـ عقب‌نشینی... بله؟

ـ بله.

ـ جنگ تمام، جناب سرکار؟

ـ بوش که این‌جور می‌گوید.

با چانه‌اش به‌آکسینیا اشاره کرد و پرسید: ـ عیال‌تان است؟

ـ بله.

با نارضایی رو به‌زن‌اش کرد و پرسید: ـ چرا خوابانده‌ای‌اش روی تخت؟ خودمان کجا بکپیم پس؟

ـ ناخوش است وانی‌یا Vâniyâ، دل‌ام براش سوخت. رحم به‌صاحب‌اش برمی‌گردد.

ـ رحم! به‌همه‌ی عالم که نمی‌شود رحم کرد، یکی و دوتااند مگر؟... شما، جناب سرکار، جامان را تنگ کرده‌اید...

گریگوری رو به‌آن دو تا کرد دست‌اش را گذاشت رو قلب‌اش و با صدایی که برخلاف عادت‌اش حتا یک خرده بوی ازوالتماس می‌داد گفت: ـ شما را به‌دین و مذهب‌تان تو این گرفتاری به‌داد من برسید! نمی‌توانم از این‌جا دورتر ببرم‌اش. تکان‌اش بدهم مرده! اجازه بدهید بگذارم‌اش پیش‌تان بماند. هم با مزدِ محبت‌تان از خجالت‌تان در می‌آیم هم تا عمر دارم محبت‌تان را فراموش نمی‌کنم... خواهش‌ام را رد نکنید: دست‌ام به‌دامن‌تان!

مردک به‌این بهانه که هم مریض‌داری اسباب دردسر است و هم واقعاً وقت تر و خشک کردن از یک مریض را ندارند بنا کرد آقادایی را تاقچه گذاشتن و، غذاش را که سر فرصت تمام کرد گفت: ـ البته لازم به‌گفتن‌اش نیست که گربه هم، مخصوصاً تو یک همچین دور و زمانه‌یی، راه رضای خدا موش نمی‌گیرد و صد البته که هیچ‌کی از هیچ‌کی توقع مریض‌داری مفت و مسلم ندارد. بفرمایید ببینم خودتان واسه جبران یک همچین زحمت‌هایی چه‌قدر پیش‌نهاد می‌کنید؟ منظورم آن‌قدری است که نه سیخ بسوزد نه کباب...

گریگوری دست کرد جیب‌اش هرچه داشت در آورد نگه داشت جلوش. طرف دسته‌ی اسکناس‌های دن[1] را گرفت و با انگشتی که دم به‌دم به‌آب دهن تر می‌کرد شمرد و پرسید: ـ روبل نیکالای[2] چی؟ ندارید؟

ـ نه.

ـ شاید روبل کرنسکی[3] داشته باشید. آخر این اسکناس‌ها اعتباری ندارد که.

ـ نه. روبل کرنسکی هم ندارم. می‌خواهید اسب‌ام را بگذارم پیش‌تان.

---

۱. اسکناس چاپ حکومت منطقه‌یِ دن، در برابر اسکناس چاپ دولت موقت کرنسکی یا حکومت شوروی.

۲. اسکناس‌های دوره‌ی تزارها.

۳. پیدا است که قصد حریف بی‌اعتبار وا نمودن اسکناس حکومت مستقل دن است که موجودیِ منحصر به‌فرد گریگوری است.

صاحب‌خانه مدت درازی فکر کرد و بالاخره با قیافه‌ی متفکر گفت: ـ نه. البته با کمال میل اسب را برمی‌داشتم. تو کار کشت، واسه ما حکم طلا را دارد، گیرم تو این زمانه اگر سفیدها از چنگ آدم درش نیارند سرخ‌ها درش می‌آرند. ما هم زورمان کجا بود از پس‌شان بر بیاییم! خودم یک مادیان یک‌وجبی دارم که چلاق است و با وجود این واسه خاطرش دل تو دل‌ام نیست که نکند سر برسند همان را هم ازم بگیرند ببرند.

مدتی تو فکر رفت و بعد مثل این‌که بخواهد بی‌گناهی خودش را ثابت کند پی حرف‌اش آمد که: ـ فکر نکنید آدمی هستم که دنیا و آخرت‌ام را به‌پول می‌فروشم. خدا به‌دور! اما خودتان حساب کنید جناب سرکار، قربان: گاس خانم یک ماه یا حتا بیشتر بیفتد تو رخت‌خواب. خب: تو این مدت باید به‌اش غذا داد: نانی، شیری، گاه‌به‌گاه تخم‌مرغی، گاه‌به‌گاهی گوشتی... و همه‌ی این‌ها پول لازم دارد، مگر نه؟ از این‌اش که بگذریم رخت و پخت‌اش بشور و بمال لازم دارد. خودش را باید تر و خشک کرد و، چه می‌دانم، هزار چیز دیگر... عیال‌ام که گرفتاریِ بگذار و بردار خانه‌ی خودمان را دارد باید به‌پرستاریِ او هم برسد. قوز بالاقوز. آسان که نیست!... پس شما هم ناخن خشکی نکنید: یک خرده دیگر هم بگذارید روش. من که بابایی علیل‌ام. خودتان که می‌بینید: از یک پا عاجزم. از کجا باید امورات‌ام را بگذرانم؟ کار کردن که ازم ساخته نیست. پس چشم‌مان می‌ماند به‌پاره‌گیِ کنج آسمان که خدا ازش برای‌مان چیزی بیندازد پایین...

گریگوری که حس می‌کرد یواش‌یواش دارد جوش می‌آورد گفت: ـ من چس‌خور نیستم مرد حسابی. دار و ندارم را تا آن پاپاسیِ آخرش گذاشتم جلوت. الان اگر سرته‌ام کنی تکان‌ام بدهی ارزنی ازم پایین نمی‌افتد. دیگر چی پیش من سراغ داری؟

صاحب‌خانه با لب‌خند دیرباوری گفت: ـ که همه‌ی دارو ندارتان را داده‌اید به‌من؟ با آن مواجبی که می‌گیرید شرط می‌بندم همین الان خورجین خورجین پول نقد داشته باشید!

گریگوری که رنگ‌اش شده بود مثل ماست گفت: ـ حرف آخرت را بزن! مریض مرا نگه می‌دارید یا نه؟

صاحب‌خانه با صدایی که نارضایی ازش می‌بارید گفت: ـ نه! حالا که شما هر پاپاسی‌ات برایت حساب است هیچ دلیلی ندارد ناخوش‌تان را پیش‌خودمان نگه داریم. تازه همچین‌ها هم ساده نیست... عیال یک صاحبمنصب! هم‌سایه‌ها بو می‌برند

و، سرخ‌ها که رسیدند چوب تو آستین آدم می‌تپانند... نه، نه، حالا که این‌جوری است ببریدش... گاس یکی از همین همسایه‌ها حاضر باشد نگه‌اش دارد.

پول را با هزار تأسف آشکار به‌گریگوری پس داد کیسه توتون‌اش را برداشت مشغول سیگار پیچیدن شد.

گریگوری پالتواش را پوشید به‌پراخور گفت: ـ پهلوش بمان من بروم برایش جایی گیر بیارم.

هنوز دست‌اش به‌کلون در بود که صاحب‌خانه نگه‌اش داشت:

ـ صبر کنید جناب سرکار، حالا چرا عجله می‌کنید؟ خیال می‌کنید من دل‌ام به‌حال این زن معصوم نمی‌سوزد؟ هم دل‌ام به‌حال او می‌سوزد هم از دوره‌ی خدمت سربازی‌ام واسه درجه‌ی صاحبمنصب‌ها کلی احترام دارم. اما راستی‌راستی هیچ‌جور نمی‌توانید یک چیزی رو این پول بگذارید؟

و آن‌وقت بود که دیگر یکهو پراخور پاک از خرک در رفت. در حالی که از خشم مثل چغندر قرمز شده بود فریادش درآمد که:

ـ آخر اژدهای لنگ، دیگر چی می‌خواهی رو این پول بگذارند؟ کسری‌اش این است که بگیرند آن یکی پای صاحب مرده‌ات را هم اره کنند!... آخ گریگور پانته‌له‌ویچ حق‌اش است بگذاری من این پفیوز را دراز کنم تا می‌خورد کتک‌اش بزنم، بعدش هم کومک کنی آکسینیا را بگذاریم تو سورتمه راه بیفتیم، که لعنت خدا به‌گور پدر هرچه آدم لامروت بی‌انصاف است!

صاحب‌خانه بی‌این‌که نتق‌اش درآید همه‌ی حرف‌های بریده‌بریده‌ی پراخور را گوش داد و دست آخر گفت: ـ آقایان نظامی‌ها! بی‌خود مرا این‌جوری بسته‌اید به‌فحش وال‌لاهه!... کاری که ما داریم انجام می‌دهیم یک معامله است، و معامله باید دوستانه و به‌خیر و خوشی سر بگیرد نه این‌که بنشینند روبه‌روی هم بد و رد بگویند و مرده و زنده‌ی هم را بجمبانند... خب، حالا تو قزاق نازنین واسه‌چی یکهو مرا گرفتی به‌باد حمله؟ مگر من حرفی از پول به‌میان آوردم؟ چیز اضافه‌یی که من گفتم پول نبود که. خواستم بگویم شاید شما اسلحه‌ی زیادی‌یی، مثلاً تفنگی تپانچه‌یی چیزی، با خودتان داشته باشید... داشتن یا نداشتن همچین چیزی واسه شما فرقی نمی‌کند اما واسه ما، تو همچین روز و روزگاری یک گنج حضرت سلیمان به‌حساب می‌آید. واسه ما، تو خانه، اسلحه از نان شب هم واجب‌تر است. چیزی که من می‌خواستم بگویم این بود که رو پولی که خواستید به‌من بدهید یک همچین چیزی هم اضافه کنید و، معامله تمام!... شما

می‌توانید ناخوش‌تان را بسپرید دست ما و مطمئن باشید که مثل تخم چشم‌مان ازش نگه‌داری می‌کنیم!

گریگوری نگاهی به‌پراخور انداخت و به‌آرامی گفت: ـ تفنگ من و فشنگ‌هاش را به‌اش بده و برو اسب‌ها را ببند. آکسینیا همین‌جا می‌ماند... نمی‌توانم با خودم ببرم بدهم‌اش دست ملک‌الموت! قضاوت‌اش با خدا!

۲۷

روزها می‌گذشت، تیره و خالی از شادی و خوشی. گریگوری از وقتی که آکسینیا را جا گذاشته بود به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت هیچ توجهی نشان نمی‌داد. صبح به‌صبح سوار سورتمه می‌شد و تو استپ بی‌انتهای پوشیده از برف پیش می‌راند و شب به‌شب گوشه‌یی پیدا می‌کرد و به‌خواب می‌رفت و به‌این شکل روزی را به‌شبی می‌رساند یا شبی را به‌صبحی، و تو جبهه‌یی که رو به‌جنوب می‌رفت هیچ‌چیز توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. می‌دانست که مقاومت جدی و واقعی را خدا بیامرزد! برایش از روز روشن‌تر بود که بیشتر قزاق‌ها میل به‌دفاع از استانیتساها را از دست داده‌اند. طبق همه‌ی قراین درک می‌کرد که نیروهای سفید درگیر آخرین نبردهاشان‌اند و همه‌ی تجربه‌هایش نشان می‌داد که چون تو کرانه‌های دن نتوانستند کاری از پیش ببرند به‌طریق اولا تو کوبان هم نخواهند توانست کاری کنند که کار باشد.

جنگ زورهای آخرش را می‌زد و کار به‌پایان چاره‌ناپذیرش نزدیک می‌شد. قزاق‌های کوبان هزارهزار جبهه را ترک می‌کردند برمی‌گشتند به‌خانه‌هاشان. قزاق‌های دن زه زده بودند. قشون داوطلب‌ها که نبردهای موضعی و شپش‌های تیفوسی از هر چهار نفر سر سه نفرشان را خورده بود دیگر رقمی نبود که بتواند جلو ارتش سرخ که پنداری از موفقیت‌های پی‌درپی بال درآورده خودی نشان بدهد.

تو پناهنده‌ها شایع بود که قزاق‌های کوبان بیش از پیش از تقاص‌کشیِ سبعانه‌ی ژنرال دنکین از اعضای شورای حکومتیِ دن ـ یعنی نماینده‌گان رادا ـ نگران‌اند و چیزهایی به‌گوش‌شان رسیده بود حاکی از این‌که دارند علیه ارتش داوطلب شورشی چاق می‌کنند و هم الان بر سر گذرگاهی که به‌واحدهای شوروی اجازه بدهد آزادانه به‌قفقاز بروند با نماینده‌گان ارتش سرخ سرگرم مذاکره‌اند. به‌تأکید تمام گفته می‌شد که

استانیتساهای کوبان و تەرک با قزاق‌های دن و قشون داوطلب رفتار بسیار خصمانه‌یی پیش گرفته‌اند و هم الان بین یک لشکر قشـون دن بـا پـیاده‌نظام کـوبان در حـوالیِ کاره‌نوفس‌کایا اولین جنگ بزرگ در جریان است.

گریگوری تو هر اتراقی با دقت به‌این مطالب گوش می‌داد و هر بار مـطمئن‌تر می‌شد که کلک سفیدها کنده است. با وجود این‌ها گاهی امید مبهمی ته دل‌اش کـور سویی می‌زد. فکر می‌کرد شاید خطر شکست قطعی، نیروهای متلاشی و ناامید سفید را که هر دسته‌اش سازی می‌زند و هر سازش مرثیه‌ی آن یکی دسته را چـاق مـی‌کند وادارد که برای مقاومت در برابر سرخ‌ها که پیروزمندانه پیش می‌تازند دست به‌دست هم بدهند و آن‌ها را به‌عقب برانند. اما تسلیم راستوف چراغ این امـیدواری را بـه‌پفی خاموش کرد و این شایعه که سرخ‌ها بعد از نبرد بسیار سختی در حوالیِ بـاتا ایسک Bâtâisk مجبور به‌عقب‌نشینی شده‌اند مطلقاً باورش نشد. چنان از بی‌کاره‌گی بـه‌ستوه آمده بود که مصمم شد به‌هر واحدی که پیش آمد ملحق بشود اما وقتی این فکر را با پراخور مطرح کرد پراخور به‌شدت جلوش ایستاد که: ـ گریگور پانته‌له‌ویچ، دیگر باید قبول کرد که تو پاک عقل‌ات را از دست داده‌ای! چه مرگ‌مان گرفته خودمان را تو یک همچین آتشی بیندازیم؟ کاری بوده و گذشته و رفته. خودت چشـم‌داری و مـی‌بینی. حالا واسه چی باید خودمان را به‌خاطر هیچ و پوچ فدا کـنیم؟ فکـر مـی‌کنی هـمین دخالت ما دوتا وضع را عوض می‌کند؟ عقل حکم می‌کند تا وقـتی پـا بـیخ خـرمان نگذاشته‌اند زورکی به‌وسط معرکه هل‌مان نداده‌اند هرچه زودتر خودمان را از معرکه در ببریم. عقل این‌جور حکم می‌کند. آن‌وقت سیاحت کن ببین تو از خودت چه چیزها در می‌آری!... نه جان‌ام: ما باید در کمال صلح و صفا مثل دوتا باباپیریِ ریغماسو از معرکه بزنیم به‌چاک. این پنج ساله من و تو هرچی به‌جنگ بـدهکار بـوده‌ایـم بـا ربـح‌اش پرداخت کرده‌ایم. حالا نوبت دیگران است. خیال می‌کنی من گشته‌ام خودم را گرفتار شاش داغ کرده‌ام که برگردم جبهه روم تر بزنند؟ خیلی ممنون: غرق افتخارم فرمودی! آن‌قدر از سفره‌ی این جنگ لمبانده‌ام که وقتی فکرش را می‌کنم می‌خواهم بالا بیارم. تو اگر خیلی میل‌داری تنها تشریف ببر. من یکی، دیگر اهل‌اش نیستم. می‌خواهم بروم بیمارستان. دیگر به‌خرخره‌ام رسیده.

گریکوری بعد از سکوت درازی گفت: ـ هرجور مـیل‌ات است. بـرویم سـمت کوبان ببینیم چی پیش می‌آید.

پراخور واسه خودش ترتیبی داده بود: به‌هر آبادیِ پدر مادرداری که می‌رسیدند دست به‌تمبان می‌دوید سراغ بهدار محل و با کلی قرص خوردنی یا یک چیز مالیدنی برمی‌گشت اما واسه خوب شدن کوششی نمی‌کرد. یک‌بار که گریگوری علت‌اش را پرسید پراخور بعد از آن‌که یک قرص را بلعید و باقی‌شان را با پا تو برف‌ها چال کرد به‌اش توضیح داد که خیال خوب شدن ندارد بل‌که فقط می‌خواهد با مرض‌اش «دست‌اش ده» بازی کند تا اگر یک وقت کارش به‌کمیسیون پزشکی کشید بتواند از چنگ اعزام به‌جبهه در برود. یک روز تو استانیتسای وه‌لی‌کاک‌نی‌یاژس‌کایا Velikâkniyâzeskâyâ یک قزاق حلال و حرام چشیده‌ی روزگار به‌اش گفت واسه این‌که موقع شاشیدن نسوزد جوشانده‌ی پنجه‌ی اردک بخورد و از آن‌روز به‌بعد هر وقت به‌خوتوری استانیتسایی جایی پا می‌گذاشتند از اولین کسی که به‌اش می‌رسیدند می‌پرسید: ـ بی‌زحمت، بفرمایید ببینم: این‌جا شماها اردک هم نگه می‌دارید؟

و اگر طرف هاج و واج جواب منفی می‌داد یا مثلاً دلیل می‌آورد که چون این نزدیکی‌ها آب کافی وجود ندارد پرورش اردک مشکل است پراخور با تحقیر تمام از میان فک‌های به‌هم چسبیده می‌گفت: ـ عین وحشی‌ها زنده‌گی می‌کنید، استپ نشین‌های بی سر و پا! شرط می‌بندم تو همه‌ی عمرتان حتا یک‌بار هم صدای اردک به‌گوش‌تان نخورده باشد... (و آن‌وقت با تأسف عمیقی برمی‌گشت طرف گریگوری به‌اش می‌گفت:) برو برگرد ندارد: حتماً امروز یک کشیش از راه ما گذشته، چون همه‌اش بد آورده‌ایم![1]... اگر الان این‌جا یک اردک گیر می‌آوردم فوری می‌خریدم. به‌قیمت‌اش هم فکر نمی‌کردم، گور بابای پول! شاید هم کش‌اش می‌رفتم ـ که در آن صورت دیگر نور علا نور بود!ـ در هر حال تو سر این دردِ سگ‌مذهب که دارد دم‌به‌دم بیشتر می‌شود خاکی می‌ریختم!... بر پدرش لعنت! اول‌هاش فقط یک بازیچه بود، جز این‌که نمی‌گذاشت میان راه یک چرتی بزنم. اما حالا دیگر درست شده بلای جان‌ام. یک شکنجه‌ی تمام و کمال: تو سورتمه هم یک دم ول‌ام نمی‌کند.

چون برای آرام کردن‌اش از گریگوری کاری برنمی‌آمد پراخور مدتی زبان به‌دهن می‌گرفت و حتا گاه ساعت‌ها می‌گذشت که کلمه‌یی به‌زبان نمی‌آورد. عبوس و دل‌تنگ لال‌مانی می‌گرفت.

روزهای سفر به‌نظر گریگوری هم سخت دراز و شکنجه‌آور بود و شب‌های

۱. حتا مسیحیان مؤمن نیز معتقدند که دیدار کشیش نحس است و برای رفع نحوست آن اعمالی را توصیه می‌کنند از جمله روی هم انداختن انگشت وسطی و ابهام دست و باز کردن یکی از تکمه‌های لباس و غیر آن.

پایان‌ناپذیر زمستانی‌اش از آن هم درازتر. این هر دو فقط فرصت‌هایی بیش از حد لزوم دراز بود برای فکر کردن به‌زمان حال و مرور خاطرات گذشته. سال‌های از دست رفته‌ی عمرش را که رنگی چنان عجیب و زشت به‌خودش گرفته بود مدت‌ها و مدت‌ها تو ذهن‌اش مرور می‌کرد. روزهای دراز که تو سورتمه نشسته نگاه مه گرفته‌اش به‌گستره‌ی برف‌پوش استپ که به‌سکوت مرگ فرو رفته بود دوخته می‌شد، یا شب‌های بی‌انتها که تو پستوی خفه‌ی پرجمعیتی با هوای غیرقابل استنشاق دراز کشیده با چشم‌های بسته و فک‌های کلید شده دراز به‌دراز می‌افتاد، یا به‌فکر آکسینیای بیماری بود که بی‌هوش‌و گوش تو آبادیِ پرت‌افتاده‌یی به‌خود رها شده بود یا در غم خانواده‌ئی که تو تاتارسکی به‌دست پیش‌آمدها سپرده شده بود.

حالا آن‌جا تو دن حاکمیت به‌دست قدرت شوروی افتاده بود و گریگوری مدام با نگرانی از خودش می‌پرسید: «نکند دونیاشکا و مادر را برای خاطر من آزار کنند!»ـ و آن‌وقت بی‌درنگ خودش را تسلا می‌داد و مطالبی را که بارها در راه از این و آن شنیده بود به‌خاطر می‌آورد که می‌گفتند سرخ‌ها بسیار با مسالمت حرکت می‌کنند و با اهالیِ استانیتساهایی که گرفته‌اند رفتاری سخت انسانی دارند. نگرانی‌اش فروکش می‌کرد و این فکر که مادر پیرش را جواب‌گوی خوب و بد اعمال او حساب کنند به‌نظرش باورنکردنی و بی‌معنی و بی‌اساس می‌آمد. گاهی فکر بچه‌ها یک لحظه دل‌اش را از غم می‌فشرد: دچار این وحشت می‌شد که شاید نتوانند آن‌ها را از شر تیفوس نجات بدهند و در همان حال حس می‌کرد که با وجود همه‌ی محبت‌اش به‌آن‌ها، پس از مرگ ناتالیا هیچ غم و رنجی نتوانسته او را آن‌جور که باید منقلب کند.

تو یکی از خوتورهای زمستانیِ ناحیه‌ی سالسک گریگوری و پراخور چهار روزی به‌اسب‌ها راحت‌باش دادند و تو این مدت بارها و بارها راجع به‌آن‌چه باید بکنند با هم گفت‌وگو کردند. همان روزِ ورودشان پراخور پرسید: ـ فکر می‌کنی افراد ما بتوانند جبهه‌ی کوبان را نگه دارند یا ناچار می‌شوند بروند طرف قفقاز؟

ـ نمی‌دانم اما به‌حال تو چه فرقی می‌کند؟

ـ حرف‌ها می‌زنی ها! به‌حال من فرقی نمی‌کند؟ این‌جور که دارند ما را هل می‌دهند، وقتی از خاک کافرها، مثلاً ترک‌ها، سر در آوردیم و از پوست‌مان پوستین در آوردند به‌حال‌ام فرقی نمی‌کند؟

گریگوری بی‌حوصله گفت: ـ مگر من دنیکین هستم؟ چه می‌دانم کدام ور

هل‌مان می‌دهند؟

ـ واسه این ازت می‌پرسم که شنیده‌ام قرار است تو کوبان مقاومت کنیم که بتوانیم بهار برگردیم سر خانه زنده‌گی‌مان.

گریگوری که خنده‌اش گرفته بود گفت: ـ کی قرار است مقاومت کند؟

ـ قزاق‌ها و کادت‌ها دیگر. پس کی؟

ـ مهمل می‌فرمایی. خیالات برت داشته. نمی‌بینی دور و برمان چه می‌گذرد؟ همه تو فکر آن‌اند که هرچه زودتر فرار کنند، کی خیال دارد مقاومت کند؟

ـ آره پسرجان، خودم هم حالی‌ام است که داریم پشم سوخته می‌ریسیم: منتهاش خب دیگر، قبول‌اش برام سخت است... (آه عمیقی کشید.) فرض کن که مجبور بشویم یک جوری خودمان را به‌خاک بیگانه بیندازیم: در آن صورت تو چه‌کار می‌کنی؟ می‌روی؟

ـ خودت چه‌کار می‌کنی؟

ـ من. خب. من هرجا تو بروی دمبال‌ات می‌آیم. من نمی‌توانم وقتی همه رفتند تنها بمانم.

ـ من هم همین‌جور فکر می‌کنم. وقتی به‌روزگار میش‌ها افتادیم ناچار باید دمبال کون قوچ‌ها راه بیفتیم.

ـ درست. اما گاهی اتفاق می‌افتد که قوچ‌ها خودشان هم ندانند راهِ کدام جهنم دره‌اند ... نه راستی، شوخی بی‌شوخی، جدی حرف بزنیم...

ـ تو را خدا راحت‌ام بگذار... بعد معلوم می‌شود. چه احتیاجی داریم پیش‌گویی بکنیم؟

پراخور گفت: ـ باشد باشد، دیگر چیزی ازت نمی‌پرسم.

اما روز بعد که می‌رفتند اسب‌ها را تیمار کنند دوباره پراخور همان صحبت را پیش کشید و جوری که وا نمود می‌کرد حواس‌اش پیش دسته‌ی یک سه‌شاخه است با احتیاط پرسید: ـ تو راجع به‌سبزها چیزی شنیده‌ای؟

ـ آره. منظور؟

ـ این سبزها دیگر چی‌اند که پیداشان شده؟ طرف کی را دارند؟

ـ سرخ‌ها را.

ـ حالا چرا به‌خودشان می‌گویند «سبز»؟

ـ چه می‌دانم. لابد واسه این‌که تو جنگل‌ها قایم می‌شوند...

پراخور بعد از آن‌که مدتی فکر کرد با کلی بگویم نگویم پرسید: ـ چه‌طور است ما هم برویم سبز بشویم؟

ـ اصلاً همچین خیالی ندارم!

ـ اما جز سبزها دیگر هیچ‌کی نیست که بشود باش زودتر به‌خانه برگشت. من به‌تخم‌ام هم نیست که سبز باشم یا آبی یا چه می‌دانم، زرده تخم‌مرغی. اگر آدم‌هایی باشند مخالف جنگ و موافق برگشتن سربازها سر خانه و زنده‌گی‌شان، حاضرم به‌هر رنگی که خواستند دربیایم.

گریگوری گفت: ـ صبر داشته باش شاید یک روز آن رنگ‌اش هم پیدا بشود.

اواخر ژانویه یک روز حدود ظهر تو هوای مه‌آلود یخ گدازان، گریگوری و پراخور به‌رستاق به‌لایا گلی‌نا Belâyâ Glinâ رسیدند. پانزده هزار پناهنده آن‌جا تو هم تپیده بودند که نصف‌شان تیفوس داشتند. قزاق‌ها با پالتوهای کوتاه و نیم‌تنه‌های پوستی و آرخالق تو این کوچه و آن پس‌کوچه واسه خودشان پی خانه و واسه چارپاهاشان دمبال علیق می‌گشتند. سوارها و سورتمه‌ها تو هم می‌لولیدند. تو حیاط‌ها جلو آخورها ده‌ها اسب خسته و از نارفته با حالتی غم‌زده مشغول جویدن کاه بودند. سورتمه و ارابه‌ی بنه و صندوق مهمات توپ‌خانه بود که همین‌جور تو راه و نیم‌راه به‌حال خود رها شده بود.

پراخور تو کوچه‌یی کهر بلندبالایی را به‌پرچینی بسته دید. گفت: ـ این اسب هم‌ریش‌ام آندری‌یوشکا Ândriyuskâ است، معلوم می‌شود کسانی از خوتورمان این‌جااند.

به چابکی از سورتمه جست پایین رفت تو خانه خبری بگیرد و چند دقیقه بعد آندره‌ی تاپالس‌کوف Andrey Tâpâlskof، همسایه و هم‌ریش پراخور، هم‌راه او پالتو به‌کول از خانه آمد بیرون آهسته به‌سورتمه نزدیک شد و دست سیاه‌اش را که بوی عرق اسب می‌داد به‌طرف گریگوری دراز کرد.

گریگوری پرسید: ـ با کاروان خوتورمان سفر می‌کنی؟

ـ آره. بار بدبختی‌مان را باهم می‌کشیم.

ـ تا حالاش سفر چه‌جوری گذشته؟

ـ معلوم است دیگر... هر صبح تو هر منزل چندتا آدم و چندتا اسب جا می‌گذاریم و راه می‌افتیم.

ـ پدر من چی؟ ازش خبری داری؟ حال‌اش خوب است؟

تاپالس‌کوف نگاه‌اش را از نگاه گریگوری دزدید و آهی کشید:

ـ وضع خوبی ندارد... خبر خوشی نیست، گریگوری پانته‌له‌ویچ، واسه پدرت دعا کن. دیروز غروب به‌رحمت خدا رفت...

گریگوری رنگ پریده پرسید: ـ خاک‌اش کردند؟

ـ خبر ندارم. امروز آن طرف‌ها نرفته‌ام. برویم خانه را نشان‌ات بدهم...آن‌جا است، هم‌ریش: سمت راست، خانه‌ی چهارم دست راست بعد از پیچ کوچه.

پراخور اسب‌ها را جلو خانه‌ی وسیع شیروانی‌دار کنار پرچین نگه داشت اما تاپالس‌کوف به‌اش گفت برود تو حیاط نگه دارد. گفت: ـ آن‌جا هم جا تنگ است. بیست نفری آن تواند. اما شما هم بالاخره خودتان را یک‌جوری زورچپان می‌کنید.

و برای وا کردن دروازه از سورتمه پایین جست.

گریگوری جلوتر از دیگران وارد شد. هلفدونی واقعاً گرم بود. یک دسته از هم‌خوتوری‌هایی که می‌شناخت رو زمین نشسته یا دراز شده بودند. بعضی‌شان سرگرم تعمیر کفشی زینی چیزی بودند. سه‌تا که بس‌خلب‌نوف پیره ـ هم‌سفر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ـ هم جزوشان بود کنار میز نشسته سوپ می‌خوردند. همه به‌دیدن گریگوری از جاشان پا شدند و باهم به‌سلام کوتاه‌اش جواب دادند. گریگوری در حال برداشتن کلاه و دور گرداندن نگاه‌اش پرسید: ـ پدرم کجاست؟

بس‌خلب‌نوف به‌آرامی گفت: ـ مصیبت که خبر نمی‌کند... پانته‌له‌ی پراکوفیچ خدا بیامرز... (دهن‌اش را با آستین نیم‌تنه‌اش پاک کرد قاشق را گذاشت و صلیبی به‌خودش کشید:) دیروز غروب مرحوم شد... خدای رحمان بهشت نصیب‌اش کند!

ـ می‌دانم، بله. به‌خاک سپردیدش؟

ـ نه هنوز. گذاشته بودیم واسه امروز. عجالتاً همین‌جا است. گذاشته‌ایم‌اش تو یک اتاق خنک. بیا از این‌ور. (در اتاق پهلویی را وا کرد و پنداری واسه عذرخواهی، گفت:) قزاق‌ها نخواستند باش تو یک اتاق بخوابند. بوی تندی دارد. واسه خودش هم این‌جوری بهتر بود: صاحب‌خانه‌ها این اتاق را گرم نکردند.

اتاق دنگال را بوی موش و شاه‌دانه برداشته بود. یک گوشه‌ی اتاق را ارزن و شاه‌دانه کوت کرده بودند چندتا تشت و لاوک آرد و کره هم گذاشته بودند رو نیمکتی. وسط اتاق هم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را خوابانده بودند رو پتویی. گریگوری بس‌خلب‌نوف را زد کنار آمد تو جلو پدرش ایستاد. بس‌خلب‌نوف آهسته گفت:

ـ پانزده روز ناخوش بود. هنوز از مه‌چت‌کا Mecetkâ راه نیفتاده بودیم که تیفوس رخت‌خواب‌گیرش کرد و قسمت‌اش این بود که کلنگ‌اش این‌جا زمین بخورد ... زنده‌گی همین است دیگر...

گریگوری رو پدرش خم شده بود نگاه‌اش می‌کرد. مرض خطوط آشنای قیافه‌اش را به‌کلی زیر و رو کرده قیافه‌یی ناآشنا و نشناختنی به‌اش داده بود. گونه‌های تکیده و پریده‌رنگ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تارهای سفیدی پوشانده بود. سبیل‌هاش رو دهان فرورفته‌اش آویزان شده بود. چشم‌هایش نیمه‌باز مانده بود و سفیده‌ی کبود تاب‌شان دیگر آن درخشنده‌گیِ سرزنده را نداشت. چک و چانه‌ی آویزان‌اش را با شال ابریشمیِ قرمزی بسته بودند که تارهای سفید ریش پُرتاب‌اش رو متن سرخ آن نقره‌ئی‌تر جلوه می‌کرد.

گریگوری به‌زانو درآمد که یک‌بار دیگر با دقت بیشتر قیافه‌ی دوست داشتنیِ او را نگاه کند و خاطره‌اش را عمیق‌تر به‌ذهن بسپارد اما ناگهان چیزی سراپایش را از ترس و نفرت به‌لرزه درآورد: انبوهی از شپش رو چین و چروک صورت خاکستری و موم‌وار پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌خزید و گودیِ حدقه‌ی چشم‌هایش را پر کرده بود، صورت مرده را با پوسته‌ی نازک زنده و جنبانی پوشانده بود، تو ریش و ابروهاش رو هم می‌لولید و مثل تخته‌ی خاکی‌رنگی رو یخه‌ی تخت تونیک آبی‌رنگ‌اش چسبیده بود.

□

گریگوری و دوتا قزاق تو خاک یخ‌زده که از چدن سخت‌تر بود با نیش کلنگ قبری کندند. پراخور با تخته‌پاره‌ها تابوتی سر هم کرد و تنگ غروب بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تو خاک غربت استاوروپل به‌گور سپردند. یک ساعت بعد که چراغ‌های رستاق روشن شده بود گریگوری و پراخور بلایاگلی‌نا را به‌طرف نوواپاک‌روفس‌کایا Novâpakrofskâyâ پشت سر گذاشتند.

تو استانیتسای کاره‌نوفس‌کایا گریگوری احساس کرد ناخوش است. پراخور یک نصفه روز پی طبیب گشت تا بالاخره توانست پزشک نظامیِ نیمه‌مستی را تور بزند و به‌هزار والذاریات برساندش بالا سر مریض. پزشک همان‌جور پالتو به‌تن گریگوری را معاینه کرد نبض‌اش را گرفت و با یقین کامل گفت: ـ تب راجعه است. از من به‌شما نصیحت، نایب، سفرتان را عقب بیندازید وگرنه وسط راه کلک‌تان کنده

است.

گریگوری با پوزخند گفت: ـ بمانم منتظر سرخ‌ها بشوم؟

ـ آووو، سرخ‌ها هنوز خیلی دوراند.

ـ نزدیک می‌شوند...

ـ شکی نیست ولی شما بهتر است بمانید. از دوتا بد باید کم‌تره را انتخاب کرد.

گریگوری با قاطعیت گفت: ـ به‌هر صورت من حرکت می‌کنم. (و پیرهن‌اش را دوباره تن‌اش کرد.) دوا به‌ام می‌دهید؟

ـ بروید. تصمیم با خودتان است. وظیفه‌ام بود توصیه‌یی را که لازم می‌دیدم به‌تان کرده باشم. و اما در مورد دوا: استراحت و مواظبت از همه چیز مفیدتر است. البته می‌توانم نسخه‌یی برای‌تان بنویسم اما دواخانه را جمع کرده‌اند. جز کلروفورم و الکل و ید هیچچی ندارم.

ـ پس الکل به‌ام بدهید.

ـ در کمال میل. به‌هر حال وسط راه از بین می‌روید و الکل هم از تان دردی دوا نمی‌کند. گماشته‌تان را با من بفرستید هزار گرم به‌اش بدهم بیاورد... آدم خوبی‌ام، نه؟

دستی به‌لبه‌ی کاسکت‌اش برد و با قدم‌های سست رفت.

پراخور با الکل برگشت. از جایی یک درشکه‌ی فکسنیِ دو اسبه گیر آورد اسب‌ها را به‌اش بست آمد با شوخیِ تلخی اعلام کرد: ـ کالسکه حاضر است قربان!

و روزهای عبوس غمبار دوباره دمبال هم‌قطار شد.

بهار زودرس جنوب از دامنه‌ی کوهستان‌ها به‌کوبان رو کرده بود. همه‌جا تو استپ‌ها برف در حال ذوب شدن بود و همه‌جا خاکِ سیاه بود که گله به‌گله با برقی چرب‌نما عریان می‌شد. جویبارها نغمه‌های نقره‌یی‌شان را به‌گوش می‌رساندند و دور دست‌های لاجوردی جخ تو نور بهاره غوطه‌ور بود. آسمان پهناور کوبان عمیق‌تر شده بود، نیل‌گون‌تر و گرم‌تر شده بود. دو روز دیگر گندم زمستانه زیر آفتاب به‌جلوه در می‌آمد. مه سفیدی رو کشت‌زارها معلق می‌شد. اسب‌ها رو جاده‌های رها شده از برف تا قوزک پا به‌گل فرو می‌رفتند و تو گودال‌ها گیر می‌کردند. تیره‌ی پشت‌شان را می‌کشیدند و عرق رو تن‌شان بخار می‌شد. پراخور به‌رسم مهارت نمایی دم‌شان را گره زده بود. اغلب از درشکه پیاده می‌شد، کنارشان راه می‌افتاد، پاها را به‌زحمت از گل بیرون می‌کشید و لندلندکنان می‌گفت: ـ این‌که دیگر گل نیست، قیر است پدرسگ صاحب. از یکی خلاص نشده می‌افتند گیر بعدی، فرصت نمی‌دهند عرق‌شان خشک

بشود.

گریگوری از سرما پوستین را به‌خودش پیچیده تو درشکه لمیده بود و هیچچی نمی‌گفت اما پراخور که از سفر بی‌هم‌صحبت عاجز شده بود پا یا آستین او را می‌کشید و می‌گفت: ـ بیا پایین ببین چه گل سفتی دارد این‌جا. تو هم واسه ناخوش شدن وقت‌گیر آوردی ها ماشاءالله!

گریگوری با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد می‌گفت: ـ برو گم‌شو!

از زور بی‌هم‌صحبتی هر وقت به‌کسانی برمی‌خورد ازشان می‌پرسید: ـ دورترها گل‌اش سفت‌تر از این است یا به‌همین شلی است؟

خلایق می‌خندیدند کلپتره بارش می‌کردند و پراخور راضی از این که با یک موجود زنده دو کلمه حرف رد و بدل کرده مدتی تو سکوت راه می‌رفت یا ساب‌ها را نگه می‌داشت و سر فرصت پیشانی سیاسوخته‌اش را که قطره‌های درشت عرق روش نشسته بود پاک می‌کرد. گاه که دیگر راستی‌راستی از تنهایی بریده بود اگر سواری به‌اش می‌رسید نگه‌اش می‌داشت سلام‌اش می‌کرد می‌گرفت‌اش به‌حرف که کجایی است از کجا می‌آید به‌کجا می‌رود و دست آخر می‌گفت: ـ بی‌خودی دارید می‌روید ها! ـ زیاد نمی‌توانید دور بشوید ...چرا؟ چون آدم‌هایی که از آن سمت می‌آمدند می‌گفتند از بس گل زیاد است اسب‌ها تا شکم توش فرو می‌روند و چرخ ارابه‌ها از حرکت می‌ماند و پیاده‌ها اگر خیلی قدکوتاه باشند گاس تو گل و شل غرق بشوند! لعنت خدا به‌هفت پشت‌ام اگر دروغ گفته باشم! ... خودمان چرا داریم می‌رویم؟ واسه این که چاره‌ی دیگری نداریم: من دارم یک اسقف ناخوش را می‌برم که برایش ممکن نیست با سُرخ‌ها یک‌جا سر کند...

معمولاً سوارها دو سه‌تا کلفت بارش می‌کردند و می‌رفتند اما کسانی هم بودند که پیش از رکاب کشیدن نگاهی به‌سرتاپاش می‌انداختند و می‌پرسیدند: «دیوانه‌ها هم دُن را گذاشته‌اند در می‌روند؟ تو استانیتساتان همه از قماش تواند؟» ـ یا متلک دیگری از این‌دست متلک‌ها... فقط یک‌بار یک قزاق کوبانی که چون گیر پراخور و پرگویی‌هاش افتاده و از هم‌سفرهای استانتیسای خودش عقب ماند چنان خون‌اش به‌جوش آمد که تصمیم گرفت با شلاق بکوبد تو سرش، اما پراخور با چابکیِ حیرت‌آوری پرید تو درشکه تفنگ‌اش را کشید گذاشت رو زانوهاش. کوبانیه با فحش‌های چارواداری رکیک ازش دور شد و پراخور که داشت از خنده پس می‌افتاد طرف‌اش داد زد: ـ این‌جا که تساریت‌سین نیست خودت را تو مزرعه‌ی آفتاب‌گردان

قایم کنی، بد چاچول‌باز! برگرد! ... رفتی؟ خشتک‌ات را بکش بالا گـلی نشـود پس، مرغ‌دزد بی‌چاره ! فشنگ گهی ندارم که تیری برایت خالی کنم! ...

پراخور که واقعاً دلش از تنهایی و بی‌کاری گرفته بود هرجور که پاش می‌افتاد واسه خودش پانشاطی جور می‌کرد. اما گریگوری از روزی که ناخوش شده بود انگار مدام تو خواب و خیال می‌گذراند. گاه از هوش می‌رفت و گاه به‌هوش می‌آمد. تو یکی از این لحظه‌ها که از بی‌هوشی و گوشی دور و درازی به‌خودش آمده بود پراخور روش خم شد با غصه تو چشم‌های مه‌گرفته‌اش نگاه کرد و ازش پرسید: ـ هنوز زنده‌ای؟

آفتاب بالاسرشان می‌درخشید. دسته‌های غاز وحشـی تـیره‌بال فـریادزنان از آسمان آبیِ سیر می‌گذشتند. گاهی درهم و گاهی دراز، به‌قاعده‌ی خط مخملی سـیاهِ شکسته‌یی. از زمین گرم و علف تازه‌رسته عطر نشئه‌آوری بـرمی‌خاست. گـریگوری هوای بهاری را حریصانه با نفس‌های کوتاه‌کوتاه به‌سینه می‌کشید. صدای پراخـور را به‌زحمت شنید. هیچ چیز از آن‌چه دوروبرش بود حالت واقـعی نـداشت. هـمه چـیز به‌طرزی باورنکردنی دور و کوچک بود، عروسکی بود. شلیک توپ‌خانه که از پشت سرشان می‌آمد از فرط دوری خفه و مبهم بود. اما حلقه‌های آهنیِ چرخ‌های درشکه نزدیک بود و تلق‌تلق موزونی داشت. اسب‌ها خره می‌کشیدند. صدای مردمی شـنیده می‌شد. عجب عطر نان برشته‌یی می‌آمد! عجب بوی یونجه‌یی! عجب بوی عرق اسبی! اما پنداری همه‌ی این‌ها از دنـیای دیگـری مـی‌آمد و بـه‌شعور آشـفته‌ی گـریگوری می‌خزید. همه‌ی اراده و شعورش را به‌کومک خواست تا سرانـجام تـوانست صـدای پراخور را بشنود، تا توانست بفهمد پراخور چه می‌پرسد:

ـ شیر می‌خوری، گریگور پانته‌له‌ویچ، شیر می‌خوری؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبانی که به‌زحمت می‌توانست تکان بدهد تر کـرد. حس کرد مایع سرد غلیظی که با مزه‌اش آشنا بود تو دهن‌اش جاری شد. بعد از چند جرعه دندان‌هایش را به‌هم فشار داد. پراخور سر بـتری را بست از نـو خـم شـد رو گریگوری و باز ازش پرسید که این بار گریگوری بیش‌تر از آن که بشنود از حرکت لب‌هایش حدس زد:

ـ گاس مجبور بشوم بگذرام‌ات تو استانیتسای بعدی بمانی. خیلی برایت سخت است؟

قیافه‌ی گریگوری یک‌پارچه درد و دلهره شد. دوباره هـمه‌ی زورش را زد تـا توانست زیر لبی بگوید: ـ راه برو... تا وقتی ... هنوز من ... زنده‌ام ...

از قیافه‌ی پراخور توانست بفهمد که فهمیده چه گفت. دل‌اش آرام شد، چشم‌ها را بست، و برای گریز از این جهان پُرآشوب و پُرغوغا بی‌هوشی را به‌مثابه مسکنی پذیرفت و در تاریکی‌های غلیظ فراموشی شناور شد.

۲۸

از تمام راه تا خود استانیتسای آبینس‌کایا Âbinskâyâ فقط یک خاطره تو ذهن گریگوری باقی ماند:

یک شب بسیار تاریک فشار سرمایی که تا مغز استخوان آدم فرو می‌رفت گریگوری را تو درشکه از خواب بیدار کرد. از غرش خفه و مداوم چرخ‌ها و هیاهوی چند ردیف ارابه‌یی که دوشادوش آن‌ها حرکت می‌کرد متوجه شد هم‌سفر کاروان عظیمی شده و درشکه‌شان به‌وسط‌های آن رسیده است. اسب‌هاشان قدم می‌رفتند. پراخور با لب‌هاش از آن صداهای عجیب و غریب مخصوص درمی‌آورد: برت، فرت، نچ، ناچ، نوچ نوچ نوچ، که ظاهراً مخاطب‌اش اسب‌ها هستند اما یقیناً آن‌ها هم از معنی‌اش سر در نمی‌آورند: و گاهی هم با صدای خفه چیزهایی می‌گفت که همه معنی‌اش را می‌فهمند جز اسب‌ها: «های جانمی! جگرتان را!» ـ اما گریگوری بر اثر این حرف‌ها فشار اسب‌ها به‌مال‌بند درشکه را حس می‌کرد: درشکه کشیده می‌شد و حتا نوک مال‌بندش به‌پشت رانه‌ی جلویی می‌خورد. عجیب نبود؟

گریگوری هرجور که بود به‌پشت خوابید و بال پوستین را رو خودش کشید. باد تو آسمان سیاه امبوه کلاف در کلاف ابرها را به‌طرف جنوب می‌راند. گاه ستاره‌ی زرد پرت‌افتاده‌یی یک‌دم تو فضای عریان خودی نشان می‌داد و بعد دوباره تاریکیِ غلیظ بر سراسر استپ حاکم می‌شد. باد از نو ترانه‌ی سوزناکی را تو سیم‌های تلگراف سوت می‌کشید و مختصر نم‌باری مثل غبار مروارید به‌سوی زمین سرازیر می‌کرد.

یک ستون سوار از سمت راست جاده شروع کرد گذشتن. گریگوری سر و صدای موزون و آشنای سازوبرگ قزاق‌ها و همهمه‌ی خفه و هم‌چنان هم‌آهنگ سم‌های بی‌شمار اسب‌ها را تو گل و لای به‌جا آورد. تا آن دم جخ دو اسواران گذشته بود اما همهمه هم‌چنان ادامه داشت. بدون شک یک هنگ تمام بود که از کنار جاده می‌گذشت.

ناگهان از جلو ستون که تو استپ خاموش فرو رفته بود صدای کم و بیش خشن مردانه‌یی مانند پرنده‌یی به‌پرواز در آمد:

[۱]آی برادرا! نزدیکای کاما Kâmâ
تو استپ‌های ساراتوف ما
قزاقایی بودن مال خاک دن
که زنده بودن با چنگ و ناخن ...

صدها حنجره‌ی پُرتوان، سرود کهن‌سال قزاقان را به‌هم‌سرایی دم گرفتند و شش‌دانگی بنیروتر از همه، ناگهان با زیباییِ ستایش‌انگیزی برآمد و رو تارک هم سرایان نشست. هنوز این شش‌دانگ که به‌صداهای بَم پیروز آمده بر پرده‌های دیگر حاکم شده بود جایی در ظلمت می‌لرزید، که دوباره خواننده‌ی اولی دمباله‌ی سرود را گرفت:

... چه گره‌بن Greben بودن چه قوم یاییک Yâik
با مرگ بودن تو سفره شریک.

چیزی مگر به‌ناگاه در جان گریگوری شکست که ناگهان هق‌هقه‌یی سراپایش را به‌لرزه تکان داد و تشنجی به‌حنجره‌اش چنگ انداخت. هم‌چنان که اشک‌هاش را فرو می‌خورد حریصانه انتظار می‌کشید که خواننده‌ی اولی سرود را پی بگیرد تا خودش هم به‌دمبال او آن‌چه را که از دوران بلوغ به‌خاطر داشت با او به‌زمزمه تکرار کند:

آتامان‌شون
یرماک Yermâk کبیر

---

۱. (کم و بیش بر وزن ترانه‌ی تپ‌تپ خمیر:) آی برادرها! در نزدیکی‌های کاما، تو استپ‌های ساراتوف خودمان قزاق‌هایی از خاک دن بودند که با چنگ و ناخن زنده‌گی می‌کردند. آنان، خواه از قوم گره‌بن بودند خواه از تیره‌ی یائیک، هم‌سفره‌های مرگ بودند. آتامان ایشان ارماک کبیر بود و سردار جنگ‌شان آستاشکای دلیر. زمستان‌ها جز این فکری نداشتند که کجا می‌باید کپه بگذارند:
ـ در یاییک؟
ـ وای، نه، یاییک آن سر دنیا است. پشت کوه قاف است و بالای دریا است!
ـ به‌ولگا برویم؟
ـ وای! ولگایی‌ها ما را دزد می‌خوانند و می‌گویند ما دزدانی هستیم که اسب شاه را هم از اردو می‌ربائیم!
ـ برویم به‌کازان؟
ـ چه می‌گویی! کازان مقر شخص تزار است و، «تزار مخوف» خود صاحب‌مرده‌اش ساکن آن‌جا است!

سردار جنگ‌شون
آس‌تاشکا Âstâskâ ی پیر.

به‌محض طنین انداختن سرود صدای قزاق‌ها که تو ارابه‌ها باهم اختلاط می‌کردند قطع شد. دیگر هیچ‌کس اسب‌ها را هی نکرد و کاروان که شامل هزار ارابه بود تو سکوت عمیق و شکننده‌یی پیش می‌رفت و هر وقت خواننده‌ی اول که کلمات را شمرده شمرده ادا می‌کرد بند تازه‌یی را سر می‌انداخت جز سروصدای ارابه‌ها و سم‌هایی که انگار گل جاده را ورز می‌داد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آن‌وقت رو سرتاسرِ استپ سیاه فقط ترانه‌ی کهنی زنده بود و حکومت می‌راند که از اعماق قرن‌ها بیرون آمده بود. سرود با کلماتی ساده و بی‌شیله‌پیله از سر گذشت نیاکان آزاده‌ی قزاقانی سخن می‌گفت که در زمان‌های دوردست قشون‌های تزار را به‌بی‌باکیِ تمام در هم می‌شکستند، پهنه‌های دن و ولگا Volgâ را با زورق‌های سبک طی می‌کردند تا سفینه‌های عظیم دریاپیمای تزار را که به‌نقش عقاب آراسته بود غارت کنند. بازرگانان را می‌چاپیدند و از بویار Boyârها و وایه‌وود Vâyevodها[1] باج می‌گرفتند و حکم‌شان را تا سیبریِ دوردست می‌خواندند... حالا نوه نبیره‌های همان قزاقان آزاده بودند که در سکوت غم‌بار به‌مدایح طنزآمیز پهلوانیِ نیاکان‌شان گوش می‌دادند. همان‌هایی که حالا تو جنگی بی‌شکوه از مردم روسیه شکست خورده بودند و اکنون سرافکنده و خوار عقب می‌نشستند.

هنگ گذشته بود. خواننده‌گان با کاروان دور شده بودند اما ارابه‌ها همچنان در خاموشیِ سحرشده‌یی در حرکت بودند، نه صدایی ازشان بلند بود نه هیاهویی داشتند نه کسی بر سر اسب خسته‌یی فریادی می‌کشید. با این‌همه هنوز سرود مانند پهنای دن به‌هنگام طغیان در دل ظلمت جریان داشت و شرح طنزآمیز تاریخ هم‌چنان گسترش می‌یافت:

زمستون جز این
فکری نداشتن
که کجا می‌باس
کپه میذاشتن:

۱. از القاب اشرافیِ دوره‌ی تزارها.

ـ تو یائیک؟
ـ وای نه،
اون سر دنیاس،
پشت کوه قاف
بالای دریاس!

ـ بریم ولگا؟
ـ وای!
میگن ما دزدیم
اسب شارم از
اردو می‌دزدیم!

ـ بریم به کازان؟
ـ چی میگی! کازان
تزارنشینه:
تزارِ مخوف
خود صاب‌مرده‌اش
اون‌جا میشینه!

دیگر آواز هم‌سرایان شنیده نمی‌شد اما صدای خواننده‌ی شش‌دانگ هم‌چنان به‌گوش می‌آمد، فرود می‌آمد تا باز اوج بگیرد. و گوش‌ها در همان سکوت غم‌انگیز و به‌همان دقت به‌او بود.

... گذشته از خاطره‌ی این سرود، خاطره‌ی دیگری هم مثل رؤیایی که به‌یاد بماند تو ذهن گریگوری حک شده بود: یادش می‌آمد که تو اتاق گرمی به‌هوش آمده بود. چشم‌ها را باز نکرده بود اما با همه‌ی تن‌اش خنکیِ خوش‌آیند ملافه‌های تمیز را احساس کرده بود. اولین چیزی که به‌جا آورد بوی تند دوا بود که به‌دماغ‌اش خورد. اول فکر کرد باید تو بیمارستان باشد، اما از اتاق پهلودستی شلیک خنده‌ی یک عده مرد و صداهای مستانه و دنگ و دونگ به‌هم خوردن ظرف و ظروف می‌آمد. صدای نکره‌یی که به‌گوش‌اش آشنا بود می‌گفت:
ـ عجب بچه‌ی باهوشی هستی ها!... خب سروگوشی آب می‌دادی ببینی واحدمان کجاست تا بیاییم کومک‌تان... بخور باباجان، حالا چرا لب و لوچه‌ات را

این‌جوری میاری جلو؟

و این دیگر پراخور بود که با صدای گریه‌آلود مستانه جواب داد: ـ خدایا خداوندا، آخر من از کجا می‌دانستم؟ خیال می‌کنید واسه‌ام آسان بود که بشوم لله‌ی آن نی‌نی خرسه؟ مثل یک بچه‌قنداقی غذاش را بجوم بگذارم دهن‌اش؟ شیر حلق‌اش کنم؟... خدا به‌سر شاهد است نان را می‌جویدم دهن‌اش می‌کردم. مجبور بودم دندان‌هاش را که قفل شده بود با نوک شمشیر وا کنم... یک‌بار شیر حلق‌اش می‌کردم پرید بیخ گلوش خداخواهی بود که خفه نشد... این‌هاش حساب نیست؟

ـ دیروز شست و شو دادیش؟

ـ هم شست‌وشوش کردم هم موهاش را با ماشین زدم هم تا پاپاسیِ آخرم را دادم واسه‌اش شیر خریدم... حالا پول به‌درک! مرده‌شور ببرد هرچی پول است! اما وقتی مجبور بشوی یک کوفتی را بجوی با زبان‌ات بکنی تو دهن‌اش... خیال می‌کنی آسان است؟... وای‌ی‌ی! مبادا بگویی آسان است، که حساب درجه‌ات را نمی‌کنم همچین می‌زنم تو دهن‌ات که هیچ کولی سوزمانی درِ کون بچه‌اش نزده باشد!

پراخور با خارلامپی یرماکوف و پترو با گاتیرف که مثل چغندر قرمز بود و کلاه قره‌کل خاکستری‌اش تا پس گردن‌اش سریده بود پایین با ریاب‌چی‌کوف و دو قزاق ناشناس آمدند تو اتاق گریگوری.

یرماکوف که تلوتلو می‌خورد خودش را انداخت طرف گریگوری وحشیانه داد زد: ـ چشم‌هاش را وا کرده!

پلاتون ریاب‌چی‌کوف که بتری‌یی را تکان‌تکان می‌داد و خندان و گریان دست و بال می‌جمباند فریاد کشید: ـ گریشا! داداش جان! گشت و گذارمان رو ساحل چیر یادت است؟ آن جنگ‌هایی که کردیم، آن‌همه غیرتی که از خودمان بروز دادیم؟... همه‌ی آن‌ها چی شد؟ این ژنرال‌های فلان‌فلان شده دارند چه بلایی به‌روز ما می‌آرند؟ دارند قشون ما را به‌چه روزی می‌نشانند؟ الاهی بترکند از دم!... خب، داداش‌جان، از تو دهن مرگ برگشتی!... بیا بگیر یک قلپ از این بزن که مرده را زنده می‌کند! بلندت می‌کند سر پا! الکل خالص است!

یرماکوف زیر لب می‌گفت: «بالاخره باز گیرت‌آوردیم!»ـ و چشم‌های مشکی‌اش از شادی برق می‌زد. چنان خودش را روی تخت رها کرد که ناله‌اش در آمد.

گریگوری که حتا چشم‌ها را به‌زحمت حرکت می‌داد با صدایی که راحت شنیده

نمی‌شد پرسید: ـ ما کجاییم؟

ریاب‌چی‌کوف گفت: ـ یکاترینودار را گرفته‌ایم و حالا از این‌جا هم می‌رویم جلوتر! ... بخور گریگوری پانته‌له‌ویچ شیرمرد نازنین ما! تو را به‌خداوندی خدا بلند شو، من نمی‌توانم تو را بستری ببینم!

این را گفت و خودش را رو پاهای گریگوری انداخت اما با گاتیرف که در سکوت لب‌خند می‌زد و انگار به‌لولیِ دیگران نبود به‌موقع کمرش را چسبید نشاندش رو زمین.

یرماکوف یکهو با وحشت داد زد: «آی بتری را از دست‌اش بگیر که ریخت!» ـ و با غش‌غش گل و گشاد مستانه برگشت طرف گریگوری که:

ـ می‌دانی خوش‌خوشانی‌مان واسه چیه؟... یکیش واسه این‌که دیگر پاک رسیده به‌خرخره‌مان. یکی هم واسه این‌که، خب دیگر، قزاق‌های عزیزمان وقتی حساب از کیسه‌ی خلیفه باشد فکر نمی‌کنند دست‌کم کاه‌دان از خودشان است!... یک انبار عرق را چپو کردند که دست سرخ‌ها نیفتد... به‌گفتن نمی‌آید، باید بودی با چشم‌های خودت می‌دیدی. دوتا سرباز قشون داوطلب را که آن‌جا نگهبان گذاشته بودند با شوشکه قیمه قرمه کردند ریختند تو و بیا سیاحت کن ببین چه محشر خری راه انداختند! ... یک مخزن را با تفنگ بستند به‌گولّه مثل آب‌کش سوراخ سوراخ‌اش کردند که از هر سوراخ‌اش عرق زد بیرون و جماعت، دیگر با هرچه دم دست‌شان آمد بنا کردند خوردن: با سطل آب دادن اسب و با بتری، با کلاه و با چکمه و، هیچی که گیر نیاوردند با کف دوتا دست‌ها: پیاله‌ی خداخوب‌کرده‌ی باباآدم!... جلو چشم‌های خودم یک بچه‌قزاق از یک مخزن کشید بالا که از همان‌جا با سطل عرق بردارد لخشید افتاد و، خدابیامرزدش! ـ نه می‌شد درش آورد نه کسی به‌فکر درآوردن‌اش افتاد نه در آوردن‌اش فایده‌یی داشت... کف امبار که سمنتی بود تا زانو عرق آمد بالا. توش راه می‌رفتند خم می‌شدند مثل چارپا که از رودخانه آب بخورد هورت می‌کشیدند و غش و ریسه می‌رفتند. خیال می‌کنی چندتاشان همان تو باید مرده باشند؟... ما یک چلیک پنج سطلی با خودمان غلتاندیم آوردیم این‌جا و بیا ببین باش چه عشرتی کردیم! دیگر گور بابای «پدر ما دن آرام» که از دست رفته!... پلاتون که، اگر به‌جان‌اش نرسیده بودیم کلک‌اش کنده بود: یا آن تو غرق شده بود یا زیر دست و پای مست‌ها له می‌شد. رس‌ام درآمد تا کشیدم‌اش کنار...

گندِ عرق و توتون و پیاز همه‌شان از یک ورستی حال آدم را به‌هم می‌زد.

گریگوری سرش گیج رفت و تهوع مختصری به‌اش دست داد. با لبخندی زورکی چشم‌ها را هم گذاشت.

گریگوری تو یکاترینودار یک هفته پیش دکتری که از آشناهای باگاتیرف بود ماند تا اوضاع و احوال‌اش رو به‌راه شد و به‌قول پراخور بنا کرد «سر بالایی گز کردن» و برای اولین‌بار بعد از شروع عقب‌نشینی تو استانیتسای آبینس‌کایا توانست رو اسب بنشیند.

□

نوواروس‌سی‌ایسک تو هیرو ویرِ تخلیه بود. کشتی پشت کشتی بود که خر پول‌ها و زمین‌دارها و خانواده‌ی ژنرال‌ها و سیاست‌چی‌های صاحب نفوذ را به‌ترکیه می‌برد. کشتی‌ها شب و روز بار و مسافر می‌زدند. دانش‌جوهای مدرسه‌های نظامی تو دسته‌های باراندازها کار می‌کردند و امبارهای کشتی‌ها را از ساز و برگ نظامی و چمدان‌ها و صندوق‌های پناهنده‌های اسم و رسم‌دار پر می‌کردند.

قشون داوطلب که از قزاق‌های دن و کوبان زودتر جمبیده بودند و اولین افرادی بودند که خودشان را به‌نوواروس سی‌ایسک رسانده بودند شروع کرده بودند به‌سوار شدن تو کشتی‌های حمل و نقل. صاحبمنصب‌های ارکان حرب‌اش از سر احتیاط تو رزمنا و انگلیسیِ موسوم به‌امپرر آو ایندیا Emperor of Indiâ[1] مستقر شده بودند. جنگ در حوالیِ تونل‌نایا Tonnelnâyâ درگیر بود. ده‌ها هزار پناهنده مثل مور و ملخ تو کوچه‌های شهر ریخته بود. واحدهای نظامی بود که همین‌جور پشت سر هم از راه می‌رسید. جمعیت رو باراندازها به‌حساب نمی‌آمد. اسب‌ها که به‌امان خدا رها شده بودند تو گله‌های هزارتایی رو دامنه‌ی آهکیِ ارتفاعات مجاور یله بودند. تو کوچه موچه‌هایی که به‌باراندازها می‌رسید از زین و یراق اسب و قاطر قزاقی و ساز و برگ نظامی و اسباب و اثاثیه‌ی قشونی جای پا گذاشتن نبود. دیگر هیچ‌کی به‌آن‌ها احتیاج نداشت. تو شهر دهن به‌دهن می‌گشت که کشتی‌ها فقط افراد قشون داوطلب را سوار می‌کنند و قزاق‌های دن و کوبان به‌قاعده‌ی نظامی به‌گرجستان اعزام می‌شوند، یعنی به‌شکل اردوکشی.

صبح روز ۲۵ مارس گریگوری مه‌له‌خوف و پلاتون ریاب‌چی‌کوف رفتند

---

۱. «امپراتور هند»، نام کشتی.

به‌باراندازها سروگوشی آب بدهند ببینند لشکر دوم دن قرار هست سوار کشتی‌ها بشوند یا نه، چون شب پیش ناگهان تو قزاق‌ها چو افتاد که ژنرال دنیکین دستور داده از قزاق‌های دن همه‌ی آن‌هایی که اسب و اسلحه‌شان را حفظ کرده‌اند به‌کریمه منتقل بشوند.

کالموک‌های منطقه‌ی سالسک رو باراندازها جای سوزن انداختن باقی نگذاشته بودند. ناکس‌ها گله‌های اسب و شتر که هیچ، حتا اوبه‌های چوبی‌شان را هم که توش زنده‌گی می‌کنند برداشته بودند از سال Sâl و مانیچ به‌دندان کشیده بودند تا ساحل دریا با خودشان آورده بودند!

گریگوری و ریاب‌چی‌کوف به‌هر والذاریاتی که بود خودشان را از میان جمعیت که بوی پشکل و گوسفند می‌داد گذراندند تا رساندند به‌محلی که کشتیِ مسافربر عظیمی پهلو گرفته بود و واحد نیرومندی از درجه‌دارها و صاحبمنصب‌های سپاه مارکوف Mârkof دم تخته پل‌هاش پاس می‌دادند. یک دسته از توپچی‌های دن جمع شده بودند دور هم منتظر بودند سوار بشوند. عراده‌های توپ را که روشان برزنت خاکستری کشیده بودند قطار کرده بودند عقب عرشه. گریگوری که بدجوری خسته شده بود رفت جلوتر از آسپیران جوانی که سبیل‌های مشکی داشت پرسید: ـ این کدام آتشبار است قزاق؟

آسپیران نگاه دل‌خوری به‌گریگوری انداخت با کج‌خلقی گفت: ـ سی‌و ششم.

ـ مال کارگی‌نوفس‌کایا Kârginofskâyâ؟[1]

ـ بله سرکار.

ـ کی مسئول اعزام افراد است؟

ـ آن است ها: ایستاده پهلوی جان‌پناه... آن سرهنگه.

ریاب‌چی‌کوف آستین گریگوری را کشید با اوقات سگ گفت: ـ بیا برویم، گور پدر همه‌شان از دم! از این‌ها خیری دست نمی‌دهد... تا وقتی می‌جنگیدیم لازم‌مان داشتند حالا دیگر به‌تخم‌شان هم حساب‌مان نمی‌کنند...

آسپیرانه لب‌خندی زد به‌توپچی‌ها که دم گرفته بودند گفت: ـ بخت شما توپچی‌ها گفته ها: حتا حضرات صاحبمنصب‌هاتان را هم سوار نمی‌کنند!

سرهنگی که نظارت به‌امر حمل و نقل افراد با او بود با قدم‌های بلند بالای تخته

---

۱. به‌نظر می‌رسد مترجم فرانسوی در این‌جا نام فرمانده کارگین را به‌اشتباه کارگی‌نوفس‌کایا ـ که احتمالاً نام محلی است ـ آورده باشد.

پل کشتی می‌رفت و می‌آمد و کارمند تاسی که پوستین گران‌قیمت دکمه نکرده‌ی گشادی تن‌اش بود سکندری‌خوران دمبال‌اش شلنگ می‌انداخت. کلاه پوست سگ آبی‌اش را گرفته بود تو بغل‌اش با التماس درخواست چیزی می‌گفت و قیافه‌ی عرق کرده‌اش چنان حالت کون‌لیسانه‌ی دل‌آشوب‌کننده‌یی داشت که حال سرهنگ را هم گرفت، جوری‌که بالاخره پشت‌اش را کرد به‌او و با عصبانیت سرش داد زد: ـ مگر به‌تان نگفتم؟ تا دستور نداده‌ام بیندازندتان پایین دست از سرم بردارید آقا! دیوانه‌اید؟ کجا می‌خواهید آخر خرت و پرت‌تان را بار کنم؟ کورید نمی‌بینید تو گرفتاری‌های خودمان درمانده‌ایم؟ بله، بروید به‌هر پفیوزی دل‌تان خواست شکایت کنید... استدعا می‌کنم! حتا تشریف ببرید پیش شخص ژنرال دنیکین!... گفتم نمی‌توانم، نمی‌توانم، نمی‌توانم... زبان سرتان می‌شود؟

وقتی خواست از پهلوی گریگوری بگذرد گریگوری سر راه‌اش ایستاد دست‌اش را برد به‌نقاب کاسکت‌اش با ناراحتی پرسید: ـ برای صاحبمنصب‌ها امیدی هست که سوار بشوند؟

ـ تو این کشتی خیر. جا ندارد.

ـ پس تو کدام یکی؟

ـ از اداره‌ی تخلیه سوآل کنید.

ـ آن‌جا هم رفتیم: کسی چیزی نمی‌داند.

ـ من هم نمی‌دانم. هیچچی نمی‌دانم. بروید کنار.

ـ اما آتشبار سی‌وششم را شما سوار می‌کنید. پس چرا به‌ما که رسیده جا نیست؟

ـ گفتم بروید کنار. مگر من مأمور اطلاعات‌ام؟

سعی کرد با ملایمت کنارش بزند گریگوری محکم سر جایش ایستاد و چشم‌هاش بنا کرد برق زدن: ـ حالا دیگر به‌ما احتیاجی ندارید؟... دست‌تان را بکشید کنار، من عقب برو نیستم!

سرهنگ نگاهی تو چشم‌های گریگوری کرد نگاهی به‌پشت سرش. دوتا از افراد سپاه مارکوف با سرنیزه‌های متقاطع جلو تخته پل به‌زحمت جلو جمعیت را گرفته بودند.

سرهنگ با نگاهی گریزان و صدایی خسته پرسید: ـ مال کدام واحدید؟

ـ من از هنگ نوزدهم دنام دیگران از هنگ‌های دیگر...

ـ چند نفرید؟
ـ حدود ده نفر.
ـ نمی‌توانم آقایان، جا نیست.
ریاب‌چی‌کوف گریگوری را دید که پره‌های بینی‌اش بنا کرد تنگ و گشاد شدن، و زیر لب گفت: ـ کلک بی کلک، شپش‌بنه![1] فوری سوارمان می‌کنی، وگرنه...
ریاب‌چی‌کوف باشادیِ نالوطیانه‌ئی فکر کرد: «الان است گریشا با شوشکه دو تکه‌اش کند!» ـ اما دوتا نگهبان‌های سپاه مارکوف را دید که دارند با قنداق تفنگ از میان جمعیت راه وا می‌کنند که خودشان را به‌کومک سرهنگ برسانند. آستین گریگوری را کشید گفت: ـ ول‌اش کن برویم پانته‌له‌ویچ ...
سرهنگ با رنگ و روی پریده گفت: ـ شما احمق‌اید و باید برای این رفتارتان مجازات بشوید. (و با نشان دادن گریگوری به‌نگهبان‌ها که خودشان را رسانده بودند گفت:) آقایان! این شخص حمله‌یی را آرام کنید! این‌جا احتیاج به‌نظم دارد. من باید خودم را فوراً به‌فرماندار ناحیه برسانم و، بفرمایید، وقت‌ام باید صرف یاوه‌های یک مشت...
و با عجله از آن‌جا دور شد.
یکی از افراد مارکوف با قد و بالای خیلی بلند و سبیل نازک خوش‌نقش انگلیسی‌ماب و سردوشیِ نایبی رو تونیک آبی‌رنگ، خودش را به‌گریگوری نزدیک کرد و پرسید:
ـ منظور و مقصودتان چیه؟ واسه‌چی شلوغ می‌کنید؟
ـ می‌خواهم سوار کشتی بشوم. همین و بس.
ـ واحدتان کجا است؟
ـ نمی‌دانم.
ـ مدارک‌تان.
آن یکی نگهبان که خیلی تازه‌سال‌تر از اولی بود و لب‌های قلوه‌یی و عینک

---

۱. دشنام خاص نظامی که تنها در تحقیر افسران مورد استعمال داشت (یا دارد؟). قسمت بنه‌ی هر اردو که محافظ اموال و نیازمندی‌ها بود نه فقط عملاً وارد زد و خوردها نمی‌شد بل‌که یکی از نخستین وظایف واحدهای جنگی دفاع از آن بود. به‌این ترتیب طبیعی است که افسران نورچشمیِ فرماندهان به‌این قسمت «بی‌خطر» مأمور می‌شدند. یک ضرب‌المثل قدیمی فارسی در تحقیر افراد زیادی زرنگ این بود که: «[فلان] وقت مواجب سرهنگ است وقت جنگ بنه‌پا!»

گیره‌یی داشت با صدای دورگه‌ی تازه‌تکلیفی‌اش گفت: ـ باید بردش پاسدارخانه، وی‌سوتسکی Visotski، چرا وقت حرام می‌کنی؟

اولی مدارک گریگوری را که نگاه کرده بود پس‌اش داد و گفت: ـ باید بگردید واحدتان را گیر بیارید. اگر از من می‌شنوید بی‌خودی این‌جا نمانید و سر و صدا راه نیندازید. دستور داده‌اند هرکی در مورد سوار شدن به‌کشتی پافشاری کرد با هر درجه‌یی که داشت بازداشت بشود.

مدتی لب‌هاش را گزید و مدتی ساکت ماند و مدتی زیر چشمی تو نخ ریاب‌چی‌کوف رفت بعد خم شد در گوش گریگوری گفت: ـ از من بشنوید، با فرمانده آتشبار سی‌وششم راه بیایید خودتان را تو واحدش جا کنید، سوارتان می‌کند.

ریاب‌چی‌کوف که پچ‌پچه را شنیده بود با خوش‌حالی گفت: ـ تو برو پی کارگین Kârgin من مثل تیر می‌روم پی بروبچه‌ها. از چیزمیزهای تو غیر از خورجین‌ات دیگر چی را باید بیارم؟

گریگوری دل‌سرد گفت: ـ خودم هم می‌آیم.

تو راه به‌قزاق آشنایی برخوردند اهل سم‌یونوفسکی که یک ارابه‌ی خیلی بزرگ نان را که روش برزنت کشیده بودند به‌بندرگاه می‌برد. ریاب‌چی‌کوف صداش زد گفت:
ـ سلام، فدور، این همه نان را کجا می‌بری؟

ـ اوه، پلاتون ! یال‌لاه، گریگوری پانته‌له‌ویچ !... سلام!... نان است، دارم می‌برم واسه تو راه هنگ‌مان. پدرمان درآمد تا حاضرش کردیم وگرنه بروبچه‌ها می‌بایست تو همه‌ی راه شکمبه را با آش ارزنِ خالی پرکنند!

گریگوری رفت دم ارابه پرسید: ـ این نان‌ها را وزن کرده‌اند یا شمرده‌اند؟

ـ شمرده‌اند؟ منظورت چیه؟ نان می‌خواهید؟

ـ آره.

ـ بردارید خب.

ـ چندتا می‌شود برداشت؟

ـ هرچند تا که بتوانید ببرید. کم‌مان نمی‌آید، نترسید.

ریاب‌چی‌کوف با تعجب دید گریگوری همین‌جور نان برمی‌دارد. بالاخره پرسید: ـ این همه نان را می‌خواهی چه‌کار؟

گریگوری تو یک کلمه گفت: ـ لازم دارم.

دوتا کیسه از قزاقه گرفت پُرشان کرد خانه‌آبادانی و خداحافظی کرد و

به‌ریاب‌چی‌کوف گفت: ـ بردار. می‌بریم‌شان.

ریاب‌چی‌کوف بعد از آن‌که کیسه‌ی سهم خودش را کول کرد به‌مسخره‌گی گفت:

ـ به‌هر حال زمستان را که خیال نداری این‌جا بگذرانی؟

ـ واسه خودم نمی‌خواهم‌شان.

ـ پس چی؟

ـ واسه اسب‌ام می‌خواهم.

ریاب‌چی‌کوف از تعجب کیسه را انداخت زمین: ـ دست‌ام انداخته‌ای؟

ـ نه. جدی می‌گویم.

ـ آخر چرا نمی‌گویی چه خیالی تو سرت داری پانته‌له‌ویچ؟ اگر درست فهمیده باشم خیال ماندن داری.

ـ درست فهمیده‌ای. کیسه را بردار راه بیفتیم، باید به‌اسب‌ام خوراک بدهم. بی‌نوا آخورش را تا تخته چریده. هنوز حیوان را لازم‌اش دارم: خیال ندارم به‌صنف پیاده منتقل بشوم!

ریاب‌چی‌کوف تا خانه چیزی نگفت جز این‌که وقتی کیسه گونی را این کول آن کول می‌کرد هن‌وهونی از گلوش درمی‌آمد. دم دروازه که رسیدند پرسید: ـ بروبچه‌ها چی؟ چیزی به‌شان می‌گویی؟ (و عوض این‌که منتظر جواب بماند با لحنی دل‌تنگ گفت:) حالا هر فکری که کرده‌ای کرده‌ای... ما چه باید بکنیم؟

گریگوری با بی‌قیدیِ ساخته‌گی گفت: ـ هرچه دل‌تان خواست... آن‌ها ما را با خودشان نمی‌برند. واسه ما جا ندارند... خب، به‌گور سیاه! مگر ما احتیاجی به‌آن‌ها داریم که بچسبیم به‌دمب‌شان؟... ما می‌مانیم بخت خودمان را امتحان می‌کنیم... حالا واسه‌چی ایستاده‌ای؟ برو تو دیگر، چرا جلو دروازه تلنگ‌ات در رفته؟

ـ خب دیگر: شنیدن بعضی حرف‌ها باعث در رفتن تلنگ آدم می‌شود ... باعث می‌شود آدم عقل‌اش با چیزهای دیگرش قاتی بشود... مرا باش که به‌خودم می‌گفتم این‌همه نان را می‌خواهد چه‌کار! ... حالا بروبچه‌ها هم که شست‌شان خبردار بشود همان حال به‌شان دست می‌دهد.

ـ تو خودت چی؟ خیال نداری بمانی؟

ریاب‌چی‌کوف وحشت‌زده گفت: ـ خیالات برت داشته؟

ـ یک خرده فکر کن.

ـ فکرش را کرده‌ام. تا جا گیر بیارم بی‌معطلی راه می‌افتم. خودم را تو همین

آتشبار بر می‌زنم و دِ برو.

ـ اشتباه می‌کنی.

ـ این فکر تو است. من، داداش، سرم را لازم دارم. اصلاً دوست ندارم سرخ‌ها شمشیرشان را آن‌رو امتحان کنند.

ـ جدی می‌گویم پلاتون: فکر کن.

ـ حرف‌اش را هم نزن، من همین الان راه می‌افتم.

گریگوری با اوقات تلخ گفت: ـ باشد. هرجور میل‌ات است. خیال ندارم از صرافت بیندازم‌ات. (این را گفت و پیش از ریاب‌چی‌کوف بنا کرد از پله‌های جلوخان بالا رفتن.)

نه یرماکوف تو خانه بود نه پراخور نه باگاتیرف. زن ارمنیِ خمیده‌پشتی که صاحب‌خانه بود گفت رفتنا قول دادند زود برمی‌گردند.

گریگوری همان‌جور پالتو به‌تن یک قرص نان را به‌تکه‌های بزرگ برید برداشت بردشان به‌امباری که اسب‌ها را بسته بودند، بین اسب خودش و پراخور قسمت کرد سطل‌ها را برداشت برود پی آب که ریاب‌چی‌کوف پیداش شد. او هم تکه‌های نان را تو دامن پالتواش کرده بود آورده بود واسه اسب‌اش که با احساس بوی صاحب‌اش شیهه‌ی کوتاهی کشید. ریاب‌چی‌کوف تو سکوت از کنار گریگوری که زیر لبی می‌خندید گذشت نان‌ها را ریخت تو آخور و بی‌این‌که به‌گریگوری نگاه کند گفت:

ـ پوزخند زدن ندارد دیگر. وقتی اوضاع به‌این صورت درآمده من نباید یک چیزی بدهم اسب‌ام سق بزند؟... فکر می‌کردی من واسه رفتن با دمم گردو می‌شکستم؟ نه والله: مثل بچه‌یی که مکتب نمی‌رود خودم را با پس‌گردنی می‌بردم... فقط ترس بود که به‌سمت کشتی هل‌ام می‌داد. رو شانه‌هام یک کله بیشتر ندارم که! خدا نخواسته باشد آن را برایم پخ‌پخ کنند، چون دیگر حداقل تا پاییز هیچچی جاش سبز نمی‌شود.

وقتی پراخور و دیگران برگشتند فقط مختصری به‌شب مانده بود. یرماکوف یک غرابه الکل زیر بغل‌اش داشت پراخور یک کیسه گونی شیشه‌ی دهن‌گشاد که مایع زرد رنگ دردآلودی توش بود و سرش را جور غریبی بسته بودند.

یرماکوف آن‌ها را نشان داد و لاف‌زنان درآمد که: ـ این هم ثمره‌ی سگ‌دو زدن ما! دست کم امشبه را برای‌مان بس است. (و من باب توضیح گفت:) یک پزشک ازمان خواهش کرد کومک‌اش کنیم دواهاش را براش ببریم تا بارانداز، چون حمال‌های بندر

اعتصاب کرده بودند و جز دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی کسی نمانده بود. ما هم دست به‌کار شدیم. دکتره عوض مزد به‌مان الکل داد اما پراخور سرش را که گرم دید این‌ها را هم ازش کش رفت، خدا لعنت‌ام کند اگر دروغ بگویم.

ریاب‌چی‌کوف با کنج‌کاوی پرسید: ـ حالا چی هست توش؟

ـ این‌ها، عرض کنم حضور آقایان عزیزی که شما باشید: یک جور الکلی است که از تصفیه‌ی مجدد الکل دست می‌آورند. در واقع، این همان «روح‌الاجنه»ی معروف است!

پراخور یکی از قرابه‌ها را تکان‌تکان داد و با دقت رفت تو نخ‌اش... مایع غلیظ تو شیشه‌ی تیره‌رنگ حباب‌هایی ایجاد کرد و پراخور با رضایت خاطر کامل نتیجه گرفت: ـ تا آن‌جایی که من می‌دانم این گران‌ترین شراب دنیا است و فقط هم به‌بعضی از مریض‌ها می‌دهندش. یک دانش‌جوی صاحبمنصبی که مثل بلبل انگلیسی اختلاط می‌کرد این را به‌من گفت. وقتی سوار کشتی شدیم یکی یک قلپ ازش می‌زنیم سرود «ای وطن عزیز ما» را می‌خوانیم و تا کریمه ته‌شان را می‌آریم بالا و شیشه‌هاش را هم پرت می‌کنیم تو دریا...

ریاب‌چی‌کوف به‌مسخره‌گی گفت: ـ بشتاب بشتاب، سوارشو که کشتی فقط منتظر تو است پراخور!... جارچی‌ها جار می‌کشند: «کو پس پراخور زیکوف جهان پهلوان ما؟ بی‌او که نمی‌توانیم لنگر بکشیم!»

یک لحظه ساکت ماند بعد با انگشت زرد از توتون‌اش به‌گریگوری اشاره کرد و گفت: ـ او که از سفر با کشتی منصرف شده... من هم...

پراخور دادش درآمد که: «ممکن نیست!»ـ جوری که از تعجب چیزی نمانده بود قرابه از دست‌اش ول شود.

یرماکوف ابروها را تو هم کشید به‌گریگوری خیره شد و گفت: ـ یعنی چی؟ باز از خودتان چی درآورده‌اید؟

ـ تصمیم گرفته‌ایم با کشتی نرویم. همین و بس...

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که جامان نمی‌شود.

باگاتیرف با خاطر جمع گفت: ـ امروز جامان نشود فردا می‌شود.

ـ تو باراندازها رفته‌ای؟

ـ خب، منظور؟

ـ دیدی آن‌جا چه محشر خری است؟
ـ خب، آره.

ـ «خب، آره! خب، آره!»... اگر دیده‌ای که دیگر چه فایده دارد صحبت‌اش را بکنیم؟ من و ریاب‌چی‌کوف را به‌زحمت سوار می‌کردند، تازه آن‌هم یک صاحبمنصب ارتش داوطلب راه‌اش را یادمان داده بود که باید خودمان را تو آتشبار کارگینس‌کایا جا بزنیم، وگرنه نمی‌شد.

باگاتیرف به‌عجله پرسید: ـ مگر آتشبار آن‌ها هنوز سوار نشده؟

و همین‌که فهمید آن‌ها هنوز رو بارانداز دم گرفته‌اند مثل برق بساط‌اش را جمع کرد: یک زیرجامه و شلوار عوضی و یک بلیز و چندتا نان چپاند تو کوله‌اش و گفت خدا نگه‌دار!

یرماکوف داد زد: ـ نرو، پترو! بهتر است پخش‌وپلا نشویم.

باگاتیرف بی‌این‌که چیزی بگوید دست خیس عرق‌اش را به‌طرف او دراز کرد پای در هم برای آخرین بار به‌رسم خداحافظی سلامی داد و گفت: «به‌سلامت، بچه‌ها! اگر خواست خدا باشد باز دوباره هم را می‌بینیم.»ـ و به‌دو دور شد.

بعد از رفتن او سکوت دردناکی تا دیرگاه رو خانه سنگینی کرد. یرماکوف رفت تو مطبخ از صاحب‌خانه چهارتا لیوان گرفت در سکوت از الکل پُرشان کرد کتری بزرگ مسی را با آب خنک گذاشت رو میز چند تراشه پیه خوک برید و خودش هم خاموش گرفت نشست پهلوی میز، آرنج‌اش را به‌اش تکیه داد نگاه خالی‌اش را مدتی به‌پاهاش دوخت بعد کتری را بلند کرد همان‌جور با دهن از لوله‌اش یکی دو قلپ آب خورد و آخر سر با صدای خش‌دار گفت: ـ آب کوبان واسه‌چی آن‌جور بوی نفت می‌دهد؟

هیچ‌کس جوابی به‌اش نداد: ریاب‌چی‌کوف تیغه‌ی شوشکه‌اش را که روش بخار گرفته بود با لته‌ی‌پاکیزه‌یی خشک می‌کرد، گریگوری تو مجری‌اش پی چیزی می‌گشت، پراخور سر به‌هوا از پنجره به‌دامنه‌های لخت کوه که رمه‌های اسب روش پرسه می‌زدند چشم دوخته بود.

ـ بنشینید عرق بزنیم...

یرماکوف بی‌معطلی لیوان را برداشت به‌یک هرش تا کمرش رفت بالا. روش یک جرعه آب خورد و همان‌جور که یک تکه پیه خوک پشت‌گلی‌رنگ را می‌جوید با چشم‌هایی که ناگهان پر از شادی شده بود نگاهی به‌گریگوری کرد و گفت: ـ یعنی

رفقای سرخ نمی‌آیند کلک‌مان را بکنند؟

گریگوری گفت: ـ همه‌مان را که نه. یک چندهزارتایی قسر در می‌روند.

یرماکوف با خنده گفت: ـ من هم که خون‌ام را واسه همه‌ی عالم کثیف نمی‌کنم، ترس کون خودم را دارم...

وقتی کله‌ها را خوب تاباندند گفت‌وگوها هم شاد و شنگول‌تر شد، و یک مدت که گذشت ناگهان سروکله‌ی باگاتیرف از در آمد تو: از بلونیِ سرکه ترش‌تر و کبود از سرما. یک عدل تمام اونیفرم نونو انگلیسی را تو درگاهی انداخت رو زمین و بی‌این‌که چیزی بگوید مشغول درآوردن پالتواش شد.

پراخور به‌دلقکی تعظیم کاملی کرد و گفت: ـ خوش آمدید قربان!

باگاتیرف نگاه تندی به‌اش کرد و آه‌کشان گفت: ـ اگر دنیکین و همه‌ی آن یک اردو مادرجند. ی دوروبرش رو پاهام بیفتند هم من دیگر با آن‌ها برو نیستم!... رفتم ته صف‌شان وا ایستادم، مثل سگ هم سرما خوردم، اما واسه هیچ و پوچ!ـ درست به‌من که رسید صف برید. فقط دو نفر مانده بود به‌من. یکی‌اش رد شد دومی‌اش نه! نصفی از آتشبار هم ماند. آخر این یعنی چی، ها؟

یرماکوف بنا کرد قاه‌قاه خندیدن و گفت: ـ پس چه جوری دهن آدم را چی چیز می‌کنند؟ همین‌جورها دیگر، قربان! (و لیوان‌اش را از الکل لب‌ریز کرد.) بفرما غـم و غصه را بفرست جهنم سیاه، دست کم تا وقتی بخواهی صبر کنی که خودشان بفرستند دمبال‌ات!... از پنجره چشم بینداز ببین ایـن ژنـرال ورانگـل نـیست کـه دارد مـی‌آید عقب‌ات؟

باگاتیرف عرق‌اش را تو سکوت لب‌چش می‌کرد. مـطلقاً حـال و حـوصله‌ی شوخی نداشت. یرماکوف و ریاب‌چی‌کوف که نیمه‌مست بودند پیره‌زن صاحب‌خانه را سیاه‌مست کرده بودند و جخ صحبت را به‌آن‌جا کشیده بودند که بروند یک گارمون‌زن گیر بیاورند.

باگاتیرف به‌رسم توصیه می‌گفت: ـ اگر از من می‌شنوید بهترین کار این است که سری به‌ایستگاه بزنید. الان آن‌جا مشغول خالی کردن واگن‌ها هستند: چه قطاری!ـ پر از ساز و برگ!

یرماکوف زوزه‌کشان می‌گفت: ـ آخر ساز و برگ را بکنیم به‌هرچه نه بدترمان؟ همین پالتوهایی که با خودت آورده‌ای از سر هفت پشت‌مان هم زیادتر است. بـه‌هر صورت زیادی‌هاش را که ازمان پس می‌گیرند... پترو، هی، جانور! ما داریـم تـصمیم

می‌گیریم ملحق بشویم به‌سرخ‌ها، متوجهی؟ بالاخره ما قزاق‌ایم دیگر، ها یا نه؟ اگـر سرخ‌ها زنده‌مان بگذارند به‌خدمت آن‌ها درمی‌آییم. ماها قزاق دن‌ایم. قزاق اصیل، نه دورگه. حرفه‌مان شمشیر زدن است. تا حالا شمشیرزدن مرا دیده‌ای؟ یک‌کلم می‌گذارم روسرت با شمشیر دو قاچ‌اش می‌کنم. پاشو یک کلم بگذار رو سرت امتحان کن... ها! زرد کردی؟... ما اهل شمشیریم، به‌تخم‌مان هم نیست که روی کی شمشیر مـی‌کشیم. خلاف عرض می‌کنم مه‌له‌خوف؟

گریگوری با خسته‌گی زدش کنار:

ـ ول‌ام کن بابا!

تا سفیده‌ی صبح عرق خوردند. از همان تنگ غروب چندتا قزاق ناشناس که کسی نفهمید کـی مـوی‌شان را آتش زد آن‌جـا سـبز شـدند کـه یکـی‌شان گـارمون (آکوردئون) می‌زد. یرماکوف آن‌قدر با ساز او قزاقی رقصید تا بالاخره مثل نعش دراز به‌دراز افتاد. دست و پاش را گرفتند کشیدندش پای یخ‌دان، که هـمان دم بـا پـاهای ولنگ‌وواز و سـر یک‌وری رو زمـین لخت خـواب‌اش بـرد. مست‌بـازارِ بـی‌دل و دماغی‌شان تا خود صبح طول کشید.

قزاق پیری با های‌های گریه‌ی مستانه می‌گفت: ـ من مال کوم‌شاتس‌کایا هستم. مال خود استانیتساش‌ام... گاوهایی داشتیم که از بلندی دست به‌شاخ‌شان نـمی‌رسید. اسب‌هایی داشتیم که، بگو شیر!... حالا از آن‌ها چی واسه‌مان مانده؟ یک ماده‌سگ گر که چون چیزی نداریم بدهیم بخورد همین روزها از گشنه‌گی سقط می‌شود...

یک بابای کوبانی که چرکس‌کای شره‌شره‌یی تن‌اش بود به‌گـارمون‌زنه گـفت نااورس‌کایا Nâurskâyâ بزند و خودش با دست‌های دور از همی که حتا تو عکس‌ها هم نمی‌شود دید چنان بنا کرد لغزیدن که انگار تخت چکمه‌های کوهستانی‌اش به‌تخته کوب کثیف و فرسوده‌ی اتاق نمی‌رسید.

نصفه‌های شب یکی از قزاق‌ها دوتا کوزه‌ی سفالیِ بلند و گردن باریک گذاشت وسط که هیچ‌کی نفهمید از کجا قاچاق‌شان کرده. برچسب‌هاشان پوسیده و سیاه بـود سرشان لاک و مهر و یک تکه سـرب آلبـالویی‌رنگ مـحکم بـه‌مفتول پـیچ در هـر کدام‌شان. پراخور یکی از آن‌ها را برداشته بود برای کشف نوشته‌ی رو برچسب‌شـان چنان تلاشی می‌کرد که انگار خواندن‌شان جز با زورپیچک‌کردن لب‌های آدم راهی ندارد.

یرماکوف که بیدار شده بود کوزه را از دست‌اش گرفت گذاشت کف اتاق و شوشکه‌اش را بیرون آورد و تا پراخور آمد به‌خودش بگردد به‌یک ضرب اریب سرش را پراند و داد زد: ـ لیوان‌هاتان را بیارید!

بالا آوردن ته آن شراب غلیظ دبش که بوی عجیب غریبی داشت یک دقیقه هم نکشید.

ریاب‌چی‌کوف که تا مدت زیادی طعم‌اش را نشخوار می‌کرد و سق و زبان‌اش را به‌صدا در می‌آورد با لذت می‌گفت: ـ بابا این‌که شراب نیست، خود عشاء ربانی است! شرابی است که آدم‌های تو حال مرگ باید بخورند و تازه هم نه همه: فقط آن‌هایی که تو عمرشان ورق‌بازی نکرده‌اند و به‌یک زن هم دست نزده‌اند... خلاصه، شراب اسقف مسقف‌ها است!

و تو این هیروویر بود که ناگهان پراخور یادش آمد تو باروبندیل‌اش چندتا شیشه شراب طبی دارد. یکی‌شان را درآورد و در حالی که بازش می‌کرد با کلی لاف و گزاف گفت: ـ صبر کن پلاتون، آن‌جور قُپی نیا! شراب تو پیش شرابی که من تو امبار گیر آوردم آشغال است! مال من شراب اسقف که نه، شراب تزارها است. آن وقت‌ها تزارها از این شراب می‌خوردند حالا نوبت نوبت ما است.

ریاب‌چی‌کوف که وقتی اسم شراب را می‌شنید پاک از خود بی‌خود می‌شد به‌یک هرش نصف لیوان آن مایع زرد دردآلود را بالا رفت، رنگ به‌روش نماند، چشم‌هاش شد یکی یک نلبکی و ناله‌اش درآمد که: ـ ای امان! خدا لعنت‌ات کند، این‌که فنول[1] است نامرد!

ته مانده‌ی لیوان را پرت کرد رو پیرهن پراخور و خودش را انداخت تو راهرو.

پراخور که سعی می‌کرد صداش به‌صداهای مستانه‌ی دیگران تسلط پیدا کند زوزه کشید: ـ به‌خدا پرت می‌گوید ناکس. این شراب انگلیسی‌ست آن هم از نوع درجه‌ی یک‌اش. باور نکنید برادرها!

واسه ثابت کردن ادعاش یک لیوان پر ازش سر کشید و رنگ‌اش از رنگ ریاب‌چی‌کوف هم سفیدتر شد.

یرماکوف که نزدیک بود از خنده منفجر بشود پرسید: ـ خب، شراب تزارهات چه مزه داشت؟ تا دبه‌اش را رو سرت خرد نکرده‌ام جواب بده بی‌شرف، گس بود یا

---

۱. فنول Phenol. ترکیب شیمیایی که به‌دلیل خاصیت ضدعفونی شدیدش بیش‌تر در آب‌ریزگاه‌ها مورد استفاده بود.

شیرین؟

پراخور سر تکان می‌داد و تو خاموشی داشت جان‌اش بالا می‌آمد. بعد سکسکه‌ی ناکاری کرد از جا جست و به‌دمبال ریاب‌چی‌کوف پرید بیرون. یرماکوف که داشت از خنده پس می‌افتاد چشمکی حواله‌ی گریگوری کرد و رفت به‌حیاط اما یک دقیقه نکشید که برگشت و غش‌غش خنده‌اش صدا به‌صدا نگذاشت. گریگوری با لحن خسته پرسید: ـ چه مرگ‌ات است؟ چه‌ات شده که این‌جور افتاده‌ای به‌شیهه کشیدن؟

ـ آخ پسر، برو ببین: همه‌ی دل و روده‌شان را دارند بالا می‌آرند. می‌دانی چی زهر مار کرده‌اند؟... یک روغن انگلیسی مخصوص دفع شپش!

ـ دست‌شان انداخته‌ای؟

ـ نه خدا به‌سر شاهد است! اول‌اش خودم هم خیال کرده بودم شراب است اما بعدش که از دکتر پرسیدم گفت یک‌جور روغن است که متفقین فرستاده‌اند واسه از بین بردن شپش‌ها.

گریگوری به‌لحن سرزنش درآمد که: ـ پس چرا به‌شان نگفتی، نامرد؟

یرماکوف اشک‌هایی را که از زور خنده به‌چشم‌هاش آمده بود پاک کرد و گفت: «به نفع خود مشنگ‌شان است: پیش از تسلیم شدن مزاج‌شان صاف می‌شود! ضمناً خیال‌ام هم تخت است: با این چیزها نمی‌میرند.» ـ و با شادیِ شرارت‌آمیزی اضافه کرد: ـ یک خرده هم کم‌تر عرق زهر مار می‌کنند. فرصت نمی‌دهند آدم دست‌اش رومیز به گیلاس عرق برسد. همچین موجوداتی بد نیست یک خرده ادب بشوند... خب، عقیده‌ات چیست؟ حالا میل‌داری دوتایی یک چکه‌ی دیگر باهم بزنیم، یا فکر می‌کنی بهتر است کمی صبر کنیم؟ می‌خواهی به‌افتخار خیت شدن خودمان بخوریم؟

کمی به‌سفیده مانده گریگوری رفت رو مهتابیِ بالای پله‌کان با دست‌های لرزان سیگاری پیچید مدت درازی به‌دیوار مرطوب از مه تکیه داد و دودش کرد.

تو خانه لحظه‌یی عربده‌های مستانه و زاریِ گارمون و سوت زدن‌های بی‌عارانه بند نمی‌آمد. پاشنه‌ی چکمه‌ی رقصنده‌ها به‌طرز خسته‌گی‌ناپذیری به‌کف اتاق کوبیده می‌شد... باد زوزه‌ی پُرملاط و درهم سوت کشتی‌ها را از خلیج با خود می‌آورد. رو باراندازها صداهای انسانی که با فرمان نظامی و شیهه‌ی اسب‌ها و سوت لکوموتیف‌ها به‌هم می‌آمیخت همهمه‌ی امبوهی تشکیل می‌داد. نزدیکی‌های استانیتسای تنل‌نایا

جنگ در جریان بود. شلیک توپ‌خانه غرش خفه‌یی داشت و در فواصل آن غِشغِشه‌ی مسلسل‌ها به‌زحمت شنیده می‌شد. از پشت گردنه‌ی مارخوتس‌کی Mârxotski فشفشه‌یی با شتک شدید نور به‌اعماق آسمان پرتاب شد و در روشنائیِ سبز شبح آسایش چند لحظه‌یی گرده‌ی قوزیِ تپه‌ها به‌چشم آمد و باز از نو ظلمت چسبناک شب بهاری کوه‌ها را پوشاند و باز از نو شلیک آتشبار با وضوح و تداوم بیشتری درهم بافته شد.

۲۹

باد شور غلیظ و سردی از طرف دریا می‌آمد و بوی سرزمین‌های ناشناس و بیگانه را می‌آورد اما تو این شهر دل‌گیر دریایی که شبانه‌روز زیر جاروی جریان‌های هواییِ همه‌ی جهات عالم بود، برای قزاق‌های دن نه فقط باد، که همه‌چیز ناشناس و بیگانه جلوه می‌کرد. همه‌ی وقت‌شان را در توده‌ی به‌هم فشرده‌یِ رو موج‌شکن به‌انتظار سوار شدن به‌کشتی می‌گذراندند. موج‌های سبز کف‌آلود از برخورد به‌بارانداز به‌جوش درمی‌آمد. خورشید سردی از دل ابر به‌زمین نگاه می‌کرد. اژدرافکن‌های انگلیسی و فرانسوی وسط لنگرگاه دود می‌کرد. رزمناو غول‌پیکر خاکستری‌رنگی بندر را در تسلط خود داشت. ابر سیاهی از دود بر فرازش گسترده می‌شد. خاموشیِ شومی بر باراندازها حاکم بود. آن‌جا که آخرین کشتیِ باری با ریسمان‌های عظیم‌اش در نوسان بود زین و یراق‌های صاحبمنصبی و چمدان‌ها و رواندازها و پوستین‌ها و صندلی‌های با روکش پُرزدار عنابی و هر جور خرت‌وپرت دیگری که از فرط شتاب از بالای تخته‌پل به‌دریا پرتاب شده بود تو آب غوطه می‌خورد...

گریگوری از صبحِ اولِ وقت به‌بارانداز رفت. اسب‌اش را به‌دست پراخور سپرد و در جست‌وجوی قیافه‌های آشنا، گوش به‌گفت‌وگوهای نگران و بی‌سر و ته خلایق مدت درازی میان‌شان این‌ور و آن‌ور پلکید. جلو تخته‌پل کشتی، اس‌وی‌یاتوس‌لاو Sviâtoslâv سرهنگ بازنشسته‌ی سال‌خورده‌یی که هرچه کرد نگذاشتند سوار بشود، گلوله‌یی به‌مغز خودش آتش کرد.

چند دقیقه پیش‌ترش این سرهنگ کوتاه‌قد پرجوش و خروش که گونه‌های پوشیده از پشم سفید و چشم‌های کیسه‌دار و پلک‌های اشک‌آلود بادکرده داشت چنگ

انداخته بود حمایل شمشیر فرمانده پست نگهبانی را چسبیده بود با لحن وزوزو التماس‌درخواست می‌کرد. آب دماغ‌اش را بالا می‌کشید و لب‌های لرزان و سبیل‌اش را که از دود توتون زرد شده بود با دستمال چرکوندیِ کثافتی پاک می‌کرد و بعد... ناگهان تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود...

حالا، قزاق زبر و زرنگی تپانچه‌ی برونینگ را که نیکل‌اش برق می‌زد از تو دست مرده که هنوز گرم بود بیرون آورد بود و جسد با آن پالتو خاکستریِ روشن صاحبمنصبی مثل یک تکه چوب با پا به‌طرف تلی از صندوق‌ها غلتانده شده بود. دوباره جمعیت جلو تخته‌پل قال‌مقال‌اش را از سر گرفت و صداهای گرفته‌ی فراری‌های خشم‌آلود بارانداز را به‌سرش برداشت.

وقتی آخرین کشتی با نوسان سنگین‌اش از بارانداز جدا شد شن و شین زن‌ها و فریادهای دیوانه‌وار و فحش و فضیحت جمعیت جامانده به‌آسمان رسید. و هنوز ماغ کوتاه سوت کشتی نبریده بود که کالموک جوانی با کلاه پوست روباه به‌آب جست و تو شیار موج‌های پشت کشتی بنا کرد به‌شنا کردن.

یک قزاق آه‌کشان گفت: ـ بی‌چاره دیگر طاقت نیاورد!

قزاق دیگری که کنار گریگوری ایستاده بود گفت: ـ برایش ممکن نبوده این‌جا بماند. ببینی تو دوره‌ی چرچرش چه بلایی سر سرخ‌ها آورده بوده که خودش هم می‌دانسته گیرشان بیفتد چی به‌روزش می‌آرند!

گریگوری با فک‌های به‌هم فشرده شنای کالموکه را نگاه می‌کرد که حالا دیگر بازوهایش با فاصله‌ی بیشتر از آب بیرون می‌آمد و شانه‌هایش بی‌امیدتر تو آب فرو می‌رفت. تونیک‌اش که کاملاً آب به‌خودش کشیده بود دم‌به‌دم پایین‌تر می‌کشیدش. موجی زد و کلاه قرمزش را به‌عقب پرتاب کرد. پیره‌مرد آرخالق‌پوشی با دلسوزی گفت: ـ دارد غرق می‌شود کافر لعنتی.

گریگوری به‌سرعت رو برگرداند و به‌طرف اسب‌اش رفت. پراخور داشت با شور و حرارت با ریاب‌چی‌کوف و با گاتیرف که به‌تاخت از راه رسیده بودند چیزی می‌گفت... ریاب‌چی‌کوف به‌دیدن گریگوری روی زین حرکتی به‌خودش داد و از بی‌طاقتی مهمیزی حواله‌ی اسب کرد و فریاد کشید: ـ آخر تو کجایی پانته‌له‌ویچ؟ (و بی‌این‌که مهلت نزدیک‌تر شدن به‌اش بدهد داد زد:) پنجاه‌تایی قزاق جمع شده‌ایم که تا دیر نشده تصمیم داریم فلنگ را ببندیم: می‌خواهیم از راه گلن‌جیک Gelenjik خودمان را به‌گروزنی برسانیم. چه می‌گویی؟

گریگوری دست‌ها را تا مچ فرو برده بود تو جیب‌های پالتو، قزاق‌ها را که بی‌هدف رو بارانداز جمع شده بودند با شانه‌ها می‌زد کنار و می‌آمد پیش. ریاب‌چی‌کوف که به‌اش رسیده بود به‌اصرار پرسید: ـ می‌آیی یا نه؟

ـ نه. نمی‌آیم.

ـ یک نایب‌سرهنگ هم‌راه‌مان است که راه را مثل کف دست‌اش بلد است. می‌گوید می‌تواند با چشم بسته ما را صاف ببرد تا خود تفلیس... بیا گریشا، از آن‌جا هم خودمان را می‌رسانیم به‌ترک‌ها. ها؟ در هر صورت که مجبوریم شیخی را ببینیم: کار تمام است. بی‌خودی مانده‌ای که چی؟

ـ نه، من بیاش نیستم.

مهارها را از دست پراخور گرفت و به‌سنگینی، مثل یک پیره‌مرد سوار اسب شد.

ـ من بیاش نیستم. فایده‌یی ندارد. از این گذشته دیگر یک خرده هم دیر شده. نگاه کن.

ریاب‌چی‌کوف برگشت، و از خشم و ناامیدی شرابه‌ی شوشکه‌اش را مشت کرد و کند: سرخ‌ها ردیف به‌ردیف به‌خط آتش از کوه‌ها سرازیر شده بودند. مسلسل‌ها از کنار کارخانه‌های سیمان با شتاب تب‌آلودی به‌صدا در آمدند. قطارهای زره‌پوش صف سرخ‌ها را به‌آتش بستند. اولین خمپاره کنار آسیای آسلاندی Âslândi منفجر شد.

گریگوری با خوشحالی فرمان داد: «برمی‌گردیم به‌خانه. بچه‌ها، به‌دمبال من!»ـ روی زین قد راست کرده بود.

ریاب‌چی‌کوف مهار اسب گریگوری را چسبید و وحشت‌زده فریاد زد: ـ این‌کار را نکن! بگذار همین‌جا بمانیم... باهم مردن مزه‌ی دیگری دارد...

ـ راه بیفت مرد حسابی، مردن کدام است؟

می‌خواست کت و کلفتی هم بارش کند اما غرش غلتانی که از سمت دریا آمد صداش را تو خودش خفه کرد: رزمناو انگلیسی امپرر آو ایندیا که ساحل روسیه‌ی متفق را ترک کرده بود به‌پهلو چرخیده توپ‌های دوازده اینچی‌اش را با هم رو سرخ‌ها شلیک کرده بود. رزمناو به‌منظور حمایت از کشتی‌هایی که می‌خواستند از خلیج بیرون بزنند صفوف سرخ‌ها و سبزهایی را که به‌سمت حومه‌ی شهر پیش‌روی می‌کردند به‌توپ بسته بود. بعد آتش‌اش را متوجه گردنه کرد که حالا آتشبارهای سرخ در آن مشغول موضع گرفتن بودند. قپس‌های انگلیسی در حال عبور از بالاسر امبوه قزاق‌هایی که رو بارانداز جمع بودند زوزه‌ی هول‌انگیزی راه می‌انداختند.

باگاتیرف برای جلوگیری از زانو زدن اسب‌اش مهار حیوان را به‌سختی می‌کشید و از میان غرش و هیاهوی توپ‌ها فریاد می‌زد: ـ این توپ‌های انگلیسی عجب سر و صدایی راه می‌اندازند! اما فقط بی‌خودی سرخ‌ها را به‌غیظ می‌آرند. کارشان دو پول فایده ندارد: سر و صدای خالی است!

گریگوری با خنده گفت: ـ بگذار به‌غیظ‌شان درآرند. حالا دیگر واسه ما علی‌السویه است.

اسب‌اش را هی کرد و زد به‌کوچه.

از پیچ کوچه شش‌تا سوار شمشیرکش به‌تاخت سرش خراب شدند. رو سینه‌ی جلویی یک نوار قرمز بود که به‌زخم خون‌چکانی می‌مانست.

کتاب هشتم



۱

باد گرمی که از جنوب سر کرد دو روز تمام کوتاه نیامد. آخرین بقایای برف از کشت‌زارها ناپدید شد. غُرش سیلاب‌های کف‌آلود بهاری فرو نشست. رودها و سیلابه‌های استپ آرام گرفت. سفیده‌ی روز سوم باد ایستاد و ابرهای امبوهی آسمان استپ را امباشت. نی‌های پارساله از رطوبت نقره‌گون شد. مه سفید نفوذناپذیری پشته‌ها و آب‌کندها و استانیتساها و برج‌های ناقوس و نوک سپیدارها را که هرم‌وار به‌آسمان قد کشیده بود در خودش غرق کرد و بهار لاجوردی تو سرتاسر استپ اردو زد.

آکسینیا صبح مه‌آلودی برای اولین‌بار پس از ترک رخت‌خوابِ ناخوشی رو مهتابیِ سر پله‌کان جلوخان رفت و مست از لطف هوای خوش بهاری مدت درازی آن‌جا ایستاد و بعد با وجود سرگیجه و حالت تهوعی که به‌اش دست می‌داد تو باغ

به‌طرف چاه رفت سطل را برداشت گذاشت پایین و رو طوقه‌ی چاه نشست.

دنیا به‌چشم‌اش جلوه‌ی دیگری داشت و به‌نحو عجیبی تازه و جذاب می‌نمود. مثل دختربچه‌ها با چین‌های پیرهن‌اش بازی بازی می‌کرد و با نگاه پرفروغی به‌دنیای دوروبرش چشم می‌دوخت. دوردستِ مه‌گرفته و درخت‌های سیب باغ که از برف ذوب شده خیس بود و پرچین آب‌چکو و جاده‌ی آن طرف‌اش که حالا رد عمیق چرخ‌های پارساله روش کاملاً خورده شده بود، همه و همه به‌چشم‌اش زیبایی هرگز نادیده‌ای داشت. همه و همه چنان ظریف و زیبا بود که انگار خورشید تازه‌یی به‌شان می‌تابید.

آبیِ یخ‌زده‌یی از یک تکه آسمان خالی میان مه خیره‌اش کرد. بوی کاه پوسیده و خاک سیاهی که یخ‌اش وا شده بود چنان به‌دل‌اش نشست که با نفس عمیقی به‌سینه‌اش کشید و تبسم ظریفی برای مدتی طولانی به‌گوشه‌های لب‌اش نقش بست. نغمه‌ی بی‌آزار چکاوکی دل‌اش را از غمی ناآگاه انباشت: نغمه‌یی از دوردست‌های ولایت بود که به‌گوش‌اش رسید و دو قطره‌ی کوچک اشک به‌چشم‌هایش نشاند.

آکسینیا که از لذت زنده‌گیِ بازیافته سرشار بود و به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد از این که همه چیز را با دست‌های خودش لمس کند و هر چیزی را دوباره به‌تجربه دریابد لذت بی‌پایانی احساس می‌کرد. دوست می‌داشت به‌بته‌های سگ‌انگوری که از سرما سیاه شده بود دست بزند، لب‌هایش را به‌شاخه‌ی سیب که پوشش مخملیِ کبودی پیدا کرده بود بفشارد، از بالای پرچین‌های خوابیده بجهد و تو کشت‌زارها تا آن‌سوهای آب‌کند وسیع و سبزیِ افسانه‌وار کشت‌های پاییزه‌شان که تو دوردست‌های مه‌آلود محو می‌شد بدود.

آکسینیا چند روزی با این امید سر کرد که گریگوری هر دم پیداش می‌شود، تا این که صاحب‌خانه و آیند و روندش آبِ پاکی را رو دست‌اش ریختند که جنگ هنوز به‌آخر نرسیده، خیلی از قزاق‌ها از نوواروس‌سی‌ایسک با کشتی روانه‌ی کریمه شده‌اند و خیلی‌هاشان را که نتوانسته‌اند بروند سرخ‌ها یا تو قشون‌شان به‌خدمت گرفته‌اند یا تو معدن‌ها گذاشته‌اند سرِکار.

یک هفته‌یی که گذشت آکسینیا بهتر دید که برگردد همان تو خانه‌ی خودش بماند، و دستِ برقضا هم‌سفری هم برایش پیدا شد: یک روز عصر پیره‌مرد ریزه‌نقشی در نزده آمد تو خانه در سکوت سری به‌رسم سلام تکان داد و بنا کرد دکمه‌های پالتو شندرپندرش را که همه‌ی درز و دورزش وارفته مثل کیسه‌یی به‌تن‌اش آویزان بود

واکردن.

صاحب‌خانه که از دیدن‌اش جاخورده بود گفت: ــ خب، مرد حسابی، نه سلامی نه علیکی. سرت را می‌اندازی پایین صاف می‌آیی تو و انگار که خانه‌ی عمه‌ات باشد بی‌تعارف شروع می‌کنی تنگ پالان‌ات را شُل کردن؟

پیره‌مرد به‌سرعت پالتواش را کند تو درگاهی تکان‌اش داد با دقت آویزان‌اش کرد به‌رخت‌آویز، ریش سفید کوتاه‌اش را با دست صاف کرد و لب‌خندزنان گفت: ــ تو را به‌مسیح مرا ببخش بنده‌ی نیکوکار خدا! این دور و زمانه یک چیز را به‌من یاد داده و آن هم این است که اول پالتوت را از تن‌ات درآری بعد خواهش کنی جایی به‌ات بدهند، وگرنه ول معطلی... اهل زمانه بی‌معرفت شده‌اند: دیگر مثل قدیم ندیم‌ها مهمان دوست نیستند...

صاحب‌خانه که از رو رفته بود گفت: ــ معرفت اهل زمانه به‌جای خودش باقی... مهمان هم حبیب خدا... فقط نفرمودی کجا باید جات بدهند. نمی‌بینی آلونک جای جمبیدن ندارد؟ نمی‌بینی این‌جا دوتا موش بخواهند دعوا کنند سر یکی‌شان به‌دیوار می‌خورد؟

ــ ای‌بابا! من که جایی لازم ندارم... هاه، همین‌جا تو درگاهی... گوله می‌شوم و می‌خوابم.

زن صاحب‌خانه پرسید: ــ تو هم پناهنده هستی پدر؟

پیری که مرده‌ی چانه‌گرمی بود در حال چمبک زدن تو درگاهی گفت: ــ آره آره، همین: به‌ما می‌گویند «پناهنده»...

دویدم ودویدم
تا لب دریا رسیدم.
حالام خسه و مرده
نه برده و نه خورده
دس‌خالی برمی‌گردم
به‌خونه برمی‌گردم!...

صاحب‌خانه هم واسه این‌که چیزی گفته باشد پرسید: ــ کار و بارت چیه؟ اهل کجایی؟

پیری قیچیِ خیاطیِ گنده‌یی از جیب درآورد تو دست‌هاش چرخاند و با

لب‌خند همیشه‌گی‌اش گفت: ـ این هم سند و مدرک‌ام که از نوواروس‌سی‌ایسک تا این‌جا همین جور پست‌به‌پست رو کرده‌ام و رد شده‌ام. اما اصلیت‌ام مال این‌جا نیست: مال استانیتسای وی‌یوشنس‌کایا ام. حالا هم روانه‌ی همان‌جا هستم:

آب دریا را چشیدم تلخ و شور
می‌روم حالا به‌خانه یا به گور!

آکسینیا که از ذوق تا بناگوش قرمز شده بود گفت: ـ چه‌خوب پدر! من هم مال ویوشنس‌کایاام.

پیره‌مرد داد زد: ـ قسمت را ببینید آدم کجا به‌آدم می‌رسد! ببینید من کجا باید به‌یک زن هم‌ولایتی‌ام برسم!... گرچه تو این سال و زمانه آن‌قدرها هم اسباب تعجب نیست: عجالتاً که ما هم شده‌ایم لنگه‌ی جهودها: تخم پراکنده تو مزرعه‌ی عالم! یکی‌اش همین کوبان: چوب تو سر سگ بزنی قزاق دن از آب درمی‌آید! همچین همه‌جا پرند که به‌حساب درنمی‌آیند. تازه زیرخاکی‌هاشان بیشتر هم هستند. تو عقب‌نشینی از همه رنگ‌اش را دیده‌ام... مردم هم بدبختی‌هایی تحمل می‌کنند ها! چیزهایی که به‌باور آدم راست نمی‌آید... پریروز تو یک ایستگاه نشسته بودم، روبه‌رویم یک زن نشسته بود که نقص نداشت. عینکی به‌چشم‌اش بود و، از همه بابتی تمام و، داشت رو خودش شپش می‌جست. شپش‌ها با خاطر آسوده روش می‌گشتند و او هم با انگشت‌هاش می‌گرفت‌شان آن‌هم با چنان قیافه‌یی که پنداری مجبورش کرده بودند با دندان کند سیب ترش کالَکَ گاز بزند! حالا قیافه‌ی آن خانمه را داشته باشید: از آن‌ور آدم‌هایی را جلو چشم مجسم بکنید که وقتی یکی را با شوشکه قاچ می‌کنند خم به‌ابروشان نمی‌نشیند. یکی جلو چشم‌ام سه‌تا کالموک را کشت شوشکه‌اش را با دم اسب پاک کرد سیگاری گیراند آمد جلو من با تعجب به‌ام گفت: «چه‌ت است بابابزرگ چشم‌هات را آن‌جور گرد کرده‌ای؟ می‌خواهی سر خودت را هم مثل خیار ببرم؟» ـ گفتم: «چه می‌گویی پسرجان؟ خدا یارت! اگر سرم را ببری نان‌ام را چه‌جوری بجوم؟»... این را که شنید غش‌غش خندید راه‌اش را گرفت و رفت.

صاحب‌خانه با لحن تلخی گفت: ـ وقتی کُشتی دیگر چه آدم چه شپش... از انقلاب به‌این‌ور جان آدمی‌زاد دیگر قدر و قیمتی ندارد.

پیره‌مرد گفت: ـ گل‌گفتی. آدمی‌زاد چارپا نیست. به‌همه‌چی عادت می‌کند. برگشتم از آن خانمه پرسیدم: «شما کی هستید؟ ریخت و روزتان داد می‌زند تو خانه‌ی

آدم‌های کم‌بغل بزرگ نشده‌اید.» ـ نگاهی‌ام کرد و اشک به‌پهنای صورت‌اش دوید و گفت: «من زن سپهبد گره‌چی‌خین Grecixin ام.»ـ تو دل‌ام گفتم: «زن یک گله سپهبد هم که باشی عجالتاً به‌اندازه‌ی کک‌های تن چهارتا گربه‌ی جرب‌گرفته شپش داری مامان!». رو کردم به‌اش گفتم: «می‌بخشید حضرت علیه! اگر خواسته باشید این‌جوری از شر این عزیز بی‌جهت‌ها خلاص بشوید، هم ناخن‌هاتان از دست می‌رود هم تا شب عید تولد سال دیگر حضرت مریم گرفتاری‌تان تمام نمی‌شود. باید کاری بکنید که کلک همه‌شان یک ضرب کنده بشود.» ـ پرسید: «آخر چه‌جوری مثلاً؟» ـ گفتم: «لباس‌تان را درآرید رو یک چیز سفتی پهن‌اش کنید یک بتری را مثل بام‌غلتان بغلتانید روش!»... دیدم خانم سرلشکر به‌یک جست پریده پشت بشکه یک‌شیشه گیر آورده می‌غلتاند روپیرهن‌اش اما چنان فرز و محکم که انگار تو همه‌ی عمر کارش همین بوده. فکر کردم: «ـخدای عالم همه کارش به‌قاعده است. از این جانور ریزه‌هاش به‌سراغ این‌جور نازنازی‌ها هم می‌فرستد که خون شیرین‌شان را بمکند. با خودش گفته همیشه که نباید خون زحمت‌کش‌ها را بخورند... قربان‌اش بروم کارهاش سرسری و بنداز و دررو نیست. می‌داند چه‌کار می‌کند. بیشتر اوقات کارهاش به‌حال آدم‌ها مفید است و چنان گل هم‌اش می‌کند که به‌عقل جن هم نمی‌رسد...»

خیاطه که یک‌بند ور می‌زد و می‌دید جماعت سر تا پا گوش‌اند یک جورهایی حالی‌شان کرد که شنیدنی‌های فراوانی تو چنته دارد، گیرم حیف که از گشنه‌گی خواب‌اش گرفته و حال و حوصله‌ی چندانی برایش باقی نمانده.

بعد از شام که بغدادش آباد شد و داشت واسه خواب جابه‌جا می‌شد به‌آکسینیا گفت: ـ خب هم‌ولایتی، خیال داری خیلی این‌جا لنگر بیندازی؟

ـ تصمیم دارم برگردم خانه‌ام، پدربزرگ.

ـ پس باهم راه بیفتیم. آن‌جوری بهتر است.

آکسینیا با میل پذیرفت و صبح فرداش نووا‌ـمیخائیلوفسکی را که جایی تو استپ گم‌وگور شده بود بعد از خداحافظی با صاحب‌خانه‌ها پشت سر گذاشت.

دوازده روز بعد شبانه به‌استانیتسایی رسیدند که اسم‌اش می‌لی‌یوتینس‌کایا Miliyutinskâyâ بود. شب را تو خانه‌ی بزرگی گذراندند که ظاهر روبه‌راهی داشت و صبح که شد هم‌سفر آکسینیا تصمیم گرفت یک هفته‌یی آن‌جا اتراق کند تا پاهاش که آبله‌زده پر از زخم و زیل و غرق خون شده بود چاق بشود چون دیگر قادر نبود قدم از قدم بردارد. تو خانه برایش کار دوخت و دوز هم فراهم بود. پیره‌مرد که

حال‌وحوصله‌ی بی‌کار نشستن نداشت تیزو بز پای پنجره‌یی جا می‌گرفت قیچی‌اش را از جیب درمی‌آورد عینک‌اش را که به‌نخی بسته بود سوار مـی‌کرد و بـه‌فرزیِ تـمام مشغول شکافتن درز و دورز رخت‌های کهنه می‌شد.

پیره‌مردِ بگوبخند زنده‌دل مـوقع خـداحـافظیِ آکسـینیا دعـای خـیرش کـرد، چشم‌هاش از اشک‌های غیرمنتظری که به‌سرعت پاک‌شان کرد پر شد و با همان لحن شوخ همیشه‌گی‌اش گفت: ـ بدبختی مادر خوبی نیست امـا آدم‌هـا را بـه‌هم نـزدیک می‌کند... دانی که دل من برایت تنگ می‌شود. خب دیگر، کاری‌اش نمی‌شود کرد. تنها برو دختر، هم‌سفرت یکهو از هر دو پا چلاق شده، لابد یک جایی نان جو به‌خوردش داده‌اند[1]. اما خودمان‌ایم ها، از حق نگذریم: دوتایی کلی راه گز کردیم. حتا با هـفتاد سال سنی که من دارم از زیاد هم زیادتر. اگر شد به‌زن‌ام بگو کفتر چاهی‌اش سرومرو گنده است: حسابی کوبیده‌اند له‌ولورده‌اش کرده‌اند اما همان‌جور قبراق و زنـده است، سر راه‌اش واسه خلایق تمبان می‌دوزد پاشان می‌کند و یک روز مـی‌بینی بـی‌خبر از درمی‌آید تو... به‌اش بگو پیره اُزگل‌ات عقب‌نشینی‌اش را هم کرده و حالا دیگـر سـرِ خرش را برگردانده سمت خوتور و جز این فکر و ذکری ندارد که کی چشم‌اش بیفتد به‌خانه‌اش...

آکسینیا باز هم چند روزی تو راه بود. از باکوفس‌کایا تا خوتور را با ارابـه‌یی طی کرد که آن‌هم به‌تاتارسکی می‌رفت، و یک روزِ عـصربلند از دروازه‌ی چـارتاق حیاط‌اش وارد خانه شد. نگاهی به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها انداخت و بغضی نـاگـهانی چنان گلویش را چسبید که نزدیک بود خفه‌اش کند... تو آشپزخانه‌ی خالی که بـوی خانه‌ی متروکه‌یی را می‌داد نشست و همه‌ی اشک‌هـای تـلخ زنـانه‌گـی‌اش را کـه از مدت‌ها پیش سر دل‌اش امبار شده بود خالی کرد. بعد رفت از دن آب آورد آتشدان را روشن کرد جلو میز نشست دست‌ها را گذاشت سر زانوهاش. چنان تو فکر فرو رفت که صدای در را نشنید و متوجه ایلی‌نیچ‌نا نشد تا وقتی کـه آمـد نـزدیک‌اش ایسـتاد سلام‌اش کرد و گفت: ـ یال‌لاه، هم‌سایه جان! خیلی وقت بود خارج‌ها بودی...

آکسینیا یکه خورده نگاه‌اش کرد و پا شد.

ایلی‌نیچ‌نا آمد کنار میز بی‌این‌که نگاه پرسان‌اش را از صورت آکسینیا بـردارد آهسته لب نیمکت نشست:

---

۱. از نوع تصورات خرافی.

ـ چرا به‌ام مات‌ات برده هیچچی نمی‌گویی؟ نکند خبرهای بدی داری؟
آکسینیا شوریده‌خاطر گفت: ـ چرا آتر بد می‌زنید؟... منتظرتان نبودم. تو فکر و خیالات خودم بودم متوجه آمدن‌تان نشدم.
ـ لاغر شده‌ای... شده‌ای یک پرده پوست و یک پاره استخوان...
ـ تیفوس گرفته بودم.
ـ گریگوری‌مان چی؟... در چه حال است؟... کجا از هم جدا شدید؟... زنده است؟
آکسینیا تو دو کلام هرچه داشت گفت. ایلی‌نیچ‌نا بی‌یک کلمه حرف به‌اش گوش داد و دست آخر پرسید: ـ وقتی ازت جدا می‌شد ناخوش ماخوش نبود که؟
ـ نه، ناخوش نبود.
ـ تو هم دیگر خبری ازش به‌ات نرسید.
ـ نه. هیچچی.
ایلی‌نیچ‌نا با خیال راحت نفسی کشید: ـ خب. ممنون خبرهای خوش‌ات‌ام. آخر نمی‌دانی: تو خوتور هرکی به‌آدم می‌رسد انگار مجبور است راجع به‌او یک چرتی گل هم کند...
آکسینیا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: ـ چی مثلاً؟
ـ ای... هر جفنگی که شد... حرف هرکی هرکی را هم که نمی‌شود گوش داد. غیر از وانکا بس‌خلب‌نوف Vânkâ B. هیچ مردی به‌خوتور برنگشته. وانکا گفته تو یکاترینودار گریشکا را دیده‌ام که ناخوش افتاده بوده تو رخت‌خواب. حرف‌های دیگران را هم بکشی‌ام باور نمی‌کنم...
ـ آخر چی می‌گویند مگر، مادربزرگ؟
ـ شنیدیم از قول یک جوجه‌سرباز اهل سین‌گین نقل کرده‌اند که سرخ‌ها گریگوری را تو نوواروس‌سی ایسک با شمشیر لت‌وپار کرده‌اند. پاشدم پا پیاده خودم را رساندم به‌سین‌گین.ـ دل مادر است آخر، مگر تاب می‌آورد؟ـ خلاصه راه افتادم رفتم قزاقه را گیر آوردم. پاک زد زیرش گفت حاشا و کلاً، اصلاً نه همچین چیزی دیده نه همچین چیزی شنیده نه همچین چیزی گفته... ضمناً این هم شایع بود که گریشا را انداخته بوده‌اند زندان، آن تو تیفوس گرفته مرده...
سرش را انداخت پایین چشم‌ها را به‌دست‌های سنگین پینه‌بسته‌اش دوخت و زمان درازی ساکت ماند. قیافه‌ی پُرچروک‌اش آرام و لب‌های جدی‌اش به‌هم‌فشرده

بود اما ناگهان پوست تیره‌ی صورت‌اش آلبالویی شد و پلک‌هاش بنا کرد لرزیدن، با چشم‌های خشک سوزان به‌آکسینیا نگاه کرد و با صدای خش‌داری درآمد که: ـ... اما باور نمی‌کنم. محال است من آخرین پسرم را هم به‌همین مفتی از دست داده باشم! دلیلی ندارد خدا این‌جوری مرا قصاص کند... چیزی به‌آخر عمر من نمانده: همه‌اش یک چند روزی. اما خیلی بیشتر از حساب‌ام تاوان پس داده‌ام!... گریشا زنده است. دل‌ام جز این چیزی به‌ام نمی‌گوید و همین خودش دلیل زنده بودن آرام جان‌ام است.

آکسینیا رو برگرداند و چیزی نگفت.

مطبخ مدت درازی خاموش بود. بعد ناگهان باد در راهرو را چهارتاق باز کرد و غرش خفه‌ی طغیان رود تو دل سفیدارها پیچید و فریاد مضطرب غازهای وحشی از روی آب، به‌داخل خانه ریخت.

آکسینیا در را بست به‌آتش‌دان تکیه داد و آهسته گفت: ـ بی‌خود خیال‌تان را برایش ناراحت نکنید مادربزرگ. یک‌چنان مردی را فکر می‌کنید ناخوشی می‌تواند چشم‌زخمی بزند؟ از آهن محکم‌تر است. آن‌جور مردها مرگ ندارند. تو آن سرمایی که سنگ را می‌ترکاند از اول تا آخر دست‌کش دست نکرد!

ایلی‌نیچنا آهسته پرسید: ـ هیچ از بچه‌هاش یاد می‌کرد؟

ـ هم فکر شما بود هم فکر بچه‌ها... راستی حال‌شان خوب است؟

ـ خوب‌اند، آره، کم و کسری ندارند... اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ‌مان تو عقب‌نشینی به‌رحمت خدا رفت. جاش جلو چشم‌مان خیلی خالی است.

آکسینیا تو سکوت خاچ کشید و تو دل‌اش از این‌که پیره‌زن به‌آن راحتی از مرگ شوهره خبر داد تعجب کرد.

ایلی‌نیچنا به‌میز تکیه داد و به‌سنگینی از جا بلند شد.

ـ خیلی پیش‌ات ماندم. دیگر بیرون هوا تاریک تاریک شده.

ـ باز هم بمانید مادربزرگ.

ـ دونیاشکا تک و تنها است. باید بروم. (همان‌جور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد نگاهی به‌مطبخ انداخت و دماغ‌اش را چین داد:) آتش‌دان دود می‌زند. بهتر بود موقع رفتن یکی را این‌جا گذاشته بودی... خب، خداحافظ! (و هنوز دست‌اش به‌دست گیره بود که، بی‌نگاه کردن به‌پشت سر گفت:) ضبط و ربط و بگذار و بردار خانه‌ات را که کردی دیدن ما هم بیا. اگر از گریگوری چیزی شنیدی ما را هم خبر کن.

از آن سرانه مناسبات زن‌های خانواده‌ی مه‌له‌خوف و آکسینیا پاک از این‌رو آن رو شد. دلهره‌ی مشترک‌شان بابت زنده‌گیِ گریگوری به‌هم نزدیک‌شان کرد و جای رشته‌ی پیوند خانواده‌گی را گرفت. صبح روز بعد دونیاشکا که آکسینیا را تو حیاط‌اش دید صداش کرد و دوید دم پرچین، شانه‌های تکیده‌اش را بغل کرد و با لب‌خند بی‌شیله پیله‌ی پُرناز و نوازشی گفت: ـ وای! چه لاغر شده‌ای کسیوشا، ازت فقط پوست مانده و استخوان!

آکسینیا با خنده گفت: ـ با این زنده‌گی مگر می‌شود لاغر نشد؟

و چهره‌ی دخترانه‌ی گل‌گون‌اش را که از زیبایی می‌شُکفت با حسادتی پنهانی واشُکید.

دونیاشکا که فقط خدا می‌داند چرا صدایش را تا حد پچ‌پچ در گوشی پایین آورده بود پرسید: ـ ببینم، دیروز مامان آمد پیش‌ات؟

ـ آره.

ـ درست همان است که خودم فکر کرده بودم. که آمده پیش‌ات. راجع به‌گریشا ازت خبر گرفت؟

ـ آره.

ـ گریه نکرد که؟

ـ نه. سخت‌تر از این حرف‌ها است.

دونیاشکا با اعتماد به‌آکسینیا نگاه کرد.

ـ کاش گریه کرده بود. بارش سبک‌تر می‌شد. می‌دانی کسیوشا؟ از زمستانی به‌این‌ور جور عجیبی شده. دیگر هیچ به‌پیش‌تر‌هاش نمی‌برد. وقتی خبر پدرم به‌اش رسید فکر کردم الان است که قلب‌اش وا‌ایستد. از ترس نصفه‌عمر شدم اما او حتا یک قطره اشک هم نریخت، همین‌قدر گفت: «خدا رحمت‌اش کند! از درد و رنج‌ها خلاص شد نازنین‌ام.» ـ و دیگر تا شب یک کلمه هم با تنابنده‌یی حرف نزد. من سعی می‌کردم از این در و آن در چیزی بکشم وسط اما او با دست به‌ام اشاره می‌کرد که نه، و جوابی به‌ام نمی‌داد. آخ که چه روزی به‌من گذشت آن روز!... غروب که به‌حیوان‌ها رسیدم و آمدم تو حیاط، ازش پرسیدم: «واسه شام چیزی بار بگذارم مامان؟» ـ آن‌وقت تازه به‌خود آمد و قفل زبان‌اش وا شد...

آهی کشید و نگاه‌اش متفکرانه به‌آن طرف شانه‌های آکسینیا خیره ماند:

ـ گریگوری‌مان مرده، آکسینیا؟... این‌هایی که می‌گویند راست است؟

ـ نمی‌دانم عزیزم... نمی‌دانم...
دونیاشکا از گوشه‌ی چشم نگاه دزدانه‌یی به‌آکسینیا کرد و آه عمیق‌تری کشید:
ـ از غصه‌اش پاک سوخته. دیگر اسم‌اش را نمی‌برد فقط می‌گوید: «ناز ترک‌ام». باوراش نمی‌شود که او دیگر تو این عالم نیست. می‌دانی کسیوشا: اگر باورش بشود که راستی‌راستی مرده خودش هم از غصه می‌میرد. الان‌اش هم همچین زنده‌ی زنده نیست: تنها چیزی که همین یک ذره هم زنده‌اش داشته گریگوری است. حتا به‌نوه‌هاش هم دل‌بسته‌گیِ چندانی ندارد... کار که می‌کند همه‌چیز از دست‌اش می‌افتد... خب، فکرش را بکن: یک سال نشده، چهار نفر از خانواده ...

آکسینیا رو دلسوزی از سر پرچین خم شد دونیاشکا را بغل کرد و گونه‌اش را با محبت تمام بوسید.

ـ باید هرجور شده سرش را گرم کنی عزیزم، نباید بگذاری غم و غصه‌اش یادش بیاید.

دونیاشکا گفت: ـ سرش را گرم کنم! (و چشم‌هاش را با یک گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد:) به‌گفتن سهل است. (و دست به‌دامن آکسینیا شد:) تو سر سراغ ما بیا! با تو که اختلاط کند بار دل‌اش سبک می‌شود. چه دلیلی دارد از ما دوری کنی؟

ـ می‌آیم. حتماً می‌آیم.

ـ فردا باید بروم صحرا. با زن آنی‌کوشکا قرار گذاشته‌ام برویم دست‌کم دو دسیاتین گندم بپاشیم. تو خیال نداری واسه خودت چیزی بکاری؟

آکسینیا با لب‌خند غم‌زده‌یی گفت: ـ من و چیز کاشتن! اولاً که چی دارم بکارم ثانیاً به‌چه دردم می‌خورد؟ من تک و تنها که چندان احتیاجی ندارم. یک جورهایی خرم را از پل می‌گذرانم.

ـ از استپان خبر مبری داری؟

آکسینیا به‌بی‌قیدی گفت: «نه.» ـ و بی‌خود اضافه کرد: «آج و داغ‌اش نیستم که دل‌ام براش تنگ بشود!» ـ و چون از این اعتراف ناخواسته دست‌پاچه شده بود برای ماست‌مالیِ قضیه به‌عجله گفت: ـ خب دیگر، دختر جان‌ام، باید بروم به‌سر و وضع خانه برسم. خدا نگه‌دارت!

دونیاشکا وانمود کرد که متوجه خیت کردن آکسینیا نشده. این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و گفت: ـ صبر کن یک چیزی به‌ات بگویم: دلات نمی‌خواهد یک دستی زیربال ما بکنی؟ زمین دارد خشک می‌شود. می‌ترسم از پس‌اش برنیاییم. تو همه‌ی

خوتور هم سرتاپاش فقط دوتا مرد باقی مانده که اگر کاری ازشان ساخته بود می‌بردندشان جبهه!: بی‌چاره‌ها جفت‌شان علیل‌اند!

آکسینیا با کمال میل قبول کرد و دونیاشکا با خوش‌حالی رفت مقدمات کار را جور کند. تمام روز با حرارت سرگرم جفت و جور کردن مقدمات امر بود: با کومک زن آنی‌کوشکا بذرها را سرند کرد. هر جوری‌که بود کلوخ‌شکن را رو به‌راه کرد چرخ‌های گاری را روغن زد و بذرافشان را راه انداخت. غروب تو روسری‌اش گندمِ پاکیزه ریخت رفت به‌قبرستان و رو قبر هر کدام از عزیزان‌اش پترو و ناتالیا و داریا مشتی از آن پاشید که صبح پرنده‌ها بیایند بخورند. با ساده‌دلیِ بچه‌گانه‌اش یقین داشت که مرده‌ها چهچه شاد آن‌ها را می‌شنوند و دل‌شان از شادی سرشار می‌شود.

فقط کمی به‌سفیده مانده بود که سرتاسر قلمرو دن به‌خاموشی فرو رفت. آب با صدای خفه تو جنگل راه افتاده بود، تنه‌های ماشی‌رنگ کبوده‌ها را می‌شست و کاکل آب‌گرفته‌ی قلمستان‌های تازه‌نشا و نهال‌های بلوط را هم‌آهنگ نوسان می‌داد. تاج‌های نی که جریان آب ساقه‌شان را خم کرده بود تو سرریز آب‌گیرها همهمه‌ی سنگینی راه انداخته بودند. رو زمین‌های آب گرفته و خلیجک‌های پنهان که آب‌شان، چنان‌که پنداری جادو شده باشد، از حرکت وامانده بود و روشناییِ شفقیِ آسمان پرستاره را منعکس می‌کرد غازهای جره تقریباً بی‌هیاهو هم‌دیگر را صدا می‌زدند، اردک‌های دُم‌کُل سوت خواب‌آلودی می‌کشیدند و قوهای راه‌گذری که برای خواب شبانه تو علف‌زارها پایین آمده بودند انگار از دوردست‌ها شیپورهای نقره‌یی‌شان را به‌صدا درمی‌آوردند. گاه‌گاه ماهی‌یی مثل سربازی که به‌میوه‌دزدی رفته باشد تو تاریکی شلپ و شلوپی راه می‌انداخت. از دوردست‌ها موج متغیری که انگار غبار پرتوهای زرینی روش پاشیده شده بود روی آب به‌غلت درمی‌آمد. پرنده‌ی وحشت‌زده‌یی به‌اعلام خطری فریاد برمی‌داشت و دوباره خاموشی بر سراسر دن حاکم می‌شد. اما سپیده‌دمان که دیواره‌های گچیِ تپه‌ها به‌زحمت رنگ قفایی پیدا می‌کرد بادِ پایین‌دست سر برمی‌داشت و زورمند و پرصلابت برخلاف جهت شروع به‌وزیدن می‌کرد. موج‌هایی به‌ارتفاع یک ساژن روی دن قد می‌کشید. آب با خشم تو جنگل به‌غلغله درمی‌آمد، درخت‌ها ناله‌کنان به‌چپ و راست خم می‌شد، باد تمام روز عربده می‌کشید و فقط تو سیاهیِ شب آرام می‌گرفت... دوره‌یی که چندین روز پیاپی طول می‌کشید.

مه گُل‌بهی‌رنگی بالای زمین معلق می‌ماند. خاک می‌خشکید و علف از نمو باز می‌ایستاد. زمین که شخم پاییزه خورده بود ترک برمی‌داشت. خاک ساعت به‌ساعت پوک‌تر می‌شد اما کشمان‌های تاتارسکی تقریباً بایر افتاده بود. تو همه‌ی خوتور فقط چند پیره‌مرد به‌چشم می‌خورد که عزراییل اسم‌شان را از خاطر برده بود. مردهایی هم که از عقب‌نشینی برگشته بودند یا نصف تن‌شان یخ‌زده بود یا سرمازده‌گی ناکارشان کرده بود یا گرفتار جوربه‌جور ناخوشی شده بودند که رس‌شان را کشیده بود. برای کار تو مزرعه‌ها فقط زن‌ها باقی مانده بودند و جوجه‌جوانک‌ها. باد، تو خوتور خالی ابری از گرد و غبار را پیشاپیش خود می‌راند، لت‌های کرکره‌یی پنجره‌ها را به‌هم می‌کوبید و کلش بام امبارها را زیر و رو می‌کرد. پیرها می‌گفتند: ـ امسال نانی نداریم سق بزنیم. از هر سه خانواری یکی مختصر بذری پاشیده. زمین مرده که محصول نمی‌دهد...

آکسینیا فردای روزی که به‌صحرا رفته بود ورزاها را تنگِ غروب برد لب رودخانه آب بدهد. دم خاکریز پسر کوچکه‌ی آب‌نی‌زوف را که ده سال‌اش بود دید که دهنه‌ی اسب زین‌کرده‌یی را برداشته دست گرفته. اسب لب‌ها را می‌جنباند و از پره‌های خاکی‌رنگ مخملیِ دماغ‌اش آب می‌چکید و سوار خردسال که پهلوش ایستاده بود پاره‌کلوخ‌هایی تو آب می‌پراند و چشم به‌دایره‌هایی می‌دوخت که هر دم فراخ‌تر و فراخ‌تر می‌شد.

آکسینیا گفت: ـ ها، وان‌یات‌کا Vânyâtkâ، آمده‌ای چه کار؟

ـ واسه مادرم چیز میز آورده‌ام.

ـ تو خوتور چه خبرهاست؟

ـ می‌گذرد... دی‌شب بابابزرگ گراسیم با تور یک سیم‌ماهی گرفته به‌این گنده‌گی! فدور مل‌نی‌کوف F. Melnikof هم از عقب‌نشینی برگشته.

این را گفت اسب را دهنه زد چنگ انداخت تو یال‌اش با خودنماییِ شیطنت‌آمیزی جست زد پشت‌اش مثل چابک‌سوارها اسب را قدم برد از رودخانه دور شد و بعد از آن‌که نگاهی به‌آکسینیا کرد ناگهان رکاب کشید و چنان به‌تاخت درآمد که پیرهن آبیِ رنگ‌و رو رفته رو پشت‌اش به‌شکل حبابی درآمد.

آکسینیا تا ورزوها سیراب بشوند رو خاکریز دراز کشید و تصمیم گرفت سری به‌خوتور بزند. مل‌نی‌کوف از سربازهای قدیمی بود و احتمال این‌که از حال و روز گریگوری چیزهایی نداند بعید به‌نظر می‌آمد. آکسینیا ورزوها را به‌اردوگاه کشاورزها

رساند و به‌دونیاشکا گفت: ـ ببین. من یک سر تا خوتور می‌روم فردا صبح زود بر می‌گردم.

ـ کاری داری؟

ـ آره.

فردا صبح دونیاشکا داشت ورزوها را به‌گاوآهن می‌بست که سر و کله‌ی آکسینیا پیدا شد. ترکه‌یی را به‌بی‌غمی این‌ور و آن‌ور می‌زد و می‌آمد اما ابروهاش گره خورده بود و چین تلخی دو طرف دهن‌اش نشسته بود. همین‌قدر گفت: «فدور مل‌نی‌کوف برگشته. رفتم ببینم از گریگوری چه‌خبر دارد، هیچچی که هیچچی.»ـ و یک راست رفت سراغ بذرپاش.

بعد از بذرافشانی به‌کومک دونیاشکا، آکسینیا کمی هم به‌کارهای زنده‌گیِ خودش رسید: تو جالیزشان هندوانه کاشت، به‌خانه‌شان دوغاب آهک زد، هرجور که بود دست تنها بام امباری را با کلش‌های باقی مانده پوشاند. روزهایش را با کار و سگ‌دوی پر می‌کرد اما نگرانیِ مرگ و زنده‌گیِ گریگوری لحظه‌یی خیال‌اش را آسوده نمی‌گذاشت. با بیزاری به‌استپان فکر می‌کرد و معلوم نیست چی به‌دل‌اش انداخته بود که او دیگر برنمی‌گردد اما هربار که قزاقی به‌خوتور بر می‌گشت بعد از آن‌که ازش می‌پرسید «استپان ما را دیده‌ای یا نه»، و فقط بعد از همین یک سوآل تنها، با کلی احتیاط، نوک‌پا نوک‌پا بنا می‌کرد خزیدن به‌طرف خبر گرفتن از گریگوری. اهل خوتور همه از ریز و درشت قصه‌ی عشق و عاشقیِ آن دوتا را از بر داشتند، جوری که دیگر حتا خاله‌خامباجی‌هایی هم که هلاک بودند هر خبر هزاردهن‌گشته‌یی را گوشه‌ی چارقدشان گره بزنند پاپیاده از این سر به‌آن سر خوتور برسانند از صرافت وراجی راجع به‌آن دوتا افتاده بودند، اما حالا درست به‌خلاف آن اول‌ها که آکسینیا سرش را بالا می‌گرفت تا همه درخشش آن عشق پرشکوه را به‌چشم ببینند از نمایش احساسات‌اش پرهیز داشت و مثلاً اگر وقتی گیر سربازی می‌افتاد که می‌بایست حرف را با منقاش از دهن‌اش بیرون کشید و از گریگوری چیزی به‌زبان نمی‌آورد آکسینیا که شرمنده‌گی از چشم‌های تنگ‌شده‌اش می‌بارید مطلب را با این لحن به‌میان می‌آورد که: «ای، راستی، از این همسایه‌ی ما گریگوری پانته‌له‌ویچ چه خبری داری؟ هیچ قضا قورتکی به‌اش برنخورده‌ای؟ مادرش طفلکی چیزی نمانده از غصه‌اش هلاک بشود!»

بعد از تسلیم قشون دن تو نوواروس‌سی‌ایسک حتا یک قزاق تاتارسکی‌چی هم

نه استپان را دیده بود نه گریگوری را. فقط آخرهای ماه ژوئن یک هم‌قطارِ استپان که اهل کالون‌دایفسکی Kâlundâyefski بود از دن گذشت دیدنی از آکسینیا کرد و به‌اش گفت: ـ استپان رفته به‌کریمه. به‌حق خدا قسم. سوار کشتی شدن‌اش را خودم به‌چشم دیدم اما نشد باش صحبت کنم: آدم بود که از سر و کول هم بالا می‌رفت.

وقتی آکسینیا حرف گریگوری را آورد میان طرف به‌طفره گفت: ـ تو بندر رو بارانداز دیدم‌اش. سردوشی‌هاش را داشت. اما بعد دیگر گم‌اش کردم. از صاحب‌منصب‌جماعت خیلی‌ها را بردند مسکو. کسی چه می‌داند الان کی کجا ممکن است باشد...

یک هفته بعدش پراخور زیکوفِ مجروح را با یک ارابه‌ی غیرنظامی از ایستگاه میل‌له‌راوو به‌تاتارسکی رساندند. آکسینیا موقعی خبر را شنید که دست‌اش گیر دوشیدن گاو بود. کار را نصفه ول کرد گوساله را راند زیر پستان مادره و دوان‌دوان راه افتاد طرف سامانه‌ی پراخور. همان‌جور که می‌دوید و روسری‌اش را می‌بست فکر می‌کرد: «پراخور حتماً یک چیزهایی می‌داند. یعنی بی‌گفت‌وگو باید یک خبرهایی داشته باشد. اما اگر بگوید گریشا دیگر زنده نیست چی؟ آن‌وقت من چه خاکی به‌سرم می‌شود؟» ـ یک دست‌اش را به‌قلب‌اش فشار می‌داد و از وحشت همچین خبری دم‌به‌دم قدم‌هاش سست‌تر می‌شد.

پراخور که دست چپ‌اش را پشت سرش قایم کرده بود و لب‌خند گل‌وگشاد شکلک‌واری به‌صورت‌اش داشت او را به‌طرف اتاق بزرگه‌ی خانه‌شان برد.

ـ سلام رفیقِ روزهای بدبختی، سلام! خوب است که دوباره زنده می‌بینم‌ات! ما را بگو که خیال می‌کردیم تو همان آبادیِ سفارشی غزل آخر را خوانده‌ای!... غریبه‌ای بین‌مان نیست: بدجوری تلنگ‌ات در رفته بود ها!... اما ببینم: واقعاً تیفوس آدم را این‌قدر خوش‌گل می‌کند؟... خب، می‌بینی لهستانی‌های سفید[1] چه به‌روز من آورده‌اند؟ حالا حق‌شان نیست آدم بگیرد دک و پوزشان را نرم کند؟ (و با این حرف آستین خالی بلیز نظامی‌اش را که سرش گره خورده بود نشان او داد.) زن‌ام که این را دید بنا کرد فیسینگ فیسینگ گریه کردن اما من درآمدم به‌اش گفتم: «زرزر راه نینداز هالو! خیلی‌ها بودند که، کمِ کم، سرشان از دست رفت و یک آخ هم نگفتند. حالا یک چس دست چه قابل دارد؟ امروزه روز هم ماشاءالله ماشاءالله با چوب واسه آدم دست

۱. لهستانی‌هایی که خواه برحسب عقیده و خواه به‌عنوان سرباز مزدور در قوای ضد انقلابی خدمت می‌کردند.

درست می‌کنند از اول‌اش هم بهتر، که هرچه نباشد اقلاً سرما به‌تخم‌اش نیست یا اگر برید خون‌مون ازش راه نمی‌افتد همه‌جا را به‌گند بکشد.«... فقط حیف که هنوز یاد نگرفته‌ام یک‌دستی به‌همه کارم برسم. تنها عیب‌اش همین است. مثلاً دیگر نمی‌توانم دکمه‌های شلوارم را ببندم. همین آمدنا از خود کی‌یف تاخانه بادخورم وا بود. رسوایی از این بیشتر می‌شود؟ این است که خلاصه اگر می‌بینی یک ذره بساط نامرتب است باید ببخشی دیگر...خب. بیا تو بگیر بنشین تا زنام برنگشته یک ذره با هم گل بگوییم گل بشنویم... لعنتی را فرستاده‌ام عرق گیر بیاورد. فکرش را بکن: شوهرش با یک دست کم‌تر از همیشه برگشته به‌خراب‌شده‌اش و لعنتی یک چکه پس دست ندارد که برایش جشن بگیرد! شماها وقتی شوهره بالاسرتان نباشد همه‌تان از یک‌قماش‌اید. خوب شناخته‌ام‌تان والا!

ـ می‌خواستم برایم بگویی که...

ـ می‌دانم، آره، حالا به‌ات می‌گویم دستور داده سلام و دعاش را چه‌جوری کلمه به‌کلمه به‌ات برسانم... بفرما تحویل‌بگیر! (پاشد ایستاد تعظیم بالابلند مضحکی کرد اما پیش از آن‌که نقل فرمایشات ارباب را شروع کند ابروها را از تعجب لنگه به‌لنگه بالا برد:) زکی! گریه‌ات واسه چیه کس‌خل؟ راستی‌راستی شما زن‌ها بی‌شوخی بدل هم‌دیگرید ها: از دم گیج و گوج و بی‌مغز! خبر مرگ‌مان را بیارند فس‌فس گریه‌تان راه می‌افتد، خبر سلامتی‌مان را بیارند هم به‌همین قرار!... فین کن صاحب‌مرده دماغات را! فین‌اش کن!... چه مرگ‌ات گرفت که آن‌دماغات راه افتاد مثلاً؟ دارم به‌ات می‌گویم طرف زنده و سالم است و بس‌که هم لمبانده از در تو نمی‌آید. خیلی گریه دارد؟... باری به‌نوواروس‌سی ایسک که رسیدیم جفت‌مان وارد ارتش سوارنظام رفیق بودیونی شدیم. تو لشکر چهاردهم‌اش. گریگوری پانته‌له‌ویچ‌مان فرمانده یک اسواران شد من هم که طبق معمول باش ماندم و باهم به‌ستون نظامی راهیِ کی‌یف شدیم... وای دختر، حالا دیگر ما چی به‌روز این لهستانی‌های سفید مادرمرده آوردیم، بماند!... رفتنا، میان راه، گریگوری پانته‌له‌ویچ به‌من گفت: «من کلی آلمانی شوشکه مال کرده‌ام و شوشکه‌ام را رو جوربه‌جور اتریشی امتحان کرده‌ام. کله‌ی لهستانی جماعت از مال آن‌ها سفت‌تر که نیست، هست؟ بریدن آن‌ها خیلی بهتر به‌دل‌ام می‌نشیند تا بریدن کله‌ی روس‌ها که تازه ایل و تبار خودمان هم حساب می‌شوند. چی فکر می‌کنی تو؟»ـ این را می‌گفت و چشمکی حواله‌ام می‌کرد و غش‌غش می‌خندید... وارد ارتش سرخ شدن پاک از این‌رو به‌آن‌روش کرد. از بیخ و بن عوض شد. مثل یک اسب اخته گوشت آورد. البته موضوع

آن‌قدرها هم بی‌دردسر نگذشت... یک‌بار رفتم پیش‌اش محض خنده به‌اش گفتم: «رفیق مه‌له‌خوف، قربان، حالا دیگر وقت‌اش است کمی بادِ پا در کنیم»، که یک‌دفعه یکی از آن چشم‌غره‌ها به‌ام رفت و گفت: «از این‌جور شوخی‌ها دست بردار که بد می‌بینی!» ... شب یادم نیست واسه چه کاری احضارم کرد و چی شد که باز به‌اش گفتم «قربان» ... که این دفعه دست برد به‌ماوزر. رنگ‌اش مثل ماست سفید شد و دندان‌ها را مثل گرگ انداخت بیرون. ـ که دندان‌هاش را خودت دیده‌ای دیگر: لاکتاب انگار صدتا دندان دارد! ـ این بنده بی‌معطلی پریدم پشت یابوی شیطان خدا را یاد کردم والفرار، که اگر یک لحظه دیر به‌خودم گشته بودم تخم‌سگ بی‌برو برگرد نعش‌ام را دراز کرده بود.

آکسینیا محض امتحان پرسید: ـ گاس واسه مرخصی بیاید... ها؟

پراخور بی‌گذاشت و برداشت پرید تو حرف‌اش که: ـ فکرش را هم نکن! می‌دانی به‌من چی گفت؟ گفت: «آن‌قدر می‌چسبم به‌خدمت که همه‌ی گناه‌های سابق‌ام جبران بشود!» ـ و واقعاً هم دارد همین‌کار را می‌کند. کار مشکلی هم نیست... یک بار نزدیکی‌های یک آبادیِ چسکی به‌ما فرمان حمله داد و من با جفت چشم‌های خودم دیدم که چهارتا نیزه‌دار لهستانی را با شوشکه شقه کرد. ناکس یک خرده چپ‌دست است و برایش فرقی نمی‌کند ضربه را از کدام سمت بزند... درگیری که تمام شد خود بودیون‌نی جلو صف باش دست داد و همه‌ی اسواران هم مثل خودش تشویق شدند. شیرین‌کاری‌های گریگوری‌ات از این‌جور چشمه‌ها است.

آکسینیا پنداری این‌ها را تو عالم مستی می‌شنید... وقتی به‌خودش آمد دم دروازه‌ی حیاط مه‌له‌خوف‌ها بود. دونیاشکا که داشت سطل شیر را به‌مطبخ می‌برد بی‌این‌که سرش را بلند کند گفت: «آمده‌ای دمبال خمیرمایه؟ قول داده بودم برایت بیاورم یادم رفت.» ـ اما وقتی چشم‌های خیسِ اشک آکسینیا را دید که از شادی برق می‌زند بی‌کلمه‌یی حرف از سیر تا پیاز قضیه بو برد. آکسینیا صورت‌اش را که یک‌پارچه آتش بود به‌شانه‌ی دونیاشکا چسباند و نفس‌زنان از شادی به‌نجوا گفت:

ـ زنده است... زنده است و سُرومُروگنده... یک‌عالمه هم پیغام پسغام فرستاده... بپر، بپر به‌مادر بگو!

۲

اوایل تابستان یک دسته‌ی سی نفری از قزاق‌هایی که عقب می‌نشستند

به‌تاتارسکی وارد شدند. بیشترشان مردهای مسن دوره‌های گذشته بودند اما جز ناخوش یا زخمی تقریباً هیچ جوان یا قزاق میانه‌سالی بین‌شان دیده نمی‌شد: آن‌ها یا جزو ارتش سرخ شده بودند یا در کریمه به‌سازمان نظامیِ ورانگل ملحق شده بودند و داشتند برای یک اردوکشیِ دیگر به‌طرف دن تعلیمات می‌دیدند.

تقریباً یک نیمه از کل جماعتی که تو عقب‌نشینی شرکت کرده بودند برای همیشه تو سرزمین‌های بیگانه مانده‌گار شده بودند: از این‌ها یک عده‌شان را تیفوس کله‌پا کرده بود یک عده‌شان تو آخرین جنگ‌های کوبان زحمت را کم کرده بودند، چندتایی‌شان راه را عوضی رفته بودند تو استپ‌های آن دست مانیچ یخ‌زده بودند، دوتاشان هم به‌چنگ سرخ‌های سبز اسیر شده بودند که اصلاً کسی نفهمید چی به‌سرشان آمد و آخر عاقبت‌شان به‌کجا کشید... از قزاق‌های تاتارسکی‌خیلی‌ها غیب‌شان زد. زن‌ها روزهای بسیاری تو انتظار و نگرانیِ سخت سر کردند و هر بار که به‌پیشواز گاوهاشان می‌رفتند که از صحرا به‌سامانه برمی‌گشتند مدت‌های دراز دست را سایبان چشم کرده بی‌حرکت می‌ماندند و به‌امید آن‌که شاید سروکله‌ی مرد دیر رسیده‌یی پیدا بشود به‌جاده‌ی بزرگ که پشت مه قفایی غروب از نظر پنهان بود چشم می‌دوختند.

هر وقت پدری پس از مدت‌ها که خانواده‌اش چشم به‌راه‌اش بودند جلمبری و مردنی و غرق شپش از راه می‌رسید جمب و جوش شادی سامانه را به‌سرش برمی‌داشت. اول از هر چیز آب مفصلی بار می‌گذاشتند که چرک و کثافت مسافر را بشورند. بچه‌ها مواظب کوچک‌ترین حرکت پدره می‌شدند تا برای خدمت کردن به‌او رو دست هم بلند بشوند. زن خانه که از خوش‌بختی دست و پاش را گم کرده بود یک پاش تو آشپزخانه بود که به‌شکم مردش برسد یک دست‌اش تو یخ‌دان که زیرجامه‌ی تمیزی حاضر کند اما دست بر قضا درست همان دم متوجه می‌شد که وصله کاری‌ها را پشت گوش انداخته و الان هم انگشت‌های لرزان‌اش حتا به‌نخ کردن سوزن قادر نیست... تو این لحظه‌ی سعادت، سگ نگهبان هم که صاحب‌اش را از دور شناخته خودش را تا درگاهی رسانده بود و موفق شده بود دست‌اش را لیسه‌یی بکشد اجازه پیدا کرده بود پا تو اتاق بگذارد. حتا بابت شکستن ظروف و برگرداندن شیر هم کسی به‌بچه‌ها غر نمی‌زد و همه‌کارشان ندید گرفته می‌شد... هنوز صاحب‌خانه بعد از شست‌وشو همه‌ی لباس‌هایش را تن‌اش نکرده بود که زن‌ها خانه را پر کرده بودند تا هر کلمه‌یی را با حرص و هراس از دهن مسافر نورسیده بقاپند و با تعبیر و تفسیرش از

سرنوشت گم‌شده‌ی خودشان خبری بگیرند. این بود که هنوز لحظه‌یی نگذشته زنی که صورت خیس اشک‌اش را تو دست‌هاش قایم کرده بود مثل کوری که نمی‌داند پایش را کجا می‌گذارد خودش را از خانه به‌کوچه می‌انداخت. به‌این ترتیب بود که تو کومه‌ی کوچکی از خوتور بیوه‌ی دیگری به‌عزای شوهر زبان می‌گرفت و بچه‌هایی آهسته صدابه‌صداش می‌انداختند. به‌این ترتیب بود که تو چنان روزهایی شادی و شعفی که از دری وارد خانه‌یی می‌شد غم و دردی را از در دیگری به‌خانه‌ی دیگری می‌برد.

فردای آن روز مرد خانه که ریش را پاک‌تراش کرده جوانی را از سر گرفته بود اول آفتاب بلند می‌شد سری به‌ملک و مزرعه می‌زد کارهای فوری‌تر را حساب می‌کرد و به‌محض خوردن صبحانه دست به‌کار می‌شد. خش‌خش شادمانه‌ی رنده و تق‌تق تبر تو سرمای زیر دهنه‌ی امباری نشانه‌ی آن بود که دست‌های مردانه‌یی، مجرب و تشنه‌ی کار، دوباره به‌خانه برگشته. اما هرجا که روز پیش خبر مرگ شوهری یا پدری رسیده بود خاموشیِ محض به‌حیاط و سامانه حاکم بود. مادر که از درد درهم شکسته بود خاموش به‌رخت‌خواب افتاده بود و بچه‌های یتیم‌اش که یک شبه پخته‌تر شده بودند دورش حلقه زده بودند.

ایلی‌نیچنا به‌مجردی که از بازگشت مردی به‌خوتور خبر می‌شد می‌گفت: ـ پس مرد ما کی برمی‌گردد؟ دیگران برمی‌گردند اما از مرد ما خبری نمی‌رسد...

دونیاشکا از کوره در می‌رفت. می‌گفت: ـ چرا حالی‌تان نمی‌شود آخر مادر؟ جوان‌ها را نمی‌گذارند برگردند.

ـ چه‌طور نمی‌گذارند؟ پس چرا تیخون گراسیموف Tixon Gerâsimof را گذاشته‌اند؟ تازه یک سال هم از گریشای ما کوچک‌تر است که؟

ـ آخر او زخمی است مامان.

ایلی‌نیچنا جواب می‌داد: ـ زخمی است! زخمی است! دیروز دم آهنگرخانه دیدم‌اش، هیچ مرگ‌اش هم نبود!

ـ زخمی بوده تازه خوب شده.

ـ بچه‌ی من کم زخم برداشته؟ سر تا پاش پر از جای زخم است. نکند به‌نظر تو او احتیاجی ندارد چند روزی بیفتد جائی بگیرد.

دونیاشکا به‌هر دری می‌زد تا به‌ایلی‌نیچنا حالی کند که تو این شرایط دلیلی وجود ندارد که انتظار دیدن گریگوری را داشته باشند اما متقاعد کردن ایلی‌نیچنا کار

آسانی نبود. سر دونیاشکا داد می‌زد: ـ هم بگذار احمق! شعور من به‌اندازه‌ی تو هم نمی‌رسد؟ جوجه‌ی دو روزه را ببین که حالا می‌خواهد به‌جوجه‌ی یک ساله جیک جیک کردن یاد بدهد!... وقتی من می‌گویم باید برگردد یعنی که باید برگردد!... برو پی کارت: وقت یامفت ندارم با تو تلف کنم!

با بی‌صبریِ عجیبی چشم به‌راه پسرش بود و هر چیزی را بهانه می‌کرد که حرف او را بکشد وسط. اگر میشاتکا به‌حرف‌اش گوش نمی‌داد می‌گفت: «صبر کن پدرت بیاید، بی‌تربیت، تا بفهمی دنیا دست کی‌ست!» ـ و اگر ارابه‌یی از پای پنجره می‌گذشت که دیواره‌اش دستک‌های تازه داشت آهی می‌کشید و درمی‌آمد که: «تعمیرش داد می‌زند مرد خانه‌شان برگشته. معلوم نیست راه خانه‌ی مرد ما را کی به‌رویش بسته!»

ایلی‌نیچ‌نا که تو عمرش دود را تحمل نکرده بود و همیشه دودی‌ها را از مطبخ انداخته بود بیرون این اواخر سلیقه‌اش عوض شده بود. به‌دونیاشکا می‌گفت: «بلند شو برو به‌پراخور بگو بیاید پیش ما سیگاری دود کند. این‌جا دیگر پاک بوی جنازه گرفته. کی گریگوری برمی‌گردد که خانه بوی قزاق بگیرد، بوی آدم زنده بدهد؟»

هر روز پس از پخت و پز معمولی یک چیزی هم اضافه بر تشکیلات تدارک می‌دید. بعد از غذا یک دیگچه سوپ کلم هم بار می‌گذاشت و یک روز به‌دونیاشکا که علت‌اش را پرسید گفت: ـ کردن‌اش که از نکردن‌اش بهتر است! آمدیم و نظامیِ عزیزمان همین الان از در آمد تو. این‌جوری، یک چیز گرم داری که جلوش بگذاری بخورد، وگرنه تا بیایی به‌خودت بجمبی یک چیزی برایش گرم کنی طفلکی باید تو قلیه‌انتظارش سماق بمکد.

یک‌بار دونیاشکا که از سر جالیز خربزه برمی‌گشت دید یک بالاپوش و یک کاسکت کهنه و رنگ‌و رو رفته‌ی گریگوری تو آشپزخانه گل میخ آویزان است. ایلی‌نیچ‌نا در جواب نگاه پرسش‌آمیز دونیاشکا با لب‌خند گناهکار و ترحم‌انگیزی درآمد که: ـ آره... من این‌ها را از تو یخ‌دان درآوردم... آدم از بیرون که می‌آید و چشم‌اش به‌این‌ها می‌افتد دل‌اش آرام می‌گیرد... انگار خودش هم تو خانه است...

دونیاشکا از این مطالب هر روز هر روز و تمامی‌ناپذیر درباره‌ی گریگوری دیگر یواش‌یواش داشت به‌سرش می‌زد. یک روز، دیگر تاب و طاقت‌اش تمام شد برگشت گفت: ـ مامان! خود شما دیگر از این‌که مدام از یک چیز حرف می‌زنید حال‌تان به‌هم نمی‌خورد؟... دیگر جان همه را به‌خرخره رسانده‌اید آخر: چپ

می‌گردی گریشا، راست می‌گردی گریشا...

ایلی‌نیچ‌نا به‌نرمی گفت: ـ چه‌طور ممکن است آدم از صحبت راجع بـه‌پسرش دل‌اش هم بخورد؟ بچه‌دار که شدی خودت می‌فهمی...

بعد از آن بالاپوش و کاسکت گریگوری را برداشت برد تو اتاق خودش و تـا چند روزی اسمی هم از او به‌زبان نـیاورد امـا کـمی بـه‌درو یـونجه مـانده یک روز به‌دونیاشکا گفت: ـ وقتی من حرف گریشا را پیش می‌کشم ترش می‌کنی اما هیچ فکر این را کرده‌ای که بی‌او کارمان به‌کجا می‌کشد دخـتره‌ی بـی‌شعور؟ درو یـونجه دارد شروع می‌شود و ما یک نفر را هم نداریم که دستی زیر بال‌مان کند یـا یک دسـته‌ی شن‌کش برای‌مان بتراشد. همه‌چی‌مان ریخته پاشیده است و ما دو نفری اگر خودمان را شقه هم بکنیم کاری از پیش نمی‌بریم. وقتی مرد تو خانه نباشد اسباب دست آدم هم به‌حال‌اش گریه می‌کند.

دونیاشکا ساکت ماند. می‌دید که آن‌چه اسباب دل‌نگـرانـیِ مـادرش مـی‌شود کارهای کشت و مزرعه نیست، همه چیز بهانه است که پای گریگوری را بکشد وسط بار سر دل‌اش را سبک کند. قلب ایلی‌نیچ‌نا دوباره از اضطراب برای پسـرش لب‌ریـز شده بود و قایم‌اش هم نمی‌توانست بکند. شب نتوانست چیزی بـخورد و در جـواب دونیاشکا که می‌ترسید نکند ناخوش شده باشد با خلق تنگ گفت: ـ من دیگـر پـیر شده‌ام... دل‌ام هم واسه گریشا گرفته... دل‌ام چنان تنگ است کـه بـا هـیچ چـیز آرام نمی‌گیرد... دیگر چشم‌هام دیدن روشنایی روز را هم تحمل نمی‌کند.

اما آن‌که می‌بایست کارهای ملکیِ خانواده‌ی مه‌له‌خوف را تو چـنگ خـودش بگیرد گریگوری نبود...

درست پیش از شروع درو یونجه میشکا کاشه‌وی از جبهه برگشت. شب را تو خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌های دورشان سـر کـرد و صـبح اول وقت دم خـانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها سبز شد.

ایلی‌نیچ‌نا مشغول پخت‌وپز بود. میشکا مؤدبانه در زد اما چون جوابی نگرفت رفت تو مطبخ کاسکت سربازی‌اش را برداشت و به‌ایلی‌نیچ‌نا لب‌خند زد.

ـ سلام خاله ایلی‌نیچ‌نا. منتظر من نبودی.

ایلی‌نیچ‌نا به‌قیافه‌ی میشکا که تو دنیا هیچ‌چیز برایش نفرت‌انگیزتر از آن نبود نگاه تحقیرآمیزی انداخت و گفت: ـ گیرم که سلام، اما بفرما ببینم چه کاره‌ی منی کـه

باید منتظرت باشم؟ دسته‌بیل شما پسرخاله‌ی دسته‌ی کج‌بیل ما است؟

میشکا که از این برخورد مطلقاً جا نزده بود گفت: ـ اصلاً همچین قضیه‌یی در میان نیست اما با هم آشنا که بوده‌ایم.

ـ فقط همین.

ـ واسه این‌که آدم بیاید سلامی به‌یکی بکند بیشتر از این هم چیزی لازم نیست. مگر من آمده بودم زیر سایه‌تان لنگر بیندازم؟

ایلی‌نیچ‌نا گفت: «فقط همین یکی را کم داشتم؟» ـ و دیگر بی این‌که نگاهی به‌او بکند سرگرم آشپزی‌اش شد.

میشکا به‌حرف‌اش توجهی نکرد. گوشه کنار مطبخ را به‌دقت سُکید و بالاخره گفت: ـ من آمده بودم ببینم‌تان از حال و روزتان خبری بگیرم ... یک سال بیشتر است هم‌دیگر را ندیده‌ایم.

ایلی‌نیچ‌نا که با خُلقِ تنگ تو تنور سر و صدای سیخ و سه‌پایه را درمی‌آورد غُرزنان گفت: ـ این‌جا هیچ‌کی دل‌اش برایت تنگ نشده بود!

ـ دونیاشکا که سرگرم رفت‌وروب اتاق بود به‌شنیدن صدای میشکا رنگ‌اش را باخت و دست‌ها را در سکوت به‌هم جفت کرد. بی‌حرکت لبِ نیمکت نشست و به‌صداهای مطبخ گوش تیز کرد. گاهی رنگ از روش می‌پرید و گاهی صورت‌اش به‌سُرخی آتش می‌شد. صدای پاهای میشکا را که با قدم‌های سنگین تو آشپزخانه راه می‌رفت یا صندلی را که زیر تنه‌اش به‌ناله درآمد شنید. یک‌بار هم صدای کبریتی که زد و حتا بوی دود سیگارش که تا اتاق آمد.

ـ گفتند پیره‌مردتان مرحوم شده.

ـ بله.

ـ گریگوری چی؟

ایلی‌نیچ‌نا بعد از سکوت درازی با بی‌میلی آشکار جواب داد: ـ دوش به‌دوش سُرخ‌ها جنگ می‌کند. از همین ستاره تو به‌کلاه‌اش زده.

ـ خیلی پیش از این‌ها می‌بایست این کار را کرده باشد.

ـ به‌خودش مربوط است.

میشکا با اضطراب آشکاری پرسید: ـ یودوکی‌یا Yevdokiyâ[1] چه‌طور است؟

---

۱. اسم رسمیِ دختر که معمولاً دونیاشکا صداش می‌کنند.

ـ کارهای خانه را می‌رسد ... اما تو هم خیلی سحرخیزی ها! آدم‌های حسابی صبح به‌این زودی خانه‌ی مردم نمی‌روند!

ـ خب: یکی‌اش این‌که ما آدم حسابی نیستیم. بعدش هم دل‌مان گرفته بود، این بود که پا شدیم راه افتادیم آمدیم ... باید یک جوری وقت را گذراند دیگر ...

ـ سعی کن مرا جوش نیاری میخاییل[1].

ـ مگر چه می‌کنم که جوش‌تان می‌آرم، خاله.

ـ از همین کارها.

ـ چی آخر؟

ـ همین حرف‌هایی که می‌زنی.

دونیاشکا آه بلندی را که میشکا کشید شنید و دیگر تاب نیاورد: پاشد پر و پاچین‌اش را صاف و صوف کرد و وارد آشپزخانه شد. میشکا، زردمبو و چنان پوست و استخوانی که اصلاً نمی‌شد شناخت پای پنجره نشسته بود داشت پُک‌های آخر را به‌سیگارش می‌زد. به‌دیدن دونیاشکا چشم‌های تارش برقی زد و قیافه‌ی بی‌رنگ‌اش سرخی محسوسی گرفت. به‌سرعت پاشد و با صدای گرفته گفت: ـ یال‌لاه! روز به‌خیر!

دونیاشکا زیرلب گفت: ـ روز به‌خیر!

ایلی‌نیچ‌نا نگاه کوتاهی به‌دخترش انداخت و بی‌درنگ دستور داد: ـ برو آب بیار.

میشکا سر صبر منتظر شد دونیاشکا برگردد. ایلی‌نیچ نا ساکت ماند و میشکا هم. اما پس از آن که ته‌سیگار را لای دو انگشت‌اش خاموش کرد گفت: ـ واقعاً علت‌اش چیست که با من سرسنگین‌اید خاله‌جان؟ سر راه‌تان را گرفته‌ام یا چه گناه دیگری کرده‌ام؟

ایلی‌نیچ‌نا روش را برگرداند و مثل این‌که چیزی گزیده باشدش درآمد که: ـ وجدان‌ات چه جوری به‌ات اجازه می‌دهد پا تو خانه‌ی ما بگذاری بی‌قباحت؟ و تازه از من هم علت‌اش را می‌پرسی آدم کُش؟

ـ من «آدم‌کش» هستم؟

ـ رویت را بروم پسر! ... پترو را کی کُشت؟ تو نکشتی‌اش؟

ـ چرا.

---

[1]. میشکا و میشاتکا مخفف‌های میخاییل است.

ـ خُب. به‌این حساب آدم‌کش نیستی؟ ... تازه بلند می‌شوی پیش‌مان هم می‌آیی و همچین هم می‌نشینی که ... (از عصبانیت نفس‌اش پس رفت، جوری که ناچار حرف‌اش را بُرید. و همین که حال‌اش بهتر شد ادامه داد:) من مادرش هستم یا نه؟ چه‌طور می‌توانی چشم تو چشم به‌من نگاه کنی؟

رنگ به‌روی میشکا نماند. انتظارِ پیش آمدنِ یک چنین بگومگویی را داشت. در حالی که یک خرده به‌تته‌پته افتاده بود گفت: ـ دلیلی ندارد شما را که می‌بینم چشم‌ها را ببندم. اگر من تو چنگ پترو می‌افتادم با من چه کار می‌کرد؟ سرم را می‌آورد جلو یک ماچ می‌کاشت وسط فرق‌ام؟ نه: او هم مرا می‌کُشت ... سر آن تپه‌ها واسه این به‌کمین هم ننشته بودیم که قربان صدقه‌ی قدوبالای هم‌دیگر برویم: رفته بودیم مثل سگ پاچه هم‌دیگر را بگیریم و مثل گرگ هم‌دیگر را تکه پاره کنیم.

رفته بودیم باهم بجنگیم و جنگ یعنی همین.

ـ هم‌ریش‌مان کارشونوف چی؟ پدر زن گریگوری ... کُشتن یک پیره‌مرد آرام بی‌آزار هم جنگ است؟

میشکا با تعجب گفت: ـ پس چی؟ معلوم است که جنگ است ... این پیره مردهای آرام و بی‌آزارِ تو را من می‌شناسم. تو خانه‌اش می‌تمرگد، پول‌اش را می‌چسباند تنگ بغل‌اش، اما آزارش از همه‌ی آن‌هایی که تو جبهه‌ها درگیر جنگ‌اند بیش‌تر است. حتا آدم‌هایی مثل بابابزرگ گریشاکا قزاق‌ها را به‌طرف ما کیش می‌دادند. همین جنگ را هم امثال او راه انداختند ... کی بود که به‌ضد ما تبلیغ می‌کرد؟ همین‌ها، همین موجودات آرام و بی‌آزار تو! آن وقت هم تو اسم مرا می‌گذاری آدم‌کش ... بهتر از این هم اسمی گیر نمی‌آوردی رو من بگذاری. پیش از این‌ها بُریدن سر یک بره یا یک بچه‌خوک هم از من برنمی‌آمد، کاری که حتا همین امروز هم یقین دارم ازم ساخته نیست. عرضه‌ی بُریدن کله یک جوجه‌مرغ را ندارم که هیچ، حتا اگر بخواهند جلو من این کار را بکنند هم از نفرت تو هفت‌تا سوراخ قایم می‌شوم.

ـ اما واسه کشتن آن قوم و خویش ما ...

میشکا با خشم دوید تو حرف‌اش که: ـ نه‌خیر، ول کنِ دُمب این بابا نیستید! ... مادرجان، اگر بزِ نر شیر می داد از این آدم هم دو پول کار خیر ساخته بود! آن‌جا هم که ماند فقط به‌نیت شر راه انداختن بود. به‌اش گفتم از خانه برود بیرون. قبول نکرد و همان‌جا ایستاد ... من از همه‌ی این ناکس‌های پفتاله نفرت دارم. منی که از پسِ کشتن یک مورچه برنمی‌آیم می‌توانم ـ باید مرا ببخشید ـ آشغال‌های کثافتی نظیر او را هزار

تا هزارتا بکشم. این‌ها دشمن بشرند. معلوم نیست تو این دنیا کارشان چیست ... من آن‌ها را قابل ترحم هم نمی‌دانم. حیف ترحم!

ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ همین بی‌رحمی است که بـه‌ریخت یک تکـه چـوب خشک درت آورده. یقین دارم وجدان‌ات است که شکنجه‌ات می‌کند.

میشکا با لب‌خند بچه‌گانه‌یی گفت: وجدانی را که واسه خاطر آشغالی مثل بابا گریشاکا آزار بدهد باید یک باکی‌اش باشد! ... نه! تب است که مرا به‌این حال و روز انداخته. اگر این تبِ لامذهب به‌آن حال‌ام نینداخته بود که رگ و ریشـه‌ام را بـتکاند نشان‌اش می‌دادم دنیا دست کیست، مادرجان!

ایلی‌نیچ‌نا ناگهان منفجر شد:

ـ برو آن ماده‌سگی را «مادرجان» صدا کن که از پستان‌اش جای شـیر نـفرت به‌حلق‌ات کرد! ... من «مادرجان»ات نیستم!

میشکا که ناگهان ریخت‌اش از غضب برگشته بود با صدای خفه‌یی گفت: ـ با من این شکلی رفتار نکن! قسم نخورده‌ام که همه چیزت را تحمل کـنم. بگـذار صـاف و پوست کنده به‌ات بگویم، خاله: واسه خاطر پترو با من این‌جور کارد و پنیر رفتار نکن: او تو همان چاهی افتاد که خودش کنده بود.

ایلی‌نیچ‌نا لجوجانه تکرار کرد: ـ تـو آدم‌کشـی! گـورت را از ایـن‌جا گـم کـن آدم‌کش، چشم دیدن‌ات را ندارم!

میشکا سیگار دیگری چـاق کـرد و خـیلی سـنگین درآمـد کـه: ـ آن قـوم و خویش‌تان میتری کارشونوف چه‌طور؟ او آدم‌کش حسـاب نـمی‌شود؟... گـریگوری چی؟ چه‌طور است که هیچ وقت از پسرت هیچچی نمی‌گویی؟ آدم‌کش واقعی او است اما ازش حرفی در میان نیست!

ـ غلط زیادی نکن!

ـ از دیروز غلط زیادی کردن را گذاشته‌ام کنار... خب، به‌نظر خـودت پسـرت چه‌جور موجودی است؟ چندتا از ماها را کشته. می‌دانی؟... خب دیگـر، ایـن‌جوری است: اگر بخواهی به‌هر که جنگ کرده این اسم را بدهی، آن‌وقت ـ خاله‌جان ـ همه‌مان از دم آدم‌کش از آب درمی‌آییم. پس عمده‌ی مطلب این است که ببینیم واسه چی آدم می‌کشیم و کی را می‌کشیم.

لحن اندرزگویانه‌یی داشت.

ایلی‌نیچ‌نا جوابی به‌اش نداد اما وقتی دید میشکا خیال رفتن ندارد خیلی جدی

گفت: ـ بس است دیگر. حال و حوصله‌ی بگومگو کردن با تو را ندارم. بهتر است بروی خانه‌ات.

میشکا ضمن بلند شدن لب‌خندزنان گفت: ـ خانه نگو، بگو قصر!

□

برای بریدنِ پارفت میشکا از آن خانه چیزهایی سوای این‌جور کلنجارها لازم بود. دیگر آن‌قدرها نازک‌نارنجی نبود که به‌زخم زبان‌های پیره‌زنی عصبانی اهمیتی بدهد. می‌دانست که دونیاشکا دوست‌اش دارد، و باقی چیزها و از جمله وجود پیره‌زن برایش رقمی به‌حساب نمی‌آمد. این بود که فردا صبح دوباره، انگار نه انگار که بین‌شان کش از کشمش رَد و بل شده باشد سروکله‌اش آن‌جا آفتابی شد سلامی کرد گرفت پای پنجره نشست و چشم از دونیاشکا برنداشت.

ایلی‌نیچنا بی‌این‌که جواب سلام‌اش را بدهد همان‌جور عبوری به‌اش گفت: ـ سخت زود به‌زود دل‌ات واسه ما تنگ می‌شود!

دونیاشکا تا بناگوش قرمز شد نگاه شرربارى به‌مادره کرد و در سکوت سرش را پایین انداخت. عوض‌اش میشکا با لب‌خند جواب داد: ـ بی‌خودی حرص و جوش نخور خاله ایلی‌نیچنا، آمدن‌ام واسه خاطر تو نیست!

ـ بهتر بود از بیخ راهِ این خانه یادت می‌رفت!

میشکا ناگهان به‌لحن جدی گفت: ـ آن‌وقت کجا می‌رفتم آخر؟ من بی‌نوا به‌لطف قوم‌تان میتری مثل چشم آدمی که یکی‌اش را از حدقه درآورده باشند مانده‌ام تک و تنها! تو خانه‌ی خالی هم که، مگر آدم تا کی می‌تواند دوام بیاورد خاله‌جان؟... این است که، خب دیگر، چه خوش داشته باشی چه نداشته باشی ناچارم مودماغ‌ات بشوم دیگر!

و پاها را از هم دورتر گذاشت و با خیال راحت‌تر گرفت نشست.

ایلی‌نیچنا از رو رفته به‌اش چشم دوخت... نه! از در بیرون انداختن بچه پررویی از جنم او آن قدرها هم آسان نبود. پرهیب قوز کرده و سر پایین افتاده و لب‌های آن‌جور سخت به‌هم فشرده‌اش بیشتر از آدمی‌زاد ریخت ورزایی را به‌اش می‌داد که سر لج افتاده باشد.

بعد از آن‌که رفت ایلی‌نیچنا بچه‌ها را به‌بهانه‌یی روانه‌ی حیاط کرد و به‌دونیاشکا

گفت: ـ دیگر پاش را نباید تو این خانه بگذارد. حالی‌ات شد؟

دونیاشکا به‌مادره خیره شد اما مژه به‌هم نزد. یک لحظه تو چشم‌هاش که از عصبانیت تنگ شده بود چیزی گذشت که خاص تخم و ترکه‌ی مه‌له‌خوف‌ها بود، و طوری که انگار هر کلمه را با دندان از چیزی می‌کند گفت: ـ نه! می‌آید... نمی‌توانید جلوش را بگیرید: زمین و آسمان را به‌هم بدوزید هم خواهد آمد...

بی‌این‌که دیگر بتواند جلو خودش را نگه دارد صورت‌اش را تو پیش‌بندش قایم کرد و به‌راهرو دوید.

ایلی‌نیچ‌نا که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد پای پنجره نشست و در حالی که تو سکوت سر می‌جمباند مدت درازی آن‌جا ماند و بی‌این که جایی را نگاه کند تو اعماق استپ چشم به‌جای دوری دوخت: به‌حاشیه‌یی از بومادران‌های نورسته که زیر پرتو آفتاب برقی نقره‌یی می‌زد و زمین و آسمان را از هم جدا می‌کرد.

دونیاشکا و مادرش که هنوز باهم سرسنگین بودند کمی پیش از آفتاب‌پَرا داشتند در سکوت پرچین جالیز لبِ دُن را که خوابیده بود سرپا نگه می‌داشتند که میشکا به‌شان نزدیک شد. بی‌هیچ سلام و علیکی بیل را از دست دونیاشکا گرفت و گفت: ـ آن قدری که لازم است گودش نمی‌کنی. یک باد که بزند دوباره سر خانه‌ی اول‌اش است!

برای سرپا واداشتن هر کدام از دستک‌ها چاله‌ی گودتری کند. کومک کرد پرچین را راست کنند. و رفت.

صبح فرداش دوتا دسته‌ی تازه‌تراش شن‌کش و یک‌دسته برای سه‌شاخه را که با خودش آورده بود پای پله‌کان به‌نرده‌ها تکیه داد و بعد از سلامی که به‌ایلی‌نیچ‌نا کرد با خوش‌خدمتیِ گرم و نرمی ازش پرسید: ـ فکر درو علف‌زار را کرده‌اید؟ جخ همه‌ی جماعت رفته‌اند آن دستِ دُن.

ایلی‌نیچ‌نا چیزی نگفت اما دونیاشکا جای مادرش جواب داد: ـ هیچچی نداریم باش از رودخانه بگذریم. قایق‌مان پاییز تا حالا افتاده کنج امباری همچین خشکیده که پنداری یک ورق کاغذ!

میشکا به‌رسم سرزنش گفت: ـ باید اول بهار می‌گذاشتیدش تو آب. حالا شاید بشود قیرمال‌اش کرد. در هر حال بی‌قایق که کار پیش نمی‌رود.

دونیاشکا با حرف‌شنوی و فرمان‌بری نگاهی به‌مادرش کرد اما ایلی‌نیچ‌نا که سرش گرم ورز دادن خمیر بود وانمود کرد که موضوع به‌او مربوط نمی‌شود.

میشکا با نیمچه لب‌خندی پرسید: ــ کنف دارید؟
دونیاشکا به‌امبار دوید و با یک بغل کنف برگشت. نزدیک ظهر میشکا که تعمیر قایق را تمام کرده بود به‌آشپزخانه برگشت:
ــ خب، عجالتاً من قایق را گذاشته‌ام تو آب که تخته‌هاش باد کند درزهاش به‌هم بچسبد. شما فقط باید لب رودخانه به‌یک کنده‌ی درخت مهارش کنید که مبادا یک شیر خام خورده ببردش. (و دوباره برگشت از ایلی‌نیچنا پرسید:) بالاخره راجع به یونجه‌ها چه تصمیمی گرفتید خاله؟... شاید من بتوانم یک خرده کومک‌تان کنم، خودم عجالتاً کار چندانی ندارم.
ایلی‌نیچنا با سر به‌طرف دونیاشکا اشاره کرد و گفت: ــ باید از او بپرسید.
ــ من از صاحب اختیار خانه می‌پرسم.
ــ از قرار، این‌جا، من صاحب اختیار خانه نیستم.
دونیاشکا گریه‌کنان دوید تو اتاق.
میشکا سینه‌یی صاف کرد و با لحن مصمم گفت: ــ پس لازم است من کومک‌تان کنم. اسباب و ابزار را کجا می‌گذارید؟... اول باید یک شن‌کش برای‌تان درست کنم: این کهنه‌هه دیگر به‌درد بخور نیست.
رفت تو امباری و برای شن‌کش مشغول تراشیدن دندانه شد. میشاتکا کوچولو که داشت دوروبرش پرسه می‌زد نگاه پرخواهشی تو چشم‌هاش دوخت و گفت: ــ عمو میخاییل یک شن‌کش کوچولو هم واسه من درست کن، اگر نه هیچ‌کس دیگر برایم درست نمی‌کند. مادربزرگ که بلد نیست، عمه هم که بلد نیست. فقط تو بلدی و خیلی هم خوب درست می‌کنی.
میشکا گفت: ــ برایت درست می‌کنم برادر کوچولوی هم اسم من! به‌جان خودم حتماً برایت درست می‌کنم. فقط الان یک ذره عقب واایست که تراشه مراشه تو چشم‌ات نپرد. (و لب‌خندزنان تو دل‌اش گفت:) «تخم جن عجب شباهتی به‌اش دارد!... عین پدرش است: چشم‌هاش و ابروهاش و همان شکل بالا بردن ابروهاش... حریف، کار خودش را خوب صورت داده!»
مشغول درست کردن شن‌کش کوچولویی واسه بچه شد اما نتوانست تمام‌اش کند: لب‌هاش به‌کبودی زد، قیافه‌اش حالتی بی‌حوصله و ناتوان پیدا کرد، از سوت زدن دست برداشت، قلم تراش را گذاشت زمین، شانه‌هاش بنا کرد لرزیدن، و بالاخره گفت:

ـ میخاییلو گریگوریچ Mixâilo Grigoric[1]، برادرک هم اسم من! یک گونی واسه من بیار یک خرده بیفتم.

میشاتکا پرسید: ـ چرا آخر؟

ـ دارم ناخوش می‌شوم.

ـ چرا خب؟

ـ آخ که خیلی سمجی. عین کنه!... ببین: الان درست موقع ناخوش شدن‌ام است. همین. دیگر هم چیزی ازم نپرس. برو چیزی را که خواستم برایم بیاور.

ـ پس شن‌کش‌ام؟

ـ بعد برایت... درست‌اش... می‌کنم...

ناگهان لرزه‌ی شدیدی بنا کرد سراپایش را تکان دادن. دندان‌هایش بنا کرد به‌هم خوردن. روگونی‌یی که میشاتکا آورد پهن شد و صورت‌اش را زیر کاسکت‌اش پنهان کرد.

میشاتکا با غصه پرسید: ـ یعنی حالا ناخوش شده‌ای؟

ـ آره. درست است. ناخوش شده‌ام.

ـ واسه‌چی می‌لرزی؟

ـ تب کرده‌ام.

ـ دندان‌هات هم به‌هم می‌خورد.

میشکا از گوشه‌ی کاسکت‌اش به‌هم‌نام کوچک مزاحم و یک‌پارچه کنج‌کاوی‌اش نگاه سریعی انداخت لب‌خند کوتاهی زد و دیگر به‌پرسش‌هاش جوابی نداد. میشاتکا نگاه وحشت‌زده‌یی به‌اش کرد و دوان‌دوان به‌خانه دوید.

ـ مادربزرگ! مادربزرگ! عمو میخاییل زیر امباری خوابیده همچین می‌لرزد همچین می‌لرزد که از جاش این‌ور و آن‌ور می‌افتد!

ایلی‌نیچ‌نا از پنجره نگاهی انداخت، برگشت طرف میز و مدت خیلی درازی متفکرانه آن‌جا ماند. میشاتکا آستین پیرهن‌اش را چسبید و کشید و با بی‌حوصله‌گی پرسید: ـ پس چرا هیچچی نمی‌گویی مادربزرگ؟

ایلی‌نیچ‌نا چرخید طرف‌اش، گفت: ـ عزیزک‌ام! یک پتو بردار ببر واسه این دجال بکشد روی خودش. تب کرده. یک‌جور ناخوشی است... می‌توانی پتو را برایش

---

۱. صورت محبت‌آمیز دیگری از آن نام.

ببری؟ (چرخید سمت پنجره تو حیاط را نگاه کرد و به‌سرعت گفت:) صبرکن صبرکن، لازم نیست. نمی‌خواهد ببری.

دونیاشکا داشت با نیم‌تنه‌ی پوست بره‌اش روی میشکا را می‌پوشاند. خم شده بود روش و میشکا داشت به‌اش چیزی می‌گفت...

حمله‌ی لرز که گذشت میشکا تا مدتی بعد از تاریک شدن هوا برای تدارک درو یونجه کار کرد. خیلی ضعیف بود. حرکات‌اش آشکارا شل بود و وارفته اما شن‌کش میشاتکا را هم برایش تمام‌کرد.

ایلی‌نیچ‌نا سفره‌ی شام را چید بچه‌ها را نشاند و بی‌این‌که دونیاشکا را نگاه کند گفت: ـ برو صداش کن... این... را صدا کن بیاید شام...

میشکا که از خسته‌گی قوز کرده بود خاچ نکشیده نشست پای میز. رنگ زرد صورت‌اش که رد چرک عرق روش خشکیده بود داد می‌زد چه‌قدر متلاشی است. قاشق را که بلند می‌کرد دست‌اش آشکارا می‌لرزید. فقط چند لقمه‌یی خورد آن هم سخت بی‌اشتها. گاهی زورکی به‌دور و برش نگاهی می‌انداخت. اما ایلی‌نیچ‌نا با تعجب متوجه شد که هر وقت چشم‌های کدر «آدم‌کش» به‌میشاتکا می‌افتد شور و حرارتی به‌هم می‌رساند و تبسم ضعیفی گوشه‌ی لب‌هایش جاخوش می‌کند.

بی‌اراده تو نخ میشکا رفت و تازه‌تازه متوجه شد که ناخوشی چه‌قدر فرسوده‌اش کرده. استخوان‌های کتف‌اش پیرهن‌اش را بالا نگه داشته بود و جوزک گلویش با موهای سرخ رویش به‌گردن باریک‌اش حالت بچه‌گانه‌یی داده بود. هرچه پرهیب تکیده‌ی «آدم‌کش» را بیشتر نگاه می‌کرد در حق او که تا آن حد مورد نفرت‌اش بود احساس ترحم نامنتظر مادرانه‌تری ته قلب خودش احساس می‌کرد. همان احساس شدید مادرانه‌یی که نیرومندترین زن‌ها را هم به‌زانو در می‌آورد. در حالی که از مهار کردن این احساس در خودش به‌کلی ناتوان بود تو گودِ پُر از شیر را به‌طرف‌اش سراند و گفت: ـ تو را به‌خدا درست غذا بخور! چنان لاغر مردنی شده‌ای که آدم وقتی چشم‌اش به‌ات می‌افتد رحم‌اش می‌آید ... خواستگار ما را سیاحت کنید!

۳

حالا دیگر موضوع وراجی اهل خوتور میخاییل کاشه‌وی و یودوکی‌یا

مه‌له‌خوف بود.

یک روز زنی که لب رودخانه دمِ کرپی به‌دونیاشکا برخورد با بدخواهیِ آشکاری درآمد به‌اش گفت: ـ ببینم. مثلاً شماها به‌میخاییل مزد می‌دهید که برای‌تان کار کند؟ او که از خانه‌تان پا بیرون نمی‌گذارد...

ایلی‌نیچ‌نا در مقابل هر دست‌وپایی که دونیاشکا می‌زد تا کار را یک‌طرفه کند جواب می‌داد: «هرچه می‌خواهی بگو، من نمی‌گذارم زن او بشوی. توقع دعای خیر از من نداشته باش!»ـ فقط وقتی دونیاشکا مشغول بستن بغچه بندیل‌اش شد و خبر داد که برای ازدواج با میشکا خانه‌ی پدری را ترک می‌کند از صرافت لج‌بازی افتاد. اول با وحشت داد زد: ـ یک ذره به‌کاری که خیال داری بکنی فکر کن! دست تنها با این بچه‌ها چی به‌سر من بی‌نوا می‌آید؟ گور پدرمان هم کرده؟

دونیاشکا که داشت رخت جهازی‌اش را با دقت از یخ‌دان درمی‌آورد آهسته گفت: ـ من چه می‌دانم مامان، هر جور میل خودتان است. دوست ندارم بیفتم سر زبان مردم. همین و بس.

ایلی‌نیچ‌نا مدت درازی تو سکوت لب‌هاش را جمباند بعد به‌زحمت پاکشان تا بالای اتاق رفت یکی از شمایل‌ها را برداشت و زیرلبی گفت: ـ باشد دختر جان‌ام، حالا که رأی‌ات این است خدا پشت و پناه‌ات: زن‌اش شو!

دونیاشکا فروتنانه زانو زد. ایلی‌نیچ‌نا دعای خیرش کرد و با صدای لرزان گفت: ـ مادر من هم مرا با همین شمایل دعا کرد... آخ اگر پدرت تو همچین لحظه‌یی تو را می‌دید!... یادت است راجع به‌کسی که می‌خواهی زن‌اش بشوی چه می‌گفت؟... فقط خدا خودش می‌داند این بار چه‌قدر برای شانه‌های من سنگین است...

در سکوت برگشت و به‌راهرو رفت.

همه‌ی تلاش میشکا برای منصرف کردن عروس از انجام مراسم مذهبیِ ازدواج تو کلیسا بی‌نتیجه ماند. ناچار برخلاف میل‌اش به‌این کار گردن گذاشت و در حالی‌که عالم و آدم را به‌باد لعنت گرفته بود مثل بابایی که به‌شکنجه‌گاه می‌رود برای شرکت تو مراسم آماده شد. کشیش ویساریون آن دو را شبانه تو کلیسای خالی به‌عقد هم درآورد و به‌دمبال تبریک‌اش من‌باب نصیحت گفت: ـ رفیق جوان شوروی، زنده‌گی قرارش همین است: سال گذشته شما با دوتا دست‌های خودتان خانه‌ی مرا آتش زدید و به‌اصطلاح طعمه‌ی آتش کردید و امروز من تشریفات ازدواج‌تان را برگزار کردم. مثلی قدیمی است که می‌گوید تو چاه تف نکن شاید خودت تشنه‌ات شد. با وجود این

من باز هم راضی‌ام: از این‌که می‌بینم دوباره برگشته‌اید راه کلیسای مسیح را پیدا کرده‌اید واقعاً از صمیم قلب راضی‌ام.

میشکا بیش از این تاب نیاورد. تمام مدتی که تو کلیسا بود و تشریفات صورت می‌گرفت لب تر نکرده بود و خودش را شرمنده‌ی بی‌غیرتی‌اش تف و لعنت کرده بود اما این حرف که از دهن کشیش کینه‌توز شترمآب درآمد نگاهی چپکی به‌او کرد و برای آن‌که دونیاشکا نشنود آهسته به‌اش گفت: ـ حیف که آن موقع فلنگ را بسته بودی و از خوتور در رفته بودی، کچل بوگندو! وگرنه خودت را هم با خوک‌دانی‌ات یک‌جا آتش‌زده بودم. حالی‌ات شد؟

کشیش که از این جواب نامنتظر جا خورده بود مژک‌زنان به‌قیافه‌ی میشکا مات‌اش برد. اما پیش از آن‌که بفهمد دنیا دست کیست میشکا آستین زن‌اش را کشیده بود کلیسا را با یک «راه‌بیفت» آمرانه از تق و تق عمدیِ پاشنه‌ی چکمه‌های سربازی‌اش پر کرده بود و به‌طرف در رفته بود.

تو این عروسیِ بی‌نشاط نه کسی عرقی بالا رفت نه کسی آوازی خواند. پراخور زیکوف که در مقام ساق‌دوش داماد تو عروسی حضور به‌هم رسانده بود فردای آن شب پیش آکسینیا غرولند مفصلی راه انداخت و از فرط خودخوری همه‌ی دور و برش را تف‌باران کرد:

ـ عجب عروسیِ بی‌خیری، دختر!... نمی‌دانم میخاییل تو کلیسا چه کلفتی بار کشیشه کرد که زبان پیری پاک بند آمد. بعد هم، دیدی شام به‌خلایق چی دادند؟ جوجه‌ی بریان با ماست!... فلان‌فلان شده‌ها نکردند یک چکه عرق تعارف آدم کنند. اگر گریگوری پانته‌له‌ویچ می‌دید خواهرش را به‌چه خواری شوهر دادند خون راه می‌انداخت!... نه دختر، این دیگر آخر آخری‌اش بود: من یکی دیگر تو این‌جور عروسی‌ها قدم نمی‌گذارم! تو عروسیِ سگ‌ها خیلی به‌آدم خوش‌تر می‌گذرد: دست کم نره‌سگ‌ها پشم و پیلیِ هم‌دیگر را می‌کنند، دست‌کم یک واق‌واقی زیر گوش آدم راه می‌اندازند! مرده‌شورشان ببرد!... چنان این عروسی حال‌ام را گرفت که تا خود صبح خواب‌ام نبرد! آن‌قدر خودم را رک و رک خاراندم که انگار یکی یک مشت کک ریخته بود تو پیرهن‌ام!

□

از روزی که کاشه‌وی تو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها پلاس انداخت همه چیز از بیخ

و بن عوض شد. هنوز مدتی نگذشته به‌پرچین‌ها ریختی داد. یونجه‌ها را از استپ آورد و با استادی ازشان کپه‌ی آراسته‌یی ساخت. پره‌های ماشین و تیغه‌های بافه‌بند را برای درو عوض کرد و خرمن‌جا را به‌دقت روفت. دستگاه کهنه‌ی بوجاری را تعمیر کرد و ساز و برگ اسب را وصله‌پینه زد، چون به‌این فکر بود که جفت ورزاها را با یک اسب تاخت بزند و چند بار هم به‌دونیاشکا ندا داده بود که: «باید واسه‌خودمان یک اسب بخریم، چون راه بردن این یک جفت حواریِ بی‌نوا با آن پاهای کوتاه‌شان جان آدم را به‌لب‌اش می‌رساند!»

یک روز هم برحسب اتفاق تو خرت و خورت‌ها یک سطل سفیداب و سنگ لاجورد گیر آورد و فوری تصمیم گرفت تخته‌های پشت پنجره‌ها را که از کهنه‌گی خاکستری شده بود از نو رنگ کند. بعد از آن انگار سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها که حالا دنیا را با چشم‌هایِ آبیِ کم‌رنگی تماشا می‌کرد دوباره جوانی را از سر گرفته...

میشکا خودش را ارباب باشعوری نشان می‌داد. با این‌که مریض بود مدام کار می‌کرد و دونیاشکا هم تو همه کار کومک‌حال‌اش بود.

دونیاشکا تو همین چند روزه زنده‌گیِ زناشوییِ‌اش به‌نحو آشکاری استخوان ترکانده تو دل‌بروتر شده بود و پنداری شانه‌ها و کفل‌های زورمندتری پیدا کرده بود. تو حالت چشم‌ها و تو رفتار و حتا تو شکل آرایش سرش چیز تازه‌یی به‌هم رسیده بود. آن حالت ناشی‌گریِ سابق و آن شتاب و شرتی‌شرتی‌گریِ بچه‌گانه را کنار گذاشته بود. شوهرش را آرام و لب‌خندزنان نگاه می‌کرد، با چشم‌هایی لب‌ریز از عشق، و جز او در اطراف خودش هیچ چیز دیگری نمی‌دید. خب، سعادت تازه‌یاب همیشه نابینا است.

عوض‌اش ایلی‌نیچ‌نا تنهایی را روز به‌روز تلخ‌تر و دردناک‌تر حس می‌کرد. حالا او تو این خانه‌یی که تقریباً تمام عمرش را در آن طی کرده بود زیادی بود. دونیاشکا و شوهرش چنان گرم کار بودند که انگار آشیانه‌شان را تو زمین مواتی بنا می‌کنند. با او کوچک‌ترین مشورتی نمی‌کردند و وقتی می‌خواستند دست به‌کاری بزنند نظر او را نمی‌پرسیدند. کلمه‌ی مهرآمیزی پیدا نمی‌کردند که نثار او کنند فقط موقعی که سر میز می‌نشستند چند جمله‌ی بی‌معنی هم با او رد و بدل می‌کردند و دوباره او و افکار غم‌انگیزش را به‌حال خود می‌گذاشتند. از خوش‌بختیِ دخترش احساس خوش‌بختی نمی‌کرد و از حضور مردی بیگانه تو خانه‌ی خودش رنج می‌برد، چون هنوز نتوانسته بود دامادش را به‌چشم مرد بیگانه‌یی نگاه نکند. چیزی که رو شانه‌هایش سنگینی می‌کرد خود زنده‌گی بود. ظرف یک سال آن‌قدر موجودات عزیز

از دست‌اش رفته بود که دیگر از درد شکسته و پیر و ترحم‌انگیز شده بود. چه‌قدر غم و غصه تحمل کرده بود! خیلی، واقعاً خیلی! دیگر جلوش تاب مقاومت نداشت و خودش را به‌دست این احساس خرافاتیِ پیش از وقوع رها کرده بود: مرگ که تا حالا بارها به‌این خانه پا گذاشته بود باز هم بارها از درگاه خانه‌ی خانواده‌ی مه‌له‌خوف‌ها تو خواهد آمد. ایلی‌نیچ‌نا که به‌عروسیِ دونیاشکا تن داده بود حالا فقط یک آرزو برایش باقی مانده بود: گریگوری را ببیند بچه‌ها را به‌دست‌اش بسپرد و دیگر برای همیشه چشم‌ها را ببندد. تو زنده‌گیِ دراز و سخت‌اش آن‌قدر رنج کشیده بود که حالا حق آسایش داشته باشد.

روزهای دراز تابستان می‌گذشت و تمامی نداشت. آفتاب با همه‌ی قدرت‌اش می‌تابید اما اشعه‌ی سوزان‌اش ایلی‌نیچ‌نا را گرم نمی‌کرد. مدت‌های دراز می‌آمد تو کوره‌ی آفتاب بی‌اعتنا به‌هرچه دور و برش می‌گذشت رو پله‌کان جلوخان می‌نشست. او دیگر آن کدبانوی پر جمب‌وجوش و سخت‌کوش پیش از آن نبود. دست و دل‌اش به هیچ‌کاری نمی‌رفت. هیچ‌چیز به‌نظرش معنایی نداشت و همه‌چی برایش بی‌فایده و بی‌ارزش بود و از این‌ها گذشته قدرت‌اش را هم نداشت که مثل گذشته‌ها به‌کاری بچسبد. اغلب وقتی چشم‌اش به‌دست‌هایش می‌افتاد که از کار و تلاش سال‌ها فرسوده شده بود با خودش می‌گفت: «دست‌های بی‌چاره‌ام دیگر آن‌قدری که لازم بوده جان کنده‌اند... حالا دیگر موقع استراحت‌شان است... خیلی زنده بوده‌ام، دیگر بس‌ام است... کاش اقلاً فقط می‌توانستم یک‌بار دیگر گریگوری‌ام را ببینم...»

ایلی‌نیچ‌نا فقط یک‌بار دیگر آن هم برای مدت بسیار کوتاهی لذت زنده‌گی‌اش را چشید: پراخور که از استانیتسا برمی‌گشت موقع عبور از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف از دور داد زد: ـ آی ننه ایلی‌نیچ‌نا یک عرق طلب‌ام: واسه‌ت از پسرت کاغذ آورده‌ام!

پیره‌زن رنگ‌اش شد عین ماست: یک کاغذ، بی‌گفت‌وگو یعنی یک بدبختیِ تازه!

پراخور کاغذ را که خیلی هم کوتاه بود و تازه نصف‌اش را هم دعا و سلام واسه فک و فامیل و این و آن پر می‌کرد و فقط ته‌اش تو حاشیه نوشته بود سعی می‌کند پاییز مرخصی بگیرد بیاید، برایش خواند. ایلی‌نیچ‌نا یک مدت از شادی هیچچی نتوانست بگوید. قطره‌های کوچک اشک بود که مثل مرواری تو شیارهای عمیق پوست واسوخته‌ی صورت‌اش پایین می‌سرید و او، سر به‌زیر، با آستین پیرهن و کف زبر دست پاک‌شان می‌کرد اما اشک‌ها تمامی نداشت: همان‌جور مثل باران گرم تندی رو صورت‌اش می‌لغزید و رو پیش‌بندش نقش‌های پراکنده‌یی می‌انداخت. پراخور گریه‌ی

زن‌ها را خوش نداشت که هیچ، یک لحظه هم نمی‌توانست آن را تحمل کند. اخم و رو را هم کشید و رو راست با تغیُر درآمد که: ـ مگر آفتاب به‌مخ‌ات زده مادربزرگ؟ آدم از رطوبتی که شما زن‌ها امبار می‌کنید شاخ درمی‌آورد!... جای این‌که خوش‌حال بشود گریه می‌کند!...خب دیگر، ما رفتیم بابا، خداحافظ! اصلاً حالِ و حوصله‌ی دیدن‌ات را ندارم!

ایلی‌نیچ‌نا جلو خودش را گرفت و نگاه‌اش داشت: ـ با یک همچین خبر خوشی، آخر... چه توقعی داری!... با دهن خشک که نمی‌گذارم بروی. صبرکن، باید یک چیزی بخوری...

و یک شیشه عرق را که از مدت‌ها پیش ته یخ‌دان‌اش قایم کرده بود کشید بیرون.

پراخور نشست دستی به‌سبیل‌اش کشید و گفت: «خودت هم به‌شادیِ این با من، می‌زنی؟» ـ اما هنوز تعارف را تمام نکرده تو دل‌اش گفت: «مرده‌شور! باز شیطان حرف به‌دهن‌ام گذاشت: تکان بخورم ته بتری را بالا آورده! چی‌اش می‌ماند واسه من؟»ـ اما ایلی‌نیچ‌نا تعارف‌اش را رد کرد. کاغذ را با دقت تاه کرد گذاشت رو تخته‌ی زیر شمایلی، بعد رأی‌اش برگشت برش داشت یک مدت این دست آن دست‌اش کرد و بالاخره از تو یخه‌ی پیرهن برد گذاشت رو قلب‌اش.

دونیاشکا که از صحرا برگشت کاغذ را با صبر و حوصله خواند لب‌خندی زد و آهی کشید و گفت: ـ آخ! کاش می‌توانست زودتر بیاید. از بس که شما عوض شده‌اید مامان، دیگر اصلاً نمی‌شود شناخت‌تان!

ایلی‌نیچ‌نا کاغذ را از دست‌اش گرفت دوباره فرو کرد تو یخه‌اش چشم‌هاش را که برق می‌زد تنگ کرد و گفت: ـ بس‌که عوض شده‌ام دیگر حتا سگ‌ها هم برایم دم تکان نمی‌دهند اما پسر عزیزم به‌فکر مادرش هست. کاغذش را دیدی؟ مرا به‌اسم سجلی‌ام ایلی‌نیچ‌نا نوشته... نوشته: «سلام به‌خدمت شما و بچه‌های عزیزم»... تو را هم ازت یاد کرده... حالا خنده‌ات واسه چیه؟ تو راستی‌راستی یک احمقی‌ها دونیاشکا، یک احمق درست و حسابی!

ـ یعنی من دیگر حق لب‌خند زدن هم ندارم؟... حالا این‌جوری راه افتاده‌اید کجا بروید؟

ـ می‌روم سر جالیز... باید پای بته‌های سیب‌زمینی را کج‌بیل بزنم.

ـ خودم فردا می‌روم، شما بهتر است تو خانه بمانید. مدام از ناخوشی می‌نالید آن‌وقت یک‌هو یک کاری واسه خودتان پیدا می‌کنید!

ـ نه، باید بروم... (و بی‌اختیار بند را آب داد:) آن‌قدر خوش‌حال‌ام که دل‌ام می‌خواهد با خودم تنها باشم. (و کلاغی‌اش را به‌فرزیِ یک دختر نوجوان سرش کرد.)

سر راه خودش را به‌خانه‌ی آکسینیا انداخت. محض نزاکت اول چند کلمه‌یی از این‌ور و آن‌ور حرف زد و بعد کاغذ را از تو سینه‌اش درآورد:

ـ برای‌مان دوتا خط کاغذ نوشته. خواسته دل مادرک‌اش را شاد کند. وعده داده بیاید مرخصی. بگیر بخوان‌اش هم‌سایه، خودم هم با کمال میل یک‌بار دیگر گوش می‌دهم.

از آن روز به‌بعد آکسینیا بارها آن نامه را خواند. ایلی‌نیچ‌نا غروب‌ها می‌رفت سراغ‌اش پاکت زرد را که با دقت تو دست‌مالی پیچیده بود درمی‌آورد و آه‌کشان می‌گفت: ـ آکسی‌نی‌یوشکا Âksiniyuskâ جان، بخوان‌اش. امروز بدجور دل‌ام گرفته. خواب‌اش را دیده‌ام. خواب بچه‌گی‌هاش را که هنوز می‌رفت مدرسه...

خطوط نامه که با مداد جوهری نوشته شده بود با گذشت زمان رنگ‌اش رفته بود و دیگر خیلی از کلمه‌هاش اصلاً خوانده نمی‌شد اما آکسینیا به‌زحمت نمی‌افتاد: آن‌قدر خوانده بودش که تمام‌اش را ازبر داشت و وقتی هم که کاغذ به‌کلی پاره‌پوره شد باز بی‌یک‌ذره مکث از سر تا ته‌اش را می‌خواند.

دو هفته‌یی از این جریان گذشته بود که یک روز ایلی‌نیچ‌نا احساس کرد حال‌اش خوش نیست. دونیاشکا گرفتار خرمن‌کوبی بود: ایلی‌نیچ‌نا نخواست مزاحم کار او بشود اما خودش هم نتوانست به‌پخت و پز برسد.

ـ امروز من از رخت‌خواب پا نمی‌شوم. خودت باید یک‌جوری گلیم‌ات را از آب درآری.

ـ کجاتان درد می‌کند مامان؟

ایلی‌نیچ‌نا چین‌های پیرهن کهنه‌اش را صاف کرد و بی‌آن‌که نگاه‌اش کند گفت:

ـ همه جام. پنداری همه‌ی تن و اندرون‌ام را تو هاون کوبیده‌اند. جوان که بودم گاهی پدر خدابیامرزت بهانه‌یی گیر می‌آورد می‌افتاد به‌هوارم دک و دنده‌ام را نرم می‌کرد... مشت‌هاش هم که، پنداری آهن!... من مادرمرده یک هفته‌ی تمام می‌افتادم... الان درست به‌همان حال‌ام. سراپام درد می‌کند. انگار به‌قصد کشت کوبیده‌اندم...

- بهتر نیست میخاییل را بفرستم پی پزشک‌یار؟
- که چی؟ خودم بلند که شدم خوب می‌شوم.

در واقع همین هم شد: فرداش از جا بلند شد یکی دو سه باری حیاط را از این سر به‌آن سر گز کرد اما نزدیک‌های غروب دوباره افتاد. صورت‌اش مختصر پفی داشت و زیرچشم‌اش کیسه آورده بود. تو دل شب چند بار با تکیه به‌آرنج سرش را کمی از رو بالش بلند کرده بود. نفس‌اش پس می‌زد و انگار هوا به‌اش نمی‌رسید اما بعد از گذشتن بحران تنفس دوباره توانست تاق‌باز آرام بگیرد و حتا از جا بلند بشود. چند روزی را تو یک‌جور آرامش گذراند. دل‌اش می‌خواست تنها باشد. وقتی آکسینیا به‌حال پرسی‌اش می‌آمد با جواب‌های کوتاه‌کوتاه سرش را بیخ تاق می‌کوبید و موقعی که می‌دید پا شده است برود نفس راحتی می‌کشید. از این‌که بچه‌ها بیشتر تو حیاط سرگرم بازی بودند و دونیاشکا کم‌تر تو خانه پیداش می‌شد و با هزارجور سوآل تو زحمت‌اش نمی‌انداخت احساس رضایت می‌کرد. دلسوزی و دل‌داریِ این و آن به‌کلی حال‌اش را می‌گرفت. تنها دل‌خوشی‌اش به‌این بود که تنهای تنها تو رخت‌خواب بیفتد و پاره‌هایی از زنده‌گیِ گذشته‌اش را از خاطر بگذراند. ساعت‌ها و ساعت‌ها تنهای تنها با انگشت‌های باد کرده‌اش به‌چین‌های رواندازش ور می‌رفت و خاطرات‌اش از جلو چشم‌هاش می‌گذشت.

عجبا که این زنده‌گی با همه کم‌مایه‌گی و ناچیزی آن‌قدر با غم و سختی عجین بود که صرفه در همان از خاطر بردن‌اش بود اما به‌خاطر آوردن گذشته‌ها هم فکر ایلی‌نیچ‌نا را معمولاً متوجه گریگوری می‌کرد و این، شاید یک دلیل‌اش آن بود که از اول جنگ مدام بابت او دچار ترس و لرز بود و دلیل دیگرش این‌که جز او هیچ‌چیز به‌زنده‌گی پیوندش نمی‌داد. یکی هم این‌که شاید دیگر بابت پسر بزرگه و شوهره آب از سرش گذشته بود. به‌هر حال دیگر فقط ندرتاً یادی از آن‌ها می‌کرد، انگاری مرده‌ها از پشت دمه‌یی خاکستری به‌نظرش می‌آمدند. جوانی و سال‌های تازه عروسی‌اش را هم با بی‌میلی به‌خاطر می‌آورد. همه‌شان بی‌تعارف به‌نظرش پوچ و بی‌فایده و گریخته و دور از دست‌رس جلوه می‌کرد که نه باعث شادیِ خاطرش می‌شد نه اسباب آرامش خیال‌اش. اما ناگهان «ناز ترک‌اش» با وضوحی باورنکردنی و حتا شاید بشود گفت به‌صورتی آن‌قدر زنده که ممکن بود یقین کند می‌تواند به‌اش دست بزند، از میان خاطرات بی‌سود و ثمر موجودات دیگر سر درمی‌آورد، جوری که گاه عملاً باعث وخامت حال‌اش می‌شد: چون قلب‌اش بنا می‌کرد به‌شدت تپیدن، نفس‌اش پس می‌زد

و رنگ‌اش سیاه سیاه می‌شد و مدت درازی از هوش و گوش می‌رفت اما به‌هوش که می‌آمد و حواس‌اش را هم که پیدا می‌کرد باز به‌فکر او بود: به‌فکر پسر کوچکه‌اش که نه می‌خواست و نه می‌توانست از خیال‌اش بیرون برود...

یک‌روز تو اتاق خودش دراز کشیده بود. بیرون آفتاب ظهر می‌درخشید. ابرهای سفیدی که باد باشکوه تمام به‌حرکت آورده بود در حاشیه‌ی جنوبیِ آسمان تو آبیِ خیره‌کننده‌یی شناور بود. فقط صدای یک‌نواخت ملخ‌ها خاموشیِ عمیق و خواب‌آور را به‌هم می‌ریخت. بیرون هنوز پای پنجره مشتی علف جوراجور به‌هم می‌رسید: سلمه‌ی نیم‌پژمرده و جو وحشی و بیدگیاه که با خزیدن به‌سایه‌ی دیوار خانه از تف سوزنده‌ی آفتاب در امان مانده پناهگاه ملخ‌ها شده بود... ایلی‌نیچنا به‌نوای درهمِ تمامی‌ناپذیرشان دل سپرده بود و عطر علف‌های آفتاب‌سوخته را که به‌اتاق نفوذ می‌کرد به‌سینه می‌کشید که ناگهان خاطره‌ی استپی گُرگرفته در دل تابستان، با ساقه‌های طلایی گندم و آسمانی لاجوردی که در مهی خاکستری پوشیده بود برابر چشم‌اش شکل گرفت...

ورزاها را به‌وضوح دید تو حاشیه‌ی کشمان که بته‌های بومادران روییده بود به‌چرا مشغول‌اند. ارابه‌یی را دید که پارچه‌ی سایه‌بان‌اش کشیده شده بود. جیرجیر ملخ‌ها را شنید و بوی تلخ و شیرین افسنتین را به‌سینه کشید... خودش را دید جوان و بالابلند و زیبا، که شتابان به‌طرف اتراق‌گاه می‌رود، ساقه‌های درو شده زیر قدم‌هایش خش‌خش می‌کند و به‌ماهیچه‌های لخت‌اش نیش می‌زند. باد سوزان پیرهن خیس عرق‌اش را که زیر دامن‌اش فرو برده می‌خشکاند و گردن‌اش را می‌سوزاند. صورت‌اش گُر گرفته و هجوم خون تو گوش‌هایش زنگ می‌زند. پستان‌های سفت سنگین پر شیرش را دو دستی نگه داشته و ناگهان با شنیدن اونقا اونقای بچه می‌دود به‌طرف‌اش و در همان حال دکمه‌های یخه‌اش را باز می‌کند. وقتی گریشکای فسقلیِ سیاسوخته‌اش را از ننویی که تو ارابه بسته بلند می‌کند لب‌های خشکیده‌اش می‌لرزد و به‌خنده‌ی پرمهری می‌شکفد. بند صلیب گردن‌آویز عرق‌چکان‌اش را با دندان نگه می‌دارد به‌شتاب پستان به‌دهن‌اش می‌گذارد و زمزمه‌کنان می‌گوید: «پسرک گل‌ام! پسرک خوش‌گل‌ام! مادر از گشنه‌گی هلاک‌ات کرد؟» ـ و گریشکا که همان‌جور به‌حال قهر گریه می‌کند با دندان‌های ریز بی‌رحم نوک پستان را می‌مکد. جوانک سبیل‌سیاهی که پدر گری‌شنکا است کنارش ایستاده داس تیز می‌کند. زن چشم‌ها را پایین انداخته اما لب‌خند و انگورک‌های آبی‌تاب چشم‌های شیطنت‌بار او را می‌بیند... با هُرم گرما از

حال می‌رود. عرق از پیشانی‌اش شره می‌کند صورت‌اش را قلقلک می‌دهد و روز پیش چشم‌هایش تاریک می‌شود، تاریک می‌شود...

به‌حال آمد به‌صورت خیس اشک‌اش دستی کشید و زمان درازی درست به‌همان حال ماند، گاهی به‌هوش و گاهی بی‌هوش...

شب، دختر و دامادش که خوابیدند، همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد پا شد به‌حیاط رفت. آکسینیا که دیروقت از جست‌وجوی ماده‌گاوش به‌خانه برمی‌گشت ایلی‌نیچ‌نا را دید که با قدم‌های سست به‌طرف خرمن‌جا می‌رود. تعجب کرد که: «این‌وقت شب با این حال ناجور آن‌جا می‌رود چه کند؟»ـ و بی‌سر و صدا خودش را به‌پشت پرچین خرمن‌جای مه‌له‌خوف‌ها کشاند. ماه پُر بود و از سمت استپ باد سبکی می‌وزید. توده‌ی کاه رو خرمن‌جای لخت که غلتک سنگی خورده بود سایه‌ی سیاهی می‌انداخت. ایلی‌نیچ‌نا ایستاده بود دو دستی پرچین را چسبیده بود و در دور جایی تو استپ چشم به‌ستاره‌ی آتشی دوخته بود که دروگرها روشن کرده بودند. آکسینیا صورت پف‌کرده‌ی او را که از نور نیلیِ مهتاب روشن بود و فتیله‌ی خاکستریِ مویش را که از زیر شال سیاه‌اش بیرون مانده بود به‌راحتی می‌دید.

ایلی‌نیچ‌نا مدت درازی به‌استپ نگاه کرد و سرانجام بسیار آهسته، چنان‌که پنداری مخاطب‌اش کنارش ایستاده، گفت: ـ گری‌شنکا! ناز ترک‌ام!

یک لحظه ساکت ماند و بعد با لحن دیگری، بم‌تر و خفه‌تر گفت: ـ جان دلک‌ام!

آکسینیا از دلهره‌یی که به‌اش دست داد، از وحشتِ نامفهومی که به‌جان‌اش افتاد، سرا پا لرزید و به‌خانه رفت.

آن شب ایلی‌نیچ‌نا دانست که به‌زودی می‌میرد و جغ مرگ کنار بالین‌اش نشسته.

آفتاب درنیامده پیرهن گریگوری، را از یخ‌دان درآورد تاه‌اش زد گذاشت زیر بالش‌اش. همچنین خلعتی را که گذاشته بود پس از آخرین نفس، برای حضور در ضیافت رخصت تن‌اش کنند دم دست گذاشت.

صبح‌که دونیاشکا طبق معمول آمد حال‌اش را بپرسد ایلی‌نیچ‌نا پیرهن گریگوری را که به‌دقت تاه شده بود درآورد در سکوت به‌طرف او دراز کرد.

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ این دیگر چیه؟

ایلی‌نیچ‌نا آن‌قدر آهسته که ممکن بود اصلاً شنیده نشود گفت: ـ پیرهن گریشکا... بده شوهرت تن‌اش کند. مال خودش از کهنه‌گی دیگر وصله‌خور به‌اش

نمانده.

چشم دونیاشکا رو یخ‌دان به‌دامن مشکی و پیرهن و کفش‌های پارچه‌یِ مادرش و باقیِ چیزهایی افتاد که برای سفر دور و دراز مرگ تنِ مرده‌ها می‌کنند. و رنگ به‌روش نماند.

ـ این‌ها را واسه‌چی این‌جا گذاشته‌اید مامان؟ تو را به‌خدا برشان دارید! خدا زنده‌تان بدارد الاهی. اووه، حالا حالاها خیلی زود است که به‌فکر مردن باشید!

ایلی‌نیچنا زیر لب گفت: ـ نه. موقع‌اش شده دیگر... نوبه‌ی من است... مراقب بچه‌ها باش. تا برگشتن گریگوری به‌شان برس... به‌دل‌ام برات شده که تا آن موقع زنده نمی‌مانم... نه، زنده نمی‌مانم...

برگشت طرف دیوار و صورت‌اش را با روسری‌اش پوشاند که دونیاشکا اشک‌هایش را نبیند.

و سه روز بعد مرد.

چندتا از زن‌های هم‌دندان‌اش شستند خلعت تن‌اش کردند تو اتاق رو میز خواباندند. شب آکسینیا که آمد باش وداع کند به‌زحمت توانست تو قیافه‌ی عبوس و سخت این پیره‌زن ریزه‌اندام مرده چهره‌ی ایلی‌نیچنای شیردل غیرت‌مند را جا بیاورد. وقتی دولا شد پیشانی‌اش را ببوسد چشم‌اش به‌آن یک فتیله موی نخواب خاکستری رنگ افتاد که آن را چه خوب می‌شناخت و حالا هم از زیر لچک سفیدش بیرون زده بود: و متوجه گوش گرد و ظریف‌اش شد که به‌گوش جوانه‌زن‌ها می‌مانست.

آکسینیا با موافقت دونیاشکا بچه‌ها را که در وحشت از این مرگ تازه خاموش مانده بودند به‌خانه‌ی خودش برد. شام‌شان داد و کنارشان دراز کشید. وقتی بچه‌های مردی را که دوست می‌داشت و توانسته بود آرام‌شان کند از دو طرف تو بغل خودش دید احساس عجیبی به‌اش دست داد. قصه‌هایی را که تو بچه‌گی شنیده بود برای‌شان نقل کرد که سرشان گرم بشود و از فکر مادربزرگ‌شان که مرده بود بیرون بیایند. برای‌شان قصه‌ی طفلکی وانی‌یوشکا Vaniyuskâ یتیمه را تعریف کرد:

قوآ و غازا![1]
منو بشونین

---

۱. (به آهنگ تپ‌تپ خمیر:) قوها و غازها! مرا بنشانید روی بال‌های مثل برف‌تان... بلند پروازها! مرا بردارید هم‌راه ببرید به‌سرزمینی که دوست‌اش دارم...

روی بالای
مث برف‌تون ...

بلن پروازا!
منو وردارین
همرا ببرین
به‌سرزمینی
که دوس‌اش دارم ...

نفس بچه‌ها پیش از تمام شدن قصه سنگین و منظم شد.

میشاتکا درست لب تخت خوابیده بود و صورت‌اش کاملاً به‌شانه‌ی آکسینیا چسبیده بود. آکسینیا سر او را که به‌عقب برگشته بود آرام با حرکت شانه‌اش مرتب کرد و ناگهان اندوه تلخی به‌برنده‌گیِ کارد تو قلب‌اش نشست. بغض شدیدی تو گلوش گره شد و بی‌اختیار به‌چنان گریه‌یی افتاد که از سر تا پا به‌تکان درش می‌آورد و مجال‌اش نمی‌داد که اشک‌هایش را پاک کند: آخر، سر بچه‌های گریگوری رو بازوهای آکسینیا بود که به‌هیچ قیمتی نمی‌خواست بیدار بشوند.

۴

میشکا کاشه‌وی که با درگذشت ایلی‌نیچ‌نا صاحب‌اختیار و همه‌کاره‌ی خانه شده بود ظاهراً می‌بایست حداکثر کوشش‌اش را به‌کار ببندد و برای توسعه‌ی ملک و به‌بهره رساندن آن از خودش تلاش بیش‌تری نشان بدهد اما قضایا به‌کلی صورت دیگری پیدا کرد: میشکا روزبه‌روز به‌کارها بی‌علاقه‌تر شد. کم‌تر از پیش کار می‌کرد و بیشتر از پیش از خانه بیرون می‌رفت. شب‌ها تا دیروقت سر پله‌ها می‌نشست و غرق فکر و خیال آتش به‌آتش سیگار می‌کشید.

امکان نداشت دونیاشکا متوجه تغییراتی که تو رفتار و کردار شوهرش پیدا شده بود نشده باشد. او مردی را که تا چندی پیش برای خودش از زمین و آسمان کار می‌تراشید می‌دید که حالا بی‌هیچ دلیلی تیشه یا رنده را می‌اندازد کنار دست رو دست یک گوشه می‌نشیند یا مثلاً تو صحرا سر شخم یا موقع بذرپاشی دوتا خط که رفت و

برگشت کار را ول می‌کند سیگاری می‌پیچد و زمان درازی با قیافه‌ی پُرچین به‌دود کردن آن وقت می‌گذراند.

دونیاشکا که علاقه‌ی به‌کار را از پدرش ارث برده بود با نگرانی می‌رفت تو فکر که: «چندان طولی نکشید... یا ناخوش است یا فطرتاً درِ گیوه‌گشاد. اگر این‌جوری باشد که واویلاه، گاو من بی‌چاره زاییده!... انگار نه انگار که واسه خودش کار می‌کند: نصف روز را سیگار می‌کشد تو نصفه‌ی دیگر هم خودش را می‌خاراند و در نتیجه واسه‌ی کار وقتی باقی نمی‌ماند... باید بنشینم به‌زبان خوش باش صحبت کنم وگرنه کارمان ساخته است...»

این بود که یک روز با احتیاط به‌اش گفت: ـ تو عوض شده‌ای میشکا، ممکن است ناخوشی‌ات عود کرده باشد؟

میشکا با خشم گفت: ـ ناخوشی‌ام؟ کدام ناخوشی‌ام؟ این‌جا آدم واسه این‌که گه‌اش بگیرند احتیاج به‌ناخوشی ندارد!

ورزاها را هی کرد و دمبال بذرافشان راه افتاد.

دونیاشکا کمی فکر کرد که دمبال موضوع را بگیرد یا نه و به‌این نتیجه رسید که بهتر است زن اوستاچُسک مرد نشود و صحبت را درز گرفت اما اشتباه کرده بود. تنها چیزی که نمی‌گذاشت میشکا با پشت‌کار معمولی‌اش تلاش کند یقینِ روزافزون او بود به‌این‌تصور که خیلی پیش از وقت به‌خوتور برگشته. هر وقت میشکا خبرهای جبهه را تو روزنامه‌ی ناحیه می‌خواند یا به‌صحبت شبانه‌ی قزاق‌هایی که از خدمت ارتش سرخ برکنار شده بودند گوش می‌داد خودش را تف و لعنت می‌کرد که: «خیلی زود دست به‌کار شدم! بی‌خودی عجله کردم!» ـ اما بیش از آن، وضع روحیِ هم‌ولایتی‌ها بود که مضطرب‌اش می‌کرد: بعضی‌شان روراست می‌گفتند قدرت شوروی تا زمستان نمی‌کشد یا می‌گفتند ورانگل توانسته از تورید بزند بیرون و چیزی نمانده با ماخنو Mâxno به راستوف برسد یا می‌گفتند متفقین تو نوواروس‌سی ایسک کلی قوا پیاده کرده‌اند... شایعاتی که یکی‌اش از یکی‌اش بی‌معنی‌تر بود.

شمبه‌شبی پراخور به‌دیدن میشکا آمد. جخ میشکا از صحرا برگشته بود داشت دم نرده دست و رو می‌شست. دونیاشکا با کوزه‌یی رو دست شوهرش آب می‌ریخت و لب‌خندزنان گردن لاغر آفتاب‌سوخته‌ی او را نگاه می‌کرد.

پراخور سلامی کرد رو پایین‌ترین پله نشست پرسید: ـ از گریگوری پانته‌له‌ویچ

چه خبر؟

دونیاشکا گفت: ـ هیچچی. کاغذ نمی‌نویسد که.

میشکا دست و صورت‌اش را خشک کرد و بی این‌که لب‌خندی بزند چشم تو چشم پراخور گفت: ـ دل‌ات برایش تنگ شده؟

پراخور آهی کشید آستین خالیِ پیرهن‌اش را صاف کرد و گفت: ـ پر واضح است: تمام دوره‌ی خدمت‌مان باهم بودیم.

ـ خیال دارید از نو شروع کنید؟

ـ چی را ؟

ـ خدمت سربازی را... خیال دارید از نو شروع‌اش کنید؟

ـ دیگر هرچه خدمت کردیم بس‌مان است. هر دومان را می‌گویم.

میشکا همان‌جور با قیافه‌ی جدی پی حرف‌اش را گرفت که: ـ فکر می‌کردم واسه خدمت مجدد سربازی دل تو دل‌ات نیست، که دوباره با قدرت شوروی بجنگی...

پراخور با اوقات تلخ درآمد که: ـ این یک دهن را درست نخواندی میخاییل.

ـ یعنی چی که درست نخواندم؟ تو خوتور که خیلی حرف‌ها سر زبان‌ها است.

ـ یعنی من همچین حرفی زده‌ام؟ کجا همچین حرفی از من شنیده‌ای؟

ـ تو نه. اما امثال تو و گریگوری، خب دیگر، چشم‌تان به‌در است که «جان جان»هاتان از راه برسند دیگر...

ـ من «جان جان» ندارم که چشم به‌راه‌اش باشم. واسه من همه از یک‌قماش‌اند.

ـ خب همین‌اش بد است دیگر: این‌که همه واسه آدم از یک‌قماش باشند... پاشو برویم تو. به‌دل نگیر، شوخی می‌کردم.

پراخور با خلق تنگ پله‌ها را بالا آمد از درگاهی رفت تو و گفت: ـ شوخی‌هات برادرک عزیز من زیاد خنده‌دار نیست... گذشته را هم باید فراموش کرد. من واسه آن گذشته کفاره داده‌ام.

میشکا که داشت سر میز می‌نشست خیلی خشک گفت: ـ همه‌ی گذشته‌ها را نمی‌شود فراموش کرد. بنشین با هم شام بخوریم.

ـ ممنون... البته که همه‌اش را نمی‌شود فراموش کرد. مثلاً من همین دست‌ام را که از بین رفته از خدا می‌خواهم که فراموش کنم اما خودش نمی‌گذارد: دم به‌دم یادم می‌آرد!

دونیاشکا که داشت میز را می‌چید بی‌این‌که شوهرش را نگاه کند گفت: ـ پس

به‌عقیده‌ی تو، کسی را که پیش سفیدها بوده دیگر تا آخر عمر نباید ببخشند؟
ـ تو خودت غیر از این خیال می‌کردی؟
ـ من خیال می‌کردم، به‌قول معروف، چشم‌های کسی را که همه‌اش به‌پشت سر نگاه می‌کند باید از کاسه کشید بیرون!

میشکا به‌سردی گفت: ـ آره، شاید انجیل این‌جور گفته باشد اما به‌نظر من هر کسی باید تاوان کاری را که کرده بدهد.

دونیاشکا خیلی آرام گفت: ـ دولت که در این باره چیزی نمی‌گوید.

میل نداشت جلو دیگران با شوهرش یکی به‌دو کند اما از شوخیِ بی‌جایش با پراخور و خصومت آشکارش با گریگوری دل‌اش خیلی پر بود.

ـ دولت به‌تو چیزی نمی‌گوید که. با تو بحثی ندارد که. اما آن‌هایی که به‌سفیدها خدمت کرده‌اند باید برحسب قوانین شوروی حساب پس بدهند.

پراخور وارد صحبت شد و گفت: ـ بنابراین من هم باید به‌اش حساب پس بدهم، نه؟

ـ تو که یک گوساله بیشتر نیستی بابا: علف‌ات را که چریدی برت می‌گردانند تو گوساله‌دانی! از گماشته‌جماعت که چیزی نمی‌پرسند. اما گریگوری که برگردد تخم‌هاش لای تخته گیر است. راجع به‌شورش هم سوآل‌هایی ازش داریم که بکنیم.

دونیاشکا که دولا شده بود کاسه‌ی شیر را روی میز بگذارد با نگاه شررباری پرسید: ـ یعنی می‌خواهی بگویی تو خودت استنطاق‌اش می‌کنی؟

میشکا با خیال راحت گفت: ـ پس چی.

ـ به‌توچه این‌کار؟ تو نباشی هم استنطاق‌چی کم نمی‌آید. تازه گریشا از خود ارتش سرخ بخشش‌نامه دارد...

صداش می‌لرزید. کنار میز نشست. با انگشت‌هاش به‌چین‌های حاشیه‌ی پیش‌بندش ور می‌رفت. میشکا که وانمود می‌کرد متوجه پریشانیِ خاطر زن‌اش نیست با همان آرامش به‌حرف‌اش ادامه داد که: ـ آخر من هم علاقه دارم چیزهایی ازش بپرسم. در مورد عفوش هم وقت کافی داریم. باید صبر کرد... باید ببینیم از چه راهی توانسته آن را گیر بیاورد. خونِ خیلی از ماها را ریخته. باید دید کدام کفه‌ی ترازوش می‌چربد...

از شروعِ زنده‌گیِ مشترک‌شان این اول دفعه‌یی بود که باهم ناسازگاری نشان می‌دادند. سکوت عذاب‌دهنده‌یی برآشپزخانه حاکم شد. میشکا بی‌صدا شیرش را

می‌خورد و گاهی لب و دهن‌اش را با دست‌مال سفره پاک می‌کرد. پراخور سیگار می‌کشید و به‌دونیاشکا نگاه می‌کرد. بعد کمی از کارهای مزرعه حرف زد و نیم‌ساعت دیگر هم آن‌جا نشست. پیش از رفتن گفت: ـ کی‌ریل گراموف Kiril Grâmof را خبر داشتی که برگشته؟

ـ نه. از کجا آمده؟

ـ از پیش سرخ‌ها. اما او هم پیش‌ترها تو لشکر اول سوار بود.

ـ همانی نیست که پیش مامونتوف بود؟

ـ آره، خودش است.

میشکا لب‌خندزنان گفت: ـ سرباز پراسم و رسمی بود.

ـ چه‌جور هم! تو غارت‌گری از همه سر بود. سورمه را از چشم می‌زد!

ـ به‌نظرم زندانی‌ها را هم بی‌رحمانه شوشکه‌کش می‌کرد. یک آدم را واسه صاحب شدن چکمه‌اش می‌کشت. وقتی کارش را می‌ساخت هم فقط چکمه‌هاش را برمی‌داشت.

پراخور گفت: ـ آره، این‌جور می‌گفتند.

میشکا به‌طعنه پرسید: ـ او را هم باید بخشید؟ می‌گویند خدا دشمن‌های خودش را می‌بخشد و به‌ما هم امر کرده همان‌کار را بکنیم. آره یا نه؟

ـ خب، همچین می‌گویند... مگر تو خیال داشتی باش چه معامله‌یی بکنی؟

ـ معامله‌یی که خیال داشتم باش بکنم... (چشم‌هاش را تنگ کرد:) می‌خواستم بلایی سرش بیارم که روح از تن‌اش فرار کند... در هر حال جای دوری که نمی‌رود. چکا توی دن هم هست: یعنی توی ویوشنس‌کایا. حسابی خدمت‌اش خواهد رسید.

پراخور خندید و گفت: ـ حق همین است. پشتِ قوزی را مگر قبر راست کند! از ارتش سرخ هم که آمده کلی مال مسروقه با خودش آورده! زن‌اش پیش زن من قپی آمده که شوهرش برایش یک مانتو آورده با چند دست رخت و کلی چیزهای دیگر. از قرار تو فوج ماس‌لاک Mâslâk بوده و از همان‌جا هم به‌خانه‌اش برگشته. باید زده باشد به‌چاک، وگرنه چه‌طور می‌توانسته آن همه اسلحه با خودش آورده باشد؟

میشکا پرسید: ـ چه اسلحه‌یی؟

ـ معلوم است دیگر: یک تفنگ لوله‌کوتاه، یک پیش‌تاب، شاید هم یک مشت خرت و پرت‌های دیگر...

ـ رفته خودش را به‌کمیته‌ی شوروی معرفی کند یا نه؟ تو خبری داری؟

پراخور غش‌غش به‌خنده افتاد و با دست اشاره کرد که نه:
ـ خودش را معرفی کند؟ حتا با کمند هم نمی‌شود گرفت‌اش کشیدش بردش آن‌جا! اگر از من می‌شنوی باید فرار کرده باشد. از خانه‌ی خودش هم می‌زند به‌چاک، گیرم امروز نزند فردا... یکی مثل کی‌ریل، آره: نگفته پیدا است که دوباره خیال دارد بجنگد. آن‌وقت تو مرا به‌این‌جور خیال‌ها متهم می‌کنی! نه برادر کوچولوی من: من تا خرخره‌ام جنگیده‌ام. دیگر بس‌ام است.
پراخور که رفت میشکا هم پا شد رفت به‌حیاط. دونیاشکا شام بچه‌ها را داده بود و خودش هم دیگر داشت واسه خوابیدن آماده می‌شد که میشکا با یک بسته‌ی گونی‌پیچ برگشت.
دونیاشکا بی‌هیچ مهر و محبتی پرسید: ـ کجا رفته بودی مثلاً؟
میشکا با لب‌خند مهربانی گفت: «رفته بودم پی جهیزم.»ـ و تفنگی را که در کمال دقت پیچیده بود با یک فانسقه‌ی پرفشنگ و یک پیش‌تاب و دوتا نارنجک دستی از گونی در آورد همه را چید رو نیمکت و یک نلبکی را از نفت پر کرد.
دونیاشکا سلاح‌ها را با ابرو نشان داد و پرسید: ـ این‌ها را از کجا آوردی؟
ـ مال خودم است. از جبهه آورده‌ام.
ـ آره، منتها کجا قایم‌شان کرده بودی؟
ـ آن‌اش مهم نیست. در هر حال دست‌نخورده مانده.
ـ پس تو یک همچین پنهان‌کاری تشریف داری!... حرف‌شان را هم نزدی... چیزهات را از زنات هم قایم می‌کنی!
میشکا با لاقیدیِ ساخته‌گی لب‌خندی زد و در حالی که مهربانی‌اش به‌طرز زننده‌یی زورکی می‌نمود درآمد که: ـ آخر، دونیا جان‌ام! دانستن‌اش به‌چه دردت می‌خورد؟ این چیزها که به‌کار زن نمی‌آید... اما حالا وضع فرق می‌کند: بهتر است این‌جا دم دست باشند، دختر گل‌ام، یک وقت دیدی همین‌جا تو خانه به‌درد خورد.
ـ آخر چرا آورده‌ای‌شان تو خانه؟... تو که قانون را می‌دانی. تو که به‌اش حرمت می‌گذاری. فکر نمی‌کنی غدغن باشد؟
میشکا رنگ‌اش برگشت. گفت: ـ احمق! اسلحه داشتن امثال کی‌ریل گراموف واسه حکومت شوروی خطر است نه اسلحه داشتن من. می‌فهمی؟ کی از این بابت می‌تواند به‌من ایراد بگیرد؟ ... هر جفنگی سر زبان‌ات بیاید می‌گویی ها!... بگیر بخواب بابا، بگیر بخواب!

تنها نتیجه‌ی درستی که میشکا از محاسبات‌اش گرفته بود همین بود: وقتی فراری‌های سفید آن‌جور مسلح به‌خوتور برمی‌گردند کسانی مثل او ناچار باید هوای خودشان را داشته باشند. تفنگ و پیش‌تاب را به‌دقت پاک کرد و صبح اول آفتاب پا پیاده راه افتاد طرف ویوشنس‌کایا.

دونیاشکا که توشه‌ی راه تو خورجین میشکا می‌تپاند با لحنی تلخ و پرکینه صداش را انداخت سرش که: ـ باز دوباره با من شروع کرده‌ای معمابازی درآوردن ها! دست‌کم به‌من بگو کجا می‌روی و خیال‌داری چه‌کار کنی و کارت تا کی طول می‌کشد... آخر این‌که زنده‌گی نشد، مردا!... همین‌جوری سرت را می‌اندازی پایین بی‌یک کلمه حرف راست شکم‌ات را می‌گیری و دِ برو که رفتی! ... آخر تو شوهر منی یا یک ول‌گرد راه‌گذر؟

ـ می‌روم ویوشنس‌کایا به‌کمیسیون اطلاعات. دیگرچی دارم به‌ات بگویم؟ برگشتنا سیر تا پیازش را برایت خواهم گفت.

خورجین به‌دست سرازیر شد تا پای آب، سوار یکی از قایق‌ها شد و با‌عجله خودش را رساند به‌ساحل آن‌دست.

□

تو ویوشنس‌کایا کمیسیون پزشکی میشکا را معاینه کرد و دکتر به‌اش گفت:
ـ رفیق عزیز، شما نمی‌توانید تو صفوف ارتش سرخ خدمت کنید. مالاریا حسابی دخل‌تان را آورده. اگر به‌طور جدی معالجه نکنید کارتان زار است. ارتش سرخ به‌کسانی در شرایط مزاجیِ شما احتیاجی ندارد.

ـ پس به‌چه‌جور آدم‌هایی احتیاج دارد؟ من دو سال آزگار مبارزه کرده‌ام و حالا، یکهو، تشریف‌ام را ببرم چون دیگر به‌وجودم احتیاجی نیست؟

ـ ارتش به‌افرادی احتیاج دارد که در کمال سلامت باشند. وقتی سلامتی‌تان را به‌دست آوردید طبیعی است که می‌توانید برگردید سر خدمت‌تان. با این نسخه از دواخانه گنه‌گنه بگیرید.

ـ بله، فهمیدم.

میشکا با حرکت اسبی که نمی‌خواهد خاموت را به‌گردن‌اش بگذارند پیرهن سربازی‌اش را تن‌اش کرد، چون موفق نمی‌شد سرش را از چاک یخه بگذراند. دکمه‌های شلوارش را هم تا رسیدن به‌کوچه نتوانست ببندد. و آن‌وقت یک راست راه

افتاد به‌طرف کمیته‌ی حزبیِ بخش، و موقعی که به‌خانه برگشت صدر کمیته‌ی انقلابیِ تاتارسکی بود. سلامی تحویل زن‌اش داد و گفت: ـ خب. حالا معلوم می‌شود دنیا دست کیست!

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ موضوع چیست؟

ـ همانی است که بود.

ـ منظور؟

ـ حالا رییس من‌ام. حالی‌ات شد؟

دونیاشکا دست‌ها را با غصه به‌هم انداخت. خواست چیزی بگوید اما میشکا محل‌اش نداد: بند شوشکه را جلو آینه رو پیرهن نظامیِ رنگ‌و رو رفته‌اش مرتب کرد و روانه‌ی دفتر حکومتی شد.

از زمستانِ گذشته تا حالا پیره‌مردی به‌اسم می‌خه‌یف Mixeyef رییس کمیته‌ی انقلابیِ تاتارسکی بود. چشم‌هاش تقریباً نمی‌دید اما گوش‌هاش اصلاً نمی‌شنید. وظایف‌اش مثل کوه رو دوش‌اش سنگینی می‌کرد و خبر برکناری‌اش را که شنید انگار عالم را به‌اش دادند. با یک‌دنیا خوش‌حالی خاجی به‌خودش کشید دست‌ها را به‌هم مالید و گفت: ـ بیا پسرجان: این کاغذ ماغذها، این‌هم مُهر. راه رضای خدا بستان و خلاص‌ام کن!... ببین بابا: من هشتاد سال‌ام است. تو همه‌ی عمرم هیچ‌وقت بار هیچ مسئولیتی رو دوش‌ام نبوده و حالا ناچار شده‌ام تو این روزهای پیری و کوری بیفتم توش!... این چیزها کار شماها است، شما جوان‌ها. مرا چه به‌این چیزها!... نه چشم‌هام می‌بیند نه گوش‌هام می‌شنود، و آن‌وقت تو سن و سالی که باید رو به‌خدا بیارم و به‌دعا و عبادت‌ام برسم آمدند مرا کردند صدر کمیته‌ی انقلابی!

میشکا به‌دستورالعمل‌ها و رهنمودهایی که از کمیته‌ی انقلابیِ استانیتسا صادر شده بود سرسری نگاهی انداخت و پرسید: ـ منشیِ بخش کجا است؟

ـ چی؟

ـ گفتم منشی بخش، بابا، مذهب‌ات را!

ـ مژده‌بخش؟ پس اسم‌اش مژده‌بخش است؟ دارد چاودار می‌کارد...آتش به‌گور گرفته هفته‌یی یک‌بار یک توک‌پا این‌جا پیداش می‌شود، اما اگر از استانیتسا کاغذی رسیده باشد که حتماً باید خواند با یک گله توله‌ی شکاری هم پی‌اش بگردی گیرش نمی‌آری. بفرما! این یک کاغذ مهمی است که خدا می‌داند کی بود که بایست می‌خواندیم... من خودم که سواد ندارم. اسمام را هم نمی‌توانم بنویسم. خواندن که

هیچ... فقط بلدم مهر بزنم.

میشکا با سگرمه‌ی به‌هم کشیده اتاق محقر کمیته‌ی انقلابی را نگاهی کرد. فقط یک اعلان عهد بوق به‌دیوارش بود که مگس‌ها با خوانده شدن‌اش مخالفت جدی نشان داده بودند.

پیره‌مرد از آزادیِ غیرمنتظرش چنان کیفور شده بود که ذوق لطیفه‌گویی‌اش گل کرد وقتی داشت مُهر کمیته را که تو دستمالی پیچیده بود به‌میشکا رد می‌کرد گفت:

ـ همه‌ی دار و ندار خوتور همین است. از پول مول خبری نیست و عصای آتامانی را هم که حکومت شوروی غدغن کرده منتهاش اگر خیلی خواسته باشی، ظاهر و باطن، می‌توانی همین چوبْ‌دست مرا برداری.

و چوب زبان‌گنجشکی را که سرش بر اثر سال‌های دراز دست‌مالی شدن برق افتاده بود با خنده‌یی که لثه‌های بی‌دندان‌اش را به‌نمایش گذاشت به‌طرف میشکا دراز کرد. گیرم کاشه‌وی حال و حوصله‌ی شوخی نداشت: مرکز کمیته‌ی انقلابی را که دل آدم از فلاکت‌اش به‌رحم می‌آمد یک‌بار دیگر از نظر گذراند و آه‌کشان گفت: ـ فرض می‌کنیم تحویل و تحول صورت گرفت پدر: دیگر تشریفات را ببر بزن به‌چاک!

و با چشم چنان اشاره‌یی به‌در کرد که جای تردیدی باقی نماند. بعد با دست‌های دور از هم و دندان‌های به‌هم فشرده و چانه‌ی جلو داده گرفت تک و تنها پشت میز نشست و زمان درازی به‌همان حال باقی ماند: «واویلاه! آدم چه احمق خاک تو سر خری باید باشد که این همه مدت سرش را بکند لای لنگ‌اش بچسبد به‌کار آب و گاب و یک نگاه به‌دور و بر خودش نکند که ببیند چی دارد می‌گذرد!»...

با خشم دیوانه‌واری نسبت به‌خودش و زمین و زمان پا شد پیرهن‌اش را مرتب کرد و گفت: «باشد، حالا نشان‌تان می‌دهم حکومت شوروی چه‌جور چیزی است، کفترهای خوش‌گل‌ام!» ـ در را محکم بست و از میدان راهیِ خانه شد. نزدیک‌های کلیسا به‌یکی از پسرهای آب‌نی‌زوف برخورد بی‌اعتنا سری برایش تکان داد و گذشت اما ناگهان فکری به‌سرش زد. برگشت و داد زد: ـ هی، آندری یوشکا، واایستا ببینم!

نوجوانک موبور کم‌رو آمد جلو. میشکا مثل آدم‌های بزرگ دستی به‌سمت‌اش دراز کرد و گفت: ـ از این‌ورها کجا می‌رفتی؟ قدم می‌زدی یا جایی کاری داشتی؟... خب، گوش کن می‌خواهم ازت چیزی بپرسم. درس‌مرس که خواندی، نه؟ عالی است! کار میرزا بنویسی هم که بلدی...

ـ کار چی؟

ـ همین کارهای معمولی دیگر: کاغذ نوشتن و جواب دادن و ایـن حـرف‌ها... بلدی دیگر...

ـ راجع به‌چی صحبت می‌کنی رفیق کاشه‌وی؟

ـ بابا راجع به‌این کاغذهایی که تو اداره‌ها هست: منظورم را که می‌فهمی لابد. «ارسال مراسلات» و یک‌مشت کارهای خرده‌ریز دیگر... (انگشت‌ها را جور مـبهمی تکان داد و بی‌این‌که منتظر جواب او بماند با لحن قاطعی گفت:) بلد نباشی هم دو سه روزه یاد می‌گیری... من شده‌ام صدر کمیته‌ی انقلابیِ خوتور، و تو را هـم کـه بـچه‌ی باسوادی هستی می‌کنم منشی. همین الان بی‌معطلی می‌روی اداره مواظب کاغذهایی که آن‌جا هست می‌شوی تا خودم بـیایم. هـرچـه هست هـمه‌اش روی مـیز است... حالی‌ات شد که؟...

ـ رفیق کاشه‌وی!

میشکا رو بی‌حوصله‌گی حرکتی کرد و گفت: ـ بعد درباره‌اش صحبت می‌کنیم، برو سر پست‌ات!

و به‌سنگینی، با قدم‌های شمرده راه افتاد.

تو خانه شلوار نویی پوشید پیش‌تاب‌اش را چپاند تو جیب‌اش و در حـالی‌که کاسکت‌اش را جلو آینه با دقت پس و پیش می‌کرد به‌زن‌اش گفت: ـ می‌روم جایی کار دارم. اگر کسی آمد صدر کمیته را خواست بگو زود برمی‌گردد.

مقام صدارت برای خودش اقتضاهایی دارد... میشکا سنگین و به‌وضعی مـوقر راه می‌رفت و غیرعادی بودن این شیوه چنان تو چشم می‌زد که بعضی از اهالی خوتور وقتی به‌اش برمی‌خوردند بی‌اختیار وا می‌ایستادند و لب‌خندزنان با نگـاه تـعقیب‌اش می‌کردند. پراخور زیکوف که تو کوچه به‌اش برخورد با تعظیم و تکریم تمام پس‌پس رفت تو شکم پرچین و پرسید: ـ چی شده میخاییل؟ وسط هفته‌یی خـودت را بـزک کرده‌ای و جوری پا برمی‌داری که انگار داری رژه می‌روی!... نکند خریت‌ات گل کرده دوباره داری می‌روی خواستگاری؟

میشکا جواب داد: «آره، یک همچین چیزهایی!» ـ و لب‌ها را جور معنی‌داری به‌هم فشرد.

نزدیک دروازه‌ی سامانه‌ی گراموف بی‌آن‌که بایستد تو جیب‌هاش پی کـیسه‌ی توتون گشت و حیاط گل و گشاد و ساختمان‌های اضافی و پنجره‌های خانه را با دقت

وارسید.

مادر کی‌ریل گراموف که برای حمل تشتی پر از کدوحلوایی خرد شده بالاتنه را عقب داده بود از در راهرو آمد بیرون و میشکا که از پله‌های جلوخان می‌آمد بالا سلام پر ملاتی به‌ناف‌اش بست:

ـ سرکار خانم! بی‌زحمت: کی‌ریل خانه است؟

پیره‌زن برایش راه باز کرد و گفت: ـ بله بله، بفرما تو!

میخاییل پا تو دالان تاریک گذاشت و کورمال‌کورمال پی دست‌گیره گشت. کی‌ریل خودش درِ تالار دنگال را به‌روی او باز کرد. صورت را چهارتیغه کرده بود. لب‌خندزنان و یک‌خرده لول، با نگاهی کوتاه و کاونده میشکا را سُکید و بی‌هیچ تکلفی درآمد که: ـ به‌به! این هم یک کهنه‌سرباز دیگر... بیا تو کاشه‌وی، بفرما بنشین. قدم‌ات رو چشم. داریم نم‌نم دمی به‌خمره می‌زنیم...

ـ نوش‌جان‌تان! برقرار باشید!

با صاحب‌خانه دست داد و به‌دور میزی‌ها نگاه کرد.

پیدا بود که بی‌موقع رسیده. قزاق چارشانه‌یی که بالابالای اتاق لمیده بود و میشکا نمی‌شناخت نگاه کوتاه پرسش‌آمیزی به‌کی‌ریل کرد و لیوان عرق‌اش را کنار زد. سمیون آخواتکین S. Âxvâtkin که قوم و خویشیِ دوری با میشکا داشت و آن سر میز نشسته بود به‌دیدن او اخم‌ها را هم کشید و صورت‌اش را برگرداند. کی‌ریل میشکا را دعوت کرد که بنشیند.

ـ نه. ممنون‌ام.

ـ بابا بنشین. کج‌تابی نکن، چکه‌یی بزن با ما!

میشکا نشست و همان‌طور که لیوان عرق را از دست صاحب‌خانه می‌گرفت با تکان دادن سر گفت: ـ به‌شادیِ برگشتن‌ات، کی‌ریل ایوانوویچ!

ـ زنده‌باشی... خودت خیلی وقت است قشون را ول کرده‌ای؟

ـ آره، خیلی وقت است. حتا دیگر زیر پایم را هم قرص کرده‌ام.

ـ زیر پات را قرص کرده‌ای و از قراری که شنیده‌ام زن هم گرفته‌ای، اما هنوز لغ می‌زنی... استکان‌ات را خالی کن.

ـ زیاد میل ندارم... راجع به‌موضوعی می‌خواستم بات حرف بزنم.

ـ اوه، حالا نه. شوخی نکن! امروز حرف کار را پیش نیار. امروز دارم با رفقا عشق می‌کنم. اگر مربوط به‌کار است بگذارش واسه فردا.

میشکا پا شد و با لب‌خند آرامی گفت: ـ مطلب مهمی نیست، فقط فوریت دارد. اگر یک دقیقه با من بیایی بیرون...

کی‌ریل به‌سبیل مشکی‌اش که با دقت تاب داده بود دستی کشید، یک لحظه ساکت ماند و بعد از جا بلند شد.

ـ نمی‌توانی همین‌جا به‌ام بگویی؟ واسه‌چی بروبچه‌ها را تنها بگذاریم؟

میشکا مصرانه گفت: ـ نه. برویم بیرون.

قزاق چهارشانه که میشکا نمی‌شناخت‌اش گفت: ـ خب باش برو بیرون یک دقیقه، چرا این‌قدر نه و نو می‌کنی؟

کی‌ریل با بی‌میلی رفت تو مطبخ و آهسته به‌زن‌اش که پای آتش‌دان کاری می‌کرد گفت: «کاترینا Kâterinâ یک لحظه این‌جا را خلوت کن!» ـ بعد لب نیمکت نشست و با لحن خشکی پرسید: ـ ماجرا چیه؟

ـ چند روز است که برگشته‌ای به‌خانه‌ات؟

ـ چی؟

ـ پرسیدم چند روز است به‌خانه برگشته‌ای؟

ـ به‌نظرم امروز روز چهارم باشد.

ـ به‌کمیته‌ی انقلابی رفته‌ای؟

ـ نه. هنوز نه.

ـ به‌ویوشنس‌کا چی؟ خیال داری بروی سری به‌کمیساریای نظامی بزنی؟

ـ واسه‌چی سین جیم‌ام می‌کنی؟ گفتی واسه کاری آمده‌ای سراغ‌ام: خب، کارت را بگو!

ـ من هم دارم کارم را می‌گویم!

ـ پس برو گورت را گم کن! فلان‌فلان شده، تو کدام ننه‌جن. ای که من باید به‌ات حساب پس بدهم؟

ـ من صدر کمیته‌ی انقلابی‌ام. گواهی‌نامه‌ی واحدت را نشان بده ببینم!

کی‌ریل با لحن کشیده‌یی گفت: «آهاااا: که این‌جووورا!» (ناگهان نگاه نافذش را که مستی‌اش پریده بود تو چشم‌های میشکا دوخت و گفت:) بزن به‌چاک!

ـ باشد، ولی اول گواهی‌نامه‌ات...

ـ همین امروز می‌آیم شورا، آن را هم با خودم می‌آرم.

ـ همین الان باید نشان بدهی.

ـ گذاشته‌ام‌اش جایی. دم دست‌ام نیست.
ـ پیداش کن!
ـ الان نمی‌توانم... خروس بی‌محل نشو میخاییل. برو خانه‌ات تا شر به‌پا نکرده‌ای.

میشکا دست‌اش را به‌جیب راست‌اش فرو برد: ـ شرش آن‌قدرها طول نمی‌کشد... لباس‌ات را بپوش!

ـ بس است میخاییل، به‌نفع‌ات است که از من دست برداری...
ـ گفتم راه بیفت...
ـ کجا؟
ـ کمیته.
ـ خیال‌اش را ندارم.

کی‌ریل رنگ از رویش پریده بود اما لب‌خند خوشی به‌چهره داشت.

میشکا ناگهان هیکل‌اش را به‌چپ حرکت داد پیش‌تاب را از جیب بیرون کشید و مسلح شد، و آن‌وقت آهسته پرسید: ـ می‌آیی یا نه؟

کی‌ریل بی‌این‌که جوابی بدهد قدمی به‌طرف تالار برداشت اما میشکا سر راه‌اش را گرفت و با اشاره‌ی سر و چشم در راهرو را نشان‌اش داد. کی‌ریل با نوعی بی‌گناهیِ ساخته‌گی ندا داد: ـ بچه‌ها! انگار مرا بازداشت کرده‌اند. واسه ودکاخوری منتظر من نشوید!

در تالار چهارتاق باز شد و آخواتکین خواست بیاید بیرون اما وقتی لوله‌ی پیش‌تاب را متوجه خود دید به‌یک جست خودش را پشت چهارچوب در کشید.

میشکا به‌کی‌ریل فرمان داد: ـ راه بیفت!

کی‌ریل با قدم‌های بی‌قید راه افتاد. دست‌اش را رو دست‌گیره‌ی در گذاشت و ناگهان به‌یک جست خودش را به‌ته راهرو رساند، در بیرونی را پشت سرش به‌هم کوبید و از بالای پله‌ها به‌حیاط جست. میشکا در فاصله‌ی حیاط تا باغ دوبار به‌طرف‌اش شلیک کرد که هیچ‌کدام نخورد. لوله‌ی پیش‌تاب را رو تاه‌خورده‌گیِ آرنج دست چپ‌اش گذاشت پاها را از هم وا کرد و با دقت تمام نشانه رفت. با شلیک این گلوله‌ی سوم احساس کرد کی‌ریل سکندری خورد اما خیزی را که او برای جستن از چپر به‌زانوهای خود داده بود با سکندری رفتن عوضی گرفته بود.

میشکا به‌دو از پله‌ها پایین رفت اما پشت سرش از طرف خانه صدای انفجار

تیری به‌گوش آمد و رو به‌رویش از دیوارِ دوغابی تکه‌یی کنده شد و خرده‌های سنگ خاکستری‌رنگ به‌زمین ریخت.

کی‌ریل تند و سبک می‌دوید و پرهیب‌اش میان گمبدک‌های سبز درختان سیب پیدا و ناپیدا می‌شد. میشکا از بالای پرچین جست، خودش را به‌زمین انداخت و به‌حال درازکش دو تیر دیگر به‌طرف هدفِ فراری‌اش خالی کرد و برگشت طرف خانه.

درِ بیرونیِ راهرو چهارتاق باز بود. مادر کی‌ریل رو پله‌کان سرسرا از زیر سایبانِ دست چشم به‌باغ دوخته بود.

میشکا به‌لاقیدی با خودش گفت: «باید جادرجا بی‌یک کلمه حرف می‌زدم‌اش.»

چند لحظه‌ی دیگر به‌حال درازکش در حالی‌که با حرکاتی بدون اراده گل‌های سر زانوی شلوارش را می‌کند زیر پرچین ماند و به‌طرف خانه نگاه کرد. بعد پا شد به‌سنگینی از چپر گذشت و در حالی‌که لوله‌ی پیش‌تاب‌اش را رو به‌زمین نگه داشته بود راه افتاد سمت خانه‌اش.

۵

آخواتکین و قزاق ناشناسی که کاشه‌وی تو خانه‌ی گراموف دیده بود همان موقع با کی‌ریل در رفته بودند و همان شب دوتا قزاق دیگر هم از خوتور غیب‌شان زد. چکای دن دسته‌ی کوچکی را از ویوشنس‌کایا واسه تحقیقات به‌تاتارسکی فرستاد. چند قزاق بازداشت شدند و چهار نفر را هم که بی‌اجازه اقدام به‌ترک واحدشان کرده بودند تحویل گروهان انضباطیِ ویوشنس‌کایا دادند.

کاشه‌وی تمام روزها را از صبح تا شب تو کمیته‌ی انقلابی می‌گذراند و فقط هوا که تاریک می‌شد برمی‌گشت به‌خانه تفنگ پر را تکیه می‌داد به‌تخت و پیش‌تاب را می‌چپاند زیر بالش و همان‌جور با لباس می‌افتاد رو تخت‌خواب.

سه روز بعد از جریان خانه‌ی گراموف به‌دونیاشکا گفت: ـ برویم تو راهرو بخوابیم.

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ که چی؟

ـ گاس از پنجره تیراندازی کنند. تخت پای پنجره است.

دونیاشکا بی‌یک کلمه حرف تخت را برد گذاشت تو راهرو اما شب گفت: ـ پس حالا دیگر باید به‌سلامتی مثل خرگوش‌ها زنده‌گی کرد!... زمستان هم باید تو راهرو سر کنیم؟

ـ حالا کو تا زمستان. عجالتاً وضع این‌جوری است.

ـ عجالتاً یعنی تا کی؟

ـ تا وقتی من کی‌ریل را گیر بیارم.

ـ فکر می‌کنی سرش را می‌گذارد تو طبق می‌آرد پیش‌کش‌ات می‌کند؟

میشکا با یقین کامل گفت: ـ بالاخره یک روز می‌آید.

اما تو حساب‌اش عوضی رفته بود: کی‌ریل گراموف که با هم‌دست‌هاش آن دست دن پنهان شده بود وقتی شنید ماخنو دارد نزدیک می‌شود برگشت به‌ساحل راست و روانه‌ی کراس‌نوکوتس‌کایا شد که می‌گفتند واحدهای پیش‌قراول دار و دسته‌ی ماخنو به‌آن‌جا رسیده‌اند. موقعی که شبانه داشت از خوتور می‌گذشت برحسب اتفاق تو کوچه سینه به‌سینه‌ی پراخور زیکوف درآمد به‌اش سپرد سلام بالابلندش را به‌میشکا برساند بگوید قول دیدارش را فراموش نکرده.

فرداش که پراخور قضیه را برای میشکا تعریف کرد میشکا گفت: ـ باشد. بگذار بیاید. یک‌بار از چنگ‌ام در رفت اما این دفعه ارواح پدرش گداها را می‌گیرند!... با مزه است که خودش به‌من یاد داد با آدم‌هایی از قماش او چه‌جوری باید روبه‌رو شد!

واقعاً هم شایعات حقیقت پیدا کرد و ماخنو از مرزهای ناحیه‌ی دن علیا سر در آورد. تو حوالیِ خوتور کان‌کو Kânko گردان پیاده‌یی را که از ویوشنس‌کایا فرستاده بودند طی نبرد کوتاهی تار و مار کرد اما به‌جای آن‌که تا مرکز ناحیه پیش برود نیروهایش را به‌طرف ایستگاه میل‌له‌راوو برد، در شمال آن از راه‌آهن گذشت و در جهت استاروبلسک پیش رفت. سرسخت‌ترین قزاق‌های سفید به‌او پیوستند اما بیشترشان گوش به‌زنگ تو خانه ماندند.

کاشه‌وی همان‌جور با احتیاط زنده‌گی می‌کرد. حواس‌اش جمع بود و امکان نداشت چیزی تو خوتور اتفاق بیفتد ـ حتا اگر ناچیزتر از آن ممکن نباشد ـ و خبرش به‌گوش او نرسد. اما زنده‌گی تو تاتارسکی هیچ چیز دل‌چسبی نبود. قزاق‌ها مدام حکومت شوروی را به‌خاطر همه‌ی محرومیت‌هایی که به‌شان تحمیل می‌شد به‌باد دشنام می‌گرفتند. تو دکه‌ی فسقلیِ تازه‌تأسیس شرکت تعاونی مصرف تقریباً یا مطلقاً

هیچچی گیر نمی‌آمد. کالاهای مورد نیاز درجه‌ی یکی مثل صابون و قند و نفت و نمک و کبریت و روغن چرخ کیمیا بود و تو طبقه‌های خالی‌اش جز چندتا بسته سیگار آس‌لاموف که قیمت خون پدر آدم روش بود و چند قلم اجناس حلبی که اگر ماه‌ها آن‌جا می‌ماند خریداری پیدا نمی‌کرد چیزی به‌هم نمی‌رسید.

چون نفت نبود لامپا روشن کنند شب‌ها با کره و روغن آب کرده تو نلبکی‌ها چراغ‌موشی ترتیب می‌دادند. توتون خانه‌گی که تو باغچه‌ها کاشته می‌شد جای توتون سیگار را گرفته بود. به‌علت نایابیِ کبریت چخماق و فندک‌هایی باب شده بود که چلنگرها می‌ساختند. یک‌جور قارچ را با خاکستر آفتاب‌گردان می‌جوشاندند که زود آتش بگیرد اما چون عادت کردن به‌کار با آن خیلی طول می‌کشید به‌دست آوردن آتش گرفتاریِ عجیبی شده بود. میشکا شب‌ها که از کمیته به‌خانه می‌رفت جماعت اهل دود را می‌دید که دسته‌دسته تو کوچه‌ها دور هم حلقه زده‌اند آهسته فحش می‌دهند و چخماق‌ها را نفرین‌کنان با این آهنگ به‌هم می‌کوبند:

کمیته، داغ‌ات به‌دل‌ام،
واسه‌ی آتیش معطل‌ام!

تا بالاخره یکی بخت‌اش بزند و جرقه‌ی چخماق‌اش به‌فتیله‌ی آتش‌گیره بیفتد. آن‌وقت همه باهم دولا می‌شدند دست‌جمعی بنا می‌کردند فوت کردن تا فتیله بگیرد و سیگار و چپق‌شان را باش بگیرانند و بعد چمبک بزنند خبرها را باهم بگذارند وسط. اما سیگار یک مشکل دیگر هم داشت: واسه پیچیدن‌اش کاغذ گیر نمی‌آمد. مخزن کلیسا را از تمام دفاتر ثبت خالی کردند و پس از آن‌که همه‌ی دفاتر دود شد هرچه کاغذ تو خانه به‌هم می‌رسید، از آن جمله کتاب‌های کهنه‌ی مدرسه‌ی بچه‌ها و کتاب‌های مقدس افراد سال‌مند در هیأت سیگار مورد مصرف قرار گرفت.

پراخور زیکوف که اکثر وقت‌ها به‌دیدن مه‌له‌خوف‌ها می‌رفت سعی می‌کرد از میشکا کمی کاغذ توک بزند و با گردن کج می‌گفت: ـ زیر آستر یخ‌دان زن‌ام روزنامه کهنه چپانده بودند، من همه‌اش را درآوردم کشیدم. یک انجیل داشتیم، کتاب به‌آن مقدسی، آن را هم کشیدم. تورات‌مان را هم کشیدم. حیف که حضرات قدسی‌مآب، مبلغان دیانت مسیح، به‌جای کتاب نوشتن هی بی‌خودی وعظ فرموده‌اند!... زن‌ام یک کتاب دعا داشت که اسم تمام قوم و خویش‌هامان از زنده و مرده آن تو ثبت شده بود. آن را هم دود کردم. حالا دیگر من چه‌کار باید بکنم؟ برگ کلم یا مثلاً برگ ریشه‌ی بابا

آدم خشک کنم که بتوانم جای کاغذ به‌کارش بزنم؟ نه میخاییل، هرچه دل‌ات می‌خواهد بگو فقط یک روزنامه به‌ام بده. من نمی‌توانم از دود دست بکشم. زمان جنگ تو جبهه‌ی آلمان همیشه جیره‌ی نان‌ام را با یک ربعی توتون تاخت می‌زدم.

آن سال پاییز زنده‌گی تو تاتارسکی تعریفی نداشت. چرخ‌های رانه‌ها که هیچ‌وقت خدا روغن نمی‌خورد غج‌غج می‌کرد، زین و برگ مال‌ها و پاپوش آدم‌ها که هرگز رنگ قطران به‌خودش نمی‌دید خشک می‌شد و ترک می‌خورد، اما همه‌ی این‌ها یک طرف قحطیِ نمک یک طرف! تاتارسکی‌چی‌ها تو ویوشنس‌کایا واسه یک من نمک یک گوسفند پروار اخ می‌کردند و به‌خوتور که برمی‌گشتند از تر و خشک و سفید و سیاه و بلند و کوتاه عالم هرچی سر زبان‌شان می‌آمد حواله‌ی زنده و مرده‌ی حکومت شوروی می‌کردند. این نمک لاکتاب بلای جان میشکا شد... یک روز پیره مردهای خوتور دست‌جمعی وارد محل شورا شدند خیلی محترمانه به‌صدر کمیته سلام عرض کردند کلاه‌پوستی‌ها را برداشتند و رو نیمکت‌ها نشستند.

یکی‌شان گفت: ـ آقای رییس نمک به‌هم نمی‌رسد.

میشکا حرف‌اش را اصلاح کرد که: ـ امروزه روز دیگر «آقا» نداریم.

ـ خواهش می‌کنم مرا ببخش: عادت قدیم است دیگر... بی‌آقا گفتن می‌شود زنده‌گی کرد اما بی‌نمک نمی‌شود.

ـ خب، پیره‌مردهای خوتور! چه می‌خواستید؟

ـ تو رییس هستی، یک کاری بکن برای‌مان نمک بیارند. از مانیچ نمی‌شود با ورزا نمک آورد.

ـ من در این خصوص به‌مرکز ناحیه گزارش داده‌ام. از موضوع خبر دارند. باید به‌زودی برای‌مان نمک بفرستند.

یکی که به‌زمین چشم دوخته بود گفت: ـ بُزک نمیر باهار میاد...

میشکا با رنگ و روی برافروخته از پشت میز بلند شد. از عصبانیت عنابی شده بود. آستر جیب‌هایش را پشت و رو کرد و گفت: ـ من نمک ندارم. می‌بینید؟ نه نمک دارم نه می‌توانم بیافرینم‌اش. حالی‌تان شد پیره‌مردها؟

بعد از مدتی سکوت چوماکوف Cumâkof یک‌چشمی که با همان یک‌چشم یکی‌یکیِ جماعت را با تعجب نگاه می‌کرد درآمد که: ـ پس این نمک کجا رفته؟ پیش از این، تو حکومت سابق نمک زیر دست و پا ریخته بود و کسی نگاه‌اش هم نمی‌کرد. حالا چی شده که یک پرزه‌اش شده کیمیا؟



میشکا با لحن آرامی گفت: ـ حکومت‌مان این وسط گناهی ندارد که. تو این قضیه مقصر اصلی حکومت کادت‌ها است، یعنی حکومت خودتان. چنان وضع قاراشمیشی پیش آورده‌اند که واسه نمک بی‌قابلیت هم نمی‌شود کاری کرد. راه‌آهن‌ها از دم خراب است. یک واگن سالم گیر نمی‌آید...

میشکا با طول و تفصیل تمام به‌گوش پیره‌مردها خواند که به‌شان نشان بدهد سفیدها چه‌طوری دار و ندار دولت را موقع عقب‌نشینی از میان برده‌اند و کارخانه‌ها را منفجر کرده‌اند و امبارها را آتش زده‌اند. بعض چیزهایی را که می‌گفت خودش تو دوره‌ی جنگ به‌چشم دیده بود، مقداری‌اش را از این و آن شنیده بود، باقی‌اش را هم به‌نیروی الهام از خودش درمی‌آورد فقط به‌این نیت که نگذارد حکومت شورویِ نازنین‌اش هدف نارضایی عمومی قرار بگیرد. برای این‌که حکومت شوروی مورد سرزنش واقع نشود با خیال راحت دروغ می‌بافت حقه می‌زد چاخان می‌کرد و با خودش می‌گفت: اگر یک خرده گناه آن مادرقحبه‌ها را سنگین‌تر کنم آسمان به‌زمین نمی‌آید. به‌هر صورت آن‌ها که ننه‌قحبه‌ی مادرزاد هستند: پس با این‌کار من به‌شان لطمه‌ی بیشتری نمی‌خورد یک چیزی هم این وسط گیر ما می‌آید!»

با چشم‌هایی که از فرط خاطرجمعی برق می‌زد می‌گفت: ـ شماها فکر می‌کنید بورژواجماعت از زیر بته‌ی بادمجان‌ترشی درآمده؟ نه: هرچی نباشد تو کار خودش استاد است: تمام موجودی شکر و نمک کشور را که سر به‌هزاران هزار خروار می‌زند جمع می‌کند پیشاپیش می‌فرستد به‌کریمه، آن‌جا همه‌اش را بار کشتی می‌کند می‌برد تو کشورهای دیگر آب می‌کند پول‌اش را می‌ریزد جیب‌اش می‌گوید خدابرکت، چون بی‌ناموس به‌حلال و حرام و این حرف‌ها خیلی عقیده دارد!

چوماکوف یک‌چشمی با دیرباوری پرسید: ـ بگو پس! یعنی روغن‌های چرخ را هم برده‌اند خیرندیده‌ها؟

ـ نه‌خیر پس: گذاشته‌اند واسه‌ات! تو، پدربزرگ، مطمئن باش که دل آن بی‌شرف‌ها ذره‌یی به‌حال تو و طبقه‌ی زحمت‌کش نسوخته. واسه روغن هم مشتری پیدا می‌کنند. اگر فرصت‌اش را پیدا می‌کردند وصله‌ی خشتک‌ات را هم با خودشان می‌بردند. ته تاپوی آردت را هم جارو می‌کردند تا از گشنه‌گی سقط بشوی!

یکی از پیره‌مردهای مجلس گفت: ـ راستی هم‌ها! پول‌دارها از باقیِ خلق خدا پرخورتر هم هستند. از قدیم ندیم‌ها گفته‌اند: «از نخورده بگیر بده به‌خورده!»... زمان آن عقب‌نشینیِ اول تو ویوشنس‌کایا یک تاجر بود که بی‌شرف همه‌ی دار و ندارش را

تا آن یک تکه نخ قند بی‌ارزش بار ارابه‌ها کرد... سرخ‌ها رسیده بودند پشت دروازه اما او هنوز تو خانه‌اش چپیده بود و بیرون نمی‌آمد، چون داشت با گازامبر میخ‌ها را از دیوارها می‌کند! پس همچین تعجبی ندارد اگر روغن چرخ را هم با خودشان برده باشند.

دست آخر دوباره بابا ماکسایف با همه‌ی بلاهت‌اش صحبت را برگرداند سر خانه‌ی اول:

ـ همه‌ی این حرف‌ها درست، اما با نبود نمک چه کار باید کرد!

میشکا خیلی با احتیاط گفت: ـ همین روزها کارگرهامان مشغول استخراج نمک می‌شوند اما تا آن‌وقت می‌شود چندتا ارابه روانه‌ی مانیچ کرد.

ـ هیچ‌کی حاضر به‌این‌کار نمی‌شود. کالموک‌ها آن‌جا محشری به‌پا کرده‌اند که بیا و ببین: نمی‌گذارند احدی نزدیک چاله‌نمک‌های لب دریا پا بگذارد! تازه به‌زور اسلحه ورزاهایت را هم می‌برند... یکی از شناس‌های خودم برگشتنا فقط قمچی‌اش برایش مانده بود. شب تو تاریکا، این دستِ ولیکاک‌نیاژسکایا سه‌تا کالموک مسلح می‌رسند ورزوهاش را می‌اندازند پیش به‌گلوش اشاره می‌کنند می‌گویند: «سر و صدا هم راه نینداز وگرنه بدجور می‌میری!»... با این وضع چه‌طوری توقع داری کسی فکر رفتن به‌آن‌جا را بکند؟...

چوماکوف آه‌کشان گفت: ـ باید صبر کرد.

میشکا سر و ته گفت‌وگوی با پیره‌مردهای خوتور را بد یا خوب یک‌جوری به‌هم آورد اما به‌خانه که رسید هم دوباره سر نمک یک فصل گرفتاری با دونیاشکا داشت. روهم‌رفته میانه‌شان آن قدرها شکرآب بود که بهانه‌ها را مفت از دست ندهند. در واقع زمینه‌ی کج‌خلقی‌شان از آن روزی فراهم شد که پراخور آمد خانه‌شان صحبت گریگوری را به‌میان آورد و میشکا چنان روی ترشی نشان داد که باعث شد دل‌خوریِ دونیاشکا کونه کند و دیگر از میان نرود.

یک شب سر شام میشکا گفت: ـ کدبانو سوپ‌ات نمک ندارد: گرچه غذا کم نمک باشد بهتر از آن است که شور باشد.

ـ خیال‌ات تخت! با این حکومتی که ما داریم ممکن نیست غذا شور بشود!... می‌دانی تو خانه چه‌قدر نمک برامان مانده؟

ـ چه قدر؟

ـ دوتا مشت.

میشکا آهی کشید و گفت: ـ اوضاع خراب است که!

دونیاشکا به‌لحن سرزنش گفت: ـ بافکرهاش از همان اول تابستان دمبال نمک تا مانیچ هم رفتند، فقط تویی که فکر این چیزها را هم نمی‌کنی.

ـ با چی می‌توانستم بروم آن‌جا؟ اگر تو را همان سال اول زن و شوهری‌مان به‌ارابه می‌بستم که صورت خوشی نداشت، گاوهای ریغونه‌مان هم که واحسرتا!

ـ شیرین‌زبانی‌هات را نگه‌دار واسه یک وقت دیگر... یک مدت که غذای بی‌نمک خوردی پهنای کار دستات می‌آید.

ـ واسه‌چی به‌جگر من نق می‌زنی؟ آخر من نمک از کجا بیارم؟... شما زن‌ها از دم این‌جورید دیگر: از زیادی خوردن بالا هم که بیارید باز نق می‌زنید که کم است. اصلاً اگر تخم این نمک لعنتی را ملخ خورده باشد چی؟

ـ دیگران ورزوهاشان را برداشتند رفتند از مانیچ نمک آوردند و حالا خیال‌شان تخت است... فقط این ماه به‌سر ما نو شده که غذای ترش‌مان را هم بی‌نمک بخوریم...

ـ بالاخره یک‌جوری از پس‌اش بر می‌آییم. همین روزها نمک می‌رسد دونیا. چیزی که تو این مملکت کم است نمک نیست.

ـ شماها که، البته صاحب همه چی هستید!

ـ منظورت از «شما» کی‌هاست؟

ـ شما سرخ‌ها.

ـ تو خودت چی هستی؟

ـ خودت می‌بینی من چی‌ام. مدام مثل گنجشک ور ناحق می‌زنید که: «همه‌چی ارزان و فراوان می‌شود و نعمت به‌طور مساوی برای همه از در و دیوار می‌بارد»، اما نعمت مساوی‌تان این است که هیچ‌کی نمک ندارد تو سوپ‌اش بریزد!

میشکا با وحشت به‌زن‌اش نگاه کرد و با رنگ و روی پریده گفت: ـ این چه جور حرف زدن است دونیا؟ این حرف‌ها... مگر همچین چیزی ممکن است اصلاً؟

اما دونیاشکا دیگر افسار را پاره کرده بود: رنگ‌اش از خشم و نفرت شده بود عین گچ و صداش را انداخته بود به‌سرش فریاد می‌کشید که: ـ مگر همچین چیزی ممکن است، ها؟... حالا چرا چشم‌هات را آن‌جور واسه من گرد کرده‌ای؟ بگو ببینم، صدر کمیته! خبرداری که خیلی از مردم به‌خاطر نبودن نمک ورم لثه آورده‌اند؟ اصلاً روح‌ات خبر دارد که مردم عوض نمک چی می‌خورند؟ می‌روند به‌شوره‌زار نچایف

Necâyef زمین‌اش را می‌کنند خاک‌اش را می‌آرند می‌ریزند تو سوپ‌شان!... به‌گوش‌ات خورده بود، صدر کمیته‌ی انقلابی؟

ـ صبر کن زن، داد نکش، می‌دانم... حالا منظورت؟

دونیاشکا دست‌ها را به‌هم جفت کرد: ـ دیگر کدام «منظورم»؟

ـ خب، یک دوره‌یی است دیگر... مگر نه این که باید تحمل‌اش کرد؟

ـ تحمل‌اش کن.

ـ کاری است که می‌کنم دیگر. منتها، تو... بروز می‌کند دیگر...آن جنم مه‌له‌خوفی!

ـ خب: چیه آن جنم مه‌له‌خوفی؟

میشکا با صدای خفه گفت: «پدرکشته‌گی با انقلاب!»ـ و از جاش بلند شد. چشم‌ها را دوخته بود به‌زمین و زن‌اش را نگاه نمی‌کرد. لب‌هاش آهسته می‌لرزید. گفت: ـ اگر یک‌بار دیگر از این مزخرفات بگویی ازت جدا می‌شوم. زبان‌ات زبان دشمن است...

دونیاشکا آمد چیزی بگوید، میشکا مشت گره کرده‌اش را بالا برد و از لای دندان‌ها غرید: ـ دهن‌ات را چفت کن!

دونیاشکا بی‌ترس و بی‌این‌که کنج‌کاوی‌اش را پنهان کند چشم تو چشم‌اش دوخت و بعد از چند لحظه با لحن آرام و خندانی گفت: ـ خب، خوب است. معلوم نیست چه لازم بود این حرف‌ها را بکشیم وسط ... بی‌نمک زنده‌گی می‌کنیم! (باز بعد از مدتی خاموشی با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی که میشکا عاشق آن بود گفت:)ـ دل‌خور نشو میشکا. اگر قرار باشد هرکاری که از ما زن‌ها سر می‌زند دل‌خوری پیش بیاورد کلاه‌ها تا قیامت پس معرکه است!... وقتی آدم اوقات‌اش گُه‌مرغی است هزار جور یاوه می‌پراند دیگر... حالا شربت دوست داری یا دوغ؟

دونیاشکا با همه‌ی جوانی و جاهلی یک‌دنیا تجربه‌ی زنده‌گی داشت: حس می‌کرد میان دعوا کی باید لنگ انداخت کی باید یک‌دنده‌گی نشان داد...

پانزده روزی از این جریان گذشته بود که از گریگوری کاغذی رسید. نوشته بود تو جبهه‌ی ورانگل زخمی شده و به‌احتمال زیاد بعد از معالجه از خدمت مرخص می‌شود. دونیاشکا مضمون کاغذ را برای شوهرش گفت و با کلی احتیاط ازش پرسید:

ـ وقتی آمد چه‌کار می‌کنیم؟

ـ می‌رویم خانه‌ی من. باید خودش تنها این‌جا سر کند. چیز میزها را هم قسمت می‌کنیم.

ـ یک‌جا که نمی‌توانیم زنده‌گی کنیم. لابد آکسینیا را هم می‌گیرد.

میشکا صریح گفت: ـ حتا اگر می‌توانستیم هم من با برادر تو یک‌جا زنده‌گی‌کن نبودم!

دونیاشکا ابروها را به‌تعجب بالا برد: ـ چرا میشا؟

ـ خودت بهتر می‌دانی چرا.

ـ چون پیش سفیدها بوده؟

ـ درست واسه همین.

ـ تو از او خوش‌ات نمی‌آید... ولی آخر یک زمانی با هم دوست بودید...

ـ فقط همین‌ام کم بود که دوست‌اش داشته باشم!... خیلی خوب: فرض کن با هم دوست بوده‌ایم و حالا دیگر نیستیم...

دونیاشکا داشت نخ می‌رشت. دوک وزوز یک‌نواختی می‌کرد. نخ پاره شد. دونیاشکا دوک را با کف دست نگه داشت و همان‌جور که دو سر نخ را تاب می‌داد بی‌این‌که شوهرش را نگاه کند ازش پرسید: ـ وقتی آمد سر این‌که با قزاق‌ها بوده چه‌کارش می‌کنند؟

ـ محاکمه‌اش می‌کنند. تو دادگاه.

ـ چه محکومیتی واسه‌اش می‌برند؟

ـ هیچچی نمی‌دانم. من که قاضی نیستم.

ـ ممکن است به‌اعدام محکوم‌اش کنند؟

میشکا به‌تخت‌خواب که میشاتکا و پالی‌کوشکا روش خوابیده بودند نگاهی کرد به‌تنفس مرتب‌شان گوش داد صداش را آورد پایین و گفت: ـ بله.

دونیاشکا دیگر چیزی نپرسید.

فردا صبح گاو را که دوشید رفت سراغ آکسینیا.

ـ گریشا همین چند روزه برمی‌گردد. آمدم به‌ات مژده بدهم.

آکسینیا کماجدان پر آب را بار گذاشت و دست‌هاش را گذاشت رو سینه‌اش. دونیاشکا که گل انداختن صورت‌اش را دید گفت: ـ گیرم زیاد خوش خوشان‌ات نشود: شوهرم می‌گوید حتماً دادگاهی‌اش می‌کنند اما به‌چی محکوم بشود معلوم نیست.

برق دل‌واپسی و دغدغه‌یی از چشم‌های نمناک و درخشان آکسینیا گذشت. با

عجله پرسید: «چرا؟» ـ اما آن‌قدر نا برایش نماند که لب‌خند شادیِ لحظه‌ی پیش‌اش را دور کند.

ـ واسه شورش. واسه کارهاش.

ـ دروغ است! محاکمه‌اش نمی‌کنند... میخاییل تو قد خر نمی‌فهمد، حالا واسه ما شده پیغمبر!

دونیاشکا گفت: ـ آره خب. شاید هم نکردند. (و بعد از سکوت کوتاهی بغض‌اش را خورد و گفت:) راست‌اش چشم دیدن برادرک‌ام را ندارد... آن‌قدر دل‌ام از این وضع خون است که نمی‌توانم به‌زبان بیارم‌اش. ترس جان برادرم را دارم. دوباره هم زخمی شده... چه زنده‌گیِ سختی داشت برادر بی‌چاره‌ام!

آکسینیا با حال پریشان گفت: ـ کاش همین‌قدر برگردد... بچه‌ها را برمی‌داریم می‌رویم یک گوشه قایم می‌شویم.

روسری‌اش را برداشت و دوباره انداخت. ظرف و ظروف را بی‌جهت رو نیمکت جابه‌جا کرد. قادر نبود هیجان‌اش را مهار کند. نشست رو نیمکت چین‌های پیش‌بند کهنه‌ی از شور در رفته‌اش را رو زانوهاش صاف و صوف کرد. دونیاشکا لرزش دست‌هاش را دید. از فرط بغضی که گلوش را فشار می‌داد قادر به‌حرف زدن نبود. آرام گفت: ـ مامان طفلکی انتظارش را به‌سر نبرد.. نماند که برگشتن گریشایش را ببیند... خب، من دیگر رفتم. باید تنور را روشن کنم.

آکسینیا تو راهرو سخت بغل‌اش کرد، اول گردن و بعد دست‌اش را ناشیانه بوسید.

دونیاشکا زیرلبی با صدای بریده‌بریده پرسید: ـ خوش‌حالی تو؟

آکسینیا که سعی می‌کرد خیزاب اشک‌اش را زیر پرده‌یی از شوخی و لب‌خند لرزان قایم کند جواب داد: ـ همچین... یک ذره... یک ذره‌ی خیلی کوچولو...

۶

گریگوری تو ایستگاه میل‌له‌راوو در مقام فرمانده سرخی که از خدمت مرخص شده از حق استفاده از یک درشکه‌ی غیر نظامی استفاده کرد. در جاده‌یی که به‌خوتورش می‌رفت تو هر چاپارخانه‌ی اوکراینی اسب‌ها را عوض کرد و بیست و

چهارساعته به‌مرز منطقه‌ی دن علیا رسید. تو اولین خوتور قزاقی سرباز جوانی که تازه از ارتش برگشته رییس کمیته‌ی انقلابیِ محل شده بود به‌اش گفت: ـ رفیق فرمانده، از این‌جا دیگر باید راه را با ارابه گاوی ادامه بدهید. تو تمام خوتور همه‌اش یک اسب به‌هم می‌رسد که تازه آن هم یک پایش می‌شلد. تمام اسب‌های این‌جا را که تو عقب‌نشینی به‌کوبان بردند همان‌جا گذاشتند.

گریگوری که با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفته بود پرسید: ـ با همین اسبی که می‌گویی نمی‌توانم خودم را یک‌جوری به‌خانه برسانم؟

و نگاه پرسش‌گرش را تو چشم‌های خندان او دوخت.

ـ نمی‌رسید. یک هفته هم که تو راه باشید باز می‌گذاردتان. اما فکرش را نکنید: عوض‌اش ورزوهامان لنگه ندارند. تا دل‌تان بخواهد راه‌وارند. به‌هر حال باید یک مقدار سیم تلفن را که از زمان جنگ این‌جا خاک می‌خورد با یک ارابه روانه‌ی ویوشنس‌کایا کنیم. حسن‌اش این است که دیگر وسط راه هم معطلیِ عوض کردن ارابه را ندارید چون به‌سلامتی یک‌راست می‌برد دم دولت‌سرا می‌گذاردتان زمین. (این را گفت با چشم چپ‌اش مژکی پراند و لب‌خندزنان درآمد که:) غیر از بروترین ورزاها یک سورچی هم ارابه‌تان را می‌راند که جوانه‌زن بیوه‌یی‌ست از آن لوندها که خوش‌گل‌تر از او را به‌خواب هم نمی‌شود دید!... با او اصلاً حالی‌تان هم نمی‌شود کی راه افتادید و کی رسیدید!... من هم سرباز بوده‌ام و قدر چیزهایی را که به‌درد یک سرباز بخورد می‌دانم...

گریگوری که تو سکوت مشغول سبک‌سنگین کردن اوضاع و احوال بود جوابی نداد: فکر می‌کرد منتظر این نشستن که درشکه‌یی از آن طرف‌ها بگذرد دیوانه‌گیِ محض است، پیاده گز کردن آن همه راه هم یک عمر طول می‌کشد. پس بهتر همان است که رضا به‌قضا بدهد.

باری ارابه یک ساعت بعد رسید. ارابه‌ی کهنه‌یی بود که غژوغوژ چرخ‌هاش عالم را برمی‌داشت. بارخورش تخته‌پاره‌های گل هم سوار و کف‌اش یونجه‌ی پخش و پرا. گریگوری با نفرت نگاهی به‌اش کرد و تو دل‌اش گفت: «از جنگ برگشته بی‌نوا!»

سورچی کنار ورزوهاش می‌پلکید و قمچی‌اش را تکان می‌داد. خوش‌گلی و خوش‌قد و بالایی‌اش حرف نداشت، فقط پستان‌های زیادی پرش بفهمی‌نفهمی تناسب اندام‌اش را به‌هم می‌زد و از پهلو به‌تو دل‌بروییِ صورت‌اش لطمه می‌زد. داغ زخم اریب روچانه‌ی گردش هم ریخت زن‌هایی را به‌اش می‌داد که از زنده‌گی تجربه‌ی دل‌چسبی

ندارند و کک‌مَک زرینی به‌ریزیِ دانه‌های ارزن که از بیخ دماغ خوش‌تراش‌اش شروع می‌شد قیافه‌ی جوان مفرغی‌اش را کمی پیرتر نشان می‌داد.

روسری را صاف و صوف کرد پلک‌ها را چین داد گریگوری را به‌دقت برانداز کرد و گفت: ــ تویی که باید سوار کنم، ها؟

گریگوری از پله‌ها سرازیر شد و پالتواش را دکمه کرد:

ــ آره. سیم‌ها را بار کرده‌ای؟

زن قزاق با صدای پرطنینی گفت: ــ وامانده سیم‌هاشان را هم من باید بار کنم؟ بدبختیِ مرا باش! صبح تا شب یا تو راه‌ام یا مشغول خرحمالی... عوضی‌ام گرفته‌اند داداش! اگر خودهای ناکس‌شان سیم‌ها را بار نکنند خالی راه می‌افتم!

با همه‌ی این حرف‌ها حلقه‌های سیم را بار ارابه کرد و بلندبلند، گیرم نه با بد ذاتی، با رییس کمیته یکی‌به‌دو می‌کرد و گاه‌گاهی هم زیرچشمی نگاه کنجکاوانه‌یی به‌طرف گریگوری می‌انداخت. رییس کمیته یک‌بند نگاه تحسین‌آمیزش متوجه بیوه‌ی جوان بود و گاهی هم چشمکی حواله‌ی گریگوری می‌کرد، انگار که می‌خواست بگوید: «تکه را می‌بینی؟ باورت نمی‌شد، ها؟»

استپ قهوه‌یی‌رنگ خزان‌زده تا الی‌ماشاءالله پشت خوتور گسترده بود. از زمین شخم شده ابری از دود خاکستری‌رنگ به‌هوا می‌رفت و از جاده می‌گذشت. کشاورزها علف‌های هرز را آتش می‌زدند: بته‌های خشک و به‌هم پیچیده‌ی تیغ و تلو و الیاف خشک و دراز و زرد شده‌ی علف‌های دیگر را...

بوی دود هزار خاطره‌ی غم‌انگیز را تو ذهن گریگوری بیدار کرد: او هم روزگاری پاییز به‌پاییز تو دوردست‌های استپ زمین را شخم می‌کرد. شب‌ها چشم به‌آسمان سیاه پُرستاره می‌دوخت و گوش به‌فریاد دسته‌های غازی می‌سپرد که میان ستاره‌ها پرواز می‌کردند... رو بستر یونجه‌ها غلتی زد و از گوشه‌ی چشم به‌سورچی نگاهی کرد:

ــ چند سال‌ات است دخترک؟

«دخترک» که فقط چشم‌هاش می‌خندید با عشوه جواب داد: ــ دارم پا می‌گذارم تو شصت.

ــ نه، بی‌شوخی.

ــ بیست و یک.

ــ و آن‌وقت بیوه‌ای!

ـ خب دیگر.
ـ شوهرت چه شد؟
ـ کشته شد.
ـ خیلی وقت است؟
ـ دو سال است.
ـ تو شورش. ها؟
ـ نه، بعد از آن. اول‌های پاییز.
ـ پس... چه‌جوری زنده‌گی می‌کنی؟
ـ ای... یک جورهایی...
ـ دل‌ات نمی‌گیرد؟

زن که با دقت رفته بود تو نخ‌اش برای این‌که لب‌خندش را قایم کند دهن‌اش را با روسری‌اش پوشاند. صداش بم تر شد و مایه‌ی دیگری به‌خودش گرفت و خودش را زد به‌کوچه‌ی علی‌چپ:

ـ آن‌قدر کار سرم ریخته که فرصت‌اش را پیدا نمی‌کنم.
ـ منظورم این بود که، از بی‌شوهری...
ـ اولاً که با مادرشوهرم زنده‌گی می‌کنم، یکی‌اش هم این‌که کار زراعت خیلی وقت می‌برد.
ـ این جواب من نبود، خودت را به‌راه دیگر نزن: پرسیدم با بی‌شوهری چه‌جور تا می‌کنی؟

برگشت طرف گریگوری. ته‌رنگ سرخی به‌گونه‌های آفتاب‌سوزش دوید و جرقه‌هایی تو چشم‌هاش خاموش و روشن شد.

ـ واسه‌چی می‌پرسی؟
ـ هیچ‌چی، همین‌جوری.

روسری را از جلو دهن‌اش زد کنار و با لحن کشیده‌یی گفت: ـ دل باشد دلبر زیاد است. (یک لحظه ساکت ماند بعد گفت:) فرصت نکردم با شوهره از زنده‌گی‌ام لذت ببرم. همه‌اش یک ماه باش سر کرده بودم که بردندش اجباری. حالا هم که نیست یک جوری خره را از پل می‌گذرانم دیگر... گرچه، با نبود او اوضاع رو به‌راه‌تر است. جوان‌ها برگشته‌اند به‌خوتور. اما پیش از این‌ها سخت می‌گذشت ... هین‌ن‌ن، گرِ وامانده! هین‌ن‌ن!... این‌جوری است دیگر سربازجان، این هم حال و روز زنده‌گیِ من

است...

گریگوری چیزی نگفت. در واقع میل نداشت گفت‌وگو بیفتد رو این دنده. از خودش بدش آمد.

ورزوهای فربه که حسابی چریده بودند همان‌جور با قدم‌ها سنگین و موزون جلو می‌رفتند. شاخ سمت راست یکی‌شان که شکسته بود کجکی از رو پیشانی‌اش در آمده بود. گریگوری کف ارابه لمیده با چشم‌های نیم‌بسته رو آرنج‌اش تکیه داده بود. به‌فکر ورزاهایی افتاد که از بچه‌گی تا سال‌هایی که مردگنده‌یی شد باشان کار کرده بود. هر کدام‌شان از لحاظ رنگ پوست و خلق و خو و خصوصیات و حتا شکل و شمایل و ریخت شاخ با آن‌های دیگر فرق داشتند. قدیم‌ها تو سامانه‌ی مه‌له‌خوف ورزایی بود که یک شاخ‌اش عین این شکسته و پیچیده بود. حیوان شرور بدذاتی بود که با چشم‌های ورقلمبیده‌ی پوشیده از مورگ‌های بادکرده‌ی پرخون کجکی به‌آدم نگاه می‌کرد و اگر بی‌ملاحظه از پشت به‌اش نزدیک می‌شدی سعی می‌کرد لگدی حواله‌ات کند. در گرماگرم کار که چارپاها را شب همان‌جا تو چراگاه می‌گذاشتند هر جور که بود راهی پیدا می‌کرد و خودش را می‌رساند به‌کشت، یا از آن بدتر، می‌رفت یک‌جایی لالوهای جنگل یا ته آب‌کند دوردستی خودش را قایم می‌کرد. اغلب گریگوری را مجبور می‌کرد روزهای تمامی تو کوه و کمر و جنگل و استپ سواره دمبال‌اش بگردد، و آن‌وقت درست موقعی که دیگر پاک از پیدا کردن‌اش قطع امید کرده بود یکهو ته یک آب‌کند پرت افتاده یا تو سیاه تلوزار امبوهی که پا توش نمی‌شد گذاشت گیرش می‌آورد یا می‌دید تو سایه‌ی سیب وحشیِ پیر پرشاخ و برگی واسه خودش لمیده... این ابلیس یک شاخ لعنتی تو باز کردن پابندش رو دست نداشت. تو تاریکیِ شب تناب دروازه‌ی گاودانی را با وامانده شاخ‌اش بلند می‌کرد در می‌رفت از دن می‌گذشت و تو علف‌زارها پرسه می‌زد. فلان‌فلان شده تو دوره‌ی خودش جد گریگوری را پیش چشم‌اش آورده بود!...

ـ آن ورزات، همان شاخ شکسته‌هه، چه‌جور حیوانی است؟ آرام است، چموش است، یا چی؟

ـ آرام است. چه‌طور مگر؟

ـ هیچچی. همین‌جوری.

زن با خنده گفت: ـ خب. وقتی آدم چیزی واسه گفتن ندارد این هم واسه خودش سوآلی است!

گریگوری باز هم ساکت ماند. دوست داشت به‌گذشته‌ها فکر کند: به‌زنده‌گیِ آرام، به‌کار، به‌هرچه بویی از جنگ به‌اش نخورده باشد: چون دیگر از این جنگی که هفت سال آزگار یک دم راحت‌اش نگذاشته بود جان‌اش به‌لب‌اش رسیده بود. تنها از فکر آن، تنها از به‌یاد آوردن هر ناچیزترین خاطره‌ی آن دل و روده‌اش آشوب می‌شد و عُق‌اش می‌نشست و خشمی به‌اش دست می‌داد که ابلیس هم جلودارش نبود.

گریگوری دیگر نمی‌جنگید. همان‌قدری که جنگیده بود از سر پدرش هم زیاد بود. فاتحه! برمی‌گشت به‌خانه‌اش که یک خرده هم زنده‌گی کند. بچسبد به‌کار و پیش بچه‌هاش، پیش آکسینیاش باشد. تو جبهه صد در صد تصمیم گرفته بود آکسینیا را ببرد پیش خودش تا بچه‌هاش را بزرگ کند و مدام تنگ دل‌اش باشد. می‌بایست به‌این وضع خاتمه بدهد، و هرچه زودتر بهتر.

با کیف و لذت فکر روزی را می‌کرد که پالتو و چکمه را از تن‌اش بکند کفش راحت پاش کند لب شلوار گشادش را به‌رسم قزاقی تو جوراب پشمیِ سفیدش فرو کند رو پیرهن گرم‌اش قبایی از پارچه‌ی دست‌باف خانه‌دوز بپوشد و راه بیفتد سمت صحرا. چه لذتی دارد، آه، که دسته‌ی گاوآهن را مشت کند دمبال‌اش تو شیار نمناکِ شخم قدم بردارد و عطر گس و مرطوب، خاک زیر و رو شده و بوی تلخ علفی را که تیغه‌ی خیش بریده حریصانه به‌سینه بکشد. خاک و علف ولایت غربت بوی دیگری دارد. بارها تو لهستان، تو اوکراین و تو کریمه ساقه‌ی خاکستریِ افسنتینی را کف‌مال کرده بود و عطرش را به‌سینه فرو برده بود و اندوه زده با خودش گفته بود: «نه! این آن نیست. آن یک چیز دیگر است!...»

بیوه‌زن سورچی حوصله‌اش سر رفته بود. دل‌اش می‌خواست اختلاط کند. از هی کردن ورزوها دست کشید به‌وضع راحت‌تری نشست و در حال بازی کردن با شرابه‌های چرمیِ قمچی‌اش مدت درازی گریگوری را زیرچشمی پایید قیافه‌ی تو هم و چشم‌هایش را که پایین انداخته بود برانداز کرد. با خودش گفت: «سن و سال چندانی ندارد اما موهاش زود سفید شده. خیلی هم زیاد. چه‌آدم عجیب و غریبی هم هست! چرا هی چشم‌هاش را تنگ می‌کند؟ خیلی خسته به‌نظر می‌آید. انگار کوه کنده. بدک نیست اما موهاش زیادی سفید است. تو سبیل‌هاش که دیگر حتا یک تار موی سیاه هم گیر نمی‌آید. با وجود این بدک نیست. به‌چی فکر می‌کند؟ اول‌اش انگار می‌خواست با من آبی گرم کند اما بعد جا زد. یک چیزی هم راجع به‌ورزوها ازم پرسید. نکنند

نمی‌داند چه‌جوری باید سر مطلب را وا کرد؟ شاید هم خجالتی است. به‌اش که نمی‌آید. چه چشم‌های عبوسی دارد! قزاق تودل‌برویی است اما یک تخته‌اش کم است ... خب، ابلیس قوزی! نمی‌خواهی حرف بزنی نزن. خیال نکن احتیاجی به‌ات دارم. من‌هم بلدم ساکت بنشینم. دل‌ات واسه دیدن زن‌ات یک ارزن شده. باشد، ساکت بنشین!»

به‌دیواره‌ی ارابه تکیه داد و بنا کرد آهسته زمزمه کردن.

گریگوری سرش را بلند کرد به‌آفتاب نگاهی انداخت. هنوز از ظهر آن‌قدری نمی‌گذشت. سایه‌ی خارخسک پارساله‌یی که به‌حال غمگین کنار جاده پاس می‌داد از نیم‌وجب درازتر نبود: بی‌گمان حداکثر می‌بایست دوی بعدازظهر باشد.

خاموشیِ مرگ مثل افسونی رو استپ سنگینی می‌کرد. آفتاب گرمای بخیلانه‌یی داشت. باد سبکی علف‌های سوخته‌ی آجری‌رنگ را بی‌صدا می‌جمباند. از هیچ طرف صدایی بلند نمی‌شد، نه آواز پرنده‌یی نه سوت موش صحرایی‌یی. تو آسمان سرد بی‌رنگ نه بازی بال گشوده بود نه عقابی. فقط یک بار سایه‌ی خاکستری‌رنگی از پهنای جاده گذشت. گریگوری پیش از آن‌که سر بلند کند صدای سنگین به‌هم کوبیده شدن بال‌های عظیمی را شنید: هوبره‌ی خاکستری دودی‌رنگی که آستر سفید پرهاش زیر نور می‌درخشید گذشت و در آب‌شُستی که تو نور شفقیِ بنفش محو می‌شد کنار پشته‌ی دوردستی پایین آمد.

جاده پنداری هرگز به‌جایی نمی‌رسید. مارپیچ‌زنان در طول تپه‌های کم شیب می‌خزید به‌دره‌های کوچک فرو می‌رفت و دیگر بار از یال پشته‌ها بالا می‌آمد و استپ عظیم سبزه‌پوش تا آن‌جا که چشم قادر به‌دیدن بود گسترده می‌شد.

گریگوری افرای جوانی را که بر شیب آب‌شُستی روییده بود به‌چشم تحسین تماشا کرد. برگ‌هایش از لطمه‌ی نخستین یخ‌بندان‌ها، مانند شراره‌هایی در دل خاکستر، با درخشش ارغوانیِ مه‌گرفته‌یی می‌درخشید.

بیوه با دسته‌ی قمچی آهسته به‌شانه‌ی گریگوری زد و پرسید: ـ اسم‌ات چیه عموجان؟

گریگوری یکه خورد و به‌طرف او چرخید اما روی او به‌سمت دیگر بود.

ـ من گریگوری ... خودت اسمات چیه؟

ـ من اسم ندارم.

ـ پس بهتر است حرف هم نزنی.

ـ خفه شدم بس‌که خاموش نشستم. درست نصف روز است که لال‌مانی

گرفته‌ام، دیگر دهن‌ام از خشکی شده عین چوب... چرا تو این‌قدر گرفته هستی، باباگریشا؟

ـ واسه‌چی باید شنگول باشم؟

ـ چون داری برمی‌گردی خانه‌ات خب باید شنگول باشی دیگر.

ـ سن و سال شنگولیِ من گذشته.

ـ چه مضحک خودت را به‌پیری می‌زنی... موهات چه‌طور این‌جور سفید شده، تو که جوانی.

ـ می‌خواهی از همه چیز سر درآری... لابد از بس به‌ام خوش گذشته.

ـ تو زن داری باباگریشا؟

ـ آره... توهم، «چی‌چیزک»، باید تو اولین فرصت یک شوهر تور کنی.

ـ حالا چرا تو اولین فرصت؟

ـ واسه این‌که بدجوری می‌شنگی.

ـ مگر بد است؟

ـ گاهی آره. یک زنی را می‌شناختم که او هم مثل تو بیوه بود. آن‌قدر واسه هر کی که پا داد شنگید که دماغ‌اش را خوره برد...

سورچیِ بیوه با تظاهر به‌وحشت جیغی کشید و داد زد: ـ وای! خدا نصیب نکند! راستی که چه مصیبتی! (و بی‌درنگ با لحن آدم کارکشته گفت:) گرفتاریِ ما بیوه‌ها همین است دیگر. به‌قول یارو گفتنی: بازی اشکنک‌داره!

گریگوری نگاه‌اش کرد. زنک تو سکوت می‌خندید، بی این‌که دندان‌های ریز سفیدش بیفتد بیرون. لب برگشته‌ی بالایی‌اش می‌لرزید و چشم‌هاش به‌دریده‌گی زیر مژه‌های بلندش برق می‌زد. او هم خنده‌اش گرفت. سری تکان داد. دست‌اش را رو زانوی گرد و گرم او گذاشت و با ترحم گفت: ـ بی‌نوا... طفلک بی‌چاره زن بی‌دفاع! همه‌اش بیست سال‌ات است و چخ زنده‌گی چه دندانی واسه دریدن‌ات تیز کرده!

همه‌ی آن شادی و سرزنده‌گی به‌یک آن از زن گریخت. دست گریگوری را به‌شدت زد کنار. سگرمه‌اش به‌هم رفت و صورت‌اش چنان گُر گرفت که کک‌مک‌های پای چشم‌اش ناپدید شد.

ـ دلسوزی‌ات را نگه‌دار واسه زن‌ات. من به‌اش احتیاجی ندارم.

ـ دل‌خور نشو، ببین چه می‌گویم.

ـ برو به‌جهنم!

ـ من آن حرف را واسه این گفتم که واقعاً نگرانت شدم.

ـ مرده‌شور خودت را ببرد با نگرانی‌ات! با آن نگرانی‌ات تشریف ببر تو... (و چیزی گفت که باب دهن اوباش است و چنان آسان گفت که پنداری به‌گفتن‌اش معتاد است. و چشم‌های کدرش شراره بارید.)

گریگوری ابروهایش را بالا برد و شرمنده لندید: ـ عجب دهن بی‌چاک و بستی! عجب زنک هاری!

ـ خودت چی پس؟ یک قدیس تو پالتو غرق شپش! شماها را من می‌شناسم!... شوهر بکن و اِله و بِله!... خیلی وقت است این‌جور سر عقل آمده‌ای؟

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ نه... آن‌قدر وقتی نیست...

ـ پس واسه‌چی برایم وعظ می‌کنی؟ مادرشوهرم که هست...

گریگوری با لحن آشتی‌جویانه گفت: ـ خیلی خوب، بس است، چی شد یکهو جوش آوردی، ماچه‌خر؟ حالا من یک چیزی از دهن‌ام پرید وگفتم... نگاه کن: سرمان به‌حرف گرم شد ورزاها از جاده زدند بیرون.

گریگوری به‌وضع راحت‌تری تو ارابه جابه‌جا شد و دزدکی نگاهی به‌بیوه‌زنک انداخت: چشم‌هایش خیس اشک بود. دل‌تنگ و پریشان‌خاطر تو دل‌اش گفت: «بساطی است! این زن‌ها همه از دم مثل هم‌اند...»

به‌پشت غلتید پالتواش را کشید رو صورت‌اش و خواب‌اش برد. بیدار که شد هوا داشت تاریک می‌شد. ستاره‌های پریده‌رنگ غروب تو آسمان می‌درخشید. همه جا عطر خوش یونجه پیچیده بود.

بیوه گفت: ـ باید به‌ورزاها علف داد.

ـ باشد. وا ایستیم.

گریگوری خودش ورزوها را از ارابه باز کرد. نان و یک قوتی کنسرو گوشت از کوله‌اش آورد بیرون رفت با یک بغل خس و خاشاک خشک برگشت و کمی دورتر از ارابه آتشی علم کرد.

ـ خب، «چی چیزک»، اوقات‌تلخی تمام! بیا شام بخوریم.

بیوه پای آتش چمبک زد و تکه‌نانی با یک برش پیه خوک که از مانده‌گی زنگاری شده بود از بقچه بندی‌اش درآورد. در حال خوردن جز چند کلمه حرف که دیگر بوی جنگ و دعوا نمی‌داد باهم رد و بدل نکردند. بعد بیوه رفت تو ارابه چرتی بزند. گریگوری چند تکه تاپاله‌ی خشک تو آتش انداخت که جلو خاموش شدن‌اش را

بگیرد، و کنار آن دراز شد. سرش را گذاشته بود رو کوله‌اش به‌آسمان درخشان پر ستاره چشم دوخته بود و به‌بچه‌ها و آکسینیا فکر کرد تا سرانجام خواب‌اش برد. هنوز چشم‌اش گرم نشده بود که صدایی بیدارش کرد:

ـ خوابی، نظامی؟ خوابی یا بیدار؟

سرش را بلند کرد. هم‌سفرش که به‌یک آرنج تکیه داده بود از ارابه به‌بیرون خم شده بود. صورت‌اش که از پایین به‌تابش مردد آتش در حال مرگ روشن بود قفایی و شاداب جلوه می‌کرد و دندان‌هاش و مغزیِ تور روسری‌اش سفیدیِ خیره‌کننده‌یی داشت. چنان لب‌خند می‌زد که انگار نه انگار میان‌شان سخنان تلخی به‌زبان آمده. در حالی که ابروهایش می‌جمبید گفت: ـ می‌ترسم آن‌جا بچایی: زمین مرطوب است. اگر سرماسرمات می‌شود پاشو بیا پهلوی من. پوستین‌ام گرم است. خیلی‌خیلی گرم است. می‌آیی؟

گریگوری بعد از کمی فکر آه‌کشان جواب داد: ـ ممنون‌ام دخترجان. احتیاج ندارد. اگر یکی دو سال پیش بود باز یک حرفی!... نترس جان‌ام: پای آتش‌ام، سرما نمی‌خورم.

بیوه هم آهی کشید: ـ باشد. هرجور که میل‌ات است...

این را گفت و پوستین‌اش را کشید رو سرش.

کمی بعد گریگوری پاشد و بند و بساط‌اش را جمع کرد. تصمیم گرفته بود باقیِ راه را پا پیاده طی کند که کله‌ی سحر تو تاتارسکی باشد. هیچ فرمانده نظامی‌یی در بازگشت از جنگ وسط روز با گاریِ گاوی وارد خوتورش نشده که گریگوری مه‌له‌خوف دومی‌اش باشد. خدا می‌داند یک همچین بازگشتی چه پرچانه‌گی‌ها و چه حرف و حکایت‌هایی راه بیندازد!... این بود که سورچیِ بیوه را از خواب بیدار کرد و گفت: ـ من ناچارم از این‌جا پیاده راه بیفتم. از این‌که تو استپ تنها بمانی نمی‌ترسی که؟

ـ نه، چیزی که تو ذات من پیدا نمی‌شود ترس است. تازه یک خوتور هم همین نزدیکی‌ها است... اما تو چه‌ات شده؟ واسه رسیدن به‌زن‌ات این‌قدر بی‌طاقت شده‌ای؟

ـ خوب حدس زدی ... خب دیگر، «چی‌چیزک»، سپردم‌ات به‌خدا. از من دل‌گیر نباشی یک‌وقت؟

گریگوری راه افتاد طرف جاده. یخه‌ی پالتواش را زد بالا. اولین کلوچ برف نشست رو مژه‌هاش. حالا باد از طرف شمال می‌آمد. گریگوری بوی عزیز و آشنای برف را بازشناخت.

□

میشکا کاشه‌وی غروب از ویوشنس‌کایا برگشت. دونیاشکا از پنجره دیدش که دارد به‌دروازه می‌رسد. شتابان شالی رو شانه‌هاش انداخت خودش را رساند به‌حیاط و دم دروازه در حالی‌که با نگرانی چشم به‌شوهره دوخته بود بـه‌اش گـفت: ـ گـریشا امروز صبح وارد شد.

میشکا با لحنی تودار و کمی ریش‌خندآمیز گفت: ـ خب، چشم‌ات روشن!

با لب‌های به‌هم فشرده وارد مطبخ شد. عضلات گونه‌ها زیر پوست صورت‌اش می‌لرزید. پالی‌کوشکا که عمه‌اش به‌عجله رخت ترتمیزی تن‌اش کرده بود نشسته بود رو زانوی پدرش. گریگوری دخترک را با احتیاط گذاشت زمین لب‌خندزنان به‌استقبال آبیزنه رفت و دست پت و پهن سیاسوخته‌اش را به‌طرف او دراز کرد. خواست میشکا را ببوسد اما سرمای خصومت را که تو چشم‌های عبوس او دید منصرف شد.

ـ خب، سلام میشا!

ـ سلام.

ـ خیلی وقت است هم‌دیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال است.

ـ آره. خیلی وقت است... رسیدن به‌خیر!

ـ ممنون. از قرار قوم و خویش هم شده‌ایم...

ـ آره انگار... صورت‌ات چرا خونی است؟

ـ چیزی نیست. ریش‌ام را عجله کردم صورت‌ام برید.

نشستند سرمیز و در سکوت با احساس مضیقه و فاصله بـه‌هم نگـاه کـردند. چیزهای زیادی داشتند که به‌هم بگویند اما حالا مجال‌اش نـبود. مـیشکا بـه‌خودش مسلط شد راجع به‌ملک و تغییراتی که تو خوتور صـورت گـرفته چـیزهایی گـفت... گریگوری از پنجره زمین را نگاه می‌کرد که از اولین بـرف سـال سـفید شـده بـود و درخت‌های سیب را که به‌سرشاخه‌های لخت‌شان برگی باقی نمانده بود... هـیچ فکـر نمی‌کرد برخوردش با میشکا به‌این صورت دربیاید...

میشکا پاشد از مطبخ بـیرون رفت تـو راهـرو کـاردی را بـه‌دقت تـیز کـرد و به‌دونیاشکا گفت: ـ می‌روم یکی را بیارم برای‌مان گوسفندی بکشد. بزرگ‌تر خـانواده است، باید برایش سنگ تمام گذاشت. تو هم بدو از یک جایی عرق فراهم کن. اصلاً

چه‌طور است بروی خانه‌ی پراخور به‌اش بگویی عرق پس‌دستی‌اش را از جایی که قایم کرده درآرد؟ ضمناً دعوت‌اش کن شام بیاید پیش ما.

دونیاشکا که صورت‌اش از شادی شکفته شده بود در سکوت نگاه حق‌شناسانه‌یی به‌شوهرش انداخت و همان‌جور که به‌دو سراغ پراخور می‌رفت سرشار از امید تو دل‌اش می‌گفت: «شاید سر و ته همه چیز به‌خوبی و خوشی هم آمد... حالا که دیگر جنگ تمام شده چی می‌تواند باعث دوییت و اختلاف آن‌ها بشود؟ کاش خدای مهربان سر عقل‌شان بیاورد!»

نیم‌ساعت نشد که پراخور نفس‌زنان خودش را رساند و با صدای بلند گریه آلودی داد زد: ـ گریگور پانته‌له‌ویچ! دوست عزیز من!... فکرش را هم نمی‌کردم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم آن‌قدر زنده بمانم که دوباره تو را ببینم...

تو درگاهی جوری سکندری رفت که نزدیک بود کوزه‌ی یک سطلیِ عرق بیفتد بشکند.

گریگوری را بغل کرد و حالا گریه نکن کی گریه کن. بعد چشم‌ها را با گره مشت‌ها پاک کرد و سبیل خیس اشک را صاف کرد. گریگوری که بدجور منقلب شده بود واسه این‌که جلو بغض‌اش را بگیرد تپوک محکمی به‌شانه‌ی گماشته‌ی وفادارش زد و به‌زحمت چیزهایی گفت که نه سر داشت نه ته:

ـ خب. دوباره به‌هم‌دیگر رسیدیم... از دیدن‌ات خیلی خوش‌حال‌ام پراخور، از ته دل ... ها: چه‌ت است رفیق، اشک‌هات را جمع کن! لحیم جوش‌ات وا شده دیگر جلو ضربه‌ها را نمی‌گیرد. منظورم پیچ و مهره‌هات است... دست‌ات در چه حال است؟ زن‌ات هنوز آن یکی‌اش را نکنده برایت؟

پراخور اشک به‌چشم لب‌خند زد فین پرسروصدایی کرد نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را درآورد آستین خالیِ پیرهن‌اش را تکان‌تکان داد و گفت: ـ عجالتاً من و زن‌ام با هم مثل دو تا کفتریم. این یکی دست‌ام سالم سالم است، می‌بینی؟ تازه آن یکی هم که لهستانی‌ها بریدند دوباره دارد درمی‌آید. باور کن! تا یک سال دیگر انگشت‌هام جوانه می‌زند سبز می‌شود.

جنگ عادت‌شان داده بود که احساسات‌شان را پشت لب‌خندی قایم کنند و به‌حرف‌هاشان مثل نانی که می‌خورند نمک بپاشند.

گریگوری با همان لحن شوخ پرسید: ـ خب پیره‌بز، دیگر چه‌طوری؟... حالا یواشکی برام بگو ببینم: وضع «ورجستن»ات در چه حال است؟

ـ مثل همه‌ی پیرپاتال‌های دیگر: بی‌این‌که عجله نشان بدهم.
ـ من که نبودم دیگر چیزی نگرفتی؟
ـ یعنی چی؟
ـ منظورم دمبات است دیگر، قضیه‌ی زمستان پارسال...
ـ ای بابا، پانته‌له‌ویچ، تو را به‌خدا! فکر نمی‌کنی من چه‌جوری باید تنگه‌ی این چیزهای اعیانی اشرافی را خرد کنم؟ تازه با یک دست هم که چیزی نمی‌شود گرفت. حالا دیگر نوبتی هم که باشد نوبت تو است: ماشاءالله هم جوانی هم یالغوز... من دیگر باید ماس‌ماسک‌ام را بدهم دست زن عزیز خودم که واسه رنگ کردن آتش‌دان جای قلم‌مو به‌کارش ببرد...

مثل همان دوتا رفیق قدیمیِ هم‌سنگری که بودند شاد و خوش‌حال از این‌که دوباره به‌هم رسیده‌اند مدت درازی به‌هم نگاه کردند.
ـ دیگر واسه همیشه آمده‌ای؟
ـ آره. یک‌باره‌گی.
ـ تا چه درجه‌یی توانستی ترفیع بگیری؟
ـ معاون فرمانده لشکر بودم.
ـ چه‌طور به‌این زودی مرخص‌ات کردند؟

گریگوری قیافه‌اش تو هم رفت و خیلی مختصر گفت: ـ دیگر به‌ام احتیاجی نداشتند.
ـ بابت چی؟
ـ نمی‌دانم. لابد بابت سابقه‌ام.
ـ تو که کارت از کمیسیون تصفیه‌ی بخش ویژه هم که سابقه‌ی صاحبمنصب‌ها را سبک‌سنگین می‌کرد گذشته بود. پس دیگر سابقه چه معنی دارد...
ـ کافی نیست.
ـ کو میخاییل؟
ـ تو حیاط است. دارد به‌حیوان‌ها می‌رسد.

پراخور خودش را رساند به‌گریگوری صدا را آورد پایین: ـ پلاتون ریاب‌چیکوف یک ماه پیش تیرباران شد.
ـ چه می‌گویی!
ـ به‌حق حق!

از تو راهرو صدای در آمد.

پراخور به‌پچ‌پچه گفت: ـ بعد حرف می‌زنیم. (و دمبال صدای عادی‌اش را گرفت:) خب، رفیق فرمانده، لبی تر نکنیم یک همچو روزی؟ بروم ببینم میخاییل کجا ماند.

ـ آره، برو.

دونیاشکا سفره را آماده کرد. نمی‌دانست واسه خوش‌آیند برادرش چه کند. دست‌مال پاکیزه‌یی گذاشت رو زانوهاش. یک بشقاب هندوانه‌ی نمک‌سود گذاشت جلو دست‌اش. دست‌کم پنج بار لیوان‌اش را شست... گریگوری لب‌خندزنان متوجه شد که دونیاشکا شما خطاب‌اش می‌کند.

میشکا سر میز هم سکوت لجوجانه‌اش را حفظ کرد. حرف‌های گریگوری را به‌دقت گوش می‌داد. با بی‌میلی به‌عرق فقط لب می‌زد عوض‌اش پراخور به‌لیوان پر امان نمی‌داد: زمین نیامده خالی‌اش می‌کرد و مشت گنده‌اش را رو سبیل بورش می‌کشید.

دونیاشکا بچه‌ها را که شام داد و خواباند دوریِ بزرگ گوشت بره‌ی آب‌پز را گذاشت رو میز و دم گوش گریگوری گفت: ـ داداش‌جانی! دارم می‌روم پی آکسینیا. اعتراضی که ندارید؟

گریگوری با تکان سر جواب‌اش داد. به‌خیال‌اش رسید هیچ‌کس متوجه فشار و انتظاری که او از سر شب تا حالا تحمل کرده نشده، اما دونیاشکا دیده بود چه‌جور با هر صدایی که از بیرون می‌آید گوش‌هاش تیز می‌شود دست‌وپاش را گم می‌کند و چشم‌اش به‌طرف در می‌دود. مگر چیزی از نگاه تیز دونیاشکا می‌تواند بگریزد؟

پراخور که لابد می‌ترسید یکی لیوان‌اش را بقاپد و برای همین یک لحظه آن را پایین نمی‌گذاشت پرسید: ـ ته‌رش‌چنکو Tereščenko، آن یارو کوبانیه، هنوز فرمانده جوخه است؟

ـ تو لووف Lvof کشته شد.

پراخور گفت: ـ خب، خدا بیامرزدش. عجب سوارکاری بود!

این را گفت با عجله صلیبی به‌خودش کشید و بی‌این‌که لب‌خند ریش‌خندآمیز میشکا را ببیند لیوان‌اش را بالا رفت.

ـ آن یکی چی؟ همانی که اسم عجیب‌غریبی داشت. آنی که تو جناح راست بود... ای بابا! چی بود اسم‌اش؟ مای ـ بارودا Mây-Bârodâ نبود؟ لعنتی! چی صداش

می‌کردند پس؟ اوکراینی گنده‌هه‌ی پرخوره‌ی مسخره‌یی بود که تو برودی Brodi یک صاحبمنصب لهستانی را با شمشیر شقه کرد ... می‌خواستم ببینم هنوز هست‌اش؟

ـ آره، عین یک اسب تخمی... اواخر منتقل شد به‌هنگ مسلسل‌چی‌ها.

ـ اسب‌ات را دادی به‌کی؟

ـ آخر سری که، یک اسب دیگر داشتم.

ـ من آنی را می‌گویم که ستاره‌ی سفید داشت. آن را چه کارش کردی؟

ـ کشته شد. با یک تکه خمپاره.

ـ تو جنگ؟

ـ تو یک ده‌کوره بودیم. همان جایی که بسته بودم‌اش کشته شد...

ـ آخ، حیف! اسب بود ها!

آه کشید و لیوان‌اش را برداشت.

از تو راهرو صدای در آمد. گریگوری یکه خورد. آکسینیا از درگاهی گذشت و سلامی کرد که تقریباً هیچ‌کس نشنید. بعد روسری‌اش را برداشت. نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد و چشم‌های درشت درخشان‌اش به‌گریگوری خیره مانده بود. رفت سمت میز گرفت بر دل دونیاشکا نشست. کلوجک‌های برف رو ابروها و مژه‌هاش آب می‌شد و رو صورت پریده‌رنگ‌اش راه می‌افتاد. چشم‌ها را تنگ کرد و کف دست‌اش را به‌صورت‌اش مالید با آه عمیقی که کشید به‌خودش مسلط شد و دوباره چشم‌های عمیق‌اش را که پنداری از فرط هیجان مشکی‌تر شده بود به‌گریگوری دوخت.

پراخور لیوان لب‌ریز از عرق را که می‌ریخت روی میز به‌طرف‌اش دراز کرد و نالید: ـ آخ کسیوشا، هم‌سفر بدبختی‌ها! ما باهم عقب‌نشینی کردیم، شپش‌ها با هم خوردندمان... قبول که تو کوبان به‌امید خدا ول‌ات کردیم اما غیر از این چه کار می‌توانستیم بکنیم؟... برو بالا به‌خوشی و خرمی گریگور پانته‌له‌ویچ. خوش‌آمد بگو به‌اش! مگر مدام به‌ات نمی‌گفتم صحیح و سالم برمی‌گردد؟ خب، بفرما! یک روبل و بیست کوپک اخ‌کن بَرِش دار ببرش، می‌بینی چه خوش‌گل است؟

گریگوری پراخور را با چشم نشان داد گفت: ـ سوار بتری است هم‌سایه، به‌حرف‌هاش گوش نده!

آکسینیا سرشَ را به‌طرف گریگوری و دونیاشکا کج کرد و از ترس این که جماعت ببینند دست‌هاش چه‌جور می‌لرزد لیوان را با چه زحمتی برداشت:

ـ به‌خوشیِ برگشتن شما، گریگوری پانته‌له‌ویچ و به‌شادیِ دل تو، دونیاشکا!

پراخور گفت: ـ نگفتی به‌چی‌چیِ خودت که؟... به‌خاطر غم و غصه‌هات پس!
این را گفت قاه‌قاه زد زیر خنده و به‌وجه هم‌دلی سقلمه‌یی حواله‌ی گرده‌ی میشکا کرد.

آکسینیا مثل شقایق قرمز شد. نرمه‌ی کوچولوی گوش‌هاش به‌رنگ گل‌بهیِ شفافی درآمد، نگاه خشم‌آلود سختی به‌پراخور کرد و جواب داد: ـ به‌شادی‌ام... به‌شادیِ بزرگ همه‌ی وجودم!

پراخور که جلو این صراحت و روراستی لُنگ انداخته بود و به‌شدت متأثر شده بود گفت: ـ نه! حالا دیگر باید واسه من تا آن چکه‌ی آخرش بروی بالا... جانمی به‌این صدق و صفا!... مردانه گفتی حالا باید مردانه هم نوش کنی. وقتی می‌بینم ته لیوان را باقی می‌گذارند ها، انگار یک کارد را درسته تا دسته فرو می‌کنند تو دل‌ام.

آکسینیا زیاد ننشست. فقط آن‌قدری که شرط ادب بود. تو تمام مدت هم چندتا نگاه دزدکی بیشتر به‌گریگوری نینداخت. به‌خودش فشار می‌آورد که دیگران را نگاه کند و از نگاه مردی که جان و نفس‌اش برایش درمی‌رفت می‌گریخت: چون نه می‌توانست به‌بی‌اهمیت شمردن‌اش تظاهر کند نه دوست داشت دیگران به‌احساسات‌اش راه ببرند. گریگوری جز همان دوتا نگاه روراست سرشار از عشقی که آکسینیا، یکی از تو درگاهی به‌اش کرده بود و یکی موقع نشستن سر میز، دیگر خیری ازش دشت نکرد، هر چند که همان هم برای گفتن همه چیز کافی بود.

گریگوری برای مشایعت دمبال‌اش رفت، و پراخور که حسابی پاتیل بود پشت سرشان داد زد: ـ زیاد طول‌اش بدهی تا برگشتنات ته عرق را بالا آورده‌ایم ها!

گریگوری تو راهرو از پیشانیِ آکسینیا بوسه‌ی دور و درازی برداشت.

ـ خب، کسیوشا؟

ـ آخ! این جوری که نمی‌شود همه‌چی را گفت... فردا می‌آیی؟

ـ معلوم است...

آکسینیا باعجله رفت طرف خانه‌اش. چنان به‌شتاب می‌رفت که انگار آن‌جا کاری فوتی و فوری دارد. فقط موقعی قدم سست کرد که جلو پله‌های ورودیِ خانه رسید. با احتیاط از پله‌های پر غژوغوژ بالا رفت. شتاب داشت که هرچه زودتر با فکرهای خودش تنها بشود. با فکرها و باسعادتی که یکهو این‌جور ناگهانی افتاده بود تو دامن‌اش ...

خودش را از شر پیرهن و روسری خلاص کرد و بی‌این‌که چراغ روشن کند

رفت تو اتاق. روشنایی کاسنی‌رنگ شب از پنجره‌ها که تخته‌ی پشت‌شان وا بود می‌آمد تو. جیرجیرکی پشت آتش‌دان می‌خواند. آکسینیا طبق عادت تو آینه به‌خودش نگاهی کرد و با این که تاریکی نمی‌گذاشت چیزی ببیند دستی به‌موهاش کشید چین‌های پیرهن آق‌بانو را رو پیش‌سینه‌اش صاف کرد بعد رفت سمت پنجره و از خسته‌گی خودش را رو نیمکت ولو کرد.

بس که امیدها و رؤیاهاش تو زنده‌گی قلابی از آب درآمده بود کنار آمدن با دلهره‌ی کهنه راحت‌ترش بود تا اصلاً امید و شادیِ تازه‌یی تو دل‌اش جا وا نکند تا ناچار مدام با وحشت از خودش نپرسد حالا چی پیش می‌آید؟ آینده برایش چه‌خوابی دیده چه کلکی برایش زیر سر کرده باز؟ یعنی این بخت‌یاریِ تلخی که دارد برایش چراغ می‌زند واقعا زیادی دیر نکرده؟

آکسینیا که هیجان امشب پاک از پا درش‌آورده بود مدت زیادی نشست و در حالی‌که صورت داغ‌اش را به‌شیشه‌ی سرد لشک‌بسته چسبانده بود نگاه آرام غم‌زده‌اش تو ظلمتی که مختصر پرتوی از برف به‌اش می‌تابید خیره ماند.

□

گریگوری برگشت نشست پشت میز لیوان‌اش را از عرق پر کرد و همه‌اش را یک‌ضرب بالا رفت.

پراخور پرسید: ـ خوب هست؟

ـ قوه‌ی تشخیص‌اش را ندارم. خیلی وقت است نخورده‌ام.

پراخور تلوتلوخوران میشکا را بغل کرد و با یقین کامل گفت: ـ مثل دوره‌ی نیکالاها است والاهه! تو، میشا، تو این جور قضایا قد یک گوساله که تو لجن‌زار گیر کرده باشد هم چیزی بارت نیست اما من تو کار آب حیات اوستای درجه‌ی یک‌ام. هر جور لیکور و شرابی که فکرش را بکنی زده‌ام. مثلاً یک‌جور شراب هست که هنوز چوب‌پنبه‌اش را نکشیده، پوپ!، مثل سگ هار از دهن‌اش کف می‌زند بیرون. خدا به‌سر شاهد است اگر بخواهم یک سر سوزن چاخان کنم. تو لهستان وقتی جبهه را شکافتیم و در رکاب سم‌یون میخای‌لوویچ S.Mixaylovic [1] رفتیم سراغ لهستانی‌های سفید که فلفل و ادویه‌یی به‌خودمان بزنیم و دماغی تر کنیم ضمن پیش‌روی یک ملک اربابی

۱. بودیونی، سردار معروف انقلاب روسیه (۱۸۸۳ تا۱۹۷۳).

تصرف کردیم که، خدا بدهد برکت! یک عمارت چند طبقه و، گاوها شاخ‌اندر شاخ تو گاودانی و انواع و اقسام مرغ و ماکیان و پرنده تو محوطه‌ی آن پشت و، خلاصه از شیر مرغ و جان آدم همه‌چی چنان کیپ در کیپ که جـای خـالی گـیر نـمی‌آوردی تـف بیندازی! خلاصه، جوخه‌مان درست موقعی سواره وارد ملک شد که جخ یک مشت صاحبمنصب سبیل در سبیل با صاحب ملک نشسته بودند سر میز و، روح‌شان هم خبر نداشت بیرون چه اتفاقی افتاده. همه‌شان را تو باغ یا همان سر پله‌کـان بـا شـوشکه قیمه‌قورمه کردیم جز یکی که زنده‌اش گذاشتیم. یکی از آن کـله گـنده‌هاشان. وقـتی گرفتیم‌اش بدبخت چنان از ترس وارفت که سبیل‌های چخماقی‌اش آویزان شد.

همان دم یکی به‌تاخت از ارکان حرب آمد پیِ گریگور پانته‌له‌ویچ و در نتیجه ما شدیم صاحب اختیار کُل و بنا کردیم اتاق گردی تا تو طبقه‌ی زیـر رسـیدیم یک‌جـا دیدیم یک میز گذاشته‌اند از این سر تا آن سر و بیا ببین از خوردنی و نوشیدنی چـه چیزها که روش نچیده‌اند! دهن همه‌مان وا مانده اما به‌این که شکم‌مان از گشـته‌گـی به‌فغان آمده بود جرأت نمی‌کردیم فرمان حمله به‌میز را صادر کنیم. مـثلاً بـه‌خودمان می‌گفتیم خب، زهر توش کرده باشند چی؟ ... زندانی‌مان هـم از قـیافه‌اش نـاکسـی می‌بارید. آوردیم به‌اش امر کردیم: «بخور»! ـ خورد. نه همچین با اشتهای زیاد، امـا به‌هر صورت خورد... آن لیوان را سر بکش ببینیم! ـ سر کشید. ـ مجبورش کردیم از هر دیسی یک لقمه‌ی خیرببینی بلمباند و از هر شیشه‌یی یک لیوان پر سر بکشد. سگ پدر زیر چشم‌مان باد می‌کرد و لک و لوچـه‌ی مـا را آب مـی‌انـداخت و نـمی‌ترکید. خلاصه، دیدیم که نه‌خیر، نمرد. ما هم نشستیم سر مـیز: مـی‌لُمباندیم و از آن شـراب کف‌داره روش بالا می‌رفتیم، که چشم‌تان روز بد نبیند! یکهو دیدم صاحبمنصبه بنا کرد از پایین و بالا خالی شدن!... گفتیم تحویل بگیر: ناکس چیزهای سمی را خورد که هم از شوشکه‌مال شدن قسر در برود هم حساب مـاها را یک‌جـا بـرسد. شـمشیرها را کشیدیم رفتیم طرف‌اش افتاد به‌تسمه تقلا و دست و پا زدن که: از بس چیز به‌خوردم دادید این جوری شدم. نترسید: غذا مسموم نیست!– این را که شنیدیم دوباره برگشتیم سراغ شراب‌ها. همچین که چوب‌پنبه‌اش را فشار می‌دادیم مثل تـفنگ در مـی‌رفت و چنان به‌فشار ازش کف بیرون می‌پرید که از ترس می‌جستیم عقب. آن شب مستی آن شراب سه‌بار مرا از اسب انداخت زمین. هر بار که خودم را با هزار مکافات می‌نشاندم رو زین انگار باد جاکن‌ام می‌کرد. هر روز صبح عشق‌ام می‌کشید ناشتای ناشتا دو سه لیوان ازش سر بکشم. اگر می‌شد به‌گمان‌ام صدسالی عمر می‌کردم اما این جوری، هه،

عمر طبیعی‌ام را هم نمی‌دانم به‌آخر برسانم یا نه. مثلاً همینی که می‌زنیم مگر مشروب است؟ زهر مارِ خالص است! آدم را پیش از آن که عزراییل بیاید سراغ‌اش روانه‌ی آن دنیا می‌کند...

با سر به‌کوزه‌ی عرق اشاره کرد و لیوان‌اش را دلادل پُر کرد.

دونیاشکا رفت تو اتاق کنار بچه‌ها بخوابد. کمی بعد پراخور هم پاشد که برود. تلوتلوخوران نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را رو شانه‌ها انداخت و گفت:

ـ کوزه را نمی‌برم. خوش ندارم کوزه‌خالی بگیرم دست‌ام ... اگر این شکلی خانه بروم زن‌ام می‌کشدم. خوب می‌داند چه بکند. اصلاً نمی‌توانم سر درآورم این همه حناطه‌گی را از کجا می‌آورد. مثلاً اگر یک خرده لول به‌خانه برمی‌گردم، به‌ام می‌گوید: «سگ بدمست چلاق»! ـ خب، البته من سعی می‌کنم یک جورهایی با مهربانی و زبان خوش از خرِ شیطان بیارم‌اش پایین. به‌اش می‌گویم: زن! آخر احمق‌جان، تو کجا یک سگ بدمست دیده‌ای که تازه چلاق هم باشد؟ به‌یک چِرت‌اش جواب می‌دهم یک پرت دیگر بارم می‌کند، دومی‌اش را جواب می‌دهم سومی‌اش از راه می‌رسد و همین جور، تا وقتی آفتاب بزند.

بارها شده که ناچار بلند شده‌ام رفته‌ام تو امباری خوابیده‌ام اما اگر به‌خانه که می‌آیم آن قدری که باید مست نباشم و زنکه پاشنه‌ی دهن‌اش را نکشد یا اصلا ساکت بماند، آن وقت است که خودم خواب‌ام نبرد! به‌حق خدا انگار که یک چیزی کم دارم: تمام تن‌ام از سرتاپا می‌افتد به‌خارش. آن وقت خودم می‌افتم به‌جان‌اش آنقدر انگولک‌اش می‌کنم که از کوره در برود و چیزهایی بارم کند که همه‌ی پوست تن‌ام بنا کند جرقه پراندن... چه کنم؟ تکه‌یی‌ست که خودم واسه خودم می‌گیرم و از چنگ‌اش خلاصی ندارم. باید بگذارم هر خر و اسب و قاطری که دارد بتازاند. جالب است که روز بعدش چنان قبراق می‌شود که بیا و تماشا کن. کوه را روی کوه می‌گذارد!... اما امشب اصلاً حال و حوصله‌اش را ندارم. فکر می‌کنم یک‌راست بروم بگیرم تو امباری بخوابم...

گریگوری با خنده گفت: ـ اول ببین اصلاً می‌توانی خودت را به‌خانه برسانی.

ـ مثل خرچنگ هم که شده خودم را می‌رسانم. از این حرف‌ها بار من نکن، مگر من یک قزاق نیستم؟ این حرف‌ات واسه من در حکمِ فحش است!

ـ خیلی خوب. باشد. دست خدا به‌همراه‌ات پس!

ـ تا دم در همراه‌اش رفت و برگشت به‌مطبخ.

ـ خب، میخاییل، حال و حوصله‌ی صحبت کردن داری یا نه؟
ـ بکنیم.
چهره به‌چهره روبه‌روی هم نشسته بودند و فقط میز از هم جداشان می‌کرد. مدتی خاموش بودند تا بالاخره گریگوری به‌حرف درآمد:
ـ یک چیزی بین ما می‌لنگد. تو وجودت این را می‌بینم ... از برگشتن من دل‌خوری یا اشتباه می‌کنم؟
ـ نه. حدس‌ات درست است. از این قضیه دل‌خورم.
ـ دلیل‌اش؟
ـ یک گرفتاری اضافی است.
ـ من که تصمیم دارم خرج‌ام را خودم درآرم...
ـ صحبت سر آن نیست.
ـ پس سرِ چیست؟
ـ ما دشمن هم‌دیگریم.
ـ «بودیم» ...
ـ آره، اما هنوز هم هستیم.
ـ سر در نمی‌آرم ... آخر چرا؟
ـ تو آدم قابل اعتمادی نیستی.
ـ حقیقت ندارد. اشتباه می‌کنی.
ـ نه. اشتباه نمی‌کنم. واسه چی درست این موقع از خدمت گذاشته‌اندت کنار؟ بی‌شیله‌پیله به‌ام بگو!
ـ نمی‌دانم.
ـ چرا می‌دانی اما به‌صرفات نیست جواب بدهی ... به‌ات اعتماد نکردند، مگر نه؟
ـ اگر به‌ام اعتماد نمی‌کردند یک اسواران را نمی‌سپردند دست‌ام.
ـ این مربوط به‌اول‌های کار است. حالا که تو ارتش نگه‌ات نداشته‌اند قضیه روشن است دیگر برادرجان!
ـ گریگوری صاف تو چشم‌اش نگاه کرد و پرسید: ـ تو خودت به‌من اعتماد داری یا نه؟
ـ نه. ببین برادر: آب به‌کرت اعتماد می‌رود!

ـ امشب زیادی زده‌ای میخاییل.

ـ این حرف را بینداز دور! من هم بیش‌تر از تو نخورده‌ام ... وقتی آن‌جا به‌ات یک کاه بی‌اعتمادی نشان داده باشند آن یک کاه این‌جا می‌شود یک کوه. یقین داشته باش!

گریگوری جواب نداد. با خسته‌گی یک تکه خیارشور از بشقاب برداشت دو سه بار جوید و تف‌اش کرد.

میشکا پرسید: ـ مگر زنام برایت تعریف نکرد این‌جا چی بـه‌سر کـیری‌یوشکا گراموف Kriiyuskâ G. آمد؟

ـ چرا.

ـ برگشتن او هم دل‌خورم کرد. این بود که تا شنیدم برگشته، بلند شدم ...

گریگوری رنگ به‌روش نماند. چشم‌هاش از غضب شد یکی یک نلبکی:

ـ نفهمیدم! برای تو من هم گیری‌یوشکا گراموف‌ام؟

ـ صدات را بخور! کی گفته تو از او بهتری؟

ـ خودت هم می دانی که ...

ـ احتیاج ندارد. خودم مدت‌ها است همه چیز را می‌دانم. بعد از او هم سروکله‌ی میتکا کارشونوف پیدا می‌شود، لابد باید از آمدن او هم گل از گُل‌ام بشکفد؟ بهتر بود شماها اصلاً تو خوتور آفتابی نمی‌شدید.

ـ واسه کی بهتر بود؟ واسه تو؟

ـ هم واسه من هم واسه بقیه هم واسه راحتیِ خیال خودتان.

ـ تو نمی‌توانی مرا با آن دوتا مقایسه کنی.

ـ قبلاً هم به‌ات گفته‌ام گریگوری، دلیلی هم ندارد از حرف حق برنجی: تـو از آن‌ها بهتر نیستی که هیچ، هم بدتری هم خطرناک‌تر.

ـ به‌چه دلیل؟ این چرت و پرت‌ها چیست؟

ـ آن‌ها نفرات معمولی بودند اما تو خود شورش را رهبری می‌کردی.

ـ رهبرکه نه، فقط فرمانده یک لشکر بودم.

ـ خودش کم است؟

ـ موضوع سرِ کمی و زیادی‌اش نیست... اگر آن شب سربازهای سرخ تـو آن مجلسِ عرق‌خوری سیخ نکرده بودند که مرا بکشند ممکن نبود تو شورش شرکت کنم.

ـ اگر صاحبمنصب نبودی کسی کاری به‌کارت نداشت.

ـ اگر به‌سربازی‌ام نبرده بودند هم صاحبمنصب نشده بودم...این قصه را هرچه کش‌اش بدهی کش می‌آید...

ـ هم کش می‌آید هم بوگندش بیشتر می‌شود.

ـ پس دیگر بیش از این کش‌اش ندهیم. وقت‌اش گذشته.

هر دو در سکوت مشغول دود کردن سیگار شدند. میشکا خاکستر سیگارش را با نوک ناخن پایین ریخت و دوباره به‌حرف درآمد:

ـ از فتح‌های نمایان‌ات خبر دارم. راجع به‌اش خیلی شنیده‌ام. از ماها خیلی کشته‌ای. اگر نمی‌توانم راحت نگاه‌ات کنم علت‌اش همین است... نمی‌توانم آن‌ها را از یاد ببرم.

ـ حافظه‌ی محشری داری! تو برادر مرا به‌دست خودت کشته‌ای و من حرف‌اش را پیش نمی‌کشم... اگر قرار بود آدم همه چیز را به‌خاطر بسپرد که باید مثل یک گله گرگ زنده‌گی می‌کردیم...

ـ خب، درست است، من او را کشته‌ام. کی زدم زیرش؟ اگر تو هم آن لحظه تو چنگ‌ام افتاده بودی تو را هم می‌کشتم...

ـ اما من، وقتی خبردار شدم که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو اوست ـ خوپرس‌کایا اسیر شده، بکوب راه افتادم. ترس‌ام از این بود که توهم... اوف‌ف‌ف! حالا می‌بینم که عجله‌ی آن روزم چه‌قدر اشتباه بود!

ـ چه قلب مهربانی تو سینه‌ات داری! دل‌ام می‌خواست ببینم اگر کادت‌ها به‌قدرت رسیده بودند و شماها فاتح شده بودید با من به‌چه زبانی اختلاط می‌کردی!... یقین دارم پوست‌ام را می‌دادی غلفتی بکنند. همین تویی که امروز این‌قدر مهربان تشریف داری!

ـ شاید دیگران پوست‌ات را غلفتی می‌کندند اما من دست‌ام را به‌خون تو آلوده نمی‌کردم.

ـ پس باید گفت ما از دو جنم مختلف‌ایم... من یکی هیچ وقت از این که دست‌ام به‌خون دشمن آلوده بشود تردید هم نکرده‌ام. همین الان‌اش هم اگر لازم باشد یک دقیقه معطل‌اش نمی‌کنم. (ته‌مانده‌ی عرق را تو لیوان‌ها ریخت و پرسید:) یک چکه می‌زنی؟

ـ آره. هنوز واسه این که خدایی‌اش را بگوییم زیادی هشیاریم.

بی‌این‌که چیزی بگویند لیوان‌ها را به‌هم زدند و بالا رفتند. گریگوری سینه‌اش را

تکیه داده بود به‌میز و درحال تاب دادن سبیل چشم‌ها را تنگ کرده بود دوخته بود به‌میشکا.

ـ تو از چی می‌ترسی میشکا؟ از این که من دوباره جلو قدرت شوراها قد علم کنم؟

ـ من از هیچی نمی‌ترسم. همین‌قدر می‌گویم تو به‌محض این‌که فرصت گیر بیاری می‌خزی آن سمت.

ـ ممکن بود من بخزم سمت لهستانی‌ها. آره؟ این‌جور فکر می‌کنی؟... یک واحد کامل‌مان رفت طرف آن‌ها، مگر نه؟

ـ گیرم تو فرصت نکردی.

ـ من نخواستم... من تا خرخره‌ام جنگیده‌ام. دیگر واسه پدرم هم خیال جنگیدن ندارم. اگر هوس بود هم همین‌اش بس بود. دیگر رسیده‌ام به‌ته خط نه فقط از جنگ، از همه چیز بیزاری‌ام گرفته: از جنگ و از انقلاب و از ضدانقلاب و از هر چیزی که فکرش را بکنی. بگذار همه‌شان بروند به‌چاله‌سیاه تر بزنند به‌قبر پدر هم‌دیگر... من فقط دل‌ام می‌خواهد چهار صباح باقی‌مانده‌ی عمرم را کنار بچه‌هام سر کنم بچسبم به‌کار ملک و مزرعه‌ام. همین و بس. دل‌ات خواست باور کن نخواست نکن، همین‌قدر بدان که این را از ته دل‌ام می‌گویم.

اما میخاییل هیچ قول و قسمی تو کت‌اش نمی‌رفت و گریگوری هم که این جور دید صحبت را کوتاه کرد و لب‌اش را تو گذاشت. اما ناگهان به‌تلخی از خودش عُق‌اش نشست: «چه مرگ‌ات گرفته خودت را تبرئه کنی، دلیل بیاوری، امتحان پس بدهی؟ چرا این گفت‌وگوی بی‌معنی را ادامه می‌دهی؟ چرا به‌وعظ مستانه‌ی این مردک گوش می‌کنی؟ بگذار برود جهنم شود!» ـ و یکهو از جا پاشد.

ـ بی‌خود این‌قدر ور زدیم که چه؟ بهتر است ختم‌اش کنیم. فقط می‌خواهم یک چیز را به‌ات گفته باشم: تا وقتی قدرت شوراها رو دم من پا نگذاشته سرم به‌کار خودم است اما اگر روزی مجبورم کند از خودم دفاع می‌کنم و مثل پلاتون ریاب‌چی‌کوف سرم را آن جور مفت به‌خاطر شورش به‌باد نمی‌دهم!

ـ منظور؟

ـ منظورم این‌ها است: اگر خدمت‌هایی که من به‌ارتش سرخ کرده‌ام و زخم‌هایی که من تو ارتش سرخ برداشته‌ام همه‌اش را حساب کنند حاضرم بیایم راجع به‌جریان شورش جواب پس بدهم، اما اگر همه‌ی کلک‌ها برای تیرباران کردن من باشد خیلی

عذر می‌خواهم. به‌قول معروف: ترش‌شان می‌کند!

میشکا با لب‌خند تحقیرآمیزی گفت: ـ واسه خودت حساب جور می‌کنی؟ اولاً که دادگاه انقلابی و سازمان چکا نمی‌آیند از تو بپرسند چی می‌خواهی و چی نمی‌خواهی یا بنشینند با تو چانه بزنند: اگر گناه‌کار باشی حساب‌ات را می‌گذارند کف دست‌ات، حسابْ کهنه‌ها را هم تا آن پاپاسیِ آخرش ازت وصول می‌کنند...

ـ خب پس، خواهیم دید.

ـ البته. شک نداشته باش!

گریگوری کمربندش را باز کرد پیرهن‌اش را کند و مشغول درآوردن کفش و جوراب‌اش شد و با دقت تو کوک پاشنه‌ی چکمه‌هاش رفت که پاک از هم وارفته بود. دست آخر پرسید: ـ ملک را قسمت بکنیم؟

ـ قسمت کردن‌اش وقتی نمی‌برد. همین‌قدر که من خانه‌ی فسقلی‌ام را مرتب کنم و بروم توش مستقر بشوم ترتیب‌اش را می‌دهیم.

ـ خب، آره، جدا شدن‌مان فکر خیلی خوبی است. یک‌جا زنده‌گی کردن‌مان به‌صلاح نیست.

میشکا گفت: ـ همین‌جور است.

ـ فکر نمی‌کردم مرا این‌جوری شناخته باشی... خب پس...

ـ من حرف‌ام را بی‌شیله‌پیله گذاشتم وسط همانی را گفتم که تو فکرم بود... حالا کی خیال داری به‌ویوشنس‌کایا بروی؟

ـ سر فرصت. همین یکی دو روزه.

ـ نه. «همین یکی دو روزه» نه. باید همین فردا بروی.

ـ من نزدیک چهل ورست پیاده راه آمده‌ام. پاهام غرق خون است. فردا را استراحت می‌کنم پس فردا می‌روم خودم را معرفی کنم.

ـ ماده‌ی مربوطه تأکید دارد که بلافاصله باید رفت خود را معرفی کرد. همین فردا برو.

ـ من احتیاج به‌یک روز استراحت دارم. فردا نمی‌روم.

ـ پس برو به‌گور سیاه، من خیال ندارم واسه خاطر تو بازخواست بشوم.

گریگوری با تعجب به‌قیافه‌ی بی‌رحم دوست سابق‌اش خیره شد و گفت: ـ تو واقعاً عجب آشغالی از آب درآمده‌ای ها، میخاییل!

میخاییل گفت: ـ به‌من بدو بیراه نگو. عادت ندارم. (نفسی چاق کرد و صداش را

برد بالاتر:) این ادا اطوار صاحبمنصبی را بگذار کنار. همین فردا خودت راه می‌افتی وگرنه تحت‌الحفظ می‌فرستم‌ات. حالی‌ات شد؟

گریگوری گفت: ـ بله، حالا همه چیز حالی‌ام شد!

با نگاه پر از کینه‌یی به‌پشت میشکا که می‌رفت نگاه کرد و بعد همان‌جور با لباس رو تخت‌خواب دراز شد.

خب، همه چیز همان‌جور اتفاق افتاد که می‌بایست اتفاق بیفتد. چه‌دلیل داشت از گریگوری جور دیگری استقبال بشود؟ چرا فکر می‌کرد خدمت کوتاه صادقانه‌اش تو ارتش سرخ باعث می‌شود از همه‌ی گناهان سابق‌اش چشم بپوشند؟ شاید حق با میخاییل بود که گفت همه چیزی قابل بخشش نیست و حسابْ کهنه‌ها را تا آخرین پاپاسی‌اش از آدم وصول می‌کنند.

خواب‌اش که برد خواب دید هنگ تو استپ پهناوری گسترش پیدا کرده آماده شده دست به‌حمله بزند. جخ از دور فریادِ کش‌دارِ «اسوارااان!» به‌گوش می‌رسد و گریگوری تازه یادش می‌آید که تنگ اسب‌اش را محکم نکرده. همین که پایش را تو رکاب چپ فرو می‌برد و به‌قوت فشار می‌آورد زین از زیرش می‌لغزد... در حالی که ترس و وحشت زیادی به‌اش دست داده از اسب می‌جهد پایین که تنگ را محکم کند و درست همین لحظه غرش سوارها که از جا کنده‌اند تو گوش‌هاش می‌پیچد و اسواران سیلاب‌وار از او دور می‌شود.

هنگ بدون او دست به‌حمله زده بود...

گریگوری غلتی‌زد بیدار شد و ناله‌ی خفه‌یی را که تو خواب سر داده بود تو بیداری شنید.

پشت پنجره روز می‌دمید. مسلماً باد تخته‌ی یکی از پشت پنجره‌یی‌ها را شبانه وا کرده بود. دایره‌ی خاکستری سبز ماه پریده‌رنگ از پشت شیشه‌ی لشک‌گرفته‌یی دیده می‌شد. گریگوری کورمال‌کورمال کیسه توتون‌اش را پیدا کرد و سیگاری آتش زد. قلب‌اش هنوز تند و پرصدا می‌تپید. به‌پشت رو تخت دراز شد و لب‌خندی زد: «چه خواب چرتی! واماندن از جنگ!»

گریگوری تو آن ساعت سپیده خیال‌اش را هم نمی‌کرد که بازهم بارها و بارها تو جنگ‌ها شرکت خواهد کرد، خواه تو خواب و خواه تو بیداری!

۷

دونیاشکا صبح‌زود از خواب پاشد که گاوها را بدوشد. گریگوری آهسته تو مطبخ قدم می‌زد و سرفه می‌کرد. دونیاشکا چیزی رو بچه‌ها کشید با عجله لباس پوشید و به‌مطبخ رفت. گریگوری داشت پالتواش را دکمه می‌کرد.

ـ صبح به‌این زودی کجا می‌روید داداش‌جان؟

ـ می‌روم تو خوتور گشتی بزنم نگاهی بکنم.

ـ اول باید صبحانه بخورید، بعد...

ـ نه، میل ندارم. سرم درد می‌کند.

ـ پس واسه ناشتایی برمی‌گردید. الان آتش‌دان را روشن می‌کنم.

ـ لازم نیست منتظر من بشوید. به‌این زودی‌ها برنمی‌گردم.

رفت بیرون. ذوب آرام یخ‌ها از صبح زود شروع شده بود. باد گرم و مرطوبی از جنوب می‌وزید. برف گل‌آلود به‌پاشنه‌ی پای آدم می‌چسبید. گریگوری خوش‌خوشک به‌طرف مرکز خوتور رفت. مثل کسی که محل ناشناسی را سیاحت می‌کند با دقت زیادی تو بحر خانه‌ها و امبارهایی می‌رفت که از بچه‌گی می‌شناخت. خرابه‌های زغال شده‌ی خانه‌های تجار و مغازه‌های سوخته‌یی که میشکا کاشه‌وی سال پیش به‌آتش کشیده بود به‌رنگ سیاه از منظره‌ی میدان جدا می‌شد. حصار محوطه‌ی نیمه‌ویران کلیسا جابه‌جا دهن وا کرده بود. گریگوری به‌لاقیدی فکر کرد: «آجرهایش را برده‌اند زده‌اند به‌زخم آتش‌دان‌هاشان». کلیسا مثل سابق پا در جا بود، کوچک اما ریشه در خاک. بام‌اش که از خیلی پیش رنگ به‌خود ندیده بود از زنگ طلایی شده بود. دیوارهایش از لکه‌های خرمایی‌رنگی پوشیده شده هر جای آن‌که اندودگچ‌اش ریخته بود سرخیِ تند و شاداب آجرهایش بیرون زده بود.

کوچه‌ها خالی بود. دم چاه دو سه زن خواب‌آلود مثل افراد غریبه سلام‌اش کردند و پس از آن‌که گذشت ایستادند و مدت درازی با نگاه تو بحرش رفتند.

گریگوری فکر کرد: «باید سر خاک مادر و ناتالیا هم بروم.» ـ و به‌کوچه‌یی انداخت که از گورستان سر درمی‌آورد اما چند قدم که رفت ایستاد. دل‌اش گرفته‌تر و غمگین‌تر از این حرف‌ها بود. فکر کرد: «می‌گذارم بماند برای یک روز دیگر. جای‌شان که راحت است و رفتن و نرفتن من هم که به‌حال‌شان فرقی نمی‌کند. آب از

سرشان گذشته. قبرستان را هم برف پوشانده. راستی زیر خاک هم باید خیلی سرد باشد ها... عمرشان مثل خوابی که آدم ببیند به‌سرعت برق و باد گذشت و رفت... حالا همه‌شان آن‌جا بر دل هم خوابیده‌اند: زن‌ام، مادرم، برادرم، داریا... گرفته‌اند خانواده‌گی کنار هم خوابیده‌اند. وضع‌شان روبه‌راه است. فقط پدر تو ولایت غربت تک افتاده. لابد پیش غریبه‌ها حوصله‌اش سر می‌رود...» ـ راه افتاد طرف خانه‌ی پراخور. دیگر دور و برش را نگاه نمی‌کرد. چشم‌ها را دوخته بود به‌برف سفید که آب انداخته بود و آن‌قدر نرم شده بود که حس نمی‌شد و به‌زحمت زیر پا خش‌خشی راه می‌انداخت.

بعد فکرش رفت طرف بچه‌ها. آن‌ها طفلکی‌ها تودار و ساکت شده بودند و دیگر هیچ به‌دوره‌ی زنده‌یاریِ مادرشان نمی‌رفتند. مرگ از کس و کارشان خیلی‌ها را برده بود. چشم‌شان ترسیده بود دیگر. واسه‌چی دیروز وقتی چشم پالی‌کوشکا به‌او افتاده بود بغض‌اش به‌آن تلخی ترکیده بود؟ بچه‌ها که به‌دیدن پدر و مادرشان گریه‌زاری راه نمی‌اندازند. این کار اصلاً به‌کار بچه‌ها نمی‌برد. چی به‌فکرش رسیده بود؟ واسه‌چی وقتی دخترک را بغل می‌کرد باید آن برق وحشت از چشم‌اش جسته باشد؟ شاید فکر می‌کرده پدرش هم مرده و دیگر برنمی‌گردد و به‌این دلیل از دیدن‌اش به‌وحشت افتاده؟ به‌هر حال او که در حق بچه‌ها گناهی مرتکب نشده بود، فقط باید به‌آکسینیا سفارش می‌کرد هواشان را داشته باشد و تا جایی که از دست‌اش برمی‌آید جای خالیِ مادرشان را پر کند... بی‌گفت‌وگو بچه‌ها به‌اش عادت می‌کنند: زن نازنین بامحبتی است و به‌خاطر عشقی که به‌او دارد بچه‌هایش را هم دوست خواهد داشت.

اما فکرهای تلخ و دردناک دست از سرش برنمی‌داشت. قضایا به‌این ساده‌گی‌ها هم نبود. زنده‌گی به‌آن آسانی‌ها هم که گریگوری یک لحظه پیش خیال کرده بود نمی‌گذشت. با ساده‌لوحیِ بچه‌گانه خیال کرده بود همین‌قدر که به‌خانه برگردد و پالتو سربازی را با قبا عوض کند همه چیز رو غلتک می‌افتد: دیگر حرفی پیش نمی‌آید و سرکوفت و سرزنشی بارش نمی‌شود. همه‌چیز خود به‌خود جا می‌افتد و آقا مه‌له‌خوفی مثل یک کشاورز مسالمت‌جو و یک پدر خانواده می‌چسبد به‌زنده‌گی آرام‌اش. اما نه، اوضاع به‌این مفتی‌ها هم جور بشو نبود.

راه‌بند تک‌لولاییِ حیاط زیکوف‌ها را به‌ملایمت وا کرد. پراخور که چکمه نمدیِ کهنه‌یی به‌پا داشت و کلاه‌اش تا بالای ابروهاش پایین آمده بود و سطل خالی‌یی را تو هوا تکان‌تکان می‌داد به‌طرف پله‌ها می‌رفت و قطره‌های شیری که ازش می‌چکید رو برف‌ها می‌ریخت.

ـ خوب خوابیدی رفیق فرمانده؟
ـ آره به‌لطف خدا.
ـ وقت وقت‌اش است که خمارشکنی بزنیم وگرنه کله‌مان مثل این سطل خالی می‌ماند.
ـ فکر خوبی‌ست، آره. اما چه‌طور سطل‌ات خالی‌ست؟ گاو را خودت تنها دوشیدی؟
پراخور کلاه‌اش را با یک تکان سر به‌پس کله راند و تازه آن‌وقت بود که گریگوری دید قیافه‌اش به‌خلاف معمول چه‌قدر تو هم است.
ـ اگر خودم نمی‌دوشیدم کی می‌دوشیدش؟ ابلیس لعین؟ ها؟ پس معلوم است که ماده‌گاو لعنتی را خودم دوشیده‌ام دیگر... حالا اگر وامانده شکم‌اش بعد از دوشیدن من از آن مرض کوفتی نگیرد خوب است!...
سطل را با خشم و خروش کوبید به‌زمین و خیلی مختصر، گفت: ـ برویم تو.
گریگوری با تردید پرسید: ـ زن‌ات؟
ـ شیطان با کواس بلعیدش! آفتاب نزده بغچه‌بندی‌اش را زد زیر بغل‌اش رفت کروژی‌لینسکی Kruzilinski گوجه‌چینی. دی‌شب از پیش شماها که برگشتم قشقرقی راه انداخت که بیا و ببین! کلفتی تو دنیا نبود که بار ما نکرد! بعدش هم یکهو ورتیزان کرد که: «من رفتم گوجه‌چینی. عروس‌های ماکسایف می‌روند گوجه بچینند من هم باشان می‌روم.» ـ تو دل‌ام گفتم: «برو هر کوفتی دل‌ات خواست بچین، راه باز و جاده دراز!» ـ امروز صبح پاشدم آتش‌دان را روشن کردم رفتم گاو را بدوشم، این هم نتیجه‌اش: خیال می‌کنی یک دستی آسان است؟
ـ باید می‌گفتی یک زن این‌کار را برایت بکند، آدمِ زرنگ!
ـ ای بابا! زرنگ بره‌یی است که تا پاییز می‌چسبد به‌پستان ننه‌اش. من تو همه‌ی عمرم زرنگی نداشته‌ام. گفتم خودم دست‌تنها پلاس‌ام را از آب می‌کشم بیرون، دِ بفرما: سُر خوردم خودم را سه دست و پایی کشاندم زیر شکم این گاوِ خوره خورده، بی‌شرف یکهو بنا کرد بدقلقی کردن. من حتا کلاه‌ام را هم برداشتم که ترس‌اش نگیرد، فرقی به‌حال‌اش نکرد. دوشیدن‌اش را که تمام کردم پیرهن‌ام خیس‌خیس بود. دست بردم که سطل را بردارم بی‌ناموس چنان لگدی پراند که من یک طرف افتادم سطل یک طرف. این هم از شیر دوشیدن من! سگ‌مذهب گاو نیست که: خود شیطان رجیم است یک جفت شاخ گذاشته سرش اسم خودش را گذاشته گاو! من هم یک تف انداختم تو

پوزه‌ش رفتم ردِ کارم. از خیر شیر گذشتم. همان خمارشکن‌مان را بزنیم و منت گاو را نکشیم.

ـ مگر چیزی داری؟

ـ همه‌اش یک بتری.

ـ بس‌مان است.

ـ بیا، نوش‌جان. خاگینه درست کنم؟ کار یک دقیقه است.

اجاق را روشن کردند. گریگوری پیه خوک را رشته‌رشته کرد و دوتایی در سکوت به‌رشته‌های صورتی‌رنگ‌اش که جزوجزکنان جمع می‌شد و ذوب می‌شد و تو تابه سر می‌خورد چشم دوختند. بعد پراخور بتریِ گرد و خاک‌گرفته‌یی از پشت شمایل‌ها بیرون آورد و گفت: ـ چیزمیزهایی را که نخواهم زنکه پیدا کند می‌چپانم این پشت.

تو اتاق کوچک گرم نشستند به‌خوردن و نوشیدن و آهسته با هم صحبت کردن. گریگوری جز پراخور که را داشت که بتواند همه‌ی درد دل‌هایش را با او بگذارد وسط و همه‌ی فکرهای پنهان‌اش را با او سنگین و سبک کند؟ کنار میز نشسته بود لنگ‌های عضلانی‌اش را دراز کرده بود و با صدای کلفتِ خفه‌اش می‌گفت: ـ هم مشغول خدمت که بودم و هم توی راه که می‌آمدم فکر روزی را می‌کردم که بتوانم رو زمین‌ام کار کنم و تو خانواده‌ام از همه‌ی این پدرسوخته‌بازی‌ها خلاص شده باشم. هفت سال آزگار یک لحظه از پشت اسب پا به‌زمین نگذاشتم. هر وقت چشم هم گذاشتم یا خواب دیدم من دارم یکی را می‌کشم یا خواب دیدم یکی دارد مرا می‌کشد... اما پراخور، از قراری که بوی‌اش می‌آید آخرش هم اوضاع و احوال به‌آن صورتی که دل‌خواه من است جور بشو نیست... آن‌که زمین را شخم کند و ثمره‌اش را بردارد من نیستم...

ـ دی‌شب بالاخره با میخاییل صحبت کردی؟

ـ‌ای... همچین.

ـ چه می‌گوید؟

ـ دوستی‌مان به‌این جاها کشیده که از بابت کار کردن من با سفیدها سرکوفت‌ام بزند یقین داشته باشد که پنهانکی دشمن حکومت تازه‌ام و کاردم را قایم کرده‌ام تو جیب‌ام. می‌ترسد نکند من پسله‌پنهان دارم واسه یک شورش دیگر دوز و کلک جور می‌کنم. احمق نمی‌فهمد که من یک از هزار هم تو همچین خطی نیستم!

ـ به‌من هم همین را گفت.

گریگوری لب‌خند غم‌ناکی زد:

ـ زمانی که به‌طرف لهستان پیش می‌رفتیم یک روز تو اوکراین یک اوکراینی واسه دفاع از آبادی‌اش از ما اسلحه خواست. زورشان نمی‌رسید جلو سفیدها که آن‌ها را می‌چاپیدند و مال‌هاشان را سر می‌بریدند دربیایند. فرمانده هنگ جلو خود من که آن‌جا بودم گفت: «اگر دست‌تان اسلحه بدهم نمی‌روید ملحق شوید به‌آن‌ها؟» ـ می‌دانی اوکراینیه چه‌کار کرد؟ خنده‌کنان گفت: «با وجود این ما را مسلح کنید رفیق، تا نه آن گردنه‌گیرها را تو خوتورمان راه بدهیم نه شماها را.» ـ خب، امروزه روز من هم کم‌وبیش مثل آن اوکراینیه فکر می‌کنم: اگر امکان داشت بهترین کار آن بود که نه سفیدها را تو تاتارسکی راه بدهیم نه سرخ‌ها را. هر دوشان سر و ته یک قماش‌اند: برادر زن‌ام میتکا کارشونوف با آبیزنه‌ام میشکا کاشه‌وی همچین تفاوت قیمتی ندارد: سگ زرد برادر شغال است. میشکاهه خیال می‌کند من چنان آچ و داغ سفیدها هستم که حاضرم جان‌ام را هم فداشان کنم... کثافت! آچ و داغ سفیدها، آن هم من!... همین چند وقت پیش، به‌کریمه که رسیدیم من با یکی از صاحبمنصب‌های کارنیلوف سر شاخ شدم. سرهنگ پست‌قد زبر و زرنگی بود با یک جفت سبیل مد انگلیسی: دوتا چس فضله‌ی مرغ زیر سوراخ‌های دماغ‌اش. چنان مچاله‌اش کردم که واقعاً دل‌ام خنک شد. سرهنگ بی‌نوا فقط یک نصفه از کله‌اش برایش ماند با یک نصفه از کلاه‌اش!...نشانِ رو کلاه‌اش هم پرواز کرد... طرف‌داریِ من از سفیدها یک همچین چیزی است. کفرم را درآورده‌اند دیگر... من واسه گرفتن این درجه‌ی صاحبمنصبیِ کوفتی از خون‌ام مایه گذاشته‌ام. با وجود این تو جمع صاحبمنصب‌ها چی بودم؟ پشکل قاتیِ مویز! کثافت‌ها اصلاً به‌چشم آدم نگاه‌ام نمی‌کردند چه رسد به‌چشم صاحبمنصبی هم‌شأن خودشان! حتا عارشان می‌آمد بام دست بدهند... در این صورت چه جوری ممکن است باز طرف‌دار آن‌ها باشم؟ فلان مادرشان هم کرده! حرف‌شان هم که پیش می‌آید حال‌ام به‌هم می‌خورد، آن وقت می‌روم می‌شوم طرف‌دارشان؟ آن وقت کثافت‌هایی مثل ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف را راه می‌دهم تو مملکت‌ام؟ یک‌بار این را امتحان کردم یک سال نکشید که رسید به‌خرخره‌ام. همان بس‌ام است. دیگر اوستا شده‌ام. برایم خیلی گران تمام شد.

پراخور که لقمه‌ی نان‌اش را تو چربیِ خوک خیس می‌کرد گفت: ـ دیگر شورش مورشی سر نمی‌گیرد. اولاً که دیگر قزاقی باقی نمانده: آن‌هایی که جان سالم در بردند

درس‌های خوبی گرفتند. با آن همه خونی که از دست دادند چنان آرام و عاقل شده‌اند که با کمند هم بگیری نمی‌توانی به‌شورش واداری‌شان. از آن گذشته خلایق واسه یک زنده‌گیِ آرام بی‌دردسر له‌له می‌زنند. کاش امسال تابستان خودت می‌بودی می‌دیدی با چه عشق و علاقه‌یی کار می‌کردند، چه‌جوری یونجه‌ها را خرمن کردند و گندم‌شان را تا دانه‌ی آخر برداشتند. غرولند می‌کنند، آره، اما اگر ببینی چه‌جوری شخم می‌زنند و بذر می‌پاشند خیال می‌کنی یکی به‌شان ثابت کرده تا صد سال دیگر زنده‌اند!... نه رییس: دیگر حتا اسم شورش را هم نباید پیش کشید. احمقانه است... گرچه، این قزاق‌ها، فقط ابلیس ملعون می‌داند که یکهو چی ممکن است به‌کله‌شان بزند!

ـ مثلاً چی؟ این را از چه بابتی می‌گویی؟

ـ آخر... همسایه‌هامان...

ـ خب، همسایه‌هامان چی؟

ـ همین دیگر... تو ایالت وارونژ، آن طرف‌های بوگوچار، شورش راه انداخته‌اند باز...

ـ چرت است...

ـ هیچ هم چرت نیست. خودم دیروز این را از زبان چریکی که بام آشناست شنیدم. دارند می‌فرستندشان آن‌جاها.

ـ درست بگو ببینم: «آن‌جاها» یعنی کجا؟

ـ مـی‌فرستندشان به‌موناس‌تیرش‌چی‌نا Monâstirščinâ و سوخوی‌دونتس و پاسه‌کا Pâsekâ و کالیت‌وا Kâlitvâی نو و کالیت‌وای قدیم و کلی جاهای دیگر. می‌گوید از آن شورش‌ها است ها!

ـ چرا این را دی‌شب به‌من نگفتی، مشنگ؟

پراخور با دل‌خوری گفت: ـ یکی که، نمی‌خواستم پیش میخاییل چیزی گفته باشم: یکی هم که، همچین خبر تحفه‌یی نبود. دیگر تا زنده‌ام دلام نمی‌خواهد از این‌جور خبرها بشنوم.

گریگوری به‌خودش فرو رفت و بعد از مدتی فکر گفت: ـ خبر بدی است.

ـ چه ربطی دارد به‌تو؟ غصه‌اش را اوکراینی‌ها باید بخورند. وقتی هتک و پتک‌شان را جر دادند حالی‌شان می‌شود شورش یعنی چی!... منتها من و تو را کجا می‌برند؟ من یکی که، به‌تخمم!

ـ حالا گرفتاری‌اش پاپیچ من می‌شود.

ـ واسه چی؟

ـ چه‌طور «واسه‌چی»؟... اگر کله‌گنده‌های ناحیه هم نظر کاشه‌وی را در مورد من داشته باشند دیگر افتادن تو هلفدانی رو شاخ‌ام است: تو هم‌سایه‌گی‌مان شورش است من هم از صاحبمنصب‌های سابق‌ام و تو شورش قبلی هم سابقه دارم... حالی‌ات شد؟

پراخور از جویدن افتاد و رفت تو فکر. دیگر این‌اش را نخوانده بود. مستی فکرش را کند و مخ‌اش را سنگین کرده بود. حیران و آشفته پرسید: ـ پانتەله‌ویچ، واسه چی برگشتی این‌جا؟

گریگوری از غصه تو هم رفت و جوابی نداد. دست پراخور را که با لیوان عرق به‌طرف‌اش دراز شد پس زد و با لحن مصمم گفت: ـ نمی‌خواهم دیگر.

ـ شاید بد نباشد یک قلپ کوچولوی دیگر هم بزنیم. بزن، گریگور پانتەله‌ویچ، آن‌قدر که پاتیل‌پاتیل بشوی. تو این زنده‌گیِ خوش فقط همین واسه‌مان مانده.

ـ خودت تنهایی پاتیل شو، من سرم آن‌قدری که باید سنگین هست. باید امروز خودم را برسانم به‌ویوشنس‌کایا معرفی کنم.

پراخور رفته بود تو نخ‌اش. قیافه‌ی آفتاب‌سوخته‌ی گریگوری تا جایی‌که موهاش به‌عقب شانه می‌شد و سفیدیِ کدر پوست‌اش به‌چشم می‌زد قرمز تیره بود. این سربازِ هزار جور سرد و گرم روزگار چشیده که جنگ و مصایب بی‌شمار آن به‌پراخور جوش‌اش داده بود. آرام بود. چشم‌هاش زیر پلک‌های پف‌کرده‌اش تاریک و عبوس و خسته می‌نمود.

پراخور پرسید: ـ نمی‌ترسی که یک‌راست... بیندازندت تو زندان؟

گریگوری به‌تندی گفت: ـ از همین‌اش می‌ترسم پسرجان. تا حالا هیچ وقت مزه‌ی بازداشت شدن را نچشیده‌ام و از زندان بیشتر از مرگ می‌ترسم. حالا انگار مزه‌ی آن را هم باید بچشم.

پراخور با دلسوزی گفت: ـ پس نباید برمی‌گشتی.

ـ کجا را داشتم که بروم؟

ـ باید یک جایی تو شهر قایم می‌شدی صبر می‌کردی آب‌ها که از آسیاب افتاد برگردی.

گریگوری دستی تکان داد و بنا کرد خندیدن:

ـ از من ساخته نیست. هیچچی برایم از این وحشتناک‌تر نیست که دست رو

دست بگذارم بنشینم ببینم چی پیش می‌آید. جز پیش بچه‌هام هم جایی را ندارم...

ـ فرمایش‌ها می‌کنی! تا حالا که بی‌تو سر کرده‌اند گرگ‌شان دریده؟ بعد می‌آمدی آن‌ها و نازنازت را برمی‌داشتی می‌بردی...آی، راستی! یادم رفته بود به‌ات بگویم: ارباب‌هات، همان‌ها که تو و آکسینیا قبل از جنگ پیش‌شان بودید هر دو تا زحمت را کم کردند.

ـ لیست‌نیتسکی ها؟

ـ آره، همان‌ها. خویش‌ام زاخار Zâxâr که تو عقب‌نشینی گماشته‌ی لیست‌نیتسکی جوانه بود نقل‌اش را برایم گفت. ارباب پیره تو مازاروفس‌کایا از تیفوس مرد، جوانه که تا یکاترینودار هم رفته بود وقتی فهمید زن‌اش با ژنرال پاک روفسکی روهم‌ریخته غیرت‌اش گل کرد و خودش را کشت.

گریگوری به‌بی‌قیدی گفت: ـ گور پدرشان! اگر مردمان تحفه‌یی بودند دل‌ام به‌حال‌شان می‌سوخت، اما این‌ها را ول‌اش...

پاشد پالتواش را پوشید و دست‌اش را که رو دستگیره‌ی در گذاشت متفکرانه گفت: ـ من از ترکیدن آدم‌هایی امثال پسر لیست‌نیتسکی یا همین کاشه‌وِیِ خودمان کک‌ام هم نمی‌گزد اما راست‌اش را بخواهی همیشه به‌این‌ها حسودی‌ام شده... برای آن‌ها همیشه از همان اول کار همه چیز روشن بوده: یک هدفی دارند راست شکم‌شان را می‌گیرند مستقیم می‌تازند به‌طرف‌اش، در صورتی که من از سال هفده همین‌جور دارم هفت و هشت و چپ و راست می‌زنم و مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورم... از سفیدها بریده‌ام اما به‌دمب سرخ‌ها هم نچسبیده‌ام. مثل یک پشکل گوسفند رو آب دور خودم چرخک زده‌ام... لابد خودت واردی دیگر، پراخور، من باید تا آخر تو قشون سرخ می‌ماندم و شاید هم در آن صورت یک جوری اوضاع‌ام روبه‌راه می‌شد... اوایل‌اش، خودت بودی و دیدی چه‌جور با صدق و صفا از دل و جان به‌حکومت شوراها خدمت کردم. فقط آخری‌ها بود که همه چیز شکست... پیش سفیدها، تو ارکان حرب یک اجنبی حساب می‌شدم و همیشه به‌ام سوءظن داشتند. که البته جور دیگری نمی‌توانست باشد. یک بچه خوتوریِ قزاق بی‌سواد بودم که، خدا وکیلی‌اش، هیچچی‌ام به‌آن‌ها نمی‌رفت. یک ذره اعتماد هم به‌ام نداشتند... بعد باز پیش سرخ‌ها همان آش بود و همان کاسه. کور که نبودم: می‌دیدم کمیسرها و کمونیست‌ها با چه چشمی نگاه‌ام می‌کنند... تو جنگ یک لحظه چشم ازم برنمی‌داشتند. مواظب هر قدم‌ام بودند و یقین داشتم تو دل‌شان می‌گویند: «سفید مادرجنه، آن صاحبمنصب قزاقه، نکند خیال دارد

احلیلی به‌مان بزند!» ـ کدام آدم است که این‌ها را ببیند و دست و دل‌اش سرد نشود؟ بالاخره یک وقتی رسید که دیگر تاب این بدگمانی را نیاوردم. سنگ هم باشد گرما که از یک حدی گذشت می‌ترکد. ترجیح دادم از خدمت مرخص‌ام کنند. بهتر بود به‌آن اوضاع خاتمه بدهم. (سرفه‌ی خفه‌یی کرد یک لحظه دم به‌تو ماند و بالاخره بی‌آن‌که پراخور را نگاه کند به‌لحن دیگری درآمد که:) بابت صبحانه ازت ممنون‌ام. دیگر رفتم. سلامت باشی. اگر شب برگشتم سری به‌ات می‌زنم. بتری را یک جایی سر به‌نیست کن، اگر نه زن‌ات که برگشت با همین ماهی‌تابه دنده‌ات را خرد می‌کند.

پراخور تا سر پله‌کان بدرقه‌اش کرد. تو راهرو آهسته به‌اش گفت: ـ پانته‌له‌ویچ، بیا آن‌جا نگه‌ات ندارند، نگران‌ات‌ام!

گریگوری همین‌قدر گفت: ـ مواظب‌ام!

دیگر به‌خانه برنگشت. سرازیر شد طرف رودخانه قایقی از کرپی باز کرد آبی را که توش جمع شده بود با دست ریخت بیرون یخ ساحل را با دستکی که از یک پرچین کنده بود شکست و خودش را به‌طرف مقابل رساند.

موج‌های سبز تیره که از اثر باد غرق کف شده بود روی دن به‌طرف غرب می‌غلتید و نزدیک کناره‌ها که آب آرام‌تر بود یخ‌های ترد شفاف را می‌شکست و طره‌های ابریشمین سبز جلبک‌ها را حرکت می‌داد. هیاهوی شیشه‌یِی به‌هم خوردن یخ‌ها فضای بالای رودخانه را پر می‌کرد و قلوه‌سنگ‌ها با نوازش آب زمزمه‌ی خوشی سر می‌داد اما وسط رودخانه که حرکت آب سریع‌تر و یک‌نواخت‌تر بود گریگوری جز شلپ شلوپ خفه و غلغل موج‌ها که به‌دیواره‌ی چپ قایق می‌خورد و جز همهمه‌ی عمیق و پایان‌ناپذیر بادی که تو جنگل کرانه‌ی چپ می‌پیچید چیزی نمی‌شنید. قایق را تا نیمه رو ساحل کشید، چُندک زد چکمه‌ها را کند و برای این‌که بتواند راحت‌تر راه برود مچ‌پیچ‌ها را وا کرد و با دقت پیچیدشان.

سر ظهر تو ویوشنس‌کایا بود.

تو کمیساریای نظامیِ ناحیه از آدمی‌زاد و سروصدا غلغله بود. تلفن بود که یک بند زنگ می‌زد، در بود که یک ریز به‌هم می‌خورد، نه رفت و آمد افراد مسلح تمامی داشت نه تلق و تلوق ماشین‌های تحریر. تو راهرو بیست‌تایی سرباز سرخ مرد پست قدی را که نیم‌تنه‌ی پوستیِ ورچروکیده‌یی تن‌اش داشت دوره کرده بودند با جمب و جوش زیاد لوده‌گی می‌کردند و ریسه می‌رفتند. جلو پای گریگوری دو سرباز که

مسلسل سنگینی را می‌کشیدند از اتاق ته راهرو درآمدند. چرخ‌های کوچک‌اش آهسته به‌تخته‌های ناهموار کف راهرو می‌خورد. یکی‌شان که قد بلند و هیکل نکره‌یی داشت به‌شوخی سر گریگوری هوار کشید: ـ گروهان انضباطی است نه برگ چغندر، تا له نشده‌ای بکش کنار!

گریگوری تو دل‌اش گفت: «انگار راستی‌راستی دارند واسه سرکوب کردن شورش دست به‌کار می‌شوند!»

گریگوری را زیاد معطل نکردند. منشی کمیساریایِ نظامی مدارک‌اش را به‌سرعت ثبت کرد و گفت: ـ بروید به‌دفتر سیاسیِ[1] چکای دن. چون از صاحبمنصب‌های سابق‌اید باید خودتان را آن‌جا معرفی کنید.

گریگوری گفت: «اطاعت!»ـ و بی‌این‌که نگرانی‌اش را بروز بدهد دست‌اش را برد طرف نقاب کاسکت‌اش اما وسط میدان که رسید دل به‌شک واماند. باید می‌رفت به‌دفتر سیاسی، گیرم همه‌ی وجودش به‌دردناک‌ترین شکلی از این‌کار تن می‌زد. صدایی از ته دل‌اش می‌گفت: «بازداشت‌ات می‌کنند!»، و تن‌اش سراپا از نفرت و وحشت به‌لرزه می‌افتاد. پای پرچین مدرسه ایستاده بود چشم‌های خالی از نگاه‌اش را به‌زمین پوشیده از پهن دوخته بود. به‌نظرش می‌آمد که دست بسته از پله‌های غرق کثافتی به‌سردابه‌یی می‌برندش و خیال می‌کرد مردی که پشت سرش است شش‌لول سنگینی به‌دست دارد. مشت‌هاش را گره کرد و به‌رگ‌های بادکرده‌ی کبودش چشم دوخت. یعنی همین دست‌ها را دست‌بند می‌زنند؟ همه‌ی خون‌اش به‌چهره‌اش دوید. نه، امروز که نه. امروز نمی‌رود. فردا چرا، اما امروز برمی‌گردد به‌خوتور تمام مدت را با بچه‌ها سر می‌کند آکسینیا را می‌بیند و فردا صبح برمی‌گردد به‌ویوشنس‌کایا... این پای لعنتی هم که موقع راه رفتن چه دردی می‌کند!... آره، همه‌اش یک روز تو خانه‌اش می‌ماند بعد برمی‌گردد به‌این‌جا. البته که برمی‌گردد. هرچه قرار است سرش بیاید فردا می‌آید، امروز نه!

ـ آهان، مه‌له‌خوف! چندتا تابستان و چندتا پاییز است که حضرت‌ات را زیارت نکرده‌ایم؟

گریگوری برگشت. یاکوف فامین بود که داشت می‌آمد طرف‌اش. هم‌قطار هنگ پترو. فرمانده سابق هنگ ۲۸ شورشیِ ارتش دن. گیرم دیگر این آن فامین سابق، آن

۱. نهاد منطقه‌ییِ سازمان چکا در ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱.

قزاق وارفته‌ی لاابالیِ شرتی‌شرتی نبود که گریگوری می‌شناخت. دو ساله چنان عوض شده بود که آدم انگشت به‌دهن حیران می‌ماند. پالتو خوش‌برش سوارنظام‌اش چه به‌اش می‌آمد! سبیل‌های بلوطیِ آراسته‌اش را سربالا تابیده بود. پرهیب‌اش و رفتار بهادرمآب و لب‌خند رضایت‌اش داد می‌کشید که دل‌اش واسه مافوق بودن و مثقالی هفت‌صنار با دیگران فرق داشتن غنج می‌زند.

با گریگوری که دست می‌داد چشم‌های آبیِ دور از هم‌اش را سیخ تو چشم‌های او دوخت و گفت: ـ ها، این طرف‌ها آفتابی شده‌ای؟

ـ مرخص از خدمت‌ام. رفته بودم کمیته‌ی نظامی...

ـ خیلی وقت است برگشته‌ای؟

ـ همین دیروز.

ـ اغلب به‌یاد برادرت پترو پانته‌له‌ویچ می‌افتم. چه قزاق خوبی بود! سر هیچ و پوچ از دست رفت طفلک... با هم خیلی ایاغ بودیم... آخ، مه‌له‌خوف مه‌له‌خوف! شماها نمی‌بایست پارسال دست به‌شورش می‌زدید! کارتان از بیخ و بن اشتباه بود. نمی‌شد خاموش ماند و چیزی نگفت که. این بود که گریگوری جواب داد: ـ بله. قزاق‌ها اشتباه کردند...

ـ تو تو کدام واحد بودی؟

ـ اولِ سوار.

ـ با چه سمتی؟

ـ فرمانده اسواران.

ـ نه بابا! من هم عجالتاً فرمانده یک اسواران هستم. این‌جا تو ویوشنس‌کایا یک اسواران گارد از خودمان داریم. (دور و بر را پایید و صدا را آورد پایین:) گوش کن! چند قدم با من راه بیا. این‌جا آیند و روند زیاد است نمی‌توانم راحت بات حرف بزنم.

تو کوچه شانه‌به‌شانه راه افتادند. فامین که سخت مواظب این‌ور و آن‌ور بود از گریگوری پرسید: ـ خیال داری تو خانه‌ات نمدی آفتاب کنی؟

ـ پس چی؟ آره خب.

ـ یعنی مشغول کشت و کارت بشوی؟

ـ خب آره.

فامین دل‌سوزانه آهی کشید سری جمباند و گفت: ـ بد وقتی را انتخاب کرده‌ای مه‌له‌خوف، واقعاً بد وقتی را... نمی‌بایست تا یکی دو سال دیگر تو خوتورت آفتابی

می‌شدی.

ـ واسه چی؟

فامین آرنج‌اش را چسبید کمی خودش را به‌طرف او خم کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ منطقه آرام نیست. قزاق‌ها از قضیه‌ی ضبط مازاد غله‌شان حسابی کفری‌اند[1]. تو ناحیه‌ی بوگوچار شورش درگرفته. ما همین امروز راه می‌افتیم برویم سرکوب‌اش کنیم. تو بهتر است سرت را بگیری از این‌جا بزنی به‌چاک، پسر جان، معطل‌اش هم نکنی... من و پترو خیلی با هم دوست بودیم. واسه همین است که می‌خواهم نصیحتی بهات بکنم: بی‌معطلی فلنگ را ببند و پشت سرت را هم نگاه نکن!

گریگوری با لجاجت گفت: ـ من که جایی ندارم بروم.

ـ حواس‌ات جمع باشد! دفتر سیاسی دست گذاشته به‌توقیف صاحب‌منصب‌ها. همین هفته سه‌تا معین‌نایب از دوداروفکا آورده‌اند یکی از ره‌شه‌توفکا Rešetofkâ. از آن دست دن هم همین‌جور دسته‌دسته دارند می‌آرند. تازه‌گی‌ها هم پا گذاشته‌اند بیخ خِر قزاق‌های ساده و آدم‌های هیچ‌کاره. حالا دیگر خودت تصمیم بگیر گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری باز با لجاجت گفت: ـ از توصیه‌ات ممنون‌ام اما جایی ندارم بروم.

ـ خب دیگر، خودت می‌دانی.

فامین بنا کرد به‌گفت‌وگو راجع به‌اوضاع ناحیه و روابط خودش با مقامات محلی و فرمانده نظامیِ منطقه که اسم‌اش شاخایف بود. گریگوری که گرفتار افکار خودش بود آن قدرها به‌دقت به‌او گوش نمی‌داد. فامین سر سومین تقاطع کوچه ایستاد و گفت: ـ خب، من باید جایی بروم، به‌امید دیدار.

دست‌اش را به‌طرف کلاه کوبانی‌اش برد با گریگوری خداحافظیِ سردی کرد و با وقار خنده‌آوری شق و رق تو کوچه راه افتاد و کمر شمشیرِ نوش بنا کرد جیرجیر کردن.

گریگوری با چشم دمبال‌اش کرد و برگشت. وقتی از پله‌های سنگیِ خانه‌ی دو طبقه‌یی که دفتر سیاسی آن تو مستقر شده بود بالا می‌رفت فکر کرد: «اگر قرار است قال‌اش را بکنم، هرچه زودتر بهتر! چه فایده دارد کش‌اش بدهم؟ اگر خربزه خورده‌ای،

---

۱. منظور مقرراتی است که حکومت شوروی در ژانویه ۱۹۱۹ وضع کرد تا با اخذ اجباریِ فرآورده‌های «مازاد بر مصرف» کشاورزان، آذوقه‌ی مورد نیاز مراکز کارگری و اداری و ارتش سرخ را تأمین کند. آن مقررات پرادرازوی‌یورستکا Prâdrâzviyorstkâ نام گرفت و آن مرحله را هم «کمونیسم جنگ» خواندند.

گریگوری، لابد کون‌اش را هم داری که پای لرزش بنشینی!

۸

آکسینیا حدود ساعت هشت صبح خلواره‌های آتش‌دان را یک‌جا کپه کرد و در حالی که عرق صورت برافروخته‌اش را پاک می‌کرد گرفت رو نیمکت نشست. سفیده نزده پاشده بود تا کارهای پخت و پزش را زودتر تمام کند. رشته‌فرنگی و جوجه و توتک تهیه دیده بود و چون گریگوری قارچ خیلی برشته دوست داشت قارچ‌ها را که خامه‌ی مفصلی روی‌شان داده بود گذاشته بود تو آتش‌دان که با چنین سفره‌ی شاهانه‌یی از محبوب‌اش پذیرایی کند.

دل‌اش غنج می‌زد که بهانه‌یی جور کند و حتا یک دقیقه هم که شده برای دیدن گریگوری خودش را به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها بیندازد. نمی‌توانست با این فکر کنار بیاید که گریگوری همان‌جا تو همسایه‌گی‌اش باشد و او از دیدن‌اش محروم بماند. اما خواهش دل‌اش را مهار کرد و تو خانه‌ی خودش ماند. به‌هر حال دیگر دختربچه نبود و سن و سال‌اش دیگر به‌او اجازه‌ی جلفی و حرکات سبک‌سرانه نمی‌داد.

دست و رو را که با دقتی بیشتر از همیشه شست، زیرپیراهن و زیردامن حاشیه توری‌اش را پوشید و مدت درازی جلو یخ‌دان که درش بازمانده بود مردد ماند که حالا چی تن‌اش کند. خودآرایی تو روزهای وسط هفته صورت خوشی نداشت، با لباس خانه هم که نمی‌شد گشت. درمانده از این‌که چه کند، دامن‌های اتو شده‌اش را با قیافه‌ی قهرآلود زیر و رو می‌کرد تا دست آخر دامن آبیِ سیر و پیرهن آبیِ روشنی را که حاشیه‌ی توریِ سیاه داشت و تا آن وقت نپوشیده بود انتخاب کرد. چیزی بهتر از آن نداشت و گذشته از همه چیز چه باک که همسایه‌ها درباره‌اش چه بگویند؟ـ اگر امروز برای آن‌ها روزی از روزهای معمولیِ هفته باشد برای او روز عید وصل است... با عجله آن‌ها را پوشید جلو آینه ایستاد و تبسم حیرتی به‌لب‌هایش دوید: چشم‌های جوانی که شعله‌ی کوچکی در آن‌ها می‌درخشید، شاد و کنج‌کاو از عمق آینه نگاه‌اش می‌کرد. با دقت تو نخ چهره‌ی خود رفت و از سر آسوده‌گیِ خیال آهی کشید. نه، هنوز زیبایی‌اش نپژمرده! هنوز مردهای زیادی به‌دیدن‌اش از راه می‌مانند، دهن‌شان وا می‌ماند و با چشم‌های مسحور به‌او خیره می‌شوند.

همان‌طور که دامن‌اش را جلو آینه صاف و صوف می‌کرد بلندبلند درآمد که: «حالا دیگر هوای خودت را داشته باش، گریگوری پانته‌له‌ویچ!»ـ و با احساس گر گرفته‌گیِ صورت‌اش خنده‌ی آرامی سر داد. اما همه‌ی این‌ها مانع آن نشد که چند تار موی سفید تو شقیقه‌هایش پیدا نکند و آن‌ها را نکند: لازم نبود گریگوری چیزهایی ببیند که سن و سال آکسینیا را نشان‌اش بدهد. دوست داشت تا ابد برای او به‌همان جوانیِ هفت سال پیش بماند.

هرجور که بود تا ظهر تو خانه طاقت آورد اما ساعت ناهاری که گذشت دیگر کاسه‌ی صبرش لب‌ریز شد. شال سفید پشم بزش را به‌شانه انداخت و خودش را به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رساند. دونیاشکا تنها بود. آکسینیا سلام‌اش کرد و با تعجب ساخته‌گی پرسید: ـ ناهار نخورده‌اید هنوز؟

ـ خیال می‌کنی تو خانه‌ی ما با این مردهای ول‌گردی که داریم می‌شود سر وقت غذا خورد؟ شوهر من که تو شورا است، گریشا هم رفته استانیتسا. من بی‌چاره هم ناهار بچه‌ها را داده‌ام دست رو دست نشسته‌ام چشم به‌راه که ناهار نی‌نی گنده‌ها را بدهم.

آکسینیا با ظاهر آرام و حواس جمع که مبادا دل شوره‌اش رو داریه بریزد گفت:
ـ خیال کردم جمع‌تان جمع است. گریشا، گریگوری مه‌له‌خوف، کی قرار است از استانیتسا برگردد؟... امروز؟

دونیاشکا سراپای همسایه را که حسابی به‌خودش رسیده بود به‌یک نظر وارسید و با بی‌میلی گفت: ـ رفته خودش را معرفی کند.

ـ نگفته کی برمی‌گردد؟

دونیاشکا چشم‌هاش پر از اشک شد و با لحن تلخی جواب داد: ـ تو هم انگار واسه خوش‌گل کردنِ خودت وقت وقت‌اش را گیر آورده‌ای ها!... خبر نداری که گریشا، ممکن است... دیگر برنگردد...

ـ چه‌طور برنگردد؟

ـ میخاییل می‌گوید احتمال کلی دارد که تو استانیتسا توقیف‌اش کنند. (بی‌اختیار اشک‌اش سرازیر شد و همان‌جور که چشم‌ها را با سرآستین پاک می‌کرد با بغضی که تو گلوش می‌شکست فریاد زد:) مرده‌شور ببرد این زنده‌گی را! کی این بدبختی‌ها تمام می‌شود آخر؟ گریشا رفته پی گرفتاری‌اش و بچه‌هاش آرام و قرار ندارند. طفلکی‌ها یک‌ریز تو لنگ و پاچه‌ی من می‌پلکند می‌پرسند: «پس بابامان کوش؟ پس بابامان کی

مـی‌آید؟»... چـه جـوابـی دارم بـه‌شان بـدهم آخـر؟ آن‌هـا را دست بـه‌سر کـرده‌ام فرستاده‌ام‌شان تو حیاط، دل صاحب‌مرده‌ی خـودم مـثل سـیر و سـرکه مـی‌جوشد... مرده‌شور ببرد این چهار صباح زنده‌گی را که آدم یک لحظه آسایش ندارد! خـوراک شب و روزم شده اشک چشم‌ام...

آکسینیا که از ته و توی قضایا خبر نداشت و خیال نمی‌کرد موضوع آن قدرها نگران‌کننده باشد گفت: ـ آرام باش. اگر تا شب برنگشت خودم فردا صبح راه می‌افتم می‌روم استانیتسا ببینم چه اتفاقی افتاده...

دونیاشکا که از آرامش خیال آکسینیا هاج و واج مانده بـود آه‌کشـان گـفت: ـ حالا دیگر من هم یقین‌ام شده که بی‌خود چشم به‌راه برگشتن‌اش نشسته‌ام... بی‌چاره برادرم! برگشت به‌خوتور و دستی‌دستی خودش را انداخت تو آتش!

ـ بی‌خود صدات را انداخته‌ای به‌سرت که چی؟ هنوز که نه تغاری برگشته نـه ماستی ریخته. کاری نکن بی‌جهت بچه‌ها را نگران کنی.

□

گریگوری دیروقت شب به‌خوتور برگشت سری به‌خانه زد و به‌سراغ آکسینیا دوید. بار دلهره‌یی که آکسینیا تو لحظه لحظه‌ی آن‌روز بی‌انتها بـه‌گـرده کشـیده بـود کمرشکن‌تر از آن بود که شادیِ بازگشت گریگوری بتواند خسته‌گی‌اش را بی‌درنگ از میان ببرد: اول‌های شب، دیگر درست حال کسی را داشت که تمام روز بی‌آن‌که کمر راست کند کوه کنده باشد. فرسوده و درهم شکسته از چشم به‌راهی رو تخت دراز شده خواب‌اش برده بود که به‌شنیدن صدای قدم‌های گریگوری از زیر پنجره به‌قبراقیِ جوانه دختری از جا جست. سراپا غرق بوسه‌اش کرد و در حال وا کردن دکمه‌های پالتواش پرسید: ـ چرا به‌من نگفتی که روانه‌ی ویوشنس‌کا ای؟

ـ یکهو با عجله راه افتادم فرصت نشد.

ـ من و دونیاشکا هر کدام‌مان یک گوشه اشک ریختیم و فکـر کـردیم دیگـر برنمی‌گردی.

گریگوری با توداری لب‌خندی زد و گفت: ـ نه، کار بـه‌آن جـاها نکشـید. (و دمبال‌اش درآمد که:) البته عجالتاً...

لنگ‌لنگان خودش را به‌میز رساند و نشست. از در اتاق که چهارتاق باز بـود تخت‌خواب بزرگ تو سه کنجی و یخ‌دان که چفت‌هاش برق مفرغیِ کدری داشت دیده

می‌شد. همه‌چیز اتاق عیناً ترتیب همان زمانی را داشت که شب‌ها در نبود استپان خودش را دزدکی به‌آکسینیا می‌رساند. هیچ تغییری در آن به‌چشم نمی‌خورد، انگار زمان از کنار خانه گذشته بود بی‌این‌که قدم در آن بگذارد. حتا بویش هم همان بوی گذشته بود: بوی سُکرآور رازک نوچین و بوی لطیف آویشن در حال پژمردن و بوی خوش تخته‌های تازه شسته‌ی کف اتاق. پنداری همین چندی پیش بود که گریگوری دم‌دمه‌های سحر یواشکی از این‌جا می‌خزید بیرون، حال آن‌که در حقیقت چه روزگار درازی از آن زمان‌ها گذشته بود!...

آه‌اش را خورد و بی‌شتاب مشغول پیچیدن سیگار شد اما انگشت‌هایش می‌لرزید و توتون را پخش می‌کرد رو زانوهایش.

آکسینیا به‌سرعت بساط شام را چید. رشته‌فرنگیِ یخ کرده دوباره باید گرم می‌شد: با رنگِ پریده نفس‌زنان دوید از انباری تریشه آورد تو اجاق رو خلواره‌ها چید و در حالی که فوت‌اش می‌کرد چشم به‌گریگوری دوخت که قوز کرده بود و غرق فکر تو سکوت به‌سیگارش پک می‌زد.

ـ آن‌جا چی شد؟ توانستی کارت را روبه‌راه کنی؟

ـ درست می‌شود. درست می‌شود.

ـ دونیاشکا از کجا این حرف را درآورده بود که حتماً تو را دستگیر می‌کنند؟ من که از وحشت قبض روح شدم...

گریگوری پیشانی را پرچین کرد و ته‌سیگارش را از خشم به‌زمین کوبید: ـ مادر جنـ ی بی‌شرف ناکس لعنتی!... این را میخاییل به‌گوش آن بدبخت فرو کرده. همه‌ی این آتش‌ها از گور آن مادرقحـ ـه بلند می‌شود. به‌هر دری می‌زند که بلایی سر من بیاورد.

آکسینیا آمد کنار میز. گریگوری دست‌اش را گرفت سر بالا کرد از پایین چشم تو چشم او دوخت و گفت: ـ می‌دانی؟ سابقه‌ی من هم آن‌قدرها روشن نیست آخر. کون‌ام گهی است. خودم هم موقعی که از پله‌های دفتر سیاسی می‌رفتم بالا امید چندانی نداشتم که از چنگ‌شان قسر در بروم. هیچچی هیچچی که نباشد من تو ارتش شورشی با درجه‌ی نایبی فرمانده یک لشکر بودم... امروزه روز هم که، حتا به‌حرف این و آن ماست‌خور آدم‌های امثال مرا می‌چسبند می‌کشند زیر اخیه.

ـ به‌تو چی گفتند؟

ـ یک کاغذ، یک پرسش‌نامه، دادند دست‌ام پرش کنم. یعنی همه‌ی وضع

خدمتی‌ام را آن تو بنویسم. من هم که نوشتن ازم برنمی‌آید: تو همه‌ی عمرم این‌قدر چیز ننوشته‌ام. دو ساعت تمام هر چی تو زنده‌گی سرم آمده از سیر تا پیاز آن تو نوشتم. آخر سر هم دو نفر پیداشان شد همین‌جور هی راجع به‌شورش سوآل‌پیچ‌ام کردند. اما، خب، از حق نگذریم: آدم‌های پدر مادرداری بودند. حتا یکی‌شان که سن و سال بیشتری داشت برگشت ازم پرسید: «چایی میل دارید؟ متأسفانه با ساخارین است.»ـ تو دل‌ام گفتم: «تو بگذار من از چنگ شماها زنده در بروم چایی پیش‌کش‌تان!» (یک لحظه ساکت ماند بعد با لحن تحقیرآمیزی گفت:) تو جواب‌گویی‌ام مردانه‌گی و غیرتی بروز ندادم که هیچ، فقط نشان دادم که چه‌قدر پفیوز و بزدل‌ام! (و این اعتراف را چنان به‌زبان آورد که انگار از کس دیگری حرف می‌زند!)

از این‌که تو ویوشنس‌کایا ضعف نشان داده و نتوانسته به‌وحشت‌اش غلبه کند به‌شدت از خودش متنفر بود، و وقتی می‌دید وحشت‌اش بی‌اصل و اساس بود هم این نفرت چند برابر می‌شد. تمام آن ماجرا به‌نظرش شرم‌آور می‌آمد. برگشتنا هم تو تمام راه جز این به‌چیزی فکر نکرده بود و شاید هم تنها به‌همین دلیل بود که آن‌جور خودش را مسخره می‌کرد و تو تعریف قضیه آن‌جور لفت و لعاب‌اش می‌داد.

آکسینیا بعد از آن‌که با دقت به‌حرف‌هاش گوش داد دست‌اش را به‌ملایمت از دست او بیرون کشید برگشت طرف آتش‌دان و در حالی که آتش را تیز می‌کرد پرسید:

ـ خب، حالا چی؟

ـ یک هفته‌ی دیگر باید برگردم واسه نتیجه.

ـ فکر می‌کنی کار به‌بازداشت‌ات بکشد؟

ـ از اوضاع و احوال که این‌جور برمی‌آید... آره، دیر یا زود.

ـ چه کار باید بکنیم گریشا؟

ـ الان هیچ نمی‌دانم. بعد راجع به‌اش صحبت می‌کنیم... می‌خواهم آبی به‌خودم بزنم.

وقتی واسه شام نشستد سر میز، بالاخره آکسینیا سعادتی را که آن روز صبح منتظرش بود به‌چنگ آورد: گریگوری آن‌جا تنگ دل‌اش بود. می‌توانست بی‌پروای این که کی واسه نگاه‌اش چه مضمونی کوک می‌کند هرقدر دل‌اش خواست به‌او چشم بدوزد. می‌توانست بی‌این‌که مجبور باشد نگاه‌اش را بدزدد یا شرم و حیا کند هرچه به‌دل دارد با نگاه‌اش به‌او بگوید. چه‌قدر دل‌اش برای او تنگ شده بود خدایا! چه‌قدر

تن‌اش هوس این دست‌های گنده را داشت که لعنتی چندان هم اهل ناز و نوازش کردن نبود، خدایا!

خود آکسینیا تقریباً اصلاً دست به‌غذا نزد. روی میز یک خرده خودش را به‌جلو خم کرده بود گریگوری را که مثل از سال قحطی درآمده‌ها واسه جـویدن و خـوردن حرص می‌زد با چشم می‌بلعید. صورت‌اش و گردن سیاسوخته‌اش را که تو یخه‌ی شق و رق نیم‌تنه‌ی نظامی فرو رفته بود و شانه‌های پت و پهن و دست‌هایش را که مثل چیز سنگینی روی میز بی‌حرکت مانده بود با نگاه مه‌گرفته‌اش می‌درید... بوی گس تن‌اش را که آن‌قدر به‌مشام‌اش آشنا بود و آن‌قدر دوست می‌داشت، این بوی عرق مرد و این بوی توتون، آن بوی تن خود او را، گدا گشنه‌وار و عطش‌ناک، با دله‌گـیِ دیـوانـه‌وار به‌سینه‌اش فرو می‌کشید. بویی که می‌توانست با دماغ کوچولوش رد بزند و گریگوریِ خودش را فقط به‌هدایت آن با چشم بسته میان هـزارتـا مـرد پـیدا کـند... گـونه‌های برافروخته‌اش می‌سوخت و قلب‌اش یک‌پارچه تـپش بـود و هـمهمه بـود... آن شب آکسینیا نتوانست چنان که باید نقش میزبانی‌اش را با شایسته‌گی انجام بـدهد چـون حواس‌اش شش‌دانگ پیش گریگوری بود. با وجود این گریگوری هـم آن شب از او میزبانی توقع نکرد: اگر نان خواست خودش برید و اگر نمک خواست خودش آن‌قدر با چشم پی نمکدان گشت و گشت تا رو آتش‌دان گیرش آورد و اگر بشقاب اول تـه دل‌اش را نگرفت خودش دوباره به‌قاب رشته‌فرنگی حمله برد... لب‌خندزنان، به‌لحنی که پنداری عذر می‌خواهد درآمد که: ـ مثل گرگ گشنه‌ام است... از صبح به‌هیچی لب نزده‌ام.

و تازه آن وقت بود که طفلک آکسینیای پریشان‌خاطر یادش آمد. شتابان از جا جست که: ـ ای وای! حواس‌ام کجاست لعنتی؟ قارچ‌ها و توتک‌ها پاک یادم رفت!... جوجه بزن جان دل‌ام! تو را به‌خدا بخور، نوش جان‌ات!... حالا همه‌اش را می‌آرم...

اما مهمان هم الحق چه با حساب و عنایت به‌خودش مـی‌رسید! پـنداری یک هفته‌یی می‌شد که چیزی از گلویش پایین نرفته بود. نیازی به‌تعارف و اصـرار پـیش نیامد. آکسینیا سر صبر، با حوصله‌ی تمام منتظر ماند تا گرسنه کِی شُکرِ خدا کند اما دست آخر آن که از میدان به‌در رفت خودش بود: پاشد کنار او نشست با دست چپ سرش را طرف خودش کشید، با دست راست دست‌مال سفره‌ی دست‌دوزی شـده را برداشت به‌دست خودش لب‌های چرب و چانه‌ی چیل او را پاکیزه کرد، چشـم‌ها را بست نفس را تو سینه شکست و لب‌هایش را چنان به‌قوت بر لبان او فشرد که تاریکی

را از جرقه‌های نارنجی غرق ستاره دید.

راست‌اش آدمی‌زاد برای آن که احساس بخت‌یاری بسیار کند به‌چیز زیادی نیاز ندارد:

و دست‌کم آن شب آکسینیا زنی سخت بخت‌یار بود.

۹

برخورد با میشکا کاشه‌وی حال گریگوری را می‌گرفت. از همان اولین دیدار معلوم شد مناسبات‌شان چه‌شکلی خواهد بود. چیزی نداشتند که درباره‌اش با هم صحبت کنند، و تازه گیرم که صحبت می‌کردند، نتیجه چی؟ بنابراین طبیعی بود که میخاییل هم رغبتی به‌دیدار گریگوری نشان ندهد: با دو نجار طی کرد که کلبه‌اش را به‌سرعت قابل سکونت کنند. آن‌ها حمال‌های نیمه‌پوسیده‌ی شیروانی را عوض کردند جای دیواری که داشت می‌ریخت دیوار تازه‌یی بالا آوردند تیرک‌های تازه‌یی بالای طاق‌نماها نشاندند به‌پنجره‌ها چارچوب تازه انداختند و درهای تازه کار گذاشتند.

گریگوری از ویوشنس‌کایا که برگشت به‌کمیته‌ی انقلابِ خوتور رفت مدارک‌اش را که کمیساریای نظامی تصدیق کرده بود به‌میشکا نشان داد و بی‌خداحافظی بیرون آمد. از سامانه‌ی پدری به‌خانه‌ی آکسینیا نقل‌مکان کرد مختصر لک‌وپکی را که آن‌جا داشت برداشت و بچه‌ها را هم پیش خودش برد. دونیاشکا که زارزار به‌گریه افتاده بود با التماس و درخواست گفت: ـ برادرک‌ام! نکند مرا تقصیرکار بدانی، من این میان بی‌تقصیرم...

گریگوری برای آرام کردن او گفت: ـ این حرف‌ها چیست دونیا؟ نه، ابداً... واسه دیدن ما که می‌آیی؟ از همه‌ی خانواده فقط من یکی برایت مانده‌ام. همیشه تو را دوست داشته‌ام و همیشه هم دوست‌ات خواهم داشت... شوهرت یک موضوع دیگر است. من و تو که از هم جدا بشو نیستیم.

ـ ما هم همین زودی‌ها از این‌جا می‌رویم.

گریگوری با خلق تنگ گفت: ـ چرا آخر؟ دست‌کم تا بهار می‌ماندید. شما که سربار من نیستید، من و بچه‌ها هم که پیش آکسینیا جامان خوب است.

ـ خیال داری بگیری‌اش گریشکا؟

گریگوری گفت: ـ حالا وقت زیاد است.

دونیاشکا به‌لحن قاطع گفت: ـ بگیرش داداش جان‌ام. زن ماهی است. خدا بیامرز مامان می‌گفت حتماً باید با او عروسی کنی. آخر سری‌ها خیلی دل‌بسته‌اش شده بود. پیش از مرحوم شدن غالباً می‌رفت دیدن‌اش.

گریگوری با خنده گفت: ـ انگار سعی می‌کنی بیفتی زیر پوست‌ام ها!... آخر من هم واقعاً چه‌کس دیگری را ممکن است بگیرم؟ ننه آندرونی‌خا را؟

آندرونی‌خا پفتال‌ترین پیره‌زال تاتارسکی‌بود و سال‌ها پیش سن‌اش از صد زده بود بالا. دونیاشکا قد و قواره‌ی مچاله‌مچوله و هیکل تا زمین خمیده‌ی او که جلو چشم‌اش آمد غش‌غش به‌خنده افتاد.

ـ منظورت چیست داداش جان؟ من فقط یک چیزی ازت پرسیدم. چون تو هیچ وقت هیچچی نمی‌گویی ازت سوآل کردم.

ـ در هر حال اگر هیچ‌کی را هم واسه عروسی‌ام دعوت نکنم تو یکی شک نداشته باش.

این را گفت واسه خنده تپوکی به‌شانه‌ی خواهره زد و با دلی خوش از سامانه‌ی پدری‌اش بیرون آمد.

راست‌اش این که واسه گریگوری فرقی نمی‌کرد این‌جا زنده‌گی کند یا آن‌جا، فقط شرط‌اش این بود که آرام‌اش بگذارند، و درست همین آرامش بود که نصیب‌اش نمی‌شد... چند روزی بی‌کاريِ غیرقابل تحملی را از سر گذراند، کوشید تو ملک آکسینیا خودش را به‌کاری سرگرم کند اما نتوانست. دست و دل‌اش به‌کاری نمی‌رفت. بی‌تصمیميِ دردناکی شکنجه‌اش می‌کرد و نمی‌گذاشت زنده‌گی کند. فکر این که هر دم بیایند بازداشت‌اش کنند به‌زندان‌اش بکشند دمی رهایش نمی‌کرد، و تازه این بهترین صورت قضیه بود: چی می‌توانست تضمین کند که ناگهان نریزند نگیرند کشان‌کشان نبرند نگذارندش سینه‌ی دیوار و تیرباران‌اش نکنند؟

دیرگاه‌های شب که آکسینیا از خواب می‌پرید می‌دید هنوز خواب به‌چشم‌اش نرفته. عادت‌اش این بود که به‌پشت بیفتد دست‌ها را زیر سر به‌هم قلاب کند و نگاه سرد سخت‌اش را به‌تاریکی بدوزد. آکسینیا می‌دانست گریگوری در این حال تو چه فکری است اما چون کومکی ازش ساخته نبود ناچار خودش هم شریک شکنجه‌ی او می‌شد و امید به‌زنده‌گيِ مشترک با او را بار دیگر ازدست‌رفته می‌دید. ازش سوآلی نمی‌کرد. می‌گذاشت خودش به‌تنهایی هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد. با این همه یک

شب که بیدار شد و آتش سرخ سیگارش را دید گفت: ـ گریشا باز هم که خـواب‌ات نبرده... شاید بهتر باشد یک مدت بگذاری از خوتور بروی یا دوتایی برویم خودمان را یک گوشه کناری قایم کنیم؟

گریگوری پاهای آکسینیا را به‌دقت زیر لحاف پـوشاند و بـا بـی‌میلی گـفت: ـ به‌فکرش هستم. تو بخواب.

ـ بعدش هم اوضاع که آرام شد و سر و صداها خوابید برمی‌گردیم. ها؟

و باز گریگوری مثل این‌که هنوز تصمیمی نگرفته چه باید بکند جواب بی‌سر و تهی داد: «حالا تا ببینیم چی پیش می‌آید... بـخواب کسـیوشا.»ـ و لب‌هـایش را بـا مهربانی رو شانه‌های برهنه‌ی او گذاشت که از ابریشم خنک‌تر بود. اما گریگوری در حقیقت تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود: یک قلم فکر رفتن به‌استانیتسا را بوسیده بـود گذاشته بود کنار. آن بابای دفتر سیاسی که دفعه‌ی آخری گریشا را به‌سین‌جیم کشیده بود دیگر اگر پشت گوش را می‌دید رنگ گریگوری را هم می‌دید! مگر دیگر به‌خواب ببیند که باز پالتو به‌کول نشسته پشت میزش گریگوری را به‌تعریف قضایای شـورش واداشته و خودش با تظاهر احمقانه به‌این‌که خمیازه‌اش گرفته دم به‌دم با کشاله رفتن و هفت‌بند تن را به‌صدا درآوردن گمان کند واسه خودش آدمی شده کسی یک جانخانی پهن بارش می‌کند... ارواح پدر جاکش‌اش دیگر استنطاق بی استنطاق: بگذار آن‌قدر بنشیند سماق بمکد که زیرکون گشادش خارخسک سبز بشود! بـازی، تـمام: درست همان روزی که قرار است دوباره برود خودش را تـو ویـوشنس‌کایا بـه‌دفتر سـیاسی معرفی کند از خوتور می‌زند به‌چاک و اگر لازم شد، تا هر وقتِ خدا که باشد از نظرها پنهان می‌شود. این را که کجا می‌رود هنوز خودش هم نمی‌داند اما چیزی کـه مـحرز است این است که دُم به‌تله نخواهد داد. نه خیال مردن دارد نه علاقه‌یی بـه‌تو زنـدان نشستن. تصمیم نهایی‌اش را گرفته اما نمی‌خواهد آکسینیا را زیاد تو جریان بگذارد. چه فایده دارد آخرین روزهایی که با گریگوری عیش دیشلمه می‌کند زنده‌گی بـی‌جهت به‌کام‌اش زهر هلاهل بشود؟ جخ همین جوری‌اش هم فکر چند روز بـعد و روشـن نبودن نتیجه‌ی کار زهر خودش را می‌چکاند، پس همان بهتر که آکسینیا، عجالتاً کـه صورت‌اش را تو گودیِ زیر بغل او فرو کرده و دنیا و مافیها را از خاطر برده آسـوده بخوابد. این چند شب مدام گفته: «این جوری که صورت‌ام را تو کَش‌ات فرو می‌کنم و می‌خوابم کیف عالم را می‌برم!»ـ پس بگذار کـیف عـالم‌اش را بـبرد! دیگـر فـرصت چندانی ندارد. تصمیم آخر را تو آخرین لحظه به‌اش خواهد گفت.

گریگوری صبح‌ها را وقف بچه‌ها کرده بود، بعد بی‌هدف راه می‌افتاد تو کوچه‌ها قاتیِ مردم می‌شد. با مردم که بود سرزنده‌تر بود.

یک روز پراخور به‌اش پیش‌نهاد کرد سری به‌خانه‌ی نیکیتا مل‌نیکوف M. Nikitâ بزنند با چندتا قزاق جوان که تو خدمت سربازی هم‌قطار بوده‌اند مشروبی بخورند. گریگوری دعوت‌اش را یک‌قلم رد کرد. تو صحبت‌های این‌ور و آن‌ور شنیده بود که خلایق دل‌شان از جریان ضبط خواربار اضافی خون است و طبعاً تو مجلس عرق‌خوری محال است این‌جور صحبت‌ها پیش نیاید، و گریگوری هم که سوابق خوبی نداشت و مطلقاً هم دل‌اش نمی‌خواست گزکی دست سرخ‌ها بدهد از گفت‌و گوهای بودار حتا با آدم‌های آشنا و قابل اعتماد هم پرهیز می‌کرد. دل‌اش از سیاست و این‌جور چیزها آشوب می‌شد بخصوص که همین‌جوری‌اش هم به‌اندازه‌ی کافی دردسر داشت.

احتیاط به‌این دلیل بی‌خود نبود که امر گردآوریِ مازاد غله واقعاً خیلی بد انجام می‌شد و سه‌تا از ریش‌سفیدهای محل را هم که به‌گروگان گرفته بودند زیر نظر دوتا از افراد واحد تأمین خواربار به‌ویوشنس‌کایا فرستاده بودند.

روز بعد گریگوری نزدیک فروشگاه شرکت تعاونی مصرف به‌توپ‌چیِ سابق زاخار کرامس‌کوف Z. Krâmskof برخورد که تازه از خدمت ارتش سرخ مرخص‌اش کرده بودند. چنان مست بود که سر پا بند نمی‌شد اما گریگوری را که دید همه‌ی دکمه‌های نیم‌تنه‌ی غرق گل‌اش را انداخت با صدای خفه گفت: ـ درود بر گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری گفت سلام و دست پت و پهن توپ‌چی را که قد و قامتی به‌بلندی و سختیِ یک نارون داشت فشار داد.

ـ مرا شناختی؟

ـ البته.

ـ یادت است پارسال تو باکوفس‌کایا آتشبار ما از هچل کشیدت بیرون؟ اگر به‌دادت نرسیده بودیم بدجوری حساب سوارهات را رسیده بودند! اما، خودمان‌ایم، ما هم آن‌روز خواهری از سرخ‌ها عروس کردیم ها! اول‌اش با خمپاره بعدش هم با شراپنل... می‌دانی توپ اول را من خودم میزان کردم؟

زاخار این را گفت و به‌رسم خودنمایی مشت پر سر و صدایی به‌سینه‌ی خودش

کوبید.

گریگوری به‌دور و برشان چشمی انداخت: چندتا قزاق که آن نزدیکی ایستاده بودند آن دو را نگاه می‌کردند و حرف‌هاشان را گوش می‌دادند. دندان‌هایش از خشم بیرون افتاد و گوشه‌های دهن‌اش بنا کرد لرزیدن. با فک‌های به‌هم فشرده آهسته گفت:
ـ مستی. برو بگیر بخواب شروور نگو.

توپچی که به‌اش برخورده بود داد زد: ـ کجام مست است؟ مگر از زور غـم و غصه مست کرده باشم... برگشته‌ام سر خانه زنده‌گی‌ام مثلاً، اما این خواهرجـنده‌بازی اسم‌اش زنده‌گی است؟ دیگر واسه قزاق‌ها زنده‌گی باقی گذاشته‌اند؟ اصلاً دیگر قزاقی باقی مانده؟ بیست پود گندم مرا بـرداشـته‌انـد بـرده‌انـد. اسـم ایـن را چـی مـی‌شود گذاشت؟...بی‌شرف‌هایی که آن گندم را برداشته‌اند مگر خودشان زحمت کاشتن‌اش را کشیده بودند؟ اصلاً بگو می‌دانند گندم کجا سبز می‌شود؟

با چشم‌های خون‌گرفته و نگاهی احمقانه به‌گریگوری چشم دوخته بود. ناگهان تلوتلوخوران با پنجه‌های خرس‌وارش گریگوری را بغل گرفت و گند عرق‌اش را تـو صورت او ول داد: ـ آخ گریگوری پانتەلەویچ ، تو دیگـر چـرا شـلوار بـی‌نوار پـات کرده‌ای؟ یعنی تو هم شده‌ای رعیت؟ ما همچین اجازه‌یی نمی‌دهیم. آخ، عزیزجان‌ام، گریگوری پانتەلەویچ جان! ما دوباره باید اسلحه دست بگـیریم. دوبـاره بـاید مـثل پارسال فریاد بکشیم: «مرده‌باد اشتراکی! زنده‌باد حکومت شوروی!»

گریگوری به‌شدت هل‌اش داد و با صدای فروخورده گفت: ـ گم‌شو بـه‌خراب شده‌ات، آشغال بدمست! اصلاً حالی‌ات است چه دری‌وری‌هایی می‌گویی؟

کرامس‌کوف تته‌پته‌کنان گفت: ـ اگر حرف بدی زدم مرا ببخش. ترا خدا ببخش. اما والاهه هرچی گفتم از ته دل گفتم. همان‌جور که آدم به‌فرمانده خودش می‌گوید من هم به‌پدر هنگ خودم می‌گویم: دوباره باید اسلحه دست گرفت!

گریگوری بی‌این‌که دیگر چیزی بگوید برگشت از میدان گذشت و به‌خانه رفت. تا شب تحت تأثیر این برخورد احمقانه بود. فریادهای مستانه‌ی کرامس‌کوف و تأیید خاموش و لب‌خند قزاق‌ها را به‌یاد می‌آورد و تو دل‌اش می‌گفت: «نه. باید هرچه زودتر زد به‌چاک. امروز و فردا کردن بوی خوشی نمی‌دهد...»

قرار بود شمبه برود به‌ویوشنس‌کایا. یعنی می‌بایست سه روز دیگر از خوتور راه بیفتد. اما حوادث جور دیگری رقم خورده بود... پـنج‌شمبه شب درست مـوقعی کـه گریگوری می‌خواست به‌رخت‌خواب برود در را به‌شدت کوبیدند. آکسینیا رفت پشت

در. گریگوری شنید که می‌پرسد کیه، اما نفهمید چه جوابی دادند. با دل‌نگرانیِ مبهمی از تخت طرف پنجره رفت که از تو راهرو صدای چفت درآمد و دونیاشکا خودش را انداخت تو اتاق. گریگوری رنگ پریده‌اش را دید و بی این‌که چیزی بپرسد پالتو و کلاه پوستی‌اش را از رو نیمکت برداشت.

ـ داداش جانک‌ام...

گریگوری که جخ دست‌اش را تو آستین نیم‌تنه‌اش کرده بود آهسته گفت:

ـ جان‌ام؟

دونیاشکا نفس‌زنان به‌شتاب گفت: ـ بپر، داداش‌ام! چهارتا سوار از استانیتسا رسیده‌اند. تو خانه‌اند. دارند پچ‌پچ می‌کنند اما من از پشت در شنیدم. میخاییل گفت باید تو را بگیرند... در رو!

گریگوری بغل‌اش کرد صورت‌اش را بوسید:

ـ ممنون‌اتم خواهرک! تا نفهمیده‌اند آمده‌ای بیرون، برگرد. خدا نگه‌دارت! (و رو کرد به‌آکسینیا:) به‌ام نان بده... نه یک دانه، یک نصفه بس‌ام است.

خب، پس این دو روزه زنده‌گیِ آرام هم تمام شد... گریگوری دوباره فرزی و جلدیِ جنگی و حرکات چابک و مطمئن‌اش را پیدا کرد. به‌اتاق بچه‌ها پرید آن‌ها را با احتیاط تو خواب بوسید و آکسینیا را بغل کرد:

ـ خدا نگه‌دار! تو اولین فرصت از خودم خبرت می‌کنم. پراخور به‌ات می‌گوید. مواظب بچه‌ها باش. در را قرص ببند. اگر ازت پرسیدند بگو رفته ویوشنس‌کایا. خب، به‌امید دیدار! غصه نخور کسیوشا!

بوسیدش و شورابه‌ی اشک او را رو لب‌هاش حس کرد. نه فرصت داشت به‌حرف‌های هذیان‌وارش گوش کند نه مجالی که تسلایش بدهد. بازوهای او را که دور گردن‌اش پیچیده بود به‌ملایمت وا کرد، رفت تو راهرو یک لحظه گوش تیز کرد و ناگهان در را به‌سمت خودش کشید. سوز دن به‌صورت‌اش خورد و یک‌دم چشم‌ها را بست تا به‌تاریکی عادت کند.

آکسینیا ابتدا خش‌خش برف زیر قدم‌هاش را شنید و هر قدم‌اش با درد برنده‌یی به‌قلب‌اش نشست. بعد صدای قدم‌ها جایی تو حیاط به‌غرچ غرچ شاخه‌های خشک پرچین مبدل شد و پس از آن دیگر جز زوزه‌ی بادی که از جنگل‌های آن دست رودخانه به‌گوش می‌رسید صدایی نیامد.

آکسینیا هنوز می‌کوشید از دل باد صدایی بشنود اما صدایی نبود. سردش شد.

برگشت به‌مطبخ و چراغ را خاموش کرد.

۱۰

آخر پاییز ۱۹۲۰ که واحدهای تأمین خواربار تشکیل شد تا از طریق مصادره‌ی مواد غذایی با مشکل کم‌بود خواربار مقابله شود تو سینه‌ی قزاق‌های دن نارضاییِ خاموشی پا گرفت. تو استانیتساهای شومی‌لینس‌کایا و کازانس‌کایا و میگولینس‌کایا و مشکوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا و ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایا و چند نقطه‌ی دیگر دن علیا هسته‌های مسلح کوچکی سر برداشت که در حقیقت پاسخ قشر مرفه مردم قزاق بود به‌تشکیل واحدهای تأمین خواربار و تشدید تدابیری که حکومت شوروی برای حل مشکل کم بود غله اتخاذ کرده بود.

بیشتر این دسته‌های پنج تا بیست نفری از قزاق‌هایی تشکیل می‌شد که پیش از آن اعضای فعال گارد سفید بودند. میان آن‌ها خیلی از وکیل‌باشی‌ها و آسپیران‌ها و معین‌نایب‌های قشون سابق دن به‌چشم می‌خوردند که در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ تو واحدهای انضباطی خدمت می‌کردند اما در بسیج ماه سپتامبر از خدمت طفره رفته بودند، و بسیاری از شورشیانی که به‌خاطر عملیات جنگی و کشتاری که از اسرا کرده بودند تو ناحیه‌ی دن علیا گاو پیشانی‌سفید بودند و خلاصه‌ی کلام، به‌هیچ ترتیبی پیرهن‌شان با پیرهن حکومت شوروی تو یک آفتاب خشک بشو نبود.

آن‌ها تو خوتورها به‌واحدهای تأمین خواربار حمله می‌کردند کاروان ارابه‌هایی را که غله به‌مراکز گردآوریِ خواربار می‌بردند لخت می‌کردند و کمونیست‌ها و قزاق‌های بی‌پناهی را که به‌حکومت شوروی وفادار مانده بودند بی‌رحمانه می‌کشتند.

وظیفه‌ی قلع و قمع این دسته‌ها به‌عهده‌ی گردان گارد منطقه‌ی دن علیا گذاشته شده بود که ساخلوشان تو خوتور بازکیِ بخش ویوشنس‌کایا بود گیرم هیچ‌کدام از اقداماتی که برای ریشه‌کنیِ این دسته‌ها به‌عمل می‌آمد نتیجه‌یی نمی‌داد چرا که اولاً آن‌ها جای مشخصی نداشتند و تو سرتاسر ناحیه‌ی به‌آن درندشتی همه‌جا پخش و پلا بودند. ثانیاً مردم بومی هواشان را داشتند، خورد و خوراک‌شان را تأمین می‌کردند و جابه‌جاییِ سرخ‌ها را به‌شان خبر می‌دادند و جلو تعقیب و دستگیری‌شان سنگ می‌انداختند. ثالثاً فرمانده‌گردان، بابایی به‌اسم کاپارین Kâpârin که با درجه‌ی سلطانی

تو قشون امپراتوری صاحبمنصب ارکان حرب بود و تو حزب سابق اس. ار. عضویت داشت به‌نابودیِ نیروهای ضد انقلابی‌یی که سروکله‌شان تو دن علیا پیدا شده بود هیچ علاقه‌یی نداشت و با هر وسیله‌یی که به‌دست‌اش می‌رسید جلوش را می‌گرفت: فقط گه‌گاه، آن‌هم زیر فشار صدر کمیته‌ی حزبیِ ناحیه، خوابیده پارسی می‌کرد، پایی از خط بیرون می‌گذاشت و به‌این بهانه که نمی‌تواند نیروهایش را لقمه‌لقمه کند و چتر حمایت نیروهای مسلح را از سر ویوشنس‌کایا و اداره‌جات و امبارهایش بردارد کاری صورت نداده برمی‌گشت. گردان‌اش که حدود چهارصد سرباز و چهارده مسلسل داشت وقت‌اش را یک‌سره صرف خدمات پادگانی می‌کرد: مراقبت از زندانی‌ها، آب‌کشی، چوب‌بری تو جنگل، گردآوریِ مازو برای تهیه‌ی مرکب، و خرحمالی‌های گوناگون. به‌این ترتیب گردانِ گارد نیازهای همه‌ی ادارات را از لحاظ جوهرِ دوات‌ها و هیزمِ بخاری‌ها تأمین می‌کرد و اجازه می‌داد تعداد دسته‌جات ضد انقلابی روز به‌روز اضافه بشود. فقط شورش بزرگی که طی ماه دسامبر تو بخش بوگوچار ایالت وارونژ تو همسایه‌گیِ دن علیا به‌راه افتاد مقام فرماندهی را واداشت که به‌ناخواه عجالتاً کار تهیه‌ی مازو و هیزم را تعطیل کند. گردان که شامل سه گروهان و بخش مسلسل بود به‌امر سرفرماندهی کل واحدهای منطقه‌ی دن به‌اتفاق گردان ۱۲ هنگ تأمین خواربار و دو واحد کوچک راهداری به‌مقابله با این شورش اعزام شد.

در نبردی که نزدیک سوخوی دونتس درگرفت، اسواران ویوشنس‌کایا به‌فرماندهی یاکوف فامین از جناح به‌خطوط شورشیان حمله برد، آن‌ها را در هم شکست و مجبور به‌فرار کرد و در حال تعقیب فراری‌ها صد و هفتاد نفرشان را از دم شمشیر گذراند و خودش تنها سه نفر تلفات داد.

این اسواران، با استثناهای بسیار نادر، همه‌گی از قزاق‌های استانیتساهای دن علیا بودند و از سنت‌های کهن قزاقی‌شان دست برنداشتند: یعنی بعد از نبرد، با وجود اعتراض شدید دوتا کمونیستی که تو اسواران بودند، نصفی از قزاق‌ها پالتو و نیم تنه‌های شندرپندری‌شان را با نیم‌تنه‌های پوستیِ اعلایی که از تن کشته‌های شورشی درآوردند عوض کردند.

اسواران را چند روز بعد از سرکوب شورش به‌استانیتسای کازانس‌کایا فرستادند و فامین آن‌جا برای درآمدن از خسته‌گیِ جنگ همه‌ی وقت‌اش را دربست وقف عیش و عشرت کرد. او که مردی خوش‌گذران و اهل بزم و دوست‌داشتنی و کشته مرده‌ی زن‌ها بود هر شب غیب‌اش می‌زد و تا بوق سگ تو خانه پیداش نمی‌شد. آن عده از

افرادش که با او یک‌در و یک‌بام بودند وقتی می‌دیدند با چسان‌فسان تمام تو کوچه راه افتاده چشمک‌زنان به‌هم می‌گفتند: «نریان‌مان دارد می‌رود سراغ مادیان‌ها. دیگر صبح برو از همان‌جا که گذاشته‌ای‌اش برش‌دار!» ـ و هر وقت هم آن عده از قزاق‌های اسواران که باش ندار بودند خبرش می‌کردند که فلان‌جا بساط عیش و عشرت فراهم است سر کمیسر و مربیِ سیاسی را بیخ تاق می‌کوبید و هرجور که بود خودش را می‌رساند. چیزی که اغلب اوقات پیش می‌آمد. اما آن‌قدرها نگذشت که غمی مثل خوره به‌جان‌اش افتاد: کج‌خلق و ترش‌رو شد و اشتهای سیری‌ناپذیری را که تا همان چندی پیش به‌خوش‌گذرانی و لهو و لعب داشت تقریباً به‌کلی از دست داد. دیگر غروب به‌غروب چکمه‌های ساقه‌بلند خوش‌دوخت‌اش را با آن وسواس عجیب برق نمی‌انداخت و دیگر ریش‌اش را هر روز چهارتیغه نمی‌کرد. البته هنوز هم گاهی پیش قزاق‌های هم‌خوتورش که تو همان اسواران خدمت می‌کردند می‌رفت و باشان استکانی می‌زد، اما معمولاً دم به‌تو بود و چیز زیادی نمی‌گفت.

اخلاق و رفتار فامین از وقتی عوض شد که ویوشنس کایا به‌فرمانده واحد خبر داد دفتر سیاسیِ چکای دن به‌اختصار اطلاع پیدا کرده گردان گارد میخایی‌لوف‌کا Mixâilofkâ مستقر در ناحیه‌ی مجاور اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا به‌رهبریِ فرمانده‌اش واکولین Vâkulin سر به‌شورش برداشته.

واکولین با فامین دوست و هم‌قطار بود. با هم تو سپاه میرانوف Mirânof خدمت کرده بودند باهم از سارانسک Sârânsk تا دن راه گز کرده بودند و موقعی که سوارنظام بودیونی سپاه شورشیِ میرانوف را محاصره کرد باهم اسلحه را زمین گذاشتند. خلاصه، روابط دوستانه‌شان همیشه برقرار مانده بود و حتا همین آخری‌ها هم، اوایل سپتامبر که واکولین به‌ویوشنس‌کایا آمده بود و پیش رفیق قدیمی‌اش از «تعدیِ کمیسرها که با مصادره‌ی خواربار کشاورزها دارند مملکت را به‌خاک سیاه می‌نشانند» ناله سر داده بود، فامین از ته دل با آن‌چه واکولین ازش می‌نالید هم‌صدا بود گیرم از آن‌جا که تو وجودش حیله‌گری جای هوش‌مندی نشسته بود و عادتاً آسته می‌رفت و آسته می‌آمد و هیچ‌وقت جانب احتیاط را فرو نمی‌گذاشت و اگر به‌سوآل اول نه نمی‌گفت نسنجیده هم بله نمی‌داد، آن روز از خط احتیاط همیشه‌گی‌اش پا بیرون نگذاشت اما کمی بعد که خبر شورش گردان واکولین را شنید احتیاط را از دست داد. آن شب، پیش از اعزام اسواران به‌ویوشنس‌کایا، همه‌گی تو خانه‌ی سرجوخه آلفه‌روف Âlferof دور سطل گنده‌یی عرق جمع شده بودند مثل قاشقِ نشسته از هر دری وِری می‌زدند. فامین هم

نشسته بود و خاموش از سطل عرق برمی‌داشت تا آن‌که صحبت به‌حمله‌ی سوخوی دونتس کشید و ناگهان فامین که به‌حال تفکر سبیل‌ها را تاب می‌داد وسط حرف‌ها دوید و گفت:

ـ بله بچه‌ها ما با شمشیرهامان کم اوکراینی نکشتیم اما باید دید خودمان همین امروز و فردا که به‌ویوشنس‌کایا برگردیم ناله‌ی شکایت‌مان به‌آسمان می‌رود یا نه... می‌خواهم بدانم وقتی به‌ویوشنس‌کایا رسیدیم و دیدیم واحدهای تأمین خواربار تا آن دانه‌ی آخر گندم خودمان را مصادره کرده‌اند چه؟... کازانس‌کایی‌ها واسه این ناله‌شان به‌عرش رسیده که واحدهای خواربار یک دانه گندم هم برای نمونه ته تاپوهاشان باقی نگذاشته‌اند.

اتاق ناگهان به‌سکوت مرگ فرو رفت. فامین یکی‌یکیِ هم قطارها را نگاه کرد و با لب‌خندی زورکی گفت: ـ لازم نکرده حرف مرا زیاد جدی بگیرید. خواستم به‌شوخی یک چیزی پرانده باشم. مواظب باشید دهن‌تان جایی نگوزد بند را آب ندهید: هیچ معلوم نیست از یک شوخی چی‌ها در بیاید.

بعد از بازگشت اسواران به‌ویوشنس‌کایا، فامین نیم جوخه از سربازهای سرخ‌اش را برداشت راهیِ خوتور خودش روبه‌زین Rubezin شد و چون نخواست با اسب وارد حیاط سامانه‌شان بشود جلو دروازه که رسید آمد پایین مهاری‌ها را به‌طرف یکی از سربازها انداخت و پیاده رفت تو. با سر سلام سردی به‌زن‌اش کرد تا کمر جلو مادر پیرش خم شد و با یک دنیا احترام دست‌اش را گرفت و بچه‌ها را بوسید رو چارپایه‌یی نشست شوشکه را گرفت لای زانوها و پرسید: ـ پس کو ابوی؟

پیره‌زن گفت: ـ رفته آسیا (پسرش را براندازی کرد و با خلق سگ گفت:) وامانده کلاه‌ات را بردار، کافر! از کی رسم شده با کلاه زیر شمایل‌ها بنشینند؟... آخ، یاکوف، عاقبت‌ات با کرام الکاتبین است!...

فامین از روی قباسوخته‌گی لب‌خندی زد کلاه کوبانی‌اش را برداشت اما پالتواش را نکند.

ـ کپنک‌ات را چرا در نمیاری؟

ـ آمدم یک توکِ پا ببینم‌تان. خدمت فرصت‌مان نمی‌دهد که.

پیره‌زن با لحن تلخی درآمد که: ـ آره از خدمات‌ات هم خبر دارم! (طعنه‌اش به‌زنده‌گیِ بی‌بندوبار پسرش بود و عیش‌و نوش‌اش با زن‌های ویوشنس‌کایا که خبرش

از خیلی پیش‌ها تو روبه‌زین هم پیچیده بود.)

زن بی‌آب و رنگِ پیش از وقت پلاسیده‌ی فامین وحشت‌زده به‌مادرشوهره نگاه کرد و رویش را به‌طرف آتش‌دان چرخاند به‌قصد خوش‌خدمتی قاب‌دست‌مالی از آن پشت برداشت جلو شوهره زانو زد به‌جانِ گل‌و لای سفتی افتاد که به‌چکمه‌هاش چسبیده بود و همان‌جور که سرش پایین بود زیر لب گفت: ـ عجب چکمه‌هایی داری، یاشا Yaša [1]!... اما خیلی کثیف شده‌اند. حالا برایت تمیزشان می‌کنم: همچین واسه‌ت برق‌شان بیندازم که حظ کنی!

فامین مدت‌ها بود که با او زنده‌گی نمی‌کرد و در حق این زنی که روزی روزگاری دوست‌اش می‌داشت امروز جز دلسوزیِ ناچیز آمیخته به‌تحقیر احساس دیگری نداشت. اما زن سیاه‌بخت همچنان عاشق دل‌سوخته‌اش بود و ته و توهای پنهان جانِ غم‌زده‌اش دل به‌گرمای خیالیِ این امید بی‌حرارت خوش کرده بود که شه‌سوار امیدش، یاشای محبوب او، روزی برمی‌گردد. زن سیاه‌بخت هر ظلم‌اش را به‌این امید می‌بخشید. سال‌های دراز ملک‌اش را راه برده بچه‌هاش را بزرگ کرده به‌رضای خاطرِ مادرشوهر دمدمی‌مزاج‌اش راه رفته بود. همه‌ی سنگینیِ بار کارهای کشاورزی رو شانه‌های نحیف او بود. کار بیش از قدرت تحمل و بیماریِ طاقت شکنی که بعد از زایمانِ شکم دوم به‌جان‌اش افتاده بود سال به‌سال رُس‌اش را کشیده بود. چنان آب‌اش کرده بود که انگار تیغ‌ماهی. ریختی برایش نمانده بود. پیریِ پیش از وقت توری از چین و چروک به‌صورت‌اش کشیده بود. تو چشم‌هاش همان خاک‌ساریِ وحشت‌زده‌یی دیده می‌شد که جانورهای باهوش وقتی دچار مرضی می‌شوند که می‌دانند دیگر ازش خلاصی ندارند از چشم‌هاشان بیرون می‌تابد. خودش حالی‌اش نبود با چه سرعتی به‌طرف پیری می‌تازد. خودش نمی‌دید سلامت‌اش چه دو اسبه به‌سمت آخر خط می‌تازد. همیشه به‌چیزی امیدوار بود و هر بار که شوهرش را می‌دید با شور و تحسین محجوبانه‌یی، با عشق محجوبانه‌یی، به‌اش چشم می‌دوخت.

فامین پشت زن‌اش را که به‌نحو ترحم‌انگیزی قوز کرده بود و استخوان‌های پرپریِ شانه‌اش را که از زیر پیرهن‌اش بالا جسته بود و دست‌های بی‌قواره‌ی لرزان‌اش را که به‌جان گل‌های خشکیده‌ی چکمه‌هایش افتاده بود از بالا تماشا می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «خوش‌گل است، حرف ندارد!... اما هر وقت یادم می‌آید زمانی باش

---

[1] ۱. صورت محبت‌آمیز یاکوف.

خوابیده‌ام یک هیولا جلو چشم‌ام مجسم می‌شود!... عجب پیره‌کفتاری از آب درآمده ها!... چه‌جوری این‌قدر پیر شده؟»

پاهایش را با ناراحتی از دست زن خلاص کرد و گفت: ـ خب دیگر، تا همین‌جا هم زیادش است. در هر حال باز دوباره گلی می‌شود...

زن به‌زحمت پشت‌اش را راست کرد و بلند شد. صورت زردش بفهمی‌نفهمی گل انداخته بود. تو چشم‌های خیس‌اش که به‌شوهره دوخته بود عین سگ نگهبان چنان محبت گدامنشانه‌یی سوسو می‌زد که فامین بی‌اختیار ازش رو برگرداند و از مـادرش پرسید: ـ خب، چه‌حال و خبر این‌ورها؟

پیره‌زن با اخم و تخم جواب داد: ـ مثل همیشه.

ـ واحد تأمین خواربار هم به‌خوتور آمد؟

ـ تا همین دیروز این‌جا بودند. رفتند طرف نیژنه‌ـکریفس‌کایا.

ـ از ما هم گندم گرفتند؟

ـ بله... چه‌قدر گرفتند، داویدوش‌کا Dâviduškâ ؟

پسرک چهارده‌ساله‌یی که با چشم‌های آبیِ دور از هم عین پدرش بود جواب داد: ـ پدربزرگ که پهلوشان بود بهتر می‌داند... به‌نظرم ده کیسه.

ـ ده کیسه!؟ (پاشد، نگاه تندی به‌پسرش انداخت و کمربندش را مرتب کـرد:) به‌شان گفتید آن گندم‌ها مال کیست؟

پیره‌زن شانه‌یی بالا انداخت با خـنده‌ی مـوذیانه‌یی گـفت: ـ بـه‌تخم‌شان هـم حساب‌ات نکردند. رییس‌شان گفت: «همه بی‌استثنا باید مـازاد گـندم‌شان را تـحویل بدهند: خواه فامین باشد خواه هرکس دیگر. خود رییس منطقه هم کـه بـاشد مـازاد غله‌اش را ازش می‌گیریم!» ـ و آن‌وقت واسه این‌که ثابت کند کاه هم بارت نمی‌کنند تا آن دانه‌ی آخر را بار کردند بردند.

فامین از ته گلو گفت: ـ حساب‌شان را می‌رسم مامان، حساب‌شان را می‌رسم!

به‌سرعت با همه خداحافظی کرد و زد بیرون.

فامین پس از سرکشی به‌خانه کـوشید خـیلی دست بـه‌عصا از وضـع روحـیِ افرادش هم اطلاعی حاصل کند و بی‌هیچ زحمتی پی برد که دل بیشترشان از جریان مصادره‌ی مازاد موادغذایی خون است. زن‌ها یا کس و کار دور و نزدیک آن‌هـا کـه به‌دیدن و پرسیدن حال‌شان می‌آمدند از سخت‌گیری‌ها و بی‌چشم و رویی‌های مأموران مصادره که تا دانه‌ی آخر غله را می‌برند و فقط آن‌قدری تو تاپوها باقی می‌گذارند که

به‌زور کفاف نان خانواده را بدهد و بذر سال دیگر را تأمین کند حکایت‌ها می‌کردند. کار این سخت‌گیری‌ها به‌آن‌جا کشید که اواخر ژانویه تو جلسه‌ی ساخلو بازکی، افراد هیاهو راه انداختند میان صحبت کمیسر شاخایف Šâxâyef از وسط صف‌ها بنا کردند داد کشیدن که:

ـ واحدهای تأمین خواربار را جمع کنید!

ـ به‌این بساط خاتمه بدهید!

ـ مرگ بر کمیسرهای تهیه‌ی خواربار!

فریادها و شعارهایی که سربازهای سرخ گروهان گارد هم در جواب‌اش فریاد کشیدند:

ـ مرده‌باد عناصر ضد انقلابی!

ـ اسوارانِ/ نامردها/ منحل باید گردد!

جلسه طولانی و پرهیاهو شد. یکی از کمونیست‌های انگشت‌شمار ساخلو با غیظ و نفرت به‌فامین گفت: ـ یک کاری بکن آخر رفیق، نمی‌بینی افرادت چه معرکه‌یی راه انداخته‌اند؟

فامین پوزخندزنان گفت: ـ من حزبی نیستم، فکر می‌کنی به‌حرف‌ام گوش کنند؟

و واقعاً هم لب از لب وانکرد و خیلی پیش از ختم جلسه با فرمانده گردان، کاپارین، آن‌جا را ترک کرد. رو جاده‌یی که به‌ویوشنس‌کایا می‌رفت راجع به‌اوضاع و احوال تازه باهم گفت‌وگو کردند و بلافاصله باهم متفق‌القول درآمدند. یک هفته بعد کاپارین تو خلوت به‌فامین گفت: ـ یا باید همین الان جمبید و کاری کرد یا باید واسه همیشه فکر هر کاری را بوسید و گذاشت کنار. یاکوف یفی‌میچ Y.Yefimic، باید فرصت را غنیمت شمرد، الان بهترین موقع است. قزاق‌ها پشت‌مان را دارند. خودت تو منطقه از همه بیشتر نفوذداری روحیه‌ی اهالی هم که از این بهتر نمی‌شود... خب، چرا هیچچی نمی‌گویی؟ دِ تصمیم بگیر دیگر!

فامین که کلمه‌ها را می‌کشید آهسته گفت: ـ تصمیم گرفتن می‌خواهد چه‌کار؟ جخ تصمیم‌ها گرفته شده. فقط باید نقشه را طوری کشید که دردسری پیش نیاید و کار بی‌عیب و ایراد جلو برود. باز هم باید درباره‌اش صحبت کنیم.

جیک و پوک فامین و کاپارین پنهان نماند. چندتا از کمونیست‌های گردان که زاغ‌سیاه آن دوتا را چوب می‌زدند دل چرکینی‌شان را به‌گوش آرتم‌یف Ârtemyef (رییس دفتر سیاسیِ چکای دن) و شاخایف (کمیسر نظامیِ گردان) رساندند. آرتم‌یف

به‌خنده گفت: ـ آدمی که دهن‌اش از شیر داغ سوخته دوغ را فوت می‌کند!... ترسوی بزدلی مثل کاپارین اصلاً جرأت پدرش هست که فکر همچین کاری را بکند؟... فامین را بله، مواظب‌اش‌ایم و هواش را داریم، گو این‌که از او هم بعید است خودش را آلوده‌ی همچین کار خطرناکی بکند. (و دست آخر خیلی قاطع نتیجه گرفت که:) نه‌خیر، خیالاتی شده‌اید!

اما زیر نظر گرفتن توطئه‌گرها دیگر خیلی دیر شده بود: هم‌قسم‌ها ترتیب کارهاشان را داده بودند قرار شورش را ساعت هشت صبح ۱۲ مارس گذاشته بودند. نقشه‌شان این بود که فامین اسواران‌اش را با سلاح کامل ببرد بیرون، جوخه‌ی مسلسل را که دور استانیتسا مستقر بود غافل‌گیر کند مسلسل‌هاشان را بگیرد و خودش را برای کومک به «تصفیه»ی ادارات ناحیه به‌گروهان انضباطی برساند.

ترس کاپارین از این بود که مبادا گردان به‌طور کامل ازشان پشتیبانی نکند و این را با فامین هم مطرح کرد، که با دقت به‌حرف‌هاش گوش داد و گفت: ـ مسلسل‌ها را که گرفتیم گردان‌ات را جابه‌جا آرام می‌کنیم...

از مراقبت دقیق فامین و کاپارین هیچ سرنخی دست نیامد. آن‌ها خیلی کم با هم ملاقات می‌کردند آن هم فقط برای امور مربوط به‌کار. تنها یک‌بار شبی در اواخر فوریه یک دسته‌ی گشتی تو کوچه‌یی به‌آن دو برخورد. فامین افسار اسب زین کرده‌اش را گرفته بود و کاپارین هم شانه به‌شانه‌اش راه می‌آمد. همین و بس. شاخایف تو تلگرام رمزی که به‌فرمانده کل مخابره کرد سوءظن در حق آن دو را به‌میان آورد و چند روز بعد در جوابی که گرفت با کنار گذاشتن و توقیف آن‌ها موافقت شد. طی جلسه‌ی دفتر کمیته‌ی حزبیِ بخش تصمیم گرفته شد کمیساریای نظامی به‌فامین دستور بدهد با تحویل فرماندهی اسواران خود به‌معاون‌اش آوچین‌نی‌کوف Âvcinnikof خودش را در نوواچرکاسک به‌اختیار فرماندهی کل بگذارد، همان روز هم به‌این بهانه که تو منطقه‌ی کازانس‌کایا یک دسته یاغی پیدا شده اسواران را به‌آن‌جا بفرستند و توطئه‌چی‌ها را شبانه بازداشت کنند. تصمیم به‌دور کردن اسواران از استانیتسا رو این حساب گرفته شد که مبادا افرادش با اطلاع از دست‌گیریِ فامین سر به‌شورش بردارند. ضمناً کمونیستی تکاچنکو Tekâcenko نام را هم که فرمانده گروهان دوم گردان گارد بود مأموریت دادند کمونیست‌های گردان و سرجوخه‌ها را از امکان یک شورش باخبر کند و گروهان و جوخه‌ی مسلسل را هم که تو استانیتسا مستقر بود به‌حال آماده‌باش در

بیاورد.

فامین فردا صبح که امریه‌اش را دریافت کرد با خیال راحت به‌معاون‌اش گفت:
ـ خب، آوچین‌نی‌کوف، اسواران را تحویل بگیر. من عازم نوواچرکاسک‌ام. می‌خواهی نگاهی به‌مدارک بیندازی؟

سرجوخه آوچین‌نی‌کوف که عضو حزب نبود و از چیزی هم خبر نداشت غرق بررسیِ کاغذها شد و فامین فرصت را غنیمت شمرد مثل برق رو یک تکه کاغذ به‌کاپارین نوشت: «دست به‌کارشو! کنارم گذاشتند. بجمب!»ـ کاغذ را تو راهرو چپاند تو مشت گماشته‌اش به‌گوش‌اش گفت: ـ بگذارش کنج لپ‌ات. خیلی عادی ـ حالی‌ات شد؟ خیلی عادی و معمولی ـ خودت را برسان به‌کاپارین. اگر تو راه گرفتندت کاغذ را قورت بده. اگر نه، به‌اش برسان و خودت سیخکی برگرد.

آوچین‌نی‌کوف که دستور داشت اسواران را به‌کازانس‌کایا ببرد افراد را تو میدان جلو کلیسا به‌خط کرده بود. فامین با اسب به‌اش نزدیک شد و گفت: ـ بگذار با اسواران خداحافظی کنم.

ـ خواهش می‌کنم... فقط کمی عجله بفرمایید. طول‌اش ندهید لطفاً.

فامین جلو صف ایستاد و همان‌جور که سعی می‌کرد اسب بی‌آرام و قرار را نگه دارد خطاب به‌افراد گفت: ـ شما همه‌تان مرا می‌شناسید رفقا. همه‌تان می‌دانید که همیشه برای چی مبارزه کرده‌ام. مدام کنار شما بوده‌ام. اما حالا که خلق قزاق را این‌جور می‌چاپند، حالا که توده‌ی کشاورز را این‌جور به‌نامردی غارت می‌کنند، من دیگر قادر به‌سکوت نیستم. برای همین است که مرا از کار برکنار کرده‌اند. برایم از آفتاب هم روشن‌تر است که واسه من چه آشی بار گذاشته‌اند، و به‌همین خاطر است که آمده‌ام با شما هم‌رزم‌هایم خداحافظی کنم...

غریو و فریاد اسواران یک لحظه حرف فامین را برید. به‌همین دلیل فامین رو رکاب‌ها بلند شد و تا جایی که می‌توانست صداش را بالاتر برد:

ـ اگر واقعاً تصمیم دارید از چپاول این غارتگرها نجات پیدا کنید واحدهای تأمین خواربار را از سرزمین‌تان بیندازید بیرون، پوزه‌ی این کمیسرهای نامرد، دک و پوز امثال این شاخایف‌ها و این مورزوف Murzof‌ها را خرد کنید! این ناکس‌ها آمده‌اند این‌جا تو سرزمین دن ما، که...

غریو و فریاد افراد نگذاشت ته حرف‌اش شنیده بشود. فامین یک لحظه سکوت کرد و بعد با صدای پرطنطنه‌یی فریاد زد:

ـ اسواراااان!... / به‌ستون سه!... / به‌راست، راست!... / به‌پیش!...

اسواران فرمان را با اطاعت کامل انجام داد. آوچین‌نی‌کوف که دهن‌اش از حیرت وامانده بود خودش را به‌تاخت رساند: ـ کجا می‌خواهید بروید رفیق فامین؟

فامین بی‌این‌که نگاه‌اش کند به‌لحن ریش‌خندآمیز گفت: ـ ای، با اجازه‌تان همچین یک مختصر گشتی دور کلیسا می‌زنیم...

و آن‌وقت تازه آوچین‌نی‌کوف شست‌اش خبردار شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. خودش را از ستون کنار کشید، و مربیِ سیاسی و معاون کمیسر و یکی از سربازها هم به‌پیروی از او کشیدند کنار و دویست قدمی از صف فاصله گرفته بودند که فامین متوجه غیبت‌شان شد. با اسب نیم‌چرخی زد و فریاد کشید:

ـ آوچین‌نی‌کوف، ایست!

آن چهارتا یکهو رکاب کشیدند از یورتمه به‌تاخت درآمدند و برف‌آب لیچ از زیر سم اسب‌هاشان به‌هوا پرید. فامین نعره‌کشان فرمان داد: ـ به‌تفنگ!... بگیرید آوچین‌نی‌کوف را! ... جوخه‌ی اول، بگیریدش!

شلیک نامنظم تفنگ در گرفت. شانزده نفر افراد جوخه‌ی اول سر به‌دمبال آوچین‌نی‌کوف گذاشتند و فامین در این فرصت اسواران را دو بخش کرد. دسته‌ی اول را به‌فرماندهی رییس جوخه‌ی سه فرستاد دسته‌ی مسلسل را خلع سلاح کند و خودش آن یکی دسته را به‌طرف قرارگاه گروهان گارد برد که در منتهاالیه شمالیِ استانیتسا جای سابق ایلخی را گرفته بود.

دسته‌ی اول در حال تیراندازیِ هوایی با تکان دادن شمشیرها انداخت به‌خیابان اصلی و پس از لت و پار کردن چهارتا از کمونیست‌ها به‌ضرب شمشیر در وسط راه، با رسیدن به‌خارج استانیتسا به‌سرعت صف بست و بی‌سر و صدا به‌سربازهای سرخ جوخه‌ی مسلسل که تازه از خانه درآمده بودند حمله برد.

خانه‌ی مسلسل‌چی‌ها جای پرتی بود و حدوداً صد سازنی با آخرین خانه‌های استانیتسا فاصله داشت. شورشی‌ها که از روبه‌رو گرفتار آتش مسلسل شدند عقب‌گرد کردند و سه‌تاشان را گلوله‌ها از زین به‌زمین انداخت. نقشه‌ی غافل‌گیر کردن مسلسل‌چی‌ها نگرفت و شورشیان دست به‌اقدام دیگری نزدند. چوماکوف Cumâkof، فرمانده جوخه‌ی سوم افرادش را به‌جای امنی کشید همان‌جور سواره از پناه دیوار

سنگیِ امبار به‌دقت دشمن را سکید و گفت: ـ زکی! دوتا ماکسیم[1] دیگر هم آوردند!

عرق صورت‌اش را با کلاه پوستی پاک کرد و به‌نفرات گفت: ـ ما برمی‌گردیم بچه‌ها... بگذار فامین خودش بیاید مسلسل‌ها را بگیرد!... چند نفر رو برف‌ها جا گذاشتیم؟ سه نفر؟...خب، گرفتن مسلسل‌ها دست خودش را می‌بوسد!

تکاچنکو، فرمانده گروهان، به‌مجرد شنیدن صدای اولین گلوله‌هایی که از طرف مشرق شلیک شد از خانه‌اش پرید بیرون و در حال پوشیدن لباس‌اش به‌طرف سربازخانه دوید. جخ سی‌تایی از افراد جلو سربازخانه صف بسته بودند که با دل نگرانی گرفتندش به‌سوآل:

ـ تیراندازی از کجا بود؟

ـ چه خبر شده؟

بی‌این‌که جواب‌شان را بدهد سربازهایی را که از سربازخانه بیرون می‌دویدند به‌خط کرد. چندتا از کمونیست‌ها هم که کارهای دفتریِ بخش را می‌گرداندند و تقریباً هم‌زمان با خودش از راه رسیدند فرستاد تو صف. تک‌تیرهای پراکنده بود که از همه جای استانیتسا به‌گوش می‌رسید. جایی طرف غرب یک نارنجک دستی منفجر شد. تکاچنکو به‌دیدن یک دسته‌ی پنجاه نفری سوار که چهارنعل به‌این سمت می‌تاختند و شمشیرهای برهنه را تو هوا تکان می‌دادند شش‌لول‌اش را آهسته از غلاف بیرون کشید. احتیاجی به‌فرمان دادن پیش نیامد: گفت و شنودها یک ضرب برید و تفنگ‌ها همه باهم آماده‌ی شلیک شد که یکی از افراد داد زد: ـ این‌ها خودی‌اند! آن، رفیق کاپارین، فرمانده گروهان‌مان است!

سوارها که از سه‌کنجیِ کوچه‌یی بیرون می‌جستند همه باهم رو گردن اسب‌ها خف کردند و به‌طرف سربازخانه حمله بردند.

زوزه‌ی تکاچنکو بلند شد که: ـ جلوشان را... بگیرید!...

یک رگبار تیر صداش را پوشاند. چهار سوار تو صد قدمیِ صف به‌هم فشرده‌ی سرخ‌ها از اسب‌ها کله‌پا شدند، و بقیه پشت به‌میدان از هر طرف پا گذاشتند به‌فرار. از پشت سرشان یک‌بند تق‌تق گلوله بلند بود. یکی از سوارها که پیدا بود زخم سبکی برداشته از اسب افتاد اما دسته‌جلو را ول نکرد اسب که چهارنعل می‌تاخت ده سازنی با خود کشیدش اما سوار توانست بلند شود. رکاب و قاچ زین را چسبید، دوباره خودش

---

۱. از انواع قدیمیِ مسلسل سنگین.

را بالا کشید، به‌اولین کوچه زد و از نظر ناپدید شد.

افراد جوخه‌ی اول که آوچین‌نی‌کوف را تعقیب کرده بودند با دست خالی و دماغ سوخته به‌استانیتسا برگشتند. جست‌وجوی کمیسر شاخایف هم به‌جایی نرسید. نه تو دفتر کمیساریای نظامی که کسی توش نبود گیرش آوردند نه تو خانه‌اش. راست‌اش، تا صدای تیراندازی بلند شده بود یک‌پا چکمه و یک‌پا جوراب پشمی خودش را رسانده بود به‌دن از روی یخ‌ها زده بود به‌جنگل و از جنگل به‌خوتور بازکی، و فردا صبح‌اش پنجاه ورست آن‌ور ویوشنس‌کایا از استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا سر درآورده بود!

بیش‌تر کله‌گنده‌های شورش توانستند به‌موقع حب جیم را بالا بیندازند. تعقیب‌شان همچین‌ها هم خالی از خطر نبود: چون سرخ‌های جوخه‌ی مسلسل درست، تا مرکز استانیتسا پیش آمده بودند همه‌ی کوچه‌هایی را که از میدان بزرگ سر در می‌آورد گرفته بودند زیر آتش.

افراد اسواران از جست‌وجو دست کشیدند سرازیر شدند. طرف دن و چهارنعل به‌میدان کلیسا برگشتند که تعقیب آوچین‌نی‌کوف، را از همان‌جا شروع کرده بودند. افراد فامین هم از دم آن‌جا جمع شدند و صف بستند. فامین قراول‌هایی تعیین کرد به‌بقیه‌ی افراد دستور داد برگردند به‌خانه‌هاشان اما زین اسب‌ها را برندارند، و خودش با کاپارین و فرمانده‌هان جوخه‌ها ته استانیتسا تو خانه‌ی کوچکی جمع شدند دور هم.

کاپارین با نهایت خسته‌گی خودش را رو نیمکتی انداخت و نومیدانه فریاد زد:
ـ همه چیز از دست رفت.

فامین آهسته گفت: ـ بله. استانیتسا را نگرفتیم، این یعنی دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم.

چوماکوف پیشنهاد کرد: ـ باید راه بیفتیم همه‌ی منطقه را وجب به‌وجب از پاشنه در کنیم، یاکوف فامین. حالا دیگر از چی بترسیم؟ آدم که یک‌بار بیشتر نمی‌میرد. باید قزاق‌ها را به‌قیام واداریم و با قیام آن‌ها استانیتسا هم تو چنگ ما است.

فامین بدون این‌که چیزی بگوید نگاه‌اش کرد و آن وقت برگشت طرف کاپارین:
ـ زه و زه‌وارت بدجور از هم در رفته، حضرت اشرف! ان دماغ‌ات را پاک کن! زردآلو خوردن ترتر افتادن هم دارد... با هم شروع کرده‌ایم، تا ته‌اش هم با هم می‌رویم... حالا به‌عقیده‌ی تو باید چه کنیم؟ از استانیتسا بزنیم بیرون یا یک‌بار دیگر دست به‌کار بشویم؟

چوماکوف با خشونت گفت: ـ دیگران خود دانند، اما من اصلاً خیال ندارم خشتک‌ام را بدهم دم مسلسل. بی‌فایده است.

فامین نگاه سختی به‌چوماکوف انداخت و گفت: ـ من عقیده‌ی تو را نپرسیدم. درت را چفت کن!

و چوماکوف سرش را پایین انداخت.

کاپارین پس از سکوت کوتاهی گفت: ـ بله البته. حالا که دیگر دوباره دست به‌کار شدن معنی ندارد. آن‌ها از لحاظ اسلحه از ما قوی‌ترند. چهارده تا مسلسل دارند که ما یکی‌اش را هم نداریم. عده و نفرات‌شان هم که از ما بیشتر است... ما باید برویم قزاق‌ها را به‌شورش واداریم، و تنها امیدمان به‌این است که تا آن‌ها بیایند به‌خودشان بجمبند و نیروی کومکی دریافت کنند شورش همه‌ی منطقه را برداشته باشد.

فامین مدت درازی خاموش ماند و بالاخره گفت: ـ خب. پس باید همین را بچسبیم... شما، فرماندهان جوخه، باید فوراً بروید به‌سازوبرگ افراد برسید و فشنگ‌های هر کدام‌شان را به‌دقت بشمارید. راجع به‌فشنگ به‌نفرات دستور اکید بدهید که حتا یک دانه‌اش را نباید بی‌جهت مصرف کنند. از قول من به‌شان بگویید هر کسی بی‌خود فشنگ حرام کند خودم با شمشیر دوشقه‌اش می‌کنم!

باز مدتی ساکت ماند و بعد مشت نکره‌اش را کوبید رو میز و نق‌اش درآمد که: ـ آخ! این مسلسل‌ها، این مسلسل‌ها!... همه‌اش تقصیر تو است چوماکوف: اگر فقط چهارتاش را می‌داشتیم! ... حالا به‌همین جهت زور آن‌ها به‌ما می‌چربد و از استانیتسا می‌اندازندمان بیرون!... خب دیگر: جلسه تمام. اگر نزنند بیرون‌مان نکنند شب را همین‌جا می‌مانیم صبح زود حرکت می‌کنیم تو منطقه مختصر گشتی می‌زنیم...

شب آرام گذشت. شورشی‌ها این‌دست ویوشنس‌کایا مستقر بودند، و گروهان گارد که کمونیست‌ها و افراد سازمان جوانان هم به‌شان ملحق شده بودند آن دست. فقط دوتا کوچه آن‌ها را از هم جدا می‌کرد اما هیچ کدام از طرفین به‌فکر حمله‌ی شبانه نیفتادند.

سحر اسواران شورشی بی‌این‌که لوطی‌بازی راه بیندازد دست و پایش را جمع کرد استانیتسا را ترک گفت و در جهت جنوب شرقی به‌راه افتاد.

۱۱

گریگوری پس از آن شبی که از پرچین خانه‌ی آکسینیا به‌دل تاریکی‌ها جست و تو تاریکی فرو رفت سه هفته‌یی را تو خوتور ورخ‌نه-کریفس‌کوی از توابع استانیتسای یلانس‌کایا پیش قزاق‌های دوره‌ی سربازی‌اش گذراند و بعد به‌گارباتوفسکی رفت و بیشتر از یک ماهی تو خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌های دسته‌دیزیِ آکسینیا کنگر خورد و لنگر انداخت.

روزها را تو اتاق دنگال خانه سر می‌کرد و فقط شب‌ها بیرون می‌رفت. احساس زندانی بودن می‌کرد. از بی‌کاری و دلتنگی کلافه بود و میل سوزان برگشتن به‌خوتور و دیدن بچه‌ها و آکسینیا سخمه‌اش می‌زد. شب‌های دراز بی‌سحر به‌عزم بازگشت به‌تاتارسکی پالتواش را می‌پوشید اما هر بار شیطان را لعنت می‌کرد پالتو را درمی‌آورد با ناله‌ی تلخی خودش را روی تخت می‌انداخت و صورت‌اش را تو دست‌هاش پنهان می‌کرد. دست آخر دیگر این وضع تحمل ناپذیر شد. صاحب‌خانه که پسرخاله‌ی پدر آکسینیا بود دل‌اش به‌حال او می‌سوخت اما هرچه بود تا قیامت که نمی‌توانست همچین مهمانی را تو خانه‌اش نگه دارد. یک شب بعد از شام که گریگوری به‌اتاق‌اش برگشته بود شنید زن صاحب‌خانه با صدای فروخورده‌ی کینه‌آلود به‌شوهره می‌گوید:

-این وضع تا کی ادامه دارد؟

شوهره به‌همان آهسته‌گی پرسید: -راجع به‌چی حرف می‌زنی؟

-کی خیال داری خودت را از شر این کنه‌شتری خلاص کنی؟

- ساکت‌شو زن!

- چرا ساکت بشوم؟ خودمان نان نداریم وصله‌ی شکم‌مان کنیم. قضیه‌ی موشه است و جارو: خودمان نیمه‌سیر بلند می‌شویم آقا مهمانِ هر روزه بالای سفره می‌نشاند!... خب، این قوزی واویلاه چه کاره‌ات است آخر؟ بگو ببینم این بساط تا کی ادامه دارد؟ اگر دولت شوروی موضوع را فهمید چی؟ سرمان مفت و مسلم برود بالای دار و بچه‌هامان یتیم بشوند؟

- گفتم تمام‌اش کن آودوتیا Âvdotia!

- گفتم تمام‌اش نمی‌کنم! ما بچه داریم مرد حسابی. برای‌مان از اول تا آخر فقط بیست پود گندم باقی مانده و تو این طفیلی را برداشته‌ای آورده‌ای تو خانه کرده‌ای‌اش

سربارمان. چه کاره‌ات است آخر؟ برادرت است، پدرزن‌ات است، پدر خوانده‌ی بچه‌هات است، هم ریش‌ات است؟ سگِ مولِ ننه‌اش از بام فاسق بابات جسته که تو همچین سال و زمانه‌یی نگه‌اش داشته‌ای نان و آب‌اش می‌دهی؟... آخ! ابلیس کچل بو گندو را سیاحت کنید که به‌من می‌گوید ساکت شو تمام‌اش کن دهن‌ات را ببند!... شیطانه می‌گوید همین فردا بروم پیش سرخ‌ها خبرشان کنم چه دسته‌گُل تحفه‌یی تو خانه‌ات نشانده‌ای!

فرداش صاحب‌خانه آمد تو اتاق گریگوری نگاه‌اش را دوخت به‌زمین و گفت:
ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ! هرجوری که خواستی حساب کن اما دیگر ماندن‌ات تو این خانه امکان ندارد... من به‌تو احترام می‌گذارم، پدر نازنین‌ات را می‌شناختم و برایش یک‌دنیا حرمت قایل بودم اما حالا وضعی پیش آمده که نگه‌داشتن‌ات تو خانه‌ام غیر ممکن شده. تازه وحشت از این که بفهمند تو این‌جا پیش من هستی هم شده قوز بالا قوز... حساب کن ببین کجا می‌توانی بروی. من بار یک خانواده رو دوش‌ام است، نمی‌توانم جان‌ام را واسه خاطر تو بیندازم تو خطر. راه رضای مسیح مرا ببخش اما از این‌جا برو...

گریگوری همین‌قدر گفت: ـ باشد. بابت همه چیز ازت ممنون‌ام. خودم می‌بینم که واقعاً رو دوش‌ات چه‌بار سنگینی هستم، اما کجا را دارم بروم؟ در و دِیمِ عالم به‌روم بسته است.

ـ دیگر... خوددانی.

ـ چشم. بابت همه چیز ممنون‌ات‌ام آرتامون واسیلیه‌ویچ Ârtâmon Vâsilyevic بابت همه چیز از ته دل ممنون‌ات‌ام. همین امروز زحمت را کم می‌کنم.

ـ ممنونیت ندارد. گاو و گوسفندی سر نبریده‌ام برایت.

ـ خوبی‌هات از یادم نمی‌رود. گاس یک روزی بتوانم جبران‌شان کنم.

صاحب‌خانه که متأثر شده بود تپوکی به‌شانه‌اش زد: ـ حرف‌اش را هم نزن. اگر دست خودم بود تا هر وقت که می‌خواستی خانه‌ی خودت بود. اما زن‌ام نمی‌خواهد. هر روز صداش را سرم بلند می‌کند فلان‌فلان شده. من قزاق‌ام تو هم قزاق، گریگوری پانته‌له‌ویچ، جفت‌مان هم با حکومت شوروی کارد و پنیریم و، خب دیگر، از خدام است که یک جوری بتوانم به‌ات کومکی بکنم. از این‌جا یک‌راست برو به‌خوتور یاگودنی Yâgodni. قوم و خویشی آن‌جا دارم که به‌ات می‌رسد. به‌اش بگو آرتامون ازش خواسته مثل پدر هوات را داشته باشد به‌خورد و خوراک‌ات برسد و تا جایی که

تو قوه و قدرت‌اش هست تر و خشک‌ات کند. بعدها از خجالت‌اش درمی‌آییم. منتها همین امروز باید راه بیفتی. دیگر یک روز هم نمی‌توانم نگه‌ات دارم. چه کنم؟ این‌جا زنکه حرف‌اش پیش است. اگر وامانده دهن بی‌چفت و بست‌اش را پیش مقامات محلی وا کند، گریگوری پانته‌له‌ویچ، خودت می‌دانی آخر عاقبت‌مان چی خواهد بود... من هم جان‌ام برایم عزیز است. از سر خاکروبه برش نداشته‌ام...

گریگوری دیروقت شب از خوتور زد بیرون. هنوز به‌آسیا بادیِ سر تپه نرسیده بود که سه‌تا سوار انگار که از دل زمین بیرون جسته باشند سر راه‌اش سبز شدند.

ـ ایست، ننه‌سگ! کی هستی؟

دل گریگوری افتاد به‌لرزه. بی‌یک کلمه حرف سر جاش خشکید. استپ عین کف دست صاف بود، صاحب‌مرده نه یک سوراخی نه یک بته‌مته‌یی چیزی. قدم از قدم نمی‌شد برداشت.

ـ کمونیستی؟ عقب واایست مادرجنده، با توام، بجمب!

یکی‌دیگر سواره آمد پیش دستور داد: ـ دست‌ها!... دست‌ها بالا! از جیب درشان بیار! تا سر از تن‌ات جدا نکرده‌ام بیارشان بیرون!

بی‌این‌که لب از لب وا کند دست‌ها را از جیب پالتو درآورد. هنوز، نه درست فهمیده بود چی به‌سرش آمده، نه توانسته بود حدس بزند تو چنگ کی افتاده. پرسید:

ـ کجا باید بروم؟

ـ به‌خوتور. یاالله: عقب‌گرد.

یکی از سوارها باش راه افتاد طرف خوتور. آن دوتای دیگر زدند از وسط چمن‌ها چهارنعل تاختند طرف جاده‌ی بزرگ.

گریگوری خاموش راه می‌رفت. وقتی رسیدند به‌جاده قدم سست کرد و پرسید:

ـ بگو ببینم بابا، کی هستید شماها آخر؟

ـ راه برو، حرف هم نزن، دست‌هات را هم بگیر پشت‌ات. شنیدی؟

گریگوری چنان کرد اما چند دقیقه بعد دوباره گفت:

ـ نه والله آخر. تو جای من بودی نمی‌خواستی بدانی؟

ـ ارتودوکس[1] ایم.

ـ من هم که غیر از آن نیستم.

---

۱. Orthodoxe. کلیسای بنیادگرای روس.

ـ پس خوشا به‌سعادت‌ات!

ـ کجا می‌بریم؟

ـ پیش رییس. راه برو پشکل، وگرنه...

و گریگوری را آهسته با نوک شمشیر جلو راند. فولاد سرد تیز درست وسط کلاه پوستی و یخه‌ی پالتو به‌گردن گریگوری خورد و احساس ترسی به‌دل‌اش نشاند و وحشتی که بی‌درنگ به‌خشم عاجزانه‌یی مبدل شد جرقه‌وار از قلب گریگوری بیرون جست. یخه‌ی پالتواش را بالا زد، سرش را برگرداند و از لای دندان‌ها گفت: ـ حماقت نکن، فهمیدی؟ وگرنه آن شمشیر را مثل آب خوردن از دست‌ات در میارم...

ـ راه برو نفله، چسی هم نیا... شمشیر مرا از دست‌ام در آری؟ چه گه‌خوردن‌ها! دست‌ها پشت سر!

گریگوری چند قدم دیگر تو سکوت راه رفت و دوباره گفت: ـ باشد. من چیزی نمی‌گویم تو هم دیگر دری‌وری بار من نکن... یک امبار کود است مردکه!

ـ دور و برت را نگاه نکن!

ـ کی نگاه کردم؟

ـ زرزر هم موقوف! تندتر راه برو!

گریگوری برف روی مژه‌ها را پاک کرد و گفت: ـ می‌فرمایی یورتمه بروم؟

سرباز جواب نداد و اسب‌اش را هی کرد. سینه‌ی اسب که از عرق و ژاله‌ی شب خیس بود به‌پشت گریگوری خورد و فرو رفتن سم اسب تو برف آب افتاده کنار پاهاش صدای جویدن قندرون درآورد.

گریگوری دست‌اش را به‌گردن اسب چسباند داد زد: ـ یواش!

سوار شمشیرش را تا بالای سر گریگوری بالا برد و آهسته گفت: ـ راه برو کثافت، یکی‌به‌دو هم نکن با من، وگرنه از این‌جا دورتر نمی‌برم‌ات. دست‌ام واسه همچین کاری خیلی فرز است ها!... پوزه‌ات را ببند و دیگر هم، هوپ!، درت را بگذار!

تا رسیدن به‌خوتور، دیگر هیچ‌کدام چیزی نگفتند. سوار اسب‌اش را جلو اولین حیاط نگه داشت گفت: ـ برو تو...

گریگوری از دروازه که چارتاق وابود رفت تو. آن ته ساختمانی بود با شیروانیِ حلبی. چندتا اسب زیر سابات امباری خره‌کشان علیق می‌خوردند و شش هفت نفر مرد مسلح دم پله‌کان جلوخان عمارت ایستاده بودند.

سوار شوشکه را غلاف کرد و در حال پیاده شدن گفت: ـ از پله‌ها برو بالا، آن

تو در اول سمت چپ. این‌ور و آن‌ور نگاه کردن هم موقوف! چند بار باید به‌ات گفت؟ یا شاید باید چپاند تو پوزه‌ات و تو اسپرزت و تو هر چه نابدترت تا حالی‌ات بشود؟

گریگوری آرام از پله‌ها بالا رفت. سربازی با پالتو دراز سوارنظام و کلاه ارتش سرخی‌ها گفت: ـ به‌نظرم اسیر است، نه؟

صدای گرفته‌ی سواره که دیگر واسه گریگوری آشنا بود درآمد که: ـ آره اسیر است. نزدیک آسیابادی گرفتیم‌اش.

ـ منشیِ حوزه‌یی چیزی‌ست یا چی؟

ـ کی می‌داند؟ یکی از همین کون‌نشورهاست دیگر: حالا از کدام نوع‌اش، خواهیم فهمید.

گریگوری که عمداً تو راهرو این‌پا آن‌پا می‌کرد و طول‌اش می‌داد که حواس‌اش را جمع کند از کار این جماعت سر در بیاورد یا ببیند چه باید بگوید که بند را آب ندهد با خودش گفت: «یک دسته یاغی‌اند یا از پَرقیچی‌های چکای دن‌اند که لوطی‌بازی در می‌آرند تا ایز گم کنند. خلاصه بدجور خودم را تو چنگ‌شان انداخته‌ام.»

اما در را که وا کرد اولین کسی که به‌چشم‌اش خورد فامین بود. کنار میز وسط یک‌بر آدم که لباس نظامی تن‌شان بود و گریگوری هیچ کدام‌شان را نمی‌شناخت نشسته بود. کلی پالتو و نیم‌تنه‌ی پوستی رو تخت‌خواب تل‌امبار شده بود و به‌نیمکتی که کوهی از شمشیر و فانسقه و کیف نقشه و چیزمیزهای دیگر روش امبار شده بود و بوی عرق اسب غلیظی می‌داد تفنگ زیادی تکیه داده بودند.

گریگوری کلاه‌اش را برداشت و آهسته سلامی کرد.

صدایی از میان جمع، اسم‌اش را از باریک به‌کلفت و از پایین به‌بالا و از حیرت به‌شادی کش داد: ـ مه... له... خوووف‌ف‌ف! (و فامین گشوده‌کَش از میان جماعت قد راست کرد:) درست همین‌جا است که باید گفت کوه به‌کوه نمی‌رسد آدم به‌آدم می‌رسد! از کجا می‌آیی؟ پالتو مالتوات را درآر بیا بنشین ببینیم‌ات. (با دست‌های دراز شده رفت طرف گریگوری:) این‌جا چه می‌کنی؟

ـ کاری داشتم.

ـ کار؟ خیلی از خانه‌ات دور شده‌ای... (و نگاه کنج‌کاوانه‌یی به‌او دوخت:) راست‌اش را بگو: گذارت فرارا این‌ورها افتاده؟ آره؟

گریگوری با لب‌خندی از روی بی‌میلی گفت: ـ آره، همین‌جورها...

ـ کجا گیر بروبچه‌های ما افتادی؟
ـ همین نزدیکی‌های خوتور.
ـ کجا می‌رفتی؟
ـ راست تو امتداد شکمم.

فامین دوباره با دقت تو چشم‌های گریگوری نگاه کرد و خندید.

ـ از قیافه‌ات پیدا است که فکر می‌کنی گرفته‌ایم‌ات تحویل ویوشنس‌کایات بدهیم. نه برادر آن راه به‌روی ما بسته است. ما دیگر تو خدمت حکومت شوروی نیستیم. نتوانستیم باهم راه بیاییم...

قزاق پیری که کنار آتش‌دان ایستاده بود سیگار می‌کشید با صدای عمیقی گفت:

ـ طلاق‌اش دادیم.

و یکی از مردهایی که دور میز نشسته بودند شلیک خنده را سر داد.

فامین پرسید: ـ راجع به‌من چیزی نشنیدی؟

ـ نه.

ـ خب. بیا سر میز حرف بزنیم... آهای! واسه مهمان‌مان سوپ کلم و گوشت بیارید.

گریگوری کلمه‌یی از حرف‌های فامین را هم باور نکرد. با رنگ پریده و عضله‌های گره‌خورده پالتواش را کند نشست کنار میز. هوس سیگار کرد اما یادش آمد دو روز است توتون‌اش ته کشیده. رو کرد به‌فامین پرسید: ـ چیزی داری دود کنیم؟

فامین با نهایت محبت قوطی سیگار چرمی‌اش را جلو او نگه داشت. لرزش خفیف انگشت‌های گریگوری از چشم‌هاش پنهان نماند و زیر سبیل سرخ فرفری‌اش لب‌خندی زد.

ـ ما برعلیه حکومت شوروی قیام کرده‌ایم. ما طرف‌دار مردم و دشمن کمیسرها و مخالف مصادره‌ی مازاد تولید کشاورزهاایم. این ناکس‌ها خیلی وقت است تو زنده‌گیِ ما ترکمان زده‌اند. و حالا نوبتی هم که باشد نوبت ما است. متوجه هستی که، مه‌له‌خوف؟

گریگوری ساکت بود. سیگارش را روشن کرد پشت سر هم چندتا قلاج به‌اش زد، طوری که کمی گیج رفت و دچار حال تهوع شد. یک ماهی بود که غذای درستی نخورده بود و تازه حالا داشت می‌فهمید که در عرض این مدت چه قدر ضعیف شده. سیگار را خاموش کرد و با حرص افتاد به‌جان غذاها. فامین خیلی به‌اختصار داستان

شورش و اولین روزهای دربه‌دریِ تو منطقه را (که خودش با گنده‌گوییِ تمام به‌آن «تاخت و تاز» لقب داده بود) واسه گریگوری تعریف کرد. گریگوری در سکوت گوش می‌کرد و نان و گوشت چرب بره را که درست هم نپخته بود جویده نجویده قورت می‌داد.

فامین با لب‌خند مهربانی گفت: ـ تعریف کن ببینم: هرجا که بودی رس‌ات را بدجور کشیده‌اند ها! شده‌ای یک خلال تیغ‌ماهی!

گریگوری که از بس لمبانده بود هکچه[1] می‌زد به‌زحمت گفت: ـ خب، تو خانه‌ی خودم نبودم که.

ـ پیدا است... پس حالا حسابی پرواربندی کن. لقمه‌هات را نمی‌شمریم، قول می‌دهم!

ـ ممنون. عجالتاً می‌خواهم سیگاری دود کنم.

سیگار دیگری برداشت رفت طرف ظرف چدنی که روی نیمکت بود، توپیِ چوبیِ سرش را بلند کرد و سنگین از غذا دو ملاقه از آب خنک لب‌شورش بالا رفت و سیگار را با کیف تمام چاق کرد.

فامین بر دل‌اش نشست و صحبت را از سر گرفت:

ـ آره. خلاصه قزاق‌ها با ما گرم نمی‌گیرند. تو شورش به‌شان خیلی صدمه زده‌ایم... با وجود این داوطلب زیاد است. یک چهل‌تایی می‌شوند. اما آن‌چه مورد احتیاج ما است این نیست: ما می‌خواهیم هم تمام منطقه به‌قیام وادار بشوند، هم تمام ناحیه‌های مجاور به‌کومک‌مان بیایند. خوپر و اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا را می‌گویم. فقط در آن صورت است که می‌توانیم به‌حکومت شوروی حالی کنیم یک من دوغ چند من کره دارد.

دور میزی‌ها صداشان را به‌سرشان انداخته بودند. گریگوری گوش‌اش به‌فامین بود حواس‌اش زیرچشمی به‌هم‌قطارهاش. حتا یک قیافه‌ی آشنا میان‌شان نبود. اعتمادش به‌فامین جلب نمی‌شد. یقین داشت فامین کلک می‌زند و این بود که من باب احتیاط سکوت را حفظ می‌کرد اما همیشه هم سکوت میسر نیست. در حالی که می‌کوشید جلو چُرت‌آلوده‌گی‌اش را بگیرد گفت: ـ رفیق فامین، اگر حرف‌هات جدی است چرا صاف و پوست‌کنده نمی‌گویی مقصودتان چیست واقعاً؟ یک جنگ دیگر؟

---

۱. بر وزن سرفه. سکسکه‌واری که بر اثر بسیارخواری و پریِ معده دست دهد.

یک جنگ تازه؟

ـ من که قبلاً بات حرف زدم.

ـ سرنگون کردن قدرت؟

ـ بله.

ـ که چی را بگذارید جاش؟

ـ خودمان را. حکومت قزاق را.

ـ آتامان‌ها چی؟

ـ اوه، آتامان‌ها. فرصت داریم که درباره‌شان حرف بزنیم... ما قدرتی را می‌آریم سر کار که مردم انتخاب کرده باشند. منتها این کار وقت می‌برد. ضمناً من هم سیاست سرم نمی‌شود: یک بابایی هستم اهل جنگ که کارم از بین بردن کمیسرها و کمونیست‌ها است. اگر خواستی راجع به‌قدرت و حکومت و این چیزها صحبت کنی برو سراغ رییس ارکان حرب‌ام کاپارین. این‌جا او هست که سرش واسه این‌جور حرف‌ها درد می‌کند. یک چیزهایی تو مخ‌اش هست و درس‌مرسی هم خوانده. (سرش را برد پیش و به‌نجوا گفت:) تو ارکان حرب ارتش امپراتوریِ سابق سلطان بوده کلی چیز سرش می‌شود. الان هم تو اتاق بزرگه خوابیده. یک خرده ناخوش است. به‌راه‌پیمایی‌های طولانیِ ما عادت ندارد آخر. ناگهان از راهرو سر و صدای زیادی بلند شد. صدای پا و کش‌مکش خفه و فریاد فروخورده‌ی یکی که می‌گفت: «بزن تو پوزه‌اش!»

گفت‌وگوهای دور میز یکهو برید. فامین با چشم‌های نگران به‌طرف در که یکهو چارتاق باز شد نگاه کرد. چیزی مثل ابر سفید چرخ‌زنان از در رو کف اتاق سرید و چپید تو. مرد بالابلند سر برهنه‌یی با نیم‌تنه‌ی فرم و چکمه‌های نمدیِ خاکی‌رنگ که با ضربه‌ی پر صدایی از پشت تعادل‌اش را از دست داده بود با سر وارد اتاق شد سکندری‌خوران با شانه به‌برآمده‌گیِ آتش‌دان خورد و یکی که در را به‌شدت پشت سرش بست فاتحانه از تو راهرو داد زد: ـ یکی دیگر!

فامین بلند شد کمربندش را رو پیرهن مرتب کرد ریاست‌مآبانه پرسید: ـ کی هستی؟

مرد نفس‌بریده دستی تو موهاش برد تکانی به‌استخوان شانه‌اش داد اما قیافه‌اش از درد عاجزکننده‌تری به‌هم رفت. درد حاد شانه را از تصادم با آتش‌دان داشت اما ضربه‌ی پُر صدای پیش از آن را می‌بایست از چیز سنگین‌تری خورده باشد. لابد از

آهن‌کوب ته قنداق‌تفنگ.

ـ واسه چی لال‌مانی گرفته‌ای؟ زبان‌ات را گربه خورده؟ پرسیدم کی هستی.

ـ سرباز... سرخ...

ـ کدام واحد؟

ـ دوازده هنگِ تأمین خواربار.

یکی از دور میزی‌ها با خنده گفت: ـ هاهاهاهاه، چه شکار محشری!

فامین ادامه داد: ـ این‌ورها چه کار می‌کردی؟

ـ مأموریت راه بندانی... فرستاده بودندمان که...

ـ فهمیدم. چندتا بودید؟

ـ چهارده‌تا.

ـ کو بقیه‌تان؟

اسیر چیزی نگفت. لب‌های به‌هم فشرده‌اش را به‌زحمت وا کرد. چیزی تو گلوش بنا کرد غلغل کردن رشته‌ی باریک خونی از گوشه‌ی چپ دهن‌اش جوشید راه افتاد رو چانه‌اش. دست‌اش را کشید رو لب‌هاش کف دست‌اش را نگاهی کرد و مالید به‌شلوارش. خون دهن‌اش را قورت داد با صدایی که مثل بوقلمون غلغل می‌کرد گفت:

ـ نامرد... آن مأمورتان... بی‌شرف ریه‌ام را ناقص کرده.

قزاق خپله‌ی نکره‌یی از پهلوی میز پاشد چشمکی به‌دیگران زد با لحن ریش‌خندآمیزی گفت: ـ نترس پهلوان، خوب‌ات می‌کنیم.

فامین دوباره پرسید: ـ بقیه‌تان چی شدند؟

ـ با ارابه‌ی بنه رفتند طرف یلانس‌کایا.

ـ اهل کجا هستی خودت؟ کجا دنیاآمده‌ای؟

سرباز سرخ چشم‌های زاغ‌اش را که از زور تب می‌درخشید دوخت به‌فامین یک لخته خون تف کرد و با صدای بمی گفت: ـ تو ایالت پسکوف.

فامین با مسخره‌گی گفت: ـ پسکوف... مسکو... آره، مردم‌اش را ما خیلی خوب می‌شناسیم... تو پسرجان پا شده‌ای از راه به‌آن دوری آمده‌ای نان دیگران را از دست‌شان درآری... خب، دیگر حرفی باهم نداریم... حالا ما با تو چه کار باید بکنیم، ها؟

ـ باید ول‌ام کنید بروم.

ـ چه آدم صاف و ساده‌یی هستی تو!... شاید هم واقعاً حق‌اش است ول‌اش کنیم

برود پی کارش. ها بچه‌ها؟ شما چه می‌گویید؟

رو کرده بود به‌دیگران و زیرسبیلی می‌خندید.

گریگوری که با دقت مواظب جریان بود آن خنده‌ی پنهان پرمعنی را رو صورت واسوخته‌ی نفر به‌نفرشان می‌دید.

یکی‌شان گفت: ـ یکی دو ماهی این‌جا پیش ما خدمت کند، بعد ول‌اش کنیم برود سر خانه زندگی‌اش پیش زن‌اش.

فامین که حالا دیگر به‌زحمت و با دقت زیاد جلو خنده‌اش را گرفته بود گفت: ـ شاید هم راستی‌راستی خواسته باشی همراه ما بجنگی؟ به‌ات اسب بدهیم و زین و ساز و برگ بدهیم و عوض آن چکمه نمدیِ ژنده‌پنده یک جفت چکمه‌ی نونوار ساقه دهن‌گشاد جنـ. کش به‌ات بدهیم... این رییس‌پییس‌های شماها هم واقعاً چه آشغال‌هایی تن‌تان می‌کنند ها! اصلاً به‌فکرتان نیستند! آخر این هم شد کفش؟ زمین و زمان یخ بسته و تو، ببین چی پات است!... همراه ما می‌آیی؟ ها؟

یکی از قزاق‌ها که مثلاً صداش را واسه خوش‌مزه‌گی باریک کرده بود جیجی ویجی‌کنان[1] گفت: ـ این‌که دهاتی است بابا، به‌عمرش سوار اسب نشده که!

اسیر خاموش بود. تکیه داده بود به‌آتش‌دان با چشم‌های روشن و درخشان به‌افراد نگاه می‌کرد. گاه‌گاهی قیافه‌اش از درد به‌هم می‌رفت و هر وقت نفس کشیدن سخت‌اش می‌شد آهسته دهن‌اش را باز می‌کرد.

فامین پرسید: ـ خب. بالاخره پیش‌ما می‌مانی یا نه؟

ـ آخر شما کی هستید؟ داخل کدام مرام‌اید؟

فامین ابروها را برد بالا و دستی به‌سبیل‌اش کشید:

ـ ما... ما واسه زحمت‌کشان می‌جنگیم. با یوغ کمیسرها و کمونیست‌ها مبارزه می‌کنیم. مرام‌مان این است.

لب‌خندی رو صورت سرباز اسیر نشست.

ـ که این‌جور!... همه‌اش از خودم می‌پرسیدم این‌ها چه فرقه‌یی‌اند.

دندان‌های غرق خون‌اش از لب‌خند دردناک‌اش بیرون افتاده بود. پنداری از کشف این معما غرق شادی شده بود اما چیزی تو صداش بود که جماعت را گوش به‌زنگ نگه می‌داشت:

---

۱. Jiji viji. لحن خیمه‌شب‌بازان به‌هنگام نمایش.

ـ... پس، این‌جور که می‌فرمایید... به‌خاطر مردم می‌جنگید... آره. درست است. پس چرا به‌نظر ما یک مشت گردنه‌گیر می‌آیید؟... گفتید مایل‌اید من هم بیایم قاتیِ شماها بشوم؟ ها؟ شوخی‌تان گرفته؟

فامین با چشم‌های نیمه‌بسته گفت: ـ از قراری که می‌بینم توهم به‌شوخی‌باردی بی‌میل نیستی... (و خیلی خلاصه پرسید:) کمونیستی؟

ـ نه. چه چیزها!... غیر حزبی‌ام.

ـ به‌نظر نمی‌آید.

ـ به‌شرف‌ام قسم. غیر حزبی‌ام.

فامین سینه‌یی صاف کرد برگشت طرف میز:

ـ چوماکوف! مرخص‌اش کن!

سرباز سرخ خیلی راحت گفت: ـ چرا باید بکشیدم؟ کاری نکرده‌ام که.

کسی به‌اش جوابی نداد.

چوماکوف، مرد چهارشانه‌ی برازنده‌یی که جلیقه‌ی چرمیِ انگلیسی تن‌اش بود بی‌عجله پا شد به‌موهای بلوطی‌اش که صاف و مرتب بود دستی کشید همه‌ی جرأت و جسارت‌اش را یک‌جا جمع کرد و گفت: ـ دیگر دل و روده‌ام از این کار آشوب می‌شود!

شمشیرش را از میان تل شمشیری که رو نیمکت ریخته بود برداشت و تیزی‌اش را با پهنای انگشت امتحان کرد.

فامین گفت: ـ مجبورت نکرده‌اند همه‌اش خودت تنها این‌کار را بکنی، به‌افراد بگو.

چوماکوف سرخه را سرتاپا با نگاه سردی برانداز کرد و گفت: ـ بیفت جلو، نازنین.

اسیر هیکل خمیده‌اش را به‌زحمت از آتش‌دان جدا کرد آهسته راه افتاد سمت در و رد چکمه‌های خیس‌اش پشت سرش رو زمین جا ماند. چوماکوف که دمبال‌اش می‌رفت با کج‌خلقیِ ساخته‌گیِ تلخی سرزنش‌اش کرد که: ـ باید قبلاً پاهات را پاک می‌کردی... لکه‌های گل و شل‌ات را یادگاری گذاشتی واسه ما... مسخره‌ی کثیفی هستی بابا!

فامین عقب سرشان داد زد: ـ بگو ببرندش تو پس‌کوچه یا ته امباری. زیاد این نزدیکی‌ها نباشد که غرغر صاحب‌خانه را بلند کند.

و رفت پیش گریگوری و کنارش نشست:
ـ اجرای برق‌آسای عدالت... ها؟
گریگوری که سعی می‌کرد چشم‌هاش تو چشم فامین نیفتد گفت: ـ برق‌آسا. بله.
و فامین آهی کشید: ـ چاره‌یی نیست. فعلاً تنها کاری است که می‌شود کرد.
خواست چیز دیگری هم بگوید اما صدای درهم قدم‌های آشفته‌یی از روی پله‌کان بلند شد، یکی فریادی کشید و تک‌تیری در رفت.
فامین با خشم فریاد کشید: ـ استغفروالله، چه مرگ‌شان گرفته؟
یکی به‌یک جست از پای میز پرید در را به‌یک لگد وا کرد تو راهرو داد زد: ـ چه خبر شده؟
چوماکوف برگشت با هیجان گفت: ـ عجب موجود تر و فرزی! آی نامرد! با آن ضربی که دیده بود از بالای پله‌کان جست تو حیاط و دِ در رو! ناچار یک گلوله خرج‌اش کردم... بچه‌ها دارند کارش را تمام می‌کنند...
ـ بگو از حیاط ببرندش بیرون. ببرندش تو کوچه.
ـ گفته‌ام، یاکوف یفی‌موویچ.
یک لحظه سکوت شد. بعد یکی که با پشت دست جلو دهن‌دره‌اش را می‌گرفت گفت: ـ هوا در چه حال است چوماکوف؟ روشن شده یا نه؟
ـ آره اما ابری است.
ـ اگر ببارد برف آخری آب می‌شود.
ـ حالا با آن چه کار داری؟
ـ کاری‌اش ندارم، فقط خوش ندارم تو گل و شل راه بروم.
گریگوری رفت دم تخت کلاه پوستی‌اش را برداشت و در جواب فامین که پرسید کجا می‌رود گفت: ـ می‌روم نفسی چاق کنم.
رفت رو مهتابیِ جلو خان. ماه که از پشت لکه ابری درمی‌آمد نور ضعیفی داشت. حیاط درندشت و بام امبارها و نوک لخت سفیدارها که سر به‌آسمان کشیده بود و اسب‌ها که نمدزین به‌پشت به‌اخیه بسته شده بودند تو روشنیِ نیلیِ مهتاب شفاف نیمه‌شبی غوطه می‌خوردند. نعش سرباز سرخ چند سازن دورتر از پله‌کان رو زمین افتاده سرش تو آب چاله‌یی که پرتو کدری داشت فرو رفته بود. سه‌تا قزاق روش خم شده بودند آهسته حرف می‌زدند. یکی‌شان با خلق کج می‌گفت: ـ والاهه هنوز نفس دارد. آخر، بی‌عرضه، ضربه‌ی خلاص را این‌جوری می‌زنند؟ به‌ات نگفتم بزن تو

کله‌اش، دست و پا چلفتی؟

قزاق صداگرفته که گریگوری را هم او آورده بود، جواب داد: ـ دیگر دارد تمام می‌کند. افتاده به‌خرخر، دارد تمام می‌کند... سرش را بگیر بلند کن که بتوانم لخت‌اش کنم باباجان! موهاش را بچسب آخر! آره، این جوری... حالا محکم بچسب‌اش...

آب چلپی صدا کرد. یکی از سربازها بلند شد. صداگرفته‌هه چمبک زد و نیم تنه‌ی اسیر را که هنوز تمام نکرده بود غـرغرکنان از تـن‌اش درآورد و پس از کـمی سکوت گفت: ـ دست‌های من خیلی سبک است. واسه همین است که تا حالا قال کار را نکنده‌ام. تو خانه‌مان هم هربار که می‌خواهم خوکی بکُشم هـمین بسـاط است... دِ بگیرش تخم خر، نگذار بیفتد!... آره، تو خـانه هـم هـمین بسـاط است: هـربار کـه می‌خواهم یک خوک بکشم درست موقعی کـه سـرش را گـوش تـا گـوش بـریده‌ام مرده‌شور برده به‌یک خیز بلند می‌شود بنا می‌کند دور حیاط دویدن. پا می‌شود غرق خون خرخرکنان پا می‌گذارد به‌فرار! بی‌شرف نمی‌تواند نفس بکشد ها، اما هنوز زنده است... همه‌اش هم به‌خاطر همین دست سبکی که دارم ... خب دیگر، می‌توانی ول‌اش کنی... ای وای ای وای، می‌بینی؟ هنوز دارد نفس می‌کشد! آخر من که تـا اسـتخوان خرخره‌اش رفته‌ام!...

قزاق سومیه که نیم‌تنه‌ی سرباز سرخ را دور از خود رو دست‌اش انداخته بـود گفت: ـ همه‌ی بال چپ‌اش‌را غرق خون کـرده‌ایـد!... اه! کـثافت! نـوچ‌نوچ چسـبیده به‌دست‌ام!

صداگرفته‌هه با خیال راحت گفت: ـ پاک می‌شود. چربی نیست که. (و دوباره چمبک زد:) می‌شود شست‌اش، این‌که عزا ندارد.

اولی با قیافه‌ی ناراضی پرسید: ـ تو چه کار داری مـی‌کنی؟ شـلوارش را هـم می‌خواهی درآری از پاش؟

صداگرفته‌هه با خشونت درآمد که: ـ تو اگر خیلی عجله داری برو به‌اسب‌هـا برس. بی‌تو هم می‌توانیم کـارمان را از پـیش بـبریم، هـیچچی‌اش را مـفت از دست نمی‌دهیم.

گریگوری با نفرت رو برگرداند برگشت تو.

فامین با نگاه عمیق کنج‌کاوانه‌یی براندازش کرد و پاشد:

ـ برویم تو اتاق بزرگه گپ بزنیم. این‌جا سر و صدا زیاد است.

اتاق بزرگه که حسابی گرم بود بوی موش و شاه‌دانه می‌داد. مرد پست‌قدی با دست‌وپای واز و ولنگ و لباس فرم و سر و موی آشفته‌ی پُر از پرز و ریزه‌پَر رو تخت خوابیده بود. گونه‌هاش رو بالش کثیفی که رویه نداشت و صورت‌اش پوشیده از ته ریشی چند روزه به‌نورِ لنترِ سقف‌آویزی روشن بود.

فامین بیدارش کرد گفت: ـ پاشو کاپارین، ملاقاتی داریم. خودی است. گریگوری مه‌له‌خوف است اگر خواسته باشی بدانی. نایب سابق.

کاپارین پاها را از تخت آویزان کرد پاشد صورت‌اش را مالید کمی خم شد و با گریگوری دست داد: ـ خیلی خوش‌وقت‌ام. من کاپارین: سلطان ارکان حرب.

فامین صندلی را صمیمانه به‌گریگوری تعارف کرد و خودش رو یخ‌دان نشست. قیافه‌ی گریگوری داد می‌زد اعدام سردستیِ سرباز سرخ آن هم به‌آن صورت حیوانی بدجوری حال‌اش را گرفته. گفت: ـ نباید فکر کنی ما با همه به‌همین سختی رفتار می‌کنیم. این بابا از مأمورین دسته‌ی تأمین خواربار بود که حساب ما با آن‌ها و کمیسرها فرق می‌کند. رفتار ما با دیگران انسانی است. همین دیروز سه‌تا چریک را اسیر کردیم، اسب و زین و اسلحه‌شان را گرفتیم و به‌خودشان گفتیم خوش آمدید! کشتن‌شان چه فایده‌یی به‌حال ما داشت...

گریگوری چیزی نگفت. دست‌ها را گذاشته بود رو زانوهاش فکر می‌کرد و انگار صدای فامین تو خواب به‌گوش‌اش می‌رسید. می‌گفت: ـ ... فعلاً این شکلی می‌جنگیم تا ببینیم چی پیش می‌آید. فکر به‌شورش واداشتن قزاق‌ها را کنار نگذاشته‌ایم. حکومت شوروی قوام و دوامی ندارد. از قرار معلوم همه‌جا درگیر جنگ‌اند: تو سیبری و تو اوکراین و حتا تو پتروگراد. ناوگان جنگی‌شان هم شورش کرده. تو آن قلعه... چی بود؟ اسم خوبی داشت ...

کاپارین گفت: ـ کرونشتات[1].

گریگوری سرش را آورد بالا، اول به‌فامین و بعد به‌کاپارین چشم دوخت بی‌این‌که آن دو را واقعاً ببیند. فامین قوتی سیگارش را به‌طرف‌اش نگه داشت و گفت: ـ بفرما سیگار. ببین: اول پتروگراد را گرفتند حالا هم دارند می‌روند طرف مسکو. همه‌جا همین بساط برپا است. الان اصلاً موقع دست رو دست گذاشتن نیست. قزاق‌ها را می‌شورانیم حکومت شوروی را کله‌پا می‌کنیم. آن وقت اگر کادت‌ها به‌کمک‌مان

---

۱. جزیره و پایگاه دریاییِ روس‌ها در خلیج فنلاند واقع در غرب لنینگراد یا پتروگراد، که در قرن هجدهم تأسیس شد. شورش‌های نظامیِ ملاحان این دژ در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ و ۱۹۲۱ مشهور است.

آمدند، که چه بهتر، نورعلی‌نور! اگر با آدم‌های تحصیل‌کرده‌یی که زیر چاق دارند حکومتی تشکیل دادند ما هم کومک‌شان می‌کنیم...

مدتی ساکت ماند، بعد دوباره پرسید: ـ تو چی فکر می‌کنی مه‌له‌خوف؟ اگر کادت‌ها از دریای سیاه بیایند و ما به‌آن‌ها ملحق بشویم، این را که ما پیش از همه از پشتِ سر دست به‌شورش زدیم پای‌مان حساب می‌کنند؟ کاپارین می‌گوید یقیناً این را به‌حساب‌مان منظور می‌کنند. با وجود این مگر ممکن است مرا از بابت این که تو سال ۱۸ دو سال تمام هنگ بیست و هشتم را تو خدمت حکومت شوروی نگه‌داشتم گناه کار ندانند؟

گریگوری تو دل‌اش گفت: «آی ولدالزنا، پس تو با همه‌ی کُ.خُلی‌ات می‌خواهی جواب این مسأله را از ما بکشی بیرون؟» ـ و بی‌اختیار لب‌خند زد.

فامین منتظر جواب بود. این موضوع آشکارا اسباب پریشانیِ خیال‌اش شده بود.

گریگوری با بی‌میلی گفت: ـ موضوع پیچیده‌یی است.

فامین به‌تأیید گفت: ـ البته، البته، من هم همین عقیده را دارم. بعد روشن می‌شود اما عجالتاً باید دست به‌کار شد کمونیست‌ها را پشت جبهه تار و مار کرد. خیلی هم ساده است. امان‌شان نباید داد نفس راحت بکشند. پیاده‌نظام زیرتی‌شان را نشانده‌اند تو ارابه‌ها خیال‌شان گرفته می‌توانند از پس ما بر بیایند... بگذار زورشان را بزنند: تا سوارنظام‌شان بیاید خودشان را به‌آن‌ها برساند ما تمام ناحیه را زیر و رو کرده‌ایم!

گریگوری که به‌فکر فرو رفته بود دوباره جلوش را نگاه می‌کرد. کاپارین با عذر خواهی دراز شد رو تخت و با لب‌خند ضعیفی گفت: ـ از خسته‌گی له و لورده‌ام. مثل دیوانه‌ها راه‌پیمایی می‌کنیم.

فامین گفت: ـ ما هم دیگر باید یک مختصر خسته‌گی‌یی در کنیم.

بلند شد و دست سنگین‌اش را گذاشت رو شانه‌ی گریگوری: ـ مه‌له‌خوف، واقعاً کار خوبی کردی که آن روز تو ویوشنس‌کایا به‌نصیحت من گوش دادی. اگر آن موقع خودت را تو یک سوراخی نتپانده بودی و گذاشته بودی بگیرندت حالا تو ویوشنس‌کایا زیر صد من خاک خوابیده بودی و از استخوان‌هات هم اثری باقی نمانده بود... از آفتاب هم روشن‌تر است... خب، بالاخره حالا چه تصمیمی گرفته‌ای؟ بگو که برویم بیفتیم یک چُرتی بزنیم.

ـ چی را می‌خواهی بگویم؟

ـ که با ما می‌آیی یا نه. خیال که نداری تا آخر عمرت تو خانه‌ی این و آن قایم باشی؟

گریگوری منتظر همین سوآل بود. باید انتخاب می‌کرد: یا مـی‌بایست خـوتور به‌خوتور ول بگردد نه بامی رو سرش و نه نانی ته خورجین‌اش با دلهره و اضـطراب شب‌اش را روز و روزش را شب کند و گوشت تن‌اش چلزه چلزه آب بشود تا دست آخر هم اگر یکی از پناه‌دهنده‌هاش لوش نداد خودش پا پیش بگذارد و خـودش را به‌یکی از این دفترهای سیاسی لو بدهد یا دمبال کون یکی هم‌تاچه‌ی فامین راه بیفتد... و بالاخره هم انتخاب‌اش را کرد: آن شب واسه اولین‌بار صاف چشم تو چشم فـامین دوخت و با لب‌خندی که بیشتر به‌لوچه پیچک می‌ماند گفت: ـ باید انتخاب کنم. جالب است. شبیه انتخاب آن پهلوانه است تو آن قصه‌هه: از چپ بروم اسب‌ام از دست رفته از راست بروم خودم... سه راه جلو پام است و هر سه‌تاش هم بن‌بست.

ـ انتخاب کن. قصه را بگذار کنار، بعدها فرصت تعریف کردن‌اش را پیدا می‌کنی.

ـ خب... حالا که نمی‌دانم کجا باید بروم مجبورم انتخاب کنم دیگر.

ـ بالاخره چی؟

ـ قاتیِ دارودسته‌ی تو می‌شوم.

فامین به‌نارضایی ابروها را به‌هم کشید و سبیل را به‌دندان گرفت:

ـ نمی‌بایست این کلمه را به‌کار ببری. حالا چـرا «دارودسـته»؟ ایـن کـلمه را کمونیست‌ها در مورد ما به‌کار مـی‌برند. از تـو بـعید است. «شـورشی» روشـن‌تر و درست‌تر است.

اما این دل‌چرکینی هم عمرش کوتاه بود. از تصمیم گریگوری خوش‌حال بود و قایم‌اش هم نمی‌کرد. دست‌ها را به‌هم می‌مالید و می‌گفت: ـ به‌قوامان نیروی کـومکی رسید! شنیدی، جناب سلطان ارکان حرب؟... یک جوخه تحت فرمان‌ات می‌گذاریم اگر هم نخواستی می‌گذاریم تو ارکان حرب با کاپارین کار کنی. اسب خـودم را هـم می‌دهم به‌تو، خودم یک اسب دیگر پس دست دارم.

۱۲

صبح مختصر یخ بندانی شد. سطح آب‌چاله‌ها را یخ آبی‌رنگی پوشاند. برف که

سخت شده بود خش‌خش می‌کرد. سم اسب‌ها نقش گرد و مبهمی به‌جا می‌گذاشت که غبار می‌شد اما هرجا که روز پیش ذوب یخ برف را خورده بود، زمین لختی که علف مرده‌ی پارساله بر آن بود با صدای خفیفی زیر سم‌ها فرو می‌نشست.

افراد فامین بیرون خوتور برای حرکت صف بسته بودند. در نقطه‌ی دوری رو جاده‌ی بزرگ پرهیب شش سوار پیشاپیش جوخه‌ی مقدم به‌چشم می‌خورد.

فامین با اسب آمد کنار گریگوری و لب‌خندزنان گفت: ـ این قشون من است! با همچین بچه‌هایی شاخ غول را می‌شود شکست.

گریگوری سر تا ته صف را نگاهی کرد و تو دل‌اش گفت: «اگر با این قشون ظفر نمون تو سپاه بودیونی به‌اسواران من برمی‌خوردی دعات را به‌آخر نرسانده سبیل‌ات را دود داده بودم!»

فامین با نوک شلاق به‌افرادش اشاره کرد و پرسید: ـ خب، چه‌طور می‌بینی‌شان؟

گریگوری خیلی خشک جواب داد: ـ اسیرها را که خیلی خوب با شمشیر قیمه قورمه می‌کنند، دست به‌لخت کردن زخمی‌هاشان هم که حرف ندارد. اما جلو دشمن چند مرده حلاج‌اند، خبر ندارم.

فامین پشت به‌باد سیگاری چاق کرد و گفت: ـ تو جنگ هم می‌بینی‌شان. جنگ دیده‌های من روزبه‌روز عده‌شان بیشتر می‌شود. واقعاً می‌شود به‌شان اعتماد کرد.

شش‌تا ارابه‌ی دو اسبه حامل فشنگ و موادغذایی وسط ستون جا گرفت. فامین خودش را به‌تاخت رساند به‌سر ستون و فرمان حرکت داد. به‌بالای تپه‌ها که رسیدند فامین دوباره آمد پیش گریگوری، پرسید: ـ خب، اسبه چه‌طور است؟ بات سازگار هست؟

ـ خوب اسبی‌ست.

مدت درازی رکاب‌به‌رکاب راندند تا بالاخره گریگوری سر حرف را وا کرد پرسید: ـ خیال نداری تو تاتارسکی لنگ کنی؟

ـ دل‌ات واسه کس و کارت تنگ شده؟

ـ بی‌میل که نیستم دیداری باشان تازه کنم.

ـ گاس آن‌ورها هم گشتی زدیم. عجالتاً قصدم این است که سرِ خر را کج کنم طرف چیر، قزاق‌ها را بجمبانم یک خرده حرکت‌شان بدهم.

اما قزاق‌ها خیال جمبیدن نداشتند. گریگوری همان اول کار به‌این موضوع پی برد. هربار که فامین خوتور یا استانیتسایی را می‌گرفت می‌گفت اهالی را جمع کنند،

خودش و گاهی هم کاپارین واسه‌شان ممبر می‌رفت دعوت‌شان می‌کرد اسلحه بردارند، از باری که حکومت شوروی رو دوش کشاورزها می‌گذاشت و از ویرانی‌یی که در صورت ادامه‌ی حکومت آن‌ها شتری بود که بی‌گفت‌وگو جلو در خانه‌شان می‌خوابید هشدارشان می‌داد. صحبت‌های فامین به‌اندازه‌ی کاپارین پر مغز و فاضلانه نبود اما هم روان‌تر بود هم بیشتر به‌دل‌شان می‌چسبید و معمولاً هم حرف‌هایش را با این جمله که دیگر حفظ‌اش شده بود تمام می‌کرد: «ما از امروز شما را از تحویل مازاد محصول‌تان معاف می‌کنیم. دیگر گندم‌تان را به‌مراکز تحویل غله نبرید. دیگر از امروز خوراک چپاندن به‌شکمبه‌ی طفیلی‌های کمونیست تمام شد. آن پدرسوخته‌ها شکم‌شان را با چریدن گندم شما کلفت کرده‌اند اما از حالا به‌بعد دیگر فرمان‌روایی بیگانه‌ها به‌این سرزمین، تمام! شما مردمی هستید آزاد! تفنگ‌ها را درآرید و از حکومت خودتان دفاع کنید!... قزاق‌ها، هوررراه!»

قزاق‌ها با قیافه‌های ترش، صم و بکم چشم‌ها را می‌دوختند به‌زمین. برعکس زن‌ها که زبان به‌دهن نمی‌گرفتند و سوآل‌های موذیانه بود که فریادکشان از صف‌های تنگ‌درزشان بلند می‌شد:

ـ حکومت تو محشر است اما با خودت صابون آورده‌ای؟

ـ حالا بساط حکومت‌ات را خیال داری کجا پهن کنی؟ تو خرجین‌ات؟

ـ خودتان از کجا می‌آرید می‌خورید؟

ـ گمان کنم اول از گدایی در خانه‌ها شروع کنید، نه؟

ـ نه بابا، شمشیرشان را نمی‌بینی؟ مرغ گردن می‌زنند آن هم بی‌اجازه‌ی صاحب‌اش!

ـ چه‌جوری امر می‌فرمایید دیگر گندم‌هامان را تحویل ندهیم؟ شماها امروز این‌جا اید فردا با توله‌تفلیسی هم نمی‌شود گیرتان آورد!... آن وقت کی باید حساب پس بدهد؟

ـ نه داداش، ما مردهامان را تحویل شما نمی‌دهیم. جنگ‌تان را خودتان بکنید!

و هزار چیز دیگر که تو خشم و خروش زن‌ها به‌زبان می‌آمد، چون سال‌های دراز جنگ خیلی چیزها یادشان داده بود. مثل آل از آهن از یک جنگ تازه وحشت داشتند و با قدرت ناامیدی به‌شوهرهاشان چسبیده بودند.

فامین در نهایت بی‌اعتنایی به‌این فریادهای هشت‌من دوقاز گوش می‌داد. منتظر می‌ماند سر و صداها بخوابد، آن وقت رو می‌کرد به‌مردها و جواب‌های موجز و

مختصرشان را می‌شنید:

ـ ما را تو فشار نگذار رفیق فامین، جنگ به‌این جامان رسیده.

ـ همه جورش را تجربه کرده‌ایم. اولی که دست به‌شورش زدیم همه‌اش سیزده سال‌مان بود.

ـ با چی شورش بکنیم؟ تازه وقتی کردیم چه دردی ازمان دوا می‌کند؟ آن هم حالا!

ـ یک کاره! موقع بذرپاشی کارمان را بگذاریم پا شویم برویم جنگ؟... به‌ریش‌مان نمی‌خندند آخر؟

یک روز مردی از صف آخر داد زد: ـ تو که امروز حرف‌های طلایی می‌زنی تو سال هجده که شورش راه افتاد کجا تشریف داشتی؟... دیر از خواب بیدار شدی فامین جان جان جان!

گریگوری فامین را نگاه کرد که رنگ‌اش عوض شد اما جلو خودش را گرفت و جوابی نداد.

فامین یک هفته‌ی تمام با آرامش کامل ایرادهای قزاق‌ها و امتناع‌های چند کلمه‌یی‌شان را گوش داد، و حتا فریادها و فحش و بد و ردِ زن‌هاشان نتوانست متانت‌اش را به‌هم بزند. زیرلبی می‌خندید و با اطمینان کامل می‌گفت: «عیبی ندارد. مجاب که شدند کوتاه می‌آیند.» ـ اما وقتی دید که قزاق‌ها مطلقاً نظر مساعدی باش ندارند رفتارش را با افرادی که تو اجتماعات با او دهن‌به‌دهن می‌شدند به‌کلی عوض کرد. از آن به‌بعد بی‌این‌که از اسب پایین بیاید باشان حرف می‌زد و جای این‌که مجاب‌شان کند به‌شان بد و رَد می‌گفت و تهدیدشان می‌کرد، که نتیجه یکی بود: قزاق‌هایی که فامین جز پشتیبانی‌شان هیچ امیدی نداشت ساکت و صامت تو میدان جمع می‌شدند ساکت و صامت به‌حرف‌هاش گوش می‌دادند و ساکت و صامت راه‌شان را می‌گرفتند می‌رفتند رد کارشان.

یک‌بار تو خوتوری زنی بعد از فامین مشغول صحبت شد تا به‌حرف‌هاش جواب بدهد. زن بالابلند هیکل‌مندی بود، بیوه‌یی بود با صدای بم مردانه که وقتی حرف می‌زد دست‌ها را هم عین مردها با حرکات تند پُردامنه به‌کار می‌انداخت. صورت گوشتالوی پر آبله‌اش حالت تعرض‌آمیزی داشت و لب‌های سجاف‌دارش مدام با تبسم تحقیرآمیزی چلیده می‌شد. دست سرخ چاقالوش را به‌سمت فامین که مثل پاره‌سنگی بی‌حرکت رو زین نشسته بود نشانه رفت و سیلاب کلمات زهرآگین‌اش را

به‌سر او فرو ریخت:

ـ این‌جا آمده‌ای مردم را به‌طرف هم کیش بدهی که چه؟ مرده‌ای ما را خیال داری کجا برانی؟ تو کدام سوراخ؟ فکر می‌کنی این جنگ مرده‌شور برده هنوز آن‌قدر که باید سیاه تن بیوه‌ها نکرده؟ آن‌قدر که باید یتیم سر راه ننشانده؟ باز به‌سرت زده مصیبت تازه‌یی سرمان هوار کنی؟ این تزار نجات‌بخش ننه‌جنده‌یی که این بار از روبژنی ظهور فرموده دیگر کیه؟ بهتر نبود تو بی‌سر و پا اول تو خانه‌ی خودت نظم را برقرار کنی جلو خرابی و بدبختی را بگیری بعد بیایی به‌ما زنده‌گی یاد بدهی که کدام حکومت برای‌مان بهتر است کدام بدتر؟ خیال می‌کنی خبر نداریم آن وقتی که تو باد به‌بروت می‌اندازی تو خوتورها سوار اسب آهوگردانی می‌کنی مردم را به‌سمت هم کیش می‌دهی زنات سینه‌ریز به‌گردن‌اش آویزان می‌کند؟ اگر ملک خودت به‌چس غریبان بند نبود تا حالا هزار بار رمبیده بود رو سرت: خیال می‌کنی خبر نداریم؟... تو را خدا نگاه کنید ببینید کی به‌ما نصیحت می‌کند!... چرا حالا لال‌مانی گرفته‌ای پس، پوزه‌سرخه؟ این‌هایی که می‌گویم راست است یا نه؟

خنده‌ی آرامی مثل زمزمه‌ی نسیم تو کشمان موجی زد و فرو نشست. دست چپ فامین که رو قاچ زین بود آهسته به‌مهاری‌ها ور می‌رفت. رنگ‌اش از خشم فرو خورده سیاه شده بود اما چیزی نمی‌گفت. تو مغزش برای نجات از این بساط پی در رو معقولی می‌گشت.

پیره‌زن افسارگسیخته دوباره پرسید: ـ حالا این حکومتی که تو از ما می‌خواهی پشتی‌بانی‌اش بکنیم چه تحفه‌یی هست؟

دست‌ها را رو کپل‌های پهن‌اش که تو راه رفتن تاب‌شان می‌داد تکیه داده بود و آهسته به‌طرف فامین قدم برمی‌داشت. مردها از سر راه‌اش می‌رفتند کنار، لب‌خندشان را قایم می‌کردند و چشم‌های خندان‌شان را به‌زمین می‌دوختند. مثل حلقه زدن موقع رقص به‌هم تنه می‌زدند و می‌رفتند کنار.

بیوه با صدای بم‌اش می‌گفت: ـ حکومتی که سنگ‌اش را به‌سینه می‌زنی خودتی و خایه‌هات! دمبال خودت می‌کشی‌اش و هیچ‌جا هم بیشتر از یک ساعت سر جاش بند بشو نیست. آن‌که درباره‌اش گفته‌اند «امروز صباحت است فردا قباحت» ارواح بابات همین راجع به‌تو گفته‌اند و قدرت‌ات!

فامین دیوانه‌وار مهمیزهاش را به‌شکم اسب فشرد و به‌دل جمعیت زد. جماعت از هر طرف پس نشست و بیوه وسط دایره‌ی بزرگی تنها ماند. تو زنده‌گی همه رنگ‌اش

را دیده بود، این بود که با خون‌سردی سر جاش ماند و لب‌خندزنان به‌اسب که دندان نشان می‌داد و به‌سوار که از خشم رنگ به‌رو نداشت چشم دوخت.

فامین اسب را به‌طرف او راند شلاق را تو هوا تاب داد و فریاد زد: ـ پوزه‌ات را ببند، سنده‌ی غلاغ توک زده! واسه کی این‌جا تبلیغات می‌کنی؟

کله‌ی اسب که به‌عقب کشیده شده بود درست بالا سر بیوه‌زن بود. یک مشت کف سبز کم‌رنگ از کنار دهنه‌اش جدا شد رو شال سیاه بیوه‌زن افتاد و از آن رو به‌صورت‌اش لغزید که با تلنگری پرت‌اش کرد قدمی پس رفت شراره‌ی پر نفرت نگاه‌اش را به‌قیافه‌ی فامین پرتاب کرد و داد زد: ـ چه‌طور تو حق‌داری حرف بزنی ما نه؟

فامین شلاق را پایین نیاورد، همین‌قدر آن را تکان داد و فریاد کشید: ـ بالشویک نجس! همه‌ی چرت و پرت‌هات را از آن آشغال‌دانی‌ات می‌کشم بیرون! خواهی دید. می‌دهم دامن‌ات را بزنند بالا به‌ضرب ترکه ادب‌ات کنند. مثل برق آدم می‌شوی.

بیوه‌زن دو قدم دیگر عقب رفت ناگهان پشت‌اش را کرد به‌فامین خم شد بی‌معطلی دامن‌اش را انداخت بالا و داد زد: ـ مگر این را زیارت نکرده بودی، نظامی؟ (بعد با فرزیِ غیر قابل تصوری قد راست کرد برگشت طرف فامین و گفت:) مرا بدهی چوب بزنند؟ ارواح بابات هنوز دهن‌ات بوی شیر می‌دهد!

فامین با غضب تف کرد برای نگه‌داشتن اسب‌اش که پس‌پس می‌رفت افسار را کشید و عربده‌اش درآمد که: ـ بیوشان صاحب‌مرده را، پیره‌مادیان! از داشتن چنان مزن هر دمی به‌خودش هم می‌بالد!

سر اسب را کج کرد و کوشید قیافه‌یی جدی به‌خودش بگیرد.

هرّهِ کره‌ی خفه‌یی تو جمعیت دوید. یکی از افراد فامین به‌قصد جبران توهینی که به‌رییس‌اش شده بود دوید طرف بیوه و قنداق تفنگ‌اش را بالا برد، که قزاق لندهوری با دو سر و گردن بلندتر شانه‌اش را آورد پیش و خیلی آهسته اما با لحن معنی‌داری گفت: ـ بیارش پایین!

سه‌تا دیگر از مردهای خوتور به‌شتاب آمدند پیش بیوه را کشیدند پس. یکی‌شان که جوان‌ترک بود و کاکل آویزانی داشت به‌آدم فامین گفت: ـ دست‌ات را واسه‌چی این جوری بلند کرده‌ای؟ زدن زن که مردانه‌گی نیست، غیرت‌ات را رو تپه نشان بده: هر سگی در خانه‌ی صاحب‌اش شیر است...

فامین اسب را قدم برد طرف پرچین و آن‌جا رو رکاب‌ها بلند شد به‌طرف جمعیت که آهسته داشت متفرق می‌شد گفت: ـ قزاق‌ها! کمی فکرتان را کار بیندازید. حالا به‌زبان خوش باتان حرف می‌زنیم اما هفته‌ی بعد که برگشتیم دیگر با این زبان صحبت نمی‌کنیم.

ناگهان بی‌هیچ دلیل مشخصی خلق خوش‌اش را پیدا کرد اسب‌اش را که در جا بازی گوشی می‌کرد نگه‌داشت و با خنده گفت:

ـ ما موجودات بزدلی نیستیم. از شما و زن‌ها و آن نیم‌من و سه‌چارک (کلمات رکیکی به‌کار برد که لایق ریش صاحب‌اش!ـ خلاصه:) جا نمی‌زنیم. هم مرغ توک زده‌اش را دیده‌ایم هم‌جور به‌جور شکل‌های دیگرش را... برمی‌گردیم و اگر دیدیم باز هم میان‌تان کسانی هستند که داوطلبانه وارد خدمت نشده‌اند همه‌ی جوانه‌قزاق‌ها را از دم با پس‌گردنی بسیج می‌کنیم. خوب تو گوش‌هاتان فرو کنید: ما وقت نداریم که هم مزاج‌تان را بگوییم هم چشم تو چشم سفیدتان بدوزیم!

تو جمعیت که یک دقیقه پا سست کرده بود غش‌غش خنده و گفت‌وگوهای پر جوش و خروشی در گرفت. فامین همان‌جور خندان به‌اسواران‌اش فرمان داد:

ـ به‌اسب!

گریگوری که به‌هزار سختی جلو شلیک خنده‌اش را گرفته بود چهارنعل به‌طرف جوخه‌اش تاخت.

ستون فامین که رو جاده‌ی گل‌آلود کشیده می‌شد به‌ارتفاعات رسیده پاک از چشم خوتوری که صفت مهمان‌نوازی را بو هم نکرده بود دور شده بود اما گریگوری هنوز هم گاه‌گاه که آن برخورد یادش می‌آمد خنده‌اش می‌گرفت و فکر می‌کرد: «باز جای خوش‌وقتی‌اش باقی است که ما قزاق‌ها موجودات خوش‌خنده‌یی هستیم و تا می‌شود گفت و خندید غم و غصه به‌دل‌مان راه نمی‌دهیم: اگر نه، با این روز و روزگاری که ما داریم، اگر قرار بود همه چیز را جدی بگیریم (که خدا چنان روزی را نصیب نکند!) تا حالا هزار بار می‌بایست خودمان را دار زده باشیم!»

و این خوش‌خیالی، گریگوری را تا مدتی رها نکرد. یعنی درست تا اتراق بعدی... و درست آن‌جا بود که در نهایت تلخ‌کامی به‌گریگوری ثابت شد که به‌قیام واداشتن قزاق‌ها ممکن نیست، و همه‌ی تلاش و تقلاهای فامین پیشاپیش محکوم به‌شکست است.

۱۳

بهار می‌آمد. آفتابْ گرم‌تَرک می‌تابید. برف دامنه‌های رو به‌جنوب آب شده بود و زمینی که از سبزه‌ی پارساله حنایی می‌زد جیغ ظهرها از پرده‌ی شفاف دمه‌ی نیل‌گونی پوشیده می‌شد. ساق سوزن‌وار اسپرک با سبزیِ درخشان‌اش از زیر لبلاب‌هایی نیش می‌کشید که به‌خاکِ رسیِ پشته‌های آفتاب‌گیر چنگ انداخته بود. کشمان‌هایی که شخم پاییزه خورده بود هنوز عریان بود. زاغ‌ها جاده‌های متروک زمستانی را وا گذاشته راه خرمن‌جاها و گندم‌زارهایی را پیش گرفته بودند که زیر آب‌های گداز یخ فرو رفته بود. هنوز تو آب‌کندها و گودال‌ها مشتی برف نیل‌گون باقی مانده بود که همچنان دم سردی از آن برمی‌خاست اما رگه‌های نامرییِ آن با صدای آهنگین شیرین‌اش زیر برف شیب‌ها زمزمه می‌کرد و تو بیشه‌ها، تنه‌ی سفیدارها پوشیدن جامه‌ی کم و بیش سبز نامحسوس‌شان را آغاز کرده بودند.

دور کشت و کار نزدیک می‌شد و دسته‌ی فامین روزبه‌روز تحلیل می‌رفت. هر روز صبح یکی دو نفر غایب بود. حتا یک روز تقریباً نصف افراد یک جوخه دست جمعی غیب شدند. یعنی یکهو هشت نفر با اسب و اسلحه و همه‌ی تشکیلات رفتند به‌ویوشنس‌کایا خودشان را تسلیم کنند. باید شخم می‌زدند و بذر می‌پاشیدند. زمین دعوت به‌کار می‌کرد و خیلی از افراد فامین که یقین‌شان شده بود جنگ نتیجه‌یی ندارد پنهانی دسته را می‌گذاشتند برمی‌گشتند به‌خانه. فقط جان‌سخت‌ترها مانده بودند و آن‌هایی که در نظر حکومت شوروی گناهکارتر از آن بودند که بشود بخشیدشان.

اوایل آوریل همه‌اش فامین مانده بود و هشتاد و شش نفر. گریگوری هم با آن‌ها بود. جرأت نداشت برگردد به‌خانه‌اش. یقین کامل داشت که فامین فاتحه‌اش خوانده است و دیر یا زود با اولین حمله‌ی جدیِ فلان یا بهمان واحد قشون سرخ کلک دسته‌اش کنده می‌شود. با وجود این هم‌راه فامین و زیر فرمان فامین مانده بود به‌این امید پنهان که هرجور شده تا تابستان با خوب و بد اوضاع و احوال کنار بیاید، آن وقت دوتا از بهترین اسب‌های دسته را بردارد شبانه خودش را برساند به‌تاتارسکی و از آن‌جا با آکسینیا به‌جنوب. استپِ دن بی‌انتها است، فضاش درندشت است و راه‌های خلوت‌اش تا بخواهی بی‌شمار. تابستان همه‌ی راه‌ها باز است و هرجا که خواستی می‌توانی پناهگاهی پیدا کنی. فکر می‌کرد بعد از آن که اسب‌ها را جایی سر داد

می‌تواند خودش را با آکسینیا گوشه‌یی تو کوه و کمرها از چشم غریبه و خودی قایم کند تا این وضع قاراشمیش بگذرد آب‌ها از آسیاب بیفتد ببیند آینده چی پیش می‌آورد. هرچه فکر می‌کرد راه چاره‌ی دیگری به‌عقل‌اش نمی‌رسید.

فامین به‌توصیه‌ی کاپارین تصمیم گرفت پیش از وا شدن یخ رودخانه به‌ساحل چپ دن برود تا اگر لازم شد بتواند در صورت تعقیب نیروهای سرخ به‌قلب جنگل‌های فراوان ناحیه‌ی خوپر بزند که از حد و حساب بیرون است.

دسته بالادستِ خوتور ریب‌نی از دن گذشت. دورادور، آن‌جاها که رود سرعت بیشتری داشت یخ آب شده بود و آب زیر نور آفتابِ اول‌های بهار مثل پولک نقره می‌درخشید اما هر کجا جاده‌ی زمستانی یک ارش از سطح یخ بالاترَک بود عبور از رودخانه مکافات داشت. بافه‌های ترکه‌یی را لب رود پهن می‌کردند مهار اسب‌ها را می‌گرفتند یکی‌یکی از آب می‌گذراندند آن دست رودخانه صف می‌بستند و باز به‌دمبال جلودارها در جهت یلانس‌کایا به‌راه ادامه می‌دادند.

روز بعد گریگوری به‌یکی از هم‌خوتوری‌هاش برخورد که پیره‌مرد یک‌چشمی بود به‌اسم چوماکوف و برای دیدن اقوام‌اش به‌گری‌یازنوفسکی Griyâznofski می‌رفت. گریگوری از جاده کشیدش کنار پرسید: ـ بچه‌های من حال‌شان خوب است بابا بزرگ؟

ـ خدا حفظ‌شان کند گریگوری پانته‌له‌ویچ. به‌حمدالله آره، خوب‌اند ماشاءالله.

ـ ازت خواهش دارم محبتی در حق‌ام بکنی، پدربزرگ: از طرف من سلام و دعای زیادی به‌آن‌ها و خواهرم یودوکیا پانته‌له‌ویچ و پراخور زیکوف برسان و به‌آکسینیا آستاخوف بگو همین روزها منتظرم باشد... اما جز آن‌ها، دیگر به‌تنابنده‌یی نگو که مرا دیده‌ای. باشد پدرجان؟

ـ رو تخم چشم‌ام. همه‌ی فرمایش‌هات را می‌رسانم. خیال‌ات تخت!

ـ تو خوتور دیگر چه خبر؟

ـ هیچچی. مثل همیشه.

ـ هنوز کاشه‌وی همه کاره است؟

ـ آره.

ـ واسه خانواده‌ی من دردسر تازه‌یی جور نکرده‌اند؟

ـ چیز تازه‌یی نشنیده‌ام. انگار از سرشان دست برداشته‌اند. تازه چرا باید غیر از

این باشد؟ مگر گناه تو را باید پای آن‌ها حساب کرد؟

ـ تو خوتور، دیگر چی‌ها می‌گویند؟

پیره‌مرد فینی کرد و مدت‌ها با دست‌مالِ گردن قرمزش مشغول پاک کردن ریش و سبیل‌اش شد و بالاخره به‌طفره گفت: ـ چی دارند بگویند مگر؟ هرکی هرچی دهن‌اش آمد می‌گوید هرچی هم که دل‌اش خواست می‌گذارد روش... خب، شماها هم که همین‌روزها با شوروی‌چی‌ها صلح می‌کنید. نه؟

چه جوابی داشت بگوید؟ گریگوری خندید به‌زحمت جلو اسب‌اش را که می‌خواست خودش را به‌دیگران برساند گرفت و گفت: ـ نمی‌دانم پدربزرگ. فعلاً که خبرمبری نیست.

ـ چه‌طور خبرمبری نیست. ما با چرکس‌ها و با ترک‌ها جنگیدیم و دست آخر صلح کردیم، آن وقت شماها که گاییده زاییده‌ی یک آب و خاک‌اید نمی‌توانید از تک هم در بروید؟... این تعریفی ندارد، گریگوری پانتله‌ویچ، از من بشنو: اصلاً صورت خوشی ندارد. خدای مهربان این را می‌بیند و ازتان نمی‌گذرد. حرف‌های مرا از یاد نبر. آخر اصلاً به‌عقل راست می‌آید که روس‌ها و اورتودوکس‌ها بیفتند به‌جان هم و آن وقت دیگر نتوانند غایله را ختم کنند؟ دو روز باهم دست به‌یخه شدید و حالا چهار سال آزگار است باهم درگیرید!... از من پیره‌خرفت بشنوید و حالا دیگر تمام‌اش کنید!

گریگوری با پیره‌مرد خداحافظی کرد و چهارنعل تاخت که خودش را به‌جوخه‌اش برساند. چوماکوف زمان درازی با تکیه به‌چوب‌دست‌اش همان‌جا بی‌حرکت ایستاد حدقه‌ی خالی‌اش را که از اشک پر شده بود با آستین پاک کرد. با تنها چشم‌اش بهتر از هر جوانی دور شدن گریگوری را دید و در دل به‌مهارت‌اش آفرین گفت و فکر کرد: «قزاق خوبی است. هم رشادت‌اش را دارد هم برازنده‌گی‌اش را. فقط راه گم کرده است... از راه درست پرت شده. باید با چرکس‌ها می‌جنگید، حالا ببین چی دست‌اش آمده!...آخر بگو از جنگ با حکومت فلان‌فلان شده چه کوفتی گیرت می‌آید؟ اصلاً چی تو کله‌ی این جوان‌های قزاق هست؟ جز این گریشکا دیگر از کدام‌شان می‌شود انتظاری داشت؟ اگر هیچ‌کی نیست که آدم ازش انتظاری داشته باشد از جوان خانواده‌داری مثل گریشکا می‌شد توقع داشت. گو این‌که پدرش پانتله‌ی هم از همین قماش بود و تا آن‌جایی که یادم می‌آید پدربزرگ پراکوفی هم عقل درست درمانی نداشت... اما قزاق‌های دیگر، خدا دیوان‌ام را بکند، آخرش هم نتوانستم بفهمم تو سرشان چی می‌گذرد!

□

این اواخر دیگر فامین وقتی خوتوری را می‌گرفت مردم را جمع نمی‌کرد. پی برده بود که با تبلیغات و این حرف‌ها کاری از پیش نمی‌رود، حالا دیگر نگه‌داشتن همان‌هایی که برایش باقی مانده بودند فایده‌اش بیشتر از جمع کردن افراد تازه بود: قاچ زین را محکم‌تر می‌گرفت اسب‌دوانی پیش‌کش‌اش. ترش‌رو و کم‌حرف شده بود و برای تسلای خاطر افتاده بود به‌عرق‌خوری. هر جا که می‌توانست شب اتراق کند بساط می‌گساری را علم می‌کرد. افراد هم، از قدیم گفته‌اند دست ننه نگا کن مثل ننه سودا کن! نظم و انضباط از دست رفته بود و بچاپ‌بچاپ جایش را گرفته بود. همچین که خبر می‌رسید دارودسته‌ی فامین نزدیک می‌شوند خانه‌ی کارمندان حکومت شوروی از هر چیزی که بشود پشت اسب گذاشت و با خود برد جارو می‌شد. خورجین‌های خیلی از افراد جوخه داشت می‌ترکید. یک روز گریگوری یکی از افراد جوخه‌اش را دید که یک چرخ خیاطی گذاشته رو کله‌گیِ زین‌اش. دسته‌جلو را بند کرده به‌قاچ زین یک سر چرخ را زده زیر بغل چپ‌اش. گریگوری حریف را مجبور کرد برای رد کردن ضربه‌ی شلاق غنیمت‌اش را ول کند رو زمین. آن شب گریگوری و فامین با هم یکی‌به‌دو تندی کردند. دوتایی تو اتاق تنها بودند، فامین مست و پاتیل نشسته بود پشت میز و گریگوری هم عصبی با قدم‌های بلند اتاق را از این سر به‌آن سر گز می‌کرد.

فامین از کوره در رفت دادش بلند شد که: ـ بگیر بنشین، این‌جور جلو چشم من این‌ور و آن‌ور نرو!

گریگوری بی‌توجه به‌حرف او مدت دراز دیگری اتاق نقلیِ قزاقی را طی کرد و بالاخره گفت: ـ دیگر جان من به‌لب‌ام رسیده فامین، باید جلو این عرق‌خوری و شب زنده‌داری‌ها را بگیری.

ـ چی شده؟ باز دی‌شب خواب‌های بدبد دیده‌ای؟

ـ خنده ندارد... مردم پشت سرمان لغز می‌خوانند.

فامین با بی‌حوصله‌گی گفت: ـ خودت که می‌بینی، از پس این‌ها برنمی‌آیم.

ـ دربندش هم نیستی.

ـ لازم نکرده به‌من فرمان بدهی. وانگهی، بی‌سر و پاهایی که حرف‌شان را می‌زنی لیاقت‌اش را ندارند. ما واسه آن‌ها جان می‌کنیم و عوض‌اش... ول کن! من

به‌فکر خودم هستم و همین برایم کافی است...

ـ تو حتا در مورد خودت هم درست فکر نمی‌کنی. عرق‌خوری فرصت فکر کردن به‌ات نمی‌دهد که: درست و غلط‌اش پیش‌کش‌ات. الان درست چهار شبانه‌روز است که یک‌بند پینکی می‌روی. دیگران هم یک‌نفس مشغول عرق زهرمار کردن‌اند. حتا قراول‌ها شب سر پست‌شان عرق کوفت می‌کنند. چه انتظاری داری آخر؟ می‌خواهی بگذاریم شب تو مستی کنج یک خوتور بریزند سرمان لت و پارمان کنند؟

فامین با خنده گفت: ـ مگر خیال می‌کنی غیر از این هم سرنوشتی داریم؟... بالاخره یک روز باید دست و پا را دراز کرد و مرد: والسلام نامه تمام!... غیر از این است؟

ـ پس چه‌طور است همین فردا برویم ویوشنس‌کایا دست‌ها را بگذاریم رو سرمان بگوییم آمده‌ایم تسلیم بشویم؟

ـ نه. هنوز می‌توانیم شب‌زنده‌داری راه بیندازیم.

گریگوری با پاهای دور از هم جلو میز ایستاد به‌لحن جدی با صدای آهسته گفت: ـ اگر نظم را جدی نگیری دست از چپاول افراد و مست‌بازی خودت برنداری خودم ول‌ات می‌کنم نصف عده را هم با خودم می‌برم.

فامین با صدای کش‌دار تهدیدآمیز درآمد که: ـ امتحان کن!

ـ احتیاجی به‌امتحان کردن ندارم!

فامین دست‌اش را رو غلاف پیش‌تاب‌اش گذاشته بود: ـ به‌ات... بهتر است از تهدید کردن من دست برداری.

گریگوری که رنگ به‌روش نمانده شمشیر را تا وسط از نیام‌اش بیرون کشیده بود به‌شتاب گفت: ـ دست‌اش نزن! وگرنه من از این‌ور زودتر قال‌ات را می‌کنم.

فامین دست‌اش را گذاشت روی میز و خندید.

ـ بابا چه می‌خواهی از جان من؟ خودم سرم دارد از درد می‌ترکد، تو هم آمده‌ای با این دری‌وری‌هات شده‌ای بلای جان‌ام. غلاف کن بی‌صاحب‌مانده شمشیرت را! دیگر شوخی هم بات نمی‌شود کرد؟ از یک دختر شانزده‌ساله هم سخت‌گیرتر است!

ـ شرط و بیعت‌هام را بات کرده‌ام. خوب تو کله‌ات جاشان بده. همین فردا دستور بده خورجین‌ها را خالی کنند. آخر این یک واحد سواره‌نظام است یا یک قافله مال‌فروش دوره‌گرد؟ جلو این لوطی‌بازی‌ها را بگیر! مال مسروقه را بار می‌کنند مثل

پیله‌ورهای عهد بوق تو خوتورها چوب حراج می‌زنند تازه اسم‌اش را هم می‌گذارند مبارزه در راه توده‌ی مردم!ـ خجالت‌آور است: لعنت خدا بر من! آخر بگو چی باعث شد راه بیفتم دمبال کون شماها!

تف کرد و رویش را که از نفرت و خشم رنگ به‌اش نمانده بود برگرداند سمت پنجره.

فامین بنا کرد خندیدن:

ـ می‌دانی؟ سواره‌نظام هنوز یک‌بار هم دمبال ما نکرده... گرگی که تا خرخره لمبانده باشد وقتی ببیند جداً سر به‌دمبال‌اش گذاشته‌اند می‌دانی چه‌کار می‌کند؟ همان‌جور در حال فرار هرچی را که خورده بالا می‌آورد... بچه‌های ما هم اگر یک بار دچار همچین وضعی می‌شدند می‌فهمیدند دنیا دست کی است... خب دیگر، مەله‌خوف‌جان، بی‌خودی خلق خوش‌ات را گُه‌مرغی نکن، من خودم به‌همه‌ی این چیزها رسیده‌گی می‌کنم. تقصیر خود من است: یک خرده ناامید شده بودم افسارشان را انداخته بودم سرشان. حالا دوباره جمع و جورشان می‌کنم. خیال‌ات راحت!... اما یک چیز دیگر: من و تو به‌هیچ دلیلی نباید صحبت جدایی از هم‌دیگر را پیش بیاریم: غم و رنج‌مان را با هم می‌چشیم.

صحبت‌شان را نتوانستند تمام کنند: زن صاحب‌خانه با یک تغار سوپ کلم پر بخار آمد تو و یک گله قزاق چمچه به‌دست پشت سر چوماکوف از دمبال‌اش. اما گفت‌وگو بی‌نتیجه هم نماند: صبح روز بعد فامین دستور داد خرجین‌ها خالی بشود و خودش نظارت اجرای کامل دستور را زیر نظر گرفت. یکی از چپوچی‌ها را که مقاومت کرد و نخواست بگذارد کوله‌اش بازرسی بشود همان توی صف با یک گلوله دراز کرد جنازه‌اش را با توک پا عقب زد در کمال خون‌سردی گفت: «این کثافت را جمع کنید!»ـ و صدا را خطاب به‌سربازها بلند کرد که: ـ ننه‌جنه‌ها، تا حالا هر چه از یخ‌دان‌ها کش رفته‌اید بس است. من واسه این نبود که شماها را بر ضد دولت شوروی شوراندم. از جنازه‌ی دشمن هرچه دل‌تان خواست می‌توانید بردارید، حتا اگر دل و روده‌تان بالا نمی‌آید زیر شلوارِ خشتک گهی‌شان هم خیر گور پدرتان، اما تو خانه‌ها به‌چیزی دست نزنید. ما با زن‌ها نمی‌جنگیم و هر که سرپیچی کند سزاش این است...

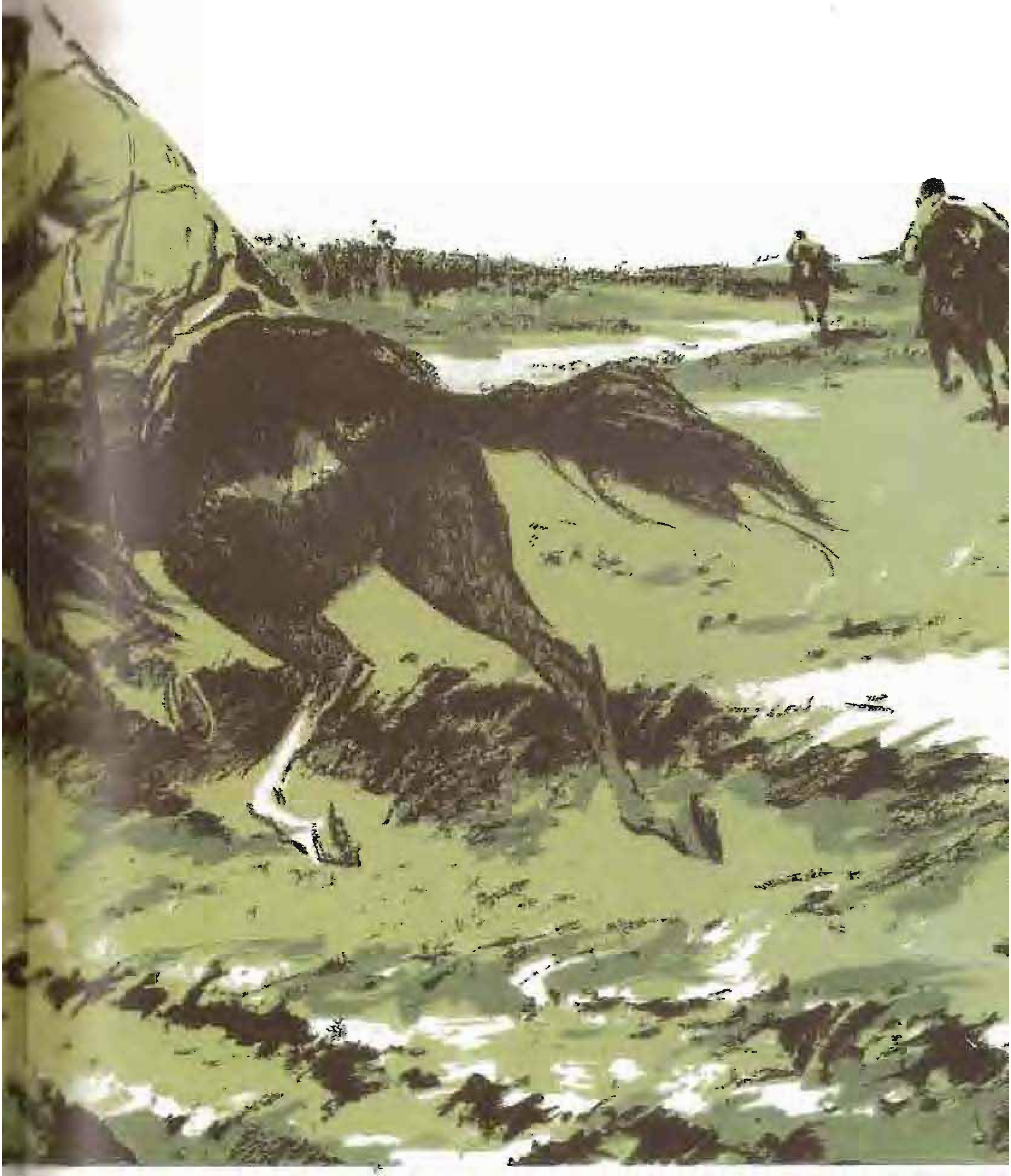
زمزمه‌ی خفیفی صف‌ها را طی کرد و خاموش شد.

به‌نظر آمد که نظم برقرار شده. دسته سه روزی ساحل چپ رودخانه را طی کرد و واحدهای کوچک محلی را طی چند برخورد ناچیز از میان برد. تو استانیتسای

شومی‌لینس‌کایا کاپارین پیشنهاد کرده بود بزنند از ایالت واورنژ بگذرند، چون مردم آن‌جا که چندی قبل برعلیه سرخ‌ها قیام کرده‌اند به‌احتمال زیاد هوای این‌ها را خواهند داشت اما وقتی فامین این فکر را با عده در میان گذاشت همه یک صدا در آمدند که از منطقه‌ی خودشان یک قدم هم پا بیرون نمی‌گذارند. میتینگی ترتیب دادند و ناگزیر تصمیم لغو شد. دسته چهار روز لاینقطع به‌طرف شرق رفت و از هرجور درگیری با واحد سواری که از استانیتسای کازانس‌کایا پاشنه به‌پاشنه تعقیب‌شان می‌کرد طفره رفت.

فامین دیگر نمی‌توانست هیچ‌جور رد گم کند چون همه‌جا کارهای بهاره‌ی کشت و زرع شروع شده بود و مردم حتا تو دورافتاده‌ترین نقاط استپ هم به‌چشم می‌خوردند. دسته ناچار شب‌ها راه‌پیمایی می‌کرد اما صبح به‌مجردی که می‌خواست جایی پاتابه وا کند به‌اسب‌ها علیق بدهند گشتی‌های سوار دشمن زیر دماغ‌شان سبز می‌شدند. یک مسلسل دستی چند رگبار کوتاه شلیک می‌کرد و افراد فامین ناچار زیر آتش اسب‌ها را به‌شتاب دهنه می‌زدند و خسته‌گی در نکرده خدا را یاد می‌کردند.

پشت خوتور مل‌نیکوف تو قلمرو استانیتسای ویوشنس‌کایا فامین موفق شد با حرکت ماهرانه‌یی سر دشمن را بیخ طاق بکوبد و قال‌اش بگذارد. طبق اطلاعاتی که به‌دست‌اش رسیده بود خبر داشت که فرمانده دسته‌ی سوار سرخ قزاقی است به‌اسم یه‌گور ژوراولف Yegor Zurâvlef اهل استانیتسای بوکانوفس‌کایا که خسته‌گی سرش نمی‌شود و تو فن جنگ استاد است، دسته‌اش دو برابر دسته‌ی او است، شش‌تا مسلسل دستی دارد و اسب‌هایش هم تازه‌نفس‌اند. همه‌ی این اطلاعات فامین را وامی‌داشت هرچه می‌تواند از در افتادن با او خودداری کند و در عوض سعی کند برای از بین بردن او به‌فکر غافل‌گیر کردن‌اش باشد تا در عین حال مهمات و بخصوص مسلسل‌های سبک‌اش را هم به‌غنیمت ببرد. اما تمام این حساب‌ها غلط از کار درآمد و آن‌چه گریگوری ازش وحشت داشت روز هجدهم آوریل تو حاشیه‌ی جنگل بلوط اس‌لاش‌چوفس‌کایا اتفاق افتاد. شب پیش‌اش را فامین و تقریباً همه‌ی دسته تو خوتور سه‌واست‌یانوفسکی به‌عرق‌خوری گذرانده دم‌دمه‌های سحر از آن‌جا راه افتاده بودند. می‌شد گفت که آن شب هیچ‌کدام‌شان چشم به‌هم نگذاشته بودند و حالا همه‌گی پشت اسب پینکی می‌رفتند. حدود ساعت نه صبح بود که نزدیکی‌های خوتور آگوزین Agozin اتراق کردند و فامین پاسدارهای مقدم را تعیین کرد و دستور داد به‌اسب‌ها جو بدهند.





از سمت مشرق باد و توفان وحشتناکی بلند شده بود. افق را ابر سیاهی از شن و خاک پوشانده بود و توده‌ی غلیظی از غبار که تا اعماق آسمان تنوره می‌کشید رو استپ که آفتاب به‌زحمت روشن‌اش می‌کرد سنگینی می‌داد. باد بالِ پالتوها و یال و دمِ اسب‌ها را که به‌آن پشت می‌کردند و کنار هر بوته‌ی نایاب خفچه‌یی که تو حاشیه‌ی جنگل به‌چشم می‌خورد پناهی می‌جستند آشفته می‌کرد. شن به‌چشم‌ها نیش می‌زد و از اشک پرشان می‌کرد و حتا دو قدم فاصله را نمی‌گذاشت دیده شود.

گریگوری سوراخ‌های بینی و پلک‌های مرطوب اسب‌اش را پاک کرد توبره را انداخت سرش و خودش را به‌کاپارین رساند که سعی می‌کرد تو دامن پالتواش به‌اسب‌اش جو بخوراند. جنگل را با نوک شلاق‌اش نشان‌داد و گفت:ـ واسه اتراق هم جا پیدا کرده‌ایم واقعاً!

کاپارین شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ـ احمق را به‌اش گفتم، اما مگر می‌شود چیزی حالی‌اش کرد!

ـ یا باید تو استپ اتراق می‌کردیم یا تو پناه خوتوری جایی.

ـ فکر می‌کنید ممکن است از سمت جنگل به‌مان حمله کنند؟

ـ حتماً.

ـ دشمن ازمان دور است.

ـ نزدیک هم می‌تواند باشد: پیاده که نیست.

ـ جنگل هنوز لخت است، اگر خبری بشود می‌بینیم‌اش.

ـ هیچ کی هیچچی نمی‌بیند. تقریباً همه خواب‌اند. می‌ترسم جلودارها هم خوابیده باشند.

ـ با بدمستیِ دی‌شب حالا دیگر به‌این مفتی‌ها بیدار بشو هم نیستند چه رسد به‌سرپا واداشتن‌شان!

کاپارین قیافه‌اش از ناراحتی به‌هم رفت و زیر لب گفت:ـ با همچین فرماندهی سرمان به‌باد رفته. مغزش از چوب‌پمبه هم سبک‌تر است. چنان حیوانی‌ست که باید تو آخورش علف ریخت. نمی‌فهمم چرا خودتان فرماندهی را دست نمی‌گیرید؟ قزاق‌ها برای‌تان خیلی حرمت قایل‌اند، با کمال میل دمبال‌تان می‌آیند.

گریگوری در یک کلمه گفت:ـ دمبال‌اش نیستم. اخترگذری پیش‌تان مانده‌ام.

برگشت طرف اسب‌اش و از اعتراف بی‌احتیاطانه‌اش پشیمان شد.

کاپارین باقی‌مانده‌ی جوِ تو دامن پالتواش را زمین ریخت و دمبال‌اش آمد.

همان‌جور که به‌حال تفکر دکمه‌های سفت و بادکرده‌ی شاخه‌ی خفچه‌یی را که آمدنا سر راه چیده بود می‌کند و می‌انداخت گفت: ـ می‌دانید مه‌له‌خوف، به‌عقیده‌ی من اگر ما هرچه زودتر به‌یک گروه خایه‌دار ضد شوروی، مثلاً به‌همین تیپ ماس‌لاک که تو جنوب این منطقه مشغول عملیات است ملحق نشویم، مدت چندان زیادی نمی‌توانیم دوام بیاریم. اگر همچین کاری نکنیم و به‌همین وضع ادامه بدهیم یکی از همین روزها قال‌مان را می‌کنند.

ـ عجالتاً که آب رودخانه بالا است و نمی‌توانیم ازش عبور کنیم.

ـ من هم الان را نگفتم. آب که پایین آمد باید رفت آن‌ور. شما نظر دیگری دارید؟

گریگوری فکری کرد و جواب داد: ـ نه. من هم معتقدم که باید رفت. این‌جا ازمان کاری ساخته نیست.

کاپارین شور و شوقی پیدا کرد. راجع به‌امیدِ دل‌خوش‌کنکی که به‌پشتیبانیِ خلق قزاق بسته بود و بی‌نتیجه بودن زحمتی که حالا باید تحمل کرد تا فامین از خر شیطان پایین بیاید و قبول کند که این ول‌گردی و پرسه‌زنیِ تو استپ‌ها حاصلی ندارد و باید پی وسیله‌یی برای الحاق به‌یک واحد قوی‌تر بود آن‌قدر پُرچانه‌گی کرد که گریگوری واقعاً خسته شد. بی‌صبرانه مواظب اسب بود که جوش را کی تمام کند. آن وقت توبره‌ی خالی را از سر حیوان برداشت دهنه‌اش زد و تنگ‌اش را محکم کرد.

کاپارین گفت: ـ عجله‌تان واسه چیست، به‌این زودی که راه نمی‌افتیم؟

گریگوری جواب داد: ـ بهتر است شما هم اسب‌تان را حاضر کنید وگرنه بعید نیست دیگر وقت گیرتان نیاید!

کاپارین با دقت تو نخ گریگوری رفت و راه افتاد طرف اسب‌اش که به‌یکی از ارابه‌ها بسته بود.

گریگوری افسار اسب‌اش را گرفت و سراغ فامین رفت که با پاهای دور از هم روی شنلی دراز کشیده بود و بی‌حوصله بال جوجه‌یی را به‌نیش می‌کشید. گریگوری را که دید کمی خودش را کشید کنار دعوت به‌نشستن‌اش کرد و گفت: ـ بنشین با من صبحانه بزن.

گریگوری گفت: ـ باید از این‌جا زد به‌چاک. حالا وقت صبحانه خوردن نیست.

ـ اسب‌ها که جوشان را خوردند راه می‌افتیم.

ـ بعد هم می‌توانند جو بخورند.

ـ عجله‌ات واسه چیست؟ الان گشتی‌ها رسیدند گزارش دادند رو تپه‌ها خبری نیست. یعنی که ژوراولف ردمان را گم کرده اگر نه چسبیده بود درِ کون‌مان. از بوکانفس‌کایا هم نگرانی‌یی نداریم: میخی‌پاولوف Mixey P. کمیسر نظامی آن‌جا سرش واسه دعوا درد می‌کند منتها قوه‌اش ضعیف است خطر این در میان نیست که یکهو سرمان خراب بشود. یک خرده این‌جا نمدی آفتاب می‌کنیم خسته‌گی‌مان در برود و این باد بی‌شرف هم بیفتد تا راه بیفتیم سمت اسلاش‌چوفس‌کایا. حالا بنشین با خیال راحت جوجه بزن. آخر چه‌ات شده؟ تو که ترسو نبودی مه‌له‌خوف. به‌نظرم همین روزها کارت به‌جایی برسد که وقتی بخواهی سرت را سبک کنی ناچار بشوی اول با یک چنگک زیر و پشت هر بته‌یی را سر بکشی!

با دست‌اش دایره‌ی گل و گشادی رسم کرد و قاه‌قاه خندید.

گریگوری در حالی که فحش عالم را نثار فامین می‌کرد رفت اسب‌اش را به‌درختچه‌یی بست کنارش دراز شد بال پالتواش را برای حفاظت از باد رو صورت‌اش کشید و با زمزمه‌ی خوش‌آهنگی که تو ساقه‌های خشک آن می‌پیچید به‌خواب رفت که رگبار طولانیِ مسلسل سبکی جاکن‌اش کرد. هنوز رگبار اول نبریده بود که گریگوری اسب را از درختچه وا کرده بود. فامین با عربده‌ی وحشتی که هر صدای دیگری را می‌پوشاند زوزه کشید: «به اسب!». دو سه مسلسل دستیِ دیگر هم از طرف راست جنگل به‌تق‌تق درآمد. گریگوری به‌محض پریدن روی زین به‌یک نظر اوضاع و احوال را بررسی کرد. طرف راست، تو حاشیه‌ی جنگل، پنجاه‌تایی سرباز سرخ که به‌زحمت تو گرد و غبار دیده می‌شدند درهم برهم راه عقب‌نشینی به‌سمت تپه‌ها را قطع می‌کردند. تیغه‌های شمشیرشان که زیر نور کم‌رنگ آفتاب کبود می‌زد با برق بسیار سرد و سختِ آشنایی بالاسر آن‌ها می‌درخشید و تو خود جنگل، رو پشته‌ی پوشیده از تیغ و تلویی مسلسل‌های دستی با شتاب تب‌آلودی نوار پشت نوار خالی می‌کرد. نیم‌اسواران از سرخ‌ها با شمشیرهای کشیده بی‌هیچ سر و صدایی از سمت چپ پیش می‌آمدند که حلقه‌ی محاصره‌ی شورشی‌ها را ببندند. حالا دیگر فقط یک راه باقی مانده بود: زدن به‌دل صفوف به‌هم فشرده‌ی مهاجمان از سمت چپ، وا کردن راهی از میان‌شان و گریختن به‌طرف دن.

گریگوری به‌طرف فامین فریاد زد: «دمبال من بیا!» ـ شمشیرش را کشید و مهمیز را به‌شکم اسب فشرد.

بیست سازن دورتر برگشت به‌پشت سر نگاه کرد: فامین وکاپارین و چوماکوف

و چندتا دیگر از افراد در فاصله‌ی ده‌سازنیِ او با تاختی توفانی دمبال‌اش می‌آمدند. تو جنگل دیگر از شلیک مسلسل‌های سبک خبری نبود جز یکی‌شان که در منتهاالیه سمت راست رو افراد فامین که دور و بر ارابه‌های بنه تاخت و تازی می‌کردند با رگبارهای کوتاه‌کوتاه خودی نشان می‌داد. سرانجام این یکی هم ناگهان از صدا افتاد و گریگوری شست‌اش خبردار شد که سرخ‌ها به‌اجاق‌گاه اردو رسیده‌اند و کُشت و کُشتار را راه انداخته‌اند. فریادهای خفه و نومیدانه‌ی افراد و تک‌تیرهای مقطعِ گاه‌گاهی هم حکمی جز این نمی‌کرد. گریگوری مجال سر برگرداندن نداشت. با آخرین سرعت به‌صف محاصره‌ی سرخ‌ها که به‌دل‌شان زده بود نزدیک می‌شد و چشم‌اش پی اولین آماج‌اش می‌گشت. سرخی که نیم‌تنه‌ی پوستی به‌تن داشت به‌پیشوازش می‌تاخت. اسب خاکستری‌رنگ‌اش آن‌قدرها تیزتک نبود. اسب و ستاره‌ی سفید سر و سینه‌ی کف‌آلودش، و سوار آن‌که انگار از صورت جوان‌اش آتش شعله می‌کشید، و پهنه‌ی عبوس استپ که پشت سرش به‌سمت دن می‌گریخت، در یک لحظه‌ی گریزان و به‌سرعت برق تو چشم گریگوری نقش بست... تنها یک لحظه فرصت باقی بود که خود را از ضربه‌ی مرگبار شمشیری در امان نگه دارد و خودش ضربه‌ی مرگباری حواله کند. در پنج‌سازنیِ سوار، گریگوری ناگهان به‌چپ گشت، صفیر برنده‌ی شمشیر را که از فراز سرش گذشت با همه‌ی اعصاب‌اش شنید، آن وقت فنروار از روی زین‌اش وا شد و با نوک شمشیرش به‌سر سوار که صاعقه‌وار از برابر او می‌گذشت ضربتی زد. دست‌اش کم و بیش از فشار ضربه‌ی خود چیزی حس نکرد اما به‌پشت سرش که نگاه کرد سرباز سرخ را دید که نرم به‌عقب سرید، از زین به‌کناری خزید و فواره‌ی خونینی از او به‌هوا جست و به‌پوستِ زردرنگ نیم‌تنه‌اش شُره کرد. حالا دیگر اسب خاکستری به‌تاخت نمی‌رفت: حرکت‌اش به‌یورتمه تخفیف پیدا کرده بود سرش را به‌وضعی وحشی بالا نگه داشته بود و چنان‌که پنداری از سایه‌ی خودش می‌رمد گرده خالی می‌کرد...

گریگوری رو گردن اسب خمید و شمشیرش را به‌وضعی که عادت او بود پایین آورد. گلوله‌ها تیز و برنده بالای سرش صفیر می‌کشید. گوش‌های خوابیده و لرزان اسب خیسِ عرق بود. گریگوری جز زوزه‌ی گلوله‌ها که به‌دمبال آماجی می‌گشتند و جز نفس کوتاه و شدید اسب‌اش چیزی نمی‌شنید. یک‌بار دیگر که به‌عقب نگاه کرد فامین و چوماکوف و کاپارین را دید که پنجاه سازن عقب‌تر از او می‌تاختند و کمی عقب‌تر از آن‌ها استرل‌یادنیکوف Sterlyâdnikof چلاقه را دید و یکی از افراد جوخه‌ی

دوم را که می‌کوشید با تاخت سریع‌ترِ اسب‌اش از چنگ دوتا سرباز سرخ کـه سـر به‌دمبال‌اش گذاشته بودند نجات پیدا کند. هشت نه نفر دیگری که پشت سر فامین پا به‌فرار گذاشته بودند همه از دم کشته شده بودند. اسبِ بی‌سوار بود که دم به‌باد از هر طرف می‌تاخت. همه‌ی آن‌ها گرفتار سرخ‌ها شدند جز اسب بلندبالای کهری که مال سربازی پری‌بیت‌کوف Pribitkof نام بود و رکاب به‌رکاب کاپارین می‌تاخت و جنازه‌ی صاحب‌اش را که پاش تو رکاب گیر کرده بود دمبال خودش می‌کشید.

از تپه‌های شنی که گذشتند گریگوری اسب‌اش را نگـه داشت بـه‌زمین جست شمشیر را غلاف کرد و در چند ثانیه اسب‌اش را خواباند. یک هفته زحمت کشیده بود تا کار به‌این ساده‌گی را توانسته بود به‌اسب‌اش یاد بدهد. در پناه حیوان یک خشاب تمام تیر در کرد اما چنان گیج و عصبانی بود که فقط با گلوله‌ی آخر موفق شد اسب یکی از سربازهای سرخ را بزند، هر چند همین موفقیت بود که بـاعث شـد پـنجمین سربازشان را از مرگِ به‌دست سرخ‌ها نجات بدهد!

فامین که از کنار گریگوری می‌گذشت داد زد: ــ تا کلک‌ات کنده نشده سوار شو!

□

قال دار و دسته‌ی فامین از بیخ و بن کنده شد. فقط پنج‌تاشان قسر در رفتند که آن‌ها را هم مثل خرگوش تا خود خوتور آنتونوفسکی Ântonofski دمبال کردند و فقط موقعی شاخ را برداشتند که هر پنج‌تا توانستند تو جنگلی کـه خـوتور را مـثل نگـین انگشتر احاطه کرده بود غیب بشوند.

در همه‌ی مدتی که مشغول فرار بودند هیچ‌کدام کلمه‌یی حرف نزده بودند.

اسب کاپارین چنان کنار جوی آبی خـوابـید کـه نـاچار از خـیرش گـذشتند. اسب‌های دیگر هم حال بهتری نداشتند. تلوتلو می‌خوردند و به‌زحـمت قـدم از قـدم برمی‌داشتند و ازشان کپه‌کپه کف می‌ریخت.

گریگوری در حالی‌که پیاده می‌شد بی‌این‌که فامین را نگاه کند گفت: ــ تو بـهتر بود عوض فرماندهی واحد می‌رفتی گوسفند می‌چراندی.

فامین جواب نداد. او هم پیاده شد و خواست زین اسب را بردارد امـا عـوض این‌کار رفت کناری رو یک پشته سرخس نشست با وحشت به‌دور و برش نگاهی کرد و گفت: ــ خب، انگار ناچاریم از خیر اسب‌ها بگذریم.

چوماکوف پرسید: ـ بعدش؟
ـ باید پا پیاده بزنیم به‌آب برویم آن دست.
ـ که به کجا برسیم؟
ـ تا شب تو جنگل می‌مانیم بعد خودمان را می‌رسانیم به‌روبژنی یک مدت خودمان را آن‌جا قایم می‌کنیم. من آن‌جا یک عالم قوم و خویش دارم.
کاپارین با عصبانیت گفت: ـ خریت‌اش تمامی ندارد! خیال می‌کنی آن‌جا نمی‌آیند پی‌ات بگردند؟ درست تو خوتورت منتظرت می‌مانند، خره... آخر تو با چی‌ات فکر می‌کنی؟ با سرت یا یک جای دیگرت؟
فامین هاج و واج پرسید: ـ خب پس کجا برویم؟
گریگوری یک تکه نان و مقداری فشنگ از جیب‌های زین‌اش درآورد و گفت: ـ خیال دارید همین‌جور این‌جا بنشینید یاوه بیافید؟ راه بیفتیم! اسب‌ها را ببندید زین‌ها را بردارید حرکت کنیم. وگرنه این‌جا هم می‌توانند گیرمان بیارند.
چوماکوف شلاق‌اش را انداخت زمین، با پا فرو کردش تو گل و لای و با صدای لرزان گفت: ـ حالا شدیم سرباز پیاده... بَرو بچه‌هامان از دم کشته شدند... مادر مقدس! چه بلایی به‌روزمان آوردند!... دیگر امیدی به‌زنده ماندن نداشتم... مرگ را به‌چشم دیدم!...

در سکوت هر چهار اسب را به‌درختی بستند زین‌ها را به‌دوش کشیدند و دمبال هم به‌طرف دن سرازیر شدند. عبور از جاهای امبوه‌تر را ترجیح می‌دادند.

۱۴

بهار به‌بهار که دن سرریز می‌کند و مرتع‌ها و چمن‌زارهای سبزه‌شور رودخانه را می‌پوشاند، جلو خوتور روبژنی تکه‌ی کوچکی از کناره‌ی چپ از آب بیرون می‌ماند.
بهار به‌بهار از فراز ارتفاعات کناره در دوردست‌ها جزیره‌یی پوشیده از امبوه بلوط‌های جوان و بیدهای شاخه دراز به‌چشم می‌خورد.
تابستان‌ها رازک وحشی دور درخت‌ها می‌پیچد و تا نوک‌شان بالا می‌خزد. نقش درهم پیچ تمشک خاک را می‌پوشاند، عشقه‌ی آبی کم‌رنگ تاب‌خوران از طول

بوته‌ها بالا می‌رود و علف‌های امبوه که به‌گشاده‌دستی از چربی خاک تغذیه می‌شود در میدانچه‌های نادر جنگل بسی بلندتر از قامت آدمی قد می‌کشد.

تابستان‌ها حتا صلاتِ ظهر جنگل آرام و تاریک و خنک است. فقط پری‌شارخ[1]ها سکوت را می‌شکنند و کوکوها سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر مردی ناشناس را شماره می‌کنند[2]، اما زمستان‌ها جنگل یک‌سره خالی و عریان و از سکوت مرگ منجمد است. نوک سیاه درخت‌هاش رو زمینه‌ی آسمان بی‌رنگ‌اش طرح سیاه مرگ ماتم‌زا را نقش می‌کند. فقط گرگ‌ها و توله‌هاشان سال به‌سال آن‌جا پناهگاه اطمینان‌بخش خود را دارند و روزهای تمام آن‌جا در پناه خار و خسِ برف‌گرفته‌شان آرام‌اند.

فامین و گریگوری مه‌له‌خوف و چند تن دیگر از دار و دسته که از مهلکه جان در برده بودند تو این جزیره پلاس پهن کردند. هرچه بود آن‌جا نفسی می‌کشیدند و با بخور و نمیری که یکی از کس و کارهای فامین شب به‌شب با قایق به‌شان می‌رساند سر می‌کردند. می‌خوردند و باز هم گرسنه بودند، در عوض تا جایی که دل‌شان می‌خواست سر را رو بالشتک زین می‌گذاشتند و خواب جا می‌کردند. شب‌ها به‌نوبت کشیک می‌دادند و از ترس لو رفتن از لذت نشستن دور آتش چشم می‌پوشیدند.

طغیان آب که جزیره را شست‌وشو می‌داد با قدرت مهارناپذیری متوجه جنوب بود. با سر و صدای تهدیدآمیزی از لابه‌لای سفیدارهای کهن‌سال سرِ راه‌اش می‌گذشت و با جمباندن بته‌های غرق شده آرام و سرودخوان به‌راه خود می‌رفت. گریگوری به‌همهمه‌ی مداوم زیر گوش‌اش عادت کرد. سرتاسر روز کنار ساحلِ پُر شیب دراز می‌شد به‌پهنه‌ی آب و دیواره‌ی گچیِ تپه‌ها چشم می‌دوخت و بلندی‌های کناره را که پشت پرده‌ی کاسنی‌رنگ دمه‌ی آفتاب محو می‌شد تماشا می‌کرد. خوتورش آن‌جا پشت این دمه بود. خوتورش، با آکسینیا و با بچه‌ها... و فکر غم زده‌اش مدام به‌طرف آن پر می‌کشید. وقتی قیافه‌شان جلو چشم‌اش نقش می‌بست دلهره‌یی به‌اش دست می‌داد که قلب‌اش را به‌آتش می‌کشید و همه‌ی وجودش از کینه‌ی خفه‌یی نسبت به‌میشکا لب‌ریز می‌شد. اما تو وجودش این احساس را واپس می‌راند و حتا سعی می‌کرد به‌تپه‌ها نگاه نکند تا دیگر این احساس از نو تو وجودش بیدار نشود. چه لزومی داشت خاطره‌ی بی‌رحم درنده‌خویی را بیدار کند، از قفس آزاد کند؟ جخ

---

۱. مرغی است که نام دیگرش «انجیرخوار» است.

۲. باید عقیده‌یی خرافی باشد.

به‌اندازه‌ی لازم رنج می‌کشید و به‌قدر کافی آزار تو سینه داشت: آن‌قدر که گاه گمان می‌کرد قلب‌اش را شکافته‌اند و به‌جای تپیدن خون تلمبه می‌کند. پیدا بود که زخم‌ها و مصایب جنگ و تیفوس کارش را کرده دسته‌گل‌اش را به‌آب داده است... گریگوری حالا دم به‌دم تپش مزاحم قلب‌اش را آشکارا به‌گوش می‌شنید. گاه درد حاد سینه‌اش چنان تحمل‌سوز می‌شد که لب‌هایش می‌خشکید و به‌زحمت می‌توانست جلو ناله‌اش را بگیرد. هر چند که برای این کار راه مطمئنی جسته بود: به‌دنده‌ی چپ رو زمین نموری دراز می‌شد یا پیرهن‌اش را با آبِ خنک خیس می‌کرد یا پارچه‌ی نمناکی را به‌سینه می‌فشرد و درد، مثل ماری که مجبور شود سوراخ‌اش را به‌ناخواه ترک کند آهسته آهسته می‌خزید و تن‌اش را ترک می‌کرد.

هوا خوش بود. باد نمی‌آمد. گه‌گاه ابرهای سفیدی که بادهای مافوق جوی پریشان‌شان کرده بود از آسمان درخشان می‌گذشت، تصویرشان مثل دسته‌ی قویی تو رودخانه منعکس می‌شد و به‌ساحل که می‌رسید انگار از دیدرس بیرون می‌رفت.

تماشای امواج خشم‌آگینی که به‌ساحل می‌خورد و درهم می‌شکست سخت تماشایی بود. شنیدن هزارگونه آواز آب و به‌هیچ نیندیشیدن و سعی در نیندیشیدن به‌هیچ چیزی که دست‌مایه‌ی غم باشد سخت دل‌نشین بود... گریگوری ساعات بی‌شمار به‌تماشای چمبره‌بندی‌های بلهوسانه‌ی آب می‌نشست، به‌هزارگونه چین‌درچین افکندن امواجی که از هزارش یکی به‌دیگری نمی‌مانست. آن‌جا که دمی پیش جریان هموارِی ساقه‌های نی و برگ‌های پژمرده و ریشه‌های گیاه را بر سطح خویش می‌برد ناگاه به‌دمی مکینه‌یی حیرت‌انگیز پدید می‌آمد که هرچه را در دست‌رس‌اش می‌دید آزمندانه به‌کام می‌کشید، و آن وقت تو چشم به‌هم‌زدنی آبی جوشان و غلغله‌زن می‌شد که گاه بوته‌ی سیاه‌شده‌ی جارویی را به‌بیرون پرتاب می‌کرد گاه سرشاخه‌ی شکسته‌ی بلوطی را و گاه بسته‌ی کُلشی را که معلوم نبود از کجا آورده.

گاه، آفتاب‌پَرا، آسمان مغربی به‌رنگ سرخ عنابی درمی‌آمد. ماه از پشت زبان گنجشک عظیمی طلوع می‌کرد. مانند شعله‌ی سفید سردی روی دن می‌ریخت و هرجا که باد چین‌وشکنجی به‌آب می‌انداخت با پرتوها و سایه‌های سیاه به‌بازی می‌پرداخت و صدای دسته‌های بی‌شمار گله‌های پُرقیل‌و قال غاز که به‌سوی جنوب در پرواز بود چنان بی‌وقفه بالای جزیره ادامه می‌یافت که پنداری با آب رود درهم بافته است. چه بسیار پرنده‌گانی در کرانه‌ی شرقیِ جزیره به‌آب می‌افتادند که هیچ چیز اسباب

وحشت‌شان نمی‌شد. تو آب‌های ساکن و تو قسمت آب‌گرفته‌ی جنگل جره مرغابی‌ها فریادهای گوش‌خراش جفت‌خواهی‌شان را به‌سرشان می‌انداختند. اردک‌ها پرچانه‌گی می‌کردند و غازهای وحشی و غازهای دریایی آهسته سرگرم گفت‌وگو بودند و یکدیگر را صدا می‌زدند. حتا یک‌بار گریگوری آن‌قدر بی‌سروصدا به‌ساحل نزدیک شد که توانست یک گله‌ی بزرگ قو را از خیلی نزدیک ببیند. آفتاب هنوز بلند نشده بود. تازه تازه روشناییِ سفیده آسمان پشت تارک دوردست جنگل را شعله‌ور می‌کرد و آب از پرتو آن قفایی می‌زد و آن پرنده‌های عظیم هم که روی آب بی‌حرکت شناور مانده سرهای باشکوه‌شان را به‌سمت مشرق گردانده بودند از پرتو آسمان و انعکاس آب به‌رنگ صورتی درآمده بودند که ناگهان بر اثر صدای ناچیزی که از ساحل شنیدند با فریادهای شیپورآسا پر کشیدند و هنگامی که بالای جنگل رسیدند برقِ برف‌تابِ پرهای زیربال‌شان به‌چشم‌های گریگوری زد.

فامین و دیگران هرکدام وقت‌شان را یک‌جور می‌گذراندند: استرل‌یادنیکوف تردست پای لنگ‌اش را به‌وضعی که برایش راحت‌تر بود دراز می‌کرد و صبح تا شب‌اش صرف وصله کردن رخت و لباس و کفش و برق انداختن تفنگ‌اش می‌شد. کاپارین که وضع مزاجی‌اش به‌اش اجازه نمی‌داد شب‌ها جای مرطوب بخوابد سراسر روز نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را می‌کشید سرش تو آفتاب می‌لمید و سرفه‌های فروخورده‌ی جگرخراش می‌کرد. فامین و چوماکوف تمام مدت با ورق‌هایی که خودشان از کاغذ درست کرده بودند بازی می‌کردند و عجبا که خسته‌گی هم سرشان نمی‌شد. گریگوری تو جزیره گشت می‌زد و ساعت‌های دراز لب آب می‌نشست. خیلی کم با هم حرف می‌زدند. در واقع هر چی داشتند و نداشتند مدت‌ها پیش تو همان چند روز اول به‌هم گفته بودند و، خلاص! ـ جز واسه غذا خوردن و، شب‌ها هم جز به‌انتظار رسیدن قوم و خویش فامین، دور هم جمع نمی‌شدند. جان‌شان از کسالت به‌لب‌شان رسیده بود. با وجود این یک‌بار (و در تمام مدت زنده‌گیِ تو جزیره هم فقط و فقط همان یک‌بار) گریگوری چوماکوف و استرل‌یادنیکوف را دید که دارند با هم کُشتی می‌گیرند (و علت شور و شوق ناگهانی‌شان را هم فقط خدا دانست که چی بود). خلاصه: آن دو تا اول‌اش مدت درازی بنا کردند تو خاک این‌پا آن‌پا کردن و غرزنان به‌هم متلک پراندن. پاهاشان تا قوزک تو ماسه‌های سفید فرو می‌رفت. استرل‌یادنیکوف چلاقه آشکارا قلچماق‌تر از حریف به‌نظر می‌آمد اما چوماکوف از او چابک‌تر بود. به‌شیوه‌ی

کالموک‌ها کشتی می‌گرفتند: بالاتنه‌ها را داده بودند پیش، با دست‌ها کمر هم را چسبیده بودند و چشم از پاهای هم‌دیگر برنمی‌داشتند. رنگ به‌روی هیچ‌کدام‌شان نبود و تند و بریده نفس می‌زدند. گریگوری همه‌ی توجه‌اش را با علاقه به‌آن‌ها دوخته بود. ناگهان چوماکوف فرصت کوتاهی را که می‌جست غنیمت شمرد، خودش را به‌پشت انداخت و حریف را با خودش کشید، پاهای خمیده‌اش را با یک حرکت از بالای سر به‌زمین رساند، جلد و سبک به‌روی او پیچید و شانه‌هایش را در شن فرو برد. استرل‌یادنیکوف که نفس‌اش داشت می‌برید با خنده درآمد که:ـ کثافت! پرتاب از بالای سر قرارمان نبود!

فامین گفت:ـ مثل یک‌جفت جوجه‌خروس به‌هم پریدید، حالا دیگر بس کنید: شوخی شوخی آخرش کار به‌دعوا می‌کشد.

اما نه، آن‌ها سر دعوا نداشتند. بازو به‌بازو تنگِ دل هم رو ماسه‌ها نشستند و چوماکوف با صدای بم و خفه اما دل‌نشین‌اش شروع به‌خواندن تصنیفی کرد که واسه رقص جان می‌داد:

[1] عشق! تو، دردی و درمان باهمی،
زنده‌گی با مرگ و شادی با غمی!
گرگ تو استپ یخ زد از سرما و مرد،
دختر، از عشق، پای آتش‌دان فسرد!

استرل‌یادنیکوف با دودانگ گرم‌اش پشت تصنیف را گرفت و دوتایی با هنرنماییِ نا منتظری بنا کردند به‌خواندن:

[2] بالای پله کون
پیداش شد دختر
با لبای خندون
با چشمای تر
پوستین سیاهی
رو دست مرمر...

۱. به‌وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات».

۲. به‌وزن «فاعلن فاعلن، فاعلن‌فع‌لن»: بالای پله کان / پیدایش شد دختر * با لب‌های خندان / با چشم‌های تر * پوستین سیاهی / روی دست چون مرمرش...

استرل‌یادنیکوف دیگر تاب نیاورد: به‌یک جست پرید وسط و بشکن‌زنان در حالی که ماسه‌ها را با پای لنگ‌اش پخش و پلا می‌کرد بنا کرد رقصیدن. چوماکوف بی‌این‌که از خواندن دست بکشد با نوک شمشیرش تو زمین چاله‌یی کند و دست آخر گفت: ـ صبر کن، شیطان لنگ! تو که با پاهای کوتاه‌بلند نمی‌توانی رو زمین تخت برقصی: یا زمین باید سرازیر باشد، یا باید چاله‌یی بکنی که زیادیِ پای سالم‌ات را بتپانی آن تو. حالا پا درسته‌ات را بچپان این تو خیرش را ببین! دیدی؟ دِ حالا بزن برویم!

استرل‌یادنیکوف عرق پیشانی‌اش را پاک کرد پای سالم‌اش را گذاشت تو سوراخی که چوماکوف کنده بود و گفت: ـ بهتر بودن‌اش که گفت‌وگو ندارد، عقل هر چیز به‌آدمی‌زاد است!

چوماکوف که از خنده ریسه می‌رفت بنا کرد دست زدن و خواندن:

وقتی برگشتی[1]
دبه نیاری
پشت در یه‌ماچ
به‌ام بده کاری!

و استرل‌یادنیکوف که مثل همه‌ی اشخاص موقع رقص حالت جدی به‌قیافه‌اش می‌داد با هنرمندیِ تمام مشغول رقص شد و حتا کوشید با پاهای تحفه‌ی کوتاه و بلندش چند جستی هم بزند...

روزها به‌دمبال هم و به‌شکل هم می‌گذشت. هوا که شروع می‌کرد تاریک شدن هر پنج‌تا بی‌صبرانه چشم به‌راه قوم و خویش فامین می‌ماندند. رو ساحل دور هم جمع می‌شدند آهسته باهم اختلاط می‌کردند با قایم کردن آتش سیگارشان زیر دامن پالتو سیگار می‌کشیدند تصمیم گرفته بودند هفت هشت روز دیگر تو جزیره سر کنند بعد شبانه خودشان را برسانند به‌ساحل دست راست اسب‌هایی گیر بیارند و راه بیفتند طرف جنوب، چون شایعاتی به‌گوش‌شان رسیده بود حاکی از این که دار و دسته‌ی ماس‌لاک آن‌ورها هستند.

فامین به‌قوم و خویش‌اش سفارش کرده بود که اولاً سر و گوش آب بدهد ببیند

---

۱. به‌وزن «فاعلن‌فعلن»: وقتی که برگشتی / دبه در نیاری * پشت در بوسه‌یی / به‌من بدهکاری.

آن اطراف کجا اسبِ سواریِ خوب می‌شود گیر آورد، ثانیاً به‌اش مأموریت داده بود هر چه را که تو خوتور می‌بیند یا می‌شنود با دقت به‌اش گزارش کند.

خبرها خیلی دل‌گرم‌کننده بود: مثلاً یکی‌اش این‌که سرخ‌ها تو کرانه‌ی چپ دمبال فامین و دار و دسته‌اش می‌گشتند. خب: چه از این بهتر؟ـ گرچه تا روبه‌ژین هم عقب سرش رفته بودند پس از گشتن همه‌ی سوراخ سمبه‌هایش به‌سرعت از آن‌جا رفتند. چوماکوف سر صبحانه پیشنهاد کرد: ـ باید فوری از این‌جا جیم شد. چه مرگ‌مان گرفته بی‌خود و بی‌جهت این‌جا بتمرگیم؟ چه‌طور است همین فردا بزنیم به‌چاک؟

فامین گفت: ـ مگر خارشک‌مان گرفته؟ اولاً که هنوز راجع به‌اسب تحقیقات‌مان به‌جایی نرسیده. ثانیاً کجا برویم که از این‌جا آسوده خیال‌تر باشیم؟ تنها عیب و ایرادش خشک‌آخوری‌اش است: اگر آخورمان یک‌خرده چرب‌تر بود من یکی تا زمستان از این‌جا جم نمی‌خوردم... مثل بچه‌ی آدم استراحت‌مان را می‌کنیم بعد هم دست به‌کار می‌شویم. اگر هم خواستند گیرمان بیندازند دیگر این بار مگر خواب‌اش را ببینند. بله، آن دفعه حسابی دخل‌مان را آوردند، و من هم خدارسولی اعتراف می‌کنم که علت‌اش حماقت من بود: خب، البته جای تأسف است اما دنیا به‌آخر نرسیده که: دوباره نفر جمع می‌کنیم، اسب که گیر آوردیم از همین‌جا تو خوتورها چرخی می‌زنیم و یک هفته نشده پنجاه صد نفری دورمان جمع می‌شوند. حاضرم برای‌تان قسم بخورم...

کاپارین به‌حال عصبی گفت: ـ نه‌خیر، از پرت‌گویی و گنده‌گوزی دست‌بردار نیست! ... مردک! قزاق‌ها به‌ما خیانت کردند: دمبال‌مان نیامدند و دیگر هم نمی‌آیند. آدم باید آن‌قدر دل و جرأت داشته باشد که از روبه‌رو به‌واقعیت‌ها نگاه کند و گول خواب و خیال‌های احمقانه را نخورد.

ـ رو چه اصلی می‌گویی دمبال‌مان نمی‌آیند؟

ـ رو این اصل که آن‌بار نیامدند این‌بار هم نمی‌آیند.

فامین یکی‌زیادزنان گفت: ـ بسیار خوب، خواهیم دید... من که اسلحه‌ام را زمین نخواهم گذاشت.

کاپارین با خسته‌گی گفت: ـ اوف! یک مشت حرف‌های تو خالی! یک مشت حرف‌های تو خالی! یک مشت حرف‌های تو خالی!

فامین با خشم داد زد: ـ بی‌شعور! از این‌که ته دل ماها را خالی کنی چه منظوری

داری؟ حال آدم را با آن چس‌ناله‌هات به‌هم می‌زنی! پس همه‌ی آن کارها را واسه چی کردیم؟ چه دردمان بود دست به‌شورش بزنیم؟ پس تو این‌جا چه گه می‌خوری؟ تو که کون‌اش را نداشتی واسه چی خودت را قاتیِ این کار کردی؟ مگر همین تو که حالا پی سوراخ موش می‌گردی نبودی که مرا تحریک می‌کردی شورش کنیم؟ ها؟ پس چرا لال‌مانی گرفته‌ای جیک‌ات در نمی‌آید؟ چرا جلو پوزه‌ات را گرفته‌ای از کون نفس می‌کشی؟

کاپارین دیوانه‌وار زوزه کشید: ـ من با تو حرفی ندارم مردکه‌ی احمق، برو جهنم شو!

پوستین‌اش را از سرما به‌خودش پیچید و از پیش آن‌ها رفت.

فامین آهی کشید و گفت: ـ آدم‌های طبقه‌ی بالا همه‌شان عین هم نازک نارنجی‌اند. کافی است که...

خاموش ماندند و به‌غرش یک‌نواخت و نیرومند آب گوش دادند. ماده‌اردکی با جیغ گوش‌خراش پیشاپیش جفتی اردکِ نر از بالاسرشان گذشت. دسته‌یی توکای پرهیاهو که به‌قصد نشستن تو محوطه‌ی خالیِ جنگل پایین می‌آمد با دیدن آن‌ها مثل کلاف سیاهی از نخ پشمی چرخ‌زنان اوج گرفت.

کمی بعد کاپارین برگشت. پلک‌ها را لجوجانه به‌هم می‌زد. گفت: ـ خیال دارم امروز سری به‌خوتور بزنم.

ـ که چی؟

ـ سوآل دارد؟ نمی‌بینی چیزی نمانده این‌جا دق‌مرگ بشوم؟ نمی‌بینی دیگر حتا نمی‌توانم خودم را سر پا نگه دارم؟

فامین با خون‌سردی پرسید: ـ فکر می‌کنی تو خوتور حال‌ات بهتر می‌شود؟

ـ احتیاج دارم دست کم دو سه شب یک جای گرم سر کنم.

فامین با خشونت گفت: ـ هیچ‌جا نخواهی رفت!... حالی‌ات شد؟

ـ که چی؟ باید طبق فرمان تو این‌جا سگ‌کش بشوم؟

ـ هرجور میل‌ات است.

ـ آخر چرا نباید بروم؟ این شب‌ها دارم از سرما نفله می‌شوم.

ـ اگر تو خوتور گرفتندت چی؟ فکر این‌اش را کرده‌ای که در آن صورت همه‌مان از دم نفله حساب نمی‌شویم؟... فکر می‌کنی من هنوز تو را آن‌جور که باید نمی‌شناسم؟ هنوز پات به‌اتاق بازپرسی نرسیده همه‌مان را لو داده‌ای... اتاق بازپرسی

هم نه، همان تو راه ویوشنس‌کایا... مگر نه؟

چوماکوف قاه‌قاه خندید و به‌تصدیق سر تکان داد. صددرصد با فامین هم‌عقیده بود. اما کاپارین از رو نمی‌رفت:

ـ باید بروم. مفروضات هوش‌مندانه‌ی حضرت‌عالی باعث نمی‌شود من از رأی‌ام منصرف بشوم!

ـ به‌ات گفتم این‌جا بمانی و درت را بگذاری!

ـ تو هم سعی کن بفهمی یاکوف یفی‌موویچ: من دیگر قادر نیستم این زنده‌گیِ سگی را تحمل بکنم. یا سینه‌پهلو کرده‌ام یا یک همچین چیزی.

ـ خوب می‌شوی. تو آفتاب دراز بکش خوب می‌شوی.

کاپارین با خشونت دو پا را کرد تو یک کفش که: ـ به‌هر حال من امروز می‌روم. تو هم هیچ حقی نداری جلوم را بگیری. هرجور شده می‌روم.

فامین با نگاه پرسوءظنی نگاه‌اش کرد و با اشاره‌یی به‌چوماکوف از جا بلند شد:

ـ حق با تو است کاپارین. از وضع‌ات پیدا است که ناخوشی. باید تب‌ات بالا باشد... بگذار ببینم پیشانی‌ات داغ است یا نه...

دست‌اش را آورد پیش و آمد جلو، اما کاپارین که می‌بایست نیت او را تو قیافه‌اش خوانده باشد زوزه‌کشان پس رفت: ـ جهنم‌شو!

ـ بی‌صدا! چه خبر است کولی‌بازی راه انداخته‌ای؟ فقط خواستم ببینم... چرا این‌جور نگران شدی؟ (به‌یک خیز جست پیش گلوی کاپارین را چسبید:) بی‌شرف، خیال داری بروی خودت را تسلیم کنی؟ (همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد که کاپارین را بخواباند رو زمین، و با صدای خفه‌یی گفت:) بی‌شرف! می‌خواهی خودت را تسلیم کنی، نامرد؟

گریگوری واقعاً به‌جان کندن توانست از هم جداشان کند.

بعد از ناهار گریگوری داشت زیرجامه‌های شسته‌اش را رو بته‌ها پهن می‌کرد که کاپارین خودش را به‌او رساند:

ـ می‌خواستم تنهایی با شما دو کلمه صحبت کنم... می‌شود یک‌جا بنشینیم؟

رو تنه‌ی پوسیده‌ی درختی که توفان خوابانده بود جا خوش کردند.

کاپارین سرفه‌ی خفه‌یی کرد و پرسید: ـ درباره‌ی کارهای این بی‌شعور چه فکر می‌کنید؟ بگذارید اول از پادرمیانی‌تان صمیمانه تشکر کنم. عمل‌تان واقعاً نجیبانه و

شایسته بود. درست همان بود که از یک صاحبمنصب می‌شد انتظار داشت. اما وحشتناک است. من دیگر قادر به‌تحمل‌اش نیستم. شده‌ایم یک مشت حیوان... چند روزست یک لقمه غذای گرم از گلومان پایین نرفته. بعد هم این وضع خوابیدن‌مان رو زمین لخت مرطوب.... من دچار پهلودرد وحشتناکی شده‌ام. یقین دارم ذات‌الریه است. چه‌قدر دل‌ام می‌خواهد زیرجامه‌هایم را عوض کنم و تو یک اتاق گرم کمی جلو آتش بنشینم!... پیرهن تمیز خنک و ملافه‌ی رخت‌خواب برایم شده رؤیا!... نه، دیگر واقعاً این وضع را نمی‌توانم تحمل کنم.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ دل‌تان می‌خواهد تو رخت‌خواب فنری و زیر لحاف پرِ قو جنگ کنید؟

کاپارین به‌تندی گفت: ـ ببینم، شما اسم این را گذاشته‌اید جنگ؟ این جنگ است که دایم از این سر بپریم آن سر چهارتا تیر خالی کنیم دوتا کارمند مادرمرده‌ی سرخ را بکشیم و فلنگ را ببندیم؟ باز اگر مردم هوامان را داشتند و این کارها باعث می‌شد شورشی راه بیفتد و نتیجه‌یی دست بیاید یک چیزی: می‌شد به‌اش گفت جنگ. اما، خودمان‌ایم، به‌چی‌چیِ این مسخره‌بازی می‌شود جنگ گفت؟

ـ چاره‌ی دیگری داریم مگر؟ نمی‌توانیم برویم تسلیم بشویم که.

ـ خب، درست، ولی آخرش چه؟

گریگوری شانه‌ها را انداخت بالا و جوابی که داد همان بود که بارها و بارها، وقتی یک گوشه واسه خودش دراز کشیده بود از ذهن‌اش گذشته بود: ـ هر آزادیِ مزخرفی به‌یک زندان راحتِ بی‌دردسر شرف دارد!... شنیده‌اید مردم چی می‌گویند؟ می‌گویند: «شیطان موقعی با دم‌اش گردو می‌شکند که زندان از گور تنگ‌تر باشد!»

کاپارین که با ترکه‌یی رو زمین خط می‌کشید بعد از سکوت ممتدی گفت: ـ لازم نیست حتماً برویم تسلیم بشویم که. می‌شود برای مبارزه با بالشویک‌ها راه‌های تازه‌یی گیر آورد. باید دور این مردم بی‌همه چیز را قلم گرفت. خودتان که یک روشنفکرید ماشاءالله...

گریگوری خندید و گفت: ـ آن هم خدانکرده چه روشنفکری! حتا جان‌ام در می‌رود تا بتوانم تلفظ‌اش بکنم!

ـ صاحبمنصب که هستید...

ـ آن هم کاملاً بر اثر یک تصادف محض بود...

ـ حالا شوخی به‌کنار... در هر صورت شما یک صاحبمنصب‌اید. با محافل

صاحب‌منصبی حشر و نشر داشته‌اید. آدم‌های حسابی دیده‌اید. مثل فامین از تازه چرخ‌های انقلاب شوروی نیستید. باید پی بردن به‌این حقیقت که این‌جا ماندن ما هیچ معنایی ندارد برای‌تان آسان باشد، تا حدی که بشود گفت این‌کار یک‌جور خودکشی است. تو آن جنگل بلوط ما را مفت و مسلم انداخت تو دهن گرگ، و اگر باز هم وضع به‌همین منوال بماند هزار بار دیگر آن بازی تکرار خواهد شد. علاوه بر این‌که یک ول‌گرد بی‌پدر و مادر است ذاتاً هم درازگوشی است که هیچچی بارش نیست: خرِ خرها است. با او آخر عاقبت‌مان با کرام‌الکاتبین است!

گریگوری پرسید: ـ پس تسلیم شدن تو کارمان نیست و تنها راه‌مان کنار گذاشتن فامین است... خب، کجا باید برویم؟ سراغ ماس‌لاک؟

ـ نه. با او هم همان آش است منتها با یک قدح گنده‌تر... در حال حاضر من وضع را جور دیگری ارزیابی می‌کنم: فکر رفتن پیش ماس‌لاک را باید بوسید گذاشت سر رَف...

ـ پس چی؟ کجا باید رفت؟

ـ ویوشنس‌کایا.

گریگوری با عصبانیت شانه‌ها را انداخت بالا: ـ حرف‌اش را هم نزنید!

کاپارین چشم‌های نافذ پر فروغ‌اش را به‌او دوخت و گفت: ـ متوجه منظورم نشدید، مه‌له خوف... ببینم: می‌توانم به‌شما اعتماد کنم؟

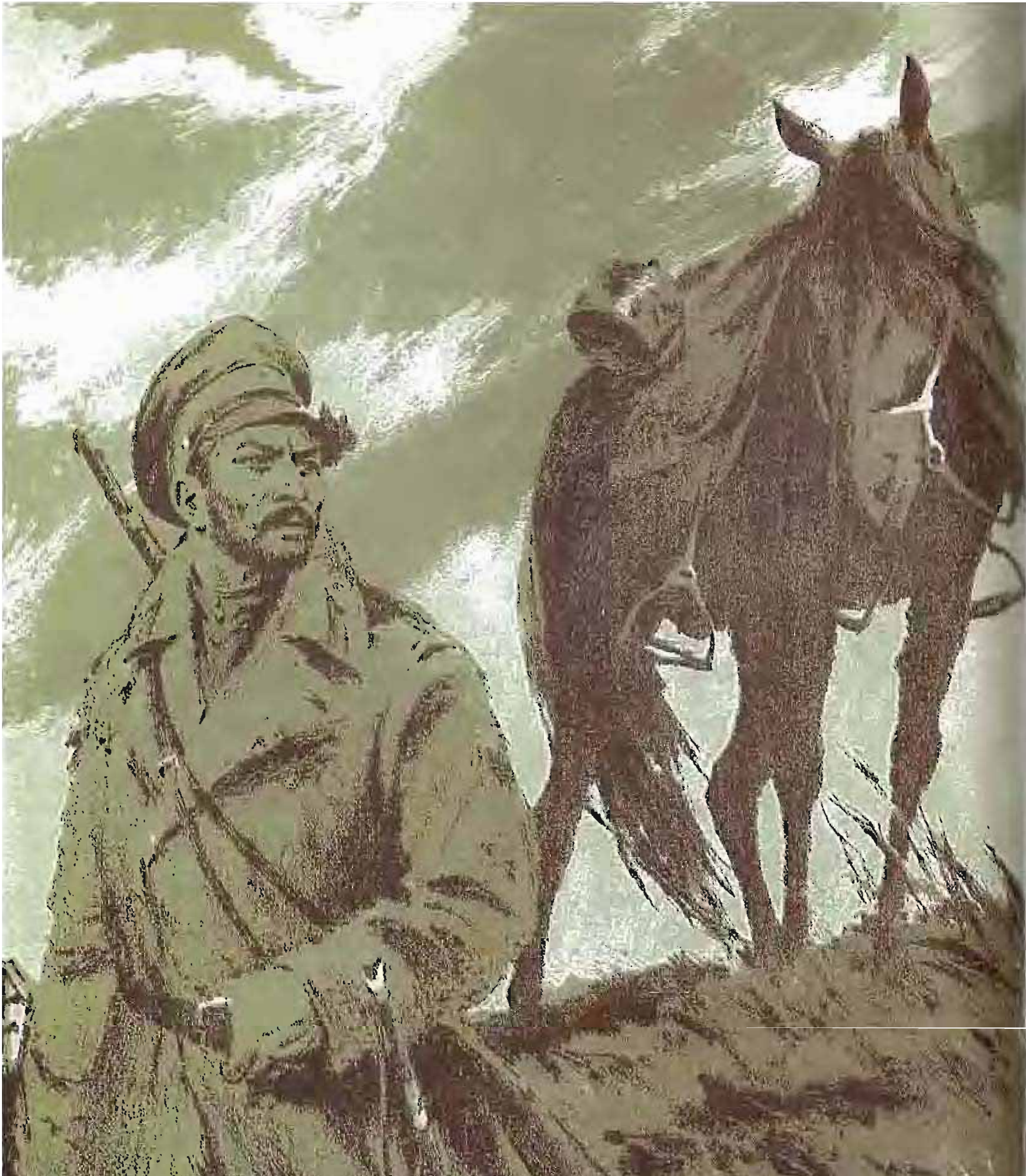
ـ کاملاً.

ـ قول صاحب‌منصبی؟

ـ قول قزاقی. کاپارین به‌طرف فامین و چوماکوف که تو اتراق‌گاه بودند نگاهی انداخت و با این‌که از آن فاصله امکان نداشت صحبت‌شان را بشنوند صداش را پایین‌تر آورد و گفت: ـ من مناسبات شما و فامین و دیگران را می‌دانم. بین آن‌ها شما عین خود من یک غریبه‌ی تمام‌عیارید. به‌دانستن این‌که چی باعث شده شما با حکومت شوروی در بیفتید علاقه‌یی ندارم: اگر اشتباه نکرده باشم مربوط می‌شود به‌سوابق‌تان و ترس شما از این‌که بازداشت‌تان کنند و، این‌جور مسایل... درست است؟

ـ شما که گفتید به‌دانستن علت این موضوع علاقه‌یی ندارید؟

ـ درست است، همین را گفتم... حالا چند کلمه‌یی در مورد من بشنوید: من صاحب‌منصب بودم و تو حزب سوسیالیست انقلابی عضویت داشتم، که بعد تو معتقدات سیاسی‌ام تجدید نظر کلی کردم و به‌این نتیجه رسیدم که فقط سلطنت می‌تواند روسیه را



نجات بدهد و بس. فقط سلطنت! این مشیت الاهی است. ببینید: مگر نشان حکومت شوروی داس و چکش نیست، ها؟...

با ترکه‌یی که دست‌اش بود رو ماسه‌ها نوشت: مولوت Molot (یعنی «چکش»)، و به‌دمبال آن بلافاصله نوشت: سرپ Serp (یعنی «داس»).ــ

M O L O T S E R P

آن وقت چشم‌هایش را که از آتش تب می‌درخشید تو چشم‌های گریگوری دوخت و به‌اش گفت: ــ حالا این را از راست به‌چپ بخوانید:

P R E S T O L O M [1]

خواندید؟ فهمیدید؟ مقلوب داس و چکش می‌شود: تنها با دیهیم... ــ بله تنها با دیهیم می‌شود به‌انقلاب و قدرت بالشویکی خاتمه داد!... می‌دانید وقتی این نکته را کشف کردم چه وحشت عارفانه‌یی سراپام را لرزاند: چون این انگشتِ پروردگار بود که نقطه‌ی پایان سرگردانی‌های‌مان را به‌ما نشان می‌داد!

کاپارین از هیجان نفس‌اش برید و صداش خاموش شد. چشم‌های نافذش که جنون آرامی درش شعله‌ور بود به‌گریگوری خیره ماند. اما گریگوری نه به‌لرزه افتاد نه دچار وحشت عارفانه شد. با خون‌سردیِ معمولی‌اش به‌کاپارین نگاهی کرد و گفت: ــ من که انگشت خدایی آن تو نمی‌بینم... شما زمان جنگ با آلمانی‌ها تو جبهه بودید؟

کاپارین که از این سوآل دچار تعجب شده بود با کمی تردید گفت: ــ این را می‌پرسید که چه؟... نه، آن موقع من تو جبهه نبودم.

ــ پس تو دوره‌ی جنگ کجا بودید؟ پشت جبهه؟

ــ بله.

ــ تمام مدت؟

ــ بله. یعنی البته همه‌ی مدت را که نه، «تقریباً» همه‌اش را... حالا واسه‌چی این را از من می‌پرسید؟

ــ من از سال چهارده تا همین الان تو جبهه هستم. البته جز چندتا دوره‌ی خیلی خیلی کوتاه. اما این قضیه‌ی انگشت... وقتی خدایی تو کار نیست کدام انگشت؟ مدت‌ها است که من دیگر به‌این جفنگیات اعتقادی ندارم. سال ۱۹۱۵ بود که من خوب تو کوک جنگ رفتم و به‌خودم گفتم: خدایی در میان نیست. به‌هیچ‌وجه. اگر بود

---

۱. عبارت روسی به‌معنیِ تنها با دیهیم...»

چه حق داشت مردم را تو همچین بلبشویی به‌حال خودشان بگذارد؟ خلاصه، ما خدا را تو جبهه خلع کردیم دادیم‌اش دست زن‌ها و پیره‌مردها تا بـاش تـفریح کـنند. نـه انگشت خدایی در کار است نه سلطنت‌بازی می‌تواند برگردد. مردم یک‌بار واسه همیشه بساط‌اش را روفتند. و آن چیزی هم که شما به‌من نشان دادیـد ـ از راست خـوانـدن حروف ـ می‌بخشید ها: چیزی بیش‌تر از بازیِ بچه‌ها نیست و من اصلاً نمی‌توانم بفهمم شما با آن کجا را می‌خواهید فتح کنید. منظورتان را کوتاه‌تر و ساده‌تر بیان کنید. درست است که من صاحبمنصب بوده‌ام ولی مدرسه‌ی نظامی نرفته‌ام و تحصیلاتی نکـرده‌ام. (ته‌رنگی از تأسف تو صداش بود و از حرف‌اش نتیجه گرفت:) اگر سـواد بـیش‌تری داشتم شاید حالا مثل گرگی که تو طغیان آب گیر کرده باشد این‌جا با شـما تـو ایـن جزیره گیر نیفتاده بودم.

کاپارین به‌سرعت گفت: ـ اصل این نیست، اصل این نیست که شما به‌خدا عقیده دارید یا نه. این به‌ایمان و اعتقاد خودتان مربوط است. همان‌جور که اگر شما موافق سلطنت یا هواخواهِ مشروطیت باشید یا فقط قزاق باشید و خودمختاری بـخواهـید... این‌جا مسأله‌ی اصلی وحدت نظر ما درباره‌ی حاکمیت شوروی است. موافقید؟

ـ ادامه بدهید...

ـ ما روی یک شورش عمومی که قزاق‌ها راه بیندازند حسابی باز کرده بودیم که پوچ از آب درآمد. درست است؟ و حالا وضعی پیش آمده که باید خودمان را از توش بکشیم بیرون... البته هنوز هم امکان مبارزه با بالشویک‌ها وجود دارد منتها نـه زیـر رهبریِ بابایی از قماش فامین... در حال حاضر نکته‌ی مهم این است که جـان‌مان را زنده در ببریم، و اتحادی که من به‌شما پیشنهاد می‌کنم فقط بر سر این نکته است.

ـ اتحاد چی؟ در مقابل کی؟

ـ در مقابل فامین.

ـ نمی‌فهمم.

ـ این‌که ساده است: ازتان دعوت می‌کنم که با من هـم‌دست بشـوید. (حـالت عصبی به‌اش دست داده بود و نفس‌نفس می‌زد:) ببینید: ایـن سـه نـفر را مـی‌کُشیم خودمان را می‌رسانیم به‌ویوشنس‌کایا. فهمیدید؟ به‌این طریق ما نجات پـیدا مـی‌کنیم. خدمتی که با این عمل به‌شوروی‌ها می‌کنیم ما را از محکومیت نجات می‌دهد. زنـده می‌مانیم، متوجه‌اید؟ من و شما زنده می‌مانیم... از مرگ جان در می‌بریم، و البته بعد سر فرصت می‌توانیم مبارزه‌ی با بالشویک‌ها را از سر بگیریم، آن هم در شـرایـط کـاملاً

جدی، نه به‌آن صورت احمقانه‌یی که با فامین بی‌نوا شروع کرده بودیم... موافق هستید؟ یک خرده که فکر کنید به‌تان ثابت می‌شود تنها راهی که ما را از این موقعیت ناامیدکننده نجات می‌دهد جز این نیست. راه درخشانی است: یک سنگ و دو گنجشک!

گریگوری که با همه‌ی وجود از نفرت و خشم می‌جوشید اما همه‌ی قدرت‌اش را به‌کار گرفته بود که حال‌اش را بروز ندهد پرسید: ـ ولی چه جوری آخر؟

ـ فکر همه چیزش را کرده‌ام. شبانه با اسلحه‌ی سرد کار این سه‌تا را می‌سازیم و شب بعد که این یارو آمد خورد و خوراک آورد خودمان را می‌رسانیم آن دست. از آب خوردن هم سهل‌تر.

گریگوری خودش را به‌ساده‌گی زد و لب‌خندزنان گفت: ـ فوق‌العاده است... پس امروز صبح که می‌خواستید بروید خوتور خودتان را گرم کنید مقصودتان همین ویوشنس‌کایا رفتن بود؟ فامین درست بو برده بود؟

کاپارین تو قیافه‌ی خندان و صمیمیِ گریگوری دقیق شد و خودش هم با مختصر شرمنده‌گی لب‌خند غم‌انگیزی زد و گفت: ـ راست‌اش بله. می‌دانید؟ وقتی آدم زنده‌گیِ خودش را داو می‌گذارد دیگر در مورد وسیله‌اش آن‌قدرها وسواس نشان نمی‌دهد.

ـ پس ما را هم لو می‌دادید؟

کاپارین صادقانه اعتراف کرد: ـ اما اگر تو جزیره دست‌گیر می‌شدید هم، من همه‌جوره سعی می‌کردم واسه شما یکی ناراحتیِ چندانی پیش نیاید.

ـ یک سوآل دیگر: چرا خودتان شخصاً ما را نکشتید؟ شبانه که کار مشکلی نبود.

ـ این خطر در میان بود که دیگران، با شلیک تیر اول...

گریگوری شش‌لول‌اش را کشید و خیلی آرام گفت: ـ تپانچه‌ات را بده به‌من!... بده والا جابه‌جا می‌کشم‌ات!... من پا می‌شوم جلوت وامی‌ایستم که فامین نبیندت، تو هم تپانچه‌ات را می‌اندازی جلو پاهای من. خب؟ به‌سرت نزند شلیک کنی‌ها، چون تا بخواهی بجمبی درازت می‌کنم.

کاپارین رنگ‌اش شد عین رنگ مرده و در حالی که جمبیدن لب‌های سفیدش به‌زحمت محسوس بود گفت: ـ مرا نکشید!

ـ نمی‌کشم‌ات. اما سلاح‌ات را رد کن.

ـ لوم می‌دهید...

اشک بود که همین‌جور بی‌اختیار به‌صورت ته‌ریشیِ کاپارین می‌غلتید. قیافه‌ی گریگوری از ترحم و تنفر پُرچین و چروک شد. صدا را کمی بلندتر کرد که: ـ بینداز صاحب‌مرده تپانچه‌ات را... لوت نمی‌دهم، گرچه حق‌ات همین است... چه نامرد حقیری هستی تو! چه نامرد حقیری هستی!

کاپارین سلاح‌اش را جلو پای گریگوری انداخت.

ـ براونینگ[1]ات کو؟ آن را هم رد کن. یا تو جیب نیم‌تنه‌ات است یا تو جیب بغل‌ات.

کاپارین براونینگ را که دسته‌ی نیکلی‌اش برق می‌زد از جیب‌اش در آورد پرت‌اش کرد و صورت‌اش را با هر دو دست پوشاند. هیکل‌اش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد. گریگوری که به‌زحمت جلو خودش را می‌گرفت تا مشتی حواله‌ی این ناکس نکند با خشونت گفت: ـ دِ ببر صدات را، بی‌شرف!

ـ لوم می‌دهید... کارم ساخته است...

ـ به‌ات گفتم نه. اما به‌محض این‌که پامان را از جزیره گذاشتیم بیرون مثل برق گورت را گم می‌کنی... تابنده‌یی چشم دیدن حیوانی مثل تو را ندارد. می‌روی، تک و تنها سوراخی واسه خودت گیر می‌آری.

کاپارین دست‌ها را از صورت خیس و پف‌آلودش که همان دیدن‌اش حال آدم را به‌هم می‌زد برداشت. چشم‌هاش کیسه انداخته بود و چانه‌اش می‌لرزید. تته‌پته‌کنان پرسید: ـ پس دیگر، اسـ... اسلحه‌ام را... واسـ ... واسه چی... گرفتید؟

گریگوری با بی‌میلی جواب داد: ـ واسه این‌که از پشت به‌گلوله‌ام نبندی. از آدم‌های درس‌خوانده‌یی مثل تو هر کار که فکر کنی ساخته است... راجع به‌انگشت خداوندگار و تزار و خداوند تبارک و تعالا خوب روده‌درازی‌یی کردی... راستی راستی هم که آدم مضحکی هستی!

گریگوری بی‌آن‌که کاپارین را نگاه کند و در حالی که مدام تف می‌کرد خودش را با قدم‌های آهسته به‌اتراق‌گاه رساند. استرل‌یادنیکوف سوت‌زنان قیشی را با نخ پرک به‌زین‌اش می‌دوخت. فامین و چوماکوف طبق معمول رو نمدزینی دراز شده بودند و ورق‌بازی می‌کردند.

---

۱. Browning ، نوعی سلاح کمری بسیار کوچک.

فامین نگاه کوتاهی به‌گریگوری انداخت و پرسید: ـ چی به‌ات می‌گفت؟ راجع به‌چی حرف می‌زدید؟

ـ ای... گله‌گی از ناسازگاریِ زنده‌گی... ورِ ناحقِ ریسه‌یی صنار...

به‌قول خودش عمل کرد و کاپارین را لو نداد. اما شب بی‌این‌که توجه کسی را جلب کند گلنگدن تفنگ کاپارین را درآورد جایی قایم کرد و در حالی که برای خواب دراز می‌شد با خودش گفت: «خدا می‌داند شب چه فکری به‌سرش بزند!»

فردا صبح فامین بیدارش کرد و همان‌جور که روش خم شده بود آرام ازش پرسید: ـ اسلحه‌ی کاپارین را تو برداشته‌ای؟

ـ چی؟ کدام اسلحه؟

آهسته پاشد نشست و کش و قوس دردناکی آمد. فقط کمی به‌صبح مانده خواب‌اش برده بود و پالتو و کلاه و چکمه‌هاش از ژاله‌ی آفتاب‌درآ خیس‌خیس شده بود.

فامین گفت: ـ اسلحه‌اش را پیدا نمی‌کنیم. تو برشان داشته‌ای؟... دِ آخر بیدار شو دیگر، مه‌له‌خوف!

ـ آره. من برشان داشتم. چی شده مگر؟

فامین در سکوت دور شد. گریگوری پاشد و پالتواش را تکاند. کمی آن طرف‌تر چوماکوف داشت صبحانه را حاضر می‌کرد. تنها بادیه‌ی اردو را خاک مال کرده بود و حالا از قرص نانی که به‌سینه تکیه‌اش داده بود چهار تکه برید. شیر را ریخت تو بادیه یک گلوله‌ی گنده ارزن پخته‌ی به‌هم چسبیده را آن تو خرد کرد چرخید طرف گریگوری گفت: ـ خیلی دیر پا شدی امروز، مه‌له‌خوف؟ نگاه کن ببین آفتاب کجاست.

استرل‌یادنیکوف که داشت کمچه‌ها را با دامن پالتواش پاک می‌کرد درآمد که: ـ هرکی وجدان‌اش پاک است تخت می‌کپد! عوض‌اش کاپارین تا صبح چشم رو هم نگذاشت: تمام شب این‌دنده آن‌دنده شد.

فامین که لب‌خندزنان گریگوری را نگاه می‌کرد چیزی نگفت.

چوماکوف ندا داد: ـ حضرات گردنه‌گیرها، تشریف بیارید صبحانه میل کنید!

و خودش قبل از دیگران کمچه را زد تو بادیه‌ی شیر و نصف نان‌اش را یک ضرب گاز زد.

گریگوری کمچه‌اش را برداشت و در حالی که چشم‌اش به‌دیگران بود پرسید: ـ کاپارین کوش؟

فامین و استرل‌یادنیکوف سرشان در سکوت به‌آخور بند بود. چوماکوف هم چشم به‌گریگوری دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. گریگوری که حدس می‌زد دی‌شب خبرهایی شده پرسید: ـ کاپارین را چه کارش کرده‌اید؟

چوماکوف با لب‌خند ساخته‌گیِ آرامی جواب داد: ـ حالا دیگر باید خیلی دور شده باشد. شنا می‌کند طرف راستوف. به‌نظرم دیگر تا اوست‌ـخوپرس‌کایا راه زیادی نداشته باشد. نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش آن‌جاست، می‌بینی‌اش؟

گریگوری برگشت نگاه سریعی به‌نیم‌تنه انداخت پرسید: ـ راستی‌راستی کُشتیدش؟

چندان احتیاجی هم به‌پرسیدن نداشت. موضوع خودبه‌خود روشن بود. کلمات بی‌جهت از دهن‌اش پریده بود بیرون و چون کسی جوابی نداده بود دوباره پرسید. چوماکوف گفت: ـ خب معلوم است که کشته‌ایم‌اش. (و مژه‌هاش رو چشم‌های خاکستریِ زیبای زنانه‌اش پایین آمد.) خودم کشتم‌اش. وظیفه‌ی من کشتن کسانی است که...

گریگوری نگاه‌اش را به‌او دوخت. چهره‌ی معصوم برافروخته و آفتاب سوخته‌اش آرام و حتا شاد بود. سبیل بسیار بورش که پرتو زرینی داشت از متن آفتاب سوز چهره و رنگ تیره‌ی ابروها و موهای رو به‌عقب شانه‌خورده‌اش به‌طرز برجسته‌یی نمایان می‌شد. راستی که جلاد صاحب عنوان دار و دسته‌ی فامین موجود ظریف و زیبایی بود... چمچه‌اش را رو سفره‌ی برزنتی گذاشت سبیل‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: ـ مه‌له‌خوف، راستی راستی که باید ممنون یاکوف یفی‌میچ باشی. او بود که جان شیرین‌ات را از مرگ نجات داد وگرنه تو هم الانه داشتی با کاپارین از سرازیریِ دن به‌طرف دریا می‌رفتی...

ـ چه‌طوری؟

چوماکوف شمرده شمرده و آرام مشغول تعریف ماجرا شد:

ـ کاپارین خیال داشت برود خودش را به‌سرخ‌ها تسلیم کند و دیروز مدت درازی راجع به‌این موضوع با تو گپ زد. این بود که من و یاکوف یفی‌میچ تصمیم گرفتیم نگذاریم همچین حماقتی ازش سر بزند. (نگاه پرسش‌آمیزی به‌فامین کرد و گفت:) همه‌ی جریان را برایش بگویم؟

فامین با حرکت سر موافقت کرد و چوماکوف که ارزن‌های ناپز را زیر دندان‌هاش به‌صدا در می‌آورد ادامه داد: ـ من دیروز غروب کُنده‌ی بلوط جانانه‌یی

آماده کردم و به‌یاکوف یفی‌میچ گفتم: «امشب کلک کاپارین و مه‌له‌خوف را می‌کنم.»ـ فامین گفت: «کاپارین را آره اما با کشتن مه‌له‌خوف موافق نیستم.»ـ خلاصه، قول و قرارمان را گذاشتیم و من کمین کردم تا کاپارین خوب خواب‌اش برد. تو خودت هم خواب‌ات برد و خورخورت عالم را برداشت. آن وقت سینه‌خیز خودم را رساندم و با کنده‌ی بلوط ضربه‌یی حواله‌ی سرش کردم که جناب سلطان ارکان حرب‌مان جابه‌جا نفس کشیدن از یادش رفت. دست و پاش را گرفتیم بی سروصدا کشیدیم بردیم‌اش لب آب، بعد از آن‌که خوب همه‌جاش را گشتیم چکمه‌ها و نیم‌تنه‌ی پوستی و چیز میزهای دیگرش را درآوردیم و، هولوف!، ول‌اش کردیم تو آب... تو هم، چنان خوابیده بودی که انگار تو همه‌ی دنیا آب از آب تکان نمی‌خورد ... همچین خلاصه حضورت عرض کنم که عزراییل درست تو یک قدمی‌ات وا ایستاده بود!... درست است که یاکوف یفی‌میچ در مورد تو به‌من سپرده بود که نگاه چپ به‌ات نکنم اما من همه‌اش به‌خودم می‌گفتم: «این‌ها امروز راجع به‌چی آن‌جور با هم دل داده بودند قلوه گرفته بودند؟ چه معنی دارد که از یک جمع پنج نفره دوتاشان بکشند کنار باهم درِ گوشی صحبت کنند؟»ـ خودم را رساندم کنارت خواستم با شمشیر حساب‌ات را برسم، چون فکر کردم با آن قلچماقیِ تو، اگر با ضرب اول از پس‌ات برنیایم کارم زار است، که باز فامین رسید جلو دست‌ام را گرفت گفت: «کاری‌اش نداشته باش! از خودمان است.» ـ اما به‌هر حال این میان یک چیز برای‌مان روشن نشد: این‌که سر اسلحه‌ی کاپارین چی آمده بود... باری ما از سرت دور شدیم بی‌این‌که تو شست‌ات خبردار شده باشد چی از سرت دور شده!

گریگوری خیلی آرام گفت: ـ خریت بود که مرا بکشی احمق جان! من هیچ ساخت و پاختی با کاپارین نداشتم.

ـ پس اسلحه‌اش پیش تو چه‌کار می‌کرد؟

ـ کمری‌هاش را روز ازش گرفته بودم، گلنگدن‌اش را هم شب برداشتم که زیر نمد زین‌ام قایم کردم.

و آن‌وقت گفت‌وگوی دیروزِ خودش و کاپارین، و پیشنهاد کاپارین را کشید میان:

فامین با لحنی ناراضی گفت: ـ چرا همان دیروز مطلب را نگفتی؟

ـ دل‌ام به‌حال‌اش سوخت ناکس را. با آن اشک‌هایی که ریخت.

چوماکوف که واقعاً تعجب کرده بود گفت: ـ آخ مه‌له‌خوف مه‌له‌خوف! کاش

جای گلنگدن دلسوزی‌ات را زیر نمد زین اسبات قایم کرده بودی...

گریگوری به‌سردی گفت:ـ لازم نکرده تو به‌من درس یاد بدهی. من هم به‌اندازه‌ی تو چیز سرم می‌شود.

ـ خیال می‌کنی درس یادت می‌دهم؟ اگر دی‌شب همین‌جوری سر هیچ و پوچ به‌خاطر دلسوزی‌ات روانه‌ی آن دنیات کرده بودم چی؟

گریگوری کمی فکر کرد و بعد خیلی آرام گفت:ـ خب دیگر، در آن صورت یک راست رفته بودم آن دنیا... (آن وقت، انگار که روی سخن‌اش بیش‌تر با خودش است تا با دیگران، اضافه کرد:) تو بیداری مردن خیلی سخت است، اما وقتی آدم خواب است مردن باید آسان‌تر باشد...

۱۵

آخرهای ماه اوت بود که شبانه با زورق از دن گذشتند. جوان قزاقی آلکساندرکاشه‌لی‌یوف Â.Kâšeliyof نام از اهالیِ خوتور نیژنه‌ـکریفس‌کوی Nizne-Krifskoy که تو رویژنی کنار رودخانه منتظرشان بود بعد از مراسم معارفه به‌فامین گفت:ـ من هم با شما هستم یاکوف‌یفی‌میچ، حوصله‌ام از خانه نشستن سر رفته.

فامین کونه‌آرنجی به‌گریگوری زد و زیرلبی گفت:ـ بفرما! نگفتم؟ هنوز از جزیره پا بیرون نگذاشته خلق‌الله با کله می‌دوند!... این یکی را خودم می‌شناسم: جوان مبارزی است... علامت آمدِ کار است. کارها روبه‌راه است.

از لحن‌اش پیدا بود که از خوشی تو پوست‌اش نمی‌گنجد. پیدا شدن سر و کله‌ی اولین هم‌قطار کیف‌اش را کوک کرده بود. موفقیت در عبور از آب و ملحق شدنِ بلافاصله‌ی یک هواخواه تازه به‌دسته، هم باعث قوت قلب‌اش شده بود هم امیدواری‌های تازه‌یی به‌اش می‌داد. با کلی رضایت خاطر به‌جوانک گفت:ـ خب، خب، غیر از تفنگ و پیش‌تاب شوشکه و دوربین هم که داری... به‌این می‌گویند یک قزاق تمام‌عیار! به‌یک نظر داد می‌زند قزاق پدر مادرداری است که از سراپاش اصالت می‌بارد!

قوم و خویش فامین هم سوار اسب کوچکی که به‌یک گاری دوچرخه بسته شده

بود از راه رسید و آهسته گفت:ـ زین‌ها را بگذارید تو گاری. تو را خدا بجمبید که هم دیروقت است هم کلی راه باید گز کنیم...

جوش می‌زد و فامین را که از شر جزیره خلاص شده بود و زمین سفت و سخت خوتور زادگاه‌اش را زیر پاهاش حس می‌کرد و از این‌که می‌توانست ساعتی تو خانه‌ی خودش لم بدهد و با کس و کار و دوست و آشنا دیداری تازه کند تو دل‌اش قند آب می‌شد به‌عجله وامی‌داشت.

کمی به‌سفیده مانده نزدیکی‌های خوتور یاگودنی بهترین اسب‌های یک ایلخی را جدا کردند زین بستند و چوماکوف به‌نگهبان پیر ایلخی گفت: ـ نگران اسب‌هات نباش. نه چندان قیمتی دارند نه ما مدت زیادی نگه‌شان می‌داریم. همچین که اسب‌های بهتری گیرمان آمد پس‌شان می‌دهیم به‌صاحب‌هاشان. اگر هم ازت بازخواست کردند کی برد بگو چریک‌های استانیتسای کراسنوکوتس‌کایا بودند، صاحب‌هاشان بروند آن‌جا تحویل‌شان بگیرند... به‌شان بگو ما در تعقیب یک دسته اشراریم. همین را بگو!

به‌جاده‌ی بزرگ که رسیدند با قوم و خویش فامین وداع کردند پیچیدند به‌چپ و با یورتمه‌ی پر نشاطی جهتِ جنوب غربی را پیش گرفتند.

شایع بود که قوای ماس‌لاک چند روز پیش طرف‌های استانیتسای مش‌کوفس‌کایا دیده شده‌اند، و فامین هم که قصدش الحاق به‌ماس‌لاک بود سر خر را به‌آن طرف کج کرد.

سه روز تمام در حالی که می‌کوشیدند تو خوتورهای بزرگ و استانیتساها دیده نشوند جاده‌های استپ حاشیه‌ی راست را از پاشنه گذراندند. یابوهاشان را تو دهات توریدی‌نشین مرزهای استانیتسای کارگینس‌کایا با اسب‌های پروار و بادپای اوکراینی عوض کردند.

صبح روز چهارم نزدیک دهکده‌ی وه‌ژی Vezi گریگوری اولین نفری بود که یک دسته سوار را دید که خیلی دور از شکاف دو تپه بیرون می‌آیند. دست کم دو اسواران می‌شدند که جوخه‌های کم‌اهمیتی از پشت و جناحین هواشان را داشت.

فامین با دوربین نگاه‌شان کرد و گفت:ـ یا باید ماس‌لاک باشد، یا...

چوماکوف، مثلاً به‌رسم خوش‌مزه‌گی، گفت: ـ یا نرند یا ماده، یا گل دارند یا ساده! ... یفی‌میچ‌جان درست چشم‌هات را کار بینداز که اگر سرخ باشند باید بی‌معطلی جای سر و کون اسب‌هامان را با هم عوض کنیم و، خداقوّت!

فامین با دل‌خوری گفت: ـ شیطان هم نمی‌تواند از این فاصله تشخیص‌شان بدهد.

استرل‌یادنیکوف داد زد: ـ نگاه! نگاه! دیدندمان: یک دسته تاخت طرف ما!

در واقع هم آن‌ها را دیده بودند، چون دسته‌یی که سمت راست ستون حرکت می‌کرد ناگهان سر خر را کج کرد و به‌تاخت آمد طرف آن‌ها...

فامین به‌شتاب دوربین را غلاف کرد اما گریگوری خندان کج شد افسار اسب‌اش را چسبید: ـ عجله‌ات واسه چیست؟ بگذار یک خرده بیایند جلوتر. دوازده نفر که بیشتر نیستند. اول درست نگاه‌شان کنیم اگر خطر داشتند بزنیم به‌چاک... اسب‌هامان که تازه‌نفس‌اند، از چی می‌ترسی؟ با دوربین‌ات نگاه کن!

آن دوازده سوار نزدیک‌تر می‌آمدند و دم‌به‌دم درشت‌تر می‌شدند. جخ پرهیب‌شان رو متن سبز تپه‌ی پوشیده از علفِ تازه واضح‌تر دیده می‌شد.

چشم‌های گریگوری و دارودسته با بی‌صبری به‌فامین دوخته بود. دست‌هایش که دوربین را چسبیده بود می‌لرزید. چنان به‌دقت آن تو را نگاه می‌کرد که چشم‌اش آب افتاد. دست آخر با صدای خفه‌یی گفت: «سرخ‌ها اند. رو کاسکت‌شان ستاره دارند!» ـ و سر اسب‌اش را برگرداند.

فرار شروع شد و تیرهای پراکنده بود که از پشت سرشان بنا کرد شلیک شدن. گریگوری که گه‌گاه نگاهی به‌عقب می‌انداخت بعد از آن‌که چهار ورستی رکاب به‌رکاب فامین تاخت به‌شوخی گفت: ـ این هم از الحاق‌مان!

فامین که به‌کلی خودش را باخته بود نفس‌اش در نمی‌آمد. چوماکوف کمی پا سست کرد و داد زد: ـ از میان خوتورها نگذریم! برویم طرف علف‌زارهای ویوشنس‌کایا. آن‌جا جمعیت کم‌تر است.

اگر چند ورست دیگر به‌همین وضع می‌تاختند کلک اسب‌ها کنده بود. به‌گردن پر از کف‌شان شیار افتاده بود. گریگوری فرمان داد: ـ آهسته‌تر! سرعت را کم کنید!

تعقیب‌کننده‌ها از دوازده نفر رسیده بودند به‌نه نفر. سه تاشان عقب مانده بودند. گریگوری فاصله‌شان را با چشم حساب کرد و داد زد: ـ ایست! از روبه‌رو به‌شان شلیک می‌کنیم.

هر پنج‌تا اسب‌ها را از تاخت به‌یورغه درآوردند و همان به‌حال حرکت جستند پایین.

ـ دهنه‌ها را نگه‌دارید!... هدف نفر آخر سمت چپ... ارتفاع ثابت... آتش!

نفری یک خشاب خالی کردند اسب یکی از سرخ‌ها را زدند و دوباره به‌تاخت درآمدند... تعقیب‌کننده‌ها دیگر شور و حرارتی نشان ندادند. از دور چندتا تیر دیگر آتش کردند بعد پاک از صرافت افتادند. استرل‌یادنیکوف نوار آب‌گیری را که در دور دست‌های استپ آبی می‌زد با شلاق نشان داد و گفت:ـ باید حیوان‌ها را آب داد. یک آب‌گیر آن‌جاست.

با قدم عادی راه افتادند. هر گودیِ زمین و هر بریده‌گی‌یی را با دقت فراوان می‌سکیدند و می‌کوشیدند برای استتارشان از هر عارضه‌ی طبیعیِ زمین استفاده کنند.

اسب‌ها را آب دادند و دوباره به‌راه افتادند. اول قدم و بعد یورتمه. ظهر ایستادند تا اسب‌ها تو سراشیبیِ دره‌ی عمیقی که استپ را اریب‌وار شکاف داده بود چرا کنند. فامین کاشه‌لی‌یوف را پاپیاده فرستاد بالای پشته‌یی آن نزدیکی خف کند مواظب باشد که اگر از آن طرف سوارهایی دید با اشاره خبر بدهد و خودش را هم به‌دو برساند.

گریگوری اسب‌اش را پابند زد سرش داد به‌چرا و خودش رو جای خشکی که کمی دورتر، همان رو سراشیبی پیدا کرد دراز شد.

سبزه‌ی نورس این شیبِ آفتاب‌گیر دره بلند و پرپُشت بود. بویِ دبش خاک سیاه‌اش که از هُرم آفتاب گرم شده بود نمی‌توانست جلو عطر بسیار رقیق بنفشه‌های به‌گل نشسته را بگیرد. بنفشه‌ها کپه‌کپه رو زمین‌های آیش و میان ساقه‌های خشک اسپرک‌ها روییده بود و مثل نقش گل‌دوزیِ رنگینی حاشیه‌ی بسیار قدیمیِ زمین را زینت داده بود و تو زمین‌های بایری که از سختی به‌صورت سنگ درآمده بود ولو شده از لابه‌لای علف‌های پژمرده‌ی سال پیش دنیا را به‌پاکیِ کودکی تماشا می‌کرد. تو استپ درندشت عمیق فرصت حیاتی را که به‌شان داده شده بود به‌آخر می‌رساندند. آلاله‌ها از همین الان به‌درخشش افسانه‌وارشان روی دامنه جانشین بنفشه‌ها می‌شدند ساغر ارغوانی یا سفید یا زردشان را به‌طرف آفتاب بلند می‌کردند و باد مخلوط عطر و گل‌برگ‌هاشان را تا دوردست‌های استپ می‌برد.

تو سراشیبیِ تند سمت شمال، تو سایه‌گیرها هنوز گُله‌به‌گُله تخته‌های نمناک برفِ جا مانده بود که سرما می‌تراوید، اما این سرما سبب می‌شد بوی بنفشه‌ها که روزگارشان به‌آخر رسیده بود و عطر مبهم و غم‌انگیزشان به‌خاطره‌ی چیزهایی می‌ماند که بس عزیز می‌بوده و دیرزمانی پیش از این از خاطره محو شده به‌یاد بیاید.

گریگوری با پاهای گشاده از هم دراز کشیده بود، رو آرنج‌ها تکیه داده بود و استپ را که در دمه‌ی گرما لفاف شده بود و پشته‌هایی را که تو افق کبود می‌زد و هوای

مواجی را که رو لبه‌ی سراشیبی می‌لرزید با نگاه حریص می‌بلعید. همین‌قدر برایش کافی بود که لحظه‌یی چشم‌ها را ببندد تا نغمه‌ی کاکلی‌ها را و صدای پا و خره‌ی اسب را در حال چرا و چلغ‌چلغ برخورد آهن دهنه‌اش را با دندان‌ها و هوهوی بادی را که تو علف‌های نورسته می‌پیچید از دور و نزدیک بشنود... به‌این ترتیب در حالی‌که با همه‌ی تن‌اش به‌زمین سخت فشار می‌آورد احساس عجیبی از آرامش و غربت به‌اش دست می‌داد. احساسی که از مدت‌ها پیش به‌نظرش آشنا می‌آمد. احساسی که همیشه فقط پس از اعلام خطر به‌اش دست می‌داد و در آن حال دنیا به‌نظرش چنان جلوه می‌کرد که انگار اولین‌بار است می‌بیندش. نیروهای بینایی و شنوایی‌اش بسیار نافذتر می‌شد، و بعد از آن هیجان همه آن چیزهایی که از برابرش گذشته بود و توجه‌اش را جلب نکرده بود همه‌ی توجه‌اش را به‌خود جلب می‌کرد. در این حال پرواز اریب و پر صدای باشه‌یی که در تعقیب پرنده‌ی کوچکی شیرجه می‌رفت همان‌قدر در نظرش جلوه می‌کرد که سوسک سیاهی جان می‌کند تا خودش را از این آرنج او به‌آن یکی آرنج‌اش برساند، یا لاله‌ی سیاه ارغوانی‌تابی که باد به‌آرامی می‌جنباند و با زیبایی خرام سبک و دوشیزه‌واری هم‌سنگ می‌شد. این لاله درست تو دست‌رس او کنار سوراخ ویران موش‌خرمایی رسته بود. همین‌قدر کافی بود که دست پیش ببرد آن را بچیند، اما گریگوری نمی‌جمبید و به‌همین اکتفا می‌کرد که با تحسین خاموشی نگاه‌اش کند و برگ‌های شق و رق ساقه‌اش قطره‌های سرشار از رنگین‌کمان‌اش را با غیرت تمام نگه دارد... رویش را برگرداند و بدون آن‌که دیگر به‌چیزی فکر کند به‌عقابی چشم دوخت که بلند بلند، تو ذروه‌ی آسمان، بالای ارگ ویرانی از لانه‌های متروکه‌ی موش‌خرماها، بی‌حرکت بال گشوده بود ...

دو ساعت بعد باز دسته سوار شد تا بتواند تو تاریکیِ شب در قلم‌رو استانیتسای یلانس‌کایا خودش را به‌خوتورهایی برساند که برایش آشنا بود.

گشتیِ سرخ احتمالاً با تلفن از حرکت آن‌ها خبر شده بود، چون همین که پا تو رستاق کامنکا گذاشتند با گلوله‌هایی که از آن دستِ رودخانه به‌روی‌شان شلیک شد خیرمقدم مسجع و مقفای بی‌نقصی خدمت‌شان عرض کردند! صفیرِ سرودخوان گلوله‌ها فامین را واداشت از خیر راهی که پیش گرفته بود بگذرد. زیر آتش شدید دشمن به‌تاخت از رستاق بیرون زدند و به‌سرعت از علف‌زارهای استانیتسای ویوشنس‌کایا سر درآورند. اما پشت رستاق توپکایا بالکا Topkâyâ Bâlkâ هم یک دسته‌ی کوچک چریکیِ دیگر سعی کرد غافل‌گیرشان کند و راه‌شان را ببندد.

فامین پیشنهاد کرد: ـ از جناح چپ‌شان در برویم.

گریگوری با لحن مصمم درآمد که: ـ احمقانه است! حمله می‌کنیم... آن‌ها نه‌تااند ما پنج‌تا: راست می‌رویم تو دل‌شان!

چوماکوف و استرل‌یادنیکوف هم طرف او را گرفتند. شمشیرها را کشیدند و اسب‌های خسته را با چهارنعل سبکی هی کردند. چریک‌ها که از خیال درگیری منصرف شده بودند بی‌این‌که پیاده بشوند آن‌ها را زیر آتش سنگینی گرفتند و با استفاده از فرصت و عوض کردن جهت از یک گوشه در رفتند. کاشه‌لی‌یوف به‌ریش‌خند داد زد: ـ نیروشان کم است. واسه گزارش‌نویسی اوستا اند اما پای جنگِ راست راستکی که بیاید وسط همه‌شان میرزاقلمدون از آب درمی‌آیند!

فامین و دارودسته، هر وقت که چریک‌ها خیلی به‌شان نزدیک بودند مثل گرگ‌هایی که یک گله تازی دمبال‌شان افتاده باشد شلیک‌کنان در می‌رفتند به‌سمت شرق: گاه‌به‌گاه دندانی نشان می‌دادند اما مردِ ایستادن نبودند. استرل‌یادنیکوف طی یک مبادله‌ی آتش زخم برداشت. تیر ماهیچه‌ی پای چپ را سوراخ کرد و بغل استخوان را خراشید. حریف رنگ از روش پرید و از درد نعره‌یی کشید: ـ خورد به‌پام... باز به‌همان یکی... درست به‌همان علیله... مادرجنـ.ها!...

چوماکوف از زور خنده پس افتاد. چنان به‌خنده افتاده بود که چشم‌هاش پر از اشک شد. همان‌جور که استرل‌یادنیکوف را کومک می‌کرد به‌بازوی او تکیه کند تا بتواند خودش را روی اسب نگه دارد و خودش سراپا از خنده ریسه می‌رفت می‌گفت: ـ آخر بی‌ناموس‌ها چه‌جوری به‌این دقت نشانه می‌روند؟ آن‌جا را «عمدا» هدف گرفتند: مگر نه، استرل‌یادنیکوف جان؟ اصلاً عادت گه‌شان است که تا چشم‌شان به‌یک چلاق بی‌چاره می‌افتد با خودشان می‌گویند: «حالا بلایی سرش می‌آوریم که پای لنگ‌اش دیگر به‌درد عمه‌جان‌اش هم نخورد، حتا سر خلا هم مجبور بشود بالانس بزند!»... آخ استرل‌یادنیکوف‌جان! آخ طفلی استرل‌یادنیکوف‌جان مادرمرده! حالا پات از اینی که هست هم کوتاه‌تر می‌شود: خوش‌گل که بودی آبله هم در آوردی! باز خلا رفتن‌ات سرت را بخورد: رقصیدن‌ات را چه‌خاکی سرش می‌ریزی؟ حالا منِ بی‌چاره باید چاله‌یی برایت بکنم به‌گودیِ یک آرشین!...

استرل‌یادنیکوف از درد به‌خودش می‌پیچید و ناله‌کنان می‌گفت: ـ دِ خفقان بگیر، چس‌نفس بی‌همه‌کس! محض رضای خدا آن گاله‌ی کودکشی را هم بگذار!

نیم‌ساعت بعد وقتی به‌دره‌یی رسیدند که شیب ملایمی داشت گفت: ـ یک خرده

این‌جا وا ایستیم. باید زخم‌ام را ببندم. چکمه‌ام پرِخون شده...

ایستادند. گریگوری اسب‌ها را نگه داشت. فامین و کاشه‌لی‌یوف گاه‌گاهی به‌طرف پرهیب دوردست چریک‌ها تیری در می‌کردند. چوماکوف به‌استرل‌یادنیکوف کومک کرد چکمه‌اش را درآرد. با ابروهای هم‌کشیده گفت: ـ حق داری بابا، خیلی خون ازت رفته...

چکمه را که سرازیر کرد شری خون ازش ریخت. خواست شلوار خیس و داغ‌اش را با شمشیر بشکافد استرل‌یادنیکوف نگذاشت:

ـ خوب شلواری است. چرا بی‌خود جرش بدهی! (رو هر دو دست به‌زمین تکیه داد و پای زخمی‌اش را بلند کرد:) بکش درش بیار، اما خیلی با احتیاط.

چوماکوف جیب‌هایش را دست کشید پرسید: ـ نوار زخم‌بندی داری؟

ـ نوار را می‌خواهم چه‌کار؟ بی آن‌هم کارم می‌گذرد.

سوراخی را که گلوله ازش بیرون آمده بود به‌دقت وارسید بعد فشنگی را با دندان گرفت سرب سرش را کشید بیرون باروت‌اش را خالی کرد کف دست‌اش مدت زیادی با گِلی که از خاک نرم و آب دهن‌اش ساخت ورز داد سر و ته سوراخِ ماهیچه‌اش را با آن گرفت و با خاطر آسوده درآمد که: ـ این هم از این! مجرب‌ترین دواها است: دو روزه زخم خشک می‌شود سروته‌اش هم می‌آید.

دیگر تا رسیدن به‌چیر هیچ‌جا لنگ نکردند. چریک‌ها که فاصله را حفظ می‌کردند فقط گه‌گاه تیری می‌انداختند که فامین برمی‌گشت می‌گفت: ـ همین‌جور ردمان را دارند. شاید منتظرند نیروی کومکی به‌شان برسد، اگر نه معنی ندارد که مدام همین فاصله را حفظ کنند...

تو خوتور ویسلاگوزوفسکی از گدار رودخانه‌ی چیر گذشتند و شیب نرم تپه را پیاده طی کردند. اسب‌ها دیگر به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند. از سرازیری‌ها به‌سختی پایین‌شان می‌بردند چه رسد به‌سربالایی‌ها که ناچار بودند دهنه‌شان را بگیرند و کپل و گرده‌ی خیس از کف و عرق‌شان را دمادم بمالند و دست‌مال بکشند.

حدس فامین درست درآمد: در پنج ورستیِ خوتور ویسلاگوزوفسکی یک دسته‌ی هفت نفریِ سوار با اسب‌های تازه‌نفس تیزتک راه‌شان را بست. کاشه‌لی‌یوف با خلق و خوی سگی از لای دندان‌ها درآمد که: ـ اگر خیال داشته باشند ما را همین‌جوری دست به‌دست تحویل هم دیگر بدهند گاومان زاییده!

بی‌راهه زدند به‌استپ و درگیریِ با دشمن را به‌این شکل سازمان دادند که دو تاشان تو سبزه‌ها دراز می‌شدند و با تیراندازی به‌طرف تعقیب‌کننده‌گان به‌همرزمان‌شان مجال می‌دادند دویست سازنی پیش بروند و همین موقعیت را برای دو تن عقب مانده فراهم کنند. به‌این ترتیب توانستند یکی از چریک‌ها را بکشند یا زخمِ مرگباری بزنند و یکی از اسب‌های‌شان را هم از پا درآرند اما اسب چوماکوف هم کشته شد و او ناگزیر از آن پس برای دویدن به‌رکاب کاشه‌لی‌یوف چنگ می‌انداخت.

آفتاب پایین می‌رفت و سایه‌ها دراز می‌شد. گریگوری پیشنهاد کرد دقت کنند که از هم جدا نیفتند. به‌اتفاق با قدم عادی به‌راه افتادند. آن‌ها سواره و چوماکوف پیاده، تا آن‌که بالای پشته‌یی گاریِ دو اسبه‌یی دیدند و راه‌شان را به‌طرف‌اش کج کردند. قزاق پیری که گاریِ سبک‌اش را می‌راند اسب‌هایش را به‌تاخت درآورد اما تیراندازی ناچار به‌توقف‌اش کرد.

کاشه‌لی‌یوف از میان دندان‌ها گفت: ـ شیطان می‌گوید با شوشکه حالی‌اش کنم...

فامین گفت: ـ کاری‌اش نداشته باش، ساشکا! (و از دور گفت:) اسب‌ها را باز کن! شنیدی؟ اگر جان‌ات را دوست داری بازشان کن!

بی‌اعتنا به‌آه و ناله‌ی پیره‌مرد خودشان تسمه‌ها را وا کردند خاموت‌ها را برداشتند و اسب‌ها را به‌سرعت زین بستند.

پیره‌مرد اشک‌ریزان می‌گفت: ـ اقل‌کم یکی از مال‌های خودتان را بدهید به‌من!

کاشه‌لی‌یوف گفت: ـ یکی از مشت‌های مرا می‌خواهی دندان‌هات را بریزد تو شکم‌ات، پیره گه؟ ما به‌اسب‌هامان احتیاج داریم... همین‌قدر که زنده‌ای برو شکر کن!

فامین و چوماکوف اسب‌های تازه را صاحب شدند و چیزی نکشید به‌شش سواری که تعقیب‌شان می‌کردند سه سوار دیگر هم اضافه شد.

فامین گفت: ـ باید مثل برق بتازیم بچه‌ها، اگر پیش از تاریکیِ هوا به‌دره‌های کریفس‌کوی برسیم نجات پیدا کرده‌ایم.

اسب‌اش را بست به‌شلاق و از بقیه افتاد پیش. اسب دیگرش که مهاری‌اش کوتاه بود سمت چپ‌اش می‌تاخت. سر آلاله‌ها که از برخورد با سم اسب‌ها قطع می‌شد مثل قطره‌های درشت خون به‌این‌ور و آن‌ور می‌پاشید. گریگوری که به‌دمبال فامین می‌تاخت به‌دیدن ترشحات خون چشم‌ها را بست، سرش گیج رفت و سوزش حادی را که باش آشنا بود تو قلب‌اش احساس کرد. اسب‌ها از خسته‌گی به‌جان آمده بودند و جان سوارها از گرسنه‌گی و این تاخت و تاز بی‌انتها به‌لب‌شان رسیده بود.

استرل‌یادنیکوف که دیگر قادر به‌ضبط و ربط خود نبود با رنگ و روی پریده روی زین تلوتلو می‌خورد. خون زیادی از دست داده بود. تشنه‌گی و حال تهوع شکنجه‌اش می‌کرد. تکه‌یی نان خشک به‌دهان برد که همان دم برگرداند.

تنگ غروب نزدیک رستاق کریفس‌کوی به‌میان گله‌ی اسبی زدند که از استپ برمی‌گشت. یک‌بار دیگر چند گلوله به‌طرف تعقیب‌کننده‌گان‌شان شلیک کردند و از شادی آن‌چه دیدند تو پوست‌شان نگنجیدند: آن‌ها دور هم جمع شدند و پس از گفت‌وگوی کوتاهی سر اسب‌ها را برگرداندند.

دسته دو روزی در کریفس‌کوی تو خانه‌ی قزاقی از دوستان فامین پاتابه واکرد. کشاورز مرفهی بود و برای پذیرایی از آن‌ها سنگ تمام گذاشت. اسب‌ها را تو امبار تاریکی جا دادند و آن‌قدر جو جلوشان ریختند که از پسِ خوردن‌اش برنیامدند و خسته‌گیِ آن همه تاخت و تازِ دیوانه‌وار را دو روزه از یاد بردند. افراد که با هم تو امبارِ خاکه بوجاریِ تارعنکبوت‌بسته‌یی می‌خوابیدند اسب‌ها را به‌نوبت تیمار می‌کردند و به‌تلافیِ روزهایی که تو جزیره به‌قناعت جوکی‌وار گذرانده بودند هیچچی ته سفره‌ها باقی نمی‌گذاشتند.

قصدشان این بود که همان فرداش رستاق را ترک کنند اما خرابیِ حال استرل‌یادنیکوف نگذاشت. زخم‌اش دمادم دردناک‌تر و دردش لحظه به‌لحظه طاقت شکن‌تر می‌شد. صبح دور زخم به‌شدت سرخ شد سر شب پا به‌نحو عجیبی ورم کرد و استرل‌یادنیکوف از هوش رفت. عطش شکنجه‌اش می‌داد. در تمام طول شب هرگاه به‌هوش آمد برای آن بود که آب بخواهد. تا صبح یک سطل تمام آب خورد. اما دیگر به‌کلی قدرت حرکت نداشت، حتا به‌کومک دیگران. کوچک‌ترین تکان‌اش با دردی غیرقابل تحمل همراه بود. بی‌اراده به‌خودش می‌شاشید و نفس کشیدن‌اش ناله‌یی بود که قطع نمی‌شد. برای آن‌که ناله به‌گوش کسی نرسد کشیدندش به‌ته امبار اما نتیجه‌یی نداشت. گاه ناله‌اش مبدل به‌عربده‌یی می‌شد و گاه که پاک از هوش می‌رفت عربده‌اش تبدیل به‌کلماتی هذیانی می‌شد که هیچ معنایی نداشت.

پرستاری‌اش را نوبتی کردند: آب‌اش می‌دادند، به‌دستمال پیشانیِ داغ‌اش آب سرد می‌زدند و هر وقت فریادش به‌آسمان می‌رفت یا عربده‌کشان به‌هذیان گویی می‌افتاد ناچار دهن‌اش را با دستمالی کلاهی چیزی می‌پوشاندند.

آخر روز دوم به‌هوش آمد و گفت حال‌اش بهتر است. از چوماکوف که با

اشاره‌ی انگشت صداش کرده بود پرسید: ـ کی خیال دارید راه بیفتید؟

ـ امشب.

ـ مرا هم ببرید! شما را به‌خدایی خدا نکند مرا این‌جا ول کنید!

فامین آهسته به‌اش گفت: ـ چه‌جوری آخر؟ تو که تکان نمی‌توانی بخوری...

ـ چه حرف‌ها می‌زنی!... بفرما!

تلاشی کرد و تکانی خورد و افتاد. صورت‌اش که عین کوره می‌تابید از دانه‌های عرق پر شد.

چوماکوف با لحن اطمینان‌بخشی گفت: ـ می‌بریم‌ات. می‌بریم‌ات، نترس. اشک‌ات را پاک کن پسر، زن هستی مگر؟

استرل‌یادنیکوف به‌نجوا گفت: «عرق است.» ـ و کلاه پوست‌اش را رو چشم‌ها لغزاند.

ـ راست‌اش خیال داشتیم این‌جا بگذاریم‌ات صاحب‌خانه زیر بار نرفت... نترس واسیلی. پات خوب می‌شود پسر، دوباره، هم باهم کشتی می‌گیریم هم رقص قزاقی می‌کنیم... ای وای، ناقزاق، خودت را باخته‌ای تو؟... ببین پسر، از من دروغ نمی‌شنوی: نمی‌گویم زخم‌ات جدی نیست، اما، جان هرچه مرد که تو عالم هست، آن‌جوری هم نیست که تو را خیال برداشته...

چوماکوف که در رفتار با دیگران آن‌قدر خشک و خشن بود این مطالب را با چنان محبت و صمیمیتی با او مطرح کرد که گریگوری هاج و واج به‌او خشک‌اش زد.

پیش از درآمدن آفتاب از خوتور زدند بیرون. زخمی را به‌زحمت زیاد روی زین نشاندند اما چون به‌تنهایی نمی‌توانست خودش را نگه دارد و گاه از این‌ور و گاه از آن‌ور می‌افتاد چوماکوف سمت چپ‌اش را گرفت تا با دست راست بگیردش. فامین که خودش را به‌گریگوری رسانده بود سری به‌تأسف تکان داد و به‌نجوا گفت: ـ چه مکافاتی‌ست... به‌هر حال ناچاریم یک‌جا ول‌اش کنیم.

ـ یعنی خلاص‌اش کنیم؟

ـ پس چه کارش کنیم؟ وقتی داریم که همه‌اش چشم‌مان به‌اش باشد؟

مدت درازی در سکوت به‌قدم راه طی کردند. مدتی گریگوری جای چوماکوف را گرفت مدتی کاشه‌لی‌یوف جای او را.

آفتاب بالا آمد. تو دره هنوز مه روی دن شناور بود اما رو ارتفاعات، همچنان

دوردست‌های استپ روشن بود و شفاف و گنبد آسمان که هنوز چند رشته ابر ریشه ریشه‌ی بی‌حرکت آرایش‌اش داده بود دم‌به‌دم کبودتر می‌زد. ژاله‌ی سفیدی سبزه را از مخمل نقره‌بافی می‌پوشاند و پای اسب‌ها ردی بر آن به‌جا می‌گذاشت که به‌جوییاری مانده بود. خاموشیِ سنگین حاکم بر استپ را فقط آواز چکاوک‌ها در هم می‌شکست.

استرل‌یادنیکوف که سرش بی‌اختیار به‌آهنگ قدم اسب می‌جمبید آهسته گفت:

ـ آخ که چه سخت است، چه سخت است!

فامین حرف‌اش را با خشونت برید گفت: ـ خفه! جا گذاشتنِ پیزی تو هم واسه ما آن‌قدرها آسان نیست!

نه چندان دورتر از جاده‌ی آتامان‌ها هوبره‌یی از زیر دست و پای اسب‌ها پـر کشید. صفیر لرزان به‌هم خوردن بال‌هایش استرل‌یادنیکوف را از آن حالت خمود در آورد. با لحن التماس و درخواست درآمد که: ـ برادرها! مرا می‌آرید پایین؟

کاشه‌لی‌یوف و چوماکوف آوردندش پایین با احتیاط رو سبزه‌ی نمناک درازش کردند. چوماکوف که خم شده بود گفت: ـ دست‌کم بگذار نگاهی بکنیم ببینیم وضع پات در چه حالی است. دکمه‌های شلوارت را وا کن.

پاش جور عجیبی خیز آورده شق‌ورق مانده بود شلوار گشاد قزاقی‌اش را چنان پر کرده بود که پارچه‌اش بی‌یک ذره چین و چروک شق مانده بود. پـوست بـراق و بنفش تمام پا پوشیده از لکه‌های سیاهی شده بود که دست‌اش می‌زدی مثل مخمل بود. این لکه‌ها با رنگ روشن‌تری تا روی شکم استرل‌یادنیکوف آمده بود بالا. از زخم و خون قهوه‌یی‌رنگی که به‌شلوارش خشکیده بود چنان تعفن وحشتناک گـندیده‌گـی و فسادی بلند بود که چوماکوف قیافه‌اش تو هم رفت. دماغ‌اش را بی‌اختیار چسـبید و به‌هزار زحمت تـوانست جـلو اسـتفراغ‌اش را بگـیرد. دست آخـر بـه‌پلک‌های کـبود استرل‌یادنیکوف که رو هم افتاده بود نگاهی انداخت و نگاهی با فامین رد و بدل کرد و گفت: ـ سیاه شده انگار[۱]... آره. وضع‌ات ناجور است واسیلی، خیلی هم ناجور است واقعاً... آخ واسیا Vâsyâ، واسیا[۲]، چه می‌شود کرد داداش؟ یک کلام: بد آورده‌ای!

استرل‌یادنیکوف نفس‌اش تند و بریده‌بریده بود و چـیزی نـمی‌گفت. فـامین و گریگوری پنداری با یک فرمان نظامی به‌یک حرکت پیاده شدند و پشت به‌باد کـنار

۱. Gangrene. غانقرایا، و در تداول عامه: غانقاریا. فساد عضو، که علاج آن را جز بریدن چاره نیست وگرنه مبتلا با تحمل درد بسیار خواهد مرد.

۲. مصغر محبت‌آمیز واسیلی.

زخمی ایستادند.

استرل‌یادنیکوف باز مدتی بی‌حرکت ماند. بعد با فشار دست‌ها به‌زمین، پا شد نشست با نگاه پریشانی که دل برکندن از حیات حالتی جدی به‌اش داده بود به‌آن‌ها چشم دوخت و گفت: ـ برادرها مرا بکشید!... همین حالاش هم دیگر مال این دنیا نیستم... دیگر نمی‌توانم، دیگر طاقت‌اش را ندارم...

دوباره دراز شد و چشم‌ها را بست. فامین و دیگران می‌دانستند که واسیلی می‌بایست چنین خواهشی را از آن‌ها بکند و منتظرش بودند. فامین نگاه سریعی به‌کاشه‌لی‌یوف کرد و رویش را برگرداند. کاشه‌لی‌یوف تفنگ‌اش را در سکوت از شانه برداشت. چوماکوف که کمی فاصله گرفته بود گفت: «بزن!» ـ حرفی که چوماکوف بیش از آن که با گوش بشنود با چشم و از جمبیدن لب‌ها حدس زده بود. اما استرل‌یادنیکوف دوباره چشم‌ها را وا کرده بود. دست‌اش را آورد بالا انگشت‌اش را گذاشت وسط دو چشم‌اش و با لحن محکمی گفت: ـ به‌این‌جا آتش کن که نور یکهو خاموش بشود... به‌خوتورم که رفتید به‌زن‌ام بگویید، که طفلکی بی‌خودی چشم به‌راه‌ام نماند.

کاشه‌لی‌یوف بستن گلنگدن تفنگ‌اش را آن‌قدر طول داد که دیگر داشت بد گمانی به‌وجود می‌آورد. استرل‌یادنیکوف که پلک‌ها را بسته بود دوباره درآمد که: ـ تو دنیا جز او دیگر کسی را ندارم. بچه هم ندارم... یک بچه برایم آورد که مرد... دیگر هم نزایید...

کاشه‌لی‌یوف دوبار تفنگ را به‌شانه برد و باز پایین‌اش آورد. هربار رنگ‌اش از بارِ پیش سفیدتر می‌شد... تا بالاخره چوماکوف از کوره در رفت، هل‌اش داد و تفنگ را از دست‌اش بیرون کشید:

ـ تنه‌لش! دق‌مرگ‌مان کردی... تو که نمی‌توانی گه بخوری قاشق پرِ کمر زدن‌ات چیه؟ کلاه پوست‌اش را برداشت موهاش را صاف و صوف کرد.

فامین پا به‌رکاب دستور داد: ـ زودتر!

چوماکوف خیلی آهسته، در حالی که انگار کلمات را گل برچین می‌کند نطق‌اش وا شد:

ـ خداحافظ، واسی‌لی، خداحافظ! مرا هم ببخش، من و همه‌ی رفقا را به‌نام اب و اِبن و روح‌القدس!... تو آن دنیا که هم‌دیگر را دیدیم خوب و بد اعمال‌مان را آن‌جا قضاوت می‌کنند ... خیال‌ات راحت باشد برادر، پیغام‌ات را خودم به‌زن‌ات می‌رسانم.

چوماکوف منتظر جواب ماند اما استرل‌یادنیکوف ساکت ماند و رنگ‌اش به‌انتظار مرگ به‌کلی پرید. فقط مژه‌های آفتاب‌سوزش را پنداری وزش باد می‌لرزاند و انگشت‌های دست چپ‌اش رو سینه‌اش مختصر حرکتی داشت (آن هم خدا می‌داند چرا) که دکمه‌ی شکسته‌یی را که آن‌جا بود ببندد.

گریگوری تو زنده‌گی‌اش شاهد مرگ خیلی‌ها بود اما معطل دیدن این یکی نشد. چند قدمی به‌سرعت برداشت و در حالی که مهار اسب را به‌قوت می‌کشید او را دمبال خود برد. چنان به‌انتظار صدای انفجار بود که انگار گلوله می‌بایست از پشت میان کتف‌های خودش بنشیند. انتظار می‌کشید، قلب‌اش لحظه‌شماری می‌کرد، و صدای تیر که تو سرش پیچید پاهایش چنان سست شد که به‌زحمت توانست اسب را که چراغ‌پا شد آرام کند.

دو ساعتی در سکوت تمام راه پیمودند. فقط تو خسته‌گی‌گرفتنا چوماکوف اولین نفری بود که خاموشی را شکست... چشم‌ها را با دست بست و با صدای خفه‌یی گفت:ـ خدایا خداوندا به‌من چه ربطی داشت که او را بکشم؟ باید تو استپ به‌حال خودش می‌گذاشتم بی‌خودی یک گناه دیگر بار وجدان‌ام نمی‌کردم. از جلو چشم‌ام رد نمی‌شود...

فامین گفت: ـ هنوز عادت نکرده‌ای؟ به‌اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ای و هنوز هم نتوانسته‌ای عادت کنی؟ بابا اینی که تو داری دل نیست، یک تکه آهن زنگ زده است...

چوماکوف خیلی آرام گفت:ـ یاکوف یفی‌موویچ، پاپیچ من نشو! لج‌ام را در نیار! وگرنه می‌توانم جنازه‌ی تو را هم دراز کنم ها!... آن‌هم به‌ساده‌گیِ آب خوردن!

فامین لُنگ انداخت. گفت:ـ چرا پاپیچ تو بشوم؟ بی‌آن هم هزار جور گرفتاری دارم!

این را گفت و طاق‌باز دراز شد. آفتاب مجبورش کرد چشم‌هاش را ببندد. با احساس خوشی کشاله رفت.

۱۶

به‌خلاف پیش‌بینیِ گریگوری ده روز نشده چهل نفری قزاق دورشان جمع

شدند. این‌ها بازمانده‌های دسته‌های کوچک تارومار شده‌ی مختلفی بودند که چون آتامان‌شان از دست رفته بود بی‌باعث‌و بانی تو ناحیه سرگردان می‌گشتند و در نتیجه با کمال میل دمبال فامین راه می‌افتادند. برای‌شان مهم نبود به‌کی خدمت می‌کنند یا که را می‌کشند، و همین‌قدر که زنده‌گیِ کولی‌وارشان تأمین بود و مجاز بودند هر که را به‌چنگ‌شان می‌افتاد لخت کنند اوضاع را بر وفق مراد می‌دیدند. مردمی بودند که نه به‌چیزی اعتقادی داشتند نه قانونی می‌شناختند. فامین به‌دیدن آن‌ها با نفرت به‌گریگوری می‌گفت: ــ «آخ مه‌له‌خوف! این‌ها که ما گرفتارشان شده‌ایم یک مشت لجن‌اند نه آدمی‌زاد... یکی از یکی به‌چوبه‌ی دار مستحق‌تراند!» ــ فامین همان‌جور از ته دل باور داشت که دارد «به خاطر توده‌ی کارگر» مبارزه می‌کند، و هنوز هم ــ گرچه نه واقعاً به‌قدر سابق ــ مدعی بود که: «ما نجات‌دهنده‌گان خلق قزاق ایم!»... با لجاجت تمام به‌بی‌پایه‌ترین امیدها چنگ انداخته بود. دزدی و چپاولِ هم‌راهان‌اش را از نو ندید می‌گرفت. معتقد بود که، خب، این‌ها عوارض غیرقابل اجتناب شرایطی است که عجالتاً جز تحمل‌شان هیچ چاره‌یی نیست ولی بدون شک با گذشت زمان و تغییر شرایط و اوضاع و احوال شرشان کندنی است: و منظورش از «تغییر شرایط» اشاره به‌زمانی بود که نیروهای شورشی را شخصِ ژنرالیسیموس یاکوف یفی‌موویچ فامین فرماندهی کند، نه مثل حالا فقط آتامان یک دسته‌ی «کم اهمیت» باشد.

اما چوماکوف بی‌هیچ رودرواسی و تعارفی اسم دارودسته‌ی فامین را «دسته‌ی گردنه‌گیرها» گذاشته بود و خودش را تکه و پاره می‌کرد تا به‌فامین ثابت کند تنها اسمی که به‌اش می‌برازد «سردار کل راهزن‌های گردنه‌ی دونغوزآباد» است و هر وقت باهم تنها می‌شدند محال بود شاخ‌شان به‌هم گیر نکند:

فامین که مثل لبو قرمز می‌شد داد و فریادش به‌آسمان می‌رفت که: ــ من یک مبارز عقیدتیِ مخالف حکومت شوروی‌ام و توِ بی‌همه‌چیز هرچه دهن‌ات می‌آید بارم می‌کنی که چنین‌ام و چنان‌ام... اصلاً توِ کله‌خر می‌توانی بفهمی مبارزه در راه یک عقیده یعنی چی؟

چوماکوف جواب می‌داد: ــ سعی نکن مرا خر کنی! تو که نمی‌توانی جفنگیات‌ات را تو مخ من بتپانی. بچه گیر آورده‌ای؟ مبارز عقیدتی را تماشا! آسمان بروی زمین بیایی یک آفتابه‌دزد بیشتر نیستی. یک سارق، همین و بس. نمی‌فهمم چرا از کلمه‌اش می‌ترسی.

ــ آخر واسه چی لیچار بارم می‌کنی؟ عجب داستانی است! واسه چی آخر؟ من

بر ضد حکومت قیام کرده‌ام اسلحه به‌دست می‌جنگم، باید به‌من گفت سارق؟

ـ آره دیگر خره، درست به‌دلیل همین جنگیدن با حکومت باید به‌ات گفت سارق. سارق‌ها از اول خلقت عالم تا حالا همیشه با حکومت می‌جنگیده‌اند. دولت شوروی هم هرچه نباشد بالاخره یک حکومت است و از سال هفده تا حالا هم بوده. پس هر که باش بجنگد سارق است. می‌گویی نه؟

ـ تو پهن هم تو کله‌ات نیست: پس ژنرال دنیکین و کراسنوف چی؟ پس آن‌ها هم راهزن و سارق بوده‌اند؟

ـ البته که بوده‌اند! پس چی؟ گیرم سارقین سردوشی‌دار!... خیال می‌کنی سردوشی چیز خیلی مهمی است؟ ما هم می‌توانیم یکی یک جفت سردوشی با تف بچسبانیم رو شانه‌هامان: می‌گویی نمی‌توانیم؟ دِ خری دیگر: یک خر جد اندر جَد خر.

فامین مشت می‌کوبید، تف می‌پراند، و چون نمی‌توانست دهن چوماکوف را ببندد و از پس‌اش برآید کوتاه می‌آمد...

بیش‌تر افرادی که تازه از راه می‌رسیدند رخت و لباس و کفش و ساز و برگ و اسلحه‌ی خوب داشتند و تقریباً از دم اسب‌های تعلیم‌دیده‌یی سوار بودند که می‌توانستند روزی صد ورست راه طی کنند. حتا بعضی‌شان یک اسب یدکی هم داشتند که یکی را سوار می‌شدند یکی را یدک می‌کشیدند و در نتیجه هر وقت لازم می‌شد می‌توانستند با هم عوض‌شان کنند و قدرت حرکت‌شان را به‌شبانه‌روزی دویست ورست برسانند.

یک روز فامین به‌گریگوری گفت: ـ اگر ما هم هر کدام دوتا اسب داشتیم سرخ‌ها به‌گرد پای‌مان نمی‌رسیدند... ببین: سرخ‌ها نمی‌توانند اسب‌های مردم را ازشان بگیرند: از لحاظ اصول قادر به‌همچین کاری نیستند. اما واسه ما هر کاری مجاز است. قدیمی‌ها تعریف می‌کردند که سابق تاتارها هر کدام دوتا و سه‌تا اسب داشتند. ما هم باید یک همچو شگردی بزنیم. از شعور تاتارها کلی کیف می‌کنم.

چیزی نگذشت که آن‌ها هم اسب‌هاشان را زیاد کردند و واقعاً هم گیر نیفتادنی شدند. گروه چریک سواری که به‌تازه‌گی تو ویوشنس‌کایا تشکیل شده بود هرچه می‌کرد به‌آن‌ها نمی‌رسید. اسب‌های یدکی به‌دسته‌ی کوچک فامین اجازه می‌داد به‌راحتی چند منزل از دشمن پیش بیفتد یا از درگیری‌های بی‌نتیجه پرهیز کند.

با وجود این یک‌بار اواسط ماه مه واحدی که چهار برابر افراد فامین بود توانست آن‌ها را بین دن و خوتور باب‌روفسکی تنگ بیندازد اما دسته موفق شد طی نبرد کوتاهی راه‌اش را باز کند و با دادن هشت‌تا کشته و زخمی در امتداد رودخانه پا

به‌گریز بگذارد.

کمی پس از این قضیه فامین جداً پا گذاشت بیخ خر گریگوری که باید ریاست ارکان حرب‌اش را قبول کند. منطق فامین این بود که:ـ ما به‌یک اوستا احتیاج داریم که برای‌مان طرح عملیات بریزد واز رو نقشه راه‌مان ببرد، وگرنه باز یک‌بار خِرمان را می‌گیرند و بالاخره آخرش هم سبیل‌مان را دود می‌دهند... گریگوری پانتله‌ویچ، این‌کار دست تو را می‌بوسد.

گریگوری سه‌گرمه‌اش را کشید تو هم جواب داد: ـ به‌تله انداختن چریک‌ها و بریدن سر آن‌ها چیزی نیست که رییس ارکان حرب لازم داشته باشد. قصه‌ی دو پول جگرکه است و سفره‌ی قلم‌کار!

ـ هر واحدی ارکان حرب لازم دارد، چرت و پرت نگو!

ـ حالا که عاشق ارکان حرب داشتنی چرا چوماکوف را برنمی‌داری؟

ـ می‌خواهم بدانم «تو» چرا از زیرش در می‌روی؟

ـ من تو این‌کار سررشته ندارم.

ـ مگر چوماکوف دارد؟

ـ نه. او هم ندارد.

ـ عجب! پس واسه‌چی به‌من پاس‌اش می‌دهی؟ تو صاحبمنصب هستی و باید از این‌کار سررشته هم داشته باشی: هم از ارکان حرب و هم از تاکتیک و هم از همه‌ی این چیزمیزها...

گریگوری ریش‌خندکنان درآمد که:ـ اگر تو فرمانده واحدی، من هم صاحبمنصب‌ام!... دست به‌دل‌ام نگذار! تاکتیک ما سرتاته‌اش این است: تو استپ بتاز و دم‌به‌دم برگرد پشت سرت را نگاه کن!

فامین چشم‌ها را تنگ کرد نگاهی به‌گریگوری انداخت و انگشت‌اش را به‌تهدید تکان داد: ـ دارم‌ات! خودت را کنار می‌کشی که چی؟ سرت را کرده‌ای زیر برف‌ها که نبینندت؟ این کارها دردی ازت دوا نمی‌کند داداش: چه فرمانده جوخه باشی چه رییس ارکان حرب قیمت‌اش یکی است. خیال می‌کنی اگر گیر افتادی به‌ات تخفیف می‌دهند؟ به‌همین خیال باش!

گریگوری چشم‌هاش را دوخت به‌شرابه‌ی شمشیرش، گفت:ـ حدس‌هات را نگه‌دار واسه خودت، من تو نخ این حساب‌ها نیستم. فقط نمی‌خواهم سرم را تو کاری فرو کنم که ازش سررشته ندارم.

فامین با پکری گفت: ـ خب. وقتی نمی‌خواهی زورکی که نیست. از خیرت

گذشتم.

اوضاع منطقه ناگهان روراست از این‌رو به‌آن‌رو شد.

قزاق‌های چیزمیزداری که پیش از این با سفره‌ی گشاده از فامین پذیرایی می‌کردند حالا دروازه‌هاشان را به‌صدای پای او دوکلونه می‌بستند و صاحبان خانه‌ها به‌محض پیدا شدن سروکله‌ی افراد فامین تو باغ‌ها و علف‌زارها غیب‌شان می‌زد. دادگاه انقلابیِ سیار که تو ویوشنس‌کایا مستقر شده بود برای خیلی از قزاق‌هایی که با جان و دل از فامین پذیرایی کرده بودند محکومیت‌های سنگین بریده بود. خبر این محکومیت‌ها دهن‌به‌دهن تو سرتاسر استانیتسا گشته بود و تو روحیه‌ی کسانی که آشکارا در حق «راهزن‌ها» اظهار علاقه کرده بودند اثری شدیدتر از آن گذاشته بود که انتظارش می‌رفت.

فامین ظرف پانزده روز همه‌ی استانیتساهای حوزه‌ی دن علیا را گشت زد. عده‌ی افرادش حالا به‌حدود صد و سی‌نفر رسیده بود اما آن‌هایی که تعقیب‌اش می‌کردند هم دیگر فقط جوخه‌یی نبود که به‌شتاب گل هم شده باشد. حالا حتا آن چند اسواران هنگ سیزده‌هم که از جنوب انتقال داده شده بودند جزو این عده به‌حساب می‌آمدند.

میان راهزنانی که این اواخر به‌دسته‌ی فامین ملحق شده بودند بسیاری‌شان از جاهای خیلی‌خیلی دوری می‌آمدند و از راه‌های مختلفی به‌دن رسیده بودند: بعضی‌شان هنگام انتقال زندانی‌ها از یک زندان یا یک اردوگاه دست به‌فرار زده بودند. بیشترشان گروه‌های چند ده نفریِ افرادی بودند که از دار و دسته‌ی ماس‌لاک جدا مانده بودند یا تو واقعه‌ی تارومار شدن دسته‌ی کوروچ‌کین Kurockin توانسته بودند جانی در ببرند.

ترکیب‌بندیِ داخلیِ دسته هم شکل خاص خودش را داشت: مثلاً افراد گروه سابق ماس‌لاک اجازه داده بودند بی‌دردسر از هم‌دیگر جداشان کنند تو جوخه‌های مختلف بُرشان بزنند، اما عوض‌اش کوروچکینی‌ها به‌این مُفتی دنده به‌قضا نداده بودند: آن‌ها واسه خودشان یک دسته‌ی جداگانه‌ی یک‌پارچه‌ی بسیار متحد تشکیل داده بودند و به‌وضع کاملاً چشم‌گیری از دیگران کنار کشیده بودند. خواه تو جنگ و خواه تو راحت‌باش باهم رفتاری داشتند که خیلی‌حساب شده به‌نظر می‌آمد. جور عجیبی به‌هم متکی و باهم ندار بودند: مثلاً حتا موقعی که امباری جایی غارت می‌شد این‌ها غنیمتیِ خودشان را رو هم می‌ریختند و به‌طور برابر با هم تقسیم می‌کردند.

غیر از این‌ها تو دسته‌ی فامین چندتا قزاق ته‌رکی و کوبانی بودند با قباهای چرکسیِ از کار رفته، دوتا کالموک بودند از استانیتسای ولیکاک‌نیاژسکایا، یک لتونیایی بود با چکمه‌ی ماهی‌گیریِ ساقه‌بلندی که ران‌هاش هم آن تو می‌رفت، و بالاخره پنج‌تا ملوان آنارشیست بودند با بلوزهای راه‌راه و نیم‌تنه‌های ماهوت آفتاب‌سوز که تنوع دار و دسته را بیشتر می‌کرد، هرچند که دسته بی‌وجود آن‌ها هم به اندازه‌ی کافی قاراشمیش و چهل‌تکه بود.

یک روز چوماکوف ستون سوارهایی را که دمبال‌شان کشیده می‌شد با چشم به‌فامین نشان داد و ازش پرسید: ـ باز هم ادعا می‌کنی این‌ها یک مشت راهزن نیستند و مثلاً «گروهی مبارزان عقیدتی» تشریف دارند؟... ای‌والله بابا! می‌دانی این وسط فقط چی کم است؟ یک رأس کشیش که خود حضرت پاپ صبح روز تولد مسیح به‌ساعت سعد با اردنگ، مقدس از کلیسا انداخته باشدش تو کوچه، با چندتا خوکِ پرواری که شلوار پاشان کرده باشند و آن دم‌های فتیله‌پیچ قرتی‌شان را برای کسب فیض باکره‌گان قدیسه از بادخور خشتک‌شان گذاشته باشند بیرون!

فامین جواب‌اش نداد. تنها آرزوش این بود که آدم‌های هرچه بیشتری دورش جمع بشوند. واسه پذیرش داوطلب‌ها هم هیچ‌جور قرار و قاعده‌یی نگذاشته بود. خودش با آن‌ها مصاحبه‌یی می‌کرد و دو کلام به‌سه کلام نرسیده به‌شان می‌گفت: ـ واسه خدمت خوبی. قبول‌ات کردم. برو رییس ارکان حرب‌ام چوماکوف را ببین جوخه‌ات را تعیین کند اسلحه‌ات بدهد.

تو یکی از خوتورهای استانیتسای میگولینس‌کایا جوانک خوش سر و لباس سبزه‌ی مومجعدی را که برای الحاق به‌دسته اشتیاق نشان می‌داد آوردند پیش فامین. از پرس‌وجو معلوم شد بچه‌ی راستوف است که این اواخر به‌جرم سرقت مسلحانه محکوم شده ولی توانسته از زندان بگریزد و چون خیلی تعریف فامین را شنیده برای خدمت زیر دست او خودش را به‌دنِ علیا رسانده.

فامین پرسید: ـ اصلیت‌ات کجایی‌است؟ ارمنی هستی یا بلغار؟

جوانک بعد از مدتی دست‌دست کردن بالاخره درآمد که: ـ هیچ‌کدام. یهودی‌ام.

وضع غیرمنتظری پیش آمد[1] و فامین که دست‌وپاش تو پوست گردو گیر کرده بود و عقل‌اش قد نمی‌داد با این جریان چه کند بعد از آن‌که خوب فکر کرد آه سختی

---

۱. برای این موضوع رجوع شود به‌حاشیه‌ی صفحه‌ی ۳۳۳.

کشید و گفت:ـ خب، اه، یهودی هستی که هستی. ما داوطلب را رد نمی‌کنیم چون به‌هر صورت یکی به‌عده‌مان اضافه می‌شود... اما، بگو ببینم: بلدی سوار اسب بشوی؟ بلد نیستی؟ خب، باشد، یاد می‌گیری: اول یک مادیان کوچولوی رام به‌ات می‌دهیم... برو چوماکوف را گیر بیار به‌ات وسایل و تجهیزات بدهد...

چند دقیقه بعد چوماکوف که از خشم مثل لکوموتیف دود و بخار ازش بلند می‌شد به‌تاخت از راه رسید اسب‌اش را نگه‌داشت و جیغ‌اش هوا رفت که:ـ عقل‌ات پریده یا ما را دست انداخته‌ای؟ چی به‌سرت زد که این یوپن را بفرستی سراغ من؟... لازم‌اش ندارم، بفرست‌اش برود چال سیاه!

فامین خیلی آرام گفت: ـ بگیرش، بگیرش، یکی به‌عده اضافه می‌شود.

اما چوماکوف بنا کرد کف به‌لب هوار کشیدن:ـ نمی‌خواهم‌اش! اگر شده باشد یک تیر خرج‌اش کنم نمی‌گیرم‌اش! هیچی نشده سر و صدای قزاق‌ها درآمده، خودت برو دهن‌شان را ببند.

در حالی که آن دوتا باهم کلنجار می‌رفتند قزاق‌ها پیرهن گل‌دوزی و شلوار ماهوت گل‌وگشاد جوانک را پناه ارابه‌یی از تن‌اش درآورده بودند و یکی‌شان که پیرهن را رو خودش اندازه می‌زد به‌اش می‌گفت:ـ آن‌جا آن‌ور خوتور آن سبزه‌ها را می‌بینی؟ به‌تاخت برو توشان دراز شو آن‌قدر همان‌جا بمان تا یقین کنی ما تا نفر آخر از خوتور رفته‌ایم بیرون، آن‌وقت پاشو حضرت موسا را یاد کن همچین بزن به‌چاک که قوم و قبیله‌ات هم به‌آن سرعت از رود نیل به‌چاک نزده باشد، گیرم مواظب باش یکهو عوضی سمت ما نیایی که در آن‌صورت اول باقیِ مزن‌هردم‌ات را پخ‌پخ می‌کنیم بعدش هم سرت را...آره بابا، سراغ ما نیا که هوا پس است. اصلاً بهتر است همان بروی راستوف پیش مامان‌ات. جنگ به‌شما جهودها نیامده، خدای عالم شماها را واسه کسب و کاسبی آفریده نه واسه جنگ. ماها هم بی‌شماها بهتر می‌توانیم آش‌مان را بخوریم و گوزمان را کلاف کنیم...

خلاصه‌ی کلام این‌که جوانک یهودی قبول نیفتاد، اما در عوض، همان‌روز مردک شیرین‌عقلی معروف به‌پاشا را که تو تمام خوتورهای منطقه گاو پیشانی‌سفید بود با کلی شوخی و خنده و دادار دودور و مسخره‌گی تو جوخه‌ی دوم ثبت‌نام کردند. او را برحسب اتفاق تو استپ تور کرده بودند آورده بودند به‌خوتور، اونیفرمی را که از جسد سرباز سرخی کنده بودند به‌اش پوشاندند بعد از یاد دادن کار با تفنگ داشتند شمشیرزنی یادش می‌دادند. گریگوری را که سراغ اسب‌اش می‌رفت غش‌غش خنده‌ی عده‌یی که میدان را به‌سرشان برداشته بودند به‌آن‌جا کشاند و میان سکوتی که با

دیدن‌اش حاکم شد شنید یکی با لحن ملای مکتب، خیلی سنجیده و آموزنده به‌اش می‌گوید:

ـ نه، سرکار پاشا، این‌جوری نه! این‌که راه شمشیر زدن نیست: این‌جوری آدم شقه نمی‌کنند، هیزم می‌شکنند! راه درست‌اش این شکلی است، دقت کن: به‌اسیری که گرفته‌ای دستور می‌دهی زانو بزند. چرا؟ چون اگر ایستاده باشد نمی‌توانی با شوشکه بزنی‌اش... زانو که زد، تو این‌جوری از پشت سر می‌روی جلو و فرتی گردن‌اش را می‌زنی... عمودی هم نه: تیغه باید اریب ببرد...

مردک شیرین‌عقل وسط حلقه‌ی راهزن‌ها خبردار ایستاده بود قبضه‌ی شوشکه‌ی برهنه‌یی را محکم تو مشت می‌فشرد. در حالی که ابروهاش را به‌شکل احمقانه‌یی رو چشم‌های خاکستری‌رنگ از حدقه بیرون جسته‌اش تو هم تپانده بود لب‌خندزنان به‌تعلیمات قزاقه گوش می‌داد. دهن‌اش عین دهن اسب کف کرده بود و نوک‌زبانی می‌گفت: ـ فهمیدم. از سرتاته‌اش را فهمیدم... ببین، این‌جوری: بنده‌ی خدا را رو زانو می‌نشانم گردن کوچولوش را فرتی می‌برم... عین یک دسته‌گل!... شماها به‌من شلوار دادید، پیرهن دادید، چکمه دادید، اما پالتو ندادید. کاش که یک پالتو ملوس هم به‌ام می‌دادید تا از دل و جان آدم‌تان می‌شدم.

یکی از قزاق‌ها گفت: ـ این‌که کاری ندارد بابا، یک کمیسر بکش صاحب یک پالتو بشو. حالا باید برای‌مان نقل داماد شدن پارسال‌ات را بگویی...

وحشتی حیوانی تو چشم‌های مضطرب و از هم‌دریده‌ی مرد بی‌نوا جرقه زد. مدت درازی همه را دشنام‌پیچ کرد و بعد در میان هرّه‌کرّه‌ی جمع به‌نقل داستان خود پرداخت. چیزی چنان نفرت‌انگیز که گریگوری لرزه به‌اندام‌اش افتاد و شتابان دور شد در حالی که مضطرب و تلخ‌کام، منزجر از خود و خشمناک از زنده‌گیِ نفرت‌زده‌ی خودش می‌گفت: «ببین سرنوشت‌ام را به‌سرنوشت چه آشغال‌هایی پیوند زده‌ام!»

کنار اسب‌هاش دراز شد و کوشید فریادهای مردک دیوانه و غشغشه‌ی دیوانه‌وار قزاق‌های عاقل را نشنود. همان‌جور که چشم‌اش به‌اسب‌های قبراق پرواربندی شده بود فکر کرد: «فردا می‌روم. وقت‌اش است دیگر: همین فردا راه می‌افتم.» ـ به‌دقت کامل ترتیب رفتن‌اش را داده بود و حتا فکر پیش‌آمدهای احتمالیِ نامنتظر را هم کرده بود. اوراق شناساییِ چریکی به‌اسم اوشاکوف Ušâkof را که چندی پیش تو درگیری کشته شده بود برداشته تو برگردان یخه‌ی پالتواش جاسازی کرده بود. از دو هفته پیش اسب‌ها را برای تاخت کوتاه اما خیلی تندی آماده می‌کرد. ساعت آب دادن‌شان محال بود یادش برود و پس و پیش بیفتد. چنان مرتب و سر صبر تیمارشان

می‌کرد که تو خدمت نظام‌اش هم سابقه نداشت. اگر اتفاق می‌افتاد که شب تو خوتوری اتراق کنند جوشان را از هر راه درست و نادرستی که شده بود تأمین می‌کرد. همه‌ی این‌ها باعث شده بود اسب‌هایش به‌ظاهر هم مثقالی هفت‌صنار با اسب‌های دیگر تفاوت داشته باشند بخصوص آن قزل‌مگسی اوکراینی‌یه که زیر آفتاب عین نقره قلم‌کارِ قفقاز برق می‌زد.

با همچین اسب‌هایی آدم از هر تعقیبی قسر می‌جست.

پاشد رفت تو حیاطِ هم‌سایه‌ی بغلی و از پیره‌زالی که تو دهنه‌ی امبار زیر آفتاب نشسته بود با کلی ادب و احترام پرسید: ـ مادربزرگ، بی‌زحمت، تو دستگاه‌تان داس به‌هم می‌رسد؟

ـ یکی که داشتیم، منتها خدا می‌داند الان کجا ممکن است افتاده باشد... واسه‌چی می خواستی‌اش مادر؟

ـ می‌خواستم از تو کرت‌تان واسه اسب‌هام یک بغل علف بچینم. اجازه می‌فرمایید که؟

پیره‌زال یک خرده فکر کرد آخر سر گفت: ـ بالاخره شماها کی خیال دارید از جان ما دست بردارید؟ مدام: این را بده! آن را بده!... یک دسته می‌آیند گندم می‌خواهند، یک دسته‌ی دیگر می‌آیند هرچی به‌چشم‌شان خورد برمی‌دارند می‌زنند زیر بغل‌شان دِ برو که رفتی!... نه: من داس به‌تو نمی‌دهم! هر کاری می‌خواهی بکن: داس به‌ات نمی‌دهم!

ـ ای بابا، مادربزرگ، واسه چندتا پر علف هم کنس‌بازی در میاری؟

ـ خیال می‌کنی علف همین‌جور خودبه‌خود درمی‌آید؟ علف‌ام را بدهم به‌تو گاو خودم چی بخورد؟

ـ مگر تو استپ علف قحطی است؟

ـ راه باز و جاده دراز پسرجان... به‌قول خودت گفتنی تو استپ که فراوان است.

گریگوری تند شد که: ـ بهتر است داس را رد کنی ننه‌بزرگ: چهارتا پرش را درو می‌کنم باقی‌اش می‌ماند واسه خودت. اگر اسب‌ها را بردارم بیارم این‌جا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها!

پیره‌زن نگاهی به‌گریگوری کرد و صورت‌اش را برگرداند:

ـ برو خودت برش دار، به‌نظرم تو امباری باشد...

گریگوری داس کله‌شکسته‌یی تو امبار پیدا کرد برداشت و از جلو پیره‌زن که می‌گذشت به‌وضوح شنید که می‌گوید: ـ خیال می‌کنید واسه شما گوربه‌گور شده‌ها

مردنی تو کار نیست؟

گریگوری نمی‌توانست به‌این وضع عادت کند. از خیلی پیش‌ها دیده بود خوتورنشین‌ها با چه چشمی به‌آن‌ها نگاه می‌کنند. همان‌جور که سعی می‌کرد علف‌ها را تمیز درو کند تا حرامْ هَرَش نشود فکر می‌کرد: «حق با آن‌ها است. واقعاً چه احتیاجی به‌ما دارند؟ اصلاً کی محتاج ما است؟ پا شده‌ایم آمده‌ایم آرامش‌شان را به‌هم زده‌ایم به‌کار و زنده‌گی‌شان هم نمی‌گذاریم برسند. راستی‌راستی بس است دیگر، باید به‌این وضع خاتمه داد!»

غرق فکرهای خودش بود. پهلوی اسب‌ها ایستاده بود از تماشای این‌که علف را با لب‌های مخملی‌شان جمع می‌کردند لذت می‌برد که صدای بم و شکسته‌ی جوانی از عوالم خودش کشیدش بیرون:

ـ آخ چه اسب خوش‌گلی، خدا! پنداری یک قو...

گریگوری به‌گوینده نگاه کرد: جوانک قزاقی از اهالیِ استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا که همین تازه‌گی‌ها وارد دسته‌ی فامین شده بود. قزل‌مگسی را با تعجب و تحسین تماشا می‌کرد و بی‌این‌که چشم ازش بردارد همین‌جور دورش چرخک می‌زد و با زبان و سق‌اش صدا در می‌آورد.

ـ مال خودت است، نه؟

گریگوری یک خرده تلخ گفت: ـ فرمایشی بود؟

ـ تاخت‌اش بزنیم؟ من یک کهر دارم: یک دن اصل. از هر مانعی می‌جهد. سرعت‌اش را هم که نگو: صاعقه است!

گریگوری به‌سردی گفت: ـ بزن به‌چاک!

جوانک یک لحظه دم به‌تو ماند. آه غمناکی کشید و گرفت کمی دورتر نشست. مدت درازی رفت تو نخ قزل‌مگسی و بالاخره درآمد که: ـ تنگِ نفس دارد. نمی‌تواند خوب نفس بکشد.

گریگوری با ساقه‌ی کاهی دندان‌هاش را خلال می‌کرد. یواش یواش داشت از این جوانک ساده خوش‌اش می‌آمد.

جوانک دوباره با نگاه پرالتماسی گفت: ـ تاخت‌اش نمی‌زنی؟ ها عموجان؟

ـ نه‌جان‌ام! اگر خودت را هم سر بدهی تاخت‌اش نمی‌زنم!

ـ از کجا گیرش آورده‌ای؟

ـ گیرش نیاورده‌ام: خودم ساخته‌ام‌اش!

ـ نه والله، جدی می‌پرسم...

ـ همه‌ی اسب‌ها از یک سوراخ در می‌آیند: این هم ننه‌اش یک مادیان بوده.
جوانک، پکر و دماغ‌سوخته گفت: «بیا و با یک همچین کس‌مشنگی جدی حرف بزن!» ـ و راه‌اش را کشید رفت.

□

خوتور زیر چشم گریگوری خالی و مرده بود، چنان‌که پنداری مرگ بر آن گذر کرده. جز افراد فامین دیّارالبشری در آن دیده نمی‌شد. ارابه‌یی تو کوچه به‌حال خود رها شده بود. کنده‌یی وسط حیاطی افتاده تبری در آن نشسته بود و کنارش تخته‌ی نیمه‌رندیده‌یی به‌چشم می‌خورد. چند ورزا زیر آلات و ابزار کار به‌زحمت علف‌های کوتاه کوچه را می‌چریدند. سطل واژگونی پای دیواره‌ی چاهی افتاده بود. همه چیز حکایت از آن داشت که ناگهان تو خوتور نزول بلای بی‌خبری جریان آرام زنده‌گی را بریده است. مردم سرودِ کار را نیمه‌کاره رها کرده هرکدام به‌حفره‌یی پناه برده بودند...
گریگوری هنگام عبور قزاق‌ها از پروس شرقی نیز روستاهایی به‌همین اندازه خلوت با انگ فرار شتابناک فراوان به‌چشم دیده بود. چیزهایی که حالا تو سرزمین پدریِ خودش می‌دید... و امروز قزاق‌های دن علیا او را با همان نگاه‌های کینه‌بار زهرآلودی نگاه می‌کردند که آن وقت‌ها دهاتی‌های آلمانی به‌او نظر می‌انداختند. آن‌چه را که پیره‌زنک به‌او گفته بود به‌یاد آورد، همچنان که یخه‌ی پیرهن‌اش را باز می‌کرد با دلهره به‌دور و برش چشم انداخت و باز آن درد طاقت‌شکن به‌قلب‌اش حمله‌ور شد.
آفتاب خاک را به‌آتش می‌کشید. بوی گس گرد و غبار و اسفناج رومی و عرق اسب تو پس‌کوچه‌ها موج می‌زد. تو باغ‌ها، از بیدهای عظیم پر از لانه‌های شره‌شره قارقار کلاغ‌ها بلند بود. رود کوچک استپ‌گذری که جایی در کمرکش آب‌کندی از چند چشمه منشاء می‌گرفت آرام می‌خزید و خوتور را به‌دو بخش تقسیم می‌کرد. از هر سوی رود سامانه‌های وسیع قزاقی تو سرسبزیِ باغ‌هایی پنهان می‌شد که درخت‌های آلبالو جلو پنجره‌هاشان را می‌گرفت و درخت‌های شاخ در شاخ سیب برگ‌های سبز و مشتلق سرخ میوه‌هاشان را به‌طرف آفتاب برمی‌داشت.
گریگوری حیاط پر از بارهنگ و خانه‌ی گالی‌پوش با کرکره‌یی‌های زرد و الاکلنگ بلند آب‌کشیِ چاه را با چشم‌های مه‌گرفته تماشا می‌کرد... جمجمه‌ی اسبی که باران‌ها سفیدش کرده بود با حدقه‌های فراخ سیاه نزدیک خرمن‌جا به‌دستک پرچین کهنه‌یی آویزان بود. ساقه‌ی سبز بته‌ی هنظلی که مارپیچ‌وار از آن تیرک بالا کشیده

به‌سمت نور دراز شده بود خودش را به‌نوک تیرک رسانده به‌تیزه‌ها و دندان‌های جمجمه‌ی اسب مرده چنگ انداخته بود و نوک آزاد فنرک کرک‌دارش داشت به‌تکیه‌گاه تازه‌یی بند می‌شد.

گریگوری به‌یاد نیاورد که چنین چیزی یک وقت به‌خواب‌اش آمده یا تو دوره‌های دوردست کودکی‌اش روزی آن را به‌چشم دیده است... ناگهان غم سوزانی به‌قلب‌اش چنگ انداخت. پای پرچین دراز شد صورت‌اش را با دست‌هاش پوشاند و تنها موقعی به‌خود آمد که فریادِ کش‌داری از دور به‌گوش‌اش رسید:

ـ اسب... ها را... زین... کنی... ـد!

آن شب گریگوری رو جاده از ستون سوارها بیرون زد به‌بهانه‌ی راست و ریس کردن زین و باز کردن و از نو بستن آن کمی دست‌دست کرد به‌صدای سم اسب‌ها که به‌تدریج دور می‌شد گوش داد بعد دوباره سوار شد و دور از جاده به‌تاخت درآمد.

یک نفس پنج ورست تاخت. بعد مدتی اسب‌ها را با قدم عادی راه برد. گوش خواباند که مطمئن شود تعقیب‌اش نمی‌کنند. اما استپ آرام بود. فقط توک‌درازها به‌صدای گلایه‌آمیزی یک‌دیگر را از زمین‌های ماسه‌یی آواز می‌دادند و تنها سگی از نقطه‌یی چنان دور می‌لایید که بانگ‌اش به‌زحمتِ بسیار شنیده می‌شد.

آسمان سیاه فرو پوشیده از بذر زر...
استپ خاموش...
نسیم سرشار از تلخای آشنای عطر افسنتین...

گریگوری رو رکاب‌ها ایستاد و از ژرفای سینه آهی برآورد. آهی از سرِ نهایت رهایی و از عمق آسوده‌گیِ خیال...

۱۷

خیلی پیش از آفتاب‌درآ به‌چمن‌زار روبه‌روی خوتور تاتارسکی رسید. پایین دست خوتور، آن‌جا که عمق رودخانه از همه‌جا کم‌تر بود سرا پا لخت شد رخت و پخت و چکمه‌ها و اسلحه‌اش را رو سر اسب‌ها بست فانسقه را گرفت لای دندان‌ها و کنار اسب‌ها بنا کرد شنا کردن. سرمای آب سوزش غیرقابل تحملی داشت. برای این‌که گرم بشود با بازوی راست به‌سرعت شنا می‌کرد اما مهار اسب‌ها را محکم با دست

چپ گرفته بود و حیوان‌ها را که ناله و خرناس‌شان آهسته بلند بود دل می‌داد.
با رسیدن به‌کناره لباس‌اش را به‌سرعت پوشید تنگ اسب‌ها را محکم کرد و برای این‌که حیوان‌ها گرم بشوند تا خوتور چهارنعل تازاندشان. تو پالتو خیس و پیرهنِ تر و روبغل زین آبچکو چیزی نمانده بود یخ بزند. دندان‌هاش تیریک تیریک به‌هم می‌خورد پشت‌اش تیر می‌کشید و سراپا می‌لرزید اما سواریِ سریع، خودش را هم گرم کرد. نزدیکی‌های خوتور اسب‌ها را کم‌کم از چهارنعل به‌قدم معمولی درآورد و با چشم و گوش به‌همه‌چیز دقیق‌تر شد. تصمیم گرفت اسب‌ها را تو آب‌کندی بگذارد: از سنگستان لغزنده‌یی پایین رفت اسب‌ها را به‌نارون خشکی که از بچه‌گی می‌شناخت بست و وارد خوتور شد.
خوتور و... این هم سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها!... این هم سیاهیِ درخت‌های سیب و، این هم بازوی درازِ الاکلنگ چاه، زیر ستاره‌های دُب اکبر...
با هیجانی که نمی‌گذاشت راحت نفس بکشد در نهایت احتیاط از سامانه‌ی آستاخوف به‌طرف پنجره‌یی رفت که کرکره‌هایش باز بود. جز تپش شتاب‌زده‌ی قلب و همهمه‌ی خفه‌ی خونی که تو سرش می‌دوید چیزی نمی‌شنید. ضربه‌ی آهسته‌یی به‌یکی از چوب‌بندی‌های پنجره زد. آن‌قدر آهسته که خودش هم صدایش را نشنید. آکسینیا در سکوت به‌پشت پنجره رسید و بیرون را نگاه کرد. گریگوری دیدش که سینه‌اش را مشت کرد و ناله‌واره‌یی از لب‌هایش بیرون جست. به‌اش اشاره کرد که پنجره را وا کند، و تا تفنگ را از شانه بردارد آکسینیا هم پنجره را چارطاق باز کرد.
گریگوری به‌نجوا گفت: ـ یواش!... سلام!... نمی‌خواهد در را وا کنی از همین پنجره می‌آیم تو.
رفت رو پشته‌ی خاکیِ پای پنجره. بازوهای لخت آکسینیا دور گردن‌اش حلقه شد. بازوهای محبوبی که گریگوری را هم با لرزش خودش می‌لرزاند. گریگوری تته‌پته‌کنان با صدایی که به‌زحمت می‌شد شنید پچ‌پچ کرد: ـ کسیوشا... صبر کن آخر!... اول این تفنگ را ازم بگیر!
در حالی که شمشیرش را چسبیده بود از پنجره گذشت و آن را پشت سرش بست.
خواست آکسینیا را بغل کند اما او، لَخت و سنگین سُر خورد افتاد رو پاهاش ساق‌هاش را بغل گرفت صورت‌اش را به‌پالتو خیس‌اش چسباند و از هق‌هق گریه‌ی فروخورده‌اش سراپا به‌تکان درآمد. گریگوری بلندش کرد نشاندش رو نیمکت. آکسینیا که به‌اش تکیه داده صورت‌اش را تو سینه‌اش قایم کرده بود جیک‌اش در



نمی‌آمد. می‌لرزید و برای آن‌که هق‌هقه‌اش را بخورد تا بچه‌ها بیدار نشوند برگردانِ یخه‌ی پالتوِ ترش را گاز گرفته بود.

فشار محنت این ماه‌های آخری او را هم با همه خوش‌بنیه‌گی‌اش پاک از پا در آورده بود. گریگوری موهای آکسینیا را که به‌پشت‌اش ولو بود و پیشانیِ سوزان خیس عرق‌اش را نوازش کرد و گذاشت دلِ سیر اشک بریزد. آن‌وقت پرسید:

ـ بچه‌ها... خوب‌اند؟

ـ اوهوم.

ـ دونیاشکا چه‌طور؟

ـ دونیاشکا هم... خوب... است... خوب است، آره.

ـ میخاییل خانه است؟... بابا تمام‌اش کن دیگر، تمام‌اش کن! پیرهن‌ام را پاک با اشک‌هات خیس کردی!... کسیوشا! عزیزم! وقت گریه کردن نیست حالا، فرصت‌اش را نداریم. میخاییل خانه است؟

آکسینیا صورت‌اش را پاک کرد. گونه‌های گریگوری را تو کف دست‌های ترش فشرد. میان اشک و لب‌خند، بی‌این‌که چشم از چشم محبوب‌اش بردارد گفت: ـ خب... گریه نمی‌کنم دیگر ... نه، میخاییل خانه نیست، دو ماهی می‌شود که رفته ویوشنس‌کایا. نمی‌دانم به‌کدام واحد... بیا بچه‌ها را ببین... آخ! دیگر چشم به‌راه‌ات نبودیم، امیدی به‌زنده بودن‌ات نداشتیم...

میشاتکا و پالیوشکا تو تخت‌شان خوابیده بودند لحاف‌شان را زده بودند کنار. گریگوری روشان خم شد یک لحظه بی‌حرکت ماند بعد نوک‌پا نوک‌پا آمد کنار و گرفت ساکت پهلوی آکسینیا نشست.

آکسینیا آهسته با لحن آدم‌های تب‌دار پرسید: ـ چه اتفاقی افتاده گریشا؟ چه‌جوری شد که آمدی؟ کجا بودی؟ اگر بگیرندت چی؟

ـ آمده‌ام پی تو. نترس، نمی‌گیرندم... می‌آیی؟

ـ کجا؟

ـ با من... دسته‌ام را ول کرده‌ام. با فامین این‌ها بودم، لابد به‌گوش‌ات خورده که؟

ـ آره خب. اما برویم کجا؟

ـ جنوب. کوبان یا از آن هم دورتر. یک مدت آن جاها می‌گذرانیم و به‌هر صورت یک لقمه نان گیر میاریم سق بزنیم. ها؟ من که کار برایم فرقی نمی‌کند، دست‌هام عاشق کار کردن است نه جنگیدن... این چند ماهه پدرم جلو چشم‌هام آمده... خب، حالا این حرف‌ها بماند واسه بعد.

ـ بچه‌ها چی؟
ـ می‌گذاریم‌شان پیش دونیاشکا تا ببینیم بعد چه می‌شود... آن‌وقت می‌آییم دمبال‌شان... خب: می‌آیی؟
ـ آخ گریشا... گریشنکا...
ـ گریه بی‌گریه. گریه موقوف دیگر!... اگر لازم شد گریه کنیم بعدها هر قدر خواستیم وقت داریم... پس یاالله بجمب، اسب‌ها تو آب‌کند منتظرند. می‌آیی یا نه؟

آکسینیا یکهو با صدای بلند درآمد که:ـ پس چی خیال می‌کردی؟ (و ناگهان دست‌ها را با حرکتی حاکی از وحشت به‌لب‌ها برد نگاهی به‌بچه‌ها انداخت و دوباره زیرلب گفت:) چی خیال کرده بودی پس؟ که من تک و تنها واسه خودم خوش‌ام؟ البته که می‌آیم گریشنکا، حتا پا پیاده، حتا خزان‌خزان دمبال‌ات می‌آیم اما اگر قیمه‌قیمه‌ام کنند دیگر تنها بمان نیستم، دیگر نمی‌خواهم یک‌ثانیه هم بی‌تو سر کنم. مرا بُکش اما دیگر یک لحظه تنهام نگذار!

او را با قوت به‌خودش چسباند و همان‌جور که می‌بوسیدش چشم به‌پنجره دوخت. شب‌های تابستان کوتاه است، می‌بایست جمبید. پرسید: ـ نمی‌خواهی یک چند دقیقه چشم رو هم بگذاری؟

گریگوری هاج و واج دادش درآمد:ـ این‌ها چیست که می‌گویی؟ باید راه بیفتیم. لباس‌ات را تن‌ات کن بپر پی دونیاشکا. باید قول و قرارمان را با هم بگذاریم. باید تا هنوز هوا تاریک است خودمان را برسانیم به‌سوخوی لوگ Suxoy log، روز را آن‌جا تو جنگل بگذرانیم و شب که شد دوباره راه بیفتیم... ببینم: بلدی سوار اسب بشوی؟

ـ خدا خدا! من هر کاری تو بگویی بکن می‌کنم و آن‌وقت تو صحبت اسب سواری را پیش می‌کشی؟ من هنوز تو جواب‌اش مانده‌ام که دارم خواب می‌بینم یا بیدارم!... دایم خواب‌ات را می‌بینم و، هر دفعه هم یک‌جور...

در حالی که حرف می‌زد سرش را هم، سنجاق به‌دندان، با عجله شانه می‌کرد و به‌همین جهت درست نمی‌شد فهمید چی می‌گوید... به‌سرعت لباس‌اش را پوشید دوید سمت در:

ـ بچه‌ها را بیدار کنم که دست کم یک نظر هم شده ببینی‌شان؟...
گریگوری به‌لحن مصمم گفت:ـ نه، به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد!
کیسه توتون را از زیر آستر کلاه پوست‌اش کشید بیرون مشغول پیچیدن سیگار شد اما به‌محض این‌که آکسینیا پا را از اتاق گذاشت بیرون خودش را به‌طرف تخت

انداخت و آن دو را غرق بوسه کرد. آن‌وقت ناگهان یاد ناتالیا افتاد، به‌یاد همه‌ی سختی‌هایی افتاد که تو زنده‌گی سرش آمده بود... و همه‌ی وجودش یک قطره اشک شد.

دونیاشکا خودش را از درگاهی انداخت تو و داد زد:ـ سلام برادرک‌ام! برگشته‌ای به‌خانه؟... ول‌گردیِ تو استپ دل‌ات را زد بالاخره؟ (و سر امبانه‌ی گله‌گزاره را وا کرد:) این طفلکی بچه‌ها را بگو که از دوریِ پدرشان دق آورده‌اند! پدره زنده چه دردی از پدر یتیمی کشیده‌اند!

گریگوری بغل‌اش کرد و به‌تندی گفت:ـ یواش! بیدارشان می‌کنی... این حرف‌ها را هم بگذار کنار، خواهر جان‌ام: بس‌که شنیده‌ام دیگر حفظ حفظ‌اش‌ام. خودم هم آن‌قدری که باید گریه‌واره تو جگرم دارم... واسه این‌ها هم نفرستاده‌ام پی‌ات: می‌خواستم ازت بپرسم ببینم بچه‌ها را حاضری پیش خودت نگه‌داری یا نه؟

ـ مگر باز هم جایی می‌خواهی بروی؟

ـ خودم می‌روم که هیچچی، آکسینیا را هم با خودم می‌برم... بچه‌ها را پیش خودت نگه می‌داری؟ کار که پیدا کردم می‌آیم می‌برم‌شان.

ـ معلوم است خب. وقتی هر دوتایی‌تان می‌روید دیگر پرسیدن ندارد که: بیندازم‌شان سر کوچه یا بسپرم‌شان دست غریبه‌ها؟

گریگوری دونیاشکا را در سکوت بوسید بعد گفت:ـ یک دنیا ازت ممنون‌ام خواهر. می‌دانستم جواب رد نمی‌دهی.

دونیاشکا رو صندوق نشست پرسید:ـ کی راه می‌افتید؟ همین حالا؟

ـ آره.

ـ خانه چی؟ مزرعه چی؟

آکسینیا با لحن بدون اطمینانی گفت:ـ خود دانی. اجاره‌شان بده یا هر جور که دل‌ات خواست. از رخت و لباس هم هرچی ماند ببر خانه‌ی خودت.

دونیاشکا پرسید:ـ جواب فضول‌باشی‌ها را چی بدهم؟ می‌پرسند کجا رفته‌ای، چی بشان بگویم؟

گریگوری گفت:ـ یک «نمی‌دانم» بگو جان خودت را خلاص کن! (و رو کرد به‌آکسینیا:) کسیوشا، حاضر شو دیگر. چیز میز زیادی برندار: یک بلیز گرم و دو سه تا دامن و رخت‌های زیر...

هنوز سفیده نزده بود که گریگوری و آکسینیا بعد از خداحافظی با دونیاشکا و

بوسیدن بچه‌ها که همان‌طور غرق خواب بودند از کناره‌ی رودخانه به‌طرف آب‌کند راه افتادند.

گریگوری به‌آکسینیا گفت: ـ یک روز من و تو همین‌جوری‌ها راه افتادیم که خودمان را برسانیم به‌یاگودنویه... گیرم آن روز بار و بندیل تو پروپیمان‌تر از امروز بود و هر دومان هم جوان‌تر از امروز بودیم...

آکسینیا که از شادی دل تو دل‌اش نبود از گوشه‌ی چشم به‌گریگوری که دوش به‌دوش‌اش راه می‌رفت نگاهی انداخت و گفت: ـ هنوز تو وحشت‌ام که نکند دارم خواب می‌بینم... گریشکا! دست‌ات را بده من! تو را خدا دست‌ات را بده من که یقین کنم خواب نیستم!

قطره اشکی از چشم‌اش به‌صورت‌اش غلتید. چندانی شاد نشد اما خودش را به‌گریگوری چسباند.

گریگوری چشم‌های باد کرده از اشک آکسینیا را که شادی تلخی ته‌اش می‌درخشید، و گونه‌هایش را که تو تاریکیِ پیش از آفتاب‌درآ سخت بی‌رنگ می‌نمود نگاه کرد. لب‌خند مهربانی زد و با خودش گفت: «به نظرم بایست جور دیگری باشد. اما خیلی راحت خودش را حاضر کرد و راه افتادیم: درست مثل این‌که داریم یک جایی مهمانی می‌رویم... شیرزنی است ها! از هیچ چی نمی‌ترسد... اما چرا به‌این تلخی؟... خب، آره: بالاخره هیچچی که نباشد زده زیر همه چیز!»

و آکسینیا، درست مثل این‌که دارد به‌فکر او جواب می‌دهد گفت: ـ می‌بینی من چه جوری‌ام؟ ... عین یک توله‌ی شکاری: همین‌قدر که برایم سوت بزنی دمبال‌ات می‌دوم... عشق به‌تو و اضطرابی که واسه خاطر تو وجودم را گرفته از من یک دیوانه‌ی دیوانه ساخته. تو همه‌ی عالم فقط یک دل‌واپسی دارم آن هم دل‌واپسیِ بچه‌ها است. وگرنه، واسه خودم، اووه، اصلاً غم‌ام نیست: بگذار همه‌ی عالم را آب ببرد: تا آن‌ور استپ مرگ هم دمبال‌ات می‌دوم.

اسب‌ها به‌شنیدن صدای پای آن‌ها شیهه کشیدند.

سپیده داشت می‌زد: هم الان دیگر سمت مشرق آسمان خط قفایی‌رنگی شکل گرفته بود. مه از رودخانه بالا می‌آمد.

گریگوری اسب‌ها را از درخت وا کرد. آکسینیا با کومک او رو زین جابه‌جا شد فقط پاهاش به‌رکاب نمی‌رسید که آن هم با کوتاه‌تر کردن تسمه‌ها حل شد و خود گریگوری هم رو اسب دیگر نشست.

ـ کسیوشا، دمبال من بیا. از آب‌کند که بیرون زدیم چهارنعل راه می‌افتیم. زیاد تکان‌ات نمی‌دهد، خاطرجمع باش، فقط مهارش را ول نکن: اسب‌ات از این‌کار خوش‌اش نمی‌آید. ضمناً مواظب زانوهات هم باش چون ممکن است گازشان بگیرد... خوب: رفتیم که رفتیم!

تا سوخوی لوگ هشت ورستی راه بود. راهی که خیلی خوب طی‌اش کردند، چون به‌جنگل که رسیدند تازه آفتاب درآمده بود. تو حاشیه‌ی جنگل نگه داشتند. گریگوری از اسب پایین جست و به‌آکسینیا هم کومک کرد که بیاید پایین. لب‌خندزنان پرسید: ـ خب، چه‌طوری؟ واسه آدمی که اولین دفعه‌اش است سواری می‌کند یک خرده مشکل نیست؟

آکسینیا حسابی برافروخته بود و چشم‌های سیاه‌اش برق می‌زد.

ـ خوب است. از پیاده رفتن خیلی بهتر است. فقط پاهام یک کمی... (و لب‌خند شرم‌باری زد:) روت را آن‌ور کن پاهام را نگاه کنم... می‌سوزد. به‌نظرم پوست‌کن شده.

گریگوری به‌لحن اوستاگی گفت: ـ چیزی نیست. خوب می‌شود. باید کمی هم خسته‌گی در کنی: پاهات می‌لرزد. (و با ریش‌خند پُرمهر سری جمباند که:) قزاقه‌زن را باش!

کنار دره‌ی کوچکی نقطه‌ی کم‌درختی را انتخاب کرد:

ـ این‌جا اتراق می‌کنیم. راحت باش کسیوشا.

زین اسب‌ها را برداشت پابندشان زد زین‌ها و سلاح‌ها را زیر بته‌یی جا داد. علف‌ها از زیادیِ شب‌نم یک سر خاکستری می‌زد اما تو شیب دره که آخرین پناهگاه نیمه‌تاریکیِ سپیده‌دم بود سبزه‌ها رنگ کبود ماتی داشت. کافر زنبورهای نارنجی رنگ تو کاس‌برگ‌های نیم‌شکفته‌ی گل‌ها به‌خواب رفته بودند. چکاوک‌ها رو استپ و لای گندم‌ها و علف‌های پُرعطر می‌خواندند. بلدرچین‌ها یک بند فریاد می‌زدند: «خواب خوشه! خواب خوشه! خواب خوشه!»[1] گریگوری رو بستری از علف که زیر بلوط جوانی آماده کرد سرش را رو گوده‌ی زین گذاشت و برای خواب دراز شد. آواز پرطنین بلدرچین‌ها و لالاییِ آرامش‌بخش چکاوک‌ها و باد گرمی که از ماسه‌زار آن دست رودخانه می‌آمد و شب نتوانسته بود خنک‌اش کند همه با هم دعوت به‌خواب می‌کردند، و تعداد شب‌های بیدارخوابی کشیده‌ی گریگوری واقعاً زیاد بود. تسلیم پند

۱. «خواب، خوش است!»ـ از مقوله‌ی تطبیق صدایی با عبارتی، همچون عبارت مشهور «بدبده» (بد، بد است!) که آواز کرک یا بلدرچین را با آن تطبیق داده‌اند.

بلدرچین‌ها و مغلوب بیدارخوابی‌های بسیار، چشم‌ها را بست.

آکسینیا خاموش کنارش نشسته بود و تو فکر، گلبرگ‌های بنفش گلی را که بوی عسل می‌داد به‌دندان می‌کند. ساقه‌ی گلی را به‌صورت ته‌ریشیِ گریگوری کشید و آرام ازش پرسید: ـ گریشا، هیچ‌کی این‌جا نمی‌آید مزاحم‌مان بشود؟

گریگوری چُرت‌آلود خندید و به‌زحمت گفت: ـ تو استپ که کسی نیست. آن هم تو همچین ساعتی... من دارم می‌خوابم کسیوشا. مواظب اسب‌ها باش. بعدش تو می‌خوابی. دارم از خواب بی‌هوش می‌شوم... خواب‌ام... چهار روز است که... بعد، حرف... با هم...

ـ بخواب عزیزم... خوب بخوابی!

روش خم شد. دسته‌ی مویی را از پیشانی‌اش کنار زد. لب‌ها را گذاشت رو صورت‌اش و آرام گفت: ـ چه‌قدر موی سفید به‌هم رسانده‌ای! یعنی دیگر پیر شده‌ای؟ همین چارسال پارسال‌ها بود که یک شاخ شمشاد بودی!

و با لب‌خند غمگینی به‌صورت‌اش چشم دوخت.

گریگوری با دهن نیمه‌باز و تنفس منظم خوابیده بود. مژه‌های سیاه‌اش که نوک‌شان را آفتاب سوزانده بود لرزش خفیفی داشت و لب بالایی‌اش که می‌جمبید ردیف تنگ درز دندان‌های صدفی‌اش را بیرون می‌انداخت. آکسینیا با دقت بیشتری تو بحرش رفت و تازه آن‌وقت بود که دید گریگوری تو جدایی این چند ماه آخری‌شان چه‌قدر عوض شده. تو عمق چاک بین ابروهاش و چین کناره‌های دهن‌اش و برجسته‌گیِ تند گونه‌هایش خشونتی تا حد بی‌رحمی به‌چشم می‌خورد... برای اولین‌بار فکر کرد گریگوری‌اش تو میدان جنگ، موقعی که شمشیر به‌دست رو اسب‌اش نشسته چه چیز خوف‌انگیزی می‌تواند باشد! چشم‌ها را آورد پایین به‌دست‌های بزرگ و پرگره گریگوری نگاه گریزانی انداخت و بدون این‌که بداند چرا، آهی کشید.

چند لحظه بعد آکسینیا خیلی آهسته از جا بلند شد در حالی که دامن‌اش را بالا نگه داشته بود که شب‌نم تَرش نکند از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفت. جوی باریکی آن نزدیکی زمزمه‌کنان رو سنگ‌ریزه‌ها برمی‌جست و می‌گذشت. خودش را رساند به‌ته آب‌کند که تخته سنگ‌های خزه‌پوشی کف‌اش را پوشانده بود. با آب یخ چشمه دست و صورتی صفا داد چند جرعه‌یی از آن خورد، پا شد روسری‌اش را برداشت صورت برتافته‌اش را با آن خشکاند رو لب‌هایش لاینقطع تبسم آرامی نشسته بود و برق شادی، که از چشم‌هایش دور نمی‌شد. آه، گریگوری باز کنارش بود! و باز آینده‌ی ناشناسی او را تو رؤیای سعادت موهوم افسانه‌واری غرق می‌کرد... چه

اشک‌ها که آکسینیا تو بیدارخوابی‌های شب‌های بی‌سحرش ریخته بود! چه رنج‌ها که آکسینیا تو این ماه‌های اخیر از سر گذرانده بود! ـ همین دیروز زن‌ها که تو کرت سیب‌زمینیِ مجاور وجین می‌کردند تصنیف غم‌انگیز تازه درآمدی را دم گرفته بودند که از مصایب زن‌ها شکوه می‌کرد، و آکسینیا که سرگذشت دردناک خودش را آن تو یافته بود بی‌اختیار به‌آن گوش تیز کرده بود:

غاز خاکستریِ من، برگرد!
نوبت آب‌تنی کردن تو نیست مگر؟
نوبت آب‌تنی کردن تو
نوبت اشک فروریزیِ من!

آواز پر طنین شکایتی بود که از حکایت حال لعنت‌شده‌یی پرده برمی‌داشت، و آکسینیا که نتوانست جلو اشک‌اش را بگیرد سخت به‌گریه افتاد. تصمیم گرفت چنان به‌کار سرگرم شود که غم انباشته به‌دل‌اش را از یاد ببرد اما اشک‌اش تاب نیاورد: کج بیل را کنار انداخت به‌زمین نشست صورت‌اش را با دست‌ها پوشاند و سیل اشک را رها کرد.

همین دیروز به‌زنده‌گی لعنت می‌فرستاد و همه‌چیز در اطراف‌اش از یک روز بارانی تیره‌تر و ناشادتر جلوه می‌کرد اما امروز دنیا به‌چشم‌اش چون هوای پس از رگباری تابستانی جان‌بخش و رنگین‌کمانی بود. پرتوهای مایل خورشیدی را که تازه می‌دمید بی‌توجه نگاهی کرد و به‌دل‌اش گذشت که: «ما هم به‌آن‌چه رو پیشانی‌مان نوشته شده خواهیم رسید.»

در نقطه‌ی آفتاب‌رویی کنار درختچه‌ها گل‌های عطرافشان همه‌رنگی شکفته بود. آکسینیا بغلی از آن‌ها پر کرد با احتیاط کمی دور از گریگوری نشست و به‌یاد روزگار جوانه‌دختری‌اش از آن‌ها تاج ظریف زیبایی بافت... زمان درازی به‌چشم تحسین تماشایش کرد چند نسترن کم‌رنگ در آن نشاند و آن را بالا سر گریگوری گذاشت.

حدود ساعت نه بود که گریگوری به‌شیهه‌ی یکی از اسب‌ها بیدار شد. با حرکتی از وحشت نشست و به‌عادت برداشتن سلاح به‌اطراف دست کشید.

آکسینیا خیلی آرام گفت: ـ کسی نیست. از چی می‌ترسی؟

گریگوری چشم‌ها را مالاند با لب‌خند چُرت‌آلودی گفت: ـ عادت‌ام شده مثل خرگوش زنده‌گی کنم: فقط با یک چشم بخوابم و با هر چقی از خواب بجهم... این هم،

دختر جان‌ام، عادتی نیست که به‌این مفتی‌ها از سر آدم بیفتد... خیلی خوابیدم؟

ـ نه چندان. شاید باز هم بخواهی بخوابی؟

ـ واسه این‌که روبه‌راه بشوم اقل‌کم باید یک شبانه‌روز تمام بخوابم. یک چیزی بخوریم: نان و چاقو تو جیبک زین‌ام است. من می‌روم اسب‌ها را آب بدهم...

پا شد پالتواش را کند و شانه‌ها را حرکتی داد. آفتاب گرم بود. باد برگ درخت‌ها را تکان می‌داد و با خش‌خش‌شان زمزمه‌ی سرودخوان جویبار را می‌پوشاند.

گریگوری تا دم آب پایین رفت با سنگ و سرشاخه سدی بست و با شمشیر که جای بیل به‌کار می‌برد درز و دورز سنگ‌ها را گل گرفت. آب که به‌اندازه‌ی لازم بالا آمد اسب‌ها را آورد آب داد دهنه‌شان را برداشت از نو گذاشت بچرند.

سر صبحانه آکسینیا پرسید: ـ از این‌جا می‌رویم کجا؟

ـ مارازوفس‌کایا... تا پلاتوف را با اسب می‌رویم از آن‌جا به‌بعدش را پیاده.

ـ اسب‌ها را چی؟

ـ ول‌شان می‌کنیم.

ـ حیف‌اند گری‌شا. آن هم همچین اسب‌هایی! مخصوصاً آن خاکستریه که آدم از نگاه کردن‌اش سیر نمی‌شود! آن وقت به‌همین مفتی ول‌اش می‌کنی؟ بابت‌اش چه‌قدر پول دادی؟

ـ پول!... (لب‌خند غمناکی زد:) هیچچی، به‌زور گرفتم‌اش... از یک اوکراینی. (و بعد از سکوت کوتاهی گفت:) به‌هر صورت، چه حیف باشد چه نباشد باید ول‌شان کنیم... ما که دلال اسب نیستیم.

ـ اسلحه‌ات را واسه چی نگه داشته‌ای؟ به‌چه دردمان می‌خورد؟ اگر کسی پیش‌مان ببیند هم اسباب دردسرمان می‌شود.

ـ شبانه که کسی نمی‌بیندمان... محض احتیاط برشان داشتم. اسلحه که هم‌راه‌ام نباشد از خودم مطمئن نیستم... اسب‌ها را که ول کردیم آن‌ها را هم می‌اندازیم دور. آن وقت دیگر به‌آن‌ها هم احتیاجی نخواهیم داشت.

چاشت را که خوردند پالتو را پهن کردند روش دراز شدند. گریگوری بی‌خود زور می‌زد خواب را از خودش دور کند. آکسینیا هم به‌آرنج تکیه داده بود راجع به‌آن‌چه دور از گریگوری کشیده بود صحبت می‌کرد. گریگوری با چُرت سنگینی که نمی‌توانست از پس‌اش بر بیاید به‌صدای یک‌نواخت او گوش می‌داد و حتا قادر نبود مژه‌های سنگین‌اش را بالا نگه دارد. گاهی اصلاً هیچچی نمی‌شنید: صدای آکسینیا دور

می‌شد دور می‌شد سنگین می‌شد و به‌کلی از میان می‌رفت. آن‌وقت گریگوری، به‌ناگهان لطمه‌یی می‌خورد از خواب می‌پرید و بیدار می‌شد اما لحظه‌یی نمی‌کشید که چشم‌ها دوباره به‌هم می‌رفت و خواب مثل دروازه‌ی فولادیِ عظیمی به‌رویش بسته می‌شد.

آکسینیا همچنان تعریف می‌کرد:

ـ پولی‌کوشکا عروسک پارچه‌یی‌اش را برمی‌داشت می‌رفت یک گوشه باش بازی می‌کرد. اما میشاتکا با این چیزها از فکر تو بیرون نمی‌رفت... یک‌بار بدو بدو از کوچه آمد زد زیر گریه. بچه‌ها بازی‌اش نگرفته بودند به‌اش گفته بودند پدرت راهزن است. آن‌وقت صبح تا شب از من می‌پرسید: «مامان! راهزن یعنی چی؟» ـ خودش دل‌اش خواسته بود مرا مامان صدا کند...

از پشت در آهنینی که به‌روی گریگوری بسته شده بود کم‌کم طنین بی‌معنایی بنا می‌کرد تو گمبد خالیِ بی‌انتهای مخ گریگوری پیچیدن:

ـ ... دل‌شان تنگ، تنگ، تنگ بود. همه‌اش می‌پرسیدند بابا کوش، کوش، کوش؟ خودم به‌همه‌چی‌شان شان شان می‌رسیدم دم دم...

گریگوری بی‌این‌که از مطلب چیزی بفهمد خوابید. شاخ و برگ نارون جوانی بالاسرش های‌وهو راه انداخته بود. لکه‌های زرد نور رو صورت‌اش می‌رقصید. آکسینیا چشم‌های بسته‌اش را چندبار بوسید و خودش هم به‌خواب رفت. گونه‌اش را به‌بازوی گریگوری چسبانده بود و تو خواب لب‌خند می‌زد.

□

دیروقت شب بعد از آن‌که ماه غروب کرد از سوخوی لوگ حرکت کردند و دو ساعت بعد از تپه‌یی مشرف به‌چیر سرازیر شدند. غارغار آب‌چلیک‌ها و غورغور وزغ‌ها بلند بود و ناله‌ی خفه‌ی بوتیماری از دوردست‌ها به‌گوش می‌رسید. باغ‌ها که تو دل مه سیاه و شوم به‌چشم می‌زد در امتداد رودخانه ادامه داشت.

گریگوری نزدیک پلی ایستاد. به‌خوتوری رسیده بودند که تو سکوت شبانه فرو رفته بود. اسب را مهمیز زد و راه را عوض کردند. عبور از پل را صلاح ندید. آرامش شب اعتمادش را سلب کرده بود. از سکوت مرموز وهمی به‌دل‌اش نشست. در انتهای خوتور از گداری گذشتند و تازه می‌خواستند به‌کوچه‌ی تنگی بپیچند که مردی از گودالی بیرون جست و سه نفر دیگر هم به‌دمبال‌اش.

ـ ایست! که هستی؟

گریگوری به‌شدت یکه خورد و افسار را کشید اما بلافاصله به‌خودش مسلط شد به‌صدای بلند جواب داد: «آشنا!» ـ و زیر لب به‌آکسینیا گفت: ـ وا نمی‌ایستیم!

افراد که نگهبانان یک واحد تأمین خواربار بودند و خیال داشتند تو خوتور اتراق کنند به‌طرف آن‌دو آمدند و جلوی کبریتی زد. گریگوری بی‌معطلی شلاقی حواله‌ی کپل اسب آکسینیا کرد و خودش دمبال او رکاب کشید. تا نگهبان‌ها بخواهند به‌خودشان بگردند و تو ظلمت شب شلیک بی‌هدف‌شان را شروع کنند چند ثانیه‌ی گران‌بها به‌هول و هراس گذشت.

گریگوری تو صد سازنیِ رودخانه به‌قزل‌مگسی رسید و همین‌قدر توانست بگوید: ـ رو گردن اسب بخواب کسیوشا! پایین‌تر! تا می‌توانی پایین‌تر!

آکسینیا افسار را با خودش کشید و تنه‌اش که عقب رفت به‌یک پهلو خم شد، طوری که اگر گریگوری به‌موقع نگرفته بودش از اسب افتاده بود.

ـ زخمی شده‌ای؟ کجات؟ دِ حرف بزن آخر!

آکسینیا جواب نداد. سنگینی‌اش رو دست گریگوری بیشتر شد.

گریگوری که او را به‌خودش می‌فشرد و هوای سرعت اسب را هم داشت نفس زنان گفت: ـ تو را خدا حرف بزن! ناله‌یی بکن آخر!

اما از لب‌های آکسینیا حتا ناله‌یی شنیده نشد.

تو دو ورستیِ خوتور گریگوری ناگهان از جاده بیرون زد. تو آب‌کندی از اسب به‌زمین جست، آکسینیا را به‌آغوش گرفت و مثل یک چیز شکستنی رو زمین دراز کرد.

بلوز گرم‌اش را به‌شتاب از تن‌اش درآورد. پیرهن نازک و زیرپوش‌اش را رو سینه‌اش جر داد و کورمال‌کورمال دمبال زخم گشت. گلوله کتف چپ‌اش را خرد کرده بود از زیر ترقوه‌ی راست زده بود بیرون. گریگوری با دست‌های لرزان غرقِ خون‌اش پیرهن تمیز و بسته‌ی زخم‌بندی را از جیب‌زین کشید بیرون. آکسینیا را بلند کرد تکیه داد به‌زانوش و سعی کرد خونی را که از زیر ترقوه‌اش بیرون می‌جست بند بیاورد. پیرهن تکه‌تکه وارفت و نوار زخم‌بندی هیچچی نشده غرق خون شد. از دهن نیمه بازش هم خون جاری بود، می‌جوشید و تو گلوش غلغل می‌کرد. گریگوری نیمه‌جان از وحشت یقین کرد که تمام است و هول‌انگیزترین حادثه‌یی که می‌توانست تو سرتاسر عمرش اتفاق بیفتد آسان و بی‌های‌وهوی اتفاق افتاده است...

آکسینیا را که سر بی‌حس و حال‌اش روشانه‌ی او لغلغ می‌زد رو دست‌ها بلند

کرد با احتیاط از شیب تند بُرویی که تو علف‌ها کشیده شده پُر از پشکل احشام بود پایین رفت. نفس بریده‌بریده‌ی او را که صفیر می‌کشید می‌شنید و خون گرمی را که از تن‌اش بیرون می‌زد و از دهان‌اش رو سینه‌ی او جاری می‌شد حس می‌کرد. اسب‌ها هم هر دو از دمبال‌اش به‌آب‌کند آمدند و خره‌کشان با صدایی که از آهن دهنه‌شان بیرون می‌آمد به‌چریدن علف‌های تازه‌رسته پرداختند.

آکسینیا بی‌آن‌که به‌هوش بیاید کمی پیش از سپیده‌دم در آغوش گریگوری جان داد. گریگوری با احتیاط رو سبزه‌ها درازش کرد لب‌های سرد شور از خون‌اش را در سکوت بوسید و پا شد. نیروی پُر توان اسرارآمیزی به‌تخته‌ی سینه‌اش کوبید، چند گام پس رفت و به‌زمین افتاد. با دلهره پا شد اما دوباره پس افتاد و سر برهنه‌اش با دردی سخت به‌سنگی خورد. آن‌وقت همچنان که به‌زانو افتاده بود شمشیرش را از نیام کشید و به‌کندن قبر پرداخت. خاک نرم و مرطوب بود. با همه‌ی توان‌اش شتاب می‌کرد اما نفس‌اش پس می‌رفت. برای آن‌که راحت‌تر نفس بکشد یخه‌اش را درید. هوای سپیده‌ی صبح سینه‌ی عرق‌چکان‌اش را خنک کرد و کار برایش سهل‌تر شد. بی‌آن‌که لحظه‌یی نفس چاق کند خاک را با دست‌ها و کلاه‌اش برمی‌داشت اما تا گودال به‌کمرش برسد وقت زیادی گذشت.

گریگوری آکسینیایش را زیر نور تند بامدادی تو گور خواباند. دست‌های سبزه‌اش را که سفیدیِ مرگ به‌خود گرفته بود روسینه‌اش برهم قرار داد. برای آن‌که خاک تو چشم‌های نیمه‌بازش که جخ به‌شکل شیشه درآمده به‌آسمان خیره مانده بود نریزد صورت‌اش را با روسری‌اش پوشاند و با اعتقاد کامل به‌این‌که جدایی‌شان سخت کوتاه خواهد بود با او وداع کرد.

خاک زرد و نمور تپه‌ی روی گورِ کوچک را با کف هر دو دست به‌دقت کوبید و مدت درازی با سر به‌زیر افتاده، که به‌معنیِ پذیرفتن واقعیت دشوار اندکی می‌جمبید، کنار آن به‌زانو باقی ماند. حالا دیگر به‌عجله کردن نیازی نداشت. همه چیز به‌پایان رسیده بود.

آفتاب از میان غباری که باد خشک با خود آورده بود بر فراز آب‌کند طلوع کرد. اشعه‌اش نقره‌ی موهای سفید سر برهنه‌ی گریگوری را به‌درخشش وا داشت و بر چهره‌ی سربی‌رنگ‌اش که به‌وضع هولناکی بی‌حرکت بود فرو لغزید.

سرانجام انگار که از خواب سنگینی بر آمده باشد سر بلند کرد و آسمان سیاه را بالاسر خود دید: گنبد سیاه آسمان را و قرص سیاه آفتاب را که به‌نوری کورکننده

می‌درخشید.

۱۸

در آغاز بهار که برف آب شده علف منکوب زمستان خشکیده، آتش استپی در می‌گیرد.

آتش که باد می‌راند سیل‌وار به‌راه می‌افتد بوته‌های خشکیده را می‌بلعد به‌تارک بلند خارخسک‌ها حمله می‌برد به‌کاکل فندقی‌رنگ درمنه‌ها می‌آویزد تو گودال‌ها گسترده می‌شود و بوی تلخی که از زمین سوخته‌ی ترک‌خورده بلند می‌کند دیری بر فراز استپ شناور می‌ماند. آن‌گاه گیاه تازه شادمانه در هر کنار سبز می‌زند، کاکلی‌های بی‌شمار برفرازش تو آسمان لاجوردی نغمه ساز می‌کنند، غازهای مهاجر تو علف‌زارهای گشاده‌دست لنگر می‌اندازند و هوبره‌ها درش آشیان می‌سازند که تا تابستان آن‌جا بمانند. اما هرجا که آتش گذر کند خاک مرده‌ی سوخته سیاهیِ شومی به‌خود می‌گیرد. پرنده‌ها در آن لانه نمی‌کنند، جانوران همه ازش کناره می‌گیرند و تنها باد با بال‌های پرشتاب از آن می‌گذرد و خاکستر کبودتاب و غبار قهوه‌ییِ خورنده را در دوردست‌ها می‌افشاند.

اکنون زنده‌گیِ گریگوری به‌استپ سوخته می‌مانست. هر چیزی را که عزیز می‌داشت از دست داده بود. مرگ بیدادگر همه چیزی را از او گرفته به‌تباهی کشیده بود. تنها بچه‌هایش برایش باقی‌مانده بودند. اما گریگوری همچنان به‌زنده‌گی چنگ انداخته بود، به‌گونه‌یی که پنداری به‌راستی هستیِ درهم‌شکسته‌اش برای خود او و دیگران ارزش و معنایی می‌داشت...

پس از به‌خاک سپردن آکسینیا سه روز تمام سرگردان استپ بود و به‌خانه باز نگشت. نه به‌خانه رفت نه راه ویوشنس‌کایا را در پیش گرفت تا عذر گناه گذشته بخواهد. روز چهارم اسب‌ها را تو یکی از خوتورهای اوست-خوپرس کایا رها کرد از دن گذشت و خودش را پیاده به‌بلوط‌زار لاچوفس‌کایا رساند، همان نقطه‌یی که تو آوریل گذشته شاهد در هم شکستن دارودسته‌ی فامین بود. شنیده بود که هم‌اکنون فراریان چندی در آن‌جا زنده‌گی می‌کنند و او که خیال بازگشت پیش فامین را نداشت تصمیم گرفت نزد اینان برود.

چند روزی تو جنگل درندشت سرگردان بود. گرسنه‌گی آزارش می‌داد اما جرأت نداشت به‌نقاط مسکون پا بگذارد. مرگ آکسینیا هوش‌مندی و دلاوریِ

سابق‌اش را از او گرفته بود. صدای شکستن شاخه‌یی بانگ شبانه‌ی پرنده‌یی و خش‌خشی در امبوهِ جنگل آشفته‌اش می‌کرد و به‌وحشت‌اش می‌انداخت. به‌توت و تمشک نارس و قارچ‌های کوچک و برگ فندق می‌ساخت و نزار و نزارتر می‌شد. در پایان روز پنجم فراری‌ها به‌او برخوردند و او را به‌کلبه‌شان بردند.

هفت تن بودند و همه از خوتورهای همان اطراف، که از پاییز سال گذشته در آغاز بسیج همه‌گانی به‌جنگل زده بودند. تو کلبه‌ی دنگال مرتبی سر می‌کردند و تقریباً از هیچ بابتی در مضیقه نبودند. اغلب شب‌هنگام به‌دیدار کس و کارشان می‌رفتند و با امبانی از نانِ دوباره تنور و اُماج گاورس و آرد و سیب‌زمینی برمی‌گشتند و گوشت مورد نیاز سوپ‌شان را به‌راحتی از خوتورهای دورتر تأمین می‌کردند یا گه‌گاه گاو و گوساله‌یی به‌سرقت می‌بردند.

یکی از فراری‌ها که روزگاری تو هنگ دوازدهم قزاق خدمت کرده بود گریگوری را شناخت و او را بی‌اشکال تو خودشان راه دادند.

گریگوری شمار روزها را که بی‌رحمانه به‌کندی می‌گذشت از دست داد. تا ماه اکتبر را به‌هر صورت که بود تو جنگل سر کرد اما همین که باران‌های پاییزی آغاز شد و سرما از راه در رسید ناگهان غم دوری از بچه‌ها امان‌اش را برید و هوای خوتور به‌جان‌اش افتاد.

برای گذراندن وقت، تمام مدت روز رو تخت چوبی‌اش به‌تراشیدن چمچه و قاشق و کاسه‌ی چوبی سرگرم می‌شد یا از سنگ نرم مجسمه‌های کوچک و هنرمندانه‌ی آدم و حیوان می‌ساخت. می‌کوشید به‌هیچ چیز فکر نکند و دریچه‌ی دل‌اش را به‌روی دلهره‌های زهرآلود ببندد. روزها توفیق با او بود اما در ساعات بی‌انتهای شب از چنگال خاطره‌ها رهایی نداشت. رو بسترش از این‌دنده به‌آن‌دنده می‌شد و خواب به‌چشم‌اش نمی‌آمد. سراسر طول روز هرگز هیچ یک از هم‌کلبه‌یی‌ها کلمه‌یی به‌شکایت از دهان‌اش نمی‌شنید اما شب‌ها آسیمه‌سر از خواب می‌پرید و دست‌اش را که زیرگونه‌اش فرو می‌برد می‌دید گونه‌ها و ریش شش‌ماهه‌اش خیس اشک است.

غالب اوقات بچه‌ها و آکسینیا و مادر و باقیِ از دست‌رفته‌گان‌اش را خواب می‌دید. لحظه‌لحظه‌ی زنده‌گی‌اش تو گذشته‌هاش بود اما این گذشته پیش نظرش جز رؤیایی کوتاه و محنت‌بار هیچچی نبود. اغلب با خودش می‌گفت: «کاش یک‌بار، تنها یک‌بار دیگر به‌خانه می‌رفتم و یک نظر، فقط یک نظر دیگر بچه‌ها را می‌دیدم... آن

وقت می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و آسوده بمیرم!»

یک روز، کمی پیش از بهار، در باز شد و چوماکوف آمد تو. تا کمر خیس آب اما مثل همیشه چابک و خندان و پر نشاط. وقتی خودش و رخت و پخت‌اش را پای آتشدان خشکاند آمد گرفت رو تخت چوبی ورِ دل گریگوری نشست:

ـ از آن روزی که ما را گذاشتی و رفتی، مه‌له‌خوف، ما همین‌جور راه رفتیم. تا هشترخان و، تا استپ کالموک‌ها و، دیگر واسه‌ات عرض کنم خیلی جاهای دیگر... خلاصه همه‌ی عالم را گشتیم و چه جاها دیدیم و چه خون‌ها ریختیم که از حد و حساب بیرون است... زن یاکوف یفی‌میچ را گروگان گرفتند، همه‌ی دار و ندارش را ضبط کردند و خلاصه بلایی به‌روزگارش آوردند که دست آخر از کوره در رفت و به‌ما دستور داد هرکی به‌چنگ‌مان افتاد که کارمند حکومت شوراها از آب درآمد با شمشیر قیمه‌قورمه کنیم. ما هم شمشیرها را از غلاف کشیدیم بیرون و هر کی را گیر آوردیم شوشکه‌تپان کردیم: معلم مدرسه، کارمند بهداری، مهندس کشاورزی... و دیگر، جان‌ام واسه‌ات عرض کنم، خدا می‌داند از چه قماش و چه جنمی!... (آهی کشید و همان‌جور که باز گاهی از سرما سگ‌لرز می‌زد گفت:) تا همین حالا که دیگر کلک خودمان هم کنده شده و، همچین درست و حسابی هم کنده شده!... اول اول‌اش یک‌بار نزدیک‌های تی‌شانس‌کایا Tisânskâyâ دخل‌مان را آوردند و یک هفته پیش از آن هم تو سالام‌نی Sâlâmni : که همچین قشنگ از سه طرف دوره‌مان کردند، جوری که فقط از سمت تپه‌ها یک راه برای‌مان باقی مانده بود، که آن هم برف‌اش از خایه‌ی اسب‌هامان می‌زد بالا... سپیده زده نزده مسلسل‌ها گرفتندمان زیر آتش. فقط دو تامان توانستیم جانی در ببریم که یکی‌اش من بودم یکی‌اش داویدکا، پسر فامین، کره‌خر فامین، که پدره از پاییز دمبال کون‌اش راه انداخته بود با خودش آورده بود. خود یاکوف یفی‌میچ هم کشته شد. جلو چشم خودم... اول یک گوله خورد کشکک زانوش را خرد کرد بعد هم یک گوله‌ی دیگر خورد بغل کدوحلوایی‌اش. سه بار از اسب گوزمعلق شد، هی وا ایستادیم بلندش کردیم نشاندیم‌اش رو اسب، هی یک خرده تازاند و دوباره افتاد، تا بالاخره گوله آخریه خورد تو شکمبه‌اش. آن‌وقت ما هم دیگر از خیرش گذشتیم... صد سازنی آن‌ورتر من برگشتم، دیدم افتاده رو زمین دوتا سوار با شمشیر افتاده‌اند به‌جان‌اش...

گریگوری با بی‌قیدی گفت:ـ خب، آن آدم آخر عاقبت‌اش چیزی جز این هم نمی‌توانست باشد.

چوماکوف شب را آن‌جا پیش آن‌ها به‌روز آورد و صبح با همه خداحافظی کرد.

گریگوری پرسید:ـ کجا می‌روی حالا؟

چوماکوف خندید و گفت:ـ دمبال یک زنده‌گیِ خوش‌تر... نمی‌خواهی با من بیایی؟

ـ نه داداش... خودت تنها برو!

چوماکوف به‌بدذاتی با کرنش پُرآب و تابی کلاه‌اش را برداشت گفت:ـ آره. من با شماها زنده‌گی‌ام نمی‌شود... این شغل چمچه‌تراشیِ تو، مه‌له‌خوف‌جان، درد مرا دوا نمی‌کند. خداوند بابت مهمان‌نوازی و یک لقمه نان و لحافی که به‌من دادید برکت‌تان بدهد، گردنه‌گیرهای بزرگوار! یک چس شادی هم به‌تان عنایت بفرماید انشاءالله، چون این‌جا در محضرتان راستی‌راستی دل آدم از غصه می‌پوسد!... آخر مثل وحشی‌ها تو جنگل پلکیدن هم زنده‌گی شد، فلان‌فلان‌شده‌ها؟

گریگوری بعد از رفتن چوماکوف یک هفته‌ی دیگر هم تو جنگل ماند و بعد، او هم رفت.

یکی از فراری‌ها پرسید:ـ برمی‌گردی خانه‌ات؟

و گریگوری برای اولین‌بار از موقعی که پیش آن‌ها آمده بود لب‌خندی زد:

ـ آره، برمی‌گردم خانه‌ی خودم.

ـ بهتر بود تا بهار صبر می‌کردی. قرار است اول مه عفو عمومی بدهند... آن وقت با خیال راحت همه با هم برمی‌گشتیم.

گریگوری گفت:ـ نه، دیگر طاقت‌اش را ندارم.

و با همه خداحافظی کرد.

فردا صبح روبه‌روی تاتارسکی رو ساحل آن دست رودخانه بود. با رنگ و روی پریده از فرط هیجان و شادی مدت درازی به‌سامانه‌ی پدری‌اش نگاه کرد. بعد تفنگ و خورجین‌اش را از شانه برداشت، کهنه و سمبه و شیشه‌ی روغن تفنگ را از آن تو درآورد و فشنگ‌ها را، بی‌این‌که خودش بداند چرا، شمرد: دوازده خشاب بود با بیست‌وشش‌تا فشنگ تکی.

زیر شیب عمودی یخ از ساحل جدا شده بود. آب سبز شفاف شلپ‌شلپ‌کنان کناره‌های یخ را می‌شکست. گریگوری تفنگ و شش‌لول و آخر از همه فشنگ‌ها را تو رودخانه انداخت و دست‌هایش را با دقت به‌پالتواش مالید.

تو پایین دست خوتور از روی یخ کبود ماه مارس که داشت ذوب می‌شد گذشت و با قدم‌های بلند به‌طرف خانه رفت. از دور میشاتکا را بالای شیبی که به‌طرف

کرپی می‌رفت به‌جا آورد و به‌زحمت توانست جلو دویدن خودش را بگیرد.

میشاتکا قندیل‌های یخی را که از صخره‌یی آویزان بود می‌شکست می‌انداخت‌شان پایین، و غل خوردن تکه‌های درخشانی را که از شیب به‌زیر می‌رفت تماشا می‌کرد.

گریگوری که نفس‌زنان به‌پایین شیب رسیده بود با صدای گرفته پسرش را صدا زد:

ـ میشنکا Mišenkâ، پسرم!

میشاتکا نگاه وحشت‌زده‌یی به‌او کرد و سرش را پایین انداخت. در هیأت این ریشویی که دیدن‌اش آدم را می‌ترساند پدرش را جا آورده بود...

تمام آن کلمات نوازش‌گری که گریگوری شب تو جنگل موقعی که به‌کودکان‌اش فکر می‌کرد به‌زبان‌اش می‌گذشت یک‌جا از ذهن‌اش پرید. در حالی که رو زمین زانو زده بود و دست‌های کوچولوی سرد و پُشت‌گُلیِ کودک را می‌بوسید و می‌بوسید و می‌بوسید، همین‌قدر با صدایی که تو گلوش می‌شکست یک‌بند می‌گفت:

ـ پسرک‌ام... پسرک‌ام...

سرانجام او را به‌آغوش کشید و همچنان‌که با چشم‌های خشک و سوزان‌اش حریصانه به‌او نگاه می‌کرد، چون مطلقاً چیزی پیدا نکرد که بگوید پرسید: ـ این‌جا اوضاع از چه قرار است؟ عمه‌ات و پالی‌کوشکا سلامت‌اند؟

میشاتکا همان‌جور بی‌این‌که پدرش را نگاه کند آرام جواب داد: ـ عمه دونیا خوب است اما پالی‌کوشکا تو همین پاییزی مرد. گلودرد شده بود. عمو میخاییل‌ام هم سرباز شده...

و حالا آن مختصر چیزی که گریگوری تو شب‌های دراز بیدارخوابی به‌اش فکر کرده بود به‌تحقق رسیده بود: گریگوری آن‌جا جلو دروازه‌ی سامانه‌ی اجدادی‌اش پسرش را تنگ به‌آغوش گرفته بود. این تنها چیزی بود که از تمام زنده‌گی‌اش برایش باقی مانده بود: تمام آن چیزی که هنوز او را زیر این آفتاب سرد به‌زمین و به‌این جهان عظیم پیوند می‌داد.

۷۴/۷/۱۷

دن آرام

دنباله

شخصیت‌های رمان بیان می‌شود که خود دلیلی است بر رنگارنگ بودن زبان قزاق‌ها. صفت‌ها و استعاره‌های به کار رفته در دن‌آرام بومی و پرتنوع‌اند.

در دن‌آرام بیش از ۳،۰۰۰ واژه در وصف بیش از صد رنگ و پرده رنگ مختلف به کار برده شده است. از «سیاه» و «آبی روشن» در مقایسه با دیگر توصیف‌گرهای رنگ، بیشتر به عنوان استعاره استفاده شده است. کاربرد استعاری «سیاه» بازتابی از سنت عامیانهٔ قزاق‌هاست که هر اشاره به آن را اشاره به جنبه‌های غم‌انگیز و شرم‌آور زندگی، مانند مرگ یا بدنامی می‌دانند. امّا توصیف «آبی روشن» با نوآوری و ظرافتی دیگر همراه است. این رنگ در نظر شولوخوف، زیبایی و پاکی و دلنشینی یک روز آفتابی را که از هدایای طبیعت به انسان است به ذهن تداعی می‌کند. در برخی از صحنه‌های کشت و کشتار، رنگ آبی روشن طبیعت، تلویحاً با روح وحشی‌گری انسان مقایسه شده است. همچنین آبی روشن، رنگ سال‌های کودکی معصومانه، امید و رؤیای آینده‌ای نشاط‌انگیز است که به حقیقت نمی‌پیوندند. شولوخوف نویسندهٔ داستان‌های با پایان خوش نیست.

رمان دن‌آرام در میان آثار ادبی دورهٔ شوروی، اثری برجسته و سرفراز است زیرا در آن بر مبارزهٔ سفیدها در برابر سرخ‌ها تأکید می‌شود و این مبارزه با عینیتی درخور ستایش به توصیف درمی‌آید.

خوانندهٔ این رمان از این جهت که ترجمه‌ی متن کاملی از ویرایش رمان را در دست مطالعه دارد، خوشوقت‌تر از خوانندگان دهه‌های پیش است.

از سال ۱۹۲۸ که کتاب‌های اول و دوم دن‌آرام نخستین‌بار منتشر شد، عده‌ای مدعی شدند که شولوخوف نویسندهٔ واقعی این اثر نیست. زیرا شخصی به سن او و با تعصبات شدید کمونیستی، نمی‌توانسته است رمانی چنین بی‌طرفانه نوشته باشد. مقام رسمی و نافذ شولوخوف مانع از انتشار این گونه ادعاهای اتهام‌آمیز در اتحاد شوروی می‌شد. اما در غرب نویسندگانی چون ایرینا مدودوا ـ توماشفسکایا، آلکساندر سولژنیتسین و مورخی چون روی‌مدودف چنین ادعایی را مطرح ساختند. اینان جملگی، نویسنده‌ای به نام فدور کریوکف (۱۸۷۰ـ۱۹۲۰) را به عنوان نویسندهٔ قریب به یقین دن‌آرام می‌دانستند. پس از انجام مطالعات ادبی و تحلیل کامپیوتری آثار شولوخوف و کریوکف، بی‌پایه بودن آن ادعاها ثابت شد. از آن زمان به بعد نیز نام چند نویسندهٔ دیگر به عنوان نویسندگان احتمالی دن‌آرام به میان آمده است، اما این ادعاها با هیچ مدرک قانع کننده همراه نبوده است. در سال ۱۹۸۷ دستنوشته‌های دو کتاب نخست این رمان پیدا شدند و تردیدی باقی نگذاردند که شولوخوف آفرینندهٔ حقیقی آن‌ها بوده است.

ISBN 964-5676-2/…
9 789645 676276
شابک: ۹۶۴-۵۶۷۶-۲۷-۲

انتشارات مازیار